

هاینریش مان | ترجمه‌ی محمود حدادی

جلد دوم

عروسی خونین پاریس

جوانی
هانری
چهارم



عروسی خونین پاریس

هاینریش مان

ترجمه: محمود حدادی



سرشناسه:	مان، هاینریش ۱۸۷۱-۱۹۵۰ م.	Mann, Heinrich
عنوان و نام پدیدآور:	عروسی خونین پاریس / هاینریش مان؛ ترجمه محمود حدادی	
مشخصات نشر:	تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه، ۱۳۹۰	
مشخصات ظاهری:	۵۸۴ ص	
شابک:	۹۷۸-۶۰۰-۵۰۲۶-۸۵-۶	
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیا	
یادداشت:	عنوان اصلی: Die Jugend des königs Henri Quatre	
موضوع:	داستان‌های آلمانی - قرن ۲۰ م	
شناسه افزوده:	حدادی، محمود، ۱۳۲۶-، مترجم	
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۸ ج۹ / ۲۶۳۹ PT	
رده‌بندی دیویی:	۸۳۳/۹۱۲	
شماره کتابشناسی ملی:	۱۸۶۰۸۴۰	

این اثر برگردانی است از:

Die jugend des Königs Henri Quatre

اثر Heinrich Mann

به انتشار بنگاه Rowohlt

چاپ ۱۹۸۳

تاریخ نخستین انتشار رمان در آلمان، ۱۹۵۶

Übersetzt ins Persische

von Mahmud Haddadi

Der Übersetzer dieses Buches ist Wissenschaftliches

Mitglied der shahid Beheshti Universität in Tehran

در شرح رمان تاریخی

ما در گذشته‌ی تاریخ از پی آتش می‌جوییم، نه خاکستر.

ژان ژوزه

از شخصیت‌های انقلاب فرانسه

در رمان تاریخی... آنچه ما را به خود مشغول می‌دارد، دورانِ دورِ تاریخ نیست، بل حفظِ تاریخِ این دورانِ چونانِ رازِ مبادله‌ی گفتِ پیشینیان و پیش‌گفتِ آینده است، مبادله‌ای که به اصطلاحِ «روزی روزگاری» معنای خاص این تعبیر، یعنی چشم‌اندازِ دوسویه‌ی گذشته و آینده‌ی آن — و به این ترتیب، بارِ اکنونِ بالقوه‌اش را می‌بخشد.

توماس مان

رمان تاریخی زاده‌ی مشروع حماسه‌ی بزرگ است. این سنخِ رمان، کسی را که صادقانه به آن می‌پردازد، از اکنونِ صرف و ایستایش به‌در می‌آورد، نگاه او را از خود فراتر می‌برد، به او درک شدنِ بی‌پایان می‌بخشد، و می‌آموزدش که زمانه‌ی خود را پویا بداند.

خواننده‌ی چنین رمانی می‌تواند در همان حال که از دور در انسان‌های اثری تاریخی باریک می‌شود، در زندگی آنان نیز شرکت بجوید، و نه‌تنها پی‌ببرد، بلکه با حس و عاطفه‌ی خود نیز دریابد: مسائل انسان‌ها، هر نام و نمودی هم که داشته باشند، همان‌هایی‌اند که انگیزه‌بخش کار و کوشش اویند و روزی نیز نوادگانش را به کار و کوشش برمی‌انگیزند.

لیون فویشت‌وانگر

در کار و بارِ پر قیل و قالِ زندگی، هنر، به‌ویژه هنر برجسته‌ی رمان‌نویسی، نگاهی نکته‌یاب نشان می‌دهد. رُمان رگه‌ی رویدادهای بنیادینِ زندگی را از بستر روزمرگی بیرون می‌آورد و با ارائه‌ی چکیده‌ای از این رویدادها، عرصه‌ی ادبیات را به تجلی‌گاه راستین تاریخ بدل می‌کند. هاینریش مان به‌هنگام نگارش رمان دوگانه‌ی جوانی هانری چهارم و فرجام او، با نظر به این تواناییِ هنرِ رمان‌نویسی می‌گوید: >جامعه باید بداند که زندگی پالوده‌ی خود و سیمایی را که شاخص هستی او در چشم آیندگان است، تنها در آثار ادبی خویش می‌یابد.<

گفت‌وگوی میان شاه هانری و روبنس، در کتابِ فرجام هانری چهارم، گواهی است بر همین یقین، و هنرمند را در مقامِ صورتگرِ سرشتِ زندگی و پاسدارِ واقعیت‌های بنیادینِ سیر تاریخ، بر شاهان فراتر می‌نشانند.

درباره‌ی نویسنده و اثرش

هاینریش مان از شخصیت‌های بزرگ فرهنگی و اجتماعی آلمان در نیمه‌ی نخست قرن بیستم است. دوران کودکی‌اش مقارن افتاد با تشکیل امپراتوری دوم آلمان، که از اتحاد خان‌نشین‌هایی پراکنده، به سرکردگی پروس، سر برآورد، تا با پیوستن به کشورهای بزرگ اروپایی، در رقابتِ خونینِ آن‌ها بر سر قدرت و مستعمره، رقیبی تازه باشد. شکوفایی صنعت و اقتصاد آلمان در فضای تعصب ملی و نژادی، سال‌های جوانی او، و اولین تجربه‌هایش را در راه نویسندگی همراهی می‌کرد، و این نویسنده‌ی انسان‌دوست در دوران آفرینش ادبی خود زندگی را با آن نسل از هموطنانش سهیم بود که جنگ جهانی اول و دوم را از سر گذراندند. در چنین دوران تیره‌ای، او یکی از روشن‌بین‌ترین ترسیم‌گران سیمای زمانه و کشور خود بود، و در هنگامه‌ی بدروزی ملت‌های اروپا، آرمان‌خواهی که در آثارش رویاهای همیشگی انسان‌ها، با شناخت باریک‌بینانه‌ی زندگی مردم، یک‌جا آمده است. مان در سال ۱۸۷۱ در لوبک به دنیا آمد. خانواده‌اش از اشراف کهن این شهر بندری - بازرگانی بودند و پدرش مقام نخست سررشته‌داری سنای آن را برعهده داشت. در کودکی پای کتاب‌خوانی‌های مادر بزرگ خود می‌نشست، که در خانه، برای بچه‌های فقیر کتابخانه‌ای ساخته بود و روزهای یکشنبه برای‌شان انجیل و افسانه می‌خواند. از جوانی علاقه‌ای به نقاشی و شعر داشت و به سبک هاینریش هاینه، شاعر عصر رمانتیک آلمان، شعر می‌گفت. پدرش، با آن‌که به راه و علاقه‌ی پسر خوشبینانه نمی‌نگریست، او را با ادبیات فرانسه آشنا کرد و این آشنایی تأثیری عمیق بر اندیشه و قلم او گذاشت. متأثر از نویسندگانی مثل بالزاک، استاندال و فلوبر، هاینریش مان در عصر امپراتوری، میان نویسندگان همدوره‌ی خود با جمهوری‌خواهی پیگیرش برجستگی می‌یابد.

وی در ابتدای جوانی پدر خود را از دست داد و به مونیخ کوچ کرد. در همین سال‌ها با پرکاری بسیار به نویسندگی روی آورد و تا سال ۱۸۹۶ در مقام ناشر مجله‌ای به نام قرن بیستم، فعالیت مطبوعاتی داشت. چندسالی با برادر کوچک‌تر خود، توماس مان، نویسنده‌ی بلندنام آلمانی، در ایتالیا زندگی کرد. سال‌های اقامت در این کشور تأثیری مستقیم بر آثار او گذاشت. کوشش در راه آشناکردن ملت‌های اروپا با فرهنگ یکدیگر از ویژگی‌های ادبی اوست و در این زمینه می‌توان از جمله از زمان شهر کوچک او یاد کرد که مردم دهکده‌ای در ایتالیا قهرمانان آن‌اند، نیز از همین جوانی و فرجام شاه هانری چهارم. در نخستین اثر موفقش سرزمین تن پروران، که نوکیسگانی را در شکار مقام نشان می‌دهد، طنزی است که در رمان بعدی او، فرشته‌ی آبی، روایت عشق پیرانه‌ی سرآموزگاری خشک‌اندیش و محصل‌آزار، پروردگی تمام می‌یابد. از روی این رمان در سال ۱۹۳۰ فیلمی ساخته شد با نقش‌پردازی مارلنه دیدریش، که صنعت سینمای آلمان را به توفیقی جهانی رساند.

آوازه‌ی به‌سزای خود را، هاینریش مان با رمان زیردست یافت، که تصویری صائب و همه‌جانبه از نظام قیصری است. طرح‌های نخست آن در سال ۱۹۰۶، بی‌فاصله پس از انتشار فرشته‌ی آبی، روی کاغذ آمد، در سال ۱۹۱۴ کار نگارش آن پایان یافت، اما انتشار آن با بروز جنگ جهانی اول متوقف شد. دو اثر دیگر هاینریش مان سر و بینوایان، زیردست را به‌صورت زمان سه‌گانه‌ی عصر قیصری درمی‌آورند. شناخت عمیق و روانشناسانه‌ای که از اجتماع آلمان قیصری در هر صفحه این رمان موج می‌زند، آن را مثل آینه‌ای نشانگر آینده، با گذشت زمان تازه‌تر می‌کرد، گو این‌که پس از جنگ جهانی اول و فروپاشی حکومت قیصر ویلهلم دوم بود که برای نخستین‌بار انتشارش ممکن شد.

هاینریش مان در این رمان با قلمی روان‌کاو، قدرت پوچ، و ازاین‌رو چاپلوس‌پرور دولت ویلهلمی، و جاه‌طلبی آزمندانه‌ی آن را با نکته‌سنجی قانع‌کننده‌ای نشان داد، و جز این نیز تمامی توان خود را در مقام شخصیتی اجتماعی به کار گرفت تا مگر جنگ جهانی اول درنگیرد. می‌گفت خطاهای جهان واقع به همان اندازه رنجش می‌دهد که خبط‌های شخصی. باین‌حال مقدرش بود که شاهد جنگی گسترده‌تر از این باشد. با قدرت‌یابی هیتلر در سال ۱۹۳۳، از فرهنگستان هنری پروس، که دو سال پیش‌ترش به ریاست بخش ادبی آن انتخاب شده بود، اخراج شد و کتاب‌هایش در آتش سوخت. مان خود ابتدا به چکسلواکی و از آن‌جا به فرانسه گریخت و این هر دو کشور او را به شهروندی پذیرفتند.

وی تا دیری از پناهندگی خود به فرانسه با طنز یاد می‌کرد، چرا که در این‌جا، و در سال‌های سیاه حکومت هیتلری، به‌عنوان برابر نهادی بر خشونت و تجاوز، و نمونه‌ای تاریخی از پیروزی نیکی بر بدی، حماسه‌ی هانری فرانسوی را بر محور عروسی خونین پاریس می‌نوشت و از این‌رو اقامتش در این کشور تنها می‌توانست به سود این رمان باشد.

انسان‌دوستی و صلح‌خواهی در سال‌های هجرت نیز چهره‌ای برجسته از او می‌ساخت. هاینریش مان در این سال‌ها به حکم زمان، بیش از پیش به مبارزه‌ی سیاسی روی آورد. در پاریس در سال ۱۹۳۵ در <کنگره‌ی بین‌المللی نویسندگان برای دفاع از فرهنگ>، سرپرست نویسندگان آلمانی بود. نیز <کتابخانه‌ی آزاد آلمان> را بنیان گذاشت که وظیفه‌ی خود قرار داد حافظ کتاب‌هایی باشد که نازی‌ها به لهیب آتش می‌سپردند. در سال ۱۹۳۸ به ریاست <کمیته‌های جبهه‌ی ملی ضد فاشیستی> انتخاب شد.

با سقوط فرانسه و اشغال آن به دست ارتش نازی در سال ۱۹۴۰، هاینریش مان ناگزیر به هجرتی دوم شد. پس، از راه پرتقال و اقیانوس اطلس به دیار دور آمریکا رفت و اینک مردی کم‌وبیش سالخورده بود.

در آمریکا یک - دو رمان نوشت که شهرت چندانی نیافتند. اثر مشهورتر او در این دیار مجموعه‌ی خاطرات اوست، به نام بازبینی یک دوران، که ترجمه‌ی آن به انگلیسی مطرح، ولی با مرگ روزولت و ظهور مک کارتیسم رها شد. بدین‌ترتیب هاینریش مان در آمریکا به‌شکلی قطعی تنها و گمنام ماند، و هم در آن‌جا و پیش از آن‌که بتواند آخرین آرزویش را برآورد و به وطنش برگردد، مرگ، مهاجرت هفده‌ساله‌ی او را بی‌بازگشت گذاشت. وی در ماه مارس ۱۹۵۰ در هفتادو نه سالگی در سانتامونیکای لوس‌آنجلس درگذشت. سال‌های پیری او با بیماری‌های گوناگون همراه بود، چندان که برادرش، توماس مان، مرگ آرام او را، که شبانه و در پی یک خونریزی مغزی رخ داد، <گشایشی کریم> خواند.

هاینریش مان با تکیه بر زمینه‌ای که تئودور فونتانه، نویسنده‌ی واقع‌گرای آلمانی در سده‌ی نوزدهم، ایجاد کرد، همراه برادر خود یک‌بار دیگر پس از غول‌هایی چون گوته و ویلند، رمان آلمانی را به سطحی جهانی آورد. میراث ادبی او نوزده رمان و چندین ده نُوول و نقدهایی را دربرمی‌گیرد، مانند روح و عمل، امیل زولا و نفرت، که به پیروی از سنت ادبی فرانسه تعهد اجتماعی و آرمان‌های عصر روشنگری را در ادبیات آلمان از نو زنده کردند.

هم‌چنان‌که رفت، هاینریش مان هنگام هجرت به فرانسه، در چمدانی، میان اندک وسایل شخصیش، طرح رُمان هانری چهارم، یا عروسی خونین پاریس را با خود نجات می‌داد. وی در سال‌های اقامت در این کشور، در اوج پختگی هنری خود، این حماسه‌ی غزل‌وار را نوشت و در آن نظر به پهنه‌ی گسترده‌ی این رمان، تمامی اندوخته‌ی تجربه‌ی شخصی و دانش خود را گرد آورد، و بدین شکل ثمره‌ی زندگی هنری‌اش را در قالب این <حماسه بر عصر نوزایی> به یادگار گذاشت. اما گذار او به گذشته، گریز از اکنون نیست - البته وی برای تأکید بر بستر واقعی رُمان، گاه حتی خرده‌ترین جزئیات را از یادداشت‌های شاهدان عینی آن روزگار به فضای داستان درمی‌آورد، بااین‌همه جانب تمثیلی رُمان را هرگز از پیش چشم دور نداشته است. خود در این باره می‌گوید: <من نه خواسته‌ام تاریخی پرآرایه بنویسم و نه قصه‌ای دوستانه، بلکه تمثیلی راستین. آن را توشه‌ی راه خود برای دوران وحشت ساخته‌ام. اگر باری بر این دوران فائق آمدم، پس داستان هانری چهارم یا قدرت نیکویی، ثابت کرده است که واقعیت و حقیقت است.>

رُمان تاریخی در دوران هجرت میان نویسندگان آلمانی ارجی دوچندان داشت و ابزاری گویا در تفسیر روزگار خود آن‌ها شمرده می‌شد. هیچ‌یک از آنان که در تاریکی جنگ گرفتار آمده بودند، نمی‌توانست در اثری پر حجم از واقعیت‌های بی‌فصل پیرامون خود تصویری فراگیر بیافریند. برای چنین کاری به چشم‌انداز گسترده نیاز است و در هنگامه‌ی حوادث چنین چشم اندازی قاعداً به روی آدمی بسته است. از این رو این نویسندگان جز این نمی‌توانستند که محض تعبیر سرشت انسانی و تفسیر ماهیت تاریخ، به گذشته‌ها بازگردند و زندگی پیشینیان را تمثیلی بر زمانه‌ی پر آشوب خود قرار دهند. چنین بود که در فاصله‌ی زمانی‌ای، نه بیش‌تر از ماه و سال، توماس مان افسانه‌ی یوسف و برادرانش را می‌نوشت، لیون فویشتوانگر نرون دروغین و اشتفان سوایک ماری آنتوانت را، هم در آن حال که هرمان بروخ بر مرگ ویرژیل کار می‌کرد و برونو فرانک نیز مانند هاینریش مان با رجعت به قرن شانزدهم بر رمان سروانتس.

قرن شانزدهم یکی از غنی‌ترین و پربارترین دروان‌های فرهنگی مغرب‌زمین است؛ قرن پرتلاطم، که هم سرآغاز شکوفایی دانش و هنر در نهضت نوزایی است، و هم شاهد بروز قهر میان کیش‌های پروتستان و کاتولیک و جنگ‌های تباهی‌آور عقیدتی که تا میانه‌ی قرن هفدهم در اروپا می‌توفید. هانری چهارم - یکی از بزرگ‌ترین تندیس‌های تاریخ مغرب‌زمین؛ شهریاری که در مقام فرمانروای فرانسه و ناوار کوشید

ابزار دولت را کارگزار روح انسان‌دوستانه‌ی نوزایی کند— در این عصر زندگی می‌کرد. موضوع رُمان حاضر نه کم و نه بیش، زندگی این شخصیت در چهارچوب این دوران و در گستره‌ی تمامی قاره‌ی اروپاست. هاینریش مان در این رُمان برگرد قهرمان خود به توصیف همه‌ی انسان‌هایی می‌پردازد که بر سرنوشت این زمانه‌ی آینده‌ساز تنیدند یا از آن شکل پذیرفتند. بدین‌سان، جوانی و فرجام شاه‌هانری چهارم، در دو کتاب، هفده فصل و بیش از دویست پرده، با تفصیل سخنی سخاوتمند، سیمای همه‌ی یک قرن را در پیش روی ما می‌گیرد و خصلت رُمانی را می‌یابد دوران‌پژوه که در آن، در کنار هانری و کشورش به‌عنوان تلاطم‌گاهِ برخوردِ کهنه و نو، و نیک و بد روزگار خود، بسیاری شاهان، اندیشمندان، شاعران و آزادی‌خواهان این عصر از تاریکی گذشته بیرون می‌آیند: کسانی مثل ژان دالبر و کلنی، آرمان‌خواهانی پیرو سرسخت نهضت نوپای پروتستان؛ الیزابت اول، همکیش همین آرمان‌خواهان که هم‌زمان در سیاست‌بازی، بدلِ کاترینا دم‌دیدی بود، جز این‌که این ملکه‌ی تاجرپیشه‌ی ایتالیایی برخلاف آن شهبانوی انگلیسی، خود را پیرو پاپ می‌دانست؛ مارگارت دوالوآ، شاهدخت زیبای فرانسوی که شاعران در چکامه‌هایی بسیار، ظرافت داستان‌ش را چون اوج پروردگی و موزونی جسم و جان می‌ستودند و یک روز خدمتکاری سالخورده اما هوشمند بر پیریِ همین دست‌ها به منزله‌ی نمادی بر ناپایداری زندگی انسانی اشک ریخت؛ گابریل، معشوقه‌ی روزهای پیری هانری، که شور زندگی را در وجود او زنده نگاه می‌داشت و خود جوانم‌رگ شد؛ فیلیپ دوم، فرمانروای جهان‌خوار اسپانیا که اروپا را به زیر چکمه‌ی خونین خود آورده بود؛ شارل نهم که با هیاهویی نمایشی فرمان به کشتار <عروسی خونین> داد؛ شاعرانی مانند آگریپا دُبینی و دوبارتا، نیز ریشیلیو^(۱)، پارسایی که با دانش الهام‌آمیز خود راهنمای هانری در بسیاری ساعت‌های بحرانی بود؛ رسنی، خزانه‌دار این شاه که در پرتو سیاست اقتصادیِ فرانسه‌ی جنگ‌زده، مثل باغی که در زیر باران بهاری شکوفا شد.

تمامی این چهره‌ها در این رمان انسان‌هایی هستند ایستاده بر سر خاک. ضعف‌هایی دارند، و توانایی‌هایی، حتی هانری هم از این قاعده برکنار نیست. او مرد عمل بود و به‌ویژه در دنیای پرتضاد روزگار او هیچ عملی دور از تناقض نبود. از این‌رو، نویسنده می‌پرهیزد که در پس بزرگی این قهرمان ضعف‌های او را پنهان کند. حتی نوسترا آداموس، پیشگوی پرآوازه‌ی این قرن هم، در این‌جا خالی از هرگونه جنبه‌ی سحرآمیز از پیش‌گفت‌هایش، به صحنه می‌آید و پرده‌ای را از رمان از آن خود می‌کند، و چندین پرده‌ی پر تکریم را هم می‌شل

دومونتنی، فیلسوف شکاک فرانسوی که به هانری درس بردباری داد و با پرسش فلسفی خود: «چه می‌دانم؟»، یادش داد که پیش از داوری درباره‌ی دشمنان و دوستان خود در کردار آنان بازپژوهی کند و در هر کار خود درنگ تردید بیاورد، و چنین، راه او را از دایره‌ی کور کین‌خواهی، تعصب، و سیاست، با ابزار دشنه و زهر، به‌سوی انسان‌دوستی، و گذشت بازکرد؛ اندیشمندی که در شک خلاق و فلسفه‌ی عمل‌گرایانه‌اش، هاینریش مان به چشم تبلور فرهیختگی قرن شانزدهم نگاه می‌کند. در ایستگاه‌های زندگی برگزیده‌ی هانری چهارم تمامی این شخصیت‌ها با ظهورشان به فرزانی یا بلاهت زمانه‌ی خود تجسم می‌بخشند، همراه توده‌ی مردم که حضورشان پرده‌ی این زمان اجتماعی را گسترده، و لطیفه‌های نکته‌سناجانه‌شان فضای آن را رنگین می‌کند.

کتاب اول با کودکی، جوانی و سبکسری‌های هانری شروع می‌شود و سپس با آگاهی تاریخی از واقعه، عروسی خونین پاریس را به‌عنوان نقطه‌ی چرخش در روند داستان، و همچون سرنوشتی محتوم ترسیم می‌کند. پس از آن در دبستان نامرادی هانری را می‌یابیم که همانند هاملت در عین فرزانی و نیک‌سرشتی در میانه‌ی خودپرستانی حریص قدرت اسیر است و به چشم خود می‌بیند: ریا قانون بنیادین این زندگی است و در این اجتماع خودگم‌کرده، از زیردست تا زبردست نقابی بر چهره، و سرپوشی بر عاطفه دارند، و وجه مشترک جملگی آن‌ها بازیگری ناهنجار است. پس در ریب و رنگ همگانی نقاب لودگی و مسخرگی به چهره می‌زند و چنین، سال‌هایی را در حاشیه‌ی زندگی و تصمیم‌گیری‌های دولتی می‌گذراند، تا که ساعت بیداری بختش می‌رسد. پس در حلقه‌ی دوستان خود در جنگ و گریزی ده‌ساله، زندگی‌ای عیارانه در پیش می‌گیرد، و با تکیه بر آموزه‌ی بردباری و مدارا، که توشه‌ی سال‌های اسارت او و برخورداری‌اش از دانش‌های قرن است، نیک‌کردار می‌شود.

در کتاب دوم، هانری در مقام جامعیت‌بخش قدرت و نیکی، مردم فرانسه را آشتی می‌دهد، یکپارچگی این سرزمین را در برابر سلطه‌جویی خاندان هابسبورگ (۲) حفظ می‌کند و به انگیزه‌ی برقراری صلح جاویدان در جهان مسیحیت، طرحی بزرگ می‌ریزد و بدین شکل می‌کوشد به زندگی دولتمردانه‌ی خود فرجامی ببخشد که البته تحقق عینی نمی‌یابد، زیرا که زمانه‌اش، برای همایش «اندیشه و عمل» و «قدرت و نیکویی»، هنوز پختگی نیافته است. این زمان با همه‌ی آرمان‌گرایی‌اش و به‌رغم آن‌که زندگی‌نامه‌ای قهرمانانه است، به‌هیچ‌رو راه را بر تفسیری بدبینانه از تاریخ نمی‌بندد. نیز واقعیت آن است که هانری چهارم، که سرانجام به قتل رسید، در پایان زندگ

ی سیاسی خود در راه حفظ جان‌ش به‌عمد سهل‌انگاری می‌کرده است.

زندگی این شهریار با جاذبه‌های فراوانش، مایه‌ی الهام بسیاری آثار هنری بوده است. هم در زمان زندگی او، شکسپیر براساس روایاتی که از درباریان می‌شنید، و با تمامی گرایش‌های محبت‌آمیزی که سیاست فرانسه‌دوستانه‌ی الیزابت اول اجازه می‌داد، پیوند نافرجام هانری و مارگارت دوالوآ را موضوع نمایشنامه‌ای با عنوان <عشق گمشده> قرار داد.

دوازده سال پس از مرگ هانری، روبنس، نقاش هلندی، در پرده‌ای بزرگ به او سیمای ناجیی آسمانی بخشید و از تأثیر دیدار همین تابلو است که در پایان این زمان هاینریش مان این شهریار پیر را به هنگام خطابه‌ی وصیت‌گونه‌اش بالای ابرها می‌نشانند.

در قرن هفدهم هانری در بسیاری داستان، ترانه، و قصه‌های مردمی، سیمایی افسانه‌ای می‌یابد.

در قرن هجدهم ولتر، اندیشمند بزرگ فرانسه، در حماسه‌ی هانری انسان‌دوستی و بردباری او را به‌عنوان آرمانی در پیش روی قرن فرهیخته‌ی خود گرفت. در روز گشایش باستیل، در سر آغاز انقلاب کبیر فرانسه، تندیس او را با گل آراستند و یک نفر از میان انقلابیون فریاد زد: <امروز هانری چهارم از نو به دنیا آمده است.>

شیلر، شاعر کلاسیک آلمان، درباره‌ی جنگ نیک‌خواهانه و طنزآمیز او با سپهد بیژن، یکی از دشمنان سرسختش، مجموعه‌ی یادداشتی از خود به‌جا گذاشت؛ نیز در زمان‌های بالزاک نام وی بارها تکرار می‌شود؛ الکساندر دوما در قبل از طوفان زندگی او را محور رمان‌هایی پرماجرا قرار داد. در جنگ و صلح تولستوی سربازان فرانسوی به یادبودش ترانه می‌خوانند.

در دنباله‌ی این سنت ادبی هاینریش مان از فاصله‌ای دورتر به ترسیم سیمای این شهریار مردم‌دوست پرداخته است و با نگاه الهام و دانش، از این عصر پرحاصل اروپا تصویری آفریده که توماس مان درباره‌اش می‌نویسد: <وقتی این رمان را می‌خوانی، شادی آن‌که با اثری فوق‌العاده سر و کار داری هرگز تو را ترک نمی‌گوید، احساس آن‌که خوب‌ترین، غرورانگیزترین و روحمندترین نوشته‌ای پیش روی تو است که زمانه می‌توانسته است عرضه کند. این زمان از گذر عشق، هنر، شجاعت، آزادی، فرزاندگی و نیکویی زیباست و در پرتو هوش، باریک‌بی

نی و نیروی خیالی سرشار، بزرگ.>

جوانی و فرجام شاه هانری چهارم را می‌توان زمانی خواند برخوردار از زبانی رسا، گاه به شتابِ گفت‌وشنودی بر صحنه‌ی تئاتر. و برعکس، گاه آهسته، تا هرچه ژرف‌تر تأمل و نظاره کند. هاینریش مان، که نقاش هم بود، در لحظه‌هایی نیز رویدادها را حتی متوقف می‌کند، تا در سکونِ صحنه، توصیفی هرچه دقیق‌تر از جزئیات به دست دهد: نوعی نقاشی با ابزار کلام که در رمان به‌ویژه وقتی به کار می‌رود که شرط است لحظه‌ای پربار بر صفحه‌ی خاطر ما برقی بیش‌تر بزند.

هر فصل از کتاب اول با چکیده‌ی سخنی به فرانسوی پایان می‌یابد، و کتاب دوم نیز با <خطابه‌ی هانری چهارم، شاه فرانسه و ناوار، از بلندای ابری زرین>، آن‌هم به همین زبان.

گاهنامه‌ی جنگ‌های عقیدتی در فرانسه

>پاریس، بیست و چهارم ماه تابستانی اوت ۱۵۷۲، در گرگ‌ومیش سحر، بین ساعت سه و چهار، زنگ‌های خطر به صدا درآمدند، به‌علاوه‌ی دو ناقوس کوچک که به ناقوس‌های جنگ شهرت داشتند. و در یک‌آن شایع شد که شاه اجازه داده که سر همه‌ی هوگنوها را ببرند و خانه‌های‌شان را غارت کنند. پس در سراسر پاریس چنان کشتاری در گرفت که در کوتاه‌زمانی نماند، حتی یک کوچه که در آن کسی جان نبازد، و آن‌قدر خون در خیابان‌ها ریخت که انگاری باران باریده است.<(۳)

این قتل‌عام، که با نام‌های <شب بارتلمی(۴)> و <عروسی خونین پاریس>، همچون تمثیلی از کشتار مودیان در تاریخ ثبت شده است، اوج ستیزهای خونینی بود که در عصر رنسانس، سی و شش سال تمام فرانسه را به ورطه‌ی جنگ خانگی میان کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها کشید. در آغاز رنگ تند عقیدتی داشت و چنین نیز نام گرفت، اما پیوسته ماهیتی دنیوی‌تر یافت و سرانجام شکل نبردی عریان بر سر قدرت در میان احزابی را به خود گرفت که دین برای‌شان مسئله‌ای صرفاً فرعی بود.

در این‌جا گاهنامه‌ای کوتاه از این جنگ‌ها را در فرانسه می‌آوریم، با این تأکید که برای درک روشن‌تر علت آن‌ها، دو نکته و دو واقعیت تعیین‌کننده را باید در خاطر داشت. نخست آن‌که در مقام سنجش می‌توان گفت مارتین لوتر، بنیان‌گذار جنبش اعتراض‌گر و اصلاح‌جوی پروتستان، در پیشبرد نهضت خود در زادگاهش، آلمان، از حمایت خان‌نشینی چند برخوردار بود. نظام کهن خان‌خانی در آلمان بر رواج این نهضت نو مساعد افتاد، چرا که دولت مرکزی به شکل و شیوه‌ی فرانسه و انگلستان در آن‌جا وجود نداشت. در نتیجه چندین ایالت این کشور اروپایی میانه توانستند با شعار <هر سرزمین به کیش خود> مطلقیت قدرت فسادزده‌ی کاتولیک را بشکنند. اما مرید بزرگ مارتین لوتر در فرانسه، یعنی ژان کالوین، در پیشبرد این نهضت در کشور خود با شرایط اساساً دیگری روبه‌رو بود و ناگزیر از آن‌که در ضدیتی آشکار با تخت‌وتاج فرانسه راه این جنبش را در این کشور باز کند، زیرا فرانسه در قرن شانزدهم روند یکپارچگی ملی

را به انجام رسانیده بود و گذشته از بخش کوچک و ناچیز ناوار در جنوب کشور، یک دولت نیرومند مرکزی داشت. لوئی دهم (۸۳-۱۴۶۱)، در سال‌های پایانی قرن پانزده، با شکست دادن چند قدرت محلی چون بورگون‌ها، زمینه را برای یک دولت ملی هموار کرده بود. جانشین او، کارل هشتم (۹۸-۱۴۸۳)، با یک ازدواج سیاسی برتازن را به پیوست کشور شاهی درآورد و بدین ترتیب جز خاندان لترینگن، دیگر خان‌نشین و کارگزار قدرتمندی در فرانسه وجود نداشت. شاه، که عنوان صدر فرمانروایان مسیحی را نیز یدک می‌کشید، در سرکوبی دشمنان واقعی یا مفروض خود در هر زمان قدرت و اختیاراتی نامحدود داشت و با چنین امکاناتی، دولت مرکزی سخت مصمم بود جنبش اصلاح‌گر را، که در اوج فساد کلیسای کاتولیک با تکیه بر گرایش‌های دین‌خواهانه‌ی پایین‌دستان اجتماع رواجی چشمگیر می‌یافت، سرکوب کند. وجود این کیش تازه با اندیشه‌ی یگانگی دولت و ملت و نهادهای سیاسی آن، یعنی حکومت شاهی و کلیسایی، همسویی نداشت.

نکته‌ی دوم آن‌که آرمان بردباری مذهبی در این عصر در اروپا از هیچ‌گونه زمینه‌ی عینی‌ای برخوردار نبود و روح و فرهنگ زمانه یکسر با آن بیگانه می‌نمود. سخنانی از آن‌گونه که لوثر در مجلس وورم و در دفاع از خود گفت، که وجدان و نُهفت انسان هرگونه تحمیل عقیده را نفی می‌کند، چنان نو بود و در گوش زبردستان و زبردستان اجتماع چنان هراس‌انگیز که با حیرت و بیگانگی روبه‌رو می‌شد، و نیز با نفرت سوزان ناشی از همین بیگانگی. در چنین شرایطی پروتستان‌های فرانسه، که به نام هوگو، شهردار شهید شهر ژنو، هوگو نامیده می‌شدند، دو راه بیش‌تر در پیش رو نداشتند: راه عیسی، یعنی راه شهادت، یا راه جنگ. پروتستان‌های فرانسه این هر دو راه را رفتند: ابتدا و از روی ضعف راه شهادت را. نخستین فرقه‌ی پروتستانی - انجیلی در فرانسه در شهر مو و در سال ۱۵۴۶ تشکیل یافت. پیروان این کیش در این شهر در خانه‌ی شخصی به نام مُنژن جمع می‌شدند و در این‌جا پشم ریزی ژان لوکلر نام، به آن‌ها درس‌هایی از انجیل می‌داد. افزایش بسیار پیروان این کیش در زمانی اندک هوشیاری و سختگیری خشونت‌آمیز مقامات را در پی داشت و چندان نیایید که چهارده تن از اعضای این فرقه دستگیر و محکوم به سوختن در آتش شدند. اینان درحالی‌که مزمار هفتاد و نهم از زبور داود را می‌خواندند که می‌گوید: <خداوندا کافران چنگ در میراث تو انداخته‌اند>، به‌سوی قتلگاه رفتند. حکم مرگ آن‌ها از پاریس می‌آمد، اما مراسم اعدام در همان شهر مو انجام گرفت و سپس خ

انهی منن را ویران، و بر ویرانه‌ی آن کلیسایی ساختند. این کشتار را روا دانستند، زیرا مجلس شاهی، عالی‌ترین مرجع قضایی کشور هم در بیستم مارس ۱۵۲۴ با صدور حکمی هرگونه اندیشه‌ی لوتری را کفر شمرده و سزای آن را مرگ دانسته بود. با وجود چنین پیگردهایی، فوج‌های بی‌رهبر اصلاح‌طلبان رفته‌رفته سازمان‌هایی تشکیل دادند و در مقابله با آنان سران کاتولیک نیز در سال ۱۵۵۷ با گرفتن منشوری از رم دادگاه‌های تفتیش عقیده را در فرانسه گشودند. هانری دوم (۱۵۴۷-۵۹) به سهم خود منشور شاتوبریان را توشیح کرد که اندیشه‌ی پروتستان را سزاوار مرگ می‌خواند و برای دیوانداری و مشاغل دولتی سوگند وفاداری به کیش کاتولیک را شرط می‌گذاشت. اما گاسپارد کلنی، آن زمان سرهنگ پیاده‌نظام و یکی از بزرگان نهضت پروتستان، رو در روی همین شاه از ادای چنین سوگندی سرپیچید و آشکارا گفت مرگ را برتر از پشت‌کردن به کیش خود می‌داند. چه، در این میان در نیروی نظامی فرانسه گروهی بزرگ از نجبای اصلاح‌گر تشکل یافته بودند. بدین شکل تضادهای دو کیش فزونی می‌یافت. پس اصلاح‌طلبان، که با وجود رشد نهضت‌شان همچنان مورد پیگرد بودند و آزار می‌دیدند، دیگر به راه شهادت نرفتند، بلکه دست به اسلحه بردند و بدین‌ترتیب جنگ‌های عقیدتی در فرانسه سر برداشت و مقدّر بود سی و شش سال تمام به‌درازا بکشد و کشور و بهترین نیروهای آن را به ورطه‌ی هلاک بیندازد. فرانسه در طی این جنگ‌ها به دو اردوی دشمن تجزیه شد. اردوی هوگنوها را خاندان بوربن و دریاسالار کلنی رهبری می‌کردند و پرچمدار کاتولیک‌های متعصب خاندان گوئیز، یعنی سران خان‌نشین لترینگن، بودند و اینان حمایت پاپ و به‌ویژه دودمان اسپانیایی هابسبورگ را با خود داشتند که تحت فرمانروایی شاهانی چون کارل پنجم و پسر وی فیلیپ دوم، با راندن اعراب و یهودیان از اندلس و اسپانیای اسلامی، سرکوبی چندین کشور کوچک شمال اروپا، دستیابی به آمریکا، برزیل و بخش‌هایی از آسیا، کشور خود، اسپانیا، را تبدیل به یک امپراتوری بزرگ و ابرقدرت جهانی کرده بودند و پیوسته در سر می‌پروراندند فرانسه را هم ایالتی از این کشور کنند. در این جنگ‌ها خاندان شاهی دیری نقش میانگیر را بازی می‌کرد.

در سال ۱۵۶۱ چندین مناظره‌ی رسمی میان اندیشمندان هوگنو و کاتولیک برگزار شد و دفاع درخشان اصلاح‌گران از کیش خود در طول این مناظرات، کاترینا دمديسی، مادر شارل نهم و نایب سلطنت، را بر آن داشت فرمان ژارناک را توشیح کند، که با نخستین نشانه‌ها از بردباری مذهبی، اصلاح‌طلبان را در انجام مراسم آشکار عبادی در بیرون از شهرها آزاد می‌گذاشت. اما رهبران کاتولیک، که از این

بردباری ناخشنود بودند، در شهر وِسی دست به کشتاری زدند که خشم هراس‌انگیز هوگنوها را در پی داشت و بدین شکل اینان در:

جنگ نخست عقیدتی (۶۳-۱۵۶۲)

تحت فرماندهی شهزادهٔ لوئی کند، بزرگ شاخه‌ای از خاندان بوربن، دست به اسلحه بردند، اما زد و خوردهای پراکنده‌شان با سپاه کاتولیک، در سال نخست، برای هیچ‌یک از دو طرف گشایشی پیش نیاورد. در سال دوم جنگ فرانسوا گوئیز به‌دست یک پروتستان به نام مِرِه کشته شد و جنگ با این دستاورد برای هوگنوها به پایان رسید که اینان در هرآن‌جا که اکثریت داشتند اجازهٔ عبادت آشکار یافتند و جز این، همه‌جا آزادی نیایش خانگی هم. اما این صلح ظاهری بود و دیری نپایید که کاترینا خویشتن نیایشگاه‌های هوگنوها را ممنوع، و در ژوئن سال ۱۵۶۹ با آلبا، امیر بزرگ اسپانیایی در بایون، دیدار کرد، که طی آن آلبا با این کنایه که <یک ماهی قزل‌آلا به ده‌هزار قورباغه می‌ارزد> به کاترینا توصیه کرد سران پروتستان را به کمینگاه بکشد و از میان ببرد.

در این سال‌ها شهزاده کند یک‌بار از استقرارگاه‌های هوگنوها در جنوب تا به پاریس پیش رفت و چیزی نمانده بود شاه را به اسارت درآورد. اما سرهنگ مون مورنسی با گردانی مرکب از بیست و یک هزار مرد جنگی به مقابله با او شتافت و بدین‌سان:

جنگ دوم عقیدتی (۶۸-۱۵۶۷)

شروع شد، که در طی آن هوگنوها از پشتیبانی هم‌کیشان آلمانی خود، به رهبری یوهان کازیمیر، خان ایالت فالتس، برخوردار بودند. ازاین‌رو شهزادهٔ کند توانست قرارداد صلح لانگمو را با شرایطی مناسب بر کاتولیک‌ها تحمیل کند. اما همین:

جنگ سوم عقیدتی (۷۰-۱۵۶۸)

را در پی آورد. بر اثر فشار گوئیزها چندان نکشید که کاترینا قرارداد صلح لانگمو را باطل خواند و بار دیگر برای پیروی از کیش پروتستان مجازات مرگ

دو شهر از هر ایالت بود، به‌علاوه‌ی عفو عمومی و امتیاز مشاغل دولتی و نیز پناهگاه‌های امن برای آن‌ها از جمله در لاروشل، مونتبان و چند شهر کوچک دیگر بود.

هنگامی‌که شارل نهم، شاه فرانسه، گرایشی تمام به کلنی نشان داد و خواهر خود، مارگارت دوالوآ، را به ازدواج هانری ناوار، رهبر موروئی هوگنوها، درآورد، کاترینا ترسید که قدرت از چنگش بیرون برود، و پنداشت تنها خشونت می‌تواند امتیازاتش را در دربار تضمین کند. پس تصمیم گرفت توصیه‌ی آلبا را عملی کند و پروتستان‌ها را موزیانه بکشد. مراسم عروسی دخترش در این راه فرصتی دلخواه فراهم می‌کرد، زیرا تمامی سران پروتستان برای شرکت در این جشن به پایتخت می‌آمدند. عروسی خونین پاریس که در ۲۴ اوت ۱۵۷۲ رخ داد و بیش از دو هزار قربانی طلبید، هر آن امید را که پروتستان‌های فرانسه بتوانند از پایگاه و پناهی در کشور خود برخوردار باشند، از میان برد و اینان از این‌پس صرفاً به هوای جان خود می‌جنگیدند. اگر کاترینا امید داشت با کشتاری نیرنگ‌آمیز کار این کیش آرمان‌خواه، نوپا و در نتیجه مصمم و تندرست را یکسره کند، عملاً در اشتباه بود. به‌ویژه از آن‌رو که پیروان آن هنوز استقرارگاه‌های خود را در جنوب و نواری از شمال کشور داشتند و در این مکان‌ها قدرت برتر بودند.

جنگ چهارم عقیدتی (۱۵۷۲-۷۳)

با لشکرکشی‌های شارل نهم به لاروشل و محاصره‌ی این دژ آغاز شد. اما سپاهیان او پس از یک سال فرسوده و بیمار دست از این محاصره کشیدند و شارل نهم در شش ژوئیه ۱۵۷۳ فرمان بولونی را صادر کرد و بار دیگر در چندین استقرارگاه به هوگنوها اجازه‌ی عبادت آشکار داد. پدیده‌ی نو آن که در این فرمان برای نخستین‌بار از پروتستان‌تیسیم به‌عنوان <نهضت به‌اصطلاح اصلاح‌گر> یاد می‌شد که به هر روی از دیدگاه قدرت مرکزی مشروعیتی به این نهضت می‌داد. پس از مرگ پیش‌هنگام شارل نهم، برادر او، دآنژو، با نام هانری سوم به پادشاهی رسید، مردی با گرایشی تندتر به کیش کاتولیک، و هم از این‌رو فشارهایش به نونهضتیانِ هوگنو

جنگ پنجم عقیدتی (۷۸-۱۵۷۴)

را از پی آورد. اصلاح‌طلبان در این نبردها بار دیگر حمایت هم‌کیشان آلمانی‌شان را با خود داشتند و جز این نیز پشتیبانی حزب سیاسیون را که از هواخواهان بردبار و آشتی‌جوی هر دو کیش تشکیل یافته بود. پس هانری سوم در سال ۱۵۷۶ در بلوا به پیمان صلح تن‌درداد و اصلاح‌گران یک‌بار دیگر اجازه‌ی نیایش آشکار در شهرهایی را یافتند که هم‌اینک در اختیارشان بود. نیز در هر ایالت، که پیروانی داشتند، می‌توانستند نیایشگاه بنا کنند. به‌ازای این امتیاز تنها پایتخت، یعنی شهر پاریس، از فرمان آزادی دین برکنار ماند.

اما این‌بار نیز خاندان گوئیز از عقب نشینی و بردباری دربار ناخشنود بود و در مقابله با کیش نو، اتحادی به نام <لیگای مقدس> تشکیل داد و هم‌زمان صلح بلوا را باطل خواند و با این‌گونه تحریکاتِ لترینگ‌ها

جنگ ششم عقیدتی (از آوریل تا سپتامبر ۱۵۷۷)

به راه افتاد که به زد و خوردهایی ناچیز محدود ماند. پس از آن‌که کاترینا دمدیسی به نارسایی ابزار خشونت در مبارزه با هوگنوها پی برد، شیوه‌ی دیگری در پیش گرفت. از در آشتی درآمد، به جنوب سفر کرد و به جای نُه، چهارده قرارگاه امن به هوگنوها داد و با خود یکصد و پنجاه ندیمه‌ی زیباروی درباری را همراه داشت که در زبان مردم به <روسپی‌های پران> شهرت داشتند و با آن‌ها جشن‌هایی گزاف‌کارانه به‌راه می‌انداخت تا نجبای پروتستان را به فساد دربار پاریس آلوده کند. اما

جنگ هفتم عقیدتی (۸۰-۱۵۷۹)

نقطه‌ی پایانی بر این دسیسه‌چینی‌ها گذاشت. هانری ناوار به تحریک همسرش، مارگو، علیه برادر او هانری سوم دست به نبردی زد که به صلح فلیکس، صلحی نسبتاً پایدار، انجامید. ولی در این فاصله، مرگ شهزاده دآلنسن، یگانه برادر بازمانده‌ی شاه، در سال ۱۵۸۴، چشم‌انداز سیاسی کشور را یکسره

هانری سوم با گوئیزها، که قدرت‌شان سخت بالا گرفته بود و به حقانیت حکومت او تردید نشان می‌دادند و فرانسه را هرچه بیش‌تر به ایالتی از اسپانیا تبدیل می‌کردند، نزدیکی جست و بار دیگر برای اندیشه‌ی اصلاحی، مجازات مرگ قائل شد. پیروان این کیش در عرض یک ماه باید توبه، یا کشور را ترک می‌کردند. در پاسخ، هوگنوها به فرماندهی هانری ناوار و عموزاده‌ی او، شهزاده کند به‌پاخاستند و به این ترتیب

جنگ هشتم عقیدتی (۹۸-۱۵۸۶)

برپا شد که به جنگ سه هانری شهرت یافت. هانری ناوار در طول این سال‌ها یک‌بار با یاری انگلیسی‌ها و آلمانی‌های همکیش خود در کوترا پیروزی بزرگی به‌دست آورد. با این‌حال لیگای هانری گوئیز نشان داد که هم‌چنان قدرت برتر را در کشور دارد. پس هانری سوم هرچه بیش‌تر ترسید که به دست گوئیزها سرنگون شود و در سال ۱۵۸۸ از پاریس به بلوا گریخت و در این‌جا هانری گوئیز رهبر خاندان لترینگن را به قتل رساند. با این قتل، بار دیگر چشم‌اندازهای نویی در صحنه‌ی سیاسی فرانسه پدید آمد. چه، هانری سوم خود نیز ناچار شد برای گریز از انتقام توده‌ی متعصب پایتخت کاتولیک خود، این دنباله‌روان گوئیز، با هانری ناوار متحد شود. این دو با چهل و دو هزار سپاهی به دروازه‌های پاریس آمدند، اما در این‌جا راه‌په‌ای جوان به نام ژاک کلمنت، در اوت ۱۵۸۹، دشنه‌ای زهرآلود به هانری سوم زد که از زخم آن، شاه روز بعد مرد. اینک هانری ناوار به‌عنوان هانری چهارم قانوناً به پادشاهی فرانسه می‌رسید، بی‌آن‌که پایتخت و تبرک پاپ را داشته باشد. این شاه پروتستان در دهکده‌ی آرک، در سال ۱۵۸۹ ماین، برادر گوئیز، را شکست داد و در سال ۱۵۹۰، پس از مبارزاتی بس دشوار و اثبات قدرت نظامی و کفایت سیاسی خود، به کیش کاتولیک، دین اکثریت کشور گروید و با این کار قدرت لیگا را درهم شکست و توانست به پاریس درآید. اما در نخستین اقدام خود به‌عنوان شاه فرانسه و ناوار فرمان تاریخی و پرآوازه‌ی نانت را صادر کرد که برای فرانسه آزادی بی‌چون و چرای دین را به ارمغان می‌آورد. این فرمان به نشان آن‌که بی‌برگشت و ابطال‌ناپذیر است، به مهر سبز آراسته شد.

تلاش هانری چهارم، صاحب فرمان نانت، نه‌تنها آن بود که صلح میان ادیان را در فرانسه عملی سازد، بلکه در طرحی بزرگ‌تر قاره‌ی اروپا را نیز به‌عنوان سرزمین مسیحیت متحد کند. اما روند عینی تاریخ با اندیشه‌های او و دیگر پیروان انسان‌دوست نهضت نوزایی همسویی نداشت. کوتاه‌زمانی پس از قتل هانری همزیستی ادیان نه‌تنها در کشور او از نو از هم پاشید، بلکه جنگ‌های عقیدتی در دیگر

کشورهای اروپا نیز، آن هم بسی ویران‌گرانه‌تر و هولناک‌تر، در گرفت. از سال ۱۶۱۸ تا ۱۶۴۸ در زنجیره‌ای از نبرد ملت‌ها، که جنگ‌های سی‌ساله نام یافت، از شمال سوئد تا جنوب چکسلواکی و به‌ویژه سراسر آلمان به کام آتش رفت. میلیون‌ها میلیون انسان در طی این برخوردهای خونین جان باختند و از آن بیش‌تر در زیر داس بیماری‌های واگیری که در پی هر جنگ درمی‌گرفت و شهرها را از مردم خالی می‌کرد، طوری‌که بیش از هر کجا در آلمان پیشروی درخت و جنگل بسیاری از شهرهای بی‌سکنه را عملاً محو کرد. در پایان نیز جنگ از اراده‌ی همه‌ی طرف‌های درگیر بیرون آمد، استقلال و خودبودگی یافت و بسیاری از لشکریان، که دیری بود با هرگونه کار صلح‌آمیز بیگانگی یافته و غلامان حرفه‌ای جنگی شده بودند، دسته‌های بزرگ راهزنی تشکیل دادند و در چپاول‌گری، آن آخرین رمق اقتصادی را هم از شهر و ده گرفتند و بدین شکل جنگ سرانجام در توان‌باختگی سراسری یک قاره از تکاپو افتاد و خوابید. باری! در فرانسه‌ی پس از هانری، جانشین وی، لوئی هشتم (۴۳-۱۶۱۰)، نخست بر اعتبار فرمان نانت تأکید کرد، باین‌حال بر اثر تمرکز دوباره‌ی قدرت در دست حکومت مرکزی، هوگنوها در معرض تهدید و خسران افتادند. قانون‌شکنی‌های شاه در زمینه‌ی آزادی دین و لشکرکشی او به بوآرن برای تحمیل کیش کاتولیک به ساکنان جنوب کشور

جنگ نهم عقیدتی (۱۶۲۱-۲۲)

را از پی آورد که نخست در همه‌جا پیروزی هوگنوها را به‌دنبال داشت. باین‌حال شاه رفته‌رفته فرادستی یافت و در پایان با مصالحه‌ی مونپلیه، لوئی هشتم بار دیگر بر فرمان نانت مهر تأیید گذاشت و استقلال مذهبی شهرهای لاروشل و مونتابان را به رسمیت شناخت.

جنگ دهم عقیدتی (۱۶۲۵-۲۹)

هنگامی رخ داد که فیلیپ دوپلسی مورنه، کاردینال ریشیلیو،^(۵) هم‌رزم و مشاور هانری چهارم، در سال ۱۶۲۶ وزیر اعظم لوئی هشتم و بدین‌ترتیب فرماندهی سپاهیان فرانسه شد. پس تمامی کوشش خود را بر آن گماشت که کلیسای اصلاح‌طلب را از میان ببرد، زیرا اینان دولت در دولت تشکیل داده بودند، و این با آرمان یکپارچگی فرانسه، که قدرتی بزرگ در مرکز اروپا و در مقابله با سیطره‌جویی خاندان

هابسبورگ به شمار می‌رفت، هیچ نمی‌خواند. اما از آن‌جا که در این میان ریشیلیو طرح جنگی را با اسپانیا در سر می‌پرورد و از این‌رو در درون کشور به آرامش نیاز داشت، نخست صلح مونپلیه و آتش‌بس در لاروشل را رعایت کرد. با این‌همه، پیگرد اصلاح‌طلبان از نو شروع و با تحریکات انگلستان آتش‌بس از سوی هوگنوها همکیش این کشور لغو شد. یک ناو انگلیسی تحت فرماندهی شهزاده‌ی بوکینگهام، جزیره‌ی ره را گرفت، اما با ازدست‌دادن هشت هزار سپاهی دوباره به انگلستان بازگشت. بی‌درنگ ریشیلیو لاروشل، واپسین دژ هوگنوها را در محاصره‌ای طولانی درآورد و کوشش شهزاده روآن برای شکستن این محاصره فرجامی نیافت و پس از یک سال دژنشینان گرسنه و فرسوده تسلیم شدند. روز تسلیم آنان، یعنی ۲۸ اکتبر ۱۶۲۸، روزی شایان توجه در تاریخ مذهبی این کشور است. چه، از این‌پس کلیسای اصلاح‌طلب بی‌هیچ پناه و چاره‌ای بازیچه‌ی رفتار خودکامانه‌ی سلطنت قرار گرفت و دیگر. شاهان بوربن نابودی نهایی پیروان آن را هدف خود ساختند.

شهزاده روآن، که در این میان در جنوب در راه آرمان هوگنوها می‌جنگید، خواستار صلح شد. لوئی هشتم با قبول این خواسته در سال ۱۶۲۹ فرمان به عفو همگانی داد، اما تمامی استقرارگاه‌های امن هوگنوها را از آن‌ها گرفت و بدین‌ترتیب نقطه‌ی پایانی بر قدرت سیاسی آنان نشان داد.

هنگامی که لوئی چهاردهم در سال ۱۶۲۴ بر تخت پادشاهی فرانسه نشست، کاردینال مازارن، یکی از شاگردان ریشیلیو، اداره‌ی کارهای دولتی را در دست گرفت. این یک در آغاز اقداماتی امیدبخش برای آزادی کیش پروتستان انجام داد، اما زیر فشار کاتولیک‌ها رفته‌رفته سیاست قهر را پیشه کرد و با آن‌که لوئی چهاردهم در دربارهای دیگر کشورهای اروپایی تأکید می‌کرد هرگز فرمان نانت را زیر پا نخواهد گذاشت، با قوانینی عملاً پایه‌ی آن را سست کرد، به‌ویژه با قانون بیشرمانه‌ی «آموزش»، که برای بازپذیری اجباری کیش کاتولیک بهانه‌ای مشروع به دست دولت می‌داد. به موجب این قانون هشت تا ده سرباز در هر خانه‌ی هوگنونشین اسکان می‌یافتند، با حکم آن‌که کسی را نکشند، اما جز این از هر راهی که می‌توانند افراد را وادار به ترک دین خود کنند. این مبلغان چکمه‌پوش با شیوه‌هایی مثل شکنجه‌ی کودک و پیر تا حد فلج، و تجاوز به زنان در حضور مردان‌شان، صدها هزار نفر هوگنو را از کیش و اعتقاد خود جدا کردند. سپس لوئی چهاردهم در سال ۱۶۸۵ فرمان نانت را رسماً لغو و رهبران اصلاح‌طلب را تبعید کرد و برای مهاجرت پیروان آنان مجازات م

رگ یا پاروزنی در کشتی‌های دولتی قائل شد و نیایشگاه‌های هوگنوها را در سراسر کشور ویران کرد. بدین‌ترتیب نه‌تنها قدرت سیاسی این‌ها، بلکه هستی‌شان هم در خطر نابودی مطلق افتاد و پروتستان‌های فرانسوی هم‌چنان‌که در آغاز تاریخ خود، بار دیگر به ناچار راه رنج و شهادت را در پیش گرفتند تا آن‌که انقلاب بزرگ فرانسه در سال ۱۷۸۹ با صدور اعلامیه‌ی حقوق بشر آزادی دین و وجدان را از نو برقرار کرد.

تبارنامه شاهان و امیرانی که بستر تاریخ این رمان را تشکیل داده اند

تبارنامه‌ی دودمان والوآ - آنگِلم، شاهان فرانسه در

قرن شانزدهم

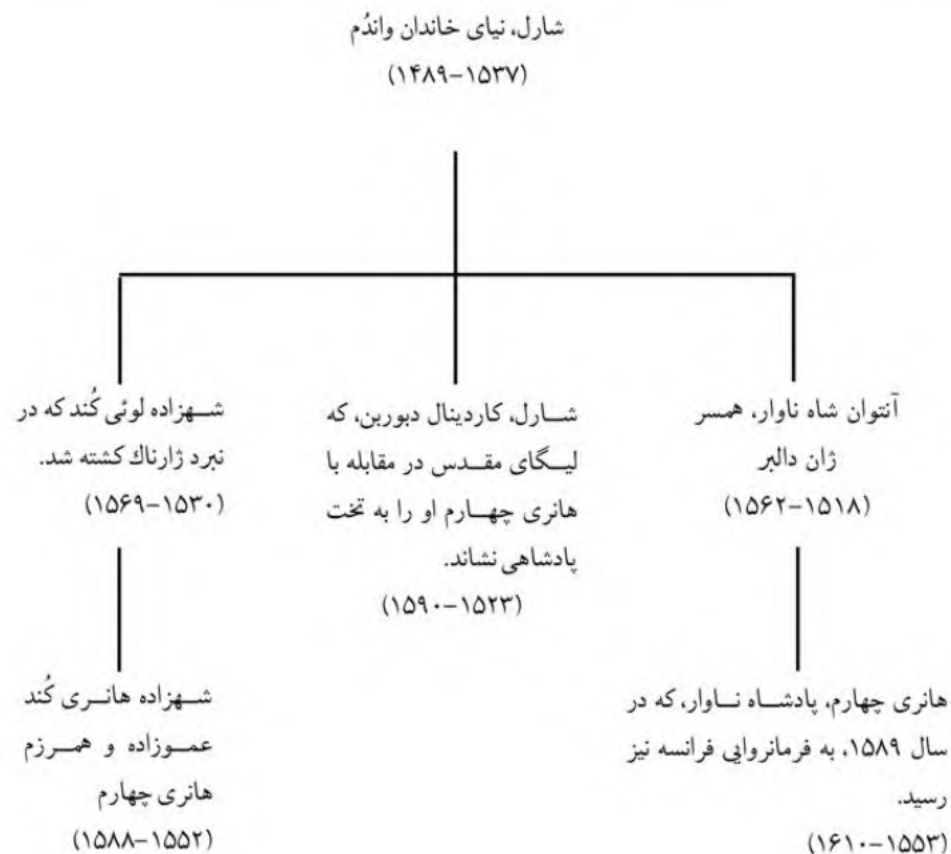
فرانس اول
(۱۴۹۴ - ۱۵۴۷)

هانری دوم، شوهر کاترینا دمدیسی، شهبانویی که تا دیری
پس از مرگ شوی خود مقدرات فرانسه را در دست داشت.

(۱۵۱۹ - ۱۵۵۹)

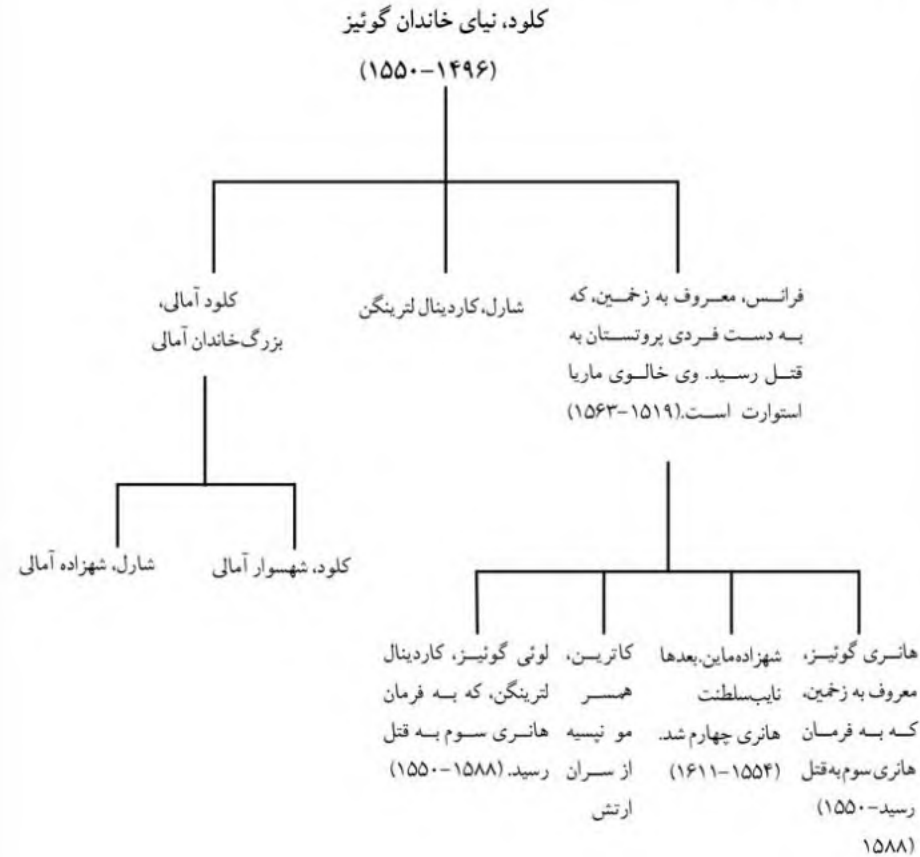
فرانس دوم (۱۵۴۴ - ۱۵۶۰)	الیزابت، همسر جوآنرگ فیلیپ دوم، شاه اسپانیا (۱۵۴۵ - ۱۵۶۸)	شارل نهم (۱۵۵۰ - ۱۵۷۴)	هانری سوم (۱۵۵۱ - ۱۵۸۹)	مارگارت، همسر هانری چهارم (۱۵۵۳ - ۱۶۱۵)	فرانسوا، معروف به دآلنسون (۱۵۵۴ - ۱۵۸۴)
----------------------------	--	---------------------------	----------------------------	---	---

پشت خاندان والوآ به فیلیپ شجاع، پسرى از لوى مقدس، مى‌رسد که در قرن سیزدهم پارلمان پاریس را بالاترین مرجع قضایی فرانسه قرار داد و قدرت دولتی را متمرکز ساخت. لوئی در یکی از جنگ‌های صلیبی کشته شد و ازهمین‌رو لقب مقدس یافت. وی جد مشترک والوآها و بوربن‌ها است.



بوربن‌ها از نواده‌ی گراف کلرمو، ششمین پسر لوئی مقدس هستند، و از این‌رو با خاندان والوآ خویشاوندی دارند.

تبارنامه خاندان گوئیز، حکمرانان ایالت لترینگن در قرن شانزدهم



گوئیزها از اعقاب ژان نیک هستند و با این نسبت، خویشاوندی با خاندان والوآ می‌یابند.

فصل اول: پیرنه

تبار

پسر کوچک بود و کوه‌ها غول‌آسا. از کوره‌راهی به کوره‌راه، دریایی سرخس را زیر پا درمی‌آورد که در آفتاب بویی خوش داشتند، یا در سایه، چون به پهلوی افتاد، خنکایش می‌بخشیدند. صخره سینه می‌افراخت و در آن طرف آبشار غرش کنان از بلندای آسمان پایین می‌ریخت. کوه‌های جنگل‌پوش را با چشم پیمودن، چشمان تیزی که لابه‌لای درختان بر پشته‌ی یالی دور بز کوچک خاکستری‌رنگ را می‌یافتند، نگاه دوختن به عمق آبی و سیال آسمان، غریب‌داشتن از سر شور زندگی، دویدن، پابره‌نه دایم در تک‌ودو بودن، دم‌برکشیدن، سینه و تن را به نوازش نسیم سپردن. این‌همه، نخستین سختی‌ها و شادی‌های پسر بچه بود و این پسر را هانری صدا می‌زدند.

هم‌بازی‌هایی داشت که نه‌تنها مثل خودش پا و سربرهنه، که کهنه‌پوش هم بودند. اینان مثل او بوی عرق، علف و دود می‌دادند و هانری بوی همسالان خود را خوش داشت، گو این‌که مثل آن‌ها در کلبه یا غار زندگی نمی‌کرد. این دوستانش به او یاد می‌دادند پرنده بگیرد و کباب کند. با آن‌ها نانش را بر سنگ‌های داغ می‌پخت و می‌خورد. اما پیش‌تر سیر بر آن می‌مالید، چون که سیر مایه‌ی رشد و تندرستی بود، مثل شراب؛ آن داروی دیگر که از هر کوزه آن را می‌خوردند. بچه‌روستایی‌ها، پدران و مادران‌شان، و تمامی کشور، شراب را در خون داشتند. مادرش هانری را به خویشاوندی مربی سپرده بود تا مثل مردم بزرگ شود، هرچند که در بلندای قصر زندگی می‌کرد. قصر را کواراز می‌خواندند، کشور را بوآرن، و زنجیره‌ی کوه‌ها را پیرنه. در این‌جا زبانی کامل و غنی رواج داشت، و حرف ر را در دهان می‌چرخاندند. وقتی که مادرش درد زایمان گرفت، به خواهش پدر بزرگ پسرک،

به یاری‌خواهی از مادر مقدس سرودی دم‌گرفت: (۶) Adjutat me adaqueste hore. این، زبان کشور بود و با لاتین می‌خواند، از این‌رو بچه توانست بی‌مشکلی آن را یاد بگیرد، البته فقط در حد صحبت. پدر بزرگ از نوشتن بازش داشت، چرا که هنوز کوچک بود و فرصتش زیاد. هانری دالبر پیر در قصر خود، پو، مرد، هم در آن حال که هانری در کواراز لاتین یاد می‌گرفت و در جنگل سر در پی بزه‌های کوچکی، ایزار نام، می‌گذاشت که به‌هیچ‌رو دم به تله نمی‌دادند. بسا که آخرین نفیر احتضار پیرمرد هم‌زمان با غریوهای شادی پسرک برآمده باشد که همان زمان در جوی پایین دست آبشار و گرده‌افشانی معرکه‌ی آن، با پسرها و دختر بچه‌ها آبتنی می‌کرد.

بی‌اندازه کنج‌کاو بدن دخترها بود. شیوه‌ی آن‌ها در برهنه‌شدن، راه‌رفتن و حرف و نگاه، به‌ویژه اما برش ساق و شانه‌های‌شان، همه موجود اساساً دیگری از آن‌ها می‌ساخت، موجودی سوای خود او. یکی از دخترها با سینه‌ی تازه‌جوانه‌زده‌اش دل او را می‌برد. تصمیم گرفت سر او بجنگد. دریافته بود که جز جنگ راهی نیست. دختر میلی به او نشان نمی‌داد. پسرکی درشت‌تر، خوش‌چهره، اما ابله، بیش‌تر جذبش می‌کرد. هانری از پی دلیل نپرسید. آن موجودات زیبا شاید که دلیلی نداشتند. اما خودش می‌دانست چه می‌خواهد. از این‌رو با همه‌ی کوچکی، جوانک درشت‌تر را به مبارزه خواند تا کدام بلدند دختر را از جوی آب بگذرانند. جوی عمیق نبود. اما آبی پرزور، و سنگ‌های لیزی داشت که پای ناشی بر آن می‌لغزید و حریف خاطرخواه همان در جا پایش در رفت و دختر، اگر هانری نگرفته بودش، همراه او می‌افتاد. هانری هر گامی را در این آب می‌شناخت. پسرکی کوچک و لاغر بود و با این‌همه دخترک سنگین‌تر از خود را با تمام نیرو به آن‌طرف برد و در آن‌جا بوسه‌ای از دهانش ستاند. دخترک، غافل‌گیر و گرفتار، روا داد. هانری بادی به سینه انداخت و گفت: <حال شاهزاده‌ی بوآرن تو را از رودخانه رد کرده است.> دخترک دهاتی به چهره‌ی ریز و هیجان‌زده‌ی او نگاه کرد و خندید. طنین خنده تا ته دل او را به درد آورد، اما شهامتش را نگرفت. دختر به پیشواز خاطرخواه کله‌پاشده‌اش دوید. هانری فریاد زد: (۷)> و این شعاری بود که از مربی‌اش یاد گرفته بود و به تأثیر آن خیلی امید داشت. اما از نو دمغ شد. این بچه‌روستایی‌ها این‌بار هم نه به شهزاده محلی گذاشتند و نه به لاتینش. پیروزی و مرگ هر دو برای آن‌ها ناآشنا بود. تنها یک کار می‌ماند. هانری به جوی برگشت و به‌عمد خود را در آب انداخت، به‌عمد و دست‌وپا چلفتی‌تر از حریف. چهره‌ی کودن و لنگی آن‌ها را هم به خود داد. و با همان صدای زشت گفت، چن

ان معرکه ادا درآورد که بچه‌های روستایی از شیرین‌کاری این مسخره‌پرداز خنده‌شان گرفت. حتی دخترک پرافاده را هم به خنده انداخته بود! سپس، تند دور شد. پسربچه‌ای چهارساله بیش نبود. اما از هم‌اکنون شم تأثیرگذاری داشت. و با آن‌که در این‌جا تأثیر به دست آمده بود، احساس‌ها در سینه‌اش کشاکش داشتند: کینه‌ی خشنود خاطره را کنار نمی‌زد، و با همه‌ی شجاعت بی‌خلل، شوق بیم‌آلود جا خالی نمی‌کرد. مادرش گفت او را به خانه بیاورند. نخست هانری تنها از دخترک حرف می‌زد. پدربزرگش در این میان مرده بود و هانری دیگر هرگز او را نمی‌دید، اما ناگوارتر برایش این‌که دخترک محبوبش رفته بود و اجازه‌ی آمدن نداشت. <بگو او را بیاورند، ماما. می‌خواهم با او عروسی کنم. از من بزرگ‌تر است، اما عیب ندارد، من بزرگ می‌شوم.>

ولی شناخت‌های بعدی ناگهان و به یک‌باره همه‌ی آن تصورات را زایل کردند. دختر یکی از ندیمه‌های جوان مادرش بود. در قصر پو دربار کوچکی استقرار داشت با خدمه‌ای نه‌چندان بیش‌تر از یک خانواده‌ی پرشمار. دالبر پیر نجیب‌زاده بود. بارویی داشت، همین تازگی‌ها گسترش داده، ایوان آن مشرف بر دره‌ای عمیق، پوشیده به تاک، زیتون و جنگلی چشم‌نواز که رودخانه با پیچ‌وخم خود در لابه‌لای درختان آن سوسو می‌زد، و در انتهایش کوه‌های پیره سر به فلک می‌کشید.

کوهستان یگانه‌وار رشته‌ی بسته‌ای را تشکیل می‌داد تا آسمان پوشیده به جنگلی سبز که چشم از تماشای آن حظ می‌کرد؛ خاصه چشم صاحب کوهستان. این‌سوی پیرنه و دره‌تپه‌های آن با هرآنچه در این‌جا از گیاه و حیوان و انسان رشد می‌کرد، همه از آن او بود.

پایین‌ترین زاویه‌ی غرب فرانسه، بوآرن، البر، بیگور، ناوار، آرمانیاک، باری گاسکونی کهن، قلمرو او به‌شمار می‌رفت. شاه ناوار خوانده می‌شد، اما واقع آن‌که اگر شاه فرانسه هم‌چنان قدرت یکپارچه‌اش را می‌داشت، دست‌نشانده‌ای بیش به حساب نمی‌آمد. ولی در این میان دیری می‌شد کشور از هر سو میان کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها تجزیه شده بود و امیرنشینانی مانند ناوار بهترین موقعیت را یافته بودند تا علم استقلال بردارند و از همسایگان خود تا آن‌جا که می‌توانند، شده حتی یک تاکستان را، با دست مسلح بربایند.

نیز به نام دو کیش دشمن در تمامی کشور کشتار و چپاول به راه بود. فرق اعتقادات مذهبی را سخت جدی می‌گرفتند. این فرق از انسان‌هایی که جز این هیچ تفاوتی با هم نداشتند، بدخواه‌ترین دشمنان را می‌ساخت. برخی کلمات، به‌ویژه مس(۸)، چنان تأثیر شگرفی

داشتند که برادر به برادر گنگ، و خون با خون بیگانه می‌شد.

یاری‌خواستن از سویسی و آلمانی کاری بدیهی می‌نمود. تنها شرطش آن‌که پیرو اعتقاد راستین باشی، و بسته به این‌که به مناجات عام می‌رفتی یا نه، بر هم‌وطن دیگرمرام برتری می‌یافتی، و حق شرکت در غارت و ویرانگری هم.

ایمان تعصب‌آلود توده‌ی مردم دست‌کم به سود رهبران تمام می‌شد. اینان اعتقادی داشتند یا نداشتند، می‌توانستند به نام دین راهزنانه مرزهای‌شان را گسترش دهند، یا در رأس سپاهیان کم‌شمار و خودسرشان زندگی رایگان و راحتی بگذرانند. جنگ داخلی مایه‌ی پیشرفت برخی کسان بود. گو این‌که بیش‌تر مردم بر سر آن می‌باختند. در این میان اعتقاد مردم این امیرنشین برجا ماند.

دالبر پیر، کاتولیکی نیک اما به دور از تعصب بود. در همه حال فراموش نکرد که رعایای پروتستانش هم بچه می‌آوردند و این بچه‌ها کارگران مفیدی می‌شدند، مزارع را آباد می‌کردند، خراج می‌دادند و بر ثروت کشور و حاکم آن چیزی اضافه می‌کردند. ازاین‌رو کاری به کار آئین‌گذاری‌ها و مراسم موعظه‌شان نداشت و سربازانش از کشیشان همان محافظت را می‌کردند که از راهبان. پروتستان‌های نوحوا، خود را هوگنو می‌خواندند، و دالبر بسا با خود حساب هم می‌کرد رشد شمار آن‌ها بیش از زیان، به سود استقلال او خواهد بود. زیرا دربار پاریس سفت و سخت کاتولیک بود. دالبر صاف و ساده از آن خان‌هایی بود که از دیرباز به سهم خود می‌زدند، تا کار شاه فرانسه بالا نگیرد و ابزار تازه‌شان در این راه نهضت هوگنوها بود. این ایمان تازه و جوان، شناختی نزدیک از خدای راستین داشت، و بااین‌حال نرمی بیش‌تری نیافته بود.

پیروان این کیش با قدرت دولتی و روحانی در افتاده بودند. حتی در بوآرن هم روستایی‌ها می‌گفتند نشان‌شان بدهند کجای کتاب مقدس حرفی از مالیات آمده، و اگر نیامده، پس آن‌ها هم مالیاتی نمی‌پردازند! اما پیرمرد در کار خود وارد بود و با آن‌ها کنار می‌آمد. این جماعت از جنس خودش بودند. این‌ها بدگنده نمی‌گفتند، ولی خونسردی را حفظ می‌کردند، و در کار جنگ مایه‌ای داشتند، بی‌آن‌که از یاد ببرند حاصل آن در نهایت چیست.

اگر دست‌برقضا ناچار از پوشیدن خود و زره نبود، مثل آن‌ها کلاه بره‌ی باسکی(۹) به سر می‌گذاشت. کشورش همین کف دست زمینی بود

که با چشم و هر حس دیگر درکش می‌کرد و به‌اندازه‌ی جان دوستش داشت. ترتیب کارها را طوری داده بود که نوه‌اش در قصر پو به دنیا بیاید. دخترش، ژان، مجبور شد سفری را ناتمام بگذارد. موقع درد باید سرود

Adjutat me ad aqueste hore را می‌خواند، تا نوه‌ی پیرمرد، بی‌جربزه از آب درنیاید. اما پیرمرد به همین بس نکرد. هنوز درست نزاده، گفت شراب ولایت را جلو دماغ پسرک بگیرند، گوشت و خون او را از سرتکان‌دادنش شناخت. درضمن به لب‌هایش هم سیر مالید.

پس از دو پسر، که عمری مقدرشان نبود، این آخری، زنده مانده بود. از این‌رو پیرمرد عنوان و هرچه دار و ندارش را به ارث دخترش درآورد. ژان، حال ملکه‌ی ناوار بود. شوهرش آنتون دبوربن در مقام خویشاوند و سرهنگ، سپاهیان شاه فرانسه را فرماندهی می‌کرد و اغلب در جنگ بود. پیش از آن‌که دنبال زن‌های دیگر بیفتد، ژان بی‌اندازه دوستش داشت. اما دلخوشی‌اش او نبود. به‌علاوه، تقدیر آنتون آن بود که زود بمیرد. ژان فخری بیش از آن داشت که آنتون به جایگاه او برسد. مادرش خواهر تنی فرانس اول بود، شاهی که در پاپویا در جنگ با کارل پنجم، البته توفیقی نیافت. با این‌حال به ایالت‌های داخلی تاج فرانسه گسترشی چشمگیر داد.

از این‌رو ژان زن محتشمی بود که به مناطق بوآرن، البر و ناوار، باری، این امیرنشینی بسنده نمی‌کرد. شاه کنونی فرانسه از خاندان والوآ بود و صاحب چهار پسر. پس خاندان فرعی بوربن به این زودی‌ها بختی برای رسیدن به قدرت نداشت. با این‌همه ژان برای پسرش، هانری، جسورانه آینده‌ای بزرگ پیش‌بینی می‌کرد. بعدها این نکته را با شگفتی به زبان می‌آوردند، گفتی ژان قدرت پیشگویی داشته است. حال آن‌که صرفاً جاه‌طلب بود. این خصلت از این زن ظریف و شکننده شخصیتی نرمش‌ناپذیر می‌ساخت. میراثی که به جا گذاشت، بعدها وزنه‌ی سنگینی در سرنوشت پسرش شد.

هر بار که پسرک خود را در کنار می‌گرفت، پیش از هر چیز تاریخ خاندانش را در گوش او می‌خواند. نمی‌دید که پسرک در هر فرصت ممکن به سراغ دوشیزه‌ای زیبا می‌رفت، یا سراپا کنجکاو دخترهای معمای، پابره‌نه، چنان‌که در کوهستان، به هوای بچه‌ها به خیابان می‌دوید. واقع‌بین نبود. ریه‌ای ضعیف داشت و مانند دیگر زن‌های شکننده ذهنش انباشته از رؤیا بود. هانری که خوش‌تر داشت مثل بزچه‌ی وحش به این‌سو و آن‌سو بدود، یک‌بار در یک بازوی مادر گرفته شد و بازوی دیگر به دور کاترین، خواهر کوچک‌تر، حلقه خورد. ملکه ژان سر و

موهای مات و بور را به مهربانی بین سرهای دو کودکش فرود آورد. چهره‌اش باریک، خوش‌برش و پریده‌رنگ بود. بالای دو چشم سیاه، ابروها جنبشی دردآلود داشتند. پیشانی از هم‌اکنون چین‌های باریکی برمی‌داشت، و زاویه‌های دهان می‌آمد تا فروبیفتند. گفت: <به‌زودی به پاریس می‌رویم. چون کشور ما باید بزرگ‌تر بشود. من می‌خواهم قسمت اسپانیایی ناوار را هم داشته باشم.>

هانری کوچک گفت: <چرا آن را نمی‌گیری؟> و بعد حرف خود را تصحیح کرد: <پاپا باید برای تو فتحش کند.> مادر برایش توضیح داد: <شاه در پاریس با پادشاه اسپانیا دوست است. حتی اجازه می‌دهد که اسپانیایی‌ها به خاک ما دست‌اندازی کنند.> هانری بی‌درنگ فریاد زد: <من اجازه نمی‌دهم! اسپانیا دشمن من است و می‌ماند! چون من تو را دوست دارم!> با این کلام آتشین ژان را بوسید. اشک در چشمان ژان جوشید و در سینه‌ی نیمه‌عریان‌ش غلتید، که هانری به دلجویی نوازشش می‌کرد. پسرک از روی چاپلوسی، و چون راه دل‌نوازی از مادر را می‌دانست، اطمینان داد: <پدرم همیشه از شاه فرانسه حساب می‌برد؟ من این کار را نخواهم کرد.>

خواهر کوچک خواهش کرد: <من هم می‌توانم بیایم؟>
هانری خواستار شد: <دوشیزه هم باید با ما بیاید.>
کاترین پرسید: <پدر عزیزمان در پاریس پیش ما خواهد بود؟>
ژان ناخشنود گفت: <شاید سری به ما زد.> و از صندلی قائم خود بلند شد تا ناچار از پاسخگویی بیش‌تر نباشد.

سفر

اندک‌زمانی بعد، شهبانو ژان به نهضت نوین پیوست، و این برای کشور کوچک او که در حد توان پروتستانش می‌کرد، رویدادی مهم بود، اما جز این، همه‌جا بر شهامت و نفوذ دین نوین افزود، حالی که دلیل عمده‌ی ژان معشوقه‌گرفتن بیش از پیش شوهرش، آنتون، در دربار و در اردو بود. آنتون نونهضتی بود و از سر ضعف دوباره کاتولیک شده بود. ژان عکس کار او را کرد، شاید هم از سر ایمان، اما خاصه برای

آن که به مبارزه خوانده باشد: شوهرش، دربار پاریس، و همه‌ی آن‌هایی را که تحقیرش می‌کردند یا برایش مانع می‌تراشیدند. پسرش باید که یک روز مردی بزرگ می‌شد و تنها در رأس سپاهیان پروتستان می‌توانست به چنین مقامی برسد. جاه‌طلبی مادر خیلی زود این نکته را دریافت.

و چون سرانجام وقت سفر به پاریس رسید، پسر خود را در آغوش گرفت و گفت: <ما راهی می‌شویم. اما نباید فکر کنی سفرمان تفریحی است. چون به شهری می‌رویم که تقریباً همه مخالف ما و دین هستند. هیچ‌وقت فراموش نکن! تو حالا دیگر هفت سالت است و می‌فهمی. می‌دانی که یک‌بار هم پیش از این به دربار رفتیم؟ تو آن موقع خیلی کوچک بودی و یادت نیست. شاید پدرت یادش می‌آمد، اگر به خیلی چیزها پشت‌پا نزده بود، و گذشته را به یاد داشت.> در رؤیاهایی دردآلود فرورفت. پسر بازوی او را در آغوش گرفت و گفت: <در آن سفر در دربار چه خبر بود؟>

— <شاه فقید هنوز زنده بود. از تو پرسید آیا می‌خواهی پسر او باشی. تو پدرت را نشان دادی و گفتی پدر بزرگوارت ایشان هستند. با این جواب شاه فقید پرسید پس می‌خواهی دامادم باشی، تو گفتی بله. و از آن موقع در دربار تو را نامزد شاهدخت معرفی می‌کنند. می‌خواهند با این کار دست و پای ما را ببندند. دارم به تو می‌گویم، تا هر حرفی باورت نشود و به آن‌ها اعتماد نکنی.>

هانری فریاد زد: <چه خوب! من زن دارم. اسمش چیست؟>

<مارگو، مارگو مثل تو بچه است. هنوز عقلش نمی‌رسد که از دین بدش بیاید و به دنبال آزار پیروان آن باشد. با این حال گمان نمی‌کنم تو مارگو والوآ را به زنی بگیری. مادر او، ملکه، زن بدجنسی است.>

هانری دید که چهره‌ی مادرش با یاد از ملکه‌ی فرانسه دگرگون می‌شود. ترسید. ناگهان ذهنش دچار وسوسه شد. در خیال رویی زشت، هراس‌انگیز و ناانسانی دید، با سم یک حیوان و چوبدستی درشت. پرسید: <عجوزه است؟ جادو می‌کند>

ژان با تأکید گفت: <اگر بلد بود، حتماً می‌کرد، ولی کاش همه‌اش همین بود.>

— <آتش از دهان پرتاب می‌کند؟ بچه می‌خورد؟>

— <هر دو تایش از او برمی‌آید. اما هر بار هم موفق نمی‌شود. چون خوشبختانه خداوند بدخواهی را به بلای حماقت دچار کرده اس

ت. پسر، از همه‌ی این حرف‌ها نباید به هیچ‌کس حتی یک کلمه هم بروز بدهی.>

— >مادر عزیزم، همه‌اش را پیش خودم نگه می‌دارم، و حواسم را می‌دهم که مرا نخورند.< هانری در این دمّ انباشته از تصورات خود بود و از این‌رو گمان نمی‌کرد ممکن است روزی هشدارهای مادرش را از خاطر ببرد.

ژان از صمیم دل زنهار داد: >پیش از هر چیز بر سر دینی که از مادرت داری، بمان!< هانری دوباره، و این بار بیش‌تر ترسید. این نخستین حرف‌هایی بود که از مادر خود، ژان دالبر، درباره‌ی کاترینا مدیسی می‌شنید. سپس به‌راستی راهی شدند.

در پیشاپیش، کالسکه‌ای بزرگ و چرمین می‌رفت و همراه دو کشیش و چندین خدمه مربی شاهزاده را می‌برد که لاگوشری نام داشت. شش سوار مسلح از پس آن می‌آمدند، همه نجیب‌زادگانی پروتستان. به‌دنبال اینان کالسکه‌ی مخمل‌پوش و سرخ‌رنگ شهبانو ژان، دو کودک او و سه ندیمه‌اش را می‌آورد. این بار هم آقایانی پیرو دین، دم قافله را تشکیل می‌دادند.

در آغاز همه‌چیز: زبان، چهره‌ها و چشم‌اندازها و غذا خودی و آشنا بود. بچه‌های روستایی پاره‌ای از راه را در عقب کالسکه می‌دویدند و هانری و خواهرش از پنجره با آن‌ها گپ می‌زدند. به دلیل گرمای ماه ژوئیه پنجره‌ی کالسکه‌ها بسته بود. چندین شب را در سرزمین خودی اطراق کردند. از جمله در نراک، پایتخت دوم. شامگاه تمامی مردم نوکیش در این محل گرد آمدند، کشیشان موعظه کردند و سپس مزامیری خوانده شد. یک‌چند راه از ایالت گویان، آکوئیتانیای پیشین می‌گذشت که بردو پایتخت آن بود. آنتون دبوربن، شوهر ژان، نماینده‌ی پادشاه فرانسه در این ایالت شمرده می‌شد. اما سپس دیار بیگانه سر برداشت.

به سرزمین‌هایی رسیدند که کودک پیرنه حتی در خواب هم ندیده بودشان. مردم چه لباس‌هایی داشتند! و چه لهجه‌ای. می‌فهمیدی، اما نمی‌توانستی جواب بدهی. رودخانه‌ها، برعکس آنچه باید، در تابستان خشکیده بودند، در عوض خبری هم از درختان زیتون نبود. حتی الاغ‌های پاکوتاه نادر شدند. شب‌هنگام مسافران در بین بیگانگان تنها ماندند. پروتستان‌ها برابر درها به نگهبانی ایستادند. به کاتولیک‌ها اعتمادی نبود. روز پیش کشیشان کوشیده بودند موعظه کنند، اما دشمن پرشمارتر آن‌ها را از نمازخانه‌ی بی‌اثاثه و پرت بیرون کرده بود. نیز شهبانو و دو کودکش شتاب‌زده ناچار به فرار شده بودند. و چون در جایی دیگر به اکثریتی از هم‌کیشان برخوردند،

خوشبختی هرچه بیش‌تر بود. از ژان پذیرایی درخور فرستاده‌ی دین شد. چشم‌به‌راهش بودند. آوازه‌اش از پیش شتافته بود. همه می‌خواستند بچه‌های او را ببینند. ناچار شد آن‌ها را بر سر دست بلند کند و به ملت نشان بدهد. کشیشان موعظه کردند. توده مزمار دم گرفت. سپس خوانی مفصل و به‌آیین چیدند.

روز شانزدهم در اورلئان از لوآر گذشتند. از شهر پرهیز کردند. سواران مسلح هوگنو اسب‌هاشان را تا جای ممکن تنگاتنگ کالسکه‌ی شاهی می‌رانند و کسی را به نزدیک آن راه نمی‌دادند. به‌ویژه وقتی که پیک‌های ملکه‌ی فرانسه پیدایشان شد. اینان ندیمانی درباری بودند و مؤدبانه به ژان خوشامد گفتند. اما محافظانی کاتولیک به همراه آورده بودند که حق خود می‌دانستند نزدیک‌تر از هوگنوها در کنار کالسکه برانند، و هوگنوها هیچ سر تمکین نداشتند. کار به زد و خورد کشید. هانری کوچک از پنجره خم شده بود و به زبان خودی، خودی‌ها را می‌شوراند. غیرخودی‌ها حرف‌هایش را نمی‌فهمیدند. یک رگبار تند باران زدو خوردکنندگان را از هم جدا کرد. همگان ناگزیر خندیدند و از نو ادب پیشه کردند. ابرهائی تیره سر در شاخسار چنارهایی نامعمول خمانده بودند که در باد همهمه می‌کردند. شب تابستانی ناخوشایند و سردی بود.

— >این‌ها چه‌جور برج‌های سیاهی هستند مامان، چرا می‌سوزند؟<

— >آفتاب است که در پشت قصر سن‌ژرمن پایین می‌رود، طفلکم. ما به این قصر می‌رویم. ملکه‌ی فرانسه آن‌جا زندگی می‌کند. یادت هست که چه به تو گفتم و تو چه قولی به من دادی؟<
>یادم هست، مادر عزیز.<

نخستین برخوردها

چنین بود که اول مثل جوجه خروس‌ها به میدان آمد: مغرور و ستیزه‌جو. طبیعی است، ابتدا کسی جز خدمه ندید. اینان او را از مادرش جدا کردند و تنها مربی‌اش در کنارش ماند. سپس گوشت سر سفره آوردند، چقدر گوشت! و چون روز بعد هم غذایی غیر از گوشت نبود، پافشاری کرد و خواستار خربزه‌های زادبومی شد که حال فصل‌شان بود. گریه کرد، لب به هیچ‌چیز نزد و برای دلجویی به باغ فرستادندش. باران سرانجام بند آمده بود. گفت: <من مادرم را می‌خواهم، مادرم کجاست؟>

در جواب شنید: <پیش مادام کاترین> و ترسید، چرا که می‌دانست این زن، ملکه است. دیگر چیزی نپرسید. آراسته‌ترین رختش را به تن داشت. از پشت سرش دو آقا می‌آمدند: مربی‌اش، لاگوشری، و لارشان، یک نجیب‌زاده‌ی بوآرنی. سر چمن سه پسر از روبه‌رو می‌آمدند. این‌ها هم ملازمانی داشتند، البته پرشمارتر. هانری بی‌درنگ دریافت این سه رفتاری ندارند که بگویی قصدشان بازی است. بزرگ‌ترین‌شان خاصه وزین و مثل درباریان بزرگسال، شق و رق راه می‌رفت. بر کلاه سپیدش دسته‌ای پر.

هانری برگشت و پرسید: <آقایان، این بزمچه دیگر کیست؟> اینان زیر لب به نجوا گفتند: <هی! هشدار! شاه فرانسه است.> دو گروه رودرروی هم ایستادند، شاه جوان، رخاوخ، شهزاده‌ی کوچک ناوار، و حال جنب نمی‌خورد. منتظر بود تا هانری چه می‌کند. هانری به خود فرصت برانداز داد. نه تنها کلاه شارل نهم، که سراپای او سفید بود. یقه‌ای چین‌چین به دور گردن داشت، صورتش را یک بر گرفته بود و نیم‌بر نگاه می‌کرد و این نگاهی زیرکانه و غمگین بود. انگاری می‌گفت: <من ترا می‌شناسم. همین که ناچار سروکارمان با شما افتاده، خودش تلخ هست.> هانری برای نخستین‌بار از وقتی که در این‌جا بود هوس شوخی کرد، چیزی نمانده بود بلند بخندد. اما پس پشتش آقایان دوباره نهیب زدند: "هشدار!" در این‌جا پسرک هفت‌ساله در برابر این دوازده‌ساله بادی به سینه انداخت، سپس تعظیمی کرد که سرش به پایش خورد، و دست راست را در نیم‌دایره‌ای چنان تاب داد که به‌زمین کشید. همین تعظیم را برای طرفین شاه و سرانجام در پشت سر خود نیز تکرار

کرد. چندین تن از آقایان به خنده افتادند، اما برعکس اینان، لارشان، نجیب‌زاده و ملازم ژان، پیش شارل زانو زد و توضیح داد: <عالی‌جناب! شهزاده‌ی ناوار تابه‌حال شاهی بزرگ ندیده است.>

شارل با اکراه از دهان بیرون ریخت: <خودش هم هرگز شاه نخواهد شد.> و بی‌درنگ لب‌ها را در زیر بینی گوشتالویش برهم فشرد. هانری برافروخت. چشمان نرم و مهربانش جرقه زدند. فریاد زد: <بپایید مادرم این حرف را نشنود، هم‌چنین مادر خودتان که به‌جای شما حکومت می‌کند.> این حرف تحقیرآمیزتر از آن بود که شاهی به گوش خود بشنود. آقایان در پس شارل نهم وحشت کردند. شارل اما صرفاً چشم‌ها را بست و در این دم برای همیشه یک نکته را به خاطر سپرد.

هانری در جا و دوباره آرام شده بود. بی‌هیچ خیالی رو به آن دو پسر دیگر کرد و پرسید: <ها، شما دوتا چه می‌کنید؟> لحنی دل‌دهنده داشت. چه این دو پیدا بود سخت خجالت می‌کشند، چرا که هم صحبت‌شان بویی از رفتار ممتاز نبرده بود.

نخستین آن دو، پسری هم‌سال هانری، گفت: <به من می‌گویند مسیو. مسیو لقب من است، چون من ارشد برادرهای شاه هستم.> — <اسم من هانری است، همین.>

مسیو با شادی کودکانه گفت: <آه‌آه، اسم من هم.> و هر دو هشیارتر به برانداز هم روی آوردند.

هانری، تا در جا به هدف رسیده باشد، پرسید: <شما خربزه ندارید؟> برادر خردسال شاه از این پرسش، انگاری که بر لطیفه‌ای، خندید. باید درمی‌یافتی که این هیکل نحیف به‌ندرت پرهیاهو و خوشبخت است. بالای سر کودکان شاخه‌های بلند یک درخت آویزان بود. لای برگ‌های انبوه آن پرنده‌ای آواز سر دارد. هر سه به بالا نگاه کردند. در این‌جا دریافتند که شاه از نو راه خود را در پیش گرفته است و تمامی آقایان نیز از پی‌اش. دو ملازم شهزاده‌ی ناوار گرم گفت‌وگو با ندیمان دربار فرانسه بودند و حواس‌شان نبود. هانری یواشکی گفت: <باید کفش‌ها را درآورد.> و خود چنین کرد و از تنه گرفت و بالا رفت. تنگ نزدیک شاخه‌ها به آن دو دیگر گفت: <من همین الان غییم می‌زنم. شماها می‌ترسید؟>

و چون شاخ و برگ به‌راستی او را پوشاند، این دو نیز نخواستند عقب بمانند، کفش‌های خود را میان علف‌ها انداختند و از پی او بالا رفتند. هانری به آن‌ها ندا داد: <این‌جا نمی‌توانند پیدایمان کنند. همه‌جا از پی ما می‌گردند و در این فاصله شما مرا به آن‌جایی می‌برید که می‌دانید. نه! لانه را از جایش برندارید. نمی‌بینید که این‌ها پرنده‌های نوک زرد هستند؟ این پرنده‌ها در ایالت ما، پو، روبه‌روی پنجره‌ی من لانه می‌گذارند.> چندین آقا برگشتند، اطراف را جستند، رایزنی کردند، و جهتی دیگر را در پیش گرفتند. سه پسرک بی‌درنگ پایین آمدند و سرانجام هانری به باغچه‌ی سبزی‌ها و محل موعود رسید. میوه‌های خواستِ دلش بر پهنه‌ی خاک سیاه‌رنگ یله بودند. با دست‌های برهنه درون خاک کاویدن گرفت، غریوی آهسته برداشت و گفت: <این‌جا هستند!> عطر گیاه در هوا پر بود، هانری بر لب‌های خود همه چیز: پیاز، کاهو و تره را مزه می‌کرد. پرسید: <هان، شما دوتا چه؟> این دو ایستاده بودند و بهت‌زده به پاهای تا ساق خاکی‌شده‌ی خود نگاه می‌کردند. گفتند: <خاک کثیف است.> اما هانری باغبان را یافته بود. مردک عامی همین‌که شاهزادگان را شناخت، خواست فرار کند. اما هانری فریاد زد: <بیا این‌جا، وگرنه بدخواهی دید!> مردک هالو قوزکرده و تعظیم‌کنان پیش خزید.

— <چاقویت را در بیاور و رسیده‌ترین خربزه را پاره کن!>

پس از آن‌که نیمی از آن را بلعیده بود، میوه را آبکی و ترش خواند: <از این بهتر خربزه نداشتید؟> مردک عذر آورد که باران زیادی باریده. هانری گفت: <بخشیدمت.> سپس در همان حال که می‌خورد، از کار و اوضاع باغبان پرسید. در پایان گفت: <می‌توانی بیایی به ناوار. من به تو خربزه می‌دهم بخوری! این قیافه‌ی احمقانه را نگیر. ناوار را نمی‌شناسی؟ کشوری است بزرگ‌تر از فرانسه، خربزه‌هایش هم بزرگ‌ترند.>

هانری دوم، مسیونام، گفت: <مثل شکم تو!> چه این همانم بیگانه‌اش تمامی خربزه را یک‌تنه خورده بود و حتی می‌پرسید: <می‌خواهید خربزه‌ی دوم را هم شروع کنم؟>

هانری والوآ در جوابش گفت: <شکمو!> اما بد دید. هانری بوربن فریاد زد: <انگار دلت اردنگی می‌خواهد!> و پا از خاک برداشت، اما پیش از آن‌که بلند شود، آن دیگر هانری فرار کرده بود و برادر کوچکش هم گریه‌کنان به دنبالش. هانری جولان می‌داد.

یک خرگوش از کنارش جهید و هانری از پی او. خرگوش در گوشه‌ای خزید. هانری او را رم داد، اما حیوان دم به چنگ نمی‌داد. نفس پسرک از تاخت برید. در این‌جا یکی گفت: <هانری!> این خواهر کوچکش بود که مقابل او ایستاده بود، البته همراه دختری یک کم درشت‌تر، اما بیش و کم همسال خودش. فهمید او کیست، اما از حیرت بسیار زبانش بند آمد. خواهر خردسالش گفت: <ما آمده‌ایم. مارگو کنجاو بود.> مارگارت والوآ، خواهر شاه، پرسید: <شما همیشه کثیف هستید؟>

هانری گفت: <می‌خواستم خربزه بخورم.> و خجالت کشید: <صبر کنید، یکی هم به شما می‌دهم.> — <متشکرم. نمی‌شود.>

— <می‌فهمم. لباس قشنگ‌تان ممکن است لک بردارد.>

مارگو لبخند زد. در دل گفت: <و صورتم هم. من بزرگ کرده‌ام. اما چشم این پسر دهاتی نمی‌بیند.>

چه دختری! چشم‌هانری تابه‌حال مثل او را ندیده بود. کاترین کوچولوی او که آن‌قدر دوستش داشت، در پیش این دختر به غاژچران‌ها می‌مانست، با همه‌ی آن لباس قشنگش! مارگارت تندابی سوری و میخک بر صورت داشت، حتی رنگ‌هایی مایه‌ی رشک این گل‌ها را. پیراهن سفیدش، که از منجوق طلا و جواهر برق می‌زد، دور کمر تنگ می‌شد، تا در پایین دامن چتری هرچه فراخ‌تر باز کند. کفش‌هایش هم سفید بودند، اما کمی خاک‌گرفته. هانری به حکم یک الهام زانو زد و با لب‌های خود خاک آن‌ها را پاک کرد. بلند شد و گفت: <دست‌هایم خوب تمیز نبود.> اما لحنش بدخواهانه شد، چرا که دخترک لبخندی متفرعانه می‌زد. پس خواهر خود را به کناری کشید و پچیچه‌ای در گوش او کرد که بی‌شک این یکی هم می‌شنید: <حالا دامنش را می‌زنم بالا. باید ببینم آیا پاهایش شبیه دیگر دخترها هست؟> لبخند شاهدخت کوچک خشک زد. پس هانری به متلک گفت: <شما دماغ‌تان دراز است! کاترین! می‌توانی دوباره ببری‌اش.>

در این‌جا چهره‌ی مارگو به گریه درهم رفت. هانری بی‌درنگ و دوباره ادب پیشه کرد و آهسته و شمرده گفت: <دخترخانم، من دهاتی احمقی هستم و شما دخترخانمی بسیار ظریف.> خواهرش تأکید کرد: <لاتین هم بلد است.> هانری به لاتین با او حرف زد و پرسید آیا ب

ه نامزدی یک شاهزاده درآمده است. مارگو گفت: <نه> و هانری دانست داستانی که مادر عزیزش برای او تعریف کرده، بیش از افسانه‌ای ساخته‌ی رؤیاهای او نیست. هم‌زمان اندیشید: "چیزی که امروز نیست، چه‌بسا فردا باشد." و به هر حساب تأکید کرد: <دوتا از بردارهای شما از پیش من فرار کردند>.

مارگارت والوآ چینی به بینی دراز خود داد و گفت: <برادرهای من حتماً از بوی شما فرار کرده‌اند. شاهزاده که بوی بد نمی‌دهد>. هانری بوربن رنجید. با تندی پرسید: <می‌دانی Aut vincere, aut mori یعنی چه؟> مارگو گفت: <نه، اما از مادرم می‌پرسم>.

دو کودک ستیزجویانه چشم در چشم هم دوختند. کاترین کوچک ترس‌آلوده گفت: <هشدار! یک نفر دارد می‌آید>. بانویی بود بی‌شک از ندیمه‌گان درباری، شاید هم معلمه‌ی شاهدخت. زیرا اکراه خود را نشان داد: <این چه جوان کثیفی است که هم‌صحبتش شده‌اید، والا حضرت؟> مارگو گفت: <گمان می‌کنم شهزاده‌ی ناوار باشد>. ندیمه بی‌درنگ زانوها را عمیق تا کرد: <پدر شما، سرور من، آمده است. می‌خواهد شما را ببیند. اما اول باید حمام کنید>.

دشمنان

همان زمان مادرش، ژان دالبر، مشغول مذاکره با کاترینا مدیسی بود. کاترینا روی خوش نشان می‌داد، آماده‌ی تفاهم و بیزار از هر آن جدل. ولی بانوی پروتستان از حرصش هیچ اعتنایی به آن نمی‌کرد، یا آن‌که نیرنگش می‌پنداشت. لجوجانه گفت: <دین و دشمنان دین هیچ‌وقت آب‌شان توی یک جوی نمی‌رود!> و در دل قسم خورد: "و اگر در یک دست کشورم بود و در دستی دیگر پسر، حاضر بودم هر دو را به قعر دریا بفرستم، اما کوتاه نیایم."

مدیسی چاق و موسیاه به دالبر تکیده و بور گفت: <دین یعنی چه؟ وقتش است که سر عقل بیاییم. با این جنگ دایم خانگی‌مان، فرانسه از دست‌مان می‌رود. من مجبور می‌شوم اسپانیایی‌ها را به کمک بخوانم تا از پس پروتستان‌ها بریایم. حال آن‌که از شماها نفرت ندارم، و اگر پولش را داشته باشم، بدم نمی‌آید دین‌تان را بخرم>.

ژان تحقیرآلوده گفت: <می‌دانم. شما دختر شایسته‌ی یک صراف فلورانسی هستید.> اما جوابی که گرفت، در چشمش بسیار توهین‌آمیزتر آمد. کاترینا دست و پای خود را گم نکرد، بلکه گفت: <خیلی دل‌تان بخواهد که من ایتالیایی هستم! هیچ کاتولیک فرانسوی‌ای چنین شرایط مناسبی برای صلح به شما پیشنهاد نمی‌کند. قرار می‌گذاریم که هم‌کیش‌های شما در انجام فرایض دینی‌شان آزادی کامل داشته باشند. من به شما قول پناهگاه‌های مطمئن می‌دهم، و شهرهای محصور هم. فقط باید از آزار کاتولیک‌ها و حمله به آن‌ها دست بردارید.>

<خداوند می‌گوید من خشم آورم!> ژان که عمیقاً هیجان‌زده بود، بیش از این تاب نشستن بر صندلی نیافت. اما کاترین هم‌چنان آرام لمیده ماند. دست‌های گوشتالو و پرچروکش را در هم فروبرد و گفت: <شما خشم می‌آورید، چون فقیرید. جنگ، کار و کسب‌تان شده، من به شما پول می‌دهم، شما هم دیگر نیازی به این کاسبی ندارید.>

این نفهمی و بی‌توجهی گزاف ژان را از کوره به‌در برد. دلش می‌خواست با مشتش به جان این زنک چاق بیفتد. بریده‌بریده گفت: <معشوقه‌های شوهر من چقدر پول می‌گیرند تا او را بر ضد دین کوک کنند؟>

کاترینا فقط سر تکان داد، گفتی تنها انتظار همین حرف را داشت. بالأخره روی آب آمد. جز زنی حسود نبود، این قهرمان دین! لازم هم نبود که جوابی بدهی. این بزبور خواهی نخواهی گوش شنوا نداشت و از کمبود خویش‌ن‌داری گیج شد، به دیوار خورد و بیهوش بر صفحه‌ی صندوقی بزرگ افتاد. در این دم در آهنبینی باز شد که لت آن قبه‌هایی از طلا داشت. نگهبانان تبرزین‌ها را به زمین زدند و شاه‌ناوار دست در دست دو فرزندش وارد شد. آنتون دبوربن درخور زیبایی و محبوبیتش خرامی‌شکیل داشت، آن‌هم همیشه و از روی عادت. و هنوز هم متوجه نبود این‌جا چه اتفاقی افتاده. پنجره‌ها طاقی‌هایی گود داشتند و محیط برای تازه‌وارد تاریک بود. آنتون خیال کرد ته دیوار چیزی می‌جنبد و درجا دست به دشنه برد. ملکه کاترینا گرچه آهسته و باخود، اما از ته دل خندید: <مردانه حمله ببرید، ناوار! خوب است ببینید من قاتل پنهان نمی‌کنم. کم‌تر از همه برای مردی مثل شما.>

این تحقیر آشکار را آنتون با همه‌ی خودپسندی به یقین درک کرده بود، چراکه دیگر توجهی به آن گوشه‌ی مشکوک نشان نداد. بلکه پیش مدیسی سری خم کرد و محترمانه گفت: <این پسر من هانری است که به نظر لطف شما امید دارد، مادام.> خواهر خردسال نادیده گرفته

شد و از شرم چشم‌ها را فروگرفت. هانری نگاهش را به زن دوخت و سلام از یادش رفت. این‌جا، در میانه‌ی اتاقی بزرگ و در نقطه‌ای که بیش‌ترین نور بر آن می‌پاشید، کاترین مدیسی بدجنس و وحشت‌انگیز نشسته بود، آری، خود او. در پی ماجراهای سفر، آشنایی‌های تازه در باغ و به‌ویژه خربزه‌خوری، انگاری پاک او را فراموش کرده بود. حال یادش آمد این زن چه نشانه‌هایی باید می‌داشت: پنجول، قوز، و دماغ عجوزه‌های جادوگر را. ذهنش آماده بود چنین قیافه‌ای ببیند. اما متأسفانه سر و ظاهر کاترینا کارش را مشکل می‌کرد. این زن بسیار معمولی بود. بر صندلی بلند و قائم خود، قد کوتاه به‌نظر می‌آمد و چاق. با لپ‌هایی سفید و پف‌آلود، و چشم‌هایی به سیاهی ذغال. این سر و ظاهر هانری را به خود آورد. از این‌رو نگاه شادمانه‌اش چرخ‌ی در تالار زد و چه دید؟ او! چشمی تیزتر از پدر داشت، و محبتی بیش‌تر هم. پس به گوشه‌ای دوید که ژان افتاده، و در خود کز کرده بود. فریاد زد: «مامان! مامان!» و در همان حال اندیشید: «پس راست بود! این زن بلایی سرش آورده.» و هم‌چنان که مادر را می‌بوسید، آهسته و مصرانه پرسید: «مادام کاترین بدجنس چه‌کارت کرده؟»

«هیچ‌چیز. فقط حالم بد شد. حالا هر دو بلند می‌شویم و مخصوصاً و کاملاً با ادب رفتار می‌کنیم.» و همان‌دم برخاست و تصمیم گرفته‌اش را در جا عملی کرد.

دست روی شانه‌ی پسر خود گذاشت و پیش آمد، لبخندی به شوهرش زد و گفت: «پسرمان.» اما هانری را رها نکرد: «آورده‌ام، تا یک‌بار هم که شده او را ببینی، همسر عزیزم. چون تو خیلی کم به خانه سر می‌زنی. به‌ویژه می‌خواهم او را به ملکه‌ی فرانسه معرفی کنم، به‌عنوان سرباز کوچک ایشان. هانری باید که مثل پدرش خدمتگزار ملکه باشد.»

کاترین نیکخواهانه جواب داد: «خوب کاری می‌کند. اما اگر به من باشد، همه‌ی ما در هر کجای فرانسه مثل یک خانواده‌ی یگانه زندگی صلح‌جویانه‌ای می‌کنیم.»

آنتون، مرد جنگی، چندان خشنود نبود. پرسید: «پس من باید بروم پی کاشتن مزرعه‌ام؟» — «شما باید بیش‌تر از این به همسرتان برسید. خانم شما، شما را دوست دارد، دچار ضعف می‌شود، چون شما در کنارش نیستید. البته من می‌توانم داروی مختصری به او بدهم.»

ژان وحشت کرد؛ داروهای مختصر این زهرگسار را می‌شناخت! شتاب‌زده اطمینان داد: <آه لازم نیست.> آن زمان که از سر صندوق بلند شد و پیش آمد، باید که به‌خود فشار می‌آورد، اما حال کارِ ریا خود به خود پیش می‌رفت، هیچ نه بدتر از تظاهر کاترینا که سیمایی مادرانه به‌خود می‌داد.

— <ناوار، من دست دوستی پیش همسر شما دراز کرده‌ام. من خیر ایشان را می‌خواهم و گمان می‌کنم ایشان هم در حق من غیر از این نظری ندارد.>

ژان غرق در افکار خود شتاب‌زده اندیشید: <پسرم که بزرگ شد، حساب‌های‌مان را پاک می‌کنیم. من، برادرزاده‌ی فرانس اول، با این بقال‌زاده! بگذار پسر من بزرگ بشود!>

در این حال کمترین تغییری در سیمای شادمان و ظریفش ندوید. چهره‌ی کاترین نیز با همه‌ی بداندیشی احتمالی‌اش همچنان مادرانه ماند. مگر این‌که به‌این‌ترتیب خود را لو داد که هیچ اعتنایی به این دو بچه نکرد، حتی به دخترک وحشت‌زده هم، جایی که ادای مادرها را درمی‌آورد.

ژان فریاد زد: <من از صمیم دل دوست شما هستم!> در لحنش ذوقی داشت، چرا که دست حریف خود را خوانده بود.

عشق پیشین

آنتون دبورین صادقانه از روند مذاکره خوشحال بود و پس از آن‌که با همسر خود تنها در اتاق به‌جا ماند، اول او را در آغوش گرفت، بعد پسرش را. سپس اسب پاکوتاهی را به هانری نشان داد که از کنار پنجره عبورش می‌دادند: <مال تو است. می‌توانی همین الان سوارش بشوی.> هانری درجا بیرون جهید. خواهر کوچک برای ستایش به‌دو از پی‌اش رفت.

حال ژان سیمایی کاملاً غیر از آن یافت که به مدیسی نشان داده بود، اما شوهرش از خوشحالی بسیار هنوز حالی‌اش نبود. ژان با حواسی پریشان‌نگاهی به او کرد و گفت: <راستی، آن زنی که تازگی‌ها بیش‌تر از همه در انتظار پیدایش می‌شود اسمش چیست؟ هم اوایی که

در اردوها همیشه همراهت هست، و احتمالاً الان این‌جا هم؟>

>حرف‌های زیادی به گوشت می‌رسانند.< آنتون حتی لبخند خودپسندانه‌ای زد که به ژان گران آمد. ناگهان با صدایی پر و بم پرسید: >مگر همه‌چیز را فراموش کرده‌ای؟< در لحظاتی خاص با صدایی به قدرت ارگ، بسیار پرتر و رساتر از توان این سینه‌ی ضعیف، آدم را غافل‌گیر می‌کرد. شوهرش شنید و دم نزد. هم‌زمان تمامی آن خاطره‌هایی در پیش چشمش زنده شدند که ژان به یادآوری آن‌ها دعوتش کرده بود. دیگر نیازی به گفتن نبود. این دو، سال‌های سال سخت دل‌داده‌ی هم بودند. ژان پس از آن به آنتون رسید که دیری به‌تنهایی جنگیده بود تا مال دیگری نباشد. پیش از آشنایی‌اش با ژان، به‌زور به شویش داده بودند. بر سر دست به کلیسا بردندش. ادعا می‌کرد نمی‌تواند راه برود؛ از فراوانی جواهر، لباسش به‌راستی سنگین شده بود. اما وزنه‌ی سنگین‌تر، با وجود کم‌سالی آن روزهایش، اراده‌ی او بود. هرچه بود، به‌زور شوهرش دادند. با این‌همه، و هرچند پس از سال‌ها، آن روز آمد، و ژان با او بی خوشبخت شد که می‌خواست در کنارش خوشبخت باشد. اما بعد سلسله‌ی روزهای شادابی و شکوفایی برید و پژمرش پیش‌هنگام آمد، پژمرش خودش و خوشبختی‌اش. هیچ‌چیز به‌جا نمانده بود مگر پسر او. اما کاش آنتون درک می‌کرد که این پسر از همه‌ی نعمت‌های پیشین بسیار عزیزتر است.

طبیعی است سحر صدایش بر شوهر پردوام نبود. خاطرات آنتون از روزهای دل‌دادگی، با نگاه به‌صورت این زن بینوا گرمای بیش‌تری نیافت. وانگهی فکرش بیش از این‌ها پیش وظایف عاجلش بود. وظیفه‌ی برخورد با یک محاصره، یا دسیسه، یا زنی جوان. البته نیم‌دقیقه‌ای پس از آن‌که ژان گفت: >مگر همه‌چیز را فراموش کرده‌ای؟< خواست او را بغل کند، اما دیگر نه محض خاطرات مشترک قدیم‌شان، که به انگیزه‌ی ادب. بنابراین ژان او را پس زد.

با این‌همه، آنتون قسم خورد بی‌اندازه از او راضی و از نرمش رفتارش خوشحال است. ژان برایش گفت پیش از هر چیز دوست ندارد زهرخورش کنند. بیش‌تر هم به فکر سود دین است، تا خودش: >در اساس کار درستی کردی، همسر عزیزم، که دوباره کاتولیک شدی و به خدمت شاه فرانسه درآمدی.< — >قول بخش اسپانیایی ناوار را به من داده‌اند.<

— >آن را به تو نمی‌دهند، چون برای مقابله با ما پروتستان‌ها به شاه اسپانیا احتیاج دارند. پس تو به اهداف کوچکت نمی‌رسی. اما در راه هدف‌های بسیار بزرگ‌تری تلاش می‌کنی که خوش‌تر داری درباره‌شان حرفی نزنی.< چنین می‌گفت، چون در دل سر باز می‌زد شوهرش را میان‌حال و به دور از بلندپروازی بداند.

آنتون آزرده‌خاطر گوش می‌داد. پاسخ را بر نوک زبانش، از شرم، و نیز چشم‌پوشی نگاه داشت، چرا که ژان را دیگر روحاً سالم نمی‌دانست. ژان دیگر او را قابل آن‌که در آغوش بگیرد نمی‌یافت، اما در امور خاندان‌شان لازم بود هم‌چنان معتمد هم بمانند. گفت: >جز این نمی‌تواند اتفاق بیفتد که روزی یک پادشاه پروتستان زمام امور فرانسه را به دست بگیرد. ما از هرکس مصمم‌تریم، چون صاحب دین راستین هستیم. درحالی‌که همه‌ی امکانات دشمنان یک پیرزن علیل و بی‌خون بیش‌تر نیست که آن‌هم به هیچ‌چیز اعتقاد ندارد.<

آنتون به تأکید گفت: >مگر به ستاره‌شناسی.< خوشحال بود که با او دست‌کم در یک مورد عقیده‌ی مشترک دارد. اضافه کرد: >اما آن سه پسرش چه!< ژان نگرانی‌ای به دل راه نداد: >آن‌ها را دیر آبستن شد. سال‌های سال نازا بود. وانگهی، یک نگاه به آن سه پسر بینداز! پسر اولش که مُرد، شانزده سال بیش‌تر نداشت و فقط هفده ماه حکومت کرد. حکومت این برادرش چند ماهی بیش‌تر پاییده، اما او هم چشم‌های پیرهای صدساله را دارد.< آنتون گوشزد کرد: >بعد از او باز دو پسر دیگر می‌مانند.<

— >مادرشان سر آن‌ها را هم می‌خورد. زنی است که اگر بچه‌ای به اتاق بیاید، سرش را حتی بلند نمی‌کند. خودش که مُرد، خاندانش هم برمی‌افتد. اگر دین داشت می‌توانست مطمئن باشد که خداوند به جسمش برکت می‌دهد، آن‌هم نه فقط برای امروز و فردا، بلکه برای همیشه.< ژان دالبر این حرف‌های گران‌بار را نرم و محکم بر زبان می‌آورد. شوهرش راحت نبود، از او تعریف کرد و صرفاً برای آن‌که دوباره اتکایی بیابد گفت: >باید به یاد مادام کاترین بیندازی که شاه فقید دخترش را نامزد پسر ما کرده است.<

ژان گفت: >او خودش حتماً یادم می‌اندازد. و من پیش خودم سبک و سنگین خواهم کرد که آیا پسرم برای شاهدختی که خاندانش دا

رد برمی‌افتد، حیف نیست.>

در این‌جا آنتون بالأخره حوصله‌اش سر رفت: >مشکل می‌شود ترا راضی کرد. شاه فقید چهار ستون بدنش سالم بود و در یک مسابقه‌ی شمشیربازی کشته شد. تقصیر خانواده‌ی والوآ چیست اگر یک زن مدیسی بچه‌هایش را بد تربیت می‌کند.>
ژان طلبکارانه گفت: >پس آن رسم و رسوم بی‌شرمانه را هم بگو که این زن با خودش به این دربار آورده!> شوهر با همه‌ی آن‌که حس کرد بگومگویی درمی‌گیرد، خودداری نتوانست. با سعادت‌ی مقاومت‌ناپذیر تمامی پیکرش از محبت‌هایی یاد کرد که زنان این دربار ارزانی‌اش داشته بودند، و از این یاد روشنایی در چهره‌اش دوید.

ژان تا همین دمی پیش وزین و سنجیده، حال اختیار از دست داد و بنای بدگویی و موعظه گذاشت. گفت: >بت‌پرستان کاتولیک همه‌ی فکر و ذکرشان به شهوت‌رانی است. پاک و پرهیزکار تنها پیروان دین‌اند و دست‌های‌شان آهن و آتش را می‌گیرد، تا نسل تباهی را بریندازد.>

هان خدایا، خویشتن بنمای!

شاید که صدایش در اتاق پیشکاران شنیده می‌شد، به‌هرحال در باز شد و چند تن از آقایان پروتستان به درون آمدند و اعلام کردند دریا سالار کلنی در کاخ است، از پله‌ها بالا می‌آید، نزدیک می‌شود، رسیده است. همگان کوچه دادند؛ سردار پروتستان وارد شد و به نشان سلام دست راست را بر سینه گذاشت. حتی شاه ناوار در برابر این مرد پیر، و به این شکل بر نهضتی که او رهبری‌اش می‌کرد، سرتعظیم فرود آورد. اگر دیگران در این نهضت تنها به دنبال منافع خود بودند، این پیژ سختگیری پاکبازانه‌ی شهیدان را داشت و این نکته بر پیشانی اندوهگین و پرتلاطمش نقش بود.
ژان دالبر دریا سالار را در آغوش گرفت. برای اوج‌گیری گزافکارانه‌ی هیجان خود تنها به او نیاز داشت. تمامی خدمه، دو کشیش و بچه‌هایش را صدا زد. پسرش را پیش دریا سالار آورد که دست راست را روی سر نوباوه گذاشت و به همین حال تا پایان سخنرانی کشیش اول نگه داشت. و این کشیش حرف‌هایی می‌زد که نیاز به هیچ تفسیری نداشت: از دولتِ خدا می‌گفت که ظهورش نزدیک بود. نوبت با ماست! این مطالب به زبان می‌آمد یا نمی‌آمد، همه آن را به گوش خود شنیدند و در این اتاق انباشته یکدیگر را کنار می‌زدند. هرکس می‌خواست

جلوتر بیاید و همین حالا تمامی قدرت و ثروت را بگیرد، آن‌هم تنها به نام خدا!

دومین کشیشان مزمار را سر داد: <هان، خدایا! خویشتن بنمای!> همگان مشتاقانه، بی‌قرار، از جان گذشته و مطمئن به پیروزی با او دم گرفتند. آخر کجا بود که چنین بلند می‌خواندند؟ کجا بود که با این جسارت به دفاع از نهضت خود برمی‌خاستند؟ در کاخ شخصی شاه فرانسه! جرئت داشتند و خطر می‌کردند!

کلنی شهزاده‌ی ناوار را با دو دست بالای همه‌ی سرها گرفت تا پسر بچه برای تمامی عمر این رویداد و این بی‌باکی را به سینه و خاطر بسپارد. بسیاری قهرمانان مؤمن در این‌جا شهادت می‌دادند، و شهادتی بزرگ. هانری دستخوش شور این سرود شد. چرا که مادر عزیزش را غرق اشک دید. پس اشک‌های خودش هم سرریز کرد. در برابر، پدرش نگران از عاقبت این جشن زیبا، گفت همه‌ی پنجره‌ها را ببندند و این کار هوای اتاق را تحمل‌ناپذیرتر کرد. کار این جماعت تجاوزی خطرناک به مرزهای مجاز بود. ژان بعداً خود پذیرفت و شوهرش لازم نبود دیری به او هشدار بدهد. چنین بود که تصمیم گرفت به‌رحال از دل مادام کاترین در بیاورد. چه، امید زیادی نمی‌رفت که خبر ماجرا به گوش او نرسیده باشد. اما وقتی که این دو دست خوب دوباره به هم رسیدند، معلوم شد که این یکی از رفتارِ نامعهود دیگری چیزی نمی‌داند یا بهتر می‌داند آن را نادیده بگیرد. ملکه‌ی مادر به‌جای بدبینی، از ژان برضد دشمنان خود کمک خواست.

بدترین خطر برای خاندان شاهی، گوئیزها بودند؛ خاندانی از لترینکن که تخت و تاج را مال خود می‌دانستند. ژان پی برد که در پیش اینان خانواده‌ی کوچک بوربن بی‌آزار شمرده می‌شود. خاندان گوئیز کاتولیک‌تر از ملکه رفتار می‌کردند، مال و مکنت بیش‌تری هم داشتند، و این هر دو پیشبرد نیات‌شان را آسان‌تر می‌کرد. اینان تازگی‌ها پیش مردم پاریس خود را ناجی کشور می‌خواندند، حالی که برعکس شاهان بینوای ناوار در این شهر ناشناخته بودند و از ایالتی دور، کافر و شورشی می‌آمدند. مادام کاترین هر بار که نگاهش به ژان دالبر می‌افتاد، مثل گربه‌ای پیر خرناسی خوشایند می‌کشید و ژان احساس تحقیر می‌کرد، ولی به روی خود نمی‌آورد. باهوش بود و به همه‌ی خواسته‌های این گربه‌ی پیژ درجا گوش می‌داد. کاترین سوراخی در دیوار اتاق کار خود کند و هر حرکت آنتون دبوربن و کاردینال

لترینگن را، که می‌توانست بر ضد او باشد، زیر نظر گرفت. و ژان باید که همراه او فال‌گوش می‌ایستاد و می‌پایید، هرچند یکی از زیر نظر گرفتگان شوهر خودش بود. البته طعمه او نبود. ترس چندان از آنتون نداشتند و درست همین بسیار خوارکننده بود، اما ژان سیمایی بسیار مهربان نشان می‌داد. گربه‌ی پیر از بزرگ‌خاندان گوئیز می‌ترسید، چرا که این کاردینال ثروتمند می‌توانست تمامی خدمتگذاران او، از جمله ناوار را رشوه‌خوار خود کند. کافی بود به او، صرفاً برای دلخوشی‌اش، بخش اسپانیایی پیرنه را قول بدهد، تا هرگز به او ندهد. این قول برایش خرجی برنمی‌داشت.

کاترینا، و با او ژان، از بسیاری دسیسه‌ها سر درآوردند. چه، کاردینال در اتاق آنتون، که کمتر از هر اتاقی به چشمش مشکوک می‌آمد، آقایان دیگری را نیز به حضور می‌پذیرفت. ژان از سربه‌هوایی شوهرش حیرت می‌کرد. خیلی چیزها آشکارا از چشم این مرد دور می‌ماند. از سوراخ دیوار در چهره‌اش می‌خواند که حواسش پیش معشوقه‌هایش است. و این خود دلیل دیگری بود، تا اشاره‌ای به او نرساند و راز دوستش کاترین را پیش شوهر فاش نکند. حتی با خود نیت کرد با معشوقه‌های آنتون هرگز کار را به برخوردی آشکار نکشاند. در دل بر احساساتش مهار می‌زد و می‌سوخت و می‌ساخت، چون سود پسرش و دین ایجاب می‌کرد که بر سر پیمان خود با گربه‌ی پیر بماند.

بااین‌همه، رخ داد آن واقعه‌ی وحشتناک که بانویی، یک ندیمه‌ی بلندپایه، از روبه‌رویش درآمد و حتی به خود اجازه داد خودش را معرفی کند. و نه‌تنها این، خانم توقع احوالپرسی و روبوسی هم داشت. ژان با همه‌ی نیات معقول خود تاب نیاورد. در این آغوش، بر این سینه‌ی برهنه، در ساعاتی که هر کدامش او را پیرتر و رنجورتر می‌کرد، یگانه مردی می‌غنود که این یک در راه رسیدن به او جنگیده بود! برافروخته در این چهره نگاه کرد، که زیبا و حتی خواستنی بود. دلش یک‌باره از تمامی دروغ و ریای زندگی سیر شد. می‌خواست یا نمی‌خواست، پشتش را کرد و رفت. ندیمه‌ی بلندپایه اما به‌هیچ‌رو زیر بار این رفتار نرفت و میدان را خالی نکرد. هم‌چنان که شهبانوی ناوار پذیرای سلام‌های دیگران می‌شد، مترصد ایستاد. چهره‌اش دیگر دوست‌داشتنی نبود و به صدایی به کفایت بلند گفت: <پشتت را به من می‌کنی و بوسه نمی‌دهی! به یوهان مقدس قسم که در عوض شوهرت کمتر از همه بوست می‌کند و بوسه‌های او همه‌اش مال من است!>

ژان به حلقه‌ی فشرده‌ی دوستانش پناه برد، تا به‌شکلی آبرومندانه میدان را ترک کند. حریف زنی درشت و خطرناک بود، و برخورد بعید

بود به سود او تمام شود. چند تن از آقایان که متوجه شده بودند، موقع فرار او دور و برش را گرفتند.

با این حال انگاری مقدر بود این جر و بحث کار دستش بدهد. هرگز شوهر خود را این چنین ناراحت ندیده بود. آنتون می گفت او را طرد می کند و به گوشه‌ی زندان می اندازد. و ژان می دانست که تنها معشوقه اش این مرد را نشورانده. به چشم خود از سوراخ دیوار دیده بود که کاردینال لترینگن هرچه دلش می خواهد، با آنتون بینوا می کند. و کاردینال می خواست ژان را از سر راه بردارد. چه، در این صورت خاندان گوئیز یکه تاز میدان می شد و پروتستان ها شهبانوی خود را از دست می دادند.

یقین کامل یافت که صلاح کار او تنها در همسویی با مادام کاترین است. هر دو از سوراخ دیوار پی بردند که دوستان آنتون در گوش او می خوانند: آنتون می تواند ماریا استوارت جوان را به زنی بگیرد. ماریا بیوه‌ی پسر اول مدیسی بود، یکی از آن پسر ها که پشت سر هم شاه لقب می گرفتند، حالی که اختیارات حکومتی هم چنان در دست خود ملکه بود. کاترینا هم مثل ژان عقیده داشت که این وصلت نباید سربگیرد. او در خانه‌ی خود به هیچ مردی نیاز نداشت، حتی به آنتون خوب. در مورد این مرد، این دو زن تفاهم کامل داشتند.

این تفاهم حتی باعث شد کاترینا از طرحی دیگر یاد کند. طرح نامزدی دخترش مارگو با هانری کوچک ناوار. رک و راست گفت اگر از طریق وصلت شاهزاده‌ای را خویشاوند بی فصل خاندان شاهی، و به این ترتیب پایبند آن کند، نتیجه به سود کشورش خواهد بود. یکی از طالع بینانش برایش گفته بود که این نامزدی از خوش‌یمن‌ترین اقدامات او خواهد بود. منتها بچه‌ها متأسفانه هنوز کوچک بودند. ملکه‌ی مادر آمد تا به نشانه‌ی صداقت خود ژان را بغل کند. اما ژان در آغوش این گربه‌ی پیر لرزید. به یاد شایعه‌ای خاص درباره‌ی دوست خوبش افتاد. مادام کاترین گویا صاحب منصبی را زهرخور کرده بود تا املاکش را به یکی دیگر ببخشد. درست همان موقع کاترینا او را تنگ‌تر بغل کرد و گفت: <من برای دوست خوبم از هیچ کاری کوتاهی نمی کنم.>

بسا تعارفی بود الکی. با این همه، یک بار دیگر به یاد مادر هانری آورد که مصلحت حکم می کند دوستی این زن را به هیچ قیمت از دست ندهد. ولی باز هم احساساتش این دید معقول را پس می زد. هرگز نمی توانست تا دیری زیرک بماند. با همه‌ی آن تقیه کردن هایش، یک باره حقیقت راه خود را باز کرد و رسا شد. ژان نحیف لحنی اربابی و برتر منشانه به خود داد، چون که به نام دین حرف می زد. در طول همین

مذاکره خواست: <مارگو باید پروتستان بشود، وگرنه عروس من نمی‌شود.>

آن همه شایعه‌ی هراس‌انگیز درباره‌ی کاترین، همه از یادش رفته بود. هیچ نمی‌دانست این زن به پیشنهاد او چه واکنشی نشان می‌دهد، اما کاترین مثل گذشته مهربان ماند و حتی خودماتی‌تر شد. اعتراف کرد که دارد می‌سنجد آیا صلاح نیست که خودش هم با همه‌ی بچه‌هایش به کیش نوین بگردد؟ شاید که پروتستان‌ها به این ترتیب قوی‌تر می‌شدند و با کمک آن‌ها می‌توانست گوئی‌ها را سر جایشان بنشانند. حرفی از ایمان نمی‌زد و ژان همین را بهانه‌ی سرزنش او کرد. اما موعظه‌اش بر کاترینا، دوست خوب او، کارگر نیفتاد و کاترینا با همان روحیه‌ی همیشگی خود بی‌پرده گفت شاید بهتر باشد دست‌شان را در این بازی رو نکنند و دوست مهربان او، ژان، کشیشان را هم‌چنان به موعظه در پس پنجره‌های بسته بخواند.

سپس خود پنجره‌ای را باز کرد و از ژان خواست به باغ نگاه کند. در باغ مارگو و هانری بازی می‌کردند. هانری دخترک را تاب می‌داد و دخترک امروز به جای رختی باشکوه تنها پیراهنی سبک به تن داشت که با هر خیز، تاب در اطراف تن او به اهتزاز درمی‌آمد. هانری روی زمین چندک زده بود و دخترک را از بالای سرش پرواز می‌داد. فریاد زد: <حالا ساق‌هایت را می‌بینم!>

مارگو رو به پایین گفت: <نه، نمی‌بینی‌شان.>

هانری اطمینان داد: <مثل خورشید توی آسمان.>

— <واقعیت ندارد.>

— <چاق‌اند.>

— <همین الان تاب را نگه دار!>

هانری نگه نداشت، بلکه رها کرد تاب خودش بایستد. مارگو پایین آمد. اول از او کمک گرفت، اما بعد سیلی آبداری به صورتش زد. هانری گفت: <حقم بود.> و از درد چهره در هم کشید. پس دامن پیراهنش را گرفت و بوسید.

مارگو اصرار کرد: <دوباره از سر بگیر! تو همیشه رفتاری مؤدب و سربه‌راه داری. من از ادب زیادی خوشم نمی‌آید. امروز بر

ای اولین بار با من آن طور که باید حرف زدی.>

— >برای این که حالا مطمئن هستم پاهایت شبیه پاهای دیگر دخترهاست، اما قشنگ تر.>

— >نه. تو هنوز نمی دانی. صبر کن تا هر دو بزرگ تر بشویم!>

مارگو سپس سکوت کرد و چشم به هانری دوخت و نوک سرخ زبانش را میان لب ها به چرخش درآورد. صورتش رنگ هایی داشت مثل نقش هلو بر بشقاب چینی. پسرک هرگز درست تمیز نمی داد آیا مارگو تحریکش می کند یا طردش. برای یک روکردن داستان حمله برد و به زور بوسه ای از او گرفت. مارگو نفس بریده، خندان و خوشنود گفت:

— >تو بهتر بلدی...>

— >بهتر از کی؟ ها؟>

هانری پا به زمین کوفت.

مارگو رنجیده خاطر گفت: >از هیچ کس.<

در آن روبه رو مادام کاترین پنجره را بست و نگذاشت ژان پسرش را صدا بزند.

زن چاق با طنزی نیکدلانه گوشزد کرد: >بچه های ما چه تفاهم خوبی دارند.<

زن نحیف رنگ پریدگی ناخوش ها را یافت، اما هم چنان بر خود چیره ماند. پیامد ماجرا آن که درست مثل خانه، از نو پسرش را پابسته ی خود کرد. پسر دیری می شد درس اخلاقی نشنیده بود. مادرش حال دوباره و همه روزه، و تا مبدا یک آن از یاد پسر برود که با او در قلمرو دشمن هستند، ذهنش را پر می کرد: از تبلیغ دین، و دشمنی با همه. از تسلیم نشدن خود، ایثار در راه حزبش، تحقیر مناجات عام و شمایل مقدس، و بسیاری مطالب دیگر در گوشش می خواند. هانری به مادر خود ایمان داشت. حرف های او در پیش چشمش جسم و جان می یافتند. ژان درباره ی مارگو حرفی با او نزده بود. شاید از بابت آن صحنه ی از پنجره دیده شرمش می آمد و نشان دادن آن را از کاترین به دل گرفته بود.

هانری اما درک می کرد. عذاب وجدانش مکنون دل مادر عزیزش را می خواند. پس یک روز ناگهان و با حالتی که مارگارت را به وحشت

انداخت، به این دختر گفت دیگر نمی‌خواهد حرفی از پاهای او به میان بیاورد و این پاها در جهنم خواهند سوخت. مارگو گفت باور نمی‌کند. اما در واقعیت ترسید و به چاره‌جویی پیش مادر رفت.

نخستین جدایی

مادام کاترین از راهی دیگر از دسیسه‌های ژان سردرمی‌آورد، و این کار سختی نبود، چراکه این زن خیلی به بچه‌ی خردسالش خودداری یاد نمی‌داد. اگر این بانوی پروتستان صبر و توداری را بر خود هموار می‌کرد، در مورد هانری سخت نمی‌گرفت. اطمینان داشت که حقیقت، از دهان بچه که دربیاید، تعرض‌ناپذیر است.

هانری خوشبخت بود که می‌تواند مایه‌ی خوشنودی مادر باشد، آن‌هم در زمینه‌ای مثل تحقیر کاتولیک‌ها که برای خودش هم لذت بسیار داشت. در این میان سردسته‌ی گروهی پسر شده بود و خوب می‌دانست چگونه به همه بفهماند که از راهب و اسقف مسخره‌تر آدم وجود ندارد. طولی نکشید که تمامی نسل نو دربار به این گروه پیوست، حتی ملکه‌ی مادر نیز از ابعاد توطئه خبر نداشت، آخر چه کسی جرئت می‌کرد به او بگوید که پسران خودش هم جزو این گروه‌اند. هانری ابتدا جوان‌ترین این سه شهزاده را با خود همداستان کرد. و بازی‌شان آن بود که رخت آقایان روحانی را بپوشند و با این سر و وضع همه‌ی کاخ را به هم بریزند. اینان به شیوه‌ای هرچه بی‌ادبانه‌تر به وسط مشاوره‌های جدی یا خلوت‌های عاشقانه می‌پریدند. به‌علاوه، حکم می‌کردند که آدم‌ها صلیب‌های‌شان را ببوسند. به‌راستی که کارناوال بسیار بامزه‌ای بود، با وجود زمان نامناسب پاییزی.

جوان‌ترین شاهزاده، به نام دآلنس، شور و ابتکار بیش‌تری داشت، گرچه همان اول کار، بازی را رها می‌کرد. چندان نکشید که دومین شهزاده، هانری مسیو هم ذوق هنبازی یافت. و در پایان، وسوسه حتی به دل شارل نهم، شاه مسیحی و سرور همه‌ی کاتولیک‌ها افتاد. شارل رخت اسقف‌ها را به تن می‌کرد و از ندیم تا ندیمه را با آن عصای کجش می‌زد، و اینان با احترام تمام می‌خوردند و دم نمی‌زدند. خندیدن را این پسر یاد نگرفته بود. رنگش بیش از پیش می‌پرید، نگاه‌های نیم‌برش بدبینانه‌تر می‌شد و از شدت غیض قیافه‌اش به هم

می‌ریخت. حال چه کسی در یک گوشه می‌ایستاد و از ته دلی پاک، بر بساطی که راه انداخته بود، می‌خندید؟ هانری ناوار.

دربار توطئه‌گران را <عزیزان کوچولو> می‌خواند و وانمود می‌کرد جدی‌شان نمی‌گیرد. چیزی به مادام کاترین بروز ندادند، تا آن‌که یک روز پشت در اتاقش قیل و قال بلند شنید و یک‌آن پنداشت که قصد جانش را کرده‌اند. در اتاقش کسی جز یک کاردینال ایتالیایی نبود و این کاردینال هم در اطراف خود دنبال یک سوراخ می‌گشت. سپس در باز شد و ابتدا خری به درون آمد. هانری ناوار بر این خر نشسته بود، قباي قرمز تنش آراسته به نشانه‌های مقامات عالی کلیسا و در پی او بسیاری شهزاده با کلاه‌هایی دراز و نوک‌تیز، و بالشی که شکم‌شان را گنده می‌کرد، ردای راهبی تن‌شان پر و پوشیده از همه رقم نشان. به درازگوش‌ها مهمیز می‌زدند، دور تالار می‌تاختند و در همان حال نوحه و دعا می‌خواندند. پیاده‌ها به قصد کول‌سواری به پشت هم می‌جهیدند، بسیاری به زمین می‌خوردند و اثاثه و صندلی‌ها را با خود می‌انداختند. در و دیوار تخته‌پوش تالار از صدای آواز، جیغ درد، ضربه‌ی چوب و سم و قهقهه می‌لرزید.

ملکه‌ی مادر هم اول خندید، دست‌کم محض آن‌که قاتلی در کار نبود. اما وقتی در پایان چشمش به پسرهای خودش افتاد، البته بروز نداد. وانمود که خشمش ساختگی است، با سختگیری مادرانه‌ای به همه‌ی بچه‌ها هشدار داد بر مقدسات آگاه باشند و بازی دیگری در پیش بگیرند. رویی ویژه به شهزادگان نکرد، تنها با خوش‌قلبی به گونه‌ی ناوار کوچک نواخت.

با این‌همه، از آن روز از مرام واقعی دوست خوب خود خبر داشت، و این در پاییز دست داد، یعنی وقتی که این دو دوست صمیمی آن سوراخ را در دیوار کردند. حال پرسش تنها این بود که بانوی پروتستان تا چه اندازه می‌تواند خطرآفرین شود، و این در زمستان معلوم شد. در این روزها ژان آشکارا به پاریس رفت تا رگ و رشک همکیشانش را بجنباند و آن‌ها را بشوراند. کاترینا به آنان اجازه‌ی موعظه‌ی آشکار و همگانی داده بود و شهبانوی ناوار بی‌درنگ از آزادی‌های مجاز سوءاستفاده کرد. کاترینا به روی خود نیاورد و ژان را هم‌چنان همراه و معتمد خود نگاه داشت. می‌گذاشت کارها روند طبیعی خود را طی کنند. و حال، زمانی که گمان کرد دیگر وقتش باشد، خود دست به کار نشد، بلکه آنتون بینوا فرمان‌های او را ابلاغ کرد، اگرچه وهم برش داشت که امرکننده خود اوست. ژان باید دربار را ترک می‌گفت، سخت‌تر آن‌که: بدون بچه‌اش.

پدر، هانری را پیش خود نگهداشت تا از نفوذ مادر بازگرفته و کاتولیکی نیک شود. دو سال پیش همین پدر خواسته بود او را هوگنویی خوب باربیاورد. هانری خوب یادش بود، اما جرئت نمی‌کرد بگوید، چون اگر می‌گفت وحشت می‌کرد: از پدر، و از خودش. هم‌اینک حس می‌کرد در زندگی حتماً غرایزی قوی‌تر از صداقت بی‌غش وجود دارد. وقت وداع با مادر به گریه افتاد، آخ، کاش ژان می‌دانست برای چه. بیش‌تر از خود، دلش برای مادر می‌سوخت، همیشه راسخ‌ترین ایمان را به او داشت؛ اول به مادر، بعد به دین.

مادر هم گریه می‌کرد و او را می‌بوسید. تنها همین یک‌بار اجازه‌ی بوسیدن او را داشت و بعد باید به تبعید می‌رفت، و اما هانری هم به اجبار به یک دبستان کاتولیک گسیل شد. ژان به خود آمد تا سختگیرانه تهدیدش کند که هرگز به مناجات عام نرود، وگرنه از ارث محرومش خواهد کرد. هانری قول داد. از ته دل گریه می‌کرد و مصمم بود در همه‌حال خوب بماند. البته نه به‌خاطر آن‌که خوبی را مطمئن‌ترین پناه می‌دانست. این فکر در این موقعیت دیگر جایی نداشت. مادر عزیزش در راه دین راستین تبعید را به جان می‌خريد، و در همان حال پدرش همین دین را انکار می‌کرد. خود او هم به موقعش یقین آن کاری را می‌کرد که ضروری بود. پدر و مادرش دیگر همدیگر را دوست نداشتند، حتی دشمن هم بودند، هر کدام بر سر او می‌جنگید، و هانری می‌یافت این رفتار هیچ طبیعی و بدیهی نیست. اگر کاترین به‌راستی قوز و شُم می‌داشت، یا چشم‌هایی قرمز و دماغی دراز و آویزان، باز می‌شد مسائل را فهمید، ولی حال یک نوباوه در پیش جهانی ناامن و توضیح‌ناپذیر تنها ایستاده بود و مقدر بود خودش هم به‌زودی درگیر کارکرد آن شود.

به کالج ناوار، ممتازترین دبستان پاریس، می‌رفت و برادر شاه، اویی که مسیو صدایش می‌زدند، و یک گوئیز همسال، هم‌دبستانی‌اش بودند. از قضا هر دو آن‌ها همانام او. چنین بود که <سه هانری> صدای‌شان می‌زدند. شهزاده‌ی ناوار هر بار که تنها به آن دو دیگر می‌رسید، با غرور تمام می‌گفت: <این‌بار هم به مناجات عام نرفتم.>

— <قایم شده بودی؟>

— <می‌روند گزارش می‌دهند؟ پس دروغگو هستند. من عقیده‌ام را بلند گفته‌ام و آن‌ها از من ترسیده‌اند.>

این دو توصیه می‌کردند: <عالی است! به کارت ادامه!> و هانری در شور و شوق خود هیچ متوجه نمی‌شد که این هم‌کلاسی‌ها با او

یک‌رو نیستند. یک‌بار پیشنهاد کرد: <بیا یید دوباره لباس آن موقع‌ها را بپوشیم، کلاه اسقف‌ها را به سر بگذاریم و خرسواری کنیم.>
اینان در ظاهر پذیرفتند، اما پیش معلم‌ان روحانی لَوْش دادند و هانری آن‌قدر کتک خورد تا پذیرفت به کلیسا برود، اما کلیسا رفتنش به همان یک‌بار باقی ماند، زیرا ناخوش شد، و ناخوشی را از ته دل آرزو کرده بود.

در طول این روزها مردی به سر بالین او می‌نشست، تنها مردی که مادرش در کنار او به جا گذاشته بود. با این‌همه، این بووآ در پیوستن به جبهه‌ی دشمنان خاتون خود چقدر عجله داشت! و هانری پی برد آن شلاق‌های خورده را تنها مدیون دوستانش، آن دو شهزاده‌ی جوان، نبوده، بلکه این جاسوس هم راز او را فاش کرده بوده است.

— <بووآ بروید گم شوید! نمی‌خواهم چشمم به شما بیفتد!>

— <نمی‌خواهید هم نام‌های مادرتان، شهبانو، را بخوانید؟>

سپس پسر بچه با شگفتی بسیار پی برد که مادر عزیزش این خائن را به سپاس و خرسندی خود اطمینان می‌داد، چرا که وی همه‌ی حوادث پاریس را برایش گزارش می‌کرد. <به پسر من درس مقاومت بدهید و او را بر سر دین نگاه دارید. کار درستی می‌کنید اگر گهگاه از او به مدیریت دبستان شکایت می‌برید و او تازیانه می‌خورد. پسر من از دادن این قربانی ناچار است. تنها از این راه می‌شود در کنار او بمانید و من هم به واسطه‌ی شما پسر عزیزم را از اقداماتم باخبر کنم.>

در نامه چیزهای دیگری هم بود، اما هانری اول باید در این مرد کنار بسترش باریک می‌شد. گمان می‌کرد این موجودی نوظهور باشد. حال آن‌که در برابرش صرفاً آقای نسبتاً چاق نشسته بود که چهره‌ای پهن و دماغی کوفته‌ای داشت و به خیالش زیاده‌نوش هم می‌آمد. شایبه‌ای در او گمان نمی‌کرد، و با این‌حال این مرد آکنده از نیرنگ پرده از نُهفت خود برمی‌داشت؛ موجودی مکار، با ظاهری شریف. و با این‌حال، خدمتکاری سربه‌پیمان.

آقای بووآ درون آدم‌ها را بهتر از شهزاده می‌خواند. با صدایی نرم، و هم‌چنان که چشمان بی‌جلایش سرزندگی می‌یافتند، گفت:

<آدم لازم نیست به هرکسی بگوید چه‌کاره است.>

پسرک هشت ساله از لجش گفت: < شما خودتان هم نمی دانید چه کاره اید! >

مرد جا افتاده گفت: < مهم این است که در هیچ حال هدف را گم نکنی. >

هانری گفت: < به خاطر می سپرم. > و خواست بیفزاید: < اما دیگر هرگز اعتمادی هم به شما نخواهم داشت. > ولی فرصت نیافت. بووآ ناگهان نامه‌ی مادرش را از دستش ربوده بود — آن هم بسیار ماهرانه و ناپیدا — و حال کاغذ را قایم کرد و به لحن و زبانی دیگر گفت:

< فردا بلند می شوید و داوطلبانه به مناجات عام می روید. به شما هشدار می دهم. چون شما ضعیف هستید و مشکل تاب شلاق را می آورید. ولی اگر گوش ندهید، آیا حقان غیر از شلاق هم هست؟ >

حرف هایش را به عمد می کشید، تا آن که سرانجام هانری پاورچین پشت درِ اتاقش را شنید. سر برنگرداند، ولی ادای گریه درآورد و به این ترتیب وقت گذراندند تا خبرچین دور شد.

سپس مرد امین باقی نامه را با پیچ و شتاب، و پیش از آن که باز فضولی سر برسد، برای او خواند.

ژان به کاری خطرناک، به جنگ آشکار و فراگیر خانگی دست می زد. دیگر ملاحظه‌ی هیچ کس، حتی شوهر خود را نمی کرد. برای کند، عموی شوهرش، پول و آدم جمع می آورد. کند بزرگزاده‌ای بود که قدرت شخص خود را با قدرت دین اشتباه می گرفت. ولی به حال ژان فرق نمی کرد، کند باید که ارتش پروتستان‌ها را رهبری می کرد. در خان نشین وندوم، تبعیدگاه خود، دستور به چپاول کلیساها داد. حتی پول حاصل از شکستن گورها، آن هم گورهای خویشان شوهرش را می پذیرفت. از هیچ کاری ابا نداشت و به جز اراده‌ی خود هیچ معیاری نمی شناخت.

این خبرها را پسر او با صدای مادر می شنید. در گوش او ژان هیجان زده سخن می گفت، اگرچه این صدا پیچیده‌ی واهمه آلود مردی بیگانه بیش نبود. هانری از تخت پایین جهید و سالم بود. اگر صرفاً از رفتن به مناجات عام معافش می داشتند، تمامی دیگر رنج‌ها را تحمل می کرد. بارها همه‌ی تلخی‌ها را از یاد می برد و به حکم سرشت خود سرزندگی می یافت. قیل و قال کنان با دیگر پسرها به کل و کشتی می پرداخت و چشمش دیگر حصارهای بلند و عبوس حیات دبستان را نمی دید، آزاد بود و پیروز. به راستی خیال می کرد به زودی دشمنانش به پیشش می آیند و فروتنانه خواستار شفاعت او در پیش مادر عزیزش می شوند.

ولی کار وارونه شد. ژان شکست خورد و پیدا بود کارش به فرار می‌کشد. اما پسرش به انتظار آن روز نشست. روز اول ژوئن تسلیم شد. از ماه مارس مقاومت کرده بود و حال پدرش به دست خود او را به مناجات عام برد. هانری پیش او سوگند خورد که بر سر کیش درست می‌ماند، و پیران انجمن او را در مقام هم‌رزم بوسیدند و هانری ناخواسته احساس غرور می‌کرد. اندک روزهایی بعد مادر عزیزش به‌شتاب عقب نشست. بووآ خبر این عقب‌نشینی را سرزنش‌کنان به او گفت، گرچه خود به کودک توصیه کرده بود حتی پیش از شکست مادر به دین درست درآید. ژان از پیش دشمنان خود، از ایالت‌های شمال بوآرن، رو به جنوب و تا به ایالت خودی میدان را خالی کرد، در خطرِ دایمِ آن‌که به دست ژنرال مون لوک اسیر شود، که کاترینا به تعقیبش گماشته بود.

با چه ترس بسیاری قلب فرزندش او را در این سفر همراهی می‌کرد! این پسر به مادر خود نافرمان شده و به او خیانت کرده بود، و آیا تمامی بدبختی‌های مادر از همین خیانت ناشی نمی‌شد؟ جرئت نمی‌کرد به خود او چیزی بنویسد، اما به یکی از ندیمان مادر نامه‌هایی می‌فرستاد که سراسر فریاد سردرگمی و درد بودند: <لاروشان، من بی‌اندازه می‌ترسم که برای شهبانو، مادرم، اتفاق ناگواری بیفتد!>

همه‌ی دغدغه‌ها مال روز است، در عوض، شب، کودک می‌خواهد و خواب بازی می‌بیند. حتی بودند بسیاری ساعات روز هم که همه‌چیز را از یاد او می‌شستند: بدبختی او، و ناچیزی‌اش را در این دنیا. پس کاری کرد که هیچ‌کس و هیچ‌بندی نمی‌توانست از آن بازش بدارد. زانو را بر سینه‌ی پسری گذاشت که هوس کشتی با او کرده بود، اما بعد به رویش خندید و رهایش کرد، و این کارش خطا بود. کیف‌دیدگان کمتر از امان‌یافتگان کینه به دل می‌گیرند. اما هانری مقدر بود که هیچ‌وقت این نکته را به‌درستی درنیابد.

پیش همسالان خود چندان محبوب نبود، اگرچه هر دو حس را در آن‌ها برمی‌انگیخت: ترس و خنده را. احترام آن‌ها برایش مهم بود، و در کنار این احترام تأثیر شوخی‌هایش هم. در این حال هیچ در نمی‌یافت که اینان وقتی می‌خندند، دیگر احترامی برایش قائل نیستند. برای‌شان ادای سگ درمی‌آورد، یا به میل آن‌ها ادای سوییسی‌ها یا آلمانی‌ها را. زیرا جنگ داخلی پای غلامان روستایی و بیگانه را به پاریس باز کرده بود و هانری آن‌ها را دیده بود. یک‌بار فریاد زد: <سزار به قتل می‌رسد!> و رو به هانری مسیو گفت: <شما سزار هستید!> و رو به هانری گوئیز: <ما دو نفر هم قاتل‌ها.> و به خزشی کمین‌گیرانه درآمد تا به هم‌دست خود دزدانه به

قربانی نزدیک شدن را نشان دهد. و قربانی به وحشت افتاد، فریاد زد و پا به فرار گذاشت. اما دو تعقیب‌گر به سرش ریختند.

ناگهان پسر ژان پرسید: <چه کار داری می‌کنی؟ دردش می‌آید!>

گوئیز در تقابل گفت: <پس می‌خواهی چطور بکشمش؟> همین یک لحظه درنگ بس بود تا سزار خود را آزاد کند، و حال این او بود که بی‌امان مشت می‌زد. این بار ناوار باید جلو او را می‌گرفت، تا گوئیز به قتل نرسد.

سپس خوش‌تر داشت به سر مسخره‌بازی برگردد، ولی این دو درک نمی‌کردند که می‌شود جنگید و هم‌زمان جنگ را سهل گرفت. پس کندذهنانه جدی شدند و عربده زدند: <بزنیم او را بکشیم!> هم در آن حال هانری غرق شور بازی بود.

قدّی کوتاه‌تر از بسیاری همسالان، پوستی سبزه و موهایی بور، اما تیره داشت، با چهره و چشمانی پرجنبش‌تر و اندیشه‌هایی چابک‌تر. گاهی همه دوره‌اش می‌کردند و مثل خرسی رقاص یا میمون، به کارهایش می‌خندیدند.

با همه‌ی آن‌که ممکن بود نیروی خیالش او را به عالم دیگری ببرد، یک‌باره می‌دیدند حقیقت را درمی‌یابد. پس نگاهی پُرسا به هم می‌کردند و حرف‌هایش را نمی‌فهمیدند، زیرا زبانش زیاده رنگ‌گوش ولایتش را داشت. دو هانری دیگر پی‌بردند که برای قاشق حرف تعریف غلطی می‌آورد، اما به رویش نیاوردند، بلکه هر باره در پیش او همان غلط را خودشان هم به کار می‌بردند. هانری حس می‌کرد این دو همداستان شده‌اند و چیزی را از او پنهان می‌کنند. در این روزها خواب می‌دید. خواب چه چیزی را؟ صبح فردا هر رؤیایی فراموشش شده بود، و تنها وقتی که بر او روشن شد دارد از غم غربت، از یک غم سرکش و سنگین غربت، رنج می‌برد، ناگهان می‌دانست در خواب چه می‌دیده است: کوه‌های پیرنه را.

روزی که پدر مرد

پیرنه را تا به آسمان پوشیده از جنگل سبز می‌دید، پاهایش این خفته را به شتاب باد به اوج می‌برد و در آن بلندا هانری به بزرگی کوه‌ها بود. می‌توانست تا به قصر پو خم شود و بر دهان مادر عزیزش بوسه بزند. از غم غربت مثل گذشته‌ها، که بر سر ماجرای مناجات عام، ناخوش شد. ابتدا عارضه را آبله پنداشتند، اما آبله نبود. پدرش او را به روستا برده بود، آنتون دبوربن یک‌بار دیگر به جنگ

می‌رفت و پسر کوچک او نباید که در پاریس تنها می‌ماند. هانری از تنهایی در روستا هم ترس کمی نداشت. به تمنا از پدر خواست که او را با خود به اردو ببرد. آنتون قبول نکرد، از جمله چون‌که در اردو معشوقه‌ای داشت.

موقع رفتنش هانری لختی دراز بر پشت اسب خود او را همراهی کرد. نمی‌توانست از او دل بکند. این مرد ریشو و زره‌پوش را، که پدرش بود، بیش از هر باره دوست داشت. هم‌چنان در کنار او ماند، تا به آن چهارراه هم، و باز تا به لب جوی! <من از تو تندتر هستم. می‌خواهی شرط ببندیم؟ من یک راه میان‌بر بلدم. پشت جنگل یکهو می‌بینی در کنارت هستم!> و چندان به این بازی ادامه داد، تا آن‌که پدر عصبانی، او را به خانه فرستاد. اما شش هفته نپایید، و آنتون کشته شد. برگ‌ها زرد می‌شدند که پیکی پیش پسر او آمد که شاه ناوار کشته شده است.

پسر خواست بلند فریاد بکشد، اما ناگهان جلو گریه‌اش را گرفت و پرسید:

<راست است؟>

چه، دیگر در حکم قاعده می‌گرفت که به او دروغ بگویند و سر راهش دام بگذارند.

<تعریف کنید حادثه چطور اتفاق افتاد.>

با تردید به داستان سنگری گوش داد که شاه در آن غذا سفارش داده بود. گماشته‌ای که برایش شراب می‌ریخته تیر می‌خورد. یک گلوله‌ی دیگر به سروان کنار دستش اصابت می‌کند و او را می‌کشد. این سروان بی‌پوششی ایستاده بوده و قضای حاجت می‌کرده است. شاه هم در همان نقطه می‌ایستد! حادثه به چه شکلی دیگر می‌توانست اتفاق بیفتد؟ باز یک گلوله‌ی دیگر می‌آید و این وقتی است که شاه پیشاب می‌کرده.

در این‌جا هانری سرانجام گریه را سرداد. حقیقت را از شجاعت بی‌خلل پدر بازشناخته بود و دلش می‌سوخت که خود ناچار در امان مانده، و اجازه نیافته بود مثل این خدمتکار محبوب پدرش در این نبرد و خطر شرکت کند.

فریاد زد: <رافائل! شاه مرا دوست داشت؟>

— <بر عرشه کشتیی که قرار بود او را به پاریس بیاورد، از شدت جراحت مُرد.>

— <چه کسی سر بالینش بود، می‌خواهم بدانم!>

خدمتکار پاسخی نداد. از معشوقه‌ای که آنتون در بازوانش مُرد با سکوت گذشت. اطمینان داد: <من تنها بودم. ساعت نه شب بود که آقام احساس کرد آخر کارش می‌رسد، ریش مرا به‌دست گرفت و گفت به پسر من خوب خدمت کن، امیدوارم او هم برای شاه فرانسه خدمتگذار خوبی باشد!> هانری این صحنه را در پیش چشم دید، از گریه دست کشید و خود دست در ریش مُرد فروبرد. حس می‌کرد چیزی زیباتر از مرگ خالصانه برای شاه فرانسه وجود ندارد.

تا دو سال روزهای پسر بچه نقش یاد پدر را داشت. در این دو سال مادرش را ندید. ژان در تمامی این مدت سخت در تهدید مون لوک و زیر فشاری بود که کاترین با کار بست آن توانست همزیستی را با او امکان‌پذیر کند. کاترین سازش و آشتی را خوب بلد بود، زیرا آن نفرت ژان دالبر را نمی‌شناخت. صاف و ساده براساس موقعیت عمل می‌کرد. خاندان گوئیز همچنان قوی‌ترین دشمن او باقی ماند. حالی که پروتستان‌ها موقتاً بازنده بودند. از این‌رو هرچه آسان‌تر توانست آن‌ها را به کار بگیرد، خاصه رهبر روحانی‌شان را.

چنین بود که با نهایت سنجیدگی تصمیماتی گرفت. از جمله آن‌که شهزاده‌ی ناوار به‌جای پدرش ولایت‌دار ایالت گویان و درعین‌حال دریادار شد و یکصد نگهبان شخصی دریافت کرد، اما باید که در دربار می‌ماند. طبیعی است، قائم‌مقام او در جنوب همان مون لوک بود، یعنی همان سرلشکری که ژان به‌شدت از دستش می‌نالید. اما در عوض اجازه یافت پسرش را، با وجود دوری از او، به دلخواه خود تربیت کند. پس درجا لاگوشری را به معلمی او روانه کرد و تا رسیدن این پیرمرد درستکار، سرپرستی شهزاده از نو به بووای زیرک سپرده شد. دیگر حرفی هم از مناجات عام در میان نبود. هانری دوباره پروتستان شد، اما این کار دیگر خوشحالش نمی‌کرد.

فکر می‌کرد: "من کاتولیک دنیا آمدم، مادر عزیزم هوگنویم کرد. حال دوست داشتم همان هوگنو بمانم، اما پدرم، یا این‌که در اساس مادام کاترین، دوباره به مناجات عام فرستادم، و بزرگان این فرقه رویم را بوسیدند، جایی که اگر با پشتوانی اهل دین به جنگ‌شان می‌رفتم، جنگی که از جمله‌ی اختیارات من است، — در این‌جا قلب نوباوه به تپش درآمد — دیگر رویم را نمی‌بوسیدند، بلکه این من بودم که باید از آن‌ها اجازه‌ی دستبوسی می‌خواستم، زیرا امکان داشت شکستم بدهند و در پی این شکست از نو کاتولیک می‌شدم. بله،

روال دنیا از این قرار است.

در این جا قلبش تپشی تندتر گرفت، با خود گفت: "نه! یا مرگ یا پیروزی! Aut aut mori Vincere". این کلمه‌ی گزیده را بر یک قرعه‌ی لاتاری نوشت و چون مادام کاترین از پی معنای آن <پرسید، گفت: نمی‌داند.>

میهمان شگفت

هانری یازده سالش بود که در سفر بزرگ اعلی‌حضرت شارل نهم به شهرهای فرانسه همراه برده شد. کاترینا، ملکه‌ی مادر، دریافت جا دارد تمامی کشور سرانجام پسر او را به چشم خود ببیند، بزرگ شاهزادگان هم، که هانری ناوار بود، باید به‌عنوان جوانی پروتستان و باین‌حال دست‌نشانده، در ملازمت او همه‌جا دیده می‌شد. اما این‌بار هم چه کسی بود که نقشه‌های این زن چاق را به هم ریخت، یا که پنداشت به هم ریخته باشد؟ ژان دالبر. ژان به‌مانند ملکه‌ای مستقل با سیصد سوار و نه کم‌تر از هشت کشیش، ناگهان سروکله‌اش در شهر اقامتگاه درباریان پیدا شد.

ناخشنود و پرعتاب، در جا و با خواسته‌هایی بسیار بر سر مادام کاترین هجوم برد. به خود بیش از فرصت نیایشی با فرزند نداد. این پسر را به‌عنوان وثیقه‌ی تفاهم به دوست خود سپرده بود، باین‌همه مون لوک در بوآرن موعظه را ممنوع می‌کرد. وانگهی گویا اتفاقی ناگوارتر در پیش بود: همایش کاترین با فیلیپ دوم، هیولای جنوب و دشمن دیرین دین. ژان هر باره خواستار حقیقت می‌شد. ژان حق را می‌طلبید.

هیچ‌کس ممکن نبود به قرارداد، همین‌که قرارداد دیگر فایده‌ای نمی‌رساند، بی‌اعتنا تر از کاترین باشد. کاترین به رسم خود در دل خندید: "دوست خوب من، فعلاً که این‌جا هستید و من شما را توی دستم دارم، و دلم از همه بیش‌تر همین را می‌خواست!"

واقعیت هم همین بود، زیرا فیلیپ به اطلاع کاترینا رسانده بود پیش از گسیل فرستادگانش به این طرف پیرنه، می‌خواهد که شهبانوی ناوار از منطقه برود. این بود که ژان به چیزی بیش از مقداری پول برای زندگی سواران و کشیشان خود دست نیافت و با همین مختصر باید که مثل دو سال پیش به خان‌نشین وندوم عقب‌نشینی می‌کرد. اما سفر دربار به‌طرف جنوب ادامه یافت. ژان به خود نمی‌بخشید که توی تله رفته است. یک شب پسرش در حیاط مهمانخانه‌ی آبادی خوابید که کاخ آن گنجایش پذیرایی از تمامی همسفران را نداشت. ناگهان از خواب پرید. صدای لرز شیشه آمده بود و مردی بر کف زمین غلتید. هانری با همه‌ی نیرو خود را بر سر مرد انداخت و تا وقتی که او روی زمین بود، بلند کمک می‌خواست. چراغ و چهره‌هایی پدیدار شدند و مرد گوشمالی سختی دید. سرانجام وقتی هانری توانست روی او را ببیند، به

جایش آورد و بهت‌زده خاموش شد. یک‌باره می‌دانست چه کسی او را فرستاده است و به چه هدف. اما هیچ بروز نداد که مادر عزیزش خواسته بوده او را برآید. بووآ، مربی‌اش هم به روی خود نمی‌آورد. این دو گهگاه نگاهی پردریغ به هم می‌رساندند و پیرمرد سر تکان می‌داد، و هم‌زمان کودک سر را پایین می‌انداخت.

یک آبادی در ایالت است که سالن نام دارد. در آن روزها مردی عجیب در این آبادی زندگی می‌کرد و هانری ناوار با او آشنا شد. صبح زود بود، پسرک یازده‌ساله برهنه در اتاق ایستاده بود و همان‌موقع خدمتکار می‌آمد تا پیراهن به تن او کند که بووآ از بیرون آمد، و با او این مرد. هانری اندیشید: "بووآ چه می‌خواهد؟ این بابا پزشک است؟ اما من که ناخوش نیستم."

در این میان مرد می‌پرسد: «شهزاده کجاست؟» در پنج گامی او ایستاده است و او را نمی‌بیند، با همه‌ی برهنگی سرتاپای پسرک! بووآ به این پرسش جوابی نمی‌دهد، بلکه کنجاو منتظر می‌ماند، کنجاو و کمرو — اگر بگویی که بووآ ممکن است کمرو باشد — خدمتکار به سهم خود به گوشه‌ای می‌خزد و پیراهن را با خود می‌برد. نوباوه خود را در تنهایی غربی می‌یابد، برهنه و سراپا پیدا، با نقص‌ها و نارسایی‌هایش. ترس برش می‌دارد، حادثه به آن‌جا خواهد انجامید که شلاقش بزنند. "وای، ای پیر لاغر مردنی با آن موهای سفید و گونه‌های گود نشسته! آخر ببین مرا و بگذار و برو!"

مرد دیربست که او را زیر نگاه گرفته است. این اندام و این صورت کوچک را عمیق می‌کاود. اما هیچ‌کس علاقه‌ی او را نمی‌بیند، چون که نگاه او تار است و از جایی بسیار دورتر از پنج قدمی می‌آید. به‌علاوه، رفتاری دارد که آدم را گیج می‌کند. با حرکاتی بی‌دلیل واپس می‌جهد، به بووآ تنه می‌زند، زیر لب به نجوا پوزشی می‌خواهد، دیگر از نجوا دست نمی‌کشد، ولی خیلی دیر از خاطرش می‌گذرد که تعظیم کند، در حال تعظیم کلاه بزرگش را تاب می‌دهد، اما از ناشیگری‌اش کلاه پیش پای شهزاده می‌افتد. در این‌جا هانری کاری می‌کند که برازنده‌ی مقام او نیست. خود نمی‌داند چرا کلاه را برمی‌دارد و برای این پیرمرد می‌آورد، جایی که این بابا پزشکی بیش نیست، آن‌هم پزشکی ناشی!

در این‌جا رودرروی هم قرار می‌گیرند. مرد لاغر سر را پیش می‌آورد و در او باریک می‌شود. پسر بچه هم اندیشناک چشمش را به او می‌دوزد، اما بیهوده. نگاه ناپیدای این هیئت تا روی گونه‌ها و پایین گردن هانری را در پرده‌ای می‌پوشاند، طوری که در میدان دیدش

تنها تنه‌ای بی‌سر برپا می‌ماند، تنه‌ای که به جای سر، حجابی بالای آن آویزان است. نوباوه می‌ترسد، اما ترسش دیگر از شلاق نیست. مرد دست از نجوا کشیده است. با خود می‌اندیشد: "چه بگویم؟" و می‌یابد که: "او بچه است، عین تحقق نیافتگی و بیکرانگی. پس، با همه‌ی شکنندگی، قوی‌تر از همه‌ی آدم‌هایی است که دنیا تا به امروز به خود دیده است. نوید زندگی می‌دهد و بنابراین بزرگ است. یگانه بزرگی اوست." و در همان حال که هانری بیش از پیش می‌ترسد، درمی‌یابد: "چه سیمای شجاعی!" بلند می‌گوید: <این اوست!> و رو به بووآی مشتاقانه منتظر می‌کند: <اگر لطف خداوند شامل حال شما بشود و تا آن‌موقع زنده بمانید، شاه فرانسه و ناوار سرورتان خواهد بود.>

این تمامی حرفی است که بلند می‌گوید. یک‌بار دیگر سعی می‌کند که تعظیم کند، سپس بیرون می‌رود. آقای بووآ در را برایش باز می‌کند و می‌گوید: <از شما متشکرم، خداحافظ آقای نوسترا داموس، تا دیدار بعد!>

هانری اما حس می‌کند: "این از آن مردها نیست که تو دوباره ببینیش." درست از همین رو این هیئت را به خاطر می‌سپرد.

همایش

علاوه‌بر این، در آن روزها شایعات و پیش‌بینی‌هایی آزارش می‌دادند: فراموش کردن وقایع آن روزها ممکن نبود. شهزاده‌ی ناوار با ملازمان خود به هر کجا که می‌رسید، مردم دین با پنهان‌کاری نامعمول و چهره‌هایی بهت‌زده به استقبالش می‌آمدند.

<به سفر ادامه ندهید، سرور! پیش ما بمانید، ما جان‌مان را می‌دهیم، اما شما را تسلیم دشمن نمی‌کنیم.> همه‌جا حرف‌هایی از همین دست می‌شنید. یک هوگنوی سپیدمو، که نوه‌هایش زیر بغلش را گرفته بودند، دست‌های لرزانش را به نشان شکر به آسمان برد و از عمق سینه‌ی پیر خود گفت:

<شکر خدا که چشمم به دیدار روی شما روشن شد. آقا! بعد از آن که نسل ما برافتاد، شما انتقام ما را می‌گیرید و دین را به پیروزی می‌رسانید.>

به دنبال حرف این پیرمرد، بارانی از قَسَم بارید، که هانری محض خاطر خدا از ادامه‌ی سفر پرهیز کند. بوآ در پاسخ صلاح‌جویی هانری گفت: <ترس به دل راه ندهید. بگذارید این مردم بترسند. ترس آن‌ها را در ایمان‌شان راسخ‌تر می‌کند. آن‌ها بدترین حدس‌ها را می‌زنند، چون ملکه گویا قرار است به‌زودی زود با اسپانیایی‌ها همایشی داشته باشد. ولی ما که مادام کاترین را می‌شناسیم. طبع او بیش‌تر به‌طرف نیرنگ می‌کشد تا قتل‌عام.> هانری گوشزد کرد: <اما اگر ابلیس اسپانیا به او دستور بدهد، چه؟>

جوابی توقع نداشت، تا این پایه به دشمنی خاندان هابسبورگ یقین داشت و مقدر بود که همیشه بر سر این یقین بماند.

بوآ کوشید شرح بدهد که کاترینا بسا قصدی جز توجیه خود در پیش قدرت جهانی کاتولیک ندارد و می‌خواهد بفهماند چرا هرباره و با زور سرنیزه پروتستان‌های کشورش را سرکوب نمی‌کند، بلکه گاهی هم می‌کوشد با گذشت و چشم‌پوشی آن‌ها را به دام بیندازد. کاترینا تنها در بدترین شرایط ممکن بود از فیلیپ کمک بخواهد، آن‌هم وقتی که زیردستان اصلاح‌طلبش جز از این راه مهار نمی‌شدند.

این حرف‌ها بیهوده بود، سنجش و تعقل به ضمیر هانری راه نمی‌یافت. ذهنش کابوس می‌دید. پچ‌پچ در گوش و پیوسته‌ی اطرافیان، چهره‌های نگران و صورت‌های بیم‌آلود همه جا تعقیبش می‌کردند و پیوسته این کابوس‌ها را بیدار نگه می‌داشتند. آن حادثه‌ی شومی که تا این حد ناراحتش می‌کرد، یقین که در مقصد پیش می‌آمد. هانری نمی‌دانست چه حادثه‌ای، اما این اتفاق بدشگون در پیش بود و اگر به‌راستی هم رخ نمی‌داد، هانری باز آماده بود با چشم و گوش خود آن را ببیند و بشنود.

بدین شکل در ملازمت بزرگان به شهر بایون، در نزدیکی بی‌فاصل ایالت بوآرن، یعنی زادگاه خود، رسید. در این‌جا باید که آماده‌ی هر حادثه‌ای می‌شد. چه، از کودکی و با پدر و مادرش درست در همین کشور زندگی کرده بود. رود آدور به‌نرمی آوای آشنای اسمش از پهنه‌ی آن می‌گذشت و آن بلندی‌ها، که زیر آسمان نیلگون و در پس پرده‌ای از نور تند نمودی محو داشت، بلندی‌های پیرنه، کوهستان او بود. هانری، که دلش برای آن تنگ شده بود، حال یک‌بار هم فکر فرار به دامان آن به‌سرش نزد.

و چون سرانجام اسپانیایی‌ها آمدند، رهبرشان زنی جوان بود: الیزابت فرانسوی، شهبانوی اسپانیا، دختِ تنی کاترینا، و در مقام بلندپایه‌ترین همراه او امیرآلبا. با این امیر، و به‌دور از چشم بیگانه، مادام کاترین مهم‌ترین مذاکرات خود را انجام داد.

تالار از بیرون نگهبانی می‌شد. ابتدا ملکه‌ی پیر به درون آمد، در طول پنجره‌ها رفت و همه‌ی پرده‌ها را کنار زد. در روبه‌رو جز شمایل‌هایی بر دیوار نبود. پس بر صندلی قائم و بلند نشست و نگاهش را به در دوخت. در پشت سرش بخاری دیواری قرار داشت و شاخه‌هایی سبز دهانه‌ی آن را می‌پوشاند. میانه‌ی ماه تابستانی ژوئن بود.

امیر آلبا وارد شد، بالای یقه‌ی آهار، سر را در همه حال راست نگه می‌داشت. تعظیم نکرد و کلاه از سر برنداشت. در راه‌رفتن، تا جای ممکن زانو را نمی‌شکاند. چهره‌اش پیر و با این همه بی‌چین و چروک بود. هیچ تلخ و شیرینی نتوانسته بود چینی در آن بدواند. سیمایی بسیار مغرور داشت. ایستاد؛ اما نه از سر احترام، بلکه از سر طلب‌کاری. و بی‌هیچ مقدمه، بر پیرزن فاش کرد که سرورش، فیلیپ، شاه بزرگ، از او ناخشنود است. کاترین می‌خورد و جواب نمی‌داد. امیر هم انتظار جواب نداشت، بلکه به سخت‌گیرانه‌ترین لحن کوتاهی‌های او را در حق کلیسای مقدس و بازوی دنیوی آن، شمشیر دین، یعنی خاندان هابسبورگ، به رُخس کشید. کاترینا هم‌چنان دم نزد، تا امیر گله‌هایش را به آخر رساند. سپس با صدای فربه‌ی خود پرسید: <شاه اسپانیا چقدر پول می‌دهد تا او بتواند کشورش را یکپارچه کاتولیک کند.> و افزود: <چنین کاری خیلی خرج برمی‌دارد.>

امیر آلبا گفت: <هیچ پولی. مگر آن که شما سربازهای ما را در کشورتان بپذیرید و دن فیلیپ را در مقام سرور این کشور به رسمیت بشناسید.> کاترینا این بار با صدایی که می‌لرزید، گفت خدا حتماً چنین چیزی را نمی‌خواهد. زیرا مملکت را به دست او سپرده و پسرانی هدیه‌اش کرده است. باین حال به شاه فیلیپ قول می‌دهد بیش از این با تسامح در حق کافران موجب خشم او نشود، و اطمینان داد همیشه بهترین نیت‌ها را داشته است. منتهی ناچار بوده که قدرتِ نارسا را با چاشنی زیرکی جبران کند. آلبا پرسید: <در این کشور یک ضربه‌ی دشنه چند است؟>

کاترینا چندین بار نفس‌هایی بلند و شنیدار کشید و سعی کرد بخندد. دست کم آن که لحنش مسخره‌آمیز شد:

<ده هزار ضربه‌ی دشنه همان قدر است که اراده‌های توپ، شهرهای سوخته و یک جنگ خانگی.>

آلبا به تحقیر گفت: <چه؟! ده هزار؟ من فقط از یک تک‌ضربه حرف می‌زنم.> و برای اولین بار لطف کرد و سر را با آن نوک تیز و دراز ریش به نزدیک صندلی قائم پیش آورد و گوشزد کرد: <ده هزار قورباغه ارزش حتی یک ماهی قزل‌آلا را هم ندارد.>

کاترینا منظور او را فهمید، بااین‌همه به فکر فرورفت و محض دست و پا کردن فرصت تأمل، اشاره‌ای به طرف در و پنجره‌های بلند کرد. اما بخاری پشت سرش را از یاد برد، سپس صدا را چنان پایین آورد که آلبا به‌سختی کلمات را تشخیص می‌داد: <منظور شما از ماهی قزل‌آلا دست‌کم باید دو نفر باشند.>

حال آلبا هم پیچ‌پیچ می‌کرد. نجواشان لختی بیش‌تر نیایید. سپس سرهاشان از هم جدا شد و هر دو پشت خود را راست کردند: امیر، سرافراخته و والامنش، اما ملکه‌ی پیر با زحمت. آلبا نوک انگشتانش را به دست او داد و به طرف در همراهیش کرد. خود عصاقورت‌داده راه می‌رفت و کاترین اردک‌وار.

دیری بود آن دو رفته بودند و تالار هم‌چنان بی‌هیچ صدایی خاموش بود. در بیرون نگهبانان ترق‌ترق‌کنان رفتند. در این موقع بود که شاخه‌های سبز دهانه‌ی بزرگ بخاری تکان خوردند و هیکلی کوچک بیرون آمد، گشتی به دور صندلی‌های مذاکره زد، آن دو بداندیش را چنان به روشنی دید که گویی هنوز بر این دیوان‌ها تکیه زده بودند. رازهای مگوی آن‌ها را بار دیگر شنید، نیز پژواک آنچه ناشنیده مانده بود؛ از جمله آن دو نامی که قاعدتاً بر زبان رفته بودند. پس طنین نام دریا‌سالار کلنی، و همراه موج خونی که به قلبش دوید نام مادرش، شهبانو ژان، در گوشش زنگ زد.

دست‌ها را مشت کرد، چشم‌هایش از خشم سفیدی زد. ناگهان بر سر یک پا چرخید، خنده‌ای روشن کرد و شادمانه دشنامی سر داد. از پیران زادگاه خود، از دعا‌های پدر بزرگش، دالبر، این عبارت را گرفته و تا حدّ بازناشناختن مسخس کرده بود. چنان فریادی زد که پژواک برداشت.

Ainsi le jeune Henri connut, avant l'heure, la méchanceté des hommes. Il s'en était un peu douté, après tant d'impressions troubles recues en son bas âge, qui n'est qu'une suite d'imprévus obscurs. Mais en s'écriant allègrement Ventre-Saint-Gris au moment même où lui fut révélé tout le danger effroyable de la vie, il fit connaître au destin qu'il relevait le défi et qu'il gardait pour toujours et son .courage premier et sa gaîté native C'est ce jour là qu'il sortit de l'enfance

فصل دوم: ژان

دژی بر ساحل اقیانوس

در پاریس هانری به مادر عزیز خود گفت: <من به وضوح دیدم و شنیدم.> اینک برای اولین بار بدون مزاحمی امکان گفت‌وگو می‌یافتند، اگرچه ژان، همان موقع بازگشتِ دربار، به آن پیوسته بود. <می‌دانی مامان من چه فکر می‌کنم؟ آلبا متوجه من شده بود. شاخ و برگ‌های دهانه‌ی بخاری دیواری خیلی انبوه نبود و تازه تنهام هم به آن‌ها می‌خورد.>

— <ممکن است گمان کرده باشد باد است. و اگر جز این بود، تو را بیرون نمی‌کشید؟>

— <هرکس دیگری بود این کار را می‌کرد، اما این اسپانیایی نه. من صورتش را دیدم. آدم نبود. اگر به زحمتش می‌ارزید، خیلی ساده تیغش را در شاخ و برگ‌ها فرومی‌برد، بی‌آن‌که بپرسد کی پشت آن‌ها پنهان است. ولی او مغرورتر از این حرف‌ها بود. به‌علاوه، مطمئن بود با آن آهستگی که حرف می‌زدند، هیچ‌کس صحبت‌شان را نمی‌شنود.>

و چون ژان خواست ایرادی بیاورد، فریاد زد: <نه! حرف‌های‌شان برای من آهسته نبود، من پسر تو هستم، برای همین فهمیدم چه طرحی بر ضد تو ریخته‌اند.>

ژان سر او را در آغوش گرفت و گونه بر گونه‌اش گذاشت. راست، رو در فضای خالی گفت: <آدم‌ها خوش‌دارند متقلبانه فخر بفروشند، شده حتی با ننگ.> هانری تند و آتشین پاسخ داد: <آدم‌ها، نه که هیولاها!>

ناگهان خود را از او وا کند و اضافه کرد: <هردوشان خنده‌دار بودند.> و به قصد نمایش در پیش مادر، اول مثل امیر، شق و رق، سپس به ادای مادام کاترین، تاتی‌کنان راه رفت. آکنده از استعداد مسخره‌پردازی بود. مادرش دید، باین‌همه به‌زحمت خنده‌ای کرد. پس بچه‌اش چنین برداشت که تعریف‌های او مادر را در حقیقت نگران کرده است. ژان هم به کارها ترتیبی داد که توانست با پسرش دربار را ترک، و فرار کند. چنان احتیاط‌آمیز عمل می‌کرد که خود هانری هم شکی نبرد. کار با سرکشی به یکی از املاک او شروع شد. کاملاً معصومانه از این بازدید برگشتند. و اما سفر دومی که ژان همراه هانری به املاک خود در ایالت در پیش گرفت، به فرار به جنوب انجامید. ماه فوریه بود که به پو رسیدند و شهزاده‌ی ناوار چهاردهمین سال زندگی را می‌گذراند که نخستین آموزش‌ها را در کشورداری و جنگ دید، و این دو به یک معنا بود.

ژان با زیردستان خود مانند دشمن رفتار می‌کرد، زیرا در غیبت شهبانو به مخالفت با دین برخاسته بودند. بانوی نازکدل یک‌چند حکمرانی بی‌رحم شد. پسرش را با ستادی بزرگ از نجیب‌زادگان، همراه توپخانه فرستاد تا انتقام یکی از کسان خود را بگیرد، و شورشیان بد دیدند.

بی‌فاصله پس از آن خویشاوندش کند، به کمتر از حمله به شاه فرانسه و دربار او دست نزد. ملکه‌ی مادر شک نداشت که فراخوان به ناآرامی‌های تازه را در شمال و جنوب، فرار دوست خوب او، ژان، داده است. و مثل همیشه که اوضاع به سودش نبود، خواستار مذاکره شد و به این منظور مرد طاسی را گسیل کرد که نامی گوشنواز داشت، اما هرآنچه این مرد می‌گفت، ژان می‌دانست که بناست دوباره او را به یوغ دربار بکشند.

پس صاف و ساده ولایت‌داری واقعی تمامی گویان، ایالت بزرگ، و پایتخت آن، بردو، را برای پسر خود خواستار شد. هانری تاکنون بیش از عنوان آن را نداشت. و چون کاترین هم‌چنان نمی‌خواست اختیارات بیش‌تری به او بدهد، مسئله روشن بود. کلنی و کند بی‌درنگ نبرد مشترک خود را از سر گرفتند. ژان به سهم خود می‌پنداشت حال دربار می‌کوشد شاهزاده هانری را به‌زور به چنگ آورد. خاصه کاردینال لترینگن را به هر کاری قادر می‌دانست. این کاردینال خطرناک‌تر از خاندانی بود که هم‌اکنون قدرت را در دست داشت. برای گوئیز قدرت هنوز سودا و آرزو بود و ژان، خاصه از این دید خوب می‌دانست خطر او چقدر بیش‌تر است.

چنین بود که قصد شمال کرد و از راه بردو در طول اقیانوس به طرف مستحکم‌ترین مواضع پروتستان‌ها کوچید که سانتیاگو نام داشت. هانری هیجان‌زده شادمانی می‌کرد. در برابر، مادرش تردیدهایی داشت.

— <برای چه گریه می‌کنی مامان!>

— <چون نمی‌دانم حق چیست و باطل کدام؟ شیطان همیشه سر راه خوبی را می‌گیرد. من هر کاری هم که بکنم، باید بترسم مبادا اوست که هُلم می‌دهد.>

— <نه. بووآ به من می‌گوید آن قدر بزرگ هستم که به جنگ بروم.>

— <و این بووآی تو که باشد؟ آیا هیچ نشده که شیطان از دهان او حرف بزند؟>

— <شیطان این بار آقای دلامت فنه لون را وسیله قرار داده.> فنه لون فرستاده‌ی کاترینا بود.

هانری فریاد زد: <من صدای بدی را خوب تشخیص می‌دهم.>

پس ژان خاموش شد. خوشبخت بود که دست‌کم این چهارده ساله می‌داند حق چیست. چون در چهره‌ی کوچک و مصمم او می‌نگریست، آقایان دور و بر خود را، که از بریدن با دربار برحذرش می‌داشتند، حقیر می‌شمرد، چرا که اینان دنیاپرست یا ترسو بودند. پس دیگر حتی باکی از زمزمه‌ی شیطان هم نداشت و در دل پیروزی را از آن خود می‌دانست. پسرش در سنی بود که اسلحه به دست گیرد، و تعیین‌کننده همین بود!

تنها برای آن که تردیدی به‌جا نمانده باشد، پرسید:

<پسرم، برای چه به جنگ می‌روی؟>

هانری بهت‌زده تکرار کرد: <برای چه؟> زیرا از شادی آن که سرانجام حمله می‌آورد، پاک هدف را از یاد برده بود.

ژان از خیر جواب گذشت. اندیشید: "بعدها دوباره یادش می‌آید. نیرنگ دشمن، خاصه سرنوشت به یادش می‌آورد. قوت دلش همیشه این خواهد بود که در راه دین راستین می‌جنگد. خورش هم یقین که حق را به او تفهیم می‌کند، زیرا که از هر امیر و شاه کاتولیکی به عمویش، کند، نزدیک‌تر است." و به هواخواهی از شرف اضافه کرد: "به‌علاوه، کشور می‌خواهد که از پیروزی ما خشنود شود." و باز، درجا

در دل گفت: "اما عمده‌ی خدمت به خداست. همه‌ی زندگی پسر عزیز من هستی یکپارچه‌ای خواهد بود که شیرازه‌ی آن را ایمان تشکیل می‌دهد." شهبانو ژان در شناخت این خروس جنگی پرشور سخت در اشتباه بود. نمی‌خواست چیزی از پاهای شاهدخت مارگو بداند که به چشم خود، هانری را، وقتی دوست خوبش کاترینا از پنجره نشان داد، سرگرم آن‌ها دیده بود. نیز فراموش می‌کرد که هانری در دبستان صومعه هرچه باشد از ایمان خود برگشته و به مناجات عام رفته بود. شکی نیست، که هانری چندزمانی شجاعانه پایداری کرده بود. اما از بچه، وقتی همگان زیر فشارش می‌گیرند، چه برمی‌آید، حتی از بزرگسالی هم که می‌خواهد دوستانی داشته باشد، شهید نشود و از زندگی بهره بگیرد؟ شهبانو ژان از جمله‌ی کسانی بود که در هنگامه‌ی همه‌ی آزمون‌ها و تندترین تلاطم‌ها همچنان چشم و گوش بسته و خام می‌مانند و در عوض در پیروی هم باور و عشق را از دست نمی‌دهند.

هانری، ژان را بهتر از آن می‌شناخت که ژان او را. چنین بود که به‌ندرت از او پول می‌خواست. قمار را دوست داشت، نوش‌خواری بسیار می‌کرد و از این راه پول فراهم می‌آورد که در خانه‌ی مردم قبض ناطلبیده‌ی وام می‌فرستاد؛ یا قبض برمی‌گشت، یا پول. از این کار، مادر نباید هیچ بویی می‌برد. پسر جوان اینک می‌یافت تنها از جنگ برمی‌آید قرض و قوله‌ی او را تسویه کند. اما دلیلی والا و ایثارگرانه برای تأیید جنگ خانگی نداشت. آن روزها مثل دیگر هوگنوها گرسنه بود و گرسنگی‌اش به سود نهضتی بود که به خدمت آن کمر بسته بود، زیرا در فشار این احساس با یقین و جهد بیش‌تری می‌گفت و عمل می‌کرد.

ژان او را همراهی کرد، اما در راه لاروشل، دژ پروتستان‌ها، بودند که یک‌بار دیگر همان فرستاده‌ی شاه فرانسه موی دماغ‌شان شد. فرستاده از شهزاده‌ی ناوار پرسید چرا می‌خواهد حتماً پیش عمویش کند در لاروشل برود؟ هانری با حاضر جوابی گفت: <تا پول دوخت و دوز پس انداز کنیم. همه‌ی ما شاهزاده‌ها بهتر است یک‌باره و با هم بمیریم. در آن صورت لازم نیست یکی به عزای آن دیگری سیاه بپوشد.>

همین آقا، هانری را احمق پنداشت، وگرنه هوس نمی‌کرد او را در پیش مادر به جبهه‌ی خود درآورد. بی‌بردن نامی از ژان حرف از آتش‌افروزان زد. هانری درجا گفت: <یک سطل آب، و آتش خاموش می‌شود!>

— <چطور؟>

— <کاردینال لترینگن آن را سر بکشد تا بترکد!> و اگر جناب فرستاده کنایه‌ی او را نفهیمد، پس ذهنی کندتر از این پانزده‌ساله داشت. آن‌که پاسخ‌های به‌جای او را به خاطر می‌سپرد، ژان بود. از شادی بسیار بر پسر خود، بیش از اندازه وقت‌کشی کرد و چیزی نمانده بود به‌دست مون لوک گرفتار شود که باز به تعقیبش درآمده بود. اما این دو سعادتمندانه به شهر مستحکم کنار اقیانوس رسیدند. شادی بزرگی است، این‌که سرانجام در پیرامون خود جز دوست نبینی. چشم‌های‌شان در خنده و گریه می‌درخشیدند. کلنی، کند و تمامی کسانی که هم‌اینک در لاروشل بودند و نگران آن دو، با قلب‌هایی نه کم تپش‌تر، از این دیدار شادی می‌کردند.

و چه غنیمتی است شهری یکپارچه خیرخواهی و امنیت، جایی که در پس پشتت یک کشور نفرت و آزار قرار دارد. حصار بدبینی یک‌باره فرو می‌ریزد، احتیاط به کنار گذاشته می‌شود و برای تو که جان به امان برده‌ای در آغاز همین بس که آزادی و نفس می‌کشی. اجازه داری همه‌ی آن زشتی‌هایی را به نام بگویی که رنجت داده و کامت را تلخ کرده است. و دیگران نگاهت می‌کنند و همان حرف تو از سینه‌شان برمی‌آید. خوشا درکنارهم‌بودن، انسان‌هایی را در پیرامون خود داشتن، که ناچار از تحقیرشان نیستی. بار خدایا! ما را از پلیدی‌ها رهایی ده. از دهلیز هفت توی همه‌ی خطرها، آنانی را بازمان آور که دوست‌شان داریم. و اینک اینان آمده‌اند.

بر ساحل دریا ایستاده بود. حتی در تاریکی شب می‌توانست بی‌دغدغه‌ی حمله‌ای به پای ساحل و موج‌شکن برود. یال هر موج توانمندانه نزدیک می‌غلطید، بر دیواره‌ی ساحل می‌کوبید و واژگون می‌شد. خروش آن صدای دیاری دور بود که هانری آن را نمی‌شناخت، ولی باد مزه‌ی این سرزمین را بر دهانش می‌نشاند. مادر عزیزش می‌گفت از خداست اگر قلب تپش برمی‌دارد. اما پسرش شیفته‌وار می‌اندیشید که این آب پهناور از خروش و غلتش باز نمی‌ایستد، تا آن‌که در طرف مقابل به ساحل آمریکا، پاره‌ی نوین جهان، برخورد، و این ساحل بی‌شک یله، خلوت و آزاد بود. در دل می‌گفت: آزاد از بدی، نفرت و جبر، آن‌که به این یا آن کیش اعتقاد داشته باشی و بسته به اعتقادت ناگزیر از رنج باشی یا صاحب قدرت. آری! در شب، در احاطه‌ی دریا و صخره‌های کف‌آلود، پسرک جوان با مادرش شباهتی کامل می‌یافت و آنچه که او آمریکا می‌نامیدش، در اساس سرزمین موعود بود. ستاره‌ها برای دمی چند از پس ابرهای تازان و تمیزناپذیر بیرون می‌زدند و بدین سان ذهن ابری پسر پانزده‌ساله نیز برای یک‌آن رگه‌ای از آن را به خود راه می‌داد. ذهن او دیگر بار چنین نخواهد کرد، چرا که زمین در

زیر پایش پیوسته واقعی‌تر و فشرده‌تر خواهد شد و جوان با اندیشه‌ها و احساس‌های خود بر آن تکیه‌ای استوارتر خواهد زد.

بهای جنگ‌ها

شهزاده‌ی ناوار به پیران فشار می‌آورد که سرانجام دست به حمله بزنند. نه زیر بار مشورتی می‌رفت، نه نصیحتی قبول می‌کرد. به بزرگان شهر، هنگام مراسم پیشواز، گفته بود:

>من خوب بلد نیستم حرف بزنم، اما کار بهتری می‌کنم: عمل می‌کنم.<

باید که سرانجام به مقابل دشمن درمی‌آمدی، انتقام می‌گرفتی، ضرب‌شست نشان می‌دادی و کیف می‌کردی.

— >گندش به آسمان رسیده، مادر عزیز! شاه فرانسه تمام آبادی‌های تو را از دست تو می‌گیرد و قوای نظامی‌اش کشور ما را به زیر سلطه درمی‌آورد. من می‌خواهم بجنگم، هنوز هم می‌پرسی برای که؟ برای تو!<

— >نامه به دادگاهِ بردو نقشه‌ی ذهنِ دوستِ خیلی خوب من، کاترینا، است. قرار است دادگاه همه‌ی املاکم را مصادره کند. می‌گویند مردم در این‌جا مرا زندانی کرده‌اند — نه که خودش هیچ این قصد را ندارد! نه، این‌جا پناهگاه من است، سیاهچال نیست، حتی اگر نتوانم از این شهر بیرون بروم و ناچار باشم از درآمد همه‌ی املاکم چشم‌پوشم. فدای راه خدا! بله، برو و دشمنان او را سرکوب کن! برو در راه او بجنگ!<

ژان در این‌جا چهره‌ی فرزند را در دو دست تکیده‌ی خود گرفت. این چهره نقش و نشان صورت خودش را داشت، و این ابروان بلند و باریک، این چشمان نرمخو، پیشانی روشن و موهای قهوه‌ای، این دهان تنگ و لبان محکم و این جوانی بس نحیف از آن سویی دیگر زندگی آیینیه‌ی افول او بودند؛ چه، هانری سالم و خوش‌اندام بود. شانه و سینه‌اش می‌بالیدند، اگرچه نمی‌نمود بالای چندان بلندی بیاید. بینی‌اش هم زیاده‌دراز بود، هرچند نوک آن، اکنون چندان فرو نیفتاده بود.

ژان با صدای عمیق و پرطنین خود، که هرباره وقتی می‌یافت که کاری فوق‌توان می‌کرد، گفت: >می‌فرستمت تا با شادی به جنگ بروی.&

gt و با هق‌هقی پاک بچگانه تنها پس از آن جوی اشک را سرازیر کرد که هانری رفته بود. در وقت کوچ لشکرِ هوگنوها از دروازه، چندان کسی در لاروشل به عیان گریه نمی‌کرد. همه خوشحال بودند، چرا که ساعت خدا و پیروزی او نزدیک می‌شد. عزیزِ بسیاری از سپاهیان در غربت بود، و اینان خان‌ومان خود را با امیدِ استوارِ آن ترک می‌گفتند که این عزیزان را به کنارِ خود برگردانند. رفتن به چنین جنگی رستگاری شمرده می‌شد.

حال اما دست بر قضا مردمِ دین شکست خوردند. ارتش کاتولیک ضربه‌ی سنگینی بر آن‌ها وارد کرد — آن‌هم جایی که پروتستان‌ها کم‌تر نبودند. شمارِ نفرتِ هر جبهه سی هزار. وانگهی، برای پروتستان‌ها از شمال و جنوب پشتیبان رسید و جز این می‌توانستند هم به یاری شهزاده‌ی اورانژ، ناسائو، و نیز ولایت‌دارِ سوای بروکن دلگرم باشند. ایمان، مرزی میان کشورها و زبان‌ها نمی‌شناخت: دوست و برادرِ من کسی است که دوستدارِ حقیقت باشد. با وجود این دوبار شکست خوردند.

و علتِ آن‌که کلنی بسیار کند عمل می‌کرد، حق بود خیلی طوفانی‌تر به پیشباز متحدان بیگانه‌ی خود می‌رفت، تا بتواند جنگ را به داخل خاک فرانسه بکشاند. در برابر، هنوز راه درازی نرفته بود که دشمن غافلگیرش کرد. کلنی از شهزاده کند کمک خواست و این سردارِ شاه‌تبار را قربانی کرد، مگر سپاه به سلامت به در رود. کند در ژارناک به ضرب تیری از کمین از پا درآمد. شادی در اردوی شهزاده دآنژو بسیار بزرگ بود. نعلش را بر ماده‌خری به گردش درآوردند تا تمامی سربازان ببینند و برانداختنِ نسلِ همه‌ی پروتستان‌ها را دور ندانند، اما هانری ناوار، برادرزاده‌ی سردار شهید، بهتر می‌دانست خدا چه می‌خواسته است: حال نوبتِ او بود و رهبری به او می‌رسید.

تاکنون فقط بر پشت اسب نشسته بود و این البته کار کمی نبود: به مقابل دشمن تاختن، یکسره بی‌گناه و پاک و تازه — درحالی‌که دشمن برعکس گناه‌آلود بود و باید که کیفر می‌دید، و کیفر حقش هم بود! — تمام روز — پانزده ساعت — در تک و پوایم بی‌آن‌که از اسب به زیر بیاییم. شکوهمند و خستگی‌ناپذیر، بدن خود را حس نمی‌کنیم. باد هانری را بر پشت خود می‌گرفت، هانری پرواز می‌کرد و چشمانش پیوسته روشن‌تر و تیزتر می‌شدند. دوردستانی را می‌دید که تابه‌حال ندیده بود. می‌دید، چرا که اکنون دشمن داشت. اما دشمن به‌ناگاه دیگر در پس باد و در دوردست‌ها نایستاده بود. اعلام وجود می‌کرد. گلوله‌ای پرواز کرد و آمد، طنین اصابتش سست بود. اما

نگاه کن، گلوله به‌راستی به زمین نشسته است: سنگین و از سنگ.

هانری در ابتدای هر نبرد می‌ترسید و باید که با ترس خود کنار می‌آمد. کشیشی به او می‌گفت: <اگرترسی نمی‌شناختیم، نمی‌توانستیم در راه بزرگی خداوند بر آن چیره شویم.> هانری بر هیجان خود چیره می‌شد و در همان نقطه‌ای می‌ایستاد که سپاهی پیشین از پای درآمده بود. پدرش آنتون نیز چنین کرده و تیر خورده بود. اما گلوله‌ای به او نمی‌رسید. پس ترسش می‌ریخت و با کسان خود می‌رفت تا از پشت توپخانه‌ی دشمن بیرون بیاید. اگر موفق می‌شدند، ترفندی تردستانه بود!

اکنون عمویش، کند، دیگر وجود نداشت و بر دوش این جوانک آسوده‌خیال به‌یک‌باره جدیت و مسئولیت می‌نشست. مادرش به شتاب آمد و خود او را به‌عنوان سرفرمانده به سپاهیان معرفی کرد، نخست به سواران، بعد به پیاده‌نظام. هانری به جان، شرف و زندگی خود سوگند خورد که هرگز به این نهضت شریف پشت نکند، و برایش درود فرستادند. در عوض به‌جای آن‌که صرفاً در باد بتازد، باید که در انجمن‌های بسیاری می‌نشست، و این، اگر که لطیفه‌های شیرین نبودند، کاری ملال‌آور می‌بود. یک نامه به شهزاده دآنژو مایه‌ی تفریح بسیارش شد. پسر دوم کاترینا، که هنوز زنده بود، به این نام لقب داشت. دآنژو که پیشترها مسیو خوانده می‌شد همانام او، و یکی از آن سه‌هانری دوران دبستان در پاریس بود، اما حال این دو در میدان جنگ رو در روی هم قرار گرفته بودند.

این هانری معلم‌وار و بس کبریایی برایش از وظایف و وام‌داری او به کشور شاهی نوشته بود. وظیفه و وام را شاید که می‌شد پذیرفت، اما آن لحن برگزیده دیگر زیادی بود. شهزاده‌ی ناوار در جوابیه‌ای تمامی این خانواده‌ی ظریف را به باد استهزاء گرفت. نوشت: یا یک منشی احتمالاً بیگانه به‌زحمت متنی سرهم‌بندی کرده است، یا آن‌که از هانری سوم — اگر خودش نگارنده باشد — هم‌چنان‌که از خواهرش مارگو، ناز و ادب زیادی می‌ریزد. نگارنده، سبک بیانی خارجی و بیگانه با زبان مردم دارد. بله. و طبیعی است که خوبی در جبهه‌ای است که به فرانسوی خوب حرف می‌زنند!

هانری به سبک و زبان استناد می‌کرد و بدین وسیله آن خصلت خود را بروز می‌داد که خود هنوز به آن وقوف نداشت. او خود از ایالتی دیگر می‌آمد و بسیاری از این لغات آن‌هایی نبودند که در ابتدای زندگیش شنیده بود. اما در این فاصله گویش دربار، دبیرستان و

بالآخره سربازان و مردم را آموخته بود، و زبان مردم را خوشتر داشت. بعدها، که دیگر ذوق خود را می‌شناخت، می‌گفت: <فرانسوی زبان برگزیده‌ی من است.> در حال حاضر آن را زبان مادری می‌دانست. اگر پیش می‌آمد، با رخت و لباس، همراه سربازانش بر بستر گاه می‌خوابید. بیش‌تر از آن‌ها هم حمام نمی‌کرد، بوی آن‌ها را می‌داد و دشنام‌های آن‌ها را هم. و هم‌چنان یک واژه را غلط می‌گفت، اما حوصله‌ی توجه به آن را نداشت، اگرچه یادش نرفته بود که در کودکی‌اش در مدرسه آن دو دیگر هانری تنه‌ای به هم می‌رساندند و نیش‌خند می‌زدند، چرا که به قاشق حرف تعریفی غلط می‌داد. هنوز هم آن غلط را تکرار می‌کرد.

گاه به‌روشنی خطاهای کلنی را در روش و رهبری جنگ تشخیص می‌داد، و این هنگامی بود که شوق زندگی و سوارکاری، جوان را یکسره با خود نمی‌برد. معمولاً جنگ برایش از پیروزی مهم‌تر بود. زیرا زندگی دراز بود و شادی‌انگیز. به دریا سالار، این مرد پیر، جا داشت که احترام می‌گذاشتی، چرا که کار جنگ را یاد گرفته بود، و شکست. پیروزی و گذر ایام آگاهی حاصل می‌آوردند. هانری با شخص خدای جنگ، که نقاب تندبسی اندوه‌گین بر چهره داشت، چند و چونی در میان نمی‌آورد، اما در این مورد با عموزاده‌ی خود، کند، فرزند شهید شاه‌تبار، حرف می‌زد که کلنی قربانی‌اش کرده بود.

این دو، که جوانی پیوندشان می‌داد، در یک مورد هم‌نظر بودند: پیرمرد دوره‌اش گذشته بود و دیگر هیچ توفیقی به او دست نمی‌داد. حال که حرفش به میان آمده... اصلاً از کدام پیروزی استفاده کرده بود؟ گناه نکنیم. بزرگ‌ترها یادشان است که یک روز در فلاندر فرانسه را نجات داد — اسم آن شهر چه بود؟ خاندان گوئیز آن زمان‌ها خواستار جنگ با فیلیپ اسپانیایی، دشمن آباء و اجدادی‌مان شده بودند. داستان کهنه‌ای است، پیش از دوره‌ی ما رخ داده و دیگر کیست که دقیقاً آن را بداند. جناب دریا سالار ابتدا با جنگ مخالفت کرده بود، اما در آخرین لحظه، و به‌این‌ترتیب که شخصاً در این شهر بدون استحکامات سنگر گرفت، مانع از شکست شد. ولی مزد این فداکاری را که برد؟ نه او، بلکه گوئیز، یعنی همان مقصر جنگ! اگر این ده‌کوره را — آها، اسمش سن کوانتن بود — همان از اول به اسپانیایی‌ها واگذار می‌کرد، بهتر بود. کسی که موفقیتی نصیبش نمی‌شود...

اما از حق نگذریم: او در زمان خودش بولونی را از چنگ انگلیسی‌ها بیرون آورد. می‌دانیم. در ضمن فرماندهی یک ناوگان فرانسوی را هم

به عهده داشت، و وقتی من بالای صخره‌های ساحل لاروشل به طرف دنیای نو نگاه می‌کردم، از ذهنم گذشت بین همه‌ی فرانسوی‌ها جناب دریا سالار اولین کسی بود که به تأسیس یک مستعمره‌ی فرانسوی اقدام کرد. چهارده مهاجر با دو کشیش به طرف برزیل شراع کشیدند. طبیعی است، این اقدام هم بی‌حاصل ماند و همان فرجامی نصیبش شد که نصیب دیگر کارهای او می‌شد: به کار خیر دست می‌زد و می‌باخت. کسی که موفقیتی ندارد... — البته بارها پیروز شده است، بله، اما هرباره فقط در جنگ با شاه فرانسه، شاهی که پیرمرد همیشه و به هر قیمت می‌خواست با زیردستان پروتستان آشتی‌اش بدهد و از چنگ خاندان گوئیز درش بیاورد. به همین خاطر هم همیشه به قراردادهای پا در هوا تن درمی‌داد، و در نتیجه آتش جنگ از نو شعله‌ور می‌شد. میانه‌روی می‌کرد تا ثابت کند در غایت شورش نیست — و با این حال قصد داشت شارل نهم را حتی به اسارت بگیرد و شارل هرگز یادش نمی‌رود که یک‌بار ناچار شده از دست او فرار کند. محض خاطر خدا، یا آدم علیه شاه می‌شورد یا آن‌که اساساً لشکر به پاریس نمی‌کشد، اما وقتی هم که کشید پایتخت شاهی را می‌گیرد، چپاول می‌کند و تمامی دربار را صاف و ساده از دم تیغ می‌گذراند، نه آن‌که فرصت بدهد دست به سرش کنند! در عوض، هر بار که وضع به سود دربار نبوده، یک منشور شاهی در تضمین آزادی دین پروتستان‌ها توشیح، اما همان فردایش لگدمال می‌شده است. و تازه، اگر خودمان سر این منشورها می‌ماندیم، همکیشان‌مان چه گیرشان آمده است؟ هر هوگو برای یک عبادت خالی، باید بیست مایل راه را سواره یا پیاده طی کند. تعداد عبادتگاه‌هایی که به ما داده‌اند، این قدر کم است. من پیروزی‌های بی‌حاصل را هیچ دوست ندارم.

طبیعی است که کلنی سرداری عالی و قهرمان دین است. ما پیروان دین، اقلیت هستیم، و اگر با این حال از ما می‌ترسند، ترس‌شان به خاطر جناب دریا سالار است. هر مشاوره‌ی که به سراغ ما می‌فرستند، از ما می‌پرسد می‌دانید که شماها اهمیتی برای دربار ندارید، مگر به یمن جناب دریا سالار؟ حال اما یک نگاه به او بکن. برای او، بعد از یک زندگی سراپا مجاهدت و حق‌خواهی، چه به‌جا مانده است. تا روزهای آن پیروزی کهنه‌اش در سن‌کوانتن — که به خودش چیزی نرساند، اما به دشمنش گوئیز خیلی هم خوب رساند — گویا از قدرت و حمایت برخوردار بود. شاه فقید در زندگی‌اش کلنی را دوست داشت و ثروتی به پایش می‌ریخت. هنوز مادام کاترین هیچ اختیاری نداشت و پسرش صغیر بود. آن روزها، روزهای درخشش او بود. ما آن زمان‌ها نبودیم، اما حالا هستیم، و در این لحظه که داریم صحبت می‌کنیم چه اتفاق

می‌افتد؟ در پاریس اثاثه‌ی او را به مزایده می‌گذارند، دار و ندارش را در قصرش، شاتی‌یون، چپاول می‌کنند و ساختمان قصر را هم آتش می‌زنند. خودش هم به اتهام شورش و توطئه علیه شاه و دولت شاه‌ی به اعدام در میدان گرو محکوم شده است، دارایی‌اش به تاراج رفته، بچه‌هایش را پست‌زاده و ناشریف خوانده‌اند و هرکه زنده یا مرده‌ی او را تحویل بدهد، پنجاه‌هزار تالان پاداش می‌گیرد. ما جوان‌ها به‌راستی باید پیش چشم‌مان باشد: جناب دریاسالار همه‌ی این بلا را به‌خاطر ایمان راستین به جان خریده است. او در راه بزرگی خداوند است که خواری می‌کشد. اگر غیر از این بود که کارهایش را نمی‌شد بخشید.

کند جوان گفت: <کلنی شهزاده گوئیز بزرگ را کشت. این یک کار را دست‌کم به‌خاطر خودش کرد، و من آن را از هر کار دیگرش بیش‌تر می‌پسندم. آدم باید انتقام خودش را بگیرد.>

عموزاده هانری در پاسخ درآمد: <من تحمل قاتل جماعت را ندارم، و جناب دریاسالار هم قاتل نیست؛ تنها کاری که کرده، جلو قاتل را نگرفت.> — <وجدانش در این مورد چه می‌گوید؟>

عموزاده هانری جواب داد: <می‌گویند تفاوت‌هایی وجود دارد. اقدام به قتل نفرت‌آور است، قاتل فرستادن حق نیست. ولی نگرفتن جلو قاتل را شاید بشود پذیرفت. اگرچه من دوست ندارم خودم در تنگنای چنین انتخابی قرار بگیرم. بهترین حالت آن بود که کاردینال لترینگن خودش یک خمره آب را سر می‌کشید. تنها او و خاندانش باعث و بانی همه‌ی بدبختی‌های فرانسه‌اند. کشور شاه‌ی را دو دستی تقدیم فیلیپ اسپانیایی می‌کنند تا فیلیپ به تخت بنشانندشان. می‌خواهند کلنی را هم بکشند، خودشان بودند که بنا را بر قتل گذاشتند. کلنی صرفاً پیش‌دستی کرد. شاید بهتر بود هیچ انکار هم نمی‌کرد. من به سهم خودم گمان می‌کنم خداوند محقش بداند.>

کند زیر بار نرفت، زیرا نه‌تنها به گوئیز بزرگ و قتل او، که به پدر خود و کشته‌شدن او در ژارناک نیز می‌اندیشید. کلنی او را قربانی کرده بود. مبارزه‌جویانه گفت: <جناب دریاسالار پدر مرا دوست نداشت. به چشم او پدر من زیادی معشوقه می‌گرفت، وگرنه کشته نمی‌شد. ایشان بلد است چطور با وجوان خودش کنار بیاید، و تو هم این را از او خوب یاد می‌گیری.>

هانری همدردانه توضیح داد: <مرگ پدر تو برای پیروزی دین ضروری بود.>

<و برای پیروزی تو هم. از آن به بعد تو بزرگِ ما نجبای شاه‌تبار هستی.>

هانری تند و ناگهان بُرنده گفت: <من از اول هم همین بودم، به‌خاطر پدرانم. متأسفانه اگر پول نداشته باشی، اما دشمن تا بخواهی، و ناچار باشی مثل طعمه‌ی فراری بجنگی، تبار کافی نیست. چه‌کار باید بکنیم تا این شرایط تغییر کند؟ حمله کنیم؟ بله؟ من می‌کنم. در بیست و پنجم ژوئن. از یاد نمی‌برم که این روز، روز بخت من و اولین پیروزیم بود. اما می‌شود این پیروزی اول را به رخ پیرمرد کشید؟>

<وانگهی این جنگ از هیچ اهمیتی برخوردار نبود. دریاسالار به رُخت خواهد کشید که تو البته در لاروش ابی خوب مقاومت کرده‌ای، ولی ما ناچار بودیم ته یک سنگِ بن‌بست بخیزیم و چشم به راه آلمانی‌ها بمانیم، و تازه وقتی هم که سواره‌نظام آن‌ها بالأخره پیدای‌شان شد، چه‌کار کردیم؟> کند در این‌جا لحنی بلند و بدخواه یافت: <مجبور شدیم با عجله‌ی تمام و هرچه بیش‌تر نفراتی را به کمک شهبانوی ناوار بفرستیم و کشور او را از دشمن پاک کنیم. و حالا هم تقاص همین کمک را پس می‌دهیم.>

— <تو که هیچ تقاصی پس نمی‌دهی. هر روز یک معشوقه‌ی تازه داری.>

— <تو هم.>

هر دو جوان لجام اسب‌هاشان را رها کردند، و نزدیک آمدند تا از نوک پا تا فرق سر هم را برانداز کنند.

کند حتی مشت نشان داد. اما هانری نادیده گرفت، و خود ناگهان هر دو بازو را به گردن عموزاده‌اش انداخت و او را بوسید. در همان حال اندیشید: <کمی حسود است، و کمی ضعیف، بااین‌حال دوست من است و اگر هم نیست، باید بشود.>

کند نیز عموزاده را بغل کرد، و چون از هم جدا شدند، این یک چشمانی خشک، ولی هانری اشک‌آلود داشت.

گسیل سپاه به بوآرن اقدامی ارزشمند بود. چه، در آن‌جا پیروز شدند. پسر ژان معتقد بود این پیروزی بی‌شک چشم آقایان پاریس‌نشین را باز می‌کند. مادام کاترینا یقین که در زیر لایه‌های چربیش گر گرفته بوده. ما با بخش بزرگ‌تر لشکرمان در پوئیتو و در نیمه‌راه پایتخت ایستاده‌ایم و می‌خواهیم آن را بگیریم. کجاست پایتخت، ما همین حالا می‌آییم!

هر دو جوان وقت ملاقات خواستند، و کلنی اجابت کرد، اگرچه دشوارش بود سیمایی استوار و اعتمادی تشویش‌ناپذیر نشان بدهد. بسیاری ضربات خداوند هم اینک بر او وارد می‌شد، اما مرد پروتستان، آگاه بر همه‌ی آزمون‌هایی که باید پس می‌داد، نامرادی را تحمل می‌کرد. به هیچ‌کس ربط نمی‌یافت که در تنهایی و برخی ساعات شب، که حتی ذات ملکوتی را هم نمی‌شد به‌درستی به‌جا آورد، این مرد چه رنجی می‌کشید. سنجیده و خویشتندار به گوشزده‌های این دو سپاهی هیجان زده گوش داد.

عموزاده از هانری سرکش‌تر بود. بدون ادبی از کلنی خواست به‌طرف پاریس حرکت کند، و دودلش خواند، چرا که کار را یک‌رویه نمی‌کرد، بلکه در پای شهر پوآتیه مستقر شده بود، ولی دست به تصرف آن نمی‌زد، و در این میان دشمن نیرو جمع می‌کرد.

دریاسالار نگاهی به این دو کرد، به اوایی که می‌توفید و اوایی که ساکت بود و منتظر. مرد باتجربه خوب می‌دانست که اراده و اندیشه‌ی چه کسی در این‌جا طنین برمی‌دارد. از این‌رو در پاسخ نگاهش را بیش‌تر به ناوار دوخت، و برایش توضیح داد که دشمن راه او را به مواضع محکم بسته است. پس جز این نمی‌تواند که سعی کند از نو به نیروهای به جنوب گسیل داشته‌ی خود بپیوندد — و در این‌جا انگشت افراشت و افزود: نیز باید ترتیبی بدهد که سواران بیگانه به مزدشان برسند وگرنه رهایش خواهند کرد. کلنی به سهم خود و پیش از آن‌که کار به جایی بکشد که سواران مزدور، خود مزدشان را بگیرند، جواهرات خانوادگی‌اش را فدا کرده بود. اما از این نکته به سکوت گذشت، زیرا مسیحی به فداکاری‌هایش نمی‌بالد، وانگهی مردی مغرور بود. از این‌رو رها کرد تا هانری، شهزاده‌ی جوان، هرچه دلش می‌خواهد بگوید و در حق او ناروا بدارد:

> شما دست این افراد را در غارت ایالت باز می‌گذارید، جناب دریاسالار. من هنوز جوانم و با جنگ آن آشنایی طولانی شما را ندارم اما هرگز گمان نمی‌کردم که بیگانه‌ها به‌جای آن‌که همدوش ما بجنگند، دهکده‌های ما را به آتش می‌کشند و دهقان‌ها مان را تا تحویل آخرین پیشیزشان شکنجه می‌دهند. مردم روستاها عقبه‌ی نفرات این‌ها را مثل جانورهای مودی می‌کشند و ما برعکس، هرباره انتقامی وحشتناک‌تر از آدم‌هایی می‌گیریم که با ما هم‌زبان هستند.<

پروتستان پیشانی‌ای اندوهگین گفت: > ولی هم‌دین ما نیستند.< هانری دندان‌ها را بر هم فشرد، وگرنه حرف‌هایی از دهانش

بیرون می‌آمد که... از پژواک آن‌ها در دل خود وحشت کرد، زیرا همه‌اش علیه دین بود. گفت:

<این کارها نمی‌تواند خواست خدا باشد.>

کلنی پاسخ داد: <در آخر جنگ خواهید دانست خواست خدا چه بوده. به هر حال خداوند مرا برای کارهای بزرگ‌تری نگه داشته است. برای آن‌که نگهبان‌ها باز یک قاتل را دستگیر کرده‌اند که گوئیز به هوای جانم فرستاده بوده.>

کلنی از آن‌پس تا حد ممکن از این انتقادگر جوان پرهیز می‌کرد. پیش از نبرد مون کونتور، که مقدر بود دوباره به شکست آن‌ها بینجامد، هر دو شهزاده را به بهانه‌ی حفظ جان‌شان به عقب لشکر فرستاد، اگرچه یکی می‌خروشید و دیگری اشک‌هایی تلخ می‌ریخت. سپس ژان دالبر بار دیگر پیدایش شد و به رایزنی نشستند. ارتش پروتستان پس از این شکست تازه‌ی سه هزار مرد جنگی، ضعیف‌تر شده بود و چاره‌ای جز این برایش نمی‌ماند که به جای کوچ به شمال، آن‌هم با بخش کوچک‌تر سپاهیانش، هر دو لشکر به هم پیوندند و به طرف جنوب واپس بنشینند.

ژان مثل همیشه کشیشان خود را همراه آورده بود. اینان پنهانی با کلنی نشستنی ترتیب دادند که از آن، این مرد شهادت‌باخته بار دیگر همچون سرداری پیروز بیرون آمد: پیروزی درون بنیادی‌تر است و پیروزی واقعی پیامد آن. ژان به این امر اعتقاد داشت. سپس کشیشانش مزماری را دم گرفتند و سپاه و فرماندهی آن بار دیگر خود را پارسا و توانا می‌دانستند.

کار بعدی یک راهپیمایی اجباری بود که دو بخش سخت از هم دور افتاده‌ی لشکر را در عمل متحد کرد. و در این‌جا پروتستان‌ها کشور را رو به بالا، تا به خان‌نشین نور در نوردیدند و از این لحظه پاریس را تهدید می‌کردند. دربار بی‌درنگ جنیبد. هم در آن حال که نیروی جنگی هم‌چنان پیش می‌آمد، بانوان ژان و کاترینا به مذاکره نشستند. هنوز سپاه پیش می‌آمد که صلح به امضاء رسید و نفرات باز ایستادند. با این قرارداد آزادی ایمان تضمین می‌شد.

هانری با مادر خود خوشحالی می‌کرد، چرا که او را خوشبخت می‌دید، حتی خودش هم تا وقتی‌که به فکر فرو نمی‌رفت، خوشبخت بود. اما هنگام پیشروی ارتش مجبور شده بود ناخوش در شهر بماند. و در این روزها فرصت داشت تا همه‌ی وحشت‌های جنگ را از خاطر بگذارند و برای همیشه به ذهن بسپرد. شاید هم صرفاً به خاطر بیداده‌های ارتش پروتستان مریض شده بود، مثل آن روزها که یک‌بار می‌نمود آبله

گرفته باشد، چون مجبورش کرده بودند به کیش کاتولیک درآید.

پرخاش درونی خود را از دریا سالار پنهان نداشت. گفت: <جناب دریا سالار! به راستی خیال می‌کنید می‌توان به ضرب قرارداد و مصوبه به آزادی ایمان رسید؟ شما سردار بزرگی هستید، از چنگال دشمن نجات یافته‌اید و شاه فرانسه را در پایتخت خودش تهدید کرده‌اید. باین حال مردم ایالتی که ما نامنش کرده‌ایم، هم‌چنان حرف از فتنه‌جویانی خواهند زد که اسم‌شان هوگنو است، و هر آن‌جا که ما دست به کشتار و چپاول زده‌ایم، هرگز نخواهند گذاشت که با خیال راحت دعای‌مان را بکنیم.>

کلنی پیروزمند پاسخ داد: <شهزاده، شما هنوز خیلی جوانید و به‌علاوه در حینی که ما راه‌مان را باز می‌کردیم، ناخوش در بستر افتاده بودید. انسان‌ها همه‌چیز را زود فراموش می‌کنند و فقط خدا خواهد دانست که ما در راه مصلحت او چه تکلیفی داشته‌ایم.>

هانری هیچ چنین باوری نداشت، اندیشید: <دیگر بدتر، اگر که پیش چشم خدا هم مثل او چنین صحنه‌هایی بچرخد: انسان‌های بدبختی که آن‌قدر آویزان نگاه‌شان می‌داشتند، تا که نقدینگی‌شان را تسلیم کنند، و در این حال در زیر پایشان آتش می‌سوخند...> تا زیاده حرفی نزده باشد، تعظیمی کرد و از پیش مرد پیروز بیرون آمد.

نزاع خانوادگی

سپس دوره‌ی کوتاهی به دنبال آمد که می‌نمود ژان و هانری در جهانی صلح‌آمیز و خالی از بدبینی و نفرت زندگی می‌کنند. مادر، دولت کوچک خود را اداره می‌کرد و فرزند ایالت بزرگ گویان را. ژان دیگر نیازی به مجازات نداشت، چه زیردستانش دوباره پروتستان‌های خوبی شده بودند. ولی هانری از روی پاک‌ترین باورها خود را نماینده‌ی شاه فرانسه می‌دانست. در حقیقت نیز نمی‌فهمید چرا باید دشمن طبیعی خاندان شاهی باشد. درس‌های مادرش، ژان، چندان در عمق وجودش ننشسته بود. جوان درضمن باید بتواند سختگیری را فراموش کند. در هجده‌سالگی چند ماه کوتاهی به خود گفت: "مشقت زندگی را به کفایت کشیده‌ام. زیبایی زن بیش‌تر، و پرداختن به آن پربارتر از جنگ، دین و رسیدن به تخت شاهی است."

منظورش زنان جوان بود و حالتی که زنان در گرماگرم آن، دیگر موجوداتی خاکی نیستند، الهه‌اند، بس که تن و بدن معرکه‌ای دارند. هراندازه هم که با آن‌ها آشنایی می‌یافت و مطمئن می‌شد که از گوشت‌اند، باز برایش موجوداتی آسمانی باقی می‌ماندند، چرا که خیال و خواهشش جلوه‌ی دیگری به آن‌ها می‌بخشید. و هربار هم تجربه‌اش زنی دیگر بود. اینان هیچ فرصت دلسرد کردنش را نمی‌یافتند، زیرا زمانی دراز نگاه‌شان نمی‌داشت. هم از این‌رو متوجه نمی‌شد که به‌جای شور و رفعتی از نوع احساس خودش، در بدن ستوده‌ی آن‌ها اغلب حساب و حسادت خانه داشت. در همان حال که نفرت یکی بدرقه‌ی راهش بود، ده ساعت تمام اسب می‌راند تا در آغوش دیگری مزد زحمت خود را بگیرد. و این یکی با چشمانی به درخشندگی نگاه عشق جاویدان به انتظارش بود. هانری به پای او — هر زنی هم که بود — می‌افتاد و کناره‌ی دامنش را می‌بوسید، و پس از آن همه تلاطم دیرپا و شدید، به هدف خود رسیده بود. اشک‌هایش می‌جوشید و از پس پرده‌ی آن‌ها دیدار زن چشم‌نوازتر می‌شد.

در همان حال که مشغله‌ی زندگیش زن‌های جوان بودند، خود، بی‌آن‌که بداند، مشغله‌ی ذهنی چند پیرزن، و پیش از همه مادام کاترین بود. یک روز صبح در لوور، و در خوابگاه کاترین، شخصیتی بزرگ به دیدنش آمد: شارل نهم. شارل از عجله‌ی بسیار هنوز پیژامه‌ی خواب

به تن داشت و در را بسته، نبسته، فریاد زد:

<مامان، وقتش رسیده است!>

<خواهرت او را به خوابگاهش برده؟>

شارل خشماگین تأکید کرد: <مارگو با گوئیز می‌خواهد.>

مادام کاترین، به فراخور مناسبت، شمرده گفت: <چی به تو می‌گفتم؟ این دختر خوک است.>

شارل با هیاهو گفت: <این‌هم قدردانی او از بابت تربیت خوبش. لاتین می‌داند! آن‌قدر دانش دوست است که حتی سر غذا هم سر از توی کتاب

برنمی‌دارد! پاوانا می‌رقصد، مایه‌ی الهام شاعرهاست.> پیوسته مواردی بیش‌تر از خاطرش می‌گذشت: <اسب‌های کالسکه‌ی طلایی‌اش پرهایی روی

سرشان دارند به پهنی پس من. من از همه‌ی کارهای او خبر دارم، خودم دیده‌ام. زنک از همان یازده‌سالگی شروع کرد!>

مادام کاترین در آن میان پراند: <و تو هم مشعل را نگاه می‌داشتی.> اما شارل به تشویش نیفتاد. تمامی معشوقان خواهرش را می‌شناخت. زیر بارانی از

دشنام آن‌ها را برشمرد، سپس به یک‌باره از خشم خود خسته شد، این دختر او را فراتر از توان و سلامتی‌اش عصبانی می‌کرد. نفیرکشان و پیشانی‌اش کبود،

چنان بر بستر مادر افتاد که بالش‌ها به پرواز درآمدند. غرید:

<به من چه مربوط. او همانی که هست می‌ماند و هم‌چنان با گوئیز یا یکی دیگر می‌خواهد. به دَرک.> مادرش او را نظاره کرد و در دل اندیشید: “تا همین

چند سال پیش نجابت و ظرافت صورت شمایل‌ها را داشت. حال چیزی نمانده که به جای شاه، شاگرد قصاب بشود. من چی پس انداخته‌ام؟ ولی این من

نیستم، تخم والوآ است. خون این سوارکارهای بربر همیشه از گورهای‌شان می‌جوشد و به یکی از آن هیاکل پیشین قالب می‌بخشد!”

دختر مدیسی در دل چنین می‌گفت، چرا که پدران کم‌شمار خودش نه در اصطبل و اردوگاه، که در اتاق‌هایی راحت زیسته بودند.

با صدای بی‌اوج و فرود خود گفت: <با این رفتاری که خواهر تو در پیش گرفته، به‌زودی برای من راهی جز این نمی‌ماند که هانری گوئیز را به دامادی

بگیرم. در آن‌صورت چه کسی قوی‌تر خواهد بود، پسر بی‌نوا‌ی من؛ تو یا او؟>

شارل غرید: <من! من شاه هستم!>

کاترینا پرسید: <با عنایت ایزدی؟ این یک نکته دیگر باید توی کلمات می‌رفت که پادشاهی که از عنایت ایزدی برخوردار است، باید خودش هم تکانی بخورد، مگر آن‌که نخواهد شاه بماند. پسر، امروز تو شاه هستی، چون من، مادرت، هنوز زنده‌ام.>

این را به لحن خاصی گفت که شارل از دیرباز می‌شناخت و با شنیدن آن خبردار می‌ایستاد. پس گوشه‌ی رختخواب را رها کرد و در همان لباس خواب، و چنان‌که سینه و شکمش قوس برداشتند، در پیش زن کوچک‌اندام پا جفت کرد؛ آماده‌ی آن‌که بر اراده‌ی او گوش بگیرد.

کاترینا گفت: <اراده‌ی من بر این است که مارگو با گوئیز ازدواج نکند. چون خاندان او برای من زیادی قدرت دارند. بلکه می‌خواهم به جوان بی‌ادعایی شوهر کند که بعدها برای‌مان دُم درنیاورد.>

— <این جوان که باشد؟>

— <خانواده‌ی او باید خوب، اما بی‌نفوذ، و در پاریس گمنام باشد. پیش از هرچیز می‌خواهم این جوان را دَم دست خودم نگه دارم. خطر این‌جور افراد را می‌شود خنثی کرد. آدم باید دشمنش را در خانه‌ی خودش نگه دارد.>

— <تو که منظورت...>

— <من دارم با مادرش مذاکره می‌کنم او را بفرستد پیشم، تا این جوان قبل از هرچیز توی مشتم خودم باشد.>

— <این بابا زندیق است! خواهر من و یک شوهر کافر! منظور از این وصلت که هیچ‌وقت جدی نبوده!>

— <و اگر برادرت، دآئزو، با ملکه‌ی انگلیس ازدواج کند، چه؟ الیزابت هم کافر است، اما درضمن ملکه‌ی بزرگی است که وانگهی عنایت شاهی را هم از خودش دارد.>

شارل، بیش‌تر ترسیده تا برافروخته، گفت: <این زن کاتولیک‌هایش را می‌کشد.> مادرش در چشم او زیاده زیرک می‌آمد. حتی دین هم سد ذهن دسیسه‌چینش نبود، و کاترینا با همه‌ی حرف‌های گران‌باری که می‌زد، هم‌چنان تندبسی از خونسردی ماند. گفت: <کاتولیک‌های انگلیسی بفرمایند خودشان به خودشان کمک کنند...> و افزود: <درضمن، کاتولیک‌های فرانسه هم.>

شارل سر را پایین انداخت و زیر لب غرولند کرد. دیگر جرئت دمزدن نیافت. هم‌چنان به غرولند گفت: <ولی شاه اسپانیا هم وجود دارد.>
کاترینا بی‌اندوهی گفت: <دختر من، ملکه‌ی اسپانیا، مرده است. از آن موقع همه‌اش باید از دن فیلیپ بترسم که مبادا از درماندگی ما استفاده کند. این است که به پروتستان‌هایم احتیاج دارم.> و با خود اندیشد: <و روزی هم که دیگر احتیاجی به آن‌ها نداشتم، همان بلایی را سرشان می‌آورم که ملکه‌ی انگلیس سر کاتولیک‌هایش درمی‌آورد.>

اما چه ضرورتی داشت این رازها را بر پسر بی‌استعداد خود فاش کند؟ پس رو به کاری آورد که از او انتظار داشت: <خواهر تو باید سر عقل بیاید.>
<راستی هم، با این سر و سرش با گوئیز...>

مادرش چابکانه تکمیل کرد: <که پادشاهی را از دست تو درمی‌آورد.>

در این‌جا شارل غرید: <خواهرم را بیاور این‌جا. می‌خواهم نشانش بدهم چطور پادشاهی را از دست من درمی‌آورند!>
پا برداشت تا یورش ببرد که مادرش در آخرین لحظه از پیراهن او گرفت:

<تو همین جا می‌مانی. ممکن است گوئیز او پیشش باشد، و گوئیز مسلح است.>
این حرف بی‌درنگ شارل را بازداشت.

<و اگر مارگو تو را ببیند، حتماً نمی‌آید. من اما می‌خواهم مسئله هیچ‌جا، غیر از پیش خودم، عنوان نشود.>
دست‌ها را به هم کوفت و به ندیمه‌ای به‌درون آمده گفت:

<از شاهدخت، دخترم، خواهش می‌کنم یک سر به من بزند تا خبر بسیار مهمی را با او در میان بگذارم. به ایشان اطمینان می‌دهم که خبر خوبی است.>
سپس هر دو منتظر شدند؛ کاترینا، بی‌هیچ هیجانی دست در هم فروبرده، اما پسر چهار شانه‌اش ناشکیبا، در بالا و پایین رفتنی که پیراهن خوابش را به اهتزاز درمی‌آورد، و از پیشاپیش پرغرش و نفیر. سرانجام در فراخ به روی پدیده‌ای باز شد که هرکس تمجیدش

می‌کرد، مگر این دو. مارگارت دوالوآ با وجودِ ساعتِ صبحگاهی پیراهنی از ابریشم سپید با بسیاری زیور درخشان به تن داشت. کفش‌ها و کلاه‌گیسش قرمز، و صورتش در پرتو تردستی در آرایش، درست به سایه و روشنی که با این رنگِ تند می‌خواند.

زیبنده‌ی زیبایی برگزیده‌ی خود راه می‌رفت، سرافراز و سبک‌گام. با همین ظاهر می‌توانست به تالار جشن درآید. اما یک نگاه به مادر و بعد برادر، بسنده‌اش بود تا بفهمد آشی برایش پخته‌اند. سیمای گزیده‌اش خشکید و آن لبخند مغرور به وحشت تبدیل شد. شتاب‌زده عقب رفت، اما دیر شده بود. کاترینا اشاره‌ای کرد و در از بیرون چفت شد. مارگوی بینوا، هنوز سرمست و در همان حال نفس‌بریده، پرسید: <از من چه می‌خواهید؟>

شارل نهم به مادر خود نگریست، و از آن‌جا که مادر میلِ اعتنا نداشت، یقین یافت که دستش در هر کاری باز است. عربده‌ای سر داد و به خواهر خود حمله برد. اول کلاه گیس بور را از سر او کند. طره‌های سیاه، آشفته و پریشان بر پیشانی دخترک ریختند و دختر از این‌پس، اگر هم فرصتی می‌داشت، دیگر نمی‌توانست رفتاری بزرگ‌منشانه به خود بگیرد. برادر تاج‌دار رو آورده بود و به پهنه‌ی صورتش می‌زد، از چپ و راست، سرسختانه و با وجود همه‌ی سعی مارگو در گریز از این سیلی‌ها.

شارل غرید: <با گوئیز می‌خوابی؟> و نفیر کشید: <از دست من پادشاهی را درمی‌آوری؟> آرایش مارگو به کف — دست‌هایش — می‌نشست، و در برابر، مارگو بر لپ‌ها رگه‌هایی کبود می‌یافت. از آن‌جا که خم و راست می‌شد و از زیر ضربه درمی‌رفت، مشتهای برادر به شانه‌های آکنده‌اش پایین می‌آمد: <مارگوی خپل!>

در این‌جا شارل خنده‌ای وحشی کرد و پیراهن از تن او درید. با پساویدن این بدن میلی سرکش یافت که به همه جای آن بکوبد. دختر سرانجام جیغ برداشت. وحشت تا به اکنون لالش کرده بود. کوشید فرار کند، و به آغوش مادر خود دوید که گفت: <آها، تویی؟> و شاهدخت را محکم نگاه داشت تا شارل نهم دوباره به چنگش آورد.

مادام کاترین توصیه کرد: <بزن در کونش!> و شارل با همه‌ی پیچ و تاب و مقاومتِ قربانی خود، او را بر سر زانو خواباند. بازویی را چون آهن محکم به دور کمر او حلقه کرد، و دست دیگرش بر نقطه‌ی به‌ویژه پرپیمان و برهنه‌ی پیکر بنای زدن گذاشت. مادام کاتری

ن این را هم کافی نیافت و خود، در حد توانش به کمک آمد. اما متأسفانه از دستکان گوشتالویش کار زیادی برنمی‌آمد. این بود که بر این سرین خوش‌تراش خم شد و گاز گرفت.

مارگو چون حیوانی زوزه کشید. برادر از خستگی وارفته‌اش او را رها کرد. به‌سادگی به زمینش انداخت، و در آن حال خود با نگاه منگِ مست‌ها سُرپا ماند. مادام کاترین هم از نفس افتاده بود و چشمان تار و سیاهش می‌گذاخت. در این میان انگشت‌ها را دوباره روی شکم خود درهم فروبرد و خونسرد، مثل همیشه، گفت: <بلند شو، دخترم، ببین چه سر و وضعی پیدا کرده‌ای!>

اشاره‌ای به شارل کرد تا دستی برساند و به یاری خواهرش بیاید. سپس با دست خود لباس‌های دخترش را مرتب کرد. شاهدخت مارگو تا خطر را برطرف دید، فوری و دوباره چهره‌ی سرورانه‌ی خود را بازیافت. سر برادرش داد زد: <همه‌ی رخت‌هایم پاره شد، کله‌خرا! برو ندیمه‌ی رختکَنَم را بیاور!> مادر فرماندهانه گفت: <نه، موضوع بهتر است پیش خودمان بماند.>

خود پارگی‌ها را بر پیراهن سپید و ابریشمین دوخت. آن را صاف کرد و از رفع و رجوع آرایش از اشک و سیلی پاک شده هم غافل نماند، و شارل به اشاره‌ی کاترینا کلاه‌گیس از سر خواهرش کنده، را از زیر تخت‌خواب بیرون آورد. غبارش را سترد و بر سر دختر راست کرد. حال مارگو دوباره آن بانوی جوان، مغرور و دل‌انگیزی بود که پیش از این به اتاق درآمده!

شارل نهم زیر لب غرید: <برو کتاب‌های لاتینت را بخوان!> و کاترینا مدیسی اضافه کرد:

<اما درسی را که امروز گرفتی فراموش نکن!>

انگلستان

آن روزها که هانری بیش از هر چیز به فکر خوشی خود بود، زنی دیگر، زنی قدرتمند، به فکر هانری جوان بود. الیزابت انگلیسی در کاخ خود در لندن، سفیر پاریسش را به حضور پذیرفت:

— <یک روز دیر می‌آیی، والسینگتن.>

— <دریا طوفانی بود. چشم علیاحضرت ممکن بود تنها به یک سفیر مرده بیفتد. می‌ترسم چنین سفیری از آن‌همه مسائل مهم نمی‌توانست گزارش مفصلی بدهد.>

— <والسینگتن، برای تو همان بهتر بود که می‌مردی. مرگ در دریا از جان‌دادن بر سکوی اعدام عذابی کمتر دارد. تو به کنده و تبر نزدیک‌تر از آنی که فکر می‌کنی.>

— <مردن در راه علیاحضرتی با این شوکت والاترین افتخاری است که آرزویش از مردان برمی‌آید، خاصه وقتی که وظایف‌شان را هم به آخر رسانده‌اند.>

— <وظایف؟ آه، وظایف توی خوک، و افتخاری که مردها آرزویش را می‌کنند؟> الیزابت دست را بالا برد.

سفیر، پرواز سیلی را دید، اما سر را کنار نکشید، اگرچه می‌دانست این دست باریک بسیار سنگین است. ملکه بلندبالا بود. پوستش سفید، و سنش نامشخص. و سر و سینه را مثل خفتانی راست می‌گرفت. و سرخی آن کلاه‌گیس هم که مارگو دوالوا در هماهنگی با لباس خود به سر می‌گذاشت، موهای الیزابت این سرخی را به‌طور طبیعی داشت:

<دربار فرانسه روز به روز به شاه اسپانیا نزدیک‌تر می‌شود، و تو در این باره یک کلمه به من نمی‌گویی؟ من در این خطر بزرگ می‌افتم که با وصلت میان این دو کشور، تاج و تخت را از دست بدهم و تو صرفاً تماشا می‌کنی!>

— <متأسفم که ناچار بودم گناهی بزرگ‌تر از این هم مرتکب بشوم. من خودم این شایعه را به سر زبان‌ها انداخته‌ام. در عوض به همین خاطر هم دروغ است.>

— <تو به زیان من شایعه‌سازی می‌کنی؟>

— <من کسانی را به دزدی در دفتر نمایندگی اسپانیا فرستادم، و ظاهراً در این دفتر آن نامه‌هایی پیدا شد که پایه‌ی استناد هستند. اما یک کلمه از این حرف‌ها راست نیست و همه‌ی این اقدامات به سود علیاحضرت است که انجام گرفته.>

تو کاتولیک هستی و دین پوشی می کنی، والسینگتن. نگهبانان! این مرد را دستگیر کنید. از خیلی وقت است که تو را زیر نظر دارم. افتادن سرت را با لذت تماشا می کنم.

سفیر در میانه ی دو مسلح گفت: <سر من خیلی خوش داشت برای شما یک داستان جالب دیگر را هم تعریف کند، و آن این که من علیاحضرت را نامزد کرده ام، آن هم برای شاهزاده ای که شما هیچ نمی شناسیدش.>

الیزابت گفت: <فکر می کنم دآئزو، پسر کاترینا را می گویی.> و به نگهبان مسلح اشاره کرد تا سفیر را رها کند. طرح ازدواج؟ اول باید که آن را می شنید. سفیر گفت: <می ترسم دآئزو را خطا حدس زده باشید. خودم می دانم که شما به حق چندان ارزشی برای خانواده ی والوآ قائل نیستید. نه، نامزد شما یک خرده پروتستان اهل جنوب است که والوآ نقشه می کشد او را داماد خودش کند. و این تدبیر هیچ احمقانه نیست. ممکن است این خرده پروتستان آن ها را از مخمصه نجات بدهد.>

<اما بعد به فلاندر حمله می کنند! عروسی شاهدخت والوآ با یک شهزاده ی پروتستان... البته می دانم منظورت کیست. این عروسی به معنای جنگ فرانسه با اسپانیا و حمله به فلاندر خواهد بود... و به معنای یک فرانسه ی متحد. نه، چنین چیزی هیچ میل دل من نیست. آتش جنگ خانگی باید در فرانسه گرم بماند. و من هزاربار ترجیح می دهم در فلاندر شاهد اسپانیایی باشم که بدون این هم دارد به خاطر پاپ گرایش از هم می پاشد، ولی نبینم فرانسه تحت فرماندهی شاهی پروتستان متحد می شود.>

الیزابت کشیده قامت، برای آن که بهتر بتواند صدای خود را بشنود با قدم هایی بلند در تالار به گشت درآمد. به اشاره ای نابردبار مسلحان را از پی کارشان فرستاد، والسینگتن هم خود را به کناره ی تالار کشید تا به شهبانو میدان گشت داده باشد. شهبانو ناگهان مقابل او ایستاد:

— <و تو می گویی که من با ناوار جوان ازدواج کنم. قیافه اش چه جوری است؟>

— <بد نسیت. اگر مسئله همین باشد. البته کمی کوتاه تر از شماست.>

- <من از مردهای کوتاه بدم نمی‌آید.>
- <مردهای کوتاه اغلب قیراق‌ترند.>
- <چه چیزها می‌گویی، والسینگتن. من در این زمینه هیچ و ابداً تجربه‌ای ندارم. صورتش چطور است؟>
- <پوست برشته‌ای دارد به رنگ زیتون. هیکلش هم پُر است.>
- <اوه!>
- <فقط دماغش... کمی دراز است.>
- <این که یک حُسن عملی است.>
- <درازی البته، اما نه شکل. چون نوک این دماغ آویزان است و من می‌ترسم طی زمان آویزان‌تر هم بشود.>
- <حیف، ولی خوب، فرقی هم نمی‌کند. من که یک چنین جوان بینوا و ذیلی را به شوهری نمی‌گیریم.> الیزابت خود سنی نامشخص داشت. پرسید:
- <او چه؟ خیلی جوان است. نه؟ درباره‌ی من وعده و وعیدهایی بهش داده‌ای؟ طبعاً ذوق‌زده شده!>
- سفیر به دروغ گفت: <زیبایی او را ذوق‌زده می‌کند. تصویر علیاحضرت بزرگ را غرق اشک و بوسه کرد.>
- <شک ندارم. و فکر وصلت با والوآ را از سرش انداخته‌ای؟>
- <چون می‌دانستم که خواسته‌ی شما نیست.>
- <هرچه باشد تو خیلی هم احمق نیستی، البته اگر به راه خیانت نرفته باشی!>
- لحنش تند، اما عنایت‌مندانه بود. سفیر پی‌برد که خطر اعدام برطرف شده است. پس عمیق کرنش کرد.
- الیزابت سرانجام در صندلی خود فرورفت و گفت: <جناب سفیر، من هنوز هم منتظرم شما چیزهایی از مذاکرات دو ملکه بگویید. به چشم من نگاه کنید. منظورم شهبانو ژان و کاترینا است. من می‌دانم که آن‌ها، یکی به خوبی دیگری، مقدرات فرانسه را تعیین می‌کنند.>
- <هوش شما من را بیش‌تر از تمجید به وحشت می‌اندازد!>

— <می‌فهمم. شما یقین هیچ به خودتان نگفته‌اید که من بالای سر سفرایم، که جاسوس‌هایم هستند، باز جاسوس‌هایی می‌گمارم.>
والسینگتن، با وجود آگاهی کاملش بر این نکته، همه‌ی نشانه‌های حیرت را به تماشا گذاشت. بی‌شائبه‌ای گفت: <اعتراف می‌کنم که اول حرف شهزاده‌ی
خرده‌پای ناوار را پیش کشیدم، و نه مادرش را، چون که ولی‌نعمتم خودشان ملکه‌ای زیبا و جوان‌اند. ولی اگر سرور پیری می‌داشتم، یک‌راست می‌رفتم سر
حرف مادر شهزاده. به دلیل آن‌که تنها این شهبانو است که خطرناک است.>

در سیمای الیزابت خواند که دارد بازی را می‌برد. پس لحنی به‌ویژه خاکسار و نافذ به خود داد:
<برای علیاحضرت باید داستان غم‌انگیزی را بگویم. از این واقعه می‌شود پی‌برد که آدم‌ها چه وحشتناک متقلب و مکارند. به همین خاطر هم بود که ژان
بینوا از یک انگلیسی‌گول خورد.>

والسینگتن قیافه‌ای بهت‌زده گرفت و دستِ رد تکان داد:
<نه، نه. من خودم آن انگلیسی نبودم. ماها باید که همیشه آدم‌های درستی باشیم. یکی از مأمورانم خودش این نقشه را ریخت. کار من فقط همین بود
که آن را پذیرفتم. به این ترتیب این مأمور راهی لاروشل شد، شهری که همه‌ی دوستان ژان را می‌شود بی‌ردخوری در آن پیدا کرد، از جمله گراف لودویک
فون ناسائو را. عامل من این آلمانی را پخت که به رختخواب برود و تمارض کند، تا ژان به عیادتش بیاید.>
سفیر قصه‌ی خود را، با همه‌ی آن‌که به کم‌دی‌های شکسپیر می‌مانست، با سیمایی بسیار جدی تعریف می‌کرد و این بر لذت ملکه می‌افزود. چون به
کفایت خندید، به قضاوت گفت:

<آدمی به هالوبی این ناسائو همان بهتر ادای زیرک‌ها را درنیاورد. ژان را از وصلت با فرانسه پشیمان کنید. این وصلت می‌تواند به نفع پروتستان‌های
آلمانی و فرانسوی با هم باشد! ژان که این قصه باورش شده، ها؟ که من عروس او می‌شوم و دختر خودش هم ملکه‌ی اسکاتلند؟>
سفیر اطمینان داد: <آدم‌ها چشم‌اندازهای خیره‌کننده را همیشه واقعی می‌گیرند، درست به‌خاطر آن‌که خیره‌شان می‌کند.>
الیزابت با قدرشناسی آشکار گفت:

>پس با این حساب شما مرا نامزد ناوار کوچک کرده‌اید. چرا از اول سر این موضوع نرفتید، حتماً اول باید بدهم اعدام‌تان کنند، والسینگتن، تا خبر تازه‌ای از دهان‌تان بشنوم؟<

— >اگر از همان اول داستان را می‌گفتم، چندان برای‌تان لذت‌بخش نبود، حالی که هدف من همیشه خوشنودی خاطر علیاحضرت بزرگ است، حتی با خطرکردِ کنده و تبر.<

— >این ترفند شما را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم.<

— >این ترفند تراویده‌ی ذهنِ عاملِ من، جناب بیل بود.<

الیزابت گفت: >باور نمی‌کنم. شما می‌خواهید با نمایش فروتنی خدمت‌تان را بزرگ‌تر کرده باشید. هرچه هست به این بیل‌تان یک پاداش بدهید.< و از آن‌جا که حسابگری کارآمد بود، بی‌درنگ افزود: >البته پاداشی متوسط.<

دار، دام و ذهنی روشن

مادرش، ژان، سومین آن زنانِ میان‌سالی بود که بر سرنوشت هانری تأثیر می‌گذاشت، و انگیزه‌ی این زن صرفاً سودِ پسرش بود. از این‌رو، جز به خود، هرگز به صداقت آن دو دیگر شهبانو اعتماد نداشت. طبیعی است بر بستر رنجِ گراف فون ناسائو حاضر شد، چرا که از روزها پیش می‌شنید گویا دوست خوبش ناله‌ی بسیار می‌کند. البته او را داغ و سرخ در بستر یافت، اما به گمانش آمد این عارضه از شراب باشد تا تب. با این‌حال اول به قصه‌ی شیرینی گوش کرد که بیل، دوستِ انگلیسیِ ناسائو، برای تحویل به او، به خورد این مرد داده بود: ورودِ مخفیانه به دفتر نمایندگی اسپانیا، اسناد به‌دست‌آمده، گواه آن‌که دربارِ پاریس بازی دوپهلویی در پیش گرفته است. از یک‌طرف شاهدخت را نامزد پسر ژان می‌کند، و در همان حال از درِ آشتی با فیلیپ اسپانیایی درمی‌آید. در چنین صورتی کاترینا چگونه می‌آمد شرایط ژان را برآورد و همراه لشکر پروتستان‌ها فلاندر را از دستِ اسپانیایی‌ها آزاد کند!

ژان در دل اندیشید: "ناسائو این حرف‌ها را غیر از انگلیسی‌ها، که خودشان دست به این دزدی زده‌اند، از چه کسی شنیده است و

می‌داند؟" در این میان دستی به پس‌گوش‌های لودویک چاق کشید، و به پیشانیش هم. و دریافت که چهارستون بدن این مرد سالم است. پس گفت پزشکش بیاید و قرص‌هایی را به بیمار بدهد که ناسائو می‌خواست یا نه، باید که فرومی‌داد. طولی نکشید که بینوا از هفت جایش عرق بیرون زد. نیز اثر دیگری هم بر او گذاشت، که ژان را واداشت برای لختی بیرون برود. وقتی برگشت، قربانیش را بی‌رمق‌تر از پیش یافت. در عوض ناسائو بدون حاشیه‌روی اعتراف کرد تمامی هوشمندی‌اش زائیده‌ی ذهن آقای بیل است، و بیل طبیعی بود که خود عامل والسینگتن بود.

البته این مرد خوش‌باور درضمن افزود: >اما بیل دوست من است و من تضمین می‌دهم که قطعاً می‌توانید به حرف‌هایش اعتماد کنید. مادام، او به من دروغ نمی‌گوید.<

ژان دلسوزانه گوشزد کرد: >پسرعموی خوب، همه‌ی دنیا بد است، غیر از شما.< در این‌جا پروتستان آلمانی بیم‌آلوده و بی‌تابانه قسمش داد که زیر بار عروسی فرانسوی نرود، پسرش در پی این وصلت آلوده‌ی کیش کاتولیک می‌شود؛ پروتستان‌ها رهبرشان را از دست می‌دهند؛ و هانری در این میان به چیزی نمی‌رسد، مگر خیانت به دین. در مقام شوهر شاهدخت والوآ چه به دست می‌آورد؟ پادشاهی فرانسه را که هیچ و هرگز! ولی با آن وصلت دیگر... ناسائو در این‌جا مکثی گران‌بار کرد: >با این وصلت می‌تواند شاه بشود، شاهی بزرگ. و خواهرش، دختر شما، کاترین، او هم شهبانو خواهد شد.< مرد خوش‌نیت افزود: >این اقدام همه‌اش به صلاح دین است، و به همین دلیل هم حتماً حقیقت دارد، و من یقین راسخ دارم که مأموریت بازگویی آن را خداست که به من داده.< ژان می‌دید: ناسائو رفیق بیل خود را فراموش کرده است.

ناسائو با هیجان و شور بسیار حرف زده بود، ناگهان دچار ضعف شد و بر بالین خود وارفت. شهبانو ژان از پیش او بیرون آمد، اما نه بدون این‌که پزشک خود را به مراقبت از او بگمارد. دلش می‌سوخت که ناچار شده این مرد را به چنین وضعی بیندازد، تا بتواند از دهانش حقیقت را بیرون بکشد. زیرا دروغ و فریب متأسفانه تنها فرومایگان را ابزار قرار نمی‌دهد.

لودویک فون ناسائو در واپسین نفس قبل از بی‌هوشی‌اش بار دیگر به‌صراحت تأیید کرده بود چه کسی پیام فرستاده و به دو فرزند او پیشنهاد تاج و ازدواج کرده است: الیزابت انگلیسی و شاه اسکاتلند. این در چشم هر مادر دیگر بختی بزرگ بود، اما ژان دالبر با نظر به تبار بزرگ خود، موفقیت‌های ارتش پروتستان، و پایهی بلند دین آن را کاملاً بدیهی می‌یافت. هیچ از خاطرش نگذشت که ممکن است

الیزابت از راه‌هایی نامستقیم، که تعهدی هم نمی‌آورد، پیشنهادی فریبکارانه داده باشد، مگر او را از وصلت با دربار فرانسه پشیمان کند. مغرورتر از آن بود که به ذهن راه دهد کسی طرح ریخته که او را بر ضد فرانسه، و در راه تضعیف و ازهم‌پاشیدن، آن ابزار دست کند.

روز بعد به کلنی گفت: <من تمام دیشب سعی کردم بفهمم اراده‌ی خدا در حقیقت بر چه قرار دارد. آیا مقدر است پسر من در انگلستان به تخت بنشیند، یا در فرانسه. شما چه فکر می‌کنید، جناب دریا سالار؟>

کلنی گفت: <به گمان من نمی‌شود از مشیت خداوندی سردرآورد. منتهی اگر شاهزاده، پسر شما، با دشمنان قسم‌خورده‌ی دین وصلت کند، در اکراه غیورترین هوگنوها، سرسخت‌ترین هواخواهان شما، تردیدی نیست. اما خداوند...> در این‌جا از سر احتیاط حرفش را برید و برخلاف خواسته گفت: <من نمی‌توانم بگویم که این وصلت با اراده‌ی خداوند انطباق ندارد.>

ژان با قاطعیت تمام گفت: <انطباق دارد. خداوند به دل من انداخته که وظیفه دارم در این مورد کاملاً دنیوی عمل کنم: صرفاً بر پایه‌ی تبار و صلاح خاندانم. خداوند به من الهام کرده که صلاح مرا در این کار، صلاح خودش می‌داند.>

کلنی وانمود که ژان متقاعدش کرده است. در واقعیت خود نیز به نیت انگلیسی‌ها شک داشت، زیرا با نگاه فردی نظامی قضاوت می‌کرد. آن انگلیسی پروتستان حق بود به او در آزادسازی فلاندر از یوغ اسپانیا یاری می‌رساند. اما الیزابت درست همین خیال را در سر نداشت. حالی که دربار کاتولیک فرانسه با بزرگ‌منشی چنین وعده‌ای به او می‌داد. از این‌رو با وصلت شهزاده‌ی ناوار و مارگارت دوالوآ موافق بود و اگر هم ایرادی می‌آورد، صرفاً از آن دست ایرادها بود که در قاعده ژان را در نیت خود راسخ‌تر می‌کرد. ژان هشدار داد که انگلیسی‌ها از دیرباز دشمنان این کشور بوده‌اند. اما کلنی اعتقاد داشت که این دشمنی پایان یافته است. انگاری همین بس نبود که اگر شهزاده وصلت با انگلستان را می‌پذیرفت، درست محض همین وصلت همه‌چیزش را از دست می‌داد؛ محبوبیتش را در پیش مردم، و بخت آن را که به پادشاهی فرانسه برسد.

ژان گفت الیزابت خیلی پیر است و دیگر از پسرآوردنش گذشته. به شوهرش هم پر و بالی نمی‌دهند که امیدی به سلطنت داشته باشد. کلنی ایراد آورد: در آن صورت باز خواهر شهزاده باقی می‌ماند. شاهدخت کاترین حتماً از شاه اسکاتلند بچه می‌آورد و این شاه، در صورتی که

الیزابت بی‌نسل بمیرد، وارث قانونی تاج و تخت انگلستان خواهد بود. اما از خشم ژان دریافت این آخرین حرفی بود که می‌توانست جدی به ژان بگوید؛ که از هانری او بی‌اعتنا و خونسرد بگذرند و قربانی‌اش کنند؟ که هانری زنده‌دل او عمرش به بطالت بگذرد؛ مثل یک زندانی عبوس در کنار ملکه‌ای پیر! در این‌جا بود که ژان تمامی پیامدهای گزینش نادرست را تشخیص داد.

زن لاغر و شکننده به‌تندی از جا بلند شد. او هم مثل الیزابت، که در مقابل سفیر خود و به سودای سود شخصی دستخوش هیجانی بزرگ شده بود، در اتاق به گردش درآمد. ولی با انگیزه‌ای دیگر: هیجان او بیش‌تر ناشی از این بود که در این لحظه خوشبختی فرزندش رقم می‌خورد. پس با آن صدای ناقوس‌مانند و گهگاهی خود دستور داد: <همین‌قدر کافی است، کلنی. حال پسر را صدا بزنید!>

کلنی جلو در فرمان را ابلاغ کرد و در همان حال که هر دو انتظار می‌کشیدند، مرد پیر در پیش زن زانویی را به زمین زد و معترف شد: <من همه‌ی این نقطه‌نظرها را برای آن مطرح کردم که شما ردشان کنید.>

ژان در تقابل گفت: <بلند شوید. حتماً فکر کرده بودید ملکه کاترینا به شما سرفرماندهی سپاهیان فلاندر را وعده می‌دهد. اما من کی باشم که بخواهم شما را به خودپرستی سرزنش کنم. چنانچه پسر من به انگلستان برود و دخترم به اسکاتلند، من یک زن دست‌تنها می‌مانم و نمی‌توانم بار مسئولیت‌ها را به دوش بکشم یا انتظار احترام و اطاعت از نجبای فرانسه داشته باشم. اگر این آن بینادی‌ترین دلیل من است، خدا خودش در حق من داوری کند.>

کلنی گفت: <آمین!> و هر دو با سرهایی فروگرفته برجا ماندند تا هانری از در درآمد. هانری بس تند وارد شد: کمی نفس‌باخته و با چشم‌هایی گدازان. احتمالاً سر عقب یک دختر گذاشته بود. به‌هرحال خود را در تنگنای آن نمی‌یافت که مثل آن دو پیر پاسخگوی کارها و نیات هر تک‌ساعت خود در پیش خدا باشد. باین‌همه بی‌درنگ همان روحیه‌ی جدی آن‌ها را یافت.

شهبانو ژان نشست و از شهزاده و دریاسالار هم خواست که بنشینند. هنوز نمی‌دانست از کجا شروع کند. در این میان کلنی نیمی خاکسارانه و نیمی معلم‌وار به اشاره به او فهماند خودش بهتر بلد است سر مطلب را باز کند. و از آن‌جا که ژان به تأیید برایش سر جنباند، به‌راستی نیز آغاز کرد.

شورای سه‌گانه

کلنی گفت: <شهزاده! موضوع جلسه‌ی ما آینده‌ی دین است، به تعبیری همان آینده‌ی کشور شاهی. در این ساعت و در این‌جا باید تصمیم بزرگی گرفت، و گیرنده‌ی تصمیم هم شما هستید. فتوای خداوند در صدای شما منعکس می‌شود. خوب به او گوش بدهید. من به سهم خودم سر تسلیم فرود می‌آورم.>
ژان خواست چیزی بگوید، اما پیرمرد با اشاره‌ای محترمانه، ولی قاطع، فهماند که حرفش تمام نشده:

<دو دربارِ قدرتمند، شما، شهزاده‌ی ناوار را نامزد کرده‌اند، و برای امروز و همیشه بسیار و بی‌نهایت چیزها بستگی به انتخاب شما از یکی از این دو دارد.>
مکت کلنی در این لحظه محض آن نبود که دیگران شاید چیزی بگویند. نه، بیش‌تر آن‌که نفس شنندگان باید در سینه بند می‌آمد. ژان هم بُهتش برد. هانری چهره‌ی او را در مسخِ ترس دید، پس اشک بی‌درنگ در چشم‌هایش جوشید، و در سینه‌اش دردی دوید که به شتابِ اندیشه، بغض شد و گلویش را گرفت. ولی در این‌جا فروخوابید و در پس خود تنها چشمانی نمناک به‌جا گذاشت.

با سیمایی محبت‌آمیز و نگاهی از اشک تار، در دل گفت: <یاوه‌گوی پیر! نمی‌تواند ساده‌تر حرف بزند؟ من خودم خیلی وقت است که می‌دانم یا باید مارگوی خپلم را بگیرم، یا آن انگلیسی‌ترشیده را. انگار که ناسائو به کفایت در گوشم نخوانده است! اما مرا در انگلستان چه‌کار؟ برعکس، مارگو... همیشه به من وعده داده که با ساق پاهایش آشنا خواهم شد.>

کلنی خم شد تا در گوش ژان نجوا کند: <به او فرصت بدهیم! منتظر الهام است.> در این لحظه هانری به همه‌ی دغدغه‌های مادر پی برد، بی‌درنگ احساساتی شد، و با قاطعیتی برای خودش هم شگفت‌آور، گفت:

<من می‌خواهم به فرانسه خدمت کنم. من دین را انتخاب می‌کنم، و به‌این‌ترتیب فرانسه را.>
با این حرف کلنی پروتستان بلند شد، دست‌ها را چنان گشود که انگاری می‌خواهد از شخص عیسی استقبال کند. ولی این هانری بود که او را بغل کرد. هانری سپس با بوسه اشک‌های مادر عزیزش را از صورت او سترد.

آن شور والای مشورت به همین تمام شد. هر سه به این نظر رسیدند که همه‌ی نفع‌شان در پاریس نهفته است و نه لندن. هانری حتی پرسید آیا پیشنهاد انگلستان اصلاً جدی هم بوده است؟ شاید بیش‌تر به هدف آن بوده که وصلت فرانسوی را عقیم کند. ژان پیش از آن که چنین اندیشه‌ای به ذهن راه دهد، باید بر خودپسندی بزرگی چیره می‌شد. از هوشمندی و بینش پسر جوانش احساس غرور می‌کرد. هانری گفت مقام شامخ شوهری ملکه‌ی انگلیس را از صمیم دل به دآنژو واگذار می‌کند، و بی‌فاصله افزود: <به این ترتیب یکی کمتر!> آن دو دیگر بی‌شک کنایه‌ی او را می‌فهمیدند. ژان تأیید کرد صلاح نیست مادام کاترین را تحریک کنند. چون این هدف اوست که پسر دومش با انگلیسی‌ها وصلت کند. راست رو در اتاق گفت: <چهار پسر بودند. بعد از شارل دوتای‌شان می‌مانند. شارل که پسرکی بسیار اصیل و نجیب بود، مردی پست و معمولی شده. هرچند که اسمش شاه است. گاهی هم از زیر پوستش خون درز می‌کند.>

با این حرف هر دو شنونده‌ی جوان و پیر او سر را پیش آوردند. ژان در این میان هیچ آن دو را نگاه نکرد. سر جنباند: مثل زنی که اگر حرف به بدن و وظیفه‌ی آن رسید، می‌داند چه می‌گوید، گفت: <همه‌شان خونریزی دارند. خون‌شان جهش نمی‌کند، بلکه آهسته روی پوست پخش می‌شود. این بیماری را تمام پسرهای شاه پیشین دارند. ارشد آن‌ها هم از همین مرض مرد.>

هانری با لرز و بیم پرسید: <سرنوشت بقیه‌شان هم مرگ است؟>

کلنی محکم گفت: <خانواده‌ی والوآ به دنبال آزار دین است. این هم کیفرش.>

ژان درآمد: <این مرض را از پدرشان والوآ نگرفته‌اند، از مادرشان به آن‌ها رسیده. آخر کاترینا مدت‌ها نازا بود.>

دو مرد سرهای پیش‌آورده را پس کشیدند، دیگر چیزی از حرف‌های او نمی‌فهمیدند. ژان تنها به این دلیل راز و ربط این مسائل را دریافته بود، چرا که خود نیز درگیر با تنگی نفس و تیرکشیدن شقیقه، شب‌های بسیاری بی‌خوابی کشیده، و از آن‌جا که هیچ پزشکی علتی برای آن نمی‌یافت، سرانجام فهمیده بود که اجل آدم به اراده‌ی خدا و قبل از آن که به‌راستی برسد، در جسم او رخنه می‌کند. او مقدرش بود که پس از زادن پسری برگزیده درد بکشد و زود بمیرد. در عوض دشمنش کاترینا باید که پیر می‌شد و به چشم خود مرگ همه‌ی آن پسرهایش را می‌دید، که دیر باورشان شده بود. ژان با آسوده‌ترین وجدان و بی‌هیچ ترحمی انتظار چنین روزی را می‌کشید:

>من این بار به فرستاده‌ی او جواب می‌دهم که با وصلت با خانواده‌ی او مخالفتی ندارم، البته اگر به شرایطی خاص گردن بگذارند.<
کلنی خواستار شد: >به شرایطی سخت و بی‌چون و چرا. دربار با اسپانیا اعلام مخالفت کند. باید به فلاندر لشکر بکشد. و رهبری این لشکرکشی با من باشد!<

ژان بر آن شد: >شاهدخت والوآ باید پروتستان بشود.< هانری از این تصمیم چنان به شدت حیرت کرد که فریادی سر داد: >مارگو و دین!< دین و مارگوی عاشق‌پیشه‌ی او. نمی‌دانست از دست خود و فشار خنده به کجا پناه برد. سرانجام به یکی از طاقی‌های کوتاه پنجره دوید، پرده را در پس خود فرواندخت و خنده‌اش را در کف دست فروخواهاند. مادرش با لحنی والا گفت:

>پسر من شکر خدا را به جای می‌آورد، چرا که همسر آینده‌اش رستگار می‌شود.<

کلنی رستگاری مارگو را توقعی زیاده از خدا می‌دانست و نزدیک بود عقیده‌اش را هم بلند بگوید. شاهدخت به خوش‌گذرانی بسیار ناپسند تن در داده بود، رابطه‌ای آشکار هم با شاهزاده گوئیز داشت. دریاسالار در مقام مسیحی موظف بود که این مطلب را فروگذار نکند، اما در مقام مرد دنیا دیده خاموشی گزید و به این ترتیب هر دو صبر کردند تا هانری به پهلوی‌شان برگشت؛ و حال ژان اساسی‌ترین خطرات وصلت را با پاریس، به او گوشزد کرد:

>هیچ وقت فراموش نکن که آن‌ها پیش از هرچیز می‌خواهند تو را توی مشتشان داشته باشند. این از اصول سیاست کاترین بوده که دشمنانش را در خانه‌ی خودش نگه ندارد. اما بعد از پسرهای او، که طبیعی است خون‌شان مریض است، تخت شاهی فرانسه به تو می‌رسد. درضمن، من خوب می‌دانم که آن‌ها می‌خواهند با کمک تو شر گوئیز را از سر خودشان باز کنند...< و به تحقیر اضافه کرد: >کاترین خاندان او را از ما خطرناک‌تر می‌داند. با این حال مهم‌ترین مسئله برایش این است که تو را به دربار بکشند. اما من این نقشه‌ی او را عقیم می‌کنم. خودم به جای تو می‌روم، ببینم آیا از پس من برمی‌آید.<
کلنی با خشمی فروخورده سر تکان داد:

>من در رکاب عالی می‌آیم. تمام خواسته‌های ما باید تصویب بشود، یا آن که ارتش پروتستان در پشت سر شهزاده‌ی ناوار به طرف پار

یس حرکت می‌کند. در آن صورت دیگر رحمی در کار نخواهد بود!>

هانری جوان می‌پنداشت پیش‌ترها هم رحم‌چندانی در کار نبوده است. در پیش چشم خیالش بر سر دیرک‌ها دهقانانی به پیچ و تاب درآمدند که آتش در زیر پای‌شان می‌سوخت. چه ایرادی می‌شد آورد، جایی که حتی مادر عزیزش هم از روی تجربه می‌دانست این کارها قانون جاری جهان است و جنگ راستین بر سر دین و کشور شاهی سیمایی جز این ندارد. وانگهی، آیا مادام کاترین و کاتولیک‌هایش حق‌شان همین نبود، جایی که حتی مادر عزیزش هم از دست آن‌ها امان نداشت.

فریاد زد: <مامان، تو نباید بروی! بلایی سرت می‌آورند!>

چون کودکی ترسیده فریاد می‌زد. ژان او را بغل کرد، سرش را بر دامن خود گذاشت و به او، به خود و قلب خود گفت: <زن در تنهایی اطمینان بیش‌تری دارد. خداوند پشت و پناه او خواهد بود. چون پشت و پناه دیگری ندارد. اما من حالا دیگر در پیشگاه خدا چه اهمیتی دارم؛ یک روز داشتم. اما حال آن خمره خالی شده است، و اگر بشکند، رواست.>

می‌پنداشت این‌همه را بلند می‌گوید، اما در حقیقت تنها اندیشیده بود. و با این اندیشه، ژان دالبر جان خود را فدا می‌کرد. مشورت نیز به پایان رسیده بود. پسرش و دریا سالار با او خداحافظی کردند.

تنها یک زن، کاملاً جدی

در بیرون هانری پسرعموی خود، کند، و لاروش فوکوی جوان را دید که در پیش‌شان هیچ رودربایستی نداشت. گفت:

>خوب دیگر! من خواهر شاه فرانسه را می‌گیرم. و این‌هم تنها شغلی است که در دربار باقی مانده. صدراعظم دارند، منشی، خزانه‌دار و دلک هم. تنها دیوث کم دارند، و این مقام هم به من می‌رسد!<

خندید و شروع به رقص کرد. چنان شیدا و شنگول که آن دو هم با وجود حیرت، همپایش خوشحالی کردند.

ژان به ولایت خود، بوآرن، برگشت. پاییز بود. بار دیگر یک فرستاده‌ی کاترینا، به نام بیژن، به ملاقاتش آمد و ژان این‌بار جواب منفی خود را تکرار نکرد، فقط شرط‌هایی گذاشت؛ شرط‌های اولیه و اکنون خود را. چند ناشایستی که در حق پروتستان‌ها شده بود، باید که کیفر می‌شد. دربار از اشغال شهری جنوبی دست می‌کشید و در پاریس صلیبی کفرآمیز را پایین می‌آورد. رک و روشن گفت دوست ندارد مثل بسیاری که با دلی پاک راهی دربار شده بودند، گولش بزنند.

پاییز بود، و پیش از آن‌که درست کارهایش را دیده باشد، زمستان رسید. در این میان خودش تب گرفت، و یک‌بار هم پسرش زمین خورد. می‌توانستی بپنداری این سانحه‌ها او را از سفر برحذر می‌دارند. بااین‌همه، آمد آن روز که مادر و فرزند از هم جدا شدند. شهر، شهر آژن بود و روز سیزدهم ژانویه. و هفتاد و دومین سال قرن آغاز می‌شد. هیچ‌کس نمی‌توانست از آسمان آبی و جاده‌ی درخشان بخواند که این وداع، وداعی برای همیشه است. اسب‌ها زور آوردند و کالسکه‌ی چرمین به حرکت درآمد، و هنوز هم ژان پریده‌رنگ و دخترش، کاترین، دست تکان می‌دادند و لب‌خند می‌زدند. پسر کنار اسب خود ایستاده بود و از این به آن نگاه می‌کرد. سیاهی پای چشم‌های مادر این روزهای آخر پهنا دوانده بود و هانری می‌دید که تا به سر گونه‌ها رسیده است. لب‌خند مادر در این میان خشکید. هانری از آن دریافت که ژان دیگر صورت او را خوب تشخیص نمی‌دهد: یقین به دلیل فاصله‌ی زیاد، و نیز این‌که اشک بر چشمانش پرده می‌کشید.

خواهر و برادر با چشمان تازه‌تر خود باز یک‌چند اشاره‌هایی با هم داشتند. هانری به خواهرش فهماند: >همیشه یادت باشد!<

خواهر اطمینان داد: <می‌دانم!> هانری گوشزد کرد: <با اولین نشانِ خطر، بدون معطلی یک پیک سریع!> و خواهر به تمنا گفت: <کاش دوباره پیش ما بودی!> نگاه هانری یک‌بار دیگر فریادآسا فهماند: <مواظب مادر عزیزمان باش، حواست را بده!> سپس کالسکه در خم جاده پیچید و همه‌چیز را با خود برد. زیر آفتاب از رد اسبانِ آخرین نجیب‌زادگان هنوز غبار برمی‌خاست، اما آن نیز به‌زودی فرونشست.

برای هانری شش ماه تمام از ژان نامه می‌آمد؛ گرمی‌ترین نامه‌های زندگی‌اش. زیرا با آن‌که مقدرش بود زنان زیادی را بستاید و با نیروی زندگی خود به بسیاری زنان روی آورد، در اساس همیشه حس خواهد کرد که تنها یک زن کاملاً جدی برای او جنگیده و تا واپسین رمق سینه‌اش به هوای او نفس کشیده است.

ژان در تور در ماه فوریه، خوش‌تر داشت که برمی‌گشت، اما دیگر نمی‌شد. در پس پیام‌هایی که کاترینا به پیشوازش می‌فرستاد، چنین درمی‌یافت که بناست واقعاً فرییش بدهند. ملکه‌ی پیر و پسرش در بلوا بودند، اما فاصله‌ای را به استقبالش آمدند. در این‌جا ژان دالبر از ساعت‌های گران‌بهای عمر خود هیچ لحظه‌ای را به‌هدر نداد. بدون معطلی خواست تا عروسش به کیش پروتستان دربیاید. خطرناک آن‌که ملکه‌ی پیر <نه‌ای رک و راست در کار نیاورد. وانمود، باور نمی‌کند این خواست جدی بر زبان آمده باشد، آن را فکری می‌گرفت تراویده‌ی مغز تاریک زنی هیجان‌آلوده، که شرط بود با خوش‌خلقی دائم آرامش کنی. و کاترینا در خوش‌خلقی چیزی فروگذار نمی‌کرد. این زن پیر و هراس‌انگیز همیشه حوصله‌ی شوخی و لودگی داشت، در تمام طول زمستان تا به ماه بهاری مه در قصر بلوا مذاکره‌هایی دراز می‌کردند. اما ژان که می‌یافت نیرویش تحلیل می‌رود، باید در مصرف آن قناعت می‌کرد، هیچ درست نبود که از کوره به‌در رود. هر حرص‌خوردنی به قیمت چند روز از عمرش تمام می‌شد.

ملکه‌ی پیر شوخی می‌کرد که <آخر دوست خوب، اعتقادِ مرغِ قشنگِ من چه فرقی به حالِ خروسِ قبراقي شما می‌کند. وقتی‌که...> بلند و واضح می‌گفت. حتی دیگران هم می‌شنیدند و هرّ و کرّ می‌کردند. ژان اگر هم می‌خواست پرخاش کند، فریادش نمی‌توانست این قهقهه را بخواباند. پس رو ترش می‌کرد و اخمش به پوزخندی تحقیرآمیز تبدیل می‌شد؛ رفتاری منزوی در هنگامه‌ی شادی یکپارچه و عام. با این حال به‌خوبی‌ای که می‌توانست، خویشتن‌داری انسانی سالم را حفظ می‌کرد: فقط بیماری بروز نده، وگرنه هر کاری که بخواهند با تو می‌کنند.

کاترینا در شوخی‌های خود دروغ هم می‌بافت و دشوار می‌شد جواب آن‌ها را داد. صاف و ساده ادعا می‌کرد مربی شهزاده‌ی ناوار پیغام فرستاده که شهزاده خودش آماده است به سنت کیش کاتولیک عروسی کند، شده حتی در اقامتگاه خود در جنوب و از طریق وکیل. و کارها در چشمش هیچ شتاب کافی ندارد.

ژان با خشکی پاسخ می‌داد: <عجیب است که من ظاهراً از خواسته‌های پسر خودم خبری ندارم. و در عوض، شما مادام، همه‌چیز را بهتر از من می‌دانید!> <پسران می‌خواسته به شما بگویند، اما همه‌ی حواسش به لاسیدن‌هایش بوده.> کاترینا با این شوخی به کیل‌های پرگوشت خود تابی می‌داد، گفتی هم الان می‌خواهد با آن پاهای کوتاه خود برقصد.

اما سپس آن‌که ژان خسته و کوفته از مذاکره بیرون می‌آمد، پیر، هراس‌انگیز همه‌چیز را برای دربار خود وارونه تعریف می‌کرد. بر این اساس خود ژان بود که خواهش کرده بود به‌هرصورت پسرش را بپذیرند؛ خواه کاتولیک یا نه، و هیچ امروز و فردایی در کار نیاورند. نتیجه آن‌که همه ژان را به سؤال و جواب می‌کشیدند. سروران پروتستان شدیدترین سرزنش‌ها را به او می‌کردند و برعکس، دوشیزه‌های نجیب‌زاده و دربار کاترینا از پیش شیفته‌ی آن شهزاده‌ی افسانه‌ای بودند و کودک‌وار از آمدنش خوشحالی می‌کردند. این دختران البته دیگر نه نجابت، بلکه صرفاً شادی برای پیشکش داشتند و با هر اشاره‌ی خاتون بدنام خود دست به کار می‌شدند. پیدا بود مأمورند بی‌عصمتی این دربار را بی‌هیچ پرده‌پوشی پیش چشم ژان حساس به نمایش بگذارند، تا اعصاب او را بیش از پیش فرسوده کنند. سرشب، و حتی پیش از آن‌هم، وضع در این کاخ شبیه خانه‌هایی خاص می‌شد. تنها مارگوی عروس برکنار می‌ماند.

یک پرده‌ی فلورانسی

مادر هانری انکار نمی‌توانست، که شاهدخت والوآ اگرچه رخت و لباسی پرتجمل، اما رفتاری خوب و قد و بالایی بی‌نقص داشت. صورتش سفید بود و بنابر توصیف ادیبی درباری به نام برانتوم، مثل آسمان سبکبار و شادمان. البته ژان در ورای ظاهر درمی‌یافت زیبایی کدام است

و رنگ کدام. در این دربار، به غلیظی خاص اسپانیایی‌ها بزرگ می‌کردند، و درست مثل بت‌پرست‌ها هم افراط. ژان از فاصله‌ای ایمن جزئیات یک آیین‌ورزی کفرآلود را تماشا کرد. شخص اول این معرکه نه کشیش و نه اسقف، بلکه مارگو بود: غرق در درخشش مروارید، تا فرق سر پوشیده به جواهر، و با چنین آرایشی معبود و مراد عام و خاص. جمعیت بر سر راهش زانو می‌زد. و هر آن‌که همپای کاروان می‌آمد، در کششی همه‌گیر غرق می‌شد. از دهان‌ها پچیچه‌ی دعاگونه‌ای برمی‌خاست که احتمالاً کفرگویی بود.

وقتی‌که مارگو به کاخ برگشت، ژان گفت او را به اتاقش صدا کنند و مارگو درجا آمد. هنوز لباس پرشکوه خود را با همه‌ی آن آذین به تن داشت. ژان از باریک‌بینی خودداری نتوانست و دریافت که این زیبای ظفرمند لپ‌هایی شُل دارد. دست‌کم می‌شد پیش‌بینی کرد که لپ‌ها با پیرترشدن دختر فرومی‌افتد و کم‌کم اک‌صورت‌کاترین پیر بیرون می‌زند.

مهربان‌تر از آن‌که خود می‌خواست، گفت: <دختر عزیز! تو خوش آب و رنگ، و خوب هستی. تنها آرزوی من این است که به همین منش هم بمانی. شوهر تو واقعاً خوشبخت خواهد بود.>

<مادر عزیز! در مورد خوش آب و گل بودنم امیدوارم که حق با شما باشد. اما در زمینه‌ی شایستگی اخلاقی‌ام بگذارید پیشتان اعتراف کنم که هیچ به‌اندازه‌ی شایستگی‌های ظاهر نیست. من از تربیت، یا دست‌کم تربیت منظم برخوردار نبوده‌ام.>

ژان گفت: <شما عالی حرف می‌زنید.> و از <تو> گفتن به عروس خود دست کشید. ولی مارگوی خوش‌بیان برعکس به کتک‌های آموزنده‌ای فکر می‌کرد که از مادر و برادر خود خورده بود، تا با گوئیز نخواست. اخ! کی می‌شد دوباره به این شادی برسد! همین‌که سر و کله‌ی مادرشوهر پیدا شده بود، مادام‌کاترین، گوئیز را پی‌کارش فرستاده و موظفش کرده بود که ازدواج کند. شیرین او از دستش می‌رفت! اشک خواست در چشم‌هایش بجوشد، ولی مارگو به‌موقع یاد سرخاب زیر پلک‌هایش افتاد. وانگهی، پوست صاف صورتش از ریزش این قطره‌های شور حتماً چروک برمی‌داشت: پس همان بهتر که اصلاً سرنگیری! ژان ادامه داد: <پسر من روستایی، و با این‌حال شاهزاده است. سرباز است و به حسب سربازی، هم شرف دارد و هم سخاوت خالی از خودنمایی. و این‌ها، دو خصلت سرباز واقعی هستند.>

— <شرف و خوبی به یک مفهوم‌اند. من در صحیفه‌های پلوتارک(۱۰) خوانده‌ام...>

— <پسر من هم پلوتارک را از من گرفته که بخواند. خیلی خوب بلد است بین بزرگان سرمشق خودش را پیدا کند. پسر بی‌روحي نیست، هرچند گفتم ساده است. نکته‌گویی‌هایش از یک قلب زنده مایه می‌گیرد، نه از زبان‌بازی‌های متفرعانه یا ظاهر توخالی!>

مارگو بی‌واسطه دنباله‌ی توصیف او را گرفت: <او خون شاهی در رگ‌هایش دارد، البته خونی کاملاً سالم. و چندان به ظرافت روحی خودش آگاه نیست.> این خصوصیات برعکس وضع خودش، و از این‌رو تصور آن برای این دختر آسان بود. اما ژان خیال کرد پسرش که با این صمیمیت تعریف و تمجید می‌دید، از حالا دل مارگو را برده است. پس بدون احتیاطی حرف دل خود را زد:

<اوه، دختر عزیز! دلم می‌خواهد شما دوتا بعد از عروسی‌تان از این دربار دوری کنید. چون این‌جا هرچه هست، فساد است. به‌حدی که زن‌ها ناز مردها را می‌خرند.>

مارگو نالید: <شما هم متوجه شده‌اید؟ بله خیلی بد است.>

<هر دو در صلح و یگانگی دور از این‌جا زندگی کنید! من در وندوم املاکی دارم. آن‌جا می‌توانید آقای خودتان باشید، نه این‌که در دربار فرانسه این زرق و برق توخالی و پوچ را گسترش بدهید، مثل امروز، در آن مراسم. چشم آدم‌آقایی را می‌بیند! یکی‌شان زیورآلاتی به خودش آویزان کرده بود که بابت آن، صدهزار تالان هم کم است. خدواند چنین آیین‌هایی را دوست ندارد و امر می‌کند که در راه او فخرفروشی نکنیم، بلکه بجنگیم. دختر عزیز! ما هیچ‌کدام از خطا به‌دور نیستیم، اما پروتستان‌ها تنها به دولت این جهان نمی‌چسبند. و این، اعمال ما را توجیه می‌کند. ما بلدیم با فقر بسازیم، در تهدید زندگی کنیم و انتظار طولانی بکشیم: همه‌اش به‌خاطر آزادی. و آزادی در پناه‌بردن به خداست.>

شهبانو ژان مکثی کرد و نگاه کنکاش‌گر خود را به چهره‌ی سفید شاهدخت مارگو دوخت که چشم‌هایش کاملاً بسته بود. مارگو در دل می‌گفت: <خطرناک است! مادر من راستی که حق داشت. این‌ها خطر بزرگی هستند. باید علیه‌شان اقدام قاطعی کرد. و من حدس هم می‌زنم مادر به چنین اقدامی مصمم است. فقط به تأخیرش می‌اندازد تا هانری من هم خوب توی چنگش باشد، این جوان روستایی و سرباز شریفی که

قلب زنده‌ای دارد و یک چیز دیگر هم که البته وجودش برای من خیلی مهم‌تر است." در همین فکرها بود که ژان دستی را بر زانوی او گذاشت، و این کارش رنگ تصاحب، اما هم‌زمان جنبه‌ای تمناآمیز داشت.

>بیا پیش ما!< این آن صدای ناقوس‌وار و نادره بود: >ایمان راستین را قبول کن. خوشبخت‌تر از آن خواهی شد که حتی فکر می‌کنی! این کشور روی صلح و یگانگی را به خودش می‌بیند!<

خواهر شارل نهم با چشمانی هم‌چنان بسته از خود پرسید: "به قیمت چه کسی؟" و پیش خود اندیشید: "طبیعی است، این کار شدنی نیست." هم‌زمان پی برد که نزدیک است از این زن عجیب کاری تحمل‌ناپذیر سر بزند. دست او، که روی زانویش بود، تکانی خورد: تردیدی نیست. "دارد زانو می‌زند. اگر مانعش نشوم، به پایم می‌افتد." به شتاب مچ دست او را گرفت:

>مادام، شما من را خیلی دست بالا گرفته‌اید، در صورتی‌که شاید همان چیزی باشم که خودتان ظاهر توخالی تلقی‌اش می‌کنید. به‌هرحال برادر من شاه فرانسه است. پدرم هم همین مقام را داشت... آن‌ها هر دو کاتولیک بودند و این دین، دین من هم هست. ما تغییری در این امر نمی‌توانیم بدهیم، حتی اگر من دلم می‌خواست. من، دختر پادشاهان کاتولیک، نمی‌توانم در مراسم موعظه‌ی شما حاضر بشوم. بر همین اساس پسر شما هم ناچار نیست به مناجات عام برود: من مدارا نشان خواهم داد.<

>تو با او در این دربار فاسد می‌مانی؟< ژان از توهم درآمده بود و لحنی سرد داشت. این‌بار تو گفتنش صرفاً به‌قصد تحقیر بود. بااین‌حال در راه اهداف والا و تغییرناپذیر خود بر نفرت اوج‌گیرش مهار زد. راستی که بود این دختر که به این تندی بوی مُشک می‌داد؟ یا چه کسی می‌توانست اراده‌ی بدخواهانه‌ی او را بشکند، و یا تغییری در آن بدهد...

مارگو، پر از گذشت و حتی ترحم، با این زن نگون‌بخت، به‌نرمی گفت: >اوه! پسر شما قطعاً زود یاد می‌گیرد که در دربار راحت رفتار کند. من کاملاً آماده‌ام از او حمایت کنم. طبعاً نمی‌توانم پروتستان بشوم، اما حس می‌کنم با یک پروتستان ساده و خشن خوب می‌توانم کنار بیایم.< شاهدخت خانم به حرف ادامه داد، چرا که هنر سخنوری را بلد بود. بااین‌همه، هیچ‌یک از حرف‌هایش در این‌جا اقبالی نمی‌یافت و مادر هانری را بر او تلخ‌کام‌تر می‌کرد. اما تشخیص این یکی را نداشت. برعکس، حالا که حرفش گُل کرده بود، ح

تی به یاد خواهر کوچک نامزدش افتاد، همان کودک بی‌اهمیتی که معمولاً هرگز مایه‌ی مشغله‌ی او نبود. البته صرفاً از آن رو به یاد این دختر افتاد که در اتاقِ جنبی، یا بهتر آن‌که پرده‌ی دستبافتِ در آهسته و مختصر، تکانی خورد. پس صدا را بالا برد و گفت:

«و اگر هم پسر شما را به چشمِ دوست و آقایِ خودم نگاه نمی‌کردم، مادام، در آن صورت یقین که دختر قشنگ شما دل مرا برای او به دست می‌آورد. ما در این‌جا همچو دختری نداریم. برای اولین بار است که من به موجودی مثل او برمی‌خورم. و شما این تداعی فاضل‌مآبانه را می‌بخشید. یکی از دخترک‌های نجیب و رمه‌بان عهد عتیق در پیش چشم من، در قالب اندام ظریف دختر شما، کاترین، تجسم پیدا می‌کند.»

درست در این لحظه، کاترین، به موقع و به‌راستی به دورن آمد. مادرش، ژان، که پرده‌ی فلورانس و تکان آن را ندیده بود، ترسید و حتی یک لحظه خیال کرد عروسش قابلیت‌هایی جادویی دارد. به‌ویژه آن‌که کاترین پابرهنه بود، و با آن موهای بور، باز و بر شانه‌ی رخت سفیدِ خواب ریخته‌اش، و آن چهره‌ی معصوم او، ممکن نبود دخترک رمه‌بانِ منظورِ مارگو، شکل و شمایلی غیر از او می‌داشت. مارگو هم به سهم خود، البته خوش‌سلیقه و بدون گزافه‌ای - وانمود کرد که غافل‌گیر شده است. بلند شد و به پیشواز، دست‌ها را باز کرد، چرا که این کودک بی‌اندازه دل نشین بود.

شهبانو ژان در این لحظه آن ظاهر توخالی را تشخیص داد، و برافروخته رو برگرداند، چرا که مارگو داشت بازی را تا حد فریب کش می‌داد. در این میان دخترِ او با اعتماد تمام مشکلش را با مارگوی محبوب در میان گذاشت: «من کمی سرفه می‌کنم. امروز باید در رختخواب بمانم و شیرِ خر بخورم. مادام، کاش برادر شیری من، کره‌خر کوچک را می‌دیدید. بی‌اندازه دوست‌داشتنی است!»

مادام بلند گفت: «دوست‌داشتنی‌تر از همه تو هستی، کوچولو!» و سپس خواهرشوهر خود را بغل کرد و بسیاری حرف‌های خوب و محبت‌آمیز به او گفت که شاید کاترین را خوشحال می‌کرد، ولی ژان دیگر به‌هرحال گوش نداد، بلکه به برانداز این اتاق بیگانه و معمولی روی آورد: همه‌ی اتاق‌های این‌جا درست مثل هم‌اند، با دیواره‌هایی پر از شمایل و تصویر، صندوق‌هایی کنده‌کاری‌شده، کت و کلفت و ماده‌پرستانه، و یک کابین خواب که آسمان ابری و پرده، فضایش را تاریک می‌کند، و این پنجره‌ها که ته‌طاقی‌هایی گودند: همه چیزشان مخفی و پر از کنج و گوشه‌ی پنهان است و اگر که خوب نگاه کنی، از بارِ یک تجمّل شوم و تهدیدآمیز سنگین... آدم‌هاشان هم

درست مثل اسباب‌شان. و یک‌باره دلهره‌ای در وجودش دوید که خود دلیل آن را نمی‌دانست.

شاهدخت مارگو چیزهایی بیش‌تر از او می‌دانست. در این دربار برخی حرف‌ها به گوشش رسیده بود، و چهره‌ی مادر خود و برادر تاجدارش را، موقع پچ‌پچ کردن‌های این دو، زیر نظر گرفته بود. پس حال، و همان‌طور که کاترین معصوم را در بغل داشت، یافت به شکلی باشکوه حسی دارد در او بیدار می‌شود که شاید وجدانش بود. شاید هم برعکس، غرور او و بزرگ‌منشی‌اش، که از شناخت هر رنگ و نیرنگی سر باز می‌زند. کاترین با خردینه صدای لرزان خود، که در آخر هر واژه نازک و وحشت‌آلود می‌شد، آهسته گفت: <شما خیلی قشنگید، مادام. کاش برادرم امروز بود و شما را می‌دید. آیا به او هم عنایت خواهید داشت؟>

مارگو جواب داد: <حتماً، حتماً> و در همان حال با غلیانی دم‌افزا در دل اندیشید: <درست نیست. باید حقیقت را به آن‌ها بگویم.>

<سگ کوچک‌تان را کجا گذاشته‌اید، مادام. ملوس‌ترین سگی است که دیده‌ام.>

مارگو گفت: <هدیه‌اش می‌کنم به تو> و دختر را رها کرد: باید به آن‌ها اعلام خطر بکنم!

جلوتر آمد تا مستقیم چشم به چشم ژان بدوزد. محض نیت متعالی‌اش برای اولین‌بار آرامش خود را از دست داد: <می‌خواهم توصیه‌ای به شما بکنم.>

سعی‌اش بیهوده بود، نفیر نفسش بگوش می‌رسید. بینی‌اش انگار حتی کشیده می‌شد: <... اما نباید به هیچ‌کس بگویید که من گفتم!>

ژان حس کرد: <به‌رغم زیبایی‌اش خطرناک است، و سر به تو>. - گفت: <می‌دانم که مرا دست به سر می‌کنند و می‌خواهند گولم بزنند!>

مارگو فریاد زد: <کاش همه‌اش همین بود! بارتان را ببندید و بروید!> جیغ می‌زد. این دیگر آن بزرگ‌منشی‌ای که می‌خواست نبود، وحشت محض بود.

ناگهان صدا را پایین آورد و گفت: <کسی هم حرف‌های ما را می‌شنود؟ اگر هنوز هم می‌توانید، این دختر شیرین را بردارید و به جنوب فرار کنید. برای

آن‌که به خواسته‌ای هم برسید، حتماً لازم است در این‌جا نمانید، کم‌تر از شما پسران!>

خیره‌سری و ناباوری، همه‌ی آن واکنشی بود که مارگو در صادقانه‌ترین لحظه‌ی خود در چهره‌ی ژان با آن روبه‌رو شد. ژان مصمم بود هیچ تردیدی را باور

نکند. مارگو نمی‌توانست در این چهره‌ی پیر هیچ رگی را بجناند، پس با دست‌هایی نامطمئن از پی آن جوان کورمال کرد، تا شاید او کمکش کند. نگاهش

را از ژان به کاترین دوخت. اما روی حرفش همان به ژان بود. ژان باید می‌دید که مارگو با سنگینی

چشم‌های سیاه خود در مردمک‌های روشن دخترک چه چیزی را بیرون می‌آورد: شناخت، و ترس را!

ژان برعکس، حالت تدافعی خود را حفظ کرد و پاک از کوره به‌در رفت، چرا که دخترش رنگ می‌باخت و بر سر پا نامطمئن می‌شد. آمرانه گفت: <بس است! برو به رختخواب، دخترم!> و بعد، پس از آن‌که در، پشت‌سر کاترین بسته شد و پرده‌ی فلورانسی از حرکت ایستاد، جواب پیشنهاد و توصیه‌ی شاهدخت دوالوآ را داد:

<مادام! من همه‌چیز را فهمیدم. شما قرار است مرا دودل و نامطمئن کنید. این مأموریت را هم از مادرتان ملکه دارید. پس به اطلاعش برسانید که آیا مرا خرد و داغان یافته‌اید؟ اما بگذارید به سهم خودم، و محض اطلاع شما بگویم که جناب دریاسالار هرچه را که ما پروتستان‌ها مطالبه می‌کردیم، از شاه گرفته است. خود شما هم در خصوص اعتقاداتان لازم نیست قبل از آن‌که شاهدِ اعلامِ جنگِ دربار با اسپانیا نشده‌اید، یک تصمیم قطعی بگیرید. شما خواهید دید! به‌هرحال پسر من، نامزد شما، تنها وقتی به این‌جا خواهد آمد که حزب ما با بزرگی و عزت تمام امتحانش را پس داده باشد.>

مارگو گفت: <بدون شک، مادام.> سینه‌ی علیل شهبانوی ناوار موقع حرف‌های غرورآمیزش می‌لرزید و بالا و پایین می‌رفت. اما خواهر شارل نهم سرد، مثل همیشه، دیگر دلیلی نمی‌یافت، نه برای بیدارکردن وجدان کسی، و نه برای بزرگواری خود. و همانند ابتدای این گفت‌وگو، اندیشید: <خطرناک است این زن، خطر بزرگی هستند این‌ها. مادرم حق دارد تصمیمی قاطعانه علیه‌شان بگیرد. اما این‌ها خودشان‌اند که کارشان را تباه می‌کنند.> شهبانوی مکتب دیده در دل اضافه کرد: <سرنوشت در این‌جا به مفهوم دوران عتیق عمل می‌کند.>

تکرار کرد: <بدون شک مادام. حرف‌های شما را پیش خودم می‌سنجم.> و زانوها را عمیق تا کرد: <و اگر به‌عینه دیدم نظر شما صائب بود، دین و اعتقادمان همان دین شما خواهد بود. کاش جناب دریاسالار، شهزاده، نامزد مرا هم با خودش می‌آورد تا همه در این‌جا کنار هم بودیم.> یک‌بار دیگر تا کردن عمیق زانو — سپس عطر مُشک وزشی کرد و مادام مارگارت رفته بود.

ژان به سراغ دختر خود رفت، که با چشمان آبی و از هم دریده‌اش به او خیره شده بود. و چون به کفایت نزدیک بستر رسید، دختر هر دو دست را به‌طرفش دراز کرد و سر بر سینه‌اش گذاشت:

<می‌ترسم! مامان، می‌ترسم!>

نامه‌ها

هر یک از آن دو، و معمولاً در اتاقی جداگانه در قصر بلوآ، به پو، و برای هانری نامه می‌نوشت. کاترین نامه‌ی خود را مخفیانه در دست پیک می‌گذاشت که ژان گسیلش می‌کرد. ژان یک‌بار نوشت: <اغلب به موعظه می‌روم، و همه‌روزه هم به دعا. موهایت را به پشت شانه کن، اما نه به سلیقه‌ی قدیمی‌ها. تأثیری که باید بی‌درنگ در این‌جا بگذاری این است: ظرافت و سرزندگی. اما تا برایت ننوشته‌ام، از بوآرن تکان نخور!>

کاترین، برعکس، به اطلاع برادر می‌رساند: <مادام یک توله‌سگ زیبا به من هدیه کرده است، با شاهدخت غذاهای خوبی هم خورده‌ام. مرا دوست دارند، باین‌حال اگر به تو، برادر عزیزم، بگویم که می‌ترسم، می‌دانم که تفاهمی نشان نخواهی داد. مرا مأمور کرده‌ای با نخستین نشان خطر یک پیک سریع بفرستم! من هیچ نشانه‌ای نمی‌بینم، باین‌همه پیک سریع برایت می‌فرستم! موقع عزیمت ما با چشم اشاره کردی که حواسم به مادر عزیزمان باشد! مادر عزیزمان حال به‌زودی با تمامی دربار به پاریس می‌رود و ما در این شهر آن‌همه دشمن داریم. من چشم‌هایم باز خواهد بود. اما کاش تو دوباره پیش ما بودی!>

ژان در ماه مه از پاریس نامه‌ی دیگری برای پسر خود نوشت. سرشب، در اقامتگاهش در کاخ شهزاده کند، در این شهر، در پای پنجره‌ای باز و زیر پیچ و تاب شعله‌ی چراغ‌ها در وزش بادی گرم، خبر می‌داد:

<تصویر مادام را در این‌جا برایت تهیه کرده‌ام و می‌فرستم، و امید که خوشحالت کند — جز وجود مادام که به‌راستی زیباست، در این‌جا چیز زیادی به پسندم نمی‌افتد. ملکه‌ی فرانسه با خاک‌انداز از من پذیرایی می‌کند و مارگوی تو هم‌چنان پیرو پاپ خواهد ماند. تمامی تلاش‌های من بی‌فایده بود. تنها همین یک خشنودی را داشته‌ام که توانسته‌ام به الیزابت در انگلیس خبر بدهم که ازدواج تو دیگر تصمیمی بی‌برگشت است. پسر! هیچ نمی‌دانم آیا همیشه خواهم بود تا تو را از وسوسه‌های این دربار حفظ کنم. نگذار گمراحت کن

د، نه در کار دنیایت و نه آخرت.>

در اتاق دیگر کاخ، خواهر مخفیانه بر کاغذ می‌آورد: >باز تند، یک کلمه درباره‌ی ناراحتی‌ای که امروز برای ما اتفاق افتاد: این‌جا به مغازه‌هایی می‌رویم که مامان خریدهایش را برای عروسی تو می‌کند. و امروز در مغازه‌ی پیشه‌ورهایی بودیم که تصاویری از مادام نقاشی می‌کنند. می‌خواستیم زیباترین آن‌ها را انتخاب کنیم که یک‌باره بیرون مغازه آدم‌های زیادی جمع شدند و علیه ما غرولند کردند. صدا را پیوسته بالاتر می‌بردند و تهدیدآمیزتر می‌شدند، تا آن‌که نگهبانان ما متفرق‌شان کردند. مامان می‌گفت صرفاً یک مشت تماشاچی فضول و پرخاشجو بوده‌اند که در پاریس پرهیزناپذیرند. من اما مطمئن بودم که آن‌ها با عروسی تو مخالف‌اند. این مردم وصلت با ما را نمی‌خواهند و همه‌جا دنبال نزاع با پروتستان‌ها هستند. چند تن از آقایان این واقعیت را به من اعتراف کردند، چون وادارشان کردم. آخر من از آن بچه‌ها نیستم که خیال می‌کنند. ندیمه‌های ملکه‌ی پیر و بدجنس یک هنگ کامل‌اند. همه‌جا دوستان بسیاری دارند و آن‌ها را برضد ما می‌شورانند، خاصه برضد جناب دریاسالار. دریاسالار با پنجاه سوارکار به شهر آمده است. مادام کاترین از دست او بسیار عصبانی است، چرا که او با همه‌ی قدرت از حق ما دفاع می‌کند و من روا نیست بگویم که در این کار ناسنجیده پیش می‌رود، چون دختر بچه‌ای بیش‌تر نیستم. همه‌ی این‌ها را باید زود و تند برای بنویسم، چون که پایین پنجره‌ام، در حیاط، پیک عازم منتظر است تا نامه‌ام را پایین بپردازم. شعله‌ی چراغ هم دارد به آخر می‌رسد. آخر باید مهر هم بکنم.>

هم‌چنان که موم را بر کاغذ می‌مالید، شعله یک‌بار دیگر از دهانه‌ی چراغ بالا گرفت و بعد خاموش شد، اما چراغ ژان هم‌چنان روشن بود. ژان می‌نوشت: >کلنی مصمم‌تر از همیشه است و این برای من تسلائی است. او خواستار جنگ در فلاندر شده است و ملکه دشوار می‌تواند در برابر او مقاومت کند، هر چقدر هم به دروغ ایراد بیاورد که هیچ‌کس از ما پشتیبانی نخواهد کرد: نه انگلیسی‌ها و نه خان‌های پروتستان آلمانی. خودش یک زن پیر بیش‌تر نیست. پسرش، شاه، اما از دریاسالار می‌ترسد، و لذا رعایتش می‌کند و پدر صدایش می‌زند. کلنی در اولین ملاقاتش با او زانو زد، اما در اندیشه و آرمانش تنها در پیش خداست که خود را کوچک می‌کند، نه پیش شارل نهم که برعکس همیشه مرید اوست و احترام و تکلف زیادی در حقش می‌کند و بی او هیچ تصمیمی نمی‌گیرد. شاه به جناب دریاسالار یکصد هزار

ار پوند هدیه کرده تا ایشان بتواند قصر سوخته‌ی خودش، شاتی یون، را بازسازی کند. جناب دریاسالارُ حال در این کاخ است، اما شاه محض خاطر یک معشوقه در بلوآ مانده است. جناب دریاسالار حق دارد: موقعیت حاضر برای ما بهترین فرصت است تا مادام کاترین را از اریکه‌ی قدرت ببندازیم. پسر! حال راه بیفت!

ژان این همه را نوشت و پیک، یک نجیب‌زاده‌ی بوآرنی، آن را جایی امن در لباس خود پنهان کرد، تا با سپیده‌ی صبح ببرد. دست‌کم می‌پنداشت هر دو نامه‌ی شهبانو و دخترش خوب در لباس او پنهان باشد، اما برعکس. هنوز به خانه‌ی مشترک خود و چند دوستش نرسیده بود که مستانی چند تنه‌اش زدند. با وجود تاریکی تشخیص داد که اینان از محافظان شخصی ملکه بودند. به دفاع از خود برآمد، اما ضربه‌ای به سرش خورد که نقش زمینش کرد. هنگامی که توانی یافت و سر پا بلند شد، حمله‌کنندگان رفته بودند و با آن‌ها آن دو نامه‌ی به دستش سپرده هم.

نامه‌ها بی‌درنگ به دست کاترینا مدیسی رسید و این زن، بی‌آن که مهرشان بشکند، آن‌ها را باز کرد، و حال در تنهایی اتاق‌خواب خود چیزهایی را می‌خواند که دشمنش و آدمی دیگر خواسته یا ناخواسته به او فاش می‌کردند، و مادام کاترین خوشحال بود. خوشحال بود، چرا که توطئه‌های فاش‌شده به وجدش می‌آوردند. هر بداندیشی انسان‌ها و زندگی تأییدی بر طبع و طنیت خودش بود و در راه تصمیم‌گیری‌های تعیین‌کننده به او جرئت می‌بخشید. در صندلی بلند، قائم و نه‌چندان راحت خود نشسته بود و نگاهش بی‌اعتنا از سر نامه‌ها رد می‌شد، چرا که در این میان مضمون‌شان را از بر داشت و از آن شش شمع سفیدی که پیش‌تر اتاقش را روشن می‌کردند، اینک دو شمع بیش‌تر بر آن‌ها نمی‌تابید. دیگر شمع‌ها را با انگشتان کوتاه خود خاموش کرده بود. نور همچون هاله‌ای چانه و گونه‌های بی‌رنگ و آویزانش را روشن می‌کرد، ولی بالاتر از آن، چهره‌اش در تاریکی بود. باین‌همه، این چشمان معمولاً سیاه و تار، اکنون در دل این ظلمات مانند دو تکه ذغال گداخته می‌سوختند. هر آنچه هم این چشم‌ها در ضمیر این پیرزن می‌دیدند یا نمی‌دیدند، در اطراف او، و در ته تاریکی، جز سوسوی برخی جزئیات دیوار چوبین و آراسته را تمیز نمی‌داد، و برای آن و لحظه‌ای هم یک دهان به فریاد گشوده و کاردی آخته را. سپس شعله‌ی شمع با نفس باد به روبه‌رو خمید، و حال فرشته‌ای ظاهر شد که با لبخندی بر لبان قلوه‌ایش دست‌ها را بالای سر او حایل کرد. با خود حساب کرد: براساس گفته‌های روشن دشمن خود قرار است از اریکه‌ی قدرت رانده شود. این زن سبک‌مغز خیال می‌کرد به‌زودی زود

همه‌کاره، و او برعکس تنها و بی‌کس خواهد شد، و پسرش، شاه، هم صرفاً ابزار دست یک شورشی، که دادگاه به اعدام در میدان گرو محکومش کرده: “حکم هنوز لغو نشده است دوست خوب من! می‌دانید هم که پسر من، شارل، گاهی پشیمان می‌شود! اگر هم نه به‌خاطر طبع بلندی که دارد، دست‌کم از ترس برادرش دآنزو، که نظرکرده‌ی من است، چون از زن‌ها خوشش نمی‌آید. من برادر ارشد را با برادر بعدی تهدید می‌کنم. خودش می‌داند که در خانه‌ی ما چقدر سریع می‌کشند! نه، دوست خوب من، هر وعده‌ای هم که شما به خودتان بدهید، من شاه اسپانیا را عصبانی نمی‌کنم و هرگز در دشمنی با او از گوئی(۱۱)های هلندی پشتیبانی نخواهم کرد. وگرنه فیلیپ تاج و تخت مرا به گوئیز می‌دهد و من به‌راستی کلکم کنده است. کار خاندان گوئیز، این کاتولیک‌های خشکه‌مقدس را من همان‌طور اساسی یکسره خواهم کرد که کار شما کافر‌ها را. آسیاب به‌نوبت. فقط یک کم به من فرصت بده، دوست نازنیم! تو وقایع بزرگ و عجیبی را شاهد خواهی شد — گفتم خواهی شد؟”

مادام کاترین ناخودآگاه در دل حرف می‌زد، ولی درعین‌حال ذوق می‌کرد، زیرا که همان موقع از ورطه‌ی وحشت به‌جانب جسارتی بدون پروای نام و ننگ در گذار بود. در چنین حالی آدمی در ذهن دورتر از آن می‌رود که عمل حتماً بخواهد همراهی‌اش کند. بااین‌همه، عمل همراهی‌اش می‌کند. ذهن ملکه به‌هیچ‌رو از زمان و مکان دور نشده بود، بلکه همه‌ی وقایع این لحظه‌ی کاخش را به‌خوبی می‌دید. در لوور، سر ساعت یازده قُرُق اعلام، و دروازه‌های کاخ بسته می‌شد؛ کمی قبل از آن تک و دو شتاب‌آلود کارکنانی که می‌خواستند به موقع خارج شوند. سربازان هم‌زمان سه‌بار جار می‌زدند، سپس لت‌ها به هم می‌افتاد. نیزه‌داران شاهی محکم و سنگین گشتی در تالارها می‌زدند تا همه‌جا را از عقب‌ماندگان پاک کنند. اما وقتی که رد می‌شدند و می‌رفتند، مقابل دروازه‌های هنوز چفت و قفل نشده، بازار چانه‌زنی گرم می‌شد و زن‌ها، مردهای خود را به داخل می‌آوردند. مادام خوب خبر داشت و روا می‌داد. سردسته‌ی نگهبانان شخصی شاه پیش آمد و از پی اسم شب پرسید. مادام کاترین گفت: <عشق>.

فرمان‌های دیگر هم به این سروان داد، اما پیش‌تر او را نزدیک خواند و صدا را پایین آورد. به‌دنبال آن شش شمع اتاق پیشکاران خاموش شد، و در این شب هیچ فانوسی از پرده‌ی کتان خود پرتو مشبکش را بر سر پله‌ها نمی‌پاشید. دو پاسی از شب گذشته بود که به همراهی نگهبانی مشعل به دست هیکلی سر و رو پیچیده به اتاق خواب شهبانوی پیر درآمد و تنها وقتی در را بست که افسر بیرون رفته بود.

سپس شارل نهم ردا از چهره به کنار زد. مادرش که در همان نقطه‌ی ساعات پیش نشسته بود، صورت درشت و پیرش را در زیر نور اریب به طرف او چرخاند. فرزندش ترسید.

>من به موقع تو را صدا زدم پسر. درضمن، حتماً باید شبانه می‌آمدی. وضع قرار یافته که باید دست به کار شویم. این نامه را بخوان!< نامه را جلو او سُرداد. شارل به زحمت چند جمله‌ای خواند و طولی نکشید که مشتش بر میز کوفت. اما چهره‌اش با نگاهی طولانی، بدگمان و نیم‌بر، نه تنها خشم، که ترس هم نشان می‌داد. مادرش اندیشید: >دوامی ندارد این پسر. چه خوب که دو پسر دیگر هم دارم. وسطی آن‌ها فقط به هم‌جنس خودش میل دارد، و خودم تنها زنی خواهم بود که بر او مسلط می‌ماند. در عوض جوان آخریم لجباز و سرخود است. باید مواظب باشم که کاری دستم ندهد.<

سپس گفت: >من همیشه خیر و صلاح تو را در مدنظر داشته‌ام، پسر. تو در بلوا پیش معشوقه‌ات زیاده‌نوشی کرده‌ای: حالا به نیروی آزموده‌ی مادرت سخت نیاز داری تا بتوانیم دستگاه سلطنت را نجات بدهیم.<

شارل نفیرکشان گفت: >بکش آن‌ها را، بکششان!< رگ‌هایش به شکلی شوم آماس کردند. صورتش بیش‌تر از آن‌که گوشتالو باشد، پف‌کرده بود، پوشیده به ریشی کم‌پشت و پیراسته، با سبیلی سرخ و بلند بر لبِ بالایش. اما لب پایین، که معمولاً از سرِ بیزاری از دنیا همیشه محکم بر لب بالا فشار می‌آورد، حال فروافتاده بود، چرا که در جان این انسان بینوا وحشتی سنگین دویده بود.

هنگام >بکش آن‌ها را< گفتن بی‌اختیار گردن را از درون یقه‌ی سفت و سخت بیرون داد. در این حال بر گوش‌های پهنش آن دو مروارید درشت تاب برداشتند و برق زدند.

پیرزن گفت: >جناب دریا سالار را که پدر خودت می‌خوانی، همان پدر صدا کن؛ این گولش می‌زند. مردک بلوآیی آشکارا مرا تهدید می‌کند. و آن زن بینوا، آن ملکه‌ی بزها هم راست توی رویم می‌گوید از من ترسی ندارد. حتی یک‌بار گفت می‌دانم که شما بچه‌خوار نیستید. اما به تو قول می‌دهم که این بز کوه‌های پیرنه هیچ‌چیز نمی‌داند. برای نمونه خودش بچه دارد، بچه‌هایی که من مصمم هستم آن‌ها را بخورم. دختر ملوسش این نامه‌ی دلنشین را نوشته. دستخط او باید سالم به دست پسر برسد. در آن صورت مردانگی و شجاعتش او را هر

چه مطمئن‌تر به این‌جا می‌کشد. آن‌وقت من تبدیلیش می‌کنم به مرغ دام، مرغ دام برای گرفتن همه‌ی آن هوگنوه‌های خطرناک که هم الان در پاریس می‌لولند. تازه در ملازمت شهزاده‌ی شوخ و شنگ‌شان باز هوگنوه‌های بیش‌تری به این‌جا می‌آیند.>
صدا را کاملاً پایین آورد و به نجوا گفت: >آن‌وقت خوب گیرشان انداخته‌ایم. تمامی این گاسکونی‌های پرهیاهو می‌شوند یک گردن یگانه، که آن را هم می‌شود به‌سادگی زد!< و نهیب زد: >ساکت!< زیرا از چهره‌ی شارل پیدا بود می‌خواهد بکش، بکش گفتن را از سر بگیرد. طبیعی است. مادام کاترین خود نیز در ذهن بر حاشیه‌ی یک ورطه خم شده بود، اما نمی‌دانست آیا عمل هرگز باید همپای اندیشه برود. آهسته و واژه به واژه به یاد آورد:
>امیر آلبا یک‌بار به من گفت ده هزار قورباغه ارزش حتی یک قزل‌آلا را هم ندارد. و من جوابش دادم منظور شما از قزل‌آلا باید دو نفر باشند.<
دیری و هوشیارانه در شارل نگریست، گرچه تنها با نگاه نیم‌بر او روبه‌رو می‌شد. و ناگهان، و این بار با صدای فربه و نرم خود گفت: >البته ما هم دو نفریم!
< شارل از این کنایه چنان ترسید که در فضای خالی از پی یک صندلی کورمال کرد و دست‌آخر پایین پای مادر روی زمین نشست. مادر گفت: >همان‌طور راحت بنشین.< و اینک بی‌واسطه در گوش او گفت و گفت، چندان‌که وقتی شاه از پیشش می‌رفت، سپیده‌ی زود بهاری در پس پرده‌ها سر می‌زد.

تا پریده‌رنگ نباشیم

افسر مشعل به دست از کنج راهرو پیش آمد. تمام طول شب در آن انتها انتظار کشیده و چه‌بسا که در پشت در گوش گرفته بود. شارل آکنده از ترس و نفرت به‌دنبال او رفت. سروان او را به خوابگاهش رساند و جلو در با دادی برنده نگهبانان پیش‌اتاق را بیدار کرد. اینان از روی نیمکت‌ها بالا جستند و تبرزین‌های خود را به زمین کوفتند. شارل از دو گوشه‌ی چشم یکی پس از دیگری و به ترتیبی که نور مشعل بر آن‌ها می‌تابید، در این چهره‌ها کاوید و سپس به بستر رفت.

اما خوابش نمی‌برد. در پس پلک‌هایش کابوس می‌گذشت... دشمن، دشمن. و در آن میان این دشمنان همین دست‌آخر از زیر نظر گذراند: نگهبانان خوابگاه خودش. یک‌بار پنداشت در را می‌بیند که به آهستگی عذاب‌آوری دارد باز شود. سرانجام یقین یافت چشم‌هایش بسته‌اند. با احتیاط چندین بار مژه زد و در پیرامونش هیچ‌چیز نبود جز پیچ و تاب شعله‌ی فتیله‌ای غوطه‌ور در روغن. بیش از این تاب شب را نیاورد. بلند شد و همان به لباس خواب، و با حرکاتی گویای ترس، خروجی‌های فرعی را دور زد و از راهی دیگر دوباره به مقابل اتاق خودش رسید. نگهبانانش در هر طرف روی نیمکت‌ها خوابیده بودند، اما در میانه‌ی آن‌ها سروان با دستان چلیپا کرده، راست ایستاده بود، و شارل با ظهور ناگهانی‌اش او را در حالی غافل‌گیر کرد که نگاه‌هایی عمیق و کنج‌او می‌کرد! این نگاه را فقط و فقط توطئه‌چین‌ها دارند! مردک هم یک‌باره، و از آن‌جا که راز خود را برملا دید، بهتش زد. با این رفتارش خود را در چشم شاه خود هر لحظه مشکوک‌تر می‌کرد. شاه یک‌پا بیرون اتاق ماند و اول اطرافش را پایید که آیا کسی پیدا می‌شود که به دادش برسد. سپس دست به گوشه‌ی دهان گذاشت و آهسته ندا داد:

>آموری، من به تو اعتقاد دارم. تو دوست من هستی. اما وقتی که نور مشعلت روی سروان مافوق افتاد، تشخیص دادم که او خائن است. با او دعوا راه بینداز. کاری کن که دیگر چشمم به او نیفتد! تو از جلو برو به حیاط! من او را می‌فرستم به سراغت.<

سروان اطاعت کرد. اینک شارل به نجوا به مافوق از خواب بیدار کرده رو آورد. به او توصیه کرد هیچ منتظر بگومگو نشود: >درجا بزنش، اما بعد داد بزن او به تو حمله کرده بوده!<

سپس پابرچین به خوابگاه خود برگشت و هنگامی دوباره بیرون آمد که سربازان بلند و درهم قیل و قال می‌کردند. به لباس خواب، و باین‌حال سرورانه، نهیب زد: <چه خبر است این‌جا، کوچه بدهید ببینم!> نگهبانان در پشت سرش خاموش شدند. شارل در لرز احساس‌های خود و نیز باد صبحگاهی، بر پلکان مارییچ خم شد. در گرگ و میش سپیده، آن پایین نعشی افتاده بود و در کنارش کسی دست‌ها را تاب می‌داد و در همان حال فریاد می‌زد: قاتل، و کمک می‌خواست. صدای خونسرد مادرش در پس پشتش گفت: <آرام باشد. آن مردک! بگو بیاید بالا!>

شارل تازه دریافت ملکه سربازان را از پی کارشان فرستاده است. مادام کاترین رو به پایین قاتل را به اشاره‌ای پیش خود خواند و با چند پرسش کوتاه دریافت پسر کودن، اما چموش او چه دسته‌گلی به آب داده است.

صبر کرد مرد جوان بالای پله‌ها برسد. سپس گفت: <لین یورل، شما خدمت شایسته‌ای به شاه کردید.> افسر بزرگوارانه جواب داد: <از روی میل بود، مادام.> و خیلی زود نشان داد بسیار خوش‌صحبت هم هست: <سروان آموری در پنهان هوگنو بود، نمی‌دانستید مادام؟ از نقشه‌های شما برضد حزیش سر درآورده بود، دست و پایش را حسابی گم کرده بود، از زیر زبانش بیرون کشیدم، همین امشب. حالا من هم می‌دانم برنامه چیست و به سهم خودم آماده‌ام، با کمال میل. باید یک کشتار شورانگیزی بشود!>

برای شارل نهم شنیدن این حرف همان و لرزیدن در ته پیراهن همان. ناچار شد تکیه بدهد. خوب که لین یورل جوان دور از او ایستاده بود و مادام کاترین هم قطعاً هر دو آن‌ها را زیر نظر داشت. کاترین با صدایی چرب و نرم گفت: <امروز امتحان خوبی پس دادید و جا دارد یک شربت تقویتی بخورید. بیایید، جوان!> و تاتی‌کنان او را به خوابگاه خود برد. دریچه‌ای، سطح آن پر از قبه‌های چهارگوش و درشت، را باز کرد و از گنجهی کوتاه و پهن پشت آن شراب ریخت.

و چون لین یورل جامش را خالی کرد و به یک‌آن بی‌اندازه خسته به‌نظر می‌آمد، گفت: <حالا بروید بخوابید.> و دوستانه گوشزد کرد: <امروز از خدمت آزادید.> اما لین یورل پیدا بود دیگر صدای او را نمی‌شنود. کژ و مژ بیرون رفت. کاترینا تا آستانه‌ی پله‌ها با چشم او را دنبال کرد، و در این‌جا لین یورل ناگهان خشکیده‌اندام و با سر به زمین خورد. پس کاترینا دمدیسی خرسند و خشنود در را بست.

به‌نرمی گفت: <گردنش شکست. به جا هم بود، تا تو دوباره آن لپ‌های سرخت را پیدا کنی، پسر. هرچه بود گذشت. و حالا هم صرفاً

از سپیده است اگر ما دو تا هنوز رنگ پریده ایم.>

همان سپیده

همان سپیده، با سایه روشنی از نارنج، در باغِ نراک سر می‌زد. و در این‌جا هانری را غافل‌گیر کرد، چرا که هانری هنوز نمی‌توانست از فلورت (۱۲)، دختر هفده‌ساله‌ی باغبانِ شاهی، دل بکند:

— <عزیزم، باید بروی. الان پدرم از خواب بیدار می‌شود. اگر تو را ببیند چه خیال می‌کند؟>

— <هیچ خیال بدی نخواهد کرد، ای جان دلم. خدمتکار باوفای مادرم ممکن نیست خیال کند من قصد رنجاندن او را دارم.>

— <تو با دوست داشتن من نمی‌رنجان‌اش، فقط با سرفت دلم را می‌شکنی.>

— <شاهزاده‌ها همیشه باید که به همه جای کشور سر بزنند، یک‌بار به میدان جنگ... و یک‌بار دیگر به...>

— <یک بار دیگر به کجا؟>

— <لازم نیست بدانی فلورت، خوشبخت‌ترت نخواهد کرد. بگذار کنار هم خوشبخت باشیم، تا وقتی که اصلاً می‌شود کنار هم باشیم.>

— <راست است؟ تو در کنار من خوشبختی؟>

— <تا حال این اندازه خوشبخت نبوده‌ام. آیا هیچ چنین طلوعی را دیده بودم؟ قشنگی لپ‌های تو را دارد. هرگز فراموشش نمی‌کنم. هیچ گلی هیچ‌وقت ممکن نیست از یاد من برود.>

— <عمر صبح یک نفس است و خیلی نمی‌کشد که گل‌ها می‌پژمرند. من می‌مانم و انتظار می‌کشم. به هر کجا که رفتی و هر ماجرای هم که از سرگذراندی، به یاد من باش، و به یاد آن اتاقی که عطر باغ در آن می‌پیچید و در همان حال ما عشق می‌ورزیدیم و دهان من...>

— <فلورت!>

— <حال برای آخرین بار آن را بوسیده‌ای. برو دیگر، وگرنه می‌آیند دنبالت. دوست ندارم دیگران نگاهِ وداعِ تو را ببینند.>

— >پس آخرین نگاهمان را به چاه بیندازیم. بیا فلورت! تو دست در گردن من حلقه کن و من بازو دور کمر تو. حال با هم به آینه‌ی آب نگاه می‌کنیم. در آن‌جا چشم‌هامان به هم می‌خورند. تو هفده‌ساله هستی فلورت.<

— >و تو، پسرک دل‌بند، هجده‌ساله.<

— >آن روزها که دیگر پیر شده‌ایم، حتی بعد از مرگ‌مان هم این چاه هم‌چنان از راز ما خبر دارد.<

— >هانری، دیگر صورت تو برایم پیدا نیست.<

>و صورت تو هم آن پایین تار شده است.<

>اما شنیدم که یک قطره چکید. اشک تو بود یا من؟<

صدای از او دور شده‌ی هانری گفت: >اشک هردومان.< و فلورت صورت خود را پاک می‌کرد که آخرین ندای هانری آمد: >فلورت!< اما خود جوان در این میان گم شده بود و فلورت می‌یافت دیگر منظور هانری به‌راستی او نبوده است. هانری نام ساعت گذشته را در آینده جاری می‌کرد، به درون ساعتی که بر فلورت ناآشنا می‌ماند و در ساحت آن، پژواک سست این نام به‌زودی فرومی‌خوابید.

جوان بر اسب نشست، بادِ دل‌انگیز بهاری پیشانی بلند و پهناور و شقیقه‌های اندکی گود نشسته‌اش را خنک می‌کرد و در شکن موهای قهوه‌ای‌اش موج می‌دواند. در اتاقِ دخترک نتوانسته بود موهایش را درست به پشت شانه کند و طره‌های آن حال در خط و خواب طبیعی خود شکل می‌گرفت. چشم‌های نرمش یک‌صدگامی هم باز نقش وداع را در خود داشتند. اما سواری و تاخت هم اینک روشنی و شادی در آن‌ها می‌دواند. هنوز هم ساقه‌ی گلی را میان لب‌ها داشت: هنوز هم فلورت... اما وقتی به ملازمان خود رسید، گل از دهانش افتاد.

فلورت، دختر مردی باغبان و هفده‌ساله، در آن پساپشت به سراغ کار روزانه‌ی خود رفت، هم‌چنین تا بیست سال. و بعد مُرد. هنگام مرگش محبوب او شاهی بزرگ بود. هرگز او را دوباره ندید، و اگر هم، پس در مقام سروری عالی که یک روز، سپس ماجراهایی دیگر به شهر زادبومی خود، نراک، بازگشت تا در این‌جا خوشبخت باشد، البته این بار با زنانی دیگر. اما چه شد که باوجوداین همه می‌گفتند فلورت به‌خاطر او مرده است؟ در طول زمان حتی مرگش را به واپس، به همان روزی برگرداندند که هانری از پیش او رفت، و می‌گفتند همان موقع

خود را در چاه انداخته است: در آن چاهی که آن دو، هفده و هجده ساله بر دهانه اش خم شده بودند. از کجا این سخن سازی، کسی که شاهد آن‌ها نبوده بود؟

مسیح

هانری هنوز، و چنان‌که شایسته‌ی شهزادگان است، به هوای جنگ، یا چون‌که قرار بود عروسی کند، پهنه‌ی کشور را درمی‌نوردید. هانری ناوار قرار بود با مارگارت دوالوآ عروسی کند و باید که با اسب از ولایت خود، گاسگون، به پاریس می‌آمد، و شهزاده ران‌های سفتی داشت. گردان همراهش چهارده ساعت، و اگر که شرط بود، حتی بیش از این بر خان زین طاقت می‌آورد. مواظب سلامت اسب‌هایشان بودند، چرا که همیشه پول برای اسبی نو نداشتند: پس اگر ناچار می‌شدند، اسبی را از چراگاه‌های سر راه برمی‌داشتند.

از پیشاپیش، اما پیوسته در حلقه‌ی دیگران، هانری می‌تاخت، و در پی‌اش سوارانی بسیار. اینان هیچ‌وقت تنها نبودند. در یورتمه‌ی اسبان می‌زیستند، در بخار تن آن‌ها، و نیز بوی بدن خودشان که به چرم داغ و کتان خیس پوشیده بود. تنها اسب سفید هانری نبود که او را به تاخت پیش می‌برد. بلکه این گردان یک‌دل، این ماجراجویان هم‌مرام، پارسا و جسور سوار را تندتر از آن‌که گمان شود، گفتی که برگردونه‌ای سحرآمیز از دهی به دهی می‌رساندند. درخت‌ها به رنگ‌هایی سپید و سرخ شکوفه می‌کردند، در آسمان آبی بادی ملایم می‌وزید و این ماجراجویان جوان می‌خندیدند، سرود دم می‌گرفتند، جدل می‌کردند، گاه فرود می‌آمدند و نان بسیار می‌بلعیدند، و شراب سرخ، مثل خاک و هوا برای‌شان مأنوس، در گلوی‌شان سرازیر می‌شد. دخترانی سبزه، می‌آمدند و خود بر زانوان این پسران آفتاب‌سوخته می‌نشستند. پس پسران با دست‌بردِ چابک جیغ آن‌ها را درمی‌آوردند، و با ترانه‌ای خودساخته و آن نیز جسورانه، خون بر گونه‌های‌شان می‌دواندند. و اما در جمع خود و هنگام سوارکاری بیش از هر چیز از دین می‌گفتند.

همراهان هانری همه بیش و کم بیست‌ساله بودند، شورشی، آکنده از پرخاش بر نهادها و صاحبان زر و زور. این‌چنین کسان، به اعتبار این جوانان، با خدا بیگانه شده بودند. خداوند در هر مورد که بگویی نظری خلاف آن‌ها داشت، و درست مثل این بیست‌ساله‌ها فکر می‌کرد.

از این رو اینان خود را کاملاً به حق می‌دانستند و حتی از شیطان هم ابایی نداشتند، از همه کم‌تر از شیطان فرانسه. در راه، تا وقتی که در جنوب بودند، هوگنوهایی پیر بر سر راه‌شان قرار می‌گرفتند، دست‌ها را می‌افراختند و شهزاده‌ی ناوار را قسم می‌دادند مواظب خودش باشد. هانری دیری بود این صحنه‌ها را می‌شناخت. این مردم از گذر تجربه‌هایی فراوان، بدبین شده بودند: «اما دوستان عزیز، وضع حالا از اساس عوض می‌شود. من خواهر شاه را به‌زنی می‌گیرم. برای شما آزادی دین را پس می‌آورم. قول می‌دهم!»

سواران پیرامون و پس‌پشتش فریاد می‌زدند: «ما آزادی را برقرار می‌کنیم!»

— «حاکمیت مردم را!»

— «حق را!»

من می‌گویم: «آزادی را!»

و این راسخ‌ترین شعارشان بود. با چنین سلاحی همدوش با هم به‌جانب شمال می‌تاختند. بسیاری، و شاید بیش‌تر آن‌ها، تصور می‌کردند مقصود از این سفر گرفتن قدرت و مکنت از دست کسانی است که به اعتقاد آن‌ها در حال حاضر آزادی را در انحصار خود داشتند. هانری تفاهمی عمیق با آنان داشت. این سنخ آدم‌ها را در ازدحام به جای می‌آورد و کم و بیش حتی دوست داشت. زندگی با آن‌ها ساده بود. البته اینان دوستانش نبودند. دوست موجودی مشکل‌تر است و نشست و برخاست با او هیجان‌آمیزتر و نامطمئن‌تر. و انسان را همیشه وامی‌دارد پاسخگوی رفتار خود باشد.

آگرپا دبینی، هم‌چنان که گروه وار پیش می‌تاختند، گفت: «شاهزاده، تو در نهایت چیزی نیستی، مگر آنچه که ملت ساخته است. با این‌همه ممکن است از ملت والاتر باشی. چون گاهی اثر از هنرمند ارزشمندتر است. اما بدا به حالت اگر خودکام بشوی. در مخالفت با شاهان خودکام خداوند حتی به دیوان‌داران و دبیران پیش پا افتاده هم حق هر اقدامی می‌دهد.»

هانری در تقابل گفت: «آگرپا، اگر حرف تو راست باشد، پس من در دستگاه دیوان‌داری همان یک مقام پیش پا افتاده درخواست می‌کنم. اما این حرف‌ها همه‌اش سفسطه‌ی کشیش جماعت است. شاه همیشه شاه می‌ماند.»

<خوشحال باش که تو شاهزاده‌ی ناوار بیش‌تر نیستی!>

دبینی کوتاه‌اندام بود، و سرش حتی از هانری هم به کله‌ی اسب نزدیک‌تر. وقت صحبت دست‌ها را با آن انگشتان بلند و شست‌های خمیده‌شان به‌شدت تکان می‌داد. بر دهان پهنش همیشه پوزخند داشت، و چشمانی کنجکاو: مخلوقی خاکی. باین‌همه در سیزده‌سالگی، وقتی می‌خواستند از کیش خود، پروتستان، بازش بدارند، مقاومت کرده، و در پانزده‌سالگی به فرماندهی کند در راه دین شمشیر زده بود. هانری هجده‌ساله بود و آگریا بیست. و این دو در همین سن و سال دیری بود دوستانی قدیمی بودند، و یک‌صدبار با هم قهر کرده بودند، و یک‌صدبار آشتی.

و آگریا از دست راست هانری می‌آمد، اما از دست چپ صدایی روشن و سنگین برخاست:

شاهان، شما کمینه غلامان آز خویش!
ای ساخته ز کشته، بسیار پشته‌ها
تا بلکه خود به قدر سرانگشتی
واگسترید عرصه‌ی نیرنگ خویش را

ای قاضیان تکیه‌زده بر سکوی داد
اما طمع‌نهاد بر مال مرد و زن
میراث خوارتان دهد آن خواسته به باد
که بر سرش ستیزید، چون قوم راهزن

هانری گفت: <رفیق دوبارتا، چطور شده که سربار خوبی مثل تو واژه‌هایی به این تلخی به کار می‌برد؟ دخترها از دستت فرار می‌کنند ها!>
— <روی حرف من با دخترها نیست، شهزاده‌ی عزیز. با تو است.>

— <و با قاضی هایت! دوبارتا، قاضی‌ها را فراموش نکن! وگرنه فقط شاهان بدذات برایت باقی می‌مانند.>

— <شما شاهزاده‌ها، ما، و اساساً همه‌ی آدم‌ها از کوری دل است که بدذاتیم. ما باید خودمان را اصلاح کنیم. من هنوز نمی‌توانم دست از دخترها بکشم. اما می‌خواهم شعرهای عاشقانه را از بیخ کنار بگذارم. در آینده فقط شعرهای مذهبی خواهم گفت.>

هانری جوان پرسید: <می‌خواهی به همین زودی بمیری؟>

— <دلم می‌خواهد بجنگم و شهید بشوم، ناوار؛ در راه تو و در راه آسمان.>

هانری در پی این حرف خاموش شد. هم بدین خاطر نیز این شعر را به یاد سپرد: <شاهان، شما کمینه غلامان آز خویش.> در خلوت دل تصمیم گرفت انسان‌ها هرگز نباید کشته در بیابان‌ها بیفتند و بهای گسترش میدان قدرت و نیرنگ او را بپردازند.

ناگهان خواست: <دوبارتا، هرچقدر که می‌توانی گردن بکش!>

نجیب‌زاده‌ی بلندقامت چنین کرد و شهزاده، به طنز و هم ستایش، سر را به طرفش بالا گرفت:

<از آن بالا مادام کاترین عزیز را با آن فاحشه‌خانه‌ی بزرگش می‌بینی؟ ندیمه‌های خوش آب و گلی در انتظار شماها هستند!>

آگریپا دبینی پرسید: <یعنی در انتظار تو نیستند؟> و چشمکی پرمعنا زد: <آخ، نه! تو داماد شریفی هستی. این‌طور که ما می‌شناسیم...> همه خندیدند، بیش‌تر از همه هانری.

یکی از دم قافله فریاد زد: <هشدار، آقایان! عشق در دربار فرانسه لکی را بر تن برخی‌ها نشانده که تا آخر عمر شریف‌شان گرفتارش بوده‌اند.>

این حرف قهقهه‌ی بیش‌تری به پا کرد. اما یک نفر اسب خود را میان دیگر ستوران و اسب شاه دواند و هیچ اعتنا نکرد که اینان از کوره به در رفتند و درجا برایش شاخ و شانه کشیدند. هیچانی بیش‌تر از دیگران بر چهره داشت، بااین‌همه‌ی این چهره ریز بود، گفتی ابروان

بلندش آن را درهم می‌فشرد. چشم‌ها کتاب بسیار خوانده بودند و غمگین می‌نمودند، آن‌هم در بیست و چهار سالگی جناب فیلیپ دوپلسی - موره. با این‌همه او مقدرش بود هفتاد و چهار سال عمر کند.

دوپلسی با تأکید به شاهزاده گفت: <هم الان خداوند الهامی به من داد! یک سخنرانی من شارل نهم را برمی‌انگیزد که آزادی دین را برقرار کند و علیه اسپانیا، نهضت هلند را به پیروزی برساند!>

هانری به او توصیه کرد: <سخنرانی‌ات را بده به جناب دریا سالار! به حرف او گوش می‌دهند. درباری‌ها از ما نمی‌ترسند، اما امیدوارم به‌زودی زهرچشمی ازشان بگیریم.>

این دو فرصت داشتند این نکته را محرمانه با هم بگویند، چرا که همه اطرافیان‌شان گرم برشمردن لذت‌هایی بودند که در دربار فرانسه چشم‌به‌راه‌شان بود. هم‌زمان خطرهای نیز به صدای بلند و با ذکر مثال گوشزد می‌شد. از آن بیماری هولناک اسم رفت. و ناگهان همه‌ی وجود موره سر شورش برداشت، از ته سینه بیرون داد:

— <بگو بلای آن به جان من هم بیفتد! اما شارل نهم به آزادی دین گردن بگذارد!>

— <وضع چندش‌آوری پیدا خواهی کرد!>

— <ما گاهی زشت و چندش‌آوریم. اما در پیش خدا چه اهمیت دارد. مگر مسیح غیر از این بود؛ یک آدم چندش‌آور، یک خدای مصلوب. و با این‌حال همه به او ایمان داریم! و به حواریونش هم؛ به این رانده‌های انسانیت! و حتی به جهودها! و چی به‌جا گذاشت: یک زن مفلوک و یک خاطره‌ی تحقیرآمیز. مردم قبیله‌ی خودش خل صدایش می‌زدند. و بعد از آن‌که آن‌همه شاه کوشید تعلیماتش را سرکوب کند: با شمشیر و قانون، و بعد هم تازه هرکس باید با نفس خودش جهاد می‌کرد: گوشت برضد روح. دست‌آخر ملت‌ها در پیش کلام چند مرد اندک سر اطاعت فرود آوردند، و کشورها نماز گذاردند: بر یک مسیح مصلوب.> موره با چنان قدرتی از نو بانگ زد <مسیح!> که همه گوش گرفتند و به اطراف نگاه دواندند، که آن طلب‌کرده آیا از کدام گوشه پیدا می‌شود. چه، هیچ‌یک‌شان تردید نداشت که زمانی که ساعت مسیح فرا برسد، او ظهور می‌کند و بی‌شک به آنان می‌پیوندد.

زخم‌های مسیح برای این‌ها تازه بود و هنوز از شکاف‌شان خون می‌ریخت. چشمه‌ی اشک‌های مریم نیز خشکیده بود. جُلجتا (۱۳)... از همین‌جا آن را به چشم خود می‌دیدند، پشته‌ای برهنه و بی‌جلا، در پیش ابرهائی تیره. پس از لای درختان زیتون و انجیرستان مسیح به استقبالش می‌شتافتند. وانگهی، بر سفره‌ی قانا (۱۴) نشسته بودند.

افسانه‌ی مسیح با زندگی آنان درمی‌آمیخت و هریک او را مثل خویش می‌یافت. مگر این‌که مسیح از آن‌ها پاک‌تر بود، و نیز با جسارتی که پلسی مورنه گفته بود چندش‌آورتر هم. اگر می‌انگاشتی که پسر انسان به‌راستی از پس نخستین صخره‌ها بیرون می‌آمد تا در پیش صف آن‌ها قرار بگیرد، پس ستورش خرکی خنده‌آور نمی‌بود، اسبی جنگی می‌بود، و پسر خدا خفتان و زره بر تن می‌داشت. آن‌ها به دورش حلقه می‌زدند و عرض می‌کردند: <بزرگوار! دفعه‌ی پیش از دشمنان‌تان شکست خوردید و باید که تصلیب را می‌پذیرفتید، ولی با ما پیروز خواهید شد. بکشید آن‌ها را! بکشید!>

نفرات ساده و معمولی این گردان‌ها با ظهور مسیح چنین فریاد سر می‌دادند. اینان به جای یهودیان، یا سپاه مزدور آن روزگار، پاییان زمان خود را قرار می‌دادند، و پیش از هرچیز به دنبال آن بودند تا به زیان آن‌ها مال بیندوزند. اما برعکس، موضوع برای هانری و دوستان نزدیکش به این سادگی نبود. تردیدی در ظهور پسر خدا بر ذهن آن‌ها سنگینی می‌کرد. دوبار تا از دیگران پرسید آیا به مسیح، اگر که برمی‌گشت و نهضت خود را از نو از سر می‌گرفت، حق بود توصیه کنند که تصلیب را نپذیرد، جایی که تصلیب مقدر او و صلاح تمام جهان بود؟ و گردنش را توی تنه‌ی بلندش فروبرد، چرا که کسی محلش نگذاشت. دوپلسی، به رنگ‌هایی تندتر از پیش، آن وضعی را توصیف کرد که خود چندش‌آوری مردی مصلوب می‌خواندش، و قدرت و پیروزی مسیح درست در همان نهفته بود. روح این مرد، با وجود سیمای سقراطوار او، در هر زمینه تا به غایی‌ترین مرز می‌رفت، و در همان حال تندرست و شاداب هفتاد و چهار سال عمر کرد. در برابر، کوردلی و بدی انسان‌ها دوبار تا را آزار می‌داد؛ نیز یقین آن‌که ممکن نیست در کاری اصلاحی بکنی، یا حتی به حقیقتی بررسی. بدین‌سان مقدر بود که زود هم بمیرد، آن‌هم در میدان جنگ. و اما آگرپا دبینی: این جوان، با فریاد بلند دوپلسی از پی مسیح، دستخوش الهامی پرشور شد، و از آن موقع چکامه‌ای می‌ساخت و هم‌اینک گفته‌ناگفته آن را پرورده بود، و آماده بود به مسیح، همین‌که پسر خدا ظهور

می‌کرد، با سرود سلام بگوید. هر شعری که آگریا می‌گفت، زاده‌ی زمان و هیجان بود، از شعرهایش شادی‌ای عمیق به او دست می‌داد، و به واسطه‌ی آن وجودش به دل شهزاده می‌نشست. از طرفی دیگر هانری شیفته‌ی دوبارتا و صفای پایمردانه‌ی او بود. دویلسی هم با گرایشش به تندروی او را مسحور می‌کرد.

هانری پیش خود دقیق‌تر از همه می‌دانست که برای او و یارانش چندان جای امید به دیداری واقعی با مسیح خداوند نیست. اینان اگر کاتولیک هم می‌بودند، برای این امتیاز بسا هیچ بخت کمتری نمی‌داشتند. هرگز یقین نداشت خدا آن‌ها را شایسته‌تر می‌داند، هرچند خود شاید دوست‌ترش داشتند. اما گذشته از این صفت روحی که تنها خاص او بود، در همه‌ی احساس‌های این سواران هنبازی می‌کرد. از موقع صدازدن مسیح چشمش از اشک پر بود، اما برعکس، گمان نداشت که گریه‌اش بر غم مسیح باشد. البته تا وقتی که اشک در سینه‌اش می‌جوشید، چرا اما وقتی که قطرات به چشمانش رسیدند، دیگر نه. بلکه در این لحظه چهره‌ی شهبانو ژان تصویر مسیح را به کنار زد، و هانری گریه می‌کرد، چرا که مادرش را در خیال از همیشه رنگ‌پریده‌تر می‌دید. دیری بود که این زن با کشیشان موعظه‌گر خود در پهنه‌ی این کشور می‌گشت؛ مثل مسیح، بی‌داشتن خشتی برای بالین، و به مانند او آماج کینه و تحقیر. جنگ، بازی بخت تشویش و فرار را به جان خریده بود، این زن و مادر عزیز او، زیرا که به‌هرحال اسیر دست کاترینا بود، زیرا که جناب دریا سالار ارتش پروتستان را به خانه فرستاده و ملکه‌ی پیر را صرفاً تهدید توخالی می‌کرد، و کاترینا باری تا وقتی که جنگ بعدی دوباره به مخاطره‌اش بیندازد، حکومت می‌کرد. حتی سفر هانری برای وصلتش در اصل به حکم او بود. هانری در این زمینه خود را گول نمی‌زد. این مرد جوان خوش داشت بر واقعیت‌ها تکیه کند، نه مثل کلنی ایمان غافلش می‌کرد، و نه مثل مادرش، ژان، خودرایی زیاده.

چهره‌ی نو او

نامه‌ها را زیر نیم‌تنه‌اش جا داده بود و سخت دلش می‌خواست آن‌ها را همراه یادداشت‌های خواهر کوچکش دوباره بخواند... ولی همواره با این سواران زندگی می‌کرد. روزهایش زیر آفتاب می‌گذشت و شب‌هایش زیر ستاره‌ها، و هرگز تنها نبود. هفته‌ها اسب می‌رانند. در

این میان دشت و چشم‌اندازها شکلی شمالی می‌یافتند. اما هانری این بار اعتنایی به این همه نداشت. زیر سم اسبش، و در همه‌ی عمر او، کشور دستخوش تلاطم بود، و در همان حال که او بر خان زین پیوسته در تک و تاخت، هیچ گوشه‌ی آن آرامشی نداشت. این سرزمین هم زنده بود و در جنبش، و هانری را با خود می‌کشید و می‌برد. و هانری، غرق در حس حرکتی بی‌آغاز و پایان، می‌پنداشت که این حرکت همیشه هم جوش و جنبش خودش نیست، و چه بسا که روند تکوین کشور بود، و سرنوشت هانری، آن که درگیر مقدرات دل‌گیر آن شود. بدین سان هم‌چنان تا دیری از شب در بیابان بود که بر او فرود می‌آمد.

>آگریا، در دربار فرانسه در اصل چه چیزی در انتظار ماست؟<

دُبینی تکرار کرد: <در اصل؟ در فرع، عروسی تو، که حتماً جشن معرکه‌ای خواهد شد. و اما در اصل اگر می‌خواهی بدانی: همه‌ی رنج‌ها و عذاب‌های مقدسان.<

— <تو می‌گویی: همه، چون نمی‌توانی بگویی کدام.>

— <درست است. هانری تو هم نگرانی، چون در این ساعت شب خفاش‌ها و حشرات شب‌تاب دور سرمان می‌چرخند. در نور روز این احساس از بین رود.>

این همه را به نجوا گفتند. چون دیگران نباید که می‌شنیدند:

— <امشب در یک دهکده اطراق می‌کنیم؟>

— <در شونه، شهزاده‌ی عزیز.>

— <شونه در پوئیتو؟ خوب، آن جا تصمیم را می‌گیرم.>

— <چه تصمیمی؟>

— <این که آیا به سفر ادامه می‌دهم. من باید در آرامش تمام جوانب کارم را بسنجم. باید بدون مزاحمت نامه‌های مادرم، شهبانو، را دوباره بخوانم. ترتیبی بده که بالأخره یک اتاق تنها برای خودم داشته باشم، آگریا!>

اما سپس که در میهمان‌خانه‌ی شونه بر میزی دراز دو ساعت تمام خورده و نوشیده بودند، دیگر میلی به تنهایی نداشت، بلکه به دختری بس خوش‌اندام اشاره رساند، تا از پیشاپیش او از پلکان، یا بهتر آن‌که نردبان، بالا برود. اما از بالای همین نردبان و در همان حال که خود به آن نزدیک می‌شد جیغ و دادی بلند، بیش‌تر به صدای بم زنی تنومند، شنید که زنی دیگر را با کتک پایین می‌کشد و این یکی صرفاً ونگ می‌زد و آن پایین کسی ایستاده بود و با شمعی نیم‌سوخته راه را برای آن‌ها روشن می‌کرد: آگریپا دُبینی. پیدا بود آگریپا به مادر دختر ندا رسانده و هانری را لو داده است، اما به‌جای آن‌که شرم کند، حتی می‌خندید. هانری در جا به او حمله برد. سرپا خشم گفت: <تو هم!>

و حال آگریپای شاعر در مقام پاسخ چه کرد؟ پله‌ای از نردبان را از جا کند، گفתי قرار است این اسلحه‌اش باشد. با این کارش نردبان تاب برداشت و زنان از آن بالا شیون‌کنان سُر خوردند و بر سر این دو مرد افتادند که پخش زمین شدند. در این‌جا همه‌ی نگرانی‌های هانری در پس یکی زایل شد، و آن این‌که چطور از این هنگامه به در رود. و چون سرانجام موفق شد، خود را تنها و در تاریکی‌ای غلیظ یافت. نمی‌دانست چه به سر دیگران آمده و نردبان کجا افتاده است؟ صرفاً خوشحال بود که کورمال راهی به بیرون یافته است، در درخت‌زاری، که ستاره‌ها لابه‌لای شاخسارش سوسو می‌زدند، به خواب رفت.

سپیده سر می‌زد که بیدار شد و این، روز تابستانی سیزدهم ژوئن بود، روزی که بنا بود هانری هرگز فراموشش نکند. همان‌دم درون کشتزار چکاوکی در کبودی آسمان صیحه می‌کشید. بالای سرش گل‌های یاس عطر می‌پراکندند، نه‌چندان دورتر جویی چیچاپ می‌کرد و چند ردیف سپیدار دهکده را از چشمانش می‌پوشاند. از تازگی سپیده طراوتی یافت. با قدم‌هایی گرم و چابک ردیف سپیدارها را پیمود تا نفسی بکشد و شادی کند. طبیعی است، سپس به یاد نامه‌هایی افتاد که می‌خواست بخواند و بر اساس‌شان شرایط را از نو بسنجد. نامه‌ها را بیرون آورد و مثل ورق‌های قمار میان انگشتان بُر زد، اما برای چه بخواند؟ به‌هرحال همه‌چیز به عروسی ناگزیر او با مارگوی خپلش، یا به گفته خواهر کوچکش، <مادام>، منتهی می‌شد. دست‌کم در این زمینه دو بانوان کاترینا و ژان هم‌رأی بودند و دیگر کارها باید که دست می‌داد: این‌که آیا جناب دریاسالار از پس بانوی زهرگسار برمی‌آمد و این‌که آیا همسر محبوبش همچنان پیرو پاپ می‌ماند

و به جهنم می‌رفت. در دل گفت: خیلی جای شک دارد. من خودم چندین بار کاتولیک بودم و تا همین حالایش برای سوختن در جهنم پختگی کامل یافته‌ام. شاید که راستی هم جایم همان در جهنم باشد، آدم چه می‌داند. همین‌قدر یقین هست که مادرِ سخت‌گیر و هوگنوی من هرگز چنین دربار دلیسندی راه نمی‌اندازد، درباری که زن‌هایش از مردها دعوت می‌کنند. این را نوشته است. جمله‌اش را از بر هستم.

و قضا را درست در همین لحظه یک‌باره او را در پیش چشم خود دید، آن‌هم به شکلی سوای آن‌که چشم درون معمولاً می‌بیند: بی‌اندازه دقیق‌تر، و در فضایی که هیچ به هوای سحرگاهی نمی‌مانست. در دلش نوری بسیار روشن‌تر درخشید؛ نوری تندیش هراس‌انگیز. و هانری در این نور مادر خود را به حالتی یافت که مردگان دارند. این خطوط دیگر آن وجنات زنده نبودند که در خاطرش، و به هنگامی نقش بست که کالسکه‌ی چرمین راه افتاد، و پسر در کنار اسب خود به‌جا ماند. گونه‌ها فروریخته بود و کبودای رقت‌انگیز، مثل دریغ بر چیزی از دست رفته، چنان شفاف که گویی در پس آن چیزی نیست، روی گودی آن‌ها را می‌پوشاند. آه ای چشم‌های درشت‌خالی شده از آن همه‌ی غرور و هیجان و نوازش، انگاری دیگر هیچ من را به‌جا نمی‌آورید؟... اگرچه بسیاری چیزها می‌دانید که ما در این‌جا هنوز خبری از آن‌ها نداریم.

فرزند بر سر علف‌ها وارفت. تا همان دمی پیش سبک‌روح، اما حال یک‌باره دستخوش وحشت مرگ: نه‌تنها از دیدن سیمای نو مادر، بلکه چون این چهره، حال که در ذهن خود کنکاش می‌کرد، یک‌بار هم پیش از این به خوابش آمده بود. بی‌شک چهار شب پیش. شمرد، وحشت‌زده کاوش گرفت، نشست، یک‌بار دیگر نامه‌ها را زیرورو کرد و چون از روی تصادف دقیق‌تر شد، پی برد که دو نامه پیش از آن‌که خود از آن‌ها مهر برداشته باشد، پنهانی باز شده بودند. چهار شب از این موضوع می‌گذشت. بُرش دور مهرها کاری تردستانه بود و سپس موم بر آن چکانده بودند تا بریدگی را بپوشانند... چرا چهار شب پیش... و باز هم امشب؟

آخرین جمله از آخرین نامه‌ی مادرش دعوت می‌کرد: <پسرم، حال راه بیفت!> و پیش چشم خود دید: شهبانو ژان می‌خواست مادام کاترین را از اریکه‌ی قدرت براند، و کاترین نامه‌ی او را خوانده بود. در ذهنش فوران کرد: مادر عزیز من در خطر مرگ است! درجا به‌پا جهید و از لابه‌لای درختان سپیدار به تک پیش آمد. فریاد زد: <آرمانیاک!> زیرا خدمتکار خود را، پیش از آن‌که این مرد بیندیشد، دیده بود. <آرمانیاک، بگو فوراً بر زین بنشینند! هیچ جای وقت‌کشی نیست!>

خدمتکار به خود اجازه‌ی تقابل داد: <ولی سرور، هنوز هیچ‌کس از انبار علف بیرون نیامده — و تازه باید نان پخت.>

واقعیت‌های ملموس می‌توانستند هانری را بی‌تردید بسیار آرام کنند. پذیرفت: <ما بی‌آن‌هم تا پاریس راهی پنج‌روزه در پیش داریم. می‌خواهم در رودخانه آبتنی کنم. دآرمانیاک، برایم یک پیراهن تمیز بیاور!>

— <همین امروز می‌خواستم آن‌ها را بشورم. فکر می‌کردم در این‌جا استراحت می‌کنیم.> نجیب‌زاده در مقام خدمتکار چشمکی به سرور خود زد: <درست به‌خاطر نردبان چپه‌شده. بهتر بود دوباره سر جایش می‌گذاشتیم و باخته‌ها را جبران می‌کردیم.>

هانری صادقانه برافروخت، فریاد زد: <رذل! من به‌قدر کافی لای کاه‌ها غلتیده‌ام.> و خشک و خشن فرمان داد: <از آبتنی که آمدم، همه‌ی ملازمان باید اسب‌ها را زین کرده باشند.> دوید و هم در حال لباس‌ها را از تن کند. سپس همه به راه افتادند. اما هنوز ربع‌ساعتی نگذشته، پیکی شتابان به مقابل‌شان آمد، از اسب پایین جست و چنان تاب و تلو می‌خورد که یک سپاهی ناچار شد نگهش دارد، تا پیک نفیرکشان بیرون بدهد: <از پاریس... به‌جای پنج، چهارروزه آمده‌ام.> چهره‌اش پریده‌رنگ بود و پوشیده به لک‌هایی سرخ، زبانش آویخته ماند و نشانی از آن‌هم شگفت‌تر: از چشمان باز و آشفته‌اش قطره‌های درشت اشک می‌ریخت. چنان بلند که صدا کرد، به پشتش زدند. پیک تا این پایه خاموش شده بود.

هانری از سر اسب خم شد و نامه‌های عرضه‌شده را گرفت. هیچ به صرافت نیفتاد که بازشان کند، بلکه دست را فرو انداخت، و سر را هم. و در خاموشی سنگین دشت پهناور، که این یک مشت انسان در پهنه‌ی آن گم بودند، آهسته گفت: <مادر عزیز من مُرده است. چهار روز است.> دیگران می‌دیدند که دارد این را به خودش تفهیم می‌کند. پس برای خود ناشنیده‌اش گرفتند، تا آن‌که هانری بلند و خطاب به همگان تکرارش کرد: حال آن زمخت‌ترین‌شان هم ظرافت احساس او را به‌یاد آورد. شاه نوِ ناوار سپس آن‌که پیام را خواند، کلاه از سر برداشت. دیگران هم درجا چنین کردند و هانری به آن‌ها گفت: <شهبانو، مادرم مُرده است.>

چند تنی به هم چشم دوختند. جرئت کاری بیش از این نیافتند. واقعه به چشم‌شان چیزی نبود که بشود به آن تن در داد. چرخشی نامنتظر در اوضاع می‌آورد و کارشان را خدا می‌داند به کجا می‌کشاند. ژان دالبر بیش از آن مهم بود که روا باشد بمیرد. آن‌ها را حفظ و

رهبری کرده بود، به نانی که در کشتزارها می‌روید، و نیز به نانِ زندگیِ جاویدشان رسانده بود: اختیاراتِ مان؛ ژان دالبر آن‌ها را برای ما می‌ستاند! سنگرهای استورمان، لاروشل بر ساحل دریا! ژان دالبر آن‌ها را برای ما به چنگ آورد! نمازخانه‌های ما بر کناره‌ی شهرها: این‌همه دستاورد ژان است. در ایالت ما صلح برقرار است، زن‌هامان در پناه خدا در مزارع‌مان کار می‌کنند، حینی که ما خودمان بر خان زین نشسته‌ایم و در راه دین می‌جنگیم. این‌همه را از ژان دالبر داریم. حال چه بر سرمان می‌آید؟ سرنوشت‌مان چه می‌شود.

در این‌جا افکارشان با وحشت آمیخته شد، و با خشم هم. شتابان و خروشان گناه و جنایت را حتمی شمردند، زیرا بدبخت‌ای به این بزرگی نمی‌توانست خودبه‌خود رخ بدهد. این کشته راه را بر صاحبان قدرت می‌بست، و تردیدی نبود بر کدام صاحبان قدرت. این گروه گم، بی‌رد و بدل کلامی و تنها از راه اندیشه و احساس، ضمیر یکدیگر را خواندند. آن صدای گنگی که مثل خواب‌زده‌ها از سینه بیرون می‌دادند، کم‌کم بلندتر شد و باید که تا به غرش و تهدید اوج می‌گرفت. و در این‌جا یک‌باره و سرانجام آن کلام آگاهانه از نیام به درآمد، گفתי کسی خبر آن را آورده است، یک پیک دوم و ناپیدا: <به شهبانو زهر خورانده‌اند.>

همگان درهم و برهم آن را تکرار کردند، هرکس در پاسخ به ندای پیک ناپیدا به تأیید می‌گفت: <زهر خورانده‌اند! شهبانو را مسموم کرده‌اند!> پسرِ بانوی کشته هم مانند دیگران فریاد می‌زد. خبر، چنان‌که به همه، به او هم رسیده بود.

ناگهان اتفاقی نو افتاد. همگی بی‌مقدمه دست به دست هم دادند و این کارشان سوگند به انتقام خون ژان دالبر بود. پسر او دست‌دوستانش را گرفت، دست‌دوبارتا، مورنه و دُبینی را. با فشارِ محکم‌ترِ انگشت با آگریپا تفاهم برقرار کرد، فشاری که می‌گفت: دیروز نردبانِ واژگون و لولیدن میان زن‌ها، و امروز این. بین ما چه جای دلگیری یا پشیمانی است. زندگی همین است و ما دست در دست هم به استقبال آن می‌رویم! هانری دست‌خدمتکارش، آرمانیاک، را هم، که پیش‌تر آن‌طور سرش داد زده بود، فشرد. در این میان بانگی بلند شد:

<هان، خدایا خویشتن بنمای!>

بدین شکل ابتدا فیلیپ دوپلسی مورنه رو به خواندن آورد. چه، در این گردان تندروتر از همه او بود و در وجودش بی‌قرارترین فضیلت‌ها خانه داشت. اما وقتی مصرع نخست را تمام کرد، چند صدای دیگر به او پیوست و در مصرع دوم همه از اسب‌ها پایین آمدند و دست در دست

هم خواندن گرفتند، مشتی انسان که شاید هیچ‌کسی نمی‌دیدشان مگر خدا، هم رو به خدا می‌خواندند، و با طنینی که گویی ناقوس جنگ را به صدا درمی‌آورند:

>هان خدایا خویشتن بنمای
تا ز بدخو دشمن بد رأی
محو گردد هر نشان کاو راست

آن زمان که لشکرش رو درگریز آورد،
طرد می‌آید به پیش ساحت تو، طرد
هر که نابودی ما می‌خواست!

واپسین فرستاده‌اش

مزماری را تابه‌آخر خواندند، سپس انتظار سخنی از رهبر جوان خود داشتند که بر این جاده‌ی بیگانه شاه ناوار شده بود و باید که به آنان راه و چاره را می‌گفت. دوبار تا در گوش او گفت:

>مادر شما اولین قربانی بود. دومین خودتان خواهید بود. برگردید!

مورنه تأیید کرد: >افرادتان را جمع کنید. پیروان دین از هر گوشه‌ی کشور به این‌جا خواهند شتافت. و ما، در قالب قدرتی مقاومت‌ناپذیر به این دربار جنایت‌پیشه می‌رویم.<

دبینی بسیار آرام‌تر گفت: >تا وقتی‌که آن یک نفر دیگر زنده است، شما لازم نیست ترس جان خودتان را داشته باشید.< نگ

اه‌ها متوجهی او شد. دبینی ادامه داد: <او جان خودش را در کف دستش گرفته است. من می‌دانم. خودم حرف‌های دیشب او را با زنش، خانم دریاسالار، شنیدم.> و از غیب به انتقال گفت‌وگوی کلنی و همسرش پرداخت.

شاعر بود و می‌توانست گفت‌وگوی شبانه‌ی آن زن و شوهر را، به روشنی‌ای که انگاری خود در آن شرکت داشته، گزارش کند. جناب دریاسالار به زن خود گوشزد کرده بوده که خیال می‌کنی چیزی نیست که بتواند ایمان تو را سست کند. دستت را روی قلبت بگذار و امتحان کن که آیا می‌توانی آن وقتی هم استوار بمانی که همه راه ارتداد را در پیش گرفته‌اند و تو آلوده‌ی ننگ و نکبتی هستی که همیشه دامن نهضتِ نافرجام را می‌گیرد؛ ناچاری فرار کنی و راه تبعید را در پیش بگیری. نگاه کن! حتی شاه ناوار هم از دین برمی‌گردد و دخترِ تنی دشمن ما را به زنی می‌گیرد.>

آگریپا پردور رفته بود. هانری به شدت برافروخت: <دریاسالار هرگز چنین حرفی نگفته است، آگریپا! و اگر تو با این حال آن را شنیده‌ای، پس الهه‌ی الهامت به تو دروغ می‌گوید. من محکم بر سر دین ایستاده‌ام. و حالا به راه ادامه می‌دهیم!>

آگریپا درست همین را خواسته بود. چه، برای او درنگ احتیاط وجود نداشت، و هراندازه هم نگاه ضمیرش خطرهای زندگی را پیش چشمش می‌گرفت، این شاعر، خستگی‌ناپذیرتر از گذشته، به پیش می‌تاخت.

گردان دوباره در زیر ابرها به حرکت درآمد. اما چندان نپایید که مردمانی با دست‌های افراخته بر سر راه‌شان آمدند. همگان یک حرف را می‌گفتند، بی‌آن‌که معلوم‌شان باشد از کجا آن را شنیده‌اند: <شهبانو را با زهر کشته‌اند.> در پایان دیگر کسی از آن‌ها نمی‌پرسید که کی‌اند و از کدام دهکده می‌آیند. همین بس که در راه بودند — و معلوم نبود از کی — تا شاه نو ناوار را ببینند و رازی را که می‌دانستند با او در میان بگذارند. از خستگی راه خشم برخی‌شان زایل شده بود، و تنها وحشت‌زده و نامفهوم قسم می‌دادند.

چنین برخوردهایی حتی بر یک گردان ماجراجو و بی‌خیال هم آن تأثیری را که باید، می‌گذارد. اما سپس یک آخرین حادثه، و حادثه‌ای تعیین‌کننده: در گوشه‌ای از جنگل، غافل‌گیرانه به نجیب‌زاده‌ای پروتستان برخوردند که همه می‌شناختندش: لاروش فوکو، دوست خاندان شاهی، او هم به وضعی که گویی این راه پنج‌روزه را چهارروزه تاخته است. به شاه جوان جز چند کلمه نگفت. ولی با همین، شاه بی‌درنگ

لجام کشید و اسب را برگرداند. در این‌جا تمامی گروه برگشت. بی‌پرسی، بدون گفت‌وگو یا ایراد سخنی، همگان به دهکده‌ی شونه برگشتند. هانری پیش از هرچیز با آقای لاروش فوکو سایه‌ای خلوت جست و آن را در زیر سپیدارها یافت و گفت تا فرستاده‌ی مادرش همه‌چیز را بار دیگر دقیق بازگو کند. ژان محتضر پیش از آن‌که روحش به‌جانب ملکوت پرواز کند، واپسین اندیشه‌های زمینی خود را به پسر خود پیشکش کرده بود. ژان نمی‌خواست که پسرش از سر ترس دست از سفر بکشد: هیچ‌وقت چنین حرفی به میان نیاورده بود. ولی اصرار داشت هانری هرگز نباید به پاریس برود، مگر در مقام قدرت برتر.

مادر این توصیه را در پی تجربه‌های مشخص چهار ماه آخر عمرش به او می‌کرد که دشوار بودند و تلخ. عقیده داشت، و برای بیان عقیده خود یک‌بار دیگر آن صدای ناقوس آهنگ و نادرش را یافته بود، که ازدواج پسر عزیزش سرآغاز وقایعی بزرگ خواهد بود، بزرگ برای او... یا دشمنانش. آخرین اندیشه‌ها شجاعانه بر همه‌ی خطرهای زندگی و راه‌چاره‌ی آن‌ها نظر داشتند. ژان روزهایی را سراغ داشت، یا می‌پنداشت سراغ داشته که گناه خود را پنهان می‌کرد. ولی آخرین پیام او به پسرش این بود که امروزه، برعکس، سرفراز است و خود را پاک می‌داند. در این‌جا ژان در حال مرگ و رو به آسمان بندهای مزماری را خوانده بود، کدام مزماری؟

<هان خدایا خویشتن بنمای!>

فرستاده‌ی او وصیت‌نامه‌اش را به دست شاه داد، اما اول بوسه‌ای بر آن زد. طبیعی است، از نگرانی‌های پنهان مادر هیچ اشاره‌ای در آن بود، ژان دست‌آخر حتی به کاغذ هم اعتمادی نداشت. تنها یک چیز: خواهر کوچک و بینوایش را به او می‌سپرد. در این‌جا اشک از چشمان هانری بیرون زد. تا پیش از این هیچ نگریسته بود.

باری از پی بار دیگر فریاد زد: <خواهر کوچک و بینوا. این حرف مادرم است.> و در دل یافت: <خواهرم باید که این‌جا می‌بود! ما دیگر چه کسی را داریم؟ خواهر و برادر هیچ‌چیز و هیچ‌کس را نداریم در این دنیا، مگر همدیگر را. دیگرچیزها فریب چشم است و دل: همه‌ی زن‌ها و این شوری که در آغوش آن‌ها دست می‌دهد و ترس آن‌که از هیچ‌یک‌شان غافل نمایم. و من در واقعیت همیشه از یکی غافل مانده‌ام، آن‌هم هرباره. در کنار او هرگز نیازی نداشته‌ام که محبت تمنا کنم، یا در تلاش تفاهم باشم. ما از یک بدنیم و هی

چ چیز پنهان از هم نداریم. می‌گویند او خنده‌ی من را دارد. پس در این ساعت هم مثل من گریه می‌کند. ولی حتی این اشک‌ها، اشک‌های گریه در غم مادرمان، بر دست‌های من نمی‌ریزند. او، مثل همیشه، از من دور است، و ما از نجیب‌ترین رنج همدیگر غافل مانده‌ایم: من از رنج او، او از غم من!" در این‌جا فرستاده به اطلاعش رساند که خواهرش، کترین، می‌خواسته که همراه او بیاید، همه‌چیز هم آماده بوده است: اسب در حیاط کاخ، و کالسکه در کنار شهر. با این‌حال او را نگه داشته بودند. نه به‌زور، بلکه پیوسته به بهانه‌هایی، تا آن‌که لاروش فوکو راهی شده بود، و تازه او را هم به خواست خود مرخص نکرده بودند، بلکه لازم شده بوده که برخوردی خشن بکند.

برادر با چشمانی خشک، که بدخواه بودند، لب برچید و پرسید: <او را اسیر نگاه داشته‌اند؟> اما مسئله این نبود. نگران بودند، بیش از همه مارگوی عروس، ولی کترین پیر هم. جشن عروسی‌ای که دربار با شادی آشکار به انتظار آن بود، حال که مرگ شهبانوی ناوار بر آن سایه می‌انداخت، بیش‌تر از این نباید در معرض تصادفات قرار می‌گرفت. فقط همین کم بود که اتفاقی هم برای خواهر داماد بیفتد؛ برای دختر ظریف و جوانی که شاید از ضعف ریه‌ی مادر بی‌ابتلا نمانده بود.

هانری سر را کاملاً نزدیک آورد و لرزان پرسید: <علت فقط ریه بود؟>

پاسخ دیری به انتظارش گذاشت و سرانجام جز شانه بالا انداختن نبود.

هانری پرسید: <چه کسی گمان به زهر دارد؟ فقط دوستان ما؟>

<بیش‌تر از ما، دشمنان. چون خودشان می‌دانند به چه کارها قادرند.>

هانری گفت: <من خوش‌تر دارم که ندانم. چون در آن‌صورت مجبورم نفرتی بیش‌ازحد داشته باشم و پی‌گیری کنم. نفرت بیش از حد عجز می‌آورد.> این احساس طبیعی او بود که زندگی مهم‌تر از انتقام است و آن که عمل می‌کند، نگاه به پیش رو دارد، نه به واپس و بر مُردگان محبوب. اما در این میان وظایف پسری او به‌جا می‌ماندند و به‌خاطر آن‌ها چندین روز در این آبادی شونه بر خود مهار زد و ماند و

منتظر نیروهای کمکی شد، گرچه دوست‌تر داشت راه بیفتد. سواران هوگنویش از همه سو راه خود را تا به این ده می‌یافتند، یا آن‌که هانری کسانی می‌فرستاد تا آن‌ها را راهنمایی کنند. می‌خواست وقت ورودش، چنان‌که شهبانو ژان خواسته بود، قوی باشد. در این میان آخرین فرمان‌هایش را به نایب سلطنت خود در کشور بوآرن املاء می‌کرد. وقتی نامه به آخر رسید، دریافت که هرگز اشاره‌ای به مأموریت‌های روحانی نکرده است و این عزیزترین سفارش‌های مادرش بود! تعجب کرد که چگونه می‌تواند پاک‌دین را از یاد ببرد، و نامه‌ای پیوست کرد.

پیک خبرِ مرگ بسیار مشکوک شهبانو، برای آمدن به نزد او به چهار بیست و چهار ساعت نیاز داشت، ولی هانری برای رفتن از شونه به پوئیتو به سه هفته‌ی تمام. پیک وقتی به شاه نوین رسید، رمق نداشت. هانری برعکس اطراق می‌کرد، برمی‌گشت، و پذیرای نیروهای کمکی می‌شد، می‌نوشت و می‌خندید، آری، نیز می‌خندید. سواران خسته و کوفته وقتی به او می‌رسیدند، تعجب می‌کردند. هانری به هنگام پیشواز دست‌ها را تکان می‌داد و به زبان جنوبی با آن‌ها شوخی می‌کرد. آن ساعتی که پیک با خبر ناگوار خود از راه رسید، پسر در خوابِ مادر خود را به سیمایی دیگر دیده بود، به سیمای مُردگان. ولی اینک دیگر آن را در مقابل دیده نداشت، و این سیمای بی‌جان هرگز هم دوباره بر او ظاهر نشد. در برابر، بعدها یاد آن زن شکوفایی در ذهنش زنده می‌شد که با اراده و عقل خود در نوباوگی از او سرپرستی کرده بود. در اصل محض این یادکرد هم باید که از تصویری کمک می‌گرفت، زیرا که تصاویر می‌مانند.

Moralité

Voyez ce jeune prince déjà aux prises avec les dangers de la vie, qui sont d'être tué ou d'être trahi, mais qui se cachent aussi sous nos désirs et même parmi nos rêves généreux. C'est vrai qu'il traverse toutes ces menaces en se jouant, selon le privilège de son âge. Amoureux à tout bout de chemin il ne connaît pas encore que l'amour seul lui fera perdre une liberté que vainement la haine lui dispute. Car pour le protéger des complots des hommes et des pièges que lui tendait sa propre nature

.il y avait alors une personne qui l'aimait jusqu'à en mourir et c'est celle qui appelait la reine ma mère

فصل سوم: لوور

خیابان‌های خالی

پسر بانوی کشته در راه عروسی خود از شوق سوارکاری شادمان به اطراف نگاه می‌کرد. باد گمانی از شمیم دربار، بوی غذاهای لذیذ، و عطر آدم‌هایی خوش‌رایحه برایش می‌آورد: عطر زنانی که ناز نمی‌کنند، هیچ؛ که ناز ما را هم می‌خرند. عهد کرد پیش آن‌ها توفیق داشته باشد. در کار عشق بی‌باک‌تر از دیگران بود، و در این زمینه از هر دو دیدگاه تن و جان به خود اطمینان داشت. مارگو هم جا داشت که از او خشنود باشد. بامزه‌ترین نکته‌ها برای شوخی با او از ذهنش می‌گذشت. نمی‌شد به راحتی به دوستان اعتراف کرد، اما آوازه‌ی بد عروس چیزی زننده در خود نداشت. برعکس، نوید سعادت‌ی بیش‌تر می‌داد. در این حال و هوا، رهنورد جوان دخترهای کنجکاو دهاتی را اغلب خواستنی می‌یافت. به هوای آن‌ها چندین بار از اسب پایین آمد و بوسیدشان. دختران سپس آن‌که گریخته بودند، تعجب می‌کردند که این شهزاده‌ی هوگنو چه خوب بوسیدن بلد است.

در پس کاروان فزونی‌یافته‌ی سواران، بحثی سوای آن بود که میان پیشاهنگان، و دیرتر آمده‌ها هنوز از قتل شهبانوی خود سراپا خشم بودند. رو به سوی هیچ جشنی نمی‌شتافتند مگر جشن انتقام. می‌خواستند همه‌ی دربار را به مبارزه بخوانند. مرام‌شان محرک آن‌ها بود و این مرام هانری و دوستانش را هم دستخوش خود می‌کرد. در این میان مورنه غایت خطرهایی را یادآور می‌شد که قطعاً در دربار به انتظارشان بود. دوبار تا نیز از نو بر تردید همیشگی‌اش به ذات انسانی تأکید می‌کرد، و آگریپا دبینی هم می‌گفت می‌فهمد چرا خداوند به ما به غیر از دشمن چیزی نداده است. هانری در پاسخ او لب برچید و با نگاهی از ترس و خشم، آشفته گفت:

>من این زهرگسار پیر را از خداوند نخواستہ بودم و از بابتش وامی به خدا ندارم.<

آری، گهگاه، و چون نفرتِ همه‌ی این سواران در وجودش جمع می‌شد، ناگهان باید که از خود می‌پرسید: "مگر دیوانه شده‌ام؟ دارم به عروسی خودم با دختر آن قاتل می‌روم و شاید که هنوز جسد مادرم را خاک نکرده باشند! چه کسی قربانی بعدی خواهد بود؟ من اسبم را هی می‌کنم و عجله دارم نه تنها شرف، که جانم را هم به باد بدهم!" و می‌اندیشید: "زهر در بدن باید که وحشتناک باشد." و سنگینی و سرمای‌ی تا به این لحظه بر او ناآشنا، وجودش را می‌گرفت.

ترس و نفرتش به او گوشی شنوای صداهایی داد که در ته قافله بر ضد این سفرِ صلح‌جویانه می‌خروکیدند. صلح شکسته شده بود! باید نیرو گرد می‌آوردند و دریا سالار را برمی‌گرداندند. نباید به‌عنوان میهمانانی عزیز به پاریس می‌رفتند. بلکه حقش بود به این شهر، که یک‌بار از ترس آن‌ها لرزیده بود، این‌بار ضرب‌شصتی نشان می‌دادند! چنین بود که می‌ایستادند، ریزنی می‌کردند و درنگ در کار می‌آوردند. هفته‌ها به همین نحو سپری شد. و اما هرباره وقتی که سرانجام همه، حتی آگربیا، تزلزل نشان می‌دادند، این شاه ناوار بود که دستور می‌داد: <بر پشت اسب! به پیش!...> و در راه، بر خان زین، مثل بچه‌ای که باید از جنگلی تاریک بگذرد، آواز می‌خواند.

بدین‌سان به آبادی‌ای رسیدند که دیگر راهی برای برگشت برای‌شان نمی‌گذاشت، زیرا در این دهکده نخستین آن کسانی در انتظارشان بودند که باید از شوهر شاهدخت والوآ پیشواز رسمی می‌کردند، از جمله عموی خودش، کاردینال دبورین. از این لحظه تمامی گردان هوگنوه‌های یاغی اسیر یک کاردینال بود که به ردایی قرمز در کنار شاه آن‌ها می‌آمد. روز بعد، نهم ژوئیه، به سن ژاک، شهر حومه رسیدند. در این‌جا یک‌بار، و هرچند تلخ‌کام، فریاد هورا سر دادند. چه، در پیشاپیش سروران پروتستانی که چشم به راه‌های آن‌ها بودند، آن یگانه ایستاده بود، شخص کلنی، قهرمان جنگ‌هاشان. بعد از مرگ شهبانو ژان از جهاد آن‌ها تنها چهره‌ی پیر او به‌جا مانده بود. در پرتو این دو تن — ژان و جناب دریا سالار — اینان دیگر خستوانی شکنجه و آزار دیده نبودند، بلکه در مقام قدرت پا به میدان می‌گذاشتند، و جا داشت که به شهر هم درآیند! شادی‌ای طوفانی کردند، کلاه‌ها را تاب دادند و در چهره‌های آفتاب‌سوخته‌شان موج غرور در ریش‌های‌شان دوید. به تمجید، نام محبوبان عالی خود را صدا زدند که حال همدیگر را در آغوش می‌گرفتند. هلهله کردند:

<جناب درياسالار!> و هلاھوش برداشتند: <هانري ما!> به لهجھي خاص خود ميگفتند Henrick Naus، و اين لاتيني محلي بود که در اينجا کسی نمي فهميد.

شگفت آور آن که با وجود ورود پر سر و صداشان، در خيابانها کاملاً تنها ماندند. هانري، حتی پيش از آن که به چشم افرادش بخورد، پي برد پنجره‌ي پيش‌نماي همه‌ي دکان‌ها خالي، و دره‌اي آن‌ها بسته است. وعده‌هايي به خود داده بود، وعده‌ي آن که در دروازه‌ي شهر اگر نه جمله‌ي آقاين قضات، دست‌کم چند تني از آن‌ها، آن‌هم برهنه‌سر، از او استقبال مي‌کنند. اما هيچ خبر از هيچ عضو عالي مقامی نبود، و از شهروندان هم. گربه‌اي از پيش نعل اسب‌ها به شتاب از سر خيابان دويد. سواران، دستخوش احساسی ناخوشايند، ساکت شدند.

خيابان‌ها تنگ، و بيش‌تر خانه‌ها باريک و سقفشان سفالين بود. سنگ‌چين ديوارها قاب‌هايي از چوب داشت، و راه پلکان هم اغلب در بيرون نصب شده بود. ديرک سرستون‌ها رنگي تازه، و سردر بيش‌تر خانه‌ها يک شمایل مقدس داشت و تنها همين شمایل‌ها بودند که هوگنوها را تماشا مي‌کردند. چندين بار فرياد <اي حرامی‌ها> به گوش‌شان خورد، و اين سواران ميه‌مان چيزی نمانده بود خيال کنند شمایل‌ها بوده‌اند که دشنام‌شان داده‌اند.

بر سر راه‌شان به کليساها و کاخ‌هايي برخوردند همه چنان نو، پرشکوه و درخشان، که ممکن نبود از سنگ باشند. بلکه سحر و سرودي آسمانی بودند. قلب بسياری‌شان از شوق به تپش درآمد و در ضمير سعادت‌يافته‌ي خود به مجسمه‌هاي کفرآمیز تارک و آستانه‌ي اين بناها سلام کردند، نيز به تنديس‌هاي شهيدان عبادتگاه‌ها هم، زيرا اين مقدسان سنگي به برهنه‌هاي يونانی می‌مانستند. ولی دل بيش‌تر اين مجاهدان خشن هم‌چنان در پيله‌ي سخت خود بسته ماند. يگانه آرزوي اين‌ها هنوز همان که اين بت‌ها را سرنگون کنند و اين کارگاه تغافل را بر بيندازند، زيرا گستاخی را به جايی رسانده بودند که جلوه‌ي خدا را تار می‌کردند.

شاه جوان ناوار در ميان کاردينال و درياسالار، با دقت پاریس، اين يکتا شهر را از زير نظر می‌گذراند. هيچ وقت درست آن را تماشا نکرده بود. چه، در کودکی در آموزشگاه صومعه اسير نگاهش می‌داشتند. فريادهای دشمنانه از نظرش دور نماند. نيز آدم‌هايي را غافل‌گير کرد که در پشت پرده‌هاي فروانده‌ي پنجره‌هاي‌شان می‌کوشيدند دريچه‌اي را باز کنند. کلفت و دختری کنجکاو، آن‌هم تنها در کنج و

گوشه‌ای تاریک، همه‌ی آدم‌هایی بودند که در این گردش اول خود می‌دید. دو چشم از مخفی‌گاه خود سرک کشیدند، نگاه برقی زد، موهایی سرخ به اهتزاز درآمد، و بر گردن آزادِ پوستی سفید درخشید. دختران راز و رمز این شهر دشمن‌خو بودند و هانری هرباره برمی‌گشت و نگاهشان می‌کرد، و آن‌ها هم. سرخ و سفید، بیرون بیا! بیرون بیا ای گوشت و خون! نویدبخش سعادت! گرم‌تر از بت‌های کافران، و آغشته به آن‌همه رنگ شاداب و جسورانه که تنها در این شهر شکوفا می‌شود!

سواران نامنتظر بر سر یک نبش می‌چرخند، و حال به‌روشنی واقعیتِ آفتاب‌دختری آن‌جا ایستاده است. دختر غافل‌گیر می‌شود، می‌خواهد فرار کند، اما اسیر چشم پادشاه حرامی‌ها، بر سرپنجه‌ی خشکش می‌زند: بی‌جنبش و در گریزی منجمد. باریک‌اندام است و به‌نرمی نهال، با انگشتانی بلند و کمانی، و گردنی لطیف و کشیده. و در این تنِ هیجانی خوشایند دویده است، مثل جان زنی که می‌ترسد و هم‌زمان میل آغوش دارد. آن لحظه که هانری چشم در چشم او دوخت، دختر به تمسخر پوزخند زد. اما وقتی که سرانجام و به‌ناچار، سر برگرداند، این دو چشم، چشم تسلیم بودند: کدر و بی‌نگاه. و هانری نیز باید که دوباره به خود می‌آمد. در دل گفت: <تو مال منی! و بقیه‌تان هم. پاریس، تو، مال من‌ایند!> در آن روز هجده سال داشت، و مقدرش بود که چهل سال از عمرش بگذرد، تا با ریشی سفید، فرزانه و زیرک، سرانجام این شهر را از آن خود کند.

خواهر

در این لحظه پسرعمویش، کند، گفت: <رسیدیم.> نگهبانانِ خانه‌ی شاهی در این میان اسب‌ها را هم به محاصره آوردند و تنها این دو را به حیاط سرسرا راهنمایی کردند. هانری و پسرعمویش از پله‌های پهن بالا رفتند. کند به او پیشگامی داد یا هانری خود دوید؟ زیرا در آن بالا چه کسی در انتظارش بود. تو! راستی تو! قلبش تپشی طوفانی گرفت و زبانش بند آمد. در آغوش هم فرورفتند و هانری لپ‌های مثلِ چهره‌ی خود از اشک خیسِ خواهرش را بوسید. خواهر و برادر حرفی از مادر عزیزشان پیش نکشیدند. هرباره که یکی چهره‌ی دیگری

را از نو و کامل به جا می آورد، به همان گرمی همیشه، و همچنان خاموش، آن را می بوسید. و از همه ی درهای پیرامون خدمتکاران مسلح تماشا می کردند. از یک اتاق شاهزاده خانم کند، بانوی پیر، بیرون آمد، هانری را بغل کرد و دعایی خواند. سپس خاک آلود و خسته اش دید و گفت شراب بیاورند. هانری نمی خواست زیاد بماند. عجله داشت زودتر به لوور، به حضور ملکه، برسد. اما عموزاده اش برایش خبر آورد که عمویش، کاردینال، و دیگر آقایان در حومه به پیشوازش آمده، بیش از این منتظر نمانده اند و با ملازمان خود پراکنده شده اند، اما پیش از آن اصرار کرده بودند که هنگ نیرومند هوگنوها باید منحل شود. شاه ناوار می توانست پنجاه نجیب زاده ی مسلح داشته باشد و به جای آن با هشتصد سوار می آمد! کند گفت:

>این شمار ملازم بس بود تا پاریس را اشغال کنیم. مردم از وحشت درها را بسته اند. دربار یک آن از ترس تو به خودش لرزیده است. چه خیالی در سر داشتی؟<

هانری در تقابل گفت: >این یک خیال را نداشتم. اگر اشغال پاریس کار درستی بود، فکرش حتماً از ذهن من هم می گذشت. یک مطلب دیگر! من برای دیدن ملکه ی فرانسه بیش تر از این تاب انتظار ندارم.<

خواهر عزیزش آهسته، اما شجاعانه، خواهش کرد: >مرا هم با خودت ببر. من طرف تو را دارم. برای ما یک سرنوشت مقدر شده است.<

هانری درجا قبول کرد. به خواهر خود چهره ای شادمان و مطمئن نشان داد: >ما ازدواج می کنیم. یقین. برادرت هانری یک شوهر خوشگل برای تو پیدا می کند، خواهر کوچولو!< او را در بغل گرفت، و دوید و رفت.

کاخ شاهی

در آن پایین، از افراد کاهش یافته اش هنوز بیش از یکصد نفر حیاط و خیابان را گرفته بودند و هانری سی تن را از آن ها به نگهبانی خواهر خود به جا گذاشت و با مانده ی افراد، سواره به کاخ رفت. نخست پلی بر روی رودخانه می آید: >پل پیشه واران.< آدمی در ا

بن‌جا هنوز منظره‌ی یک کاخ نو و پرآذین را در پیش چشم دارد، اما سپس در انتهای خیابانی که نام اتریش بر آن است، نمای دژ یا یک زندان را. از بسیاری حصارهای سیاهی که به‌یک‌باره در پیش چشم قد می‌کشند، از فراوانی برج‌های تنومند، بام‌های مخروطی و خندق‌های پهن و گود و آکنده از ماندابی گندناک، تصویر این بنا تابه‌حدی ناخوشایند مسخ می‌شود و نمای دژ یا زندان را می‌یابد. همان قصد ورود به این‌جا دل را به لرزه درمی‌آورد، و پاگذاشتن به آن خویشتن‌داری بیش‌تری می‌طلبد، خاصه اگر آدمی از دشتی پهناور و آسمانی باز آمده باشد. اما هانری چنین قصدی دارد و اساساً کار به هر کجا که بکشد، ماجرا او را بر سر شوق می‌آورد. حسی آسوده در دلش می‌گوید که گزند جادو به او نمی‌رسد. آن عجزه‌ای که در کودکی به خوابش می‌آمد، هنوز در تارهای عنکبوتی خود کز کرده است. مادر بینوایش در این تار گرفتار شد. پس این بلا هرچه کمتر باید به سر او بیاید.

نعل‌ها بر پشته‌ی پل ورودی می‌کوبند. هانری همین‌قدر فرصت دارد که به رودخانه‌ی پشت‌سرگذاشته بیندیشد که واپسین شادمانی این جهان است. ابرها سفیدی می‌زنند، آب در لابه‌لای زورق‌های انباشته از گاه می‌درخشد و در ساحل، از روی گاری‌هایی سنگین، بارها را با فریاد و قهقهه، مردم عامی‌ای جابه‌جا می‌کنند که از هیچ‌چیز خبر ندارند. ولی مادر مرا در این‌جا کشته‌اند... کشته. در این‌جا... نزدیک بود دستخوش جنون شود. آشوب وجودش را گرفت و چشمانش را کور کرد. در این لحظه دستی بر شانه‌اش نشست. یقین یکی از دوستانش بود. شنید که گفتند: <پشت سرمان دروازه را بستند.> هانری درجا خونسرد و روشن‌اندیش بود. دید که پاسداران لوور به‌راستی دهانه‌ی پل را به‌شتاب گرفته و بسته‌اند، آن‌هم پیش از عبور کسان مسلح او. اینک افرادش در بیرون هیاهو می‌کردند. هانری گفت آرام باشند و به دربانان نهیب زد، اما طبیعی است که بهانه‌هایی تحویلش شد: <برای این‌همه سروران پروتستان جا کم داریم.>

— <پس جا تهیه کنید!>

— <نگران نباشید، جناب شاهِ ناوار. در لوور برای همه‌ی هوگنوه‌ای میهمان جای کافی پیدا می‌شود، هرچه هم بیش‌تر بیایند، بهتر!> سپس شمخال‌داران و تبرزین‌به‌دستان، اسلحه‌های‌شان محکم در زیر بغل، در هر دو کناره‌ی پل موضع گرفتند.

هانری نگاهی به یاران خود کرد، سپس در پیش آنان قرار گرفت و به راه ادامه داد. درست بیست گام شمرد و حال نعل‌ها بر چوب فرود می‌آمدند و این پل متحرک بود. در انتهای آن به دری تیره و سنگین رسیدند، در دو سوی آن دو برج قدیمی: دروازه‌ی لوور، و بعد به یک طاقی چنان کوتاه که سواران به‌ناچار پایین آمدند و افسار اسب‌ها را به‌دست گرفتند. دست دیگر خودبه‌خود برقبضه‌ی تپانچه نشست. هانری باز و سراپا هیجان بیست گام دیگر شمرد. و اینک در هشتی حیاط کاخ بودند.

این پهنه تنگ، ولی آشکارا صلح‌آمیز بود، هرچند پر از آدم‌هایی همه‌مرد، با یا بدون اسلحه، از رسته‌هایی گوناگون و گرم کارهایی گوناگون. چند درباری طاس می‌انداختند و هیاهو به‌پا می‌کردند، مردم به مغازه‌ها می‌رفتند، یا از اداره‌هایی بیرون می‌آمدند که همه در طبقه‌ی همکف قدیمی‌ترین جبهه‌ی این مجموعه بود. آشپزها و پیشخدمت‌ها هم کار پربخار خود را رها می‌کردند تا در هوای آزاد آفتاب بخورند. در این‌جا، هرکس سردش می‌شد، حتی در ماه تابستانی ژوئیه. در وسط حیاط سنگ‌پایه‌ی یک برج به چشم می‌خورد، تناورترین برج، که بسیار قدیمی بود و همه‌ی حیاط را می‌گرفت و راه را بر نور می‌بست. شاه فرانس، عموی بزرگ هانری بود که گفت آن را خراب کنند. بااین‌همه این حیاط هنوز همان‌قدر نور می‌گرفت که ته یک چاه، و به چاه لوور هم معروف بود.

در این ازدحام همه‌رنگ کسی اعتنایی به آن‌ها نکرد. هانری و همراهانش در میان نجیب‌زادگان از روی تصادف هم یک آشنا پیدا نکردند. حتی برعکس، وقتی که خواستند با اسب‌های خود جلوتر بروند، نگهبانان شخصی شاه راه‌شان را بستند: «برگردید، آقایان! البته! باید که دوباره بروید آن طرف پل. اصطبل‌ها در بیرون هستند، و برای گاسکونی‌هایی که حتی گماشته هم با خودشان ندارند، مطمئناً استثنایی در کار نخواهد بود.»

پذیرایی از این دست بود. هانری خود را شناسایی نداد و دیگران را هم از این کار بازداشت و سرکرده‌ی جوان نگهبانان را دست انداخت، چندان که جناب سرکرده به طرفش حمله برد. اما دوبارتای بلندقامت اسلحه را از دست او بیرون کشید و به لحنی فروخورده گفت: «ایشان شاه ناوار است!» در این میان جماعتی جمع شد و قیل و قال باور و انکار درگرفت و سروان را باید که به زور دور می‌کردند، چون هیچ نمی‌خواست دست از

سر حریفش بردارد: <اگر این شاه ناوار است، من هم شاه لهستان هستم!> ولی خدمتکاران فصول در پایان به‌زور پراکنده شدند و هانری دید به دست چه کسی: به دست آرمانیاکش. آرمانیاک را در این‌جا از پیش می‌شناختند، و او، هرچند که با خرواری تأکید، هرچه بود توانست جماعت را قانع کند. نیز اطمینان‌دادن‌های مردم عادی سرانجام آقایان نگهبانان را آرام کرد، و حال فاصله‌ای ترس‌آلود در اطراف داماد آینده‌ی شاه فرانسه به‌وجود آمد که آرمانیاک همراهی‌اش می‌کرد، در همان حال که افسر جوان، نگران پیامد رفتار خود، در طرف دیگرش قرار گرفت.

افسر در پاگرد یک پلکان، در توجیه سختگیری خود گفت: <یک ماه نمی‌شود که ستوان من با گلوی بریده این‌جا افتاده بود. و سرنگهبان پیش از من هم، یک جناب لین یورل نامی، از این پله‌ها افتاد و مرد، هیچ‌کس هم نفهمید چطور.>

خطای بزرگی مرتکب شده بود و محض زدودن آن از یاد شنونده‌اش، رازگویی کرد و در گوشی گفت: <درست همان بالا، اتاق ملکه، مادام کاترین است.> و در وحشت از گفته‌ی خود، ایستاد و دیگر جرئت قدمی بیش‌تر نداشت.

آرمانیاک هانری را به اتاقش برد. نجیب‌زاده، به‌عنوان خدمتکار جلوتر از سرور خود به درون شتافت، همه‌چیز را آماده کرد، از جمله لاوکی نصفه - نیمه بزرگ، تا نیمه پرآب را، که شاه، که غولی نبود، در آن گنجا می‌شد. در کنار این لاوک جامه‌هایی چیده بودند که سرور جوان شهرستانی تا حال به تن نکرده بود؛ همه ابریشم، با گلدوزی‌های پر زرق و برق و زیباترین آن‌ها سراسر سفید. و این لباس دامادی‌اش بود. دریافت که چشمان مادرش بر این همه نظارت داشته است و بی‌درنگ اشک از نو چشمانش را پر کرد.

شهبانو ژان برای او لباس عزا سفارش نداده بود و این به پسر ثابت می‌کرد مادر انتظار مرگ خود را نداشته، بلکه مرگ غافل‌گیرش کرده است. بیماری‌ای نه، که زهر در کار بوده: اینک یقین آن در چشمش قطعیت می‌یافت و این قطعیت را در این لحظه به فال نیک می‌گرفت. هانری می‌خواست به برابر قاتل مادر خود درآید!

پری بداندیش

گفته بود تا حضورش را به اطلاع ملکه برسانند و چون آماده شد، دو ندیم او را به همراه بردند. با آنان راهی دراز را در کاخ پیمود، بی آن که این دو چیزی بگویند. می‌دید که همراهانش از سر احتیاط خاموش‌اند. اما خود نیز، که پرسش‌ها در دل داشت، غرق در یگانه فکر خود، که نفرت بود، تلخ‌کامانه خاموش ماند. ندیمان سرانجام در اتاق‌پذیرایی ملکه را به رویش باز کردند، چاکرانه سر فرود آوردند و تنه‌ایش گذاشتند. کنار هریک از درها دو نگهبان سویسی پاها را از هم دور نشانده، پاس می‌دادند. اما دو نگهبان جلو در داخلی تبرزین‌های خود را در یکدیگر چلیپا کرده بودند. هر چهار می‌توانستند از سنگ باشند و نگاه چشمان روشن‌شان به فضای خالی روبه‌رو دوخته بود. این بیگانه را نه هیچ می‌دیدند و نه زبانش را می‌فهمیدند، و او می‌توانست بلند فریاد بزند: به مادر من زهر خورانده‌اند!

از آن جا که باید صبر می‌کرد، از خاطرش گذشت پشت یک پرده پنهان شود. بانوی زهرگسار در هنگام ورود، نباید پی می‌برد که او در اتاق است. هانری با خود نیت کرد او را غافل‌گیر، و حالات سیمایش را آزمایش کند. اما در این ساعت نور آفتاب نیمروزی طاقی پنجره را انباشته بود و در آن طرف باغ بسیار آراسته، سوسوی رودخانه راست به چشمش می‌زد؛ رودخانه‌ای با همه‌ی آن چیزها که در بیرون کاخ ترک‌شان گفته بود: ملت بی‌خبر و پرهیاهو، کوه‌های کاه و گاری‌های پر غزاغز و زُورق‌ها. علاوه‌بر این، درخشش جبهه‌ی طویل و آفتابگیر کاخ هم که انتهایش به همین اتاق می‌رسید، خیره‌اش می‌کرد: نمایی بود باشکوه، باید که اعتراف می‌کردی. معجزه بود. به‌راستی که انگاری با ابزار جادو از جهان آرزو برش آورده بودی. پاریس شریف در برخی کنج و گوشه‌ها چیزهایی داشت که با خلق‌وخوی مردم آن هیچ نمی‌خواند. این بنا از کاخ شاهی فرانسه سر بود و آن را از تاریکی چاه لوور، که در وسطش پی برجی مخروبه بر گور قرن‌های مدفون برپا بود، بیرون می‌آورد: به‌هرروی پیش‌نمایی درخشان از پیشینه‌هایی کهنه و بسیار بدخو. دیدن این همان - و هانری ناوار دریافت خاتون این کاخ البته زهرگساری پیر، ولی هم‌زمان پری است. طبیعی است، ما باید مراقب دام‌های پلیدی باشیم، و چنین دامی می‌تواند از جمله یک نمای زیبا باشد. جوان پروتستان، و به تعبیری بانوی کشته‌شده در ذهن زنده‌ی پسر خود اندیشید: "مایه‌ی تغافل چشم و گوش." شهبانو ژان این اتاق را می‌شناخته است و در آن دربارهی دین و مصالح پسر خود مذاکره کرده، جنگیده، و خود را از توش و توان انداخته بوده است. شاید هم همین‌جا لیوانی آب به دستش رسانده بودند که سر انگشتان این پری پیر چیزی در آن ریخته بوده.

هانری یکه خورد و برگشت. چیزی نشنیده بود و در این میان کاترینا دمدیسی تاتی‌کنان تا میانه‌ی تالار رسیده بود. هانری تنها طرح پیکر او را تشخیص می‌داد، چرا که نور چشمانش را می‌زد. اما ملکه، برعکس، مرد جوان را یافته بود و او را برانداز می‌کرد، اما دست‌های خودش کجا بودند؟ پیرزن، که سیاه پوشیده بود، آن‌ها را در چین لباسش پنهان نگه می‌داشت؟ با صدای فرسوده‌ی خود سر صحبت را با هانری باز کرد. پسر تلخکام بانوی کشته‌شده در دل گفت: "زنک خودش هنوز زنده است!" و آکنده از نفرت شنید که ملکه او را به سوگ بزرگ خود بر دوستش ژان یقین می‌داد، و نیز به شادی‌اش بر این‌که سرانجام این جوان را در کنار خود دارد. هانری حرف او را باور می‌کرد، اما پیش خود نیت کرد این شادی را از دماغ زنک درآورد. راستی که! ملکه دست‌های خود را نشان نمی‌داد و در همان حال حرف از دست خدا می‌زد. و پسر بانوی کشته‌شده دندان بر زبان فرو برد، و گرنه می‌گفت: بگذارید دست‌هاتان را ببینم! اما ملکه خود این کار را کرد. دو دستک گوشتالویش را، که هانری می‌خواست ببیند، از چین دامن بیرون آورد و بر سطح میزی گذاشت که پشت آن نشسته بود. هانری به خشم چند گام به طرف او برداشت. این گام‌ها از سر خشم بود و ناسنجیده. ملکه‌ی پیر در پیش روی خود میز بزرگ و پهناور را داشت و در پشت سرش چهار سوئیسی درشت و مسلح را. از این‌رو می‌توانست به راحتی خونسرد و چرب‌زبان بماند:

>چقدر دلم برای شما می‌سوزد، جوان. شما هیجده‌ساله‌اید، مگر نه؟ و به همین زودی از دو طرف یتیم. من را برای خودتان یک مادر دوم بدانید؛ مادری که قدم‌های شما را راهنمایی می‌کند، چون گام‌های جوان‌ها اغلب زیاده شتاب‌زده است. می‌دانم که از این بابت سپاس‌گزار خواهید بود، جوان. شما سرشتی سرزنده و طبیعی دارید. ما، دلیلی ندارد که حرف همدیگر را نفهمیم.<

وحشتناک بود. هانری روی میز جامی ناپیدا و زهرآکند را پنداشت. انگشتان پیرزن به طرف آن خزید و در همان حال دهانش مانند ورطه‌ای باز و بسته می‌شد. این‌همه، سحری بود که باید باطلش می‌کردی. شاید برخی دعاها و نشانه‌ها موجب می‌شد این چهره‌ی سرب‌فام با آن لپ‌های آویزانش از هم بپاشد و محو شود. هانری در این لحظه‌ی اوج هیجان، در خود چیزی غیر از این‌گونه هنرها یافت: احساس کرد این قاتل مادرش ترحم‌انگیز است — درست مثل پی‌مخروبه‌ی آن برج که در کاخ لوور عملاً سنگ‌گوری بر قرن‌های گذشته بود. به‌زودی آن را می‌روبند و صاف می‌کنند. بسا که دست‌آخر ملکه خودش این کار را بکند. مگر نه این‌که او یا خاندانش ناچار شده بودند این جبهه‌ی زیبا

را در بخش آفتاب‌گیر کاخ بنا کنند و حال این ملکه به‌مانند نماد گذشته‌های بداندیش و دیوانه‌خو در این‌جا نشسته بود؟ بدسگالی و فرتوتی سرانجام خنده‌آور می‌شود، حتی اگر هم‌چنان به کشتار ادامه بدهد. و با همه‌ی نابکاری‌های پیرسرانه‌اش دل‌مان برایش می‌سوزد: به‌خاطر ناتوانی او، به‌خاطر زوالش.

هانری جوان با شادی و اطمینان گفت: <چه حرف‌های درست و به‌جایی می‌زنید، مادام! من یک روز ممنون شما خواهم بود، در این شکی نیست. امیدوارم رفتارم مثل شما همیشه جلوه‌ای طبیعی داشته باشد! سعی می‌کنم قبول خاطر ملکه‌ای به این بزرگی را پشتوانه‌ی خودم قرار بدهم!> ملکه یقین که این طنز غلوآمیز را درمی‌یافت. هانری همین را می‌خواست. نگاه بی‌جلا و تیره‌ی ملکه به‌واقع نیز کنجکاو شد و به واریسی در چشم‌های هانری درآمد، که جز شادمانی جوانی چیزی بروز نمی‌داد. هانری در زیر این نگاه کنکاش‌گر ادامه داد: <امیدوارم از شما، مادام، درباره‌ی فوت شهبانو، مادر بینوایم، چیزهایی بیش‌تر از آن بشنوم که دیگران می‌توانستند به من گزارش کنند. ایشان با شما سعادت یک ارتباط نزدیک را داشت و همه‌ی نامه‌هایش پر از تمجید از شما بود.>

کاترینا در جواب گفت: <باور می‌کنم.> و ذهنش به آخرین نامه‌ی ژان دالبر رفت که وعده داده بود او را از سر قدرت براند و این یک پنهانی بازش کرده و باز بسته بودش. منظور هانری هم همین نامه بود. رفتار کاترینای پیر بی‌تکلف‌تر و لحنش دوستانه شد. حتی واژه‌ی کودک بر زبانش نشست: <کودکم، ما از روی تصادف این‌جا ننشسته‌ایم. خوب و به‌جا کردید که پیش از هر کار به دیدن من آمدید، وگرنه من خودم صدای‌تان می‌زدم تا درباره‌ی مرگ مادر شما و دوست خوب خودم توضیحاتی به شما دهم. آدم بی‌اطلاع، از اتفاقات طبیعی به‌سادگی سرّی می‌سازد که خاطرش را تلخ می‌کند.> هانری اندیشید: <خوب نقش بازی می‌کند.> و پاسخ داد: <راست است مادام. من خودم هم به همین نتیجه رسیده‌ام. هیچ‌یک از آن‌ها، که در این اواخر مادر مرا دیده بودند، باورشان نمی‌شد که زندگی او در خطر باشد.>

کاترینا راست و روشن و مادرانه، مثل پارساترین پیرزنان، پرسید: <و شما چطور، کودکم!> <این است آن لحظه که می‌خواستی!> هان

ری در دل گفت: "تنها به خاطر همین سؤال است که این‌جا ایستاده." حال باید که فریاد می‌زد: قاتل! تا پیش از رسیدن این لحظه، حسابرسی با مادام کاترین را پیش خود چنین تصور کرده بود. اما به جای چنین فریادی زبانش بند آمد. سدی جلوی نفرت مصممش سربرداشت که خود هنوز آن را نمی‌شناخت. شگفت‌زده صدای خود را شنید که می‌گفت: <من منتظر توضیحات شما هستم.>

دو سیاهپوش

کاترینا خشنود سر تکان داد و شانه را کمی به طرف دو سوئیزی چرخاند که جلو در داخلی پاس می‌دادند. سربازان نیزه‌های خود را از هم دور، و لت‌های در را باز کردند. هم‌زمان دو مرد سیاهپوش با قامت‌هایی نابرابر به درون آمدند؛ هر دو بی‌کلاه و اسلحه، ولی با چهره‌هایی گویای نوعی اتکاء به نفس غمگینانه. تعظیمی مطابق تشریفات کردند: اول در پیش ملکه‌ی فرانسه، بعد در مقابل شاه ناوار. سپس به انتظار اشاره‌ای ایستادند که ملکه باید می‌کرد، و هنگامی که ملکه دست را به نشان اجازه تکانی داد، هر دو رو به هانری شروع کردند: <من کایا هستم. در مقام آخرین پزشک شخصی علیاحضرت، شهبانوی ناوار.> مرد بلندقامت موقع صحبت رفتاری تا جای ممکن رسمی داشت.

دومین از یک قماش دیگر بود و خوش‌تر داشت نقاب این سوگ رسمی و موظف را از صورت بردارد: <اسم من هم دسنو است، و جراح هستم.> <به فرمان علیا حضرت، من، کایا، عضو دانشسرا، در چهارم ژوئن، که سه‌شنبه روزی بود، به خانه‌ی جناب شهزاده کند رفتم و شهبانو را تب‌زده و زمین‌گیر یافتم.>

هانری با خود گفت: "حرف‌های تبانی‌شده. حال روده‌درازی هم می‌کنند." و نشست و از سیاهپوش دوم پرسید: <شما در آن‌جا چه می‌کردید، تنقیه؟> جراح گفت: <تنقیه کار من نیست.> و با آرنج به پهلوی همکارش نواخت و افزود: <کار ایشان است.> پزشک از خشم رنگ باخت، اما خوددارانه ادامه داد: <من، کایا، عضو دانشسرا، درجا با معایناتی دریافتم ریه‌ی راست شهبانو خیلی آسیب برداشته است. هم‌چنین لخته‌ای در این اندام یافتم و غده‌ای، گمان کردم که ممکن است بترکد و موجب مرگ شود. براین اساس در دف

تر خودم یادداشت کردم: (شهبانوی ناوار چهار تا شش روز دیگر بیش‌تر زنده نیست.) و این در روز سه‌شنبه، چهارم ماه بود و مرگ در یکشنبه، نهم ماه اتفاق افتاد. > و دفتر یادشده را پیش آورد.

هانری نگاهی به خرچنگ و قورباغه‌ی درون آن انداخت، اما قیافه‌ی سیاهپوش دوم به او توصیه می‌کرد ارزشی بیش‌تر از خنده برای آن قایل نشود. ولی این یک پنداشت حال گزارش او را می‌خواهند. چه، یک‌راست شروع کرد:

>من فقط دسنوی جراح هستم. یک فرد گمنام. اعلی‌حضرت هنوز اسم مرا نشنیده‌اند. برعکس، بی‌شک جناب کایای نام‌آور را می‌شناسند. ایشان زینت دانشسرا هستند و از چشمه‌ی دانش نوشیده‌اند. حال آن‌که من پیشه‌وری بینوا باقی می‌مانم و ابزار کارم هم بیش‌تر از اره نخواهد بود. ایشان ساعت دقیق مرگ مردم را از پیش به آن‌ها می‌گویند، اگر لازم باشد با نظر به سیر کواکب. و من هم به سهم خودم کالبد آن‌ها را، بعد از مرگ‌شان، می‌شکافم. و بعد البته چیزهایی پیدا می‌کنم که می‌شود دید و پساوید و انکارناپذیرند، و صد البته که وجودشان هم هرباره و همیشه در دفتر پرالهام کایای بزرگ پیش‌بینی شده است. به همین خاطر هم جز یک دستیار حقیر ایشان نیستم. > سپس در برابر پزشک کرنش کرد.

پزشک ستایش او را مثل اجری پذیرا شد و به تأیید گفت: >همین‌طور است. وقتی‌که شهبانو به خواب ابدی فرورفتند، خواست ایشان را، که در روزهای زندگی خود به من ابلاغ فرموده بودند، اجرا کردم و به جراح، که در حضورتان ایستاده، گفتم کالبد او را بشکافد. >

فرزند بانوی فقیده از جا جست: >این کار را کرده‌اید؟ چنین اجازه‌ای به خودتان داده‌اید؟<

کایا با رگه‌ای از غم، هم‌چنان اعتمادبه‌نفس خود را حفظ کرد: >نه‌تنها گفتم تا کالبد علیاحضرت را بنا به دستور ایشان بشکافند، بلکه سرش را هم. زیرا شهبانو در ناحیه‌ی سر به خارش شدیدی مبتلا بود، و می‌ترسید این خارش نتیجه‌ی بیماری‌ای باشد که احتمالاً به بچه‌هایش هم منتقل می‌شود. شهبانو بر این نظر پافشاری می‌کرد، هرچند من گوشزد می‌کردم که بی‌خواست خدا هیچ مرضی انتقال پیدا نمی‌کند. >

هانری پا بر زمین کوفت: >ثابت کنید! وگرنه یک کلمه از حرف‌های شما را باور نمی‌کنم. <

در این‌جا مرد به‌راستی کاغذی را بیرون آورد و به دست پسر داد، و هانری بر صفحه‌ی آن نام مادر خود را خواند، و این بی‌تردید به

خط خود آن بانو بود. ولی در بالای کاغذ، و با دستی دیگر، آن مجوزی قید شده بود که پزشک از آن یاد کرد.
<چی پیدا کردید؟ زود باشید، می‌خواهم بدانم!>

این‌بار هم جراح رشته‌ی کلام را به دست گرفت: <درون کالبد همه‌ی آن چیزها را که جناب کایا پیش‌بینی کرده بودند. آن لخته‌ها را در ریه‌ی آسیب‌دیده و غده‌ای را که با ترکیدن خود باعث مرگ شده بود. داخل سر اما این را.>

و مثل تردستی، با لبخندی کوتاه بر هنرنمایی توفیق‌آمیز خود، میز را نشان داد که برگه‌ای بزرگ و پر از خط و نقش بر آن بود، حالی که همین چند لحظه پیش چیزی در آن‌جا نبود. هانری نگاهی دقیق‌تر انداخت و وحشت کرد: روی کاغذ جمجمه‌ای بود؛ جمجمه‌ی مادرش. جراح گزارش داد: <پس از آن‌که من سر شهبانو را اره کردم...>

پزشک به شتاب در حرف او دوید که: <البته در حضور من.>

<... وگرنه جمجمه اصلاً باز نمی‌شد. باری، بعد از آن‌که آن را شکافتم، زیر سقف‌اش حباب‌های خاصی را یافتم، حاوی مایع رقیقی که به یقین در روزهای زندگی صاحب جمجمه زیر پوسته‌ی آن دویده بوده است.>

پزشک گوشزد کرد: <آن خارش توضیح‌ناپذیر علتش همین بوده.>

جراح به پهلوی او زد و به صدایی جیغ‌گونه گفت: <این حضرت آقا توضیح آن را یافتند. از دست من که بر نمی‌آمد. فقط این ترسیم از من است. ببینید، انگشت من کجاست؟>

اما آن دراز عصاقورت‌داده انگشت این کوتوله را چنان صاف و ساده کنار زد که این‌یک از خشم کبود شد.

و حال، هم چنان‌که پزشک با تفصیل و اعتقادی بسیار زهدآمیز خطوط و طرح‌هایی را توضیح می‌داد، هانری به او گوش گرفت، اما نگاهش به مادام کاترین بود. ملکه هم ابتدا با دقت تمام روی برگه خم شده بود، گرچه بی‌شک بار اولش نبود که آن را می‌دید، اما هراندازه بیماری دوست خوش مجسم‌تر می‌شد، بیش‌تر خود را کنار می‌کشید. تا آن‌که دوباره بر صندلی قائم خود راست نشست.

پزشک گوشزد کرد: <بیماری بسیار نادری است. بله، و از نوعی چنان مشکوک که معلم و پیشکسوت من اگر بود، حرف از سحر و جادو می‌ز

د. من اما به طبیعت و اراده‌ی خداوندی تکیه دارم.

در این‌جا مادام کاترین سری تکان داد و به پسر دوست خوب خود چشم دوخت. این، چهره‌ی یک زن ساده‌دل و ساده است، اگر بخواهی، زنی پرتجربه و زیرک. اما در این‌جا زمینه‌چینی‌هایش حاصلی ندارد. و این زن صادقانه نگران خرابی و ناسازی اوضاع است. پسر ژان مسموم می‌اندیشد: "کاش می‌توانستم راهی به پشت این نگاه پیدا کنم. اما هیچ یقینی نیست که ژان به زهر کشته شده باشد. همه‌چیز بسیار طبیعی می‌نماید. به صداقت پزشک تردیدی نمی‌شود کرد، البته همان‌قدر هم به محدودیت دانشش. این حباب‌های زیر سقف جمجمه‌ی مادر عزیز من چطور به وجود آمده‌اند؟ از زهر؟ آه کاش می‌توانستم به عمق این نگاه سیاه نقبی بزنم و با دست‌هایم همه‌ی مکنونات پشت آن را لمس کنم، یقین را لمس کنم."

پری بداندیش پیروز می‌شود

بعید بود که جنگ درونی‌اش بر پیرزن باریک‌بین پوشیده مانده باشد؛ کاترینا صرفاً به روی خود نمی‌آورد. رفتاری داشت که انگاری باید به‌هرحال ملاحظه‌ی درد این پسر را می‌کرد. ابتدا به دو مرد دانش اشاره‌ای رساند و این دو، چنان‌که پیش از این، سری فرود آوردند و با همان اتکاء به نفس غمگینانه‌ی موقع آمدن‌شان، رفتند. سپس به او فرصت داد؛ فرصتی حتی زیاد. از این‌رو نفرت متزلزل شده‌ی هانری با تمرکزی بیش از پیش برگشت. فرزند به یاد آن دو نامه‌ی باز شده افتاد. مادرش پس از ارسال آن‌ها مرده بود. بی‌آن‌که بداند، با قدم‌هایی بلند در میانه‌ی اتاق بالا و پایین می‌رفت. مادام کاترین آرام با چشم او را دنبال می‌کرد، و این کارش هانری را، وقتی‌که متوجه شد، پریشان کرد. پس خشک و خشن مقابل او ایستاد و بازوها را درهم فرو برد، و این رفتاری نامجاز بود. حال باید که کلمه‌ی «قاتل» به زبان می‌آمد و هرگز تا این اندازه نزدیک به فوران نبود. ولی مادام کاترین بر سرریز آن پیشی جست. بسیار آهسته و صلح‌جویانه بنای صحبت گذاشت:

>کودک عزیز! حال خیالم راحت است که شما هم همان‌قدر می‌دانید که من. و خوشحالم که می‌بینم خوب قانع شده‌اید. حال می‌توانیم دف

تر غم‌مان را ببندیم و به آینده رو کنیم.>

هانری تهدیدآمیز و راست در چهره‌ی مثلِ سربِ سنگین و خاکستری فام او گفت: <اما جمجمه!> و نگاهی به جست‌وجوی روی میز درآمد، ولی برگ کاغذ، با همه‌ی خطوط و علائمش از روی صفحه‌ی آن ناپدید شده بود. از حیرت دست‌هایش فروافتاد. در این‌جا مادام کاترین برای نخستین‌بار لب‌خندی بروز داد که طبیعی است چاپلوسانه نبود، بلکه معنی می‌داد: حواس‌تان حتی به این هم نبود، کودک عزیز.

شگفت‌آور آن‌که ناکامی هانری او را آرام، و بی‌درنگ رفتارش را عینی کرد: کاری از من بر نمی‌آید. این زن سر است. تفاهم برقرار کنیم! پس نفرت و بدبینی را هم از خود دور کرد، گفتی هر دو را در جیبش گذاشت. این کار برای روحیه‌اش زحمتی بر نمی‌داشت. سبکبال در پیش روی پیرزن نشست و پیرزن برایش سری پایین داد و گفت: <من اهداف خوبی برای شما در نظر گرفته‌ام.>

هانری منتظر شد و کاترینا ادامه داد: <حال ما دوست هم هستیم و من می‌توانم بی‌پرده به شما بگویم چرا دخترم را به شما می‌دهم. این کار را به‌خاطر شهزاده گوئیز می‌کنم که ممکن است برای خاندان من خطرناک بشود. گوئیز از دوستان دوران دبستان‌تان بود، می‌دانید که؟ هانری گوئیز در این میان به سرش زده که محبوب مردم پاریس باشد. خود را مسیحی‌تر از من نشان می‌دهد، درحالی‌که من واقعاً از کلیسای مقدس دفاع می‌کنم!>

در این‌جا رگه‌ی برقی در چشمان رسوخ‌ناپذیرش دوید، اما هانری فراموش کرد که بیهوده کوشیده بود در این دو چشم کنه‌یابی کند، و خاموش با خنده‌ی او همراهی کرد. چه، از بی‌دینی او خبر داشت و آن را می‌پسندید. در تحقیر تعصبِ ریاکارانه با کاترینا مدیسی همسویی نشان داد. وانگهی، کاترینا دوباره و درجا جدی شده بود:

<گوئیز با این رفتارش موفق شده از پاپ و اسپانیا کمک بگیرد. این لترینگینی بی‌مایه می‌تواند با پول خودش ارتش بزرگی را به مقابل من بفرستد. و از این بدتر: اگر به این کارهایش هم‌چنان ادامه بدهد، می‌تواند پاریس را بشوراند، و باز بدتر آن‌که می‌تواند قاتل اجیر کند. و دست‌آخر چه گیرش می‌آید: این‌که فرانسه ایالتی از اسپانیا بشود!>

هیچ اعتنایی نداشت که یک جوان بی‌مقدار دارد از روی تصادف به حرف‌هایش گوش می‌دهد. تسلیم صمیمی‌ترین شوق خود شده بود و روحش را

از بالای ورطه‌ای می‌گذراند.

آهسته گفت: <من هم بلام شاه اسپانیا را راضی کنم. از من به دل گرفته که چرا به پروتستان‌هایم سهل می‌گیرم.> به فکری دراز فرورفت، اما دهانش در آن میان می‌جنبید. این حالت بیش از حرف‌هایش توجه هانری را جلب کرد. کاترینا گفت به گسیل قاتل تهدیدش کرده‌اند. این کار از خودش هم برمی‌آید! گرچه به این چیزها نیازی نداشت، زیرا دست‌های کوچک و گوشت‌آلودش در آمیختن شربت، خبرگی بی‌مانندی داشتند. هانری تیزبینانه در او باریک شد، اما کاترینا زود به خود آمد.

با خونسردی دوباره و تأییدی خاموش گفت: <پروتستان‌های من همان‌قدر به من نزدیک‌اند که دیگر فرانسوی‌ها. من ملکه‌ی فرانسه هستم!> هانری گفته‌ی او را تصحیح کرد: <اما پسر شماست که شاه است.> غرض خاصی نداشت. بلکه صرفاً به یاد تعریف مادرش از شاهی افتاده بود که خون از همه‌ی اندام‌هایش بیرون می‌زد. این بیماری قطعاً سرنوشت آن دو برادر زنده‌ی شارل نهم هم بود. ارشدشان هم از همین بیماری مرده بود. هانری اندیشید: <راستی این زن پیر و تنها کیست که پسرهایش از دستش می‌روند؟ بقیه‌ی فرانسوی‌ها هم در واقعیت همان‌قدر با او بیگانه‌اند که ما پروتستان‌ها.> و بلند گفت: <مادام، لوور چه کاخ زیبایی است! اما هر چیزی که به آن جلوه می‌دهد، از وطن شما می‌آید. معماری آن ایتالیایی است.> — خوش داشت بیفزاید مثل هنر زهرآمیزی. کاترینا شانه بالا انداخت. چه، از این دو هنر منظور هانری، نخستین برایش بیگانه بود. نیز هرگز فلورانس خود را دوست نداشت. در جوانی در این شهر بدبختی دیده بود و از آن بیرونش کرده بودند. مادام کاترین جز خود فکر هیچ‌کس را در سر نداشت و همین، تا روزی که استواری داشت، به او نیرو می‌داد.

اینک این زن بدبینانه در این مرد جوان باریک شد: <شما صحبت شاه را پیش کشیدید. قبلاً هم او را دیده‌اید؟> هانری به تأکید گفت نه. پیرزن مرموز صدا را بیش از پیش پایین آورد. حرفی که می‌خواست بزند حتی به گوش پاسداران سوئسی هم نباید می‌رسید، گرچه اینان زبانش را نمی‌فهمیدند. از این‌رو به نجوا فهماند: <شاه بعضی وقت‌ها هوش و حواسش سرجایش نیست. من پیش هیچ‌کس بروز نمی‌دهم. اما گهگاه دچار حمله‌های عصبی می‌شود. پرت و پلاهایی حتی درباره‌ی قتل و کشتار می‌گوید؛ یک کشتار بزرگ.> و در گوش او اضافه کرد: <بیمارگونه است.>

هانری صرفاً نتیجه گرفت به عضویت خانواده‌ی معرکه‌ای درمی‌آید. اما این نکته چیز نویی نبود. مادر پسرانی که به خونریزی مبتلا بودند همان‌دم از نو آرام شد: >ولی آن دو پسر دیگرم سالم هستند. به‌ویژه دآنژو. دوست او باشید، کودک عزیزم! پیش از هر چیز در کنار ما و علیه لترینگینی‌ها ثابت‌قدم بمانید. ما هم قرار می‌گذاریم فرماندهی ارتش به دست شما باشد. آخر شما در این کار خبره‌اید و کم از پدرتان کارآیی ندارید. به‌ازایش دختر مرا می‌گیرید. اما از حیث او هم مواظب شهزاده گوئیز باشید. زن‌ها او را زیبا می‌دانند.<

هانری اندیشید: >و باهاش می‌خوابند. چرند نبافید. مادام! ما همدیگر را می‌شناسیم، و من می‌دانم چه دختری را به زنی می‌گیرم.< و دل نازکش یقین داد: >فقط مادر عزیزم خبر نداشت.<

مبارزه‌جویانه گفت: >به همین خاطر هم پیش از آمدن من گوئیز را پی‌کارش فرستادید، مادام؟< پیرزن هرچه آهسته‌تر و آرام‌تر گفت: >برای عروسی شما دوباره برمی‌گردد. گاهی چندان بی‌جا هم نیست اگر یک مرد خیلی محبوب، پیش چشم یک دختر جوان نباشد. اما زن پیری مثل من برعکس همیشه باید این مرد را زیر نظر داشته باشد. چون من می‌خواهم دشمنانم را خوب و قشنگ در لوور کنار خودم داشته باشم.< و هانری چنان‌که پیدا بود، خود نیز جزو همین دشمنان شمرده می‌شد.

روشنی سخن ملکه می‌توانست با وجود تردید پیش‌هنگام هانری به ذات آدم‌ها، توهینی به او باشد. اما زندگی در نگاه مادام کاترین برهنه و بی‌پیرایه بود. از طرف دیگر وزنه‌ای پیوسته سنگین‌تر می‌شد، این احساس اعتمادی که در طول حرف‌های کاترینا دل هانری را تسخیر می‌کرد. اگر اعتمادی چنین تملق‌آمیز نشان بدهند، یک جوان هجده‌ساله سرانجام نمی‌تواند آن را پس بزند: >از این عجوزه‌ی شهره، دست‌کم شخص خودم لازم نیست که بترسم. در جام آب مادر عزیزم هم زهر نریخته است!< در این لحظه اگر لیوانی روی میز بود، یک‌نفس آن را سر می‌کشید. اینک اما مادام کاترین اشاره‌ای کرد و هم‌زمان نگهبانان در بیرونی را باز کردند و دو ندیمی که هانری را به درون راهنمایی کرده بودند، دوباره در آستانه قرار گرفتند. هانری با حیرتی اندک خداحافظ گفت و همراه آن‌ها برگشت.

وجدانی سرزنش‌آلود

این‌بار سر صحبت را با دو همراه خود باز کرد. یکی از اینان دمیوسان، ندیم اول شاه بود، مردی بسیار محتاط که حتی بروز نمی‌داد پروتستان است. هانری راست توی روی او گفت نشانه‌های خاص و بارزی را در او می‌بیند که به کمک‌شان می‌تواند مردم دین را تشخیص بدهد. سپس خنده‌کنان پرسید: <از پاریسی‌ها می‌ترسید؟ مردم این‌جا مثل این‌که ما را دوست ندارند؟>

جناب میوسان جوابی معمایی داد: <کاش فقط مردم بودند.>

<شرم کنید: شما ندیم اول شاه هستید، باید مغرورتر از این‌ها باشید.>

با این سخن، آن دو آقا را در پشت خود به‌جا گذاشت و گام‌هایی بلند برداشت. چه، در انتهای این باغِ شکیل چشمش به شخص شارل نهم افتاده بود: شارل تنها بود و در حال گردش با یک گله سگ پربانگ و نفیر. هانری از دور او را صدا زد، و چون صدایش شنیده نشد، به نکته‌ی دیگری پی برد. پایین‌دست اتاقی ایستاده بود که همین لحظه‌ای پیش از آن بیرون آمده بود و این اتاق در جبهه‌ی آفتاب‌گیر کاخ لوور قرار داشت. که صاحب آن‌همه سحر باورنکردنی، یا اگر که می‌خواستی، نفسِ وسوسه‌ی پلیدی، و به‌هرروی مایه‌ی تغافل چشم و گوش بود. در این‌جا به این شناختِ روشن و مستقیم رسید که مادام کاترین در اساس او را به‌موقع مرخص کرده است: درست وقتی که سرانجام قانع شده بود او به مادرش زهر نخورانده. راست سرِ لحظه‌ی رسیدن به این باور، ملکه مرخصش کرده بود. این زن به‌شکلی رمزآمیز درون او را می‌خواند. برعکس هانری که بیهوده کوشیده بود به پشت چشمان رسوخ‌ناپذیر او برسد. ترسید. دوباره دستخوش آن حالت اولش شد، حالت لحظه‌ای که در آن بالا در مقام داوری انتقامجو پا به اتاق گذاشت و سپس کلمه‌ی <قاتل!> را به ته سینه واپس زد، نه‌تنها مثل درباری جماعت از روی احتیاط، بلکه چون پیرزن به‌راستی اعتماد او را جلب کرده و فریبش داده بود: <جوانی در برخورد با این مسائل هیچ کارآیی ندارد و مرا که به‌هرحال محکوم به عجز کرده است.>

در این‌جا به‌شتاب به جست‌وجوی آن پنجره‌ی آشنا برآمد. آری، درست دیده بود. آن چهره دوباره، و پیش از آن‌که بتواند درست در آن

متمرکز شود، ناپدید شد. با این همه، هانری بی هیچ تردیدی حس کرد که مراقبش هستند. می‌پاییدندش که آیا اعتماد کودکانی او همچنان دوام می‌آورد: "نه کاملاً، مادام کاترین. من همه‌ی مسائل را نمی‌دانم و حتی به چگونگی مرگ شهبانو، مادرم، یقین ندارم. اما هرگز نمی‌خواهم فراموش کنم که شما از زهرگساری و معماریِ شکیل— دو هنر هموطنان‌تان — تنها در یکی خبرگی دارید. ای پری بدانیدش— اگر که اساساً پری باشی— ظاهراً بناست در خانه‌ی شما با ترس آشنا بشوم. اما خنده‌ام می‌گیرد. در معرفی این پسر خپلش می‌گویند که هار است!"

پس حالا هرچه آهسته‌تر به شارل نهم نزدیک شد. شارل هنوز او را ندیده بود، یا بیش‌تر آن‌که نگاهی نیم‌بر انداخته و همچنان وانمود کرده بود که با گله‌ی سگ‌هایش سرگرم است. دو سگ دندان در گوشت هم فرو برده بودند و شارل با فریاد می‌شورانیدشان تا یکدیگر را رها نکنند. ناگهان در این عوحو فریاد زد:

<من این دو تا را دوست ندارم. پس همان بهتر که همدیگر را بدرند!>

هانری از پی این پذیرایی، که بیش‌تر سبک‌مغزانه‌اش یافت تا شایسته، سر پاشنه چرخید که برگردد. در این‌جا شارل سرگرمی خود را رها کرد و به دنبالش آمد: <ناوار! ملکه مادرم چه به شما گفت؟> و نگاهی نیم‌بر به او کرد. هانری برداشت: "این بابا در این پایین با نگرانی بسیار منتظر من بوده است!"

<ما بیش‌تر وقت را درباره‌ی جمجمه صحبت می‌کردیم. یک‌بار هم درباره‌ی یک کشتار. بامزه بود. من از مادام کاترین خوشم می‌آید. وانگهی او هم از من.>

شارل یکه خورد، لرزید و تلو برداشت:

<محض خاطر خدا، ناوار! با من از کشتار حرف نزنید. خیلی وقت نیست که دو نفر از نگهبان‌هایم همدیگر را کشتند، مثل این دوتا سگ درنده. ذهن مادرم، ملکه، همیشه پر از فکرهای وحشتناک است.>

هانری وسط حرف او گفت: <ایشان هم درباره‌ی شما همین ادعا را می‌کند.> لب‌های شاه فرانسه بی‌درنگ روی هم افتاد، حتی هیكلش تو رفت. اگر به گفته‌ی مادرش هار و بدخشم بود، پس ترس او بر خشمش می‌چربید. شارل میان آن‌همه ابریشم سفید، رنگ باخت و زرد ش

د. با دیدن این منظره، پسر ژان مرده به فکر فرو رفت. وجدان شارل آشکارا سرزنش‌آلود بود. او و مادرش که یکدیگر را به جنون متهم می‌کردند، هریک از دیگری بیم خیانت و بروز کدام راز را داشت؟ حرف دوستانش از خاطر هانری جوان گذشت: "شما دومین خواهید بود. کسان دین را جمع کنید! قطعاً صلاح در این است که تا فرصت باقی است این مغاک کشتار را پشت‌سر بگذاریم. بهتر است خواهرم را بردارم و در جمع گردان سوارانم بگذارم و بروم! ولی این کار را نخواهم کرد. چرا که، برعکس، آمده‌ام تا با ترس آشنا بشوم — به‌علاوه، دو دوشیزه هم دارند می‌آید. و یک گله طاووس همه‌رنگ هم از پیشاپیش‌شان. همه‌شان هم چنان با نظم که انگاری در قلابه باشند. یکی از دوشیزه‌ها مارگو است، دختر تنی بانوی زهرگسار." این اولین فکری است که از ذهنش می‌گذرد، اما اندیشه‌ای دیگر بی‌درنگ بر آن پیشی می‌گیرد: "مارگو خوش آب و گل‌تر شده است!"

دالان هفت‌تو

نخستین قدم‌هایش آکنده از شادی بود. بلند گفت: <آه‌ها، مارگوی عزیز!> شارل نهم شگفت‌زده رو برگرداند و می‌نمود می‌خواهد به سراغ سگ‌هایش برگردد. شاهدخت والوآ هنگامی لب باز کرد که هانری در برابرش ایستاده بود. گفت: <امیدوارم سفرتان راحت بوده باشد.> هانری درجا اطمینان داد: <همه‌ی راه تصویر شما در پیش چشمم بود. اما تصویر به پای واقعیت نمی‌رسد. این دوست خوشگل شما کیست؟> مارگو به‌جای پاسخ دستور داد: <مادام دُسو، پرنده‌ها را برگردانید دیگر!> بانوی ندیمه دست‌ها را به هم زد، و به‌راستی هم گله‌ی طاووس‌ها از پیش او به حرکت درآمدند. اما ندیمه خود فرصت آن را یافته بود تا درباره‌ی این جوان روستایی داوری کند. اکنون یک نگاه استهزاء‌آمیز از زیر طاق ابروان بلند برایش بس بود. این مرد در دست زن‌ها بی‌آزار بود و شکاری آسان! با خود گفت: "چه در دست من، چه در دست شاهدخت." و بس نازک‌اندام و ظریف پا برداشت و رفت.

وقتی دور شد، هانری گفت: <دماغش دراز است.> مارگو به تدافع گفت: <دماغ من چطور؟> زیرا دماغ ندیمه از مال خودش درازتر نبود، برعکس، برشی قائم‌تر هم داشت. هانری دید زبانش دارد آویزان می‌شود. گفت: <یک چیز مسلم است، و آن این‌که لب‌های باریکی دارد، این ماتیلده.>

— <شارلوت>

— <دیدید، حالا اسمش را لو دادید.> از پیروزی خود خوشبخت بود. چه بهروشنی می‌دید مارگو در برابر او مقاومت می‌کند: <من لب‌های نرم را دوست دارم. و دندان‌ها هم باید درشت‌تر و روشن‌تر باشند.> در این حال به لب و دندان او باریک شد، و یک‌باره چشم در چشمش دواند. ولی مارگو می‌دید این رفتار گستاخانه، بی‌اندازه گستاخانه نه، بلکه صمیمانه است، و نگاه هانری نرم و شوق‌آمیز. هانری می‌کوشید با نگاه او را در آغوش بگیرد، ولی با همه‌ی ادب و احترام، و نه چنان‌که آن دخترک خیابانی را بر سر آن چهارراه. آن مارگوی کپلی حال خانمی شده بود که آدم جلوش هول می‌شد. پس هانری نیز یورش‌آسا او را تسخیر نکرد، گرچه مارگو هم به‌هیچ‌رو آن چشمان مه‌آلود و بی‌نگاه تسلیم را نیافت. هانری دستپاچه با خود گفت: “دخترِ آن قاتل، در اثناء آن‌همه دسیسه‌های مادرش، آب‌وگلی یافته است!”

مارگو اندیشید: “زیرچشمی پاهای مرا برانداز می‌کند!” آخر خود نیز به همان خوبی هانری از سال‌های کودکی به یادداشت که روی ننوی تاب وعده‌ی چیزی به او داده، و هانری هم درجا خواسته بود خود آن را بگیرد. حال چه چیزی میان آن دو حایل شده بود که هانری می‌ترسید؟ در این میان چهره‌ی کاملاً سفید مارگو هم‌چنان مثل آسمان آرام و بی‌تشویش ماند. البته هانری برخلاف مادر عزیز خود تمیز نمی‌داد کدام آب‌وگل است و کدام سرخاب و سفیداب. وانگهی، ژان دخترک را از دید اندام بی‌عیب‌ونقص یافته بود و پسرش هم به همین عقیده بود، و آن‌همه بند و نوار بیش‌ازحد لباس شاهدخت مارگارت هم ناراحتش نمی‌کرد، و تشخیص هم نمی‌داد که این لپ‌ها روزی فرومی‌افتند. برعکس، مارگو با همه‌ی آن‌که هیچ به‌اندازه‌ی روزِ آن مراسم مذهبی از مروارید و جواهر نمی‌درخشید، در چشم این جوان شکوه بسیار داشت و برای همه‌ی احساس‌هایش وعده‌ای بزرگ بود.

در دل گفت: “حالا قیافه‌ی شازده‌خانم‌وارت را بگیر! به‌زودی با هم توی رختخواب خواهیم بود.”

و مارگو نیز در پس پیشانی مغرور خود اندیشید: “بازهم با گوئیز می‌خواهم؟ گمان نمی‌کنم، چون از این جوانک خوشم می‌آید، مادرم برایم گفته بود پسری است روستایی و بااین‌حال بزرگ‌تبار.”

هانری در دل گفت: “مارگو، مارگو! دیگر نباید با گوئیز بخوابی، من به کفایت مشغولت می‌کنم.”

در این میان مارگو دیری بود به لاتینی بس سرد رو به تعریف از هنرهای جنگی و لشکرکشی‌های او آورده بود. هانری هم به همین زبان به او اطمینان داد معلومات و دانش او را، که با رفتاری والا عجین است، می‌ستاید. هر یک‌شان می‌کوشید کامل‌ترین جمله‌ها را بیپیرایه، اما هردو به آن مسئله‌ی دیگر فکر می‌کردند. ناگهان موضوع حرف برگشت:

< شما با مادر من مشورتی داشته‌اید. >

هانری ترسید، گفتی مچش را گرفته بودند. زیرا هرچه هم که می‌گفت و می‌اندیشید، در اساس حس می‌کرد: "دختر آن قاتل!"

مارگو افزود: < محرمانه، و آن‌طور که حدس می‌زنم، درباره‌ی یک موضوع دردانگیز. من سراپا احساس همدردی هستم. > پلک‌های آبی‌رنگش چندبار به هم خورد تا بالأخره یک قطره اشک برق زد. هانری بی‌درنگ دست او را گرفت و نجوا کرد: < فوری بیایید این‌جا! > چه، در پشت سر خود نگاه نیم‌بر برادر او، شارل، را حدس می‌زد. وزین و باوقار او را با خود به درون یک راهرو پهن باغ برد. اما هنوز درست پرچین را پشت سر نگذاشته، شتاب‌زده پرسید: < هیچ مادر مرا می‌دیدید این اواخر؟ علت مرگش چه بود؟ > و چون مارگو طبعاً خاموش ماند، افزود: < بگویید، بگویید دیگر! > و فشار آورد: < هیچ می‌دانید چه بر سر زبان‌هاست؟ نظر خودتان را به من بگویید. اوه مارگو! چقدر بد است. >

مارگو به عوض پاسخ به راهرو میان دو پرچین رفت، هرچند که این، دالانی تو در تو بود و حتی در هوای آفتابی هم سایه ناک. اما احساسش به او می‌گفت در این لحظه بهتر است هانری، او، و او هم هانری را دقیق نبیند. در گردش‌شان هانری تنگ از عقب او می‌آمد و با هر گام شانه‌ی او را لمس می‌کرد و گرمای نفسش به گردن این شاهدخت می‌خورد:

< من در تنگنای وحشتناکی هستم. در تاریکی کورمال می‌کنم و هیچ مفهومی پیش پای خودم نمی‌بینم. > این دو درست به همین نحو هم در این کج و پیچ تنگ سرگردان بودند. ناگهان با چنان لرز عمیقی به او گفت: < من همیشه و همیشه به تو فکر می‌کردم. > که مارگو ایستاد و به او چشم دوخت: هانری اشک می‌ریخت، این اشک‌ها بی‌شک واقعی بود. از طرفی شاید هم پسرک به خود امید می‌داد مارگو دست آخر دلش می‌سوزد و حقیقت را بروز می‌دهد. مارگو لب باز کرد: < من به شخصه حدس خاصی نمی‌زنم. > نفس‌هایی هیجان‌آلود کشید و حرف خود را ناتمام گذاشت.

— >اما شما برای حدس و گمان دلایلی دارید، یک نمودار!<

— >نه! نه!<

لحن مارگو هانری را قسم می‌داد که ساکت باشد، اما سودی به حالش نداشت. هانری گفت:

>ما می‌خواهیم با هم ازدواج کنیم، درک می‌کنید چرا من صورت قشنگ شما را نمی‌بوسم و دنباله‌ی دامن‌تان را نمی‌گیرم؟ شما رازی را از من پنهان می‌کنید و این از هر حسی قوی‌تر است.<

دخترک صرفاً ناله‌ای سر داد، اما هانری دست‌بردار نبود. فریاد زد: >عشق من به شما هرگز به اندازه‌ی امروز نبوده است. من فقط یک نفر را ممکن است دوست داشته باشم!< خود به حرفش باور داشت: >مارگو، مارگو! شما شاید دختر زنی هستید که مادر مرا کشته است.<

خاموشی و وحشتی عمیق پژواک این اتهام بود. سرانجام دختر زیر گریه زد. فهمیده بود چه ارزش تازه و هراس‌انگیزی برای پسر شهبانوی بینوا، ژان، یافته است. خدا می‌داند چطور به هیئتی شوم بدل شده بود، به زایش فاجعه. درحالی‌که به چشم خودش دختر خوبی می‌آمد، دختری که در پیش خواهش‌هایش تاب مقاومت نداشت و به دلیل همین ضعف یک‌بار هم کتک خورده بود. خود نیز بیش از این نمی‌دانست که در این کاخ قتل اتفاق می‌افتاد و هرکس که موی دماغ مادرش می‌شد، باید که از میان می‌رفت. و در این میان، او برعکس، بی‌مزاحمتی آسوده زندگی می‌کرد و بارها دل می‌باخت، هم در آن حال که در آن پساپشت سری را زیر آب می‌کردند.

هانری تنها برای خود و هراس درونش، که از این عشق جوشان زنده‌اش می‌داد، تکرار کرد: >شما شاید دختر آن زن باشید.<

در این‌جا مارگو هم گفت: >شاید.< لحنش تا جای ممکن گنگ بود. در حقیقت او هم به‌رغم هیچ نشانه و نموداری اطمینان کامل داشت که این‌هم قتل است که مثل همه‌ی قتل‌های دیگر صورت گرفته است و حتی تردید هانری را هم نداشت، و ازهمین‌رو دلش برای هانری می‌سوخت. اگر که هانری مطمئن می‌بود و اتهام خود را راست در چهره‌ی او می‌گفت، شاید این اندازه دل او را به درد نمی‌آورد. هانری بی‌دفاع بود، چشمانی نرم داشت. مادرش به دست مادر او به قتل رسیده بود و این جوان می‌خواست این همه را محض خاطر او به فراموشی بسپارد. این گذشت، و به‌ویژه معصومیت هانری، قلبش را تکان می‌داد و به تپش درآورد. منتظر شد، مگر هانری سرانجام به خودش بیاید و به

سر او حمله کند.

هانری هم، دست تا نیمه افراخته، به راستی حالت حمله گرفت، اما در آخرین لحظه از وحشت فریادی زد و مارگو نیز با او جیغ برداشت. زیرا که احساس هانری در این میان درست احساس خودش بود. اما هیچ آن چیزی را که هانری می‌دید، ندیده بود. نگاه هانری تصادفی به یکی از مخفی‌گاه‌های این دالان افتاده بود که سوسویی سبزفام می‌زد، و یک‌آن به گمانش آمده بود کسی از ته آن می‌آید و می‌خواهد بین آن دو حائل بشود. جوان هجده‌ساله سرآسیمه فریاد زد: <مامان!>

هرگز نفهمید این خطای دید چقدر طول کشید. اما یک‌باره مارگو را بر دوش می‌برد، بار تسلیم‌شده و شوق‌آلود او را برشانه داشت. مارگو خود تن در آغوش او انداخت و میان گریه و خنده به زبان آورد: <آن‌جا یک آینه نصب کرده‌اند، تا آدم بیش‌تر توی این هفت‌توگم بشود. تو کسی جز من، جز مارگویت را ندیده‌ای. حال من این‌جا هستم و دوستت دارم.>

و اندیشید: "تا حال دو قطره اشک از پهنای صورتم پایین دویده است. ببینم بزکم تا کی تاب می‌آورد؟" هانری اندیشید: "او دیگر به گوئیز احتیاجی نخواهد داشت." و روی آورد تا دامن فرین و بلند مارگو را جمع کند. چه، آدم‌ها در جوشش بزرگ‌ترین احساس‌های خود هم احساس‌های معمولی‌شان را کاملاً فراموش نمی‌کنند.

بااین‌همه، آن تفکرات شوم مثل زورقی درمانده بازیچه‌ی امواج دریایی متلاطم بود؛ دریای میل و عشق این‌دو. در همه‌سو هرکس به کاری خاموش مشغول بود، به زندگی‌ای عبوس! و تنها این‌دو به دل این دریای پرخروش درآمده بودند: "بگذار در این دریا بجهیم و هیچ‌وقت هیچ‌کس چیزی از ما نشنود." پس تنگ به هم چسبیده بودند. این بهترین زمان و یگانه زمان فراموش‌ناشدنی آنان است. یک روز، روزی که دیگر پیر شده‌اند و تنها گهگاه گذارشان به هم می‌رسد، و تا به آن روز هریک بارها به دیگری پوزخند زده یا نفرتش را در دل پرورده است، به ناگاه این دو از نو آن پسر دالان هفت‌تو و دختر دهلیزی می‌شوند که هوایی سنگین و بویناک داشت.

ابتدا مارگو خود را بیرون کشید. صاف و ساده، از توش و توان افتاده بود. این‌همه شوق را نمی‌شناخت. هانری نیز به‌درستی نمی‌دانست چه حالی به او دست داده است. تعجب می‌کرد چرا در این لحظه‌ی، رویداد به چشمش شرم‌آور می‌آید. نزدیک بود به خود و دختر بخندد. از

پس این جوشش بزرگ، شرم سربرداشت. پس یکبار دیگر با هم در این هفت‌تو از پی راه به پرسه درآمدند. مارگو هم دیگر سر در نمی‌آورد که کجا هستند. و چون تصادفی به در خروجی رسیدند، هانری را عقب کشید و گفت: <متأسفانه شدنی نیست. من زن تو نمی‌شوم.>
از روزهای بچگی اول‌بار بود که به او تو می‌گفت، آن‌هم برای آن‌که جواب رد بدهد.
هانری به معقولانه‌ترین لحن تأیید کرد: <مارگو، ما قرار شده که با هم ازدواج کنیم، همین.> و مارگو در پاسخ: <تو آن زن را ندیدی که می‌خواست بین ما حائل شود؟>

هانری تند، و برای آن‌که راه بر هرگونه کنکاش دیگر بسته باشد گفت: <مادرم خودش کار ازدواج ما را پیش می‌برد.> مارگو در رمق‌باختگی خود نفس‌هایی بلند کشید و گفت: <ما تاب تحملش را نمی‌آوریم.>
و این حرفش یعنی که: <آخر این عشقی است بااین‌همه کمین‌گاه، آلوده‌ی گناه، شک و چه بسیار سردرگمی. و علاوه‌بر همه‌ی این‌ها، آن مرحومه هم چهره‌ی مظلومش را میان بوسه‌های ما حائل می‌کند.> مارگو اگر می‌خواست می‌توانست این همه را در قالب جمله‌ای لاتین بگوید، اما چیزی از خودپسندی در احساس‌هایش نبود. ازاین‌رو به زبان‌شان نیاورد. خود را حقیر می‌شمرد. و این حالتی بود که کمتر به شاهدخت آزاداندیش والوآ دست می‌داد. وظیفه‌ی انسانی همراه عزت‌نفس در وجودش بیدار شد. در این دالان هفت‌تو تغییری تعیین‌کننده و بسیار خاص در مارگو رخ داد که بعید بود دیری بپاید. پس گفت: <ای عزیز جان! بهتر است بگذاری بروی.>
— <بشنوم که به این لحن صدایم می‌زنی و رهایت کنم؟>

— <این دربار رسم و اعتقاد ندارد. من سرم را به کتاب گرم می‌کنم تا چشمم نیفتد و نبینم. تنها اعتقاد مادر من حرف منجم‌هایش است، و آن‌ها هم مرگ شهبانو ژان را برایش پیش‌بینی کرده بودند. احتمالاً مأموریت‌شان را از کس دیگری گرفته بوده‌اند. و چه‌ها که ممکن است برای آینده در گوش او نخوانده باشند.>

مارگو به‌یقین برای روزهای آتی حدس‌هایی می‌زد. پس به‌جای آن‌که مادر خود را زیر بار شک ببرد، چه بهتر که همه‌ی گناه‌ها را به گردن رمال‌ها می‌انداخت: <فوری راه بیفت و برو!>

هانری برافروخت: <و این یعنی که من می‌ترسم، رودوشی‌ام را می‌کشم سرم، فرار می‌کنم، و پاریس هم برایم سوت می‌کشد.>
— <شما غرور کاملاً نامعقولی نشان می‌دهید، آقا.>

— <و شما هم، خانم، حرف زبان و دل‌تان یکی نیست. شاید فکرتان پیش جناب شهزاده گوئیز باشد.>
در پاک‌ترین جنبش عاطفی خود با قضاوتی تا این حد پرت روبه‌رو شده، شاهدخت مارگارت با خشم چشم‌غره‌ای به این بی‌شرم رفت و به شتاب، پیش از آن‌که این یک به خود بیاید، در خروجی را پشت سر گذاشت.

جشن خوشامدگویی

بیرون دالان، نور روز نخست یک‌آن چشم‌هانری را زد، اما سپس دید مارگو چندان دور نرفته است. برادرش، شاه، جلو او را گرفته بود و بازویش را محکم فشار می‌داد، چندان که چهره‌ی دخترک درهم رفت. شاه در این حال با نفیرهایی بدخواهانه چیزی به او می‌گفت که شنیده نمی‌شد، بااین‌همه روشن بود بر آخرین بگومگوها گوش خوابانده و آن را شنیده است. اما طبعاً نمی‌دانست که پیش‌تر چه رخ داده بود. هانری جوان یک‌باره با یادهای خود دچار وحشت شد. مثل چشمه‌ای که از دل سنگ، شک و گمان از عمق سینه‌اش بیرون جوشید: “همین، درست همین احساس را هم مارگو دارد؛ بیهوده دارد مقاومت کند!”

اما در واقعیت مارگو توانست دستش را بیرون بکشد. سپس مغرور و خشمگین رو در روی برادر سینه افراخت: <عالی‌جناب! شما نمی‌توانید مرا مجبور کنید که شوهری هوگنو بکنم. من با نیرنگ‌های شما هیچ موافقتی نداشته‌ام. همه خوب می‌دانند من به کدام دین هستم، و به همان دین هم می‌مانم.>
شارل نهم نخست از این‌همه یکدندگی خواهر خوبش حیرت کرد. این دختر جرئت می‌کرد طرح‌های مادر خود، مادام کاترین، را <نیرنگ> بخواند! اما سپس رفتار دیگری در پیش گرفت. وانگهی نگاهش به هانری افتاده بود. بلند گفت: <از این بابت هیچ ترسی نداشته باش، مارگوی خپل من. تو پیش هوگنوی خودت کاتولیک می‌مانی.> و آهسته چیزی افزود که احتمالاً تهدیدی بود و شاید هم نام

مادرش. زیرا شاهدخت یک دم کوتاه دزدیده و رمیده نگاهی به پنجره‌ی آن بالا انداخت. در این‌جا برادر مقاومت خواهر را پایان‌یافته شمرد، دست او را گرفت و با گام‌هایی سنجیده به پیش سرور و استادی آوردش که برای او در نظر گرفته بودند.

اعلی‌حضرت شارل نهم به هانری ناوار گفت: «این مارگوی خپل من است.» به روی خود نیاورد و اصلاً دستپاچه نشد: «ناوار، ما با هم هیچ احوال‌پرسی نکردیم، چون من مشغول سگ‌هایم بودم. می‌خواهیم به شکلی شایسته جبران‌ش کنیم.»

هم‌زمان بیست قدم فاصله گرفت و دست‌ها را به هم کوفت — بی‌شک دستورهایش را از پیش داده بود، آن‌هم دقیق و اساسی: هانری و مارگو در دالان هفت‌تو به کفایت و آن‌قدر که نیاز داشت، فرصتش داده بودند. گرچه بعید هم نبود که یک زن تمامی این برنامه را از پیش و به دقت طرح ریخته باشد.

از جبهه‌ی زیبای کاخ لوور آقایانی آراسته در دو ستون به حرکت درآمدند: یک ستون به‌طرف شاه فرانسه، دیگری تا به پشت سر هانری، شاه ناوار. در طول کاخ نگهبانانی سوئیسی صف کشیدند و در چپ و راست آن‌ها گارد فرانسوی چندان طبل‌نوازی کرد، تا همه‌ی آقایان سر جاهای‌شان قرار گرفتند. درست پس از سکوت طبل‌ها، از نزدیک‌ترین سرسرا نوای دلنشین و شادی‌انگیز ویلن و فلوت بلند شد. در این میان در میانی باز شد و بانوانی بیرون آمدند، بسیاری دوشیزه‌ی خوش‌بر و رو که با این‌حال همه‌شان مثل مرواریدهایی خاتم دو الماس، آن دو شاهدخت گرامی را همراهی می‌کردند که آگاه بر مقام والای خود سرانگشت دست‌های گلرنگ‌شان توی دست هم، پیش می‌آمدند و پا را با نرمی‌ای به زمین می‌گذاشتند که گفتمی بعید نیست بشکند. این دو مارگارت دوالوآ و کاترین دبورین بودند و راه‌رفتن‌شان، با همه‌ی آموختگی‌ای که به کار می‌بردند، هم‌چنان چابک و هوس‌آگین ماند. همگام با موسیقی، از وسط دو ستون آقایان پیش آمدند. سرتاپای آن‌ها را، از جامه‌ی زربفت تا به زلف آراسته و گوهر آویز و آن پوست ظریف، خورشید غرق نور کرد. در آن هنگام که ایستادند و روی‌شان را به‌طرف مراسم اصلی کردند، که حال آغاز می‌شد، در سنجش با این مراسم این دو جز شخصیت‌های فرعی و حاشیه‌ای نبودند و از تمسخر نشسته بر چهره‌شان هم پیدا بود که خود بر این نکته آگاهند. زیرا هم والوآی مشکل‌پسند و هم بورین کودک‌خو شادی طنزآمیزی یافتند و با خردینه فشاری بر سر انگشتان به هم حالی‌اش کردند.

نیز هانری و کاترین، این خواهر و برادر، با نگاه به هم فهماندند: "قصر کوچک ما در پو، باغچه‌ی سبزی و در پشت آن کوه‌های وحشی. آیا آن‌جا هم می‌شود مثل این دربار این همه تکلف چید. مواظب باش، باید راه و رسمش را خوب بدانی. راستی آن لباس قشنگت را که به تو داده؟ - و به تو؟ چه کسی غیر از مادر عزیزمان!"

این گفت‌وگوی خاموش آنی بیش نپایید. شارل نهم تشریفات مفصل خود را آغاز کرد. هانری در پشت سر خود از دبینی بود یا کند، لاروش فوکو یا دلران جوان، شنید که به نجوا گفتنش: <عالی‌جناب، مو به مو از حرکات شاه فرانسه تقلید کنید!>

و در جواب پراند: <راستی که برای اولین بار است.> و دید شارل آداب این جشن را به شکلی اساسی ازبر دارد! شارل نهم آراسته به ابریشم سفید و کلاه و پَر، با شلواری پرچین و جوراب‌هایی بلند گامی - تنها یک گام - برداشت و این اشاره‌ای بود تا دو برادرش دآنژو و دآلنس تنگ در پس شانه‌های او جای بگیرند. این به معنای همه‌چیز بود: من و خاندانم، این‌همه غرور و جاه، و این‌که این والوآی زود ازریخت‌افتاده، یک‌باره و از نو مثل جوانی بُرنا ظرافتی برخوردار از پرورشی ممتاز می‌یافت. هم‌زمان موسیقی با نوای سازهای بادی- چوبی اوج گرفت. طنین آن تا پیش از این دلنشین بود، حال اما شکوهمندانه شد، تا آن‌که طبل‌ها دوباره به رپ‌ریه درآمدند.

بالای سر شاه و این کاخ طاوس‌وارِ همه‌رنگ، و ملتزمانِ غرق در شکوه و جلالش، آسمانی بلند، روشن و تابناک چتر گشوده بود. صدای موسیقی تا دوردست می‌رفت، به‌ویژه به آن طرف رود سن که صرفاً قطعه‌ی یک ساحل ناهموار و متروک آن را از دیوار باغِ شکیل جدا می‌کرد. از همین حالا یک‌دو مشّت مردم عامی از شیب این کناره بالا خزیده بودند و پرزورترهای‌شان حتی سعی می‌کردند خودشان را به بالای دیوار برسانند. نگهبانان بی‌هیچ مجادله‌ای به ضرب تبرزین آن‌ها را پایین می‌انداختند. این بود که هر عامی‌ای که یک لحظه و گوشه‌ای از این نمایش بزرگ را هم می‌دید، خوشحال بود، و حتی اویی هم که هیچ‌چیز نمی‌دید، مست از شادی، قیل و قالِ عوامانه می‌کرد.

اما در آن بالا، پنجره‌ی آن جبهه از کاخ لوور که به باغ اشراف داشت، صدای مختصری کرد که هیچ‌کس نشنید. سپس چهره‌ای سرب‌فام، پیر و چروکین، میان درز قرار گرفت و از عمق طاق ابروها با چشمانی به سیاهی ذغال به برانداز مراسمی برآمد که ساخته و پرورده‌ی ذهن او

بود و حال در آن پایین انجام می‌گرفت: خوشامدگویی آیین‌مندانه‌ی شاه کاتولیک‌ها به شاه هوگنوها، به‌رخ‌کشیدن دو برادر شاهی، به‌نمایش‌گذاشتن آن‌همه ندیمان اشرافی و پرچلال. این همه باید به این بوآرنی حقیر و آدم‌های بدلباسش القاء کند آن‌ها هم آدمی هستند، باید به آن‌ها اعتماد بیش‌تری بیخشد! چهره‌ی سرب‌فام با این اندیشه لپ‌های سنگین و فروافتاده را واپس کشید.

از جایگاه خود، تنها مارگو توانست تکان پنجره را ببیند. و بی‌آن‌که دلیل روشنی داشته باشد، شور به دلش افتاد: “چه‌کار دارم می‌کنم! درست به همین رضا نداشتم و عاقبتش هم خیر نخواهد بود. همین‌طور که جلو می‌روم، هزار فکر و خیال به سرم می‌زنند. بهتر بود زن گوئیز می‌شدم — با وجود این‌که از امروز دیگر دفتر عشق او را بسته‌ام — زن او می‌شدم تا در عمل عروسی با هانری، که مثل جان دوستش دارم، سرنگیرد.”

مارگو با فکر و خیال و وجدان خود تنهای تنها ماند. همه، حتی هانری عزیزش به تمام غرق در ظواهر بودند. وانگهی، ظواهر به‌زودی مارگو را هم در خود غرق کرد، زیرا هرباره نشان داده بود از ندای وجدان او قوی‌تر است. اما راست آن‌که هانری او به سهم خود همه جا چشم بود، و به‌جز چهره‌ی پس پنجره، هیچ‌چیز از نگاهش دور نمی‌ماند؛ نه تشریفات به‌راستی شاهانه، و نه چهره‌ها و نه حتی توده‌ی عوامی که به شکل و شیوه‌ی خود در این رقاص‌بازی شرکت داشت. پیش خود این تشریفات بزرگ را همان رقاص‌بازی می‌خواند، البته دلشوره و وهم خاصی نداشت، اما تیزبینی نقاد خود را هم فرو نمی‌گذاشت. این تیزبینی از هیچ حادثه‌ی ظاهری فریب نمی‌خورد. از این‌رو، در پیش روی خود چهره‌هایی را می‌دید که می‌یافت تمام‌شان سفارشی و به‌مزدند.

در این میان از یکایک حرکات والوآ تقلید می‌کرد، هم‌زمان با او پا را پیش می‌آورد، مثل او در هوا نکه می‌داشت و دوباره عقب می‌نشاند تا بدین‌ترتیب راه درازتر و تأثیر آن بیش‌تر شود. همدوش باخود، یا بهتر آن‌که به نیمی در پس پشت، عموزاده‌اش کند را داشت. از همه‌ی خاندان هم‌خون خود تنها همین یک تن برایش به‌جا مانده بود. هر بار که شاه فرانسه در روبه‌رو دست‌ها را به دعوت باز می‌کرد، یا بر سینه می‌فشرد یا کلاه از سر برمی‌داشت، هانری و عموزاده‌اش هم سعی خود را به‌کار می‌بردند — آن‌هم با شکوهی شایسته‌ی لباس‌هاشان، که در جبهه‌ی پروتستان‌ها تنها آن دو از آن برخوردار بودند. هر دو گروه پیش آمدند: با آهنگ موسیقی و نوعی

رقص شادی‌بخش، و از هر حیث درخور برگزیدگی و سپندی کشور شاهی. اما نزدیک‌تر که می‌رسیدند، دیگر آن یکپارچگی موفقیت‌آمیز چشم را خیره نمی‌کرد، برعکس، برخی خردهریزه‌ها توی چشم می‌زد و این خردهریزه‌ها، بعد از آن یکپارچگی موفقیت‌آمیز، البته دلسرد کنند بود، به‌ویژه آن چهره‌های سفارشی تردیدبردارتر می‌شدند:

“دنانسی جداً دوست من نیست. حواس‌مان باشد، ایشان سرکرده‌ی نگهبانان شاهی است.” از پیش می‌بینیم که یک‌بار دیگر با او سروکار پیدا می‌کنم. اما آن روز دیگر لبخند احترام سفارشی به لب نخواهد داشت. حقش است آن‌قدر به آن‌ها ترس و ادب یاد بدهیم که دیگر برای احترام‌گذاشتن نیازی به رقص‌بازی نداشته باشند. هیچ‌کدام این صورت‌ها هیچ‌کدام از کارهای ما را از یاد نبرده‌اند، مثل ما که کارهای آن‌ها را. آن یکی لبخند بر لب آقایی به نام مُرور نیست؟”

>پسرعمو، آن بابا اسمش مُرور است؟<

“و اسم این هم البته لبخند؛ اما تردید نیست که این بابا خوش‌تر دارد به جای رقص، بکشد. حواس‌مان به این مُرور هم باشد.” اما در این میان آن موثق‌ترین شناخت‌ها می‌توانند زدوده و برای لختی گذرا فراموش شوند— اگر دست برقضا ناراحتی‌ای شخصی پیش بیاید، برای نمونه احساس آن‌که تو بی‌مقدار و خنده‌داری. و این حس وقتی به هانری دست داد که سرانجام از فاصله‌ای نزدیک پی به استهزاء بر چهره‌هایی برد که در آن پساپشت خود را دور از چشم می‌پنداشتند. بی‌درنگ دانست این درباریان از چه احساس برتری می‌کنند؛ از بینوایی ملازمانش. در تمامی این مدت در دل بیم فاش‌شدن آن را داشت و هم از این‌رو خوش‌لباس‌ترین کسانش را دور خود جمع کرده بود. اما این‌ها کم‌شمار بودند، و وقتی به نزدیک حزب مقابل رسیدند، بیش از این نتوانستند چیزهایی را که از پشت سر می‌آمد، ردیف یقه‌های کهنه و کفش‌های خاک‌آلود را پنهان کنند. این ملازمان یک‌راست و با همان سر و وضع موقع راه‌دادن‌شان به لوور منفور، بعد از آن‌همه انتظارکشیدن در مقابل دروازه‌ی پل بود که به این جشن آمده بودند: آن‌هم تنها چند تنی از آن‌ها. اما این شمار ناچیز سیمایی سفارشی به خود نمی‌گرفت، برعکس، چهره‌ی اینان روشن و آفتاب‌سوخته بود و در برابر درباریان هم‌چنان خشن و پارسا ماند. در آن‌سو زرق و برق خودستایانه و تشریفات، در این‌سو فقری به‌دور از هر رنگ و ریب که آمده است تا به مبارزه بخواند. اینان

به هوای زندگی می‌جنگند، و برخی‌شان نیز در راه زندگی جاوید، و این زندگی را گاه دین می‌نامند، گاه آزادی.

هانری برای نخستین‌بار از هنگامی‌که در لوور بود، ذوق لودگی یافت. می‌خواست بلند بخندد، بسا با حق بیشت‌تر از درباریان در توجیه این نیشخندشان. اما به جای خنده، روبه‌روی شارل نهم ایستاد، ابتدا سینه پیش داد، سپس تا پای خاک خم شد، با دست راست نیم‌دایره‌ای به روی زمین کشید، همین حرکت را در هر دو سمت شاه فرانسه انجام داد و حتی می‌خواست در پشت سر خود نیز تعظیم کند که در این میان شارل این مسخره‌پرداز را توی بغل خود گرفت و به هر دو گونه‌اش بوسه‌ی برادری نشان داد و در همان حال مشتی به پهلویش زد: هریک به‌خوبی آن دیگری می‌دانست منظور چیست: همان برگردان مسخره‌آمیز تعظیم و احترام که روزگاری پسرک هفت‌ساله جلو جوانک دوازده‌ساله به نمایش گذاشته بود.

شارل، چنان‌که کسی جز هانری نشنود، گفت: <تو همان خل همیشه‌گی می‌مانی.> سپس با آیین تمام برادرانش را معرفی کرد، هیچ نه انگار که هانری با یکی از آن‌ها پشت میز درس نشسته، یا در جنگ مقابلش ایستاده، و با هردو آن‌ها شیطنت‌های بسیاری کرده بود. در جبهه‌ی لوور، در این میان پنجره بسته شد. چراکه این مراسم به هدف خود دست یافته بود و بازی رندانه به آخر می‌رسید. پیرزن، که شوخ طبعی خود را هم داشت، اندیشید: "حال این پسر روستایی بدون شک به این نتیجه رسیده که ما خانواده‌ی کم و بیش خلی هستیم، اما چندان هم بد نیستیم."

در دسته‌ی موسیقی اینک همه‌ی دیگر ابزارها در پس چنگ خاموش شد و این علامتی بود به بانوان. ولی تا مباد این‌ها نشنوند، میوسان، ندیم نخست، اشاره‌ای روشن رساند و بانوان هم به‌راستی به حرکت درآمدند: در پیشاپیش‌شان آن دو شاهدخت با انگشتان گلرنگ و پیش‌آورده، که مختصر تماسی با هم داشت، چنان سبک‌پوی که گویی پای‌شان به زمین نمی‌نشست. شاهدختان والاتبار همانند دوشیزگان جوان، با ملازمان شکوفه‌رنگ خود، به پیش دو شاه رسیدند، زانو را کمی خم کردند، خیلی کم و بگویی نگویی، چرا که همه‌چیز تنها به اشاره برگزار می‌شد، حتی بوسیدن دست شاه فرانسه هم که رفتار والایش در این‌جا تقلیدناپذیر بود. شارل خواهر خود را بالا کشید و پیش خود آورد، سپس به نزد آقایش برد، اما این‌بار هیچ نگفت: این‌هم مارگوی خیل من.

بعد، خود کاترین دبوربن جوان را در کنار گرفت و در جلو صف، با آهنگ سنگین و وزین موسیقی رقص به‌طرف باغ و پرنده‌خانه راه افتاد. در این‌جا می‌شد پرندگان بیگانه‌ای را دید که از جزایر (۱۵) آورده بودندشان. آفتاب رنگ و جلوه آن‌ها را هم مثل دو شاهدخت

دوچندان می‌کرد. قفس بزرگ پرندگان بسیار شگفت‌آور بود و جاداشت به میهمانان نشانش بدهند. و به‌راستی هم اثرگذار بود. یک هوگنو بلند گفت: <هه! این پرنده‌های سخن‌گو را من با خودم می‌برم. فقط به‌شرط آن‌که مناجات عام را هم بلد باشند.> از این حرف همه‌ی هم‌قطاران‌ش قهقهه‌ی بلندی سر دادند، گروه دیگر اما هیچ لب نجنبانید.

پرندگان <جزایر> نه‌تنها می‌توانستند چیزی بگویند، برخی از آن‌ها، خاصه کوچک‌ترین و رنگارنگ‌ترین‌شان، چنان چهچه‌هایی می‌زدند که آدمی جز بانگ آن‌ها چیزی، حتی آن سرخوش‌ترین قیل و قال عوام را هم نمی‌شنید. این عوام سرانجام پشته‌ی دیوار را به تصرف درآورده بودند. گروهی غوغایی در آن بالا چمپاتمه زده بودند و بلند بر نمایش بزرگان شادی می‌کردند. اما سروران و پرنده‌خانه‌چندان از دیوار دور نبودند. پس نگهبانان در راندن آن‌ها خشن‌تر شدند. یک جوان، که پیدا بود قصد دارد به داخل باغ بجهد، ضربه‌ای خورد، این‌بار نه با چوبه‌ی تبرزین، که با سنان تیز آن. جوان با شیون خفه‌ی درد در آن طرف دیوار به زمین افتاد. چندان کسی این صحنه را ندید و نشنید، اما هانری و مارگو حواس‌شان بود.

هانری به مارگو گفت: <اولین خون!>

رنگِ روی مارگو از بزکش سفیدتر شد. آهسته و پریشان گفت: <اولین نشانه‌ی بارز!>

هانری بلند گفت: <تمام این پرنده‌ها مرا یاد مرغ‌های بریان می‌اندازند، و این‌که برخی از ماها خیلی وقت است چیزی نخورده‌ایم!>

ملازمان گرسنه‌اش با کف‌زدن از این حرف او استقبال کردند، اما درباریان به سهم خود خاکسارانه منتظر ماندند تا شاه‌شان یادش بیاید که برگردد.

و شاه برگشت. چنین بود که جماعت همان پایین از هم جدا شدند. شاهان، شاهدخت‌ها، امیران و از جمله‌ی آنان کند و ندیمه شارلوت دسو از یک پلکان کوچک پایین آمدند، از همان پلکان مشهور میهمانان مخفی، بخشش‌ها و بازداشت‌ها، و اما ملازمان از پلکان فراخ همگانی.

خوان شاهی

در تالارهای طبقه‌ی بالا میزهای جدایی چیده بودند، یکی در تالار تشریفات برای شاهان و چندین میز دیگر در اتاق پیشکاران برای ندیمان. دوشیزگان زیبا و ملتزمان دو شاهدخت غیب‌شان زده بود و تا هنگامی که شکم‌ها گرسنه بود کسی به‌درستی به این غیبت پی نبرد. اما سپس که همه سرحال آمدند، زن‌ها باید که به فراوانی برمی‌گشتند.

شاه ناوار یک جام شراب را در کاسه‌ی سوپ خود خالی کرد، حرکتی که مایه‌ی شگفتی شاه فرانسه و شاهدخت والوآ شد. سپس شتابان و مفصل بنای خوردن گذاشت و در این حال هیچ حوصله‌ی صحبت نداشت. صرفاً دوست داشت بشنود کسانِ خودش با درباریان چه می‌گفتند، اما موسیقی خیلی بلند بود.

یک جناب مُرور نامی در تالار روبه‌رو احترامی خاص به پیراهن کهنه‌ی همسایه‌ی خود نشان داد و این همسایه دوبارتای بلندقامت بود. مرد درباری با احترام تمام از او پرسید این رخت نخ‌نما تابه‌حال چند جنگ را از سر گذرانده است. اما پروتستان رشید که نه به طنز خویی داشت و نه به ادب توخالی، بی‌واسطه این مناسبت را بهانه قرار داد تا جدی و عبوس بگوید:

>ما خیلی پشت اسب نشسته‌ایم، ولی آدم اگر دور کره‌ی زمین هم بگردد، باز به پیشواز مرگ می‌رود. ما همدوش و همراه هم نیستیم، جناب مُرور، بااین‌همه با هم می‌میریم.<

دوبارتا سپس جام خود را سرکشید و مخاطب را نیز به نوشیدن واداشت. اما برعکس او، دوپلسی مورنه برای آن‌که سر دنانسی، مرد پیش رویش، باد کند، نیازی به شراب نداشت. مورنه فریاد زد: >ما قدرت آن را داشتیم که پاریس را تصرف کنیم. ولی آن‌قدر خوبیم که به جای این کار با آن وصلت می‌کنیم.<

سروان دنانسی از کوره به‌دررفت و دست به قبضه‌ی دشنه برد، اما دمیوسان و دبینی جلوش را گرفتند. مورنه از آن طرف میز بانگ زد: >حتی اگر بکشیدم، دین من دین راستین است!< بعد درست و حسابی مشغول خوردن شد. چه، مورنه با وجود سر نترسش، اوپی است که خداوند ایثار جانش را قبول نخواهد کرد. از چهره‌ی سقراطوار او، وقتی که گل از گل آن می‌شکفت و با شادی دوستان همسفره‌اش روشن می‌شد، هرکس می‌دید که او پارسایی است برخوردار از

بختی خوش. میوسان، ندیم نخست، هنگامی که آگریپا دبینی او را به خاطر رفتار کج‌دار و مریز و دوگانه‌اش به بازخواست کشید، در توجیه خود، آن‌همه قهرمانان دین را بر سر سفره به رخ کشید. با وجود این، آگریپای شاعر گفت: <حکومت ناحق با همه‌ی سنگینی بر ما مستولی است. دشمنان خدا ما را به دادگاه‌ها می‌کشانند و شما که جزو ما هستید، در خدمت آن‌ها قرار می‌گیرید.> و از بالای سر دنانسی، که در خشم و خروش خود گوش نمی‌داد، پرسید: <مگر می‌شود آدم با وجدان خودش قرارداد ببندد؟> ندیم نخست تنها شانه بالا انداخت. از سیمایش پیدا بود اجازه ندارد در صدارس گوش نامحرمان چیزی بگوید. او پروتستان، اما ندیم شاه کاتولیک بود و در این مقام در حد توان به هم‌کیشان خود در دربار سود می‌رساند و انتظار قدرشناسی هم نداشت.

آگریپا عقیده‌ی خود را رک و راست گفت: <هستند برخی‌ها که به خدا خیانت می‌کنند و ما را می‌فروشند. ما خان و مان‌مان، حتی آزادی وجدان‌مان را از دست می‌دهیم و تنها چیزی که برای‌مان باقی می‌ماند، این‌که به راه مسیح و قدیسان برویم. اما شادی و آزادی، زندگی و شرف، درست و تنها در همین عروج است!>

چنین سخنانی حتی برای درباری خویشتن‌داری چون دمیوسان زیادی بود. چه چیز بیش‌تر برانگیختش، اتهام خیانت، یا نصرت آسمانی‌ای که آگریپا به آن افتخار می‌کرد؟ تا با دنانسی جا عوض کند و چنین تنگ پیش این حریف جدلش بنشیند.

دنانسی عصبانی و نفیرکشان خطاب به آقای دُمرور، که بینی نوک‌تیز و چشمانی تنگ نزدیک هم داشت، گفت: <از هوگوها جز موعظه کاری بر نمی‌آید.> این یک در جوابش درآمد: <آهسته، آهسته! آن‌ها ایثار جان را هم بلدند.>

در این گوشه تنها آقایان درباری نشسته بودند. ردیف‌های میهمانان، که نخست مختلط بود، در طول ضیافت در دو صف مخالف از هم جدا شده بود. در پایین‌دست میز کسان دین‌گرد هم آمده بودند و میان آن‌ها با کاتولیک‌ها فاصله افتاده بود. دمیوسان یک‌باره خود را در جمع هم‌کیشان قدیم، ولی به دور از دوستان جدیدش یافت و رنگش پرید، اما بعد احساس شرفش پیروز شد. همان‌جا ماند و گفت: <کسی که دیری در این دربار بماند، دچار تزلزل می‌شود و دست‌آخر شک می‌کند که تنها و تنها خودش در پیشگاه خدا محق باشد. خوشحال باشید: بلایی سر شما نمی‌آید، اما سر شاه جوان‌تان شاید. درحالی‌که هیچ به گمانم نمی‌آید هدف او در زندگی عروج به آسمان و پیوستن به مسیح و قدیسان باشد.>

تند می‌گفت مگر آگریپا در حرفش ندود. باین‌همه، آگریپا فرصتی دست‌وپا کرد تا بفهماند: <ما نباید از مرگ بترسیم. مرگ پناه ما در طوفان‌هاست، و اگر هم در آتش بمیریم، زبانه‌ها ما را تا به عرش جاوید معبودمان می‌برند.>

حرف قشنگی بود - اما هرگز از سر میل به مرگ برنمی‌خاست، بلکه برعکس، از یقین ژرف آگریپا به این‌که عمری دراز خواهد کرد. و دمیوسان، این مرد نرم‌خو، درست به همین امر اطمینانی نداشت. پس آن‌قدر به آگریپا خیره شد تا این یک فهمید این حرف‌ها دیگر گفت‌وشنود معمول سر سفره نیست، نه نیز گپی محض تفریح:

<دبینی، چه خواهید گفت اگر شعله‌هایی که قرار است ما را به عرش جاوید ببرد، نه بیست سال دیگر، بلکه همین فردا زبانه بکشد. و نه در نقطه‌ای نامعلوم از کره‌ی خاک، بلکه در همین کاخ لوور!>

دیگر کسی در حرف او ندوید و در این قیل و قال میهمانان، کوبه‌ی سنج‌ها و جرن‌گاجرنگ جام و بشقاب، دمیوسان می‌توانست آرام به گفتن ادامه دهد: <من زیاده از حد خبر دارم. سنگینی بار واقعیت بر دین می‌چربد. در این قصر تصمیم‌شان را گرفته‌اند، البته نه کاملاً، اما تقریباً. تصمیم به چه؟ این را من به روح خودم هم فاش نمی‌کنم. به‌هرحال، و پیش از هر چیز، باید عروسی سر بگیرد. شاه شما و شاهدخت ما دو جوان دلنشین اند، دیدن احساسات آن‌ها جا دارد حتی آن بدخواه‌ترین آدم‌ها را هم به خود بیاورد. به رفقای‌تان بگویید بیش‌تر از این کسی را تحریک نکنند، نه دربار و نه مردم را. این‌جا آخرش است، ساعت آخر. وگرنه برخی از ما به‌زودی زود به عرش جاوید معبود پرواز می‌کنیم.>

از سر میز بلند شد و قوز کرد تا حرفش را درز بگیرد: <نزدیک بود زیادی از دهنم بپرد.> تنها موهای دور شقیقه‌اش سفید بودند، اما وقت برگشت به پیش ملازمان شاه فرانسه، که خود ندیم نخست او شمرده می‌شد، شانه‌هایی فروافتاده‌تر از آن داشت که سن‌وسالش ایجاب می‌کرد.

یک جناب دِمُور نامی، نوک دماغش تیز و چشم‌هایش تنگ نزدیک هم، پذیرای او شد و با نگاهی نافذ چشم در چشم او دوخت تا بگوید: <شما، جناب میوسان، در جمع هوگنوها جا خوش کرده‌اید و زیادی هم از دهن‌تان بیرون آمده است.>

در این جا این دو آقا ایستادند. حتی زیر نور پرپیمان راهرو کوچک، که اتاق پیشکاران را به تالار ضیافت وصل می کرد، برای هم شاخ و شانه کشیدند. در آن طرف ملازمان مشغول غذا بودند و در این جا شاهان. و هانری درست روبه روی این راهرو کوچک نشسته بود. پس هر دو را دید؛ دمیوسان، موهای سفید و شانه های فروافتاده او را به نیمی از پهلوی، اما چهره ی آن دیگری را از روبه رو. و سر و یال کشیدن این دو نگرانش کرد، حتی جمله ای را خطاب به شاه فرانسه، نیمه کاره گذاشت. شارل رد نگاه او را گرفت و با دیدن آن دو، ابرو درهم کشید و به شتاب گفت:

<خالوزاده هانری، کنار دست تان خوشگل تر از آن دارید که در آن روبه رو می بینید.>

و این عین حقیقت بود. زیرا کنار دست هانری مارگو نشسته بود و خود اگر منظر دلفریب او نمی بود، صدای بی افت و اوج، و عمیقش هانری را سحر می کرد. این صدا حرف هایی ادیبانه و هم زمان دل انگیز می گفت. مارگو و هانری در این یا آن زمینه با هم برابری می کردند، اما هرآنچه هم که از سخن سخنوران دوران عتیق میان آن دو ردوبدل می شد، بانویی مغرور و آراسته مثل مارگو بدون غلبه بر خود، دشوار آن ها را بر لب های گلرنگش می نشاند. با این همه گفت و گویی راحت داشتند. گاه یک هم سفره می توانست حتی به کفایت، بلند نکته ای بگوید یا بر نکته ای تأکید کند. مادام شارلوت دسو با بینی شنگ آگین و چشمان زیرکش در زیر طاق ابروان باریک آن پیشانی بلند، گستاخی و دلربایی بسیار می کرد. اندامی شکننده داشت، ولی این شکنندگی تنها ظاهر بود. سرشت او نوید پای ورزی در عشق می داد و در این باره او و هانری با — یا بدون کلامی تفاهم برقرار کرده بودند.

اوه! هانری البته مارگارت دوالوآ را دوست داشت و به هنگام صحبت او، که طنین آن بم، و تا زمانی که خود می خواست اندکی آهسته بود، از عمق وجودش رگه ای می جنبید، در سینه و گلویش می دوید و چشمانش را خیس می کرد. هانری مقصود و مراد احساسات خود را به مانند خوشبختی ای که هیچ وقت از حد وعده فراتر نمی رود، اغلب تنها از پس یک پرده ی مواج می دید. چندبار نزدیک بود همان از سر صندلی خود را به پای او بیندازد. این کار احساساتش را بسیار سبک می کرد، با این همه ابایش از دیگران بازش می داشت. چه، شارل نهم مست کرده بود و به سرش زده بود سربه سر <شوهر مارگوی خپلش> بگذارد، اما در همان حال برادران دآنژو و دآلنسن از پی خورد و نوشی

دراز جروبحت‌شان گرفت. هانری روی آورد تا به شاه فرانسه جواب‌هایی تند بدهد. عموزاده‌اش کند به پهلوی او زد و هشدارش داد. وانگهی، اینک اختلاف نظر دو شاهزاده‌ی درباری به زد و خورد کشیده بود و باید که آن‌ها را از هم جدا می‌کردند. چهره‌ی دآنژو خونین بود. با همین وضع به آن طرف میز آمد و به خویشاوند خود، ناوار، گفت: <تو دست‌کم در جنگ‌هامان حریف شرافتمندی بودی و من اغلب شکست می‌دادم.> هانری در جواب درآمد:

<دلیل بردن تو، نامه‌هایت بود، دآنژو. زبان این نامه‌ها مثل زبان اسپانیایی‌ها بسیار مغلق بود. من از این سبک نامه‌نویسی بیزار بودم، تبِ داغی از آن به جانم می‌افتاد و از جنگ و می‌ماندم. ولی اگر واقعاً شکستم داده بودی، حال این‌جا پیش خواهرت ننشسته بودم.>

با این پاسخ دآنژو صدا را پایین آورد، و حتی ترسید. گرچه هنوز روح شراب بود که از دهان او حرف می‌زد: <ناوار، ببین! سر و روی من خونین است، اما مهم نیست. برادرم دآلنسن از من درست نفرت کسی را دارد که مجبور است حالا حالا منتظر نوبت بماند. ولی از این وحشتناک‌تر نفرتی است که برادر تاجدارم از من، جانشین بی‌واسطه‌ی خودش، دارد. مادر ما دوست دارد مرا بر تخت شاهی ببیند و شارل می‌داند سر راه اراده‌ی او ایستادن چقدر خطرناک است. ترس او را وحشی کرده. بیا با من شراب بخور، ناوار! ما علیه هم شرافتمندانه شمشیر می‌زدیم و من به تو اطمینان دارم و راز خانوادگی‌ام را برای تو می‌گویم. دیروز که به اتاق برادر تاجدارم رفتم، داشت مثل حیوان وحشی بالا و پایین می‌رفت و توی دستش یک دشنه‌ی برهنه بود. از پهلوی نگاه نیم‌بری به من کرد، تو که شیوه‌اش را می‌دانی. مقدسان گواهند که قصد جانم را داشت. هنوز درست پشتش را به من نکرده بود که من مثل موش بی‌صدا از در زدم بیرون و تعظیم وقت خروج به غزایی وقت ورودم نبود. باور کن!>

هانری گفت: <من همه‌چیز را باور می‌کنم.> و در این حرف زهرخوراندن به مادرش را هم گنجاند. نیز افزود: <شما خانواده‌ای هستید که باید از جاذبه‌هایش پرهیز کرد. من که نتوانستم.> به مارگو اشاره کرد و در این حال قلبش چنان تپشی گرفت که گفتی از سینه‌اش بیرون می‌زند: زیبایی او تا این اندازه خیره‌اش می‌کرد و با این‌همه این چهره‌ی دختری از یک خاندان عبوس بود.

وانگهی، مارگو به گفت‌وگوی ادیبانه و پرشور خود ادامه می‌داد: بی‌تفاوت آن‌که با که. و این به غیرت هانری برخورد. خواست کند و

دآلنسن را به بازخواست بکشد. اما در همین دم نگاهش به نشان خاندان خود بر دامن مارگو افتاد. مارگو و ندیمه‌اش قرار گذاشته بودند بر دامن‌های‌شان نه‌چندان درشت که به چشم بزند، نشان خاندان او را قلابدوزی کنند: آبی، سفید و سرخ: خاندان بورن. "پس مارگو چنین طرحی در سر داشته است و هم‌چنان که من به او، او هم مدت‌ها بوده که به من فکر می‌کرده است. نشان خاندان مرا بر دامن دارد و آن روز که به من جواب رد داد، در واقعیت ترفند می‌زد تا بیش‌تر دوستش داشته باشم، چرا که دوستم دارد، مارگو!"

این یقین او را از خود بی‌خود کرد. گفت: <بیایید!> و خواست او را با خود ببرد که تنها باشند. مارگو وانمود چیزی شنیده است. کاترین، خواهرش، سر زیر گوش برادر برد و گفت: <یادت باشد که ما در لوور هستیم.>

هانری هم بی‌درنگ به‌یاد آورد و به شتاب نگاهی به اطراف خود انداخت: "این‌جا تالار ضیافت است، اتاق زرین. در گچ‌کاری‌های سقف آن آن‌قدر طلا به کار برده‌اند که تصویر همه را منعکس می‌کند. از هر دو جبهه هم پنجره دارد. از جبهه‌ی جنوب آن، از طرف رودخانه، نور تار و قرمز غروب از عمق افق به داخل می‌تابد: این‌همه وقت است که ما سر میز غذا نشستیم! از پنجره‌ی جبهه‌ی غربی هم نور طلایی روز رفته وارد این اتاق طلایی می‌شود، و دور سر یک شاه سوسو می‌زند که مست است، و منی که دلباخته‌ام. آفرین به کاترین! خواهر من صورت کوچک و معقول خودش را مقابل من می‌گیرد. البته صورت مادر عزیزمان نیست این، ولی به همان شیوه‌ی او با من حرف می‌زند. حق با تو است، خواهر. این‌جا قصر لوور است و ما در آن دوستی نداریم و با هم تنها هستیم!"

مارگارت دوالوآ از نو صدای خود را پیشکش او کرد و این صدا بی‌تفاوت آن سخنان عفیفانه‌اش نزدیک بود قلب او را دستخوش خود کند. اما یک‌باره و متأسفانه، برایش ممکن نبود این قیل‌وقال تند را در اتاق پیشکاران و ملازمان نادیده بگیرد. اینان دیری بود بلند بحث و تهدید می‌کردند و صدای‌شان از موسیقی سنج و طبل بالاتر می‌زد و هرآن ممکن بود زدوخورد در بگیرد. هانری به‌یک‌باره دریافت وضع از چه قرار است. مارگارت دوالوآ دیگر نمی‌توانست او را غافل کند؛ نه با صدایش، و نه با چهره‌ی خیره‌کننده یا عطر سنگینش. این‌ها همه یک‌باره مفهوم وسوسه و ظاهر را یافت و برعکس همه‌ی آن‌ها، واقعیت او را به انجام وظیفه می‌خواند. مادرش را به زهر کشته بودند. اوه، فکری که قلب را از حرکت می‌انداخت! به‌علاوه، در پشت سر هانری و در پس دیوار این تالار زرین اتاق‌های قاتل

مادرش بودند. و حال دیوار به دیوار یکی از همین اتاق‌ها، که آن قاتل در گوشه‌ی آن کمین گرفته بود، و در دسترس دشمنانی که هرآن ممکن بود بر سر کسانش بریزند، هانری دوست داشت: مارگارت دوالوآ را دوست داشت و ملکه‌ی پیر از پس سوراخ دیوار چشم می‌دواند.

“خواهر، تو همان به هوش و جدی نگاه کن! من از اساس رفتار معقولم را حفظ خواهم کرد، هرچند که در معرکه‌ی مست‌ها و آدمکش‌ها گرفتار شده‌ام. راست است. موقعیت ما نمی‌تواند در عشق من به مادام مارگارت کمترین تزلزلی وارد کند. این زن هم‌چنان برای من مثل تصویرش والا و شریف می‌ماند، و به کنه افکار درونش، من صرفاً بعدها پی خواهم برد، وقتی‌که در آغوشش می‌گیرم، و چه‌بسا حتی آن‌موقع هم نه. می‌دانی خواهر، که من نمی‌خواهم این دربار را ترک کنم؟ و از جمله به‌خاطر مارگو آن را دوست دارم. به‌خاطر او و همه‌ی خطرهای او و وسوسه‌های این‌جا؟ مادر ما این کاخ را فاسدتر از حد تصور می‌خواند و دوست داشت من با زنم به دور از این‌جا و در صلح و صفای روستایی زندگی کنم. اما من حس می‌کنم بنا نیست چنین زندگی‌ای دست بدهد. شهبانو ژان می‌گفت در این دربار زن‌ها هستند که مردها را دعوت می‌کنند. و راستی هم که شارلوت دسو هیچ فرصتی را از دست نداد. چرا من خودم را سرد نشان بدهم. باین‌حال حاضرم زندگی‌ام را فدای مادام مارگارت دوالوآ کنم. خواهر! می‌خواهی باز هم مرا به یاد مادرمان بیندازی؟ قلبم دارد می‌ایستد.”

و چنان‌که گویی همه‌ی این حرف‌ها را بلند گفته باشد، کاترین دبوربن به‌راستی سر زیر گوش برادر برد و گفت: <به یاد مادرمان باش!>

پسرک هجده‌ساله که تمامی طوفان‌های زندگی به‌یک‌باره به لرزه‌اش می‌آوردند، باین‌همه با تفاهمی ژرف گفت: <به یادش هستم.>

در این میان عموزاده‌اش کند از اتاق پیشکاران برگشت و گفت: <من به نام تو گفتم همه‌شان بروند.>

هانری از جا جست: <چنین اجازه‌ای نداشتی. میدان باید در دست ما می‌ماند!>

<پس بهشان فرمان بده که همه‌ی آقایان درباری را بکشند و یک نفر را هم فراموش نکنند. همین الان فرمان بده! هنوز وقت هست.>

صدای پاهایی به گوش رسید، و این پروتستان‌ها بودند که عقب می‌کشیدند، اما هنوز و هم‌چنان بلند تهدید می‌کردند. حال که به حکم سرور خود باید که میدان را خالی می‌کردند، برمی‌گشتند و یک‌بار دیگر قرص می‌ایستادند و سر و یال بالا می‌دادند.

کند به خشم آمد: <کشتار؟ من حرفی ندارم و خودم هم هستم. خوب، فرمان می‌دهی؟>

هانری خاموش شد. آنچه کند در هجوم خشم از یاد برده بود، حضور قاطع خود را در ذهن او حفظ کرد: باید دست به کار می‌شدند و شارل نهم و برادران او را می‌کشتند، و در لوور کار هرکه را که تسلیم نمی‌شد، می‌ساختند. و سپس نوبت پاریس می‌رسید. چه خیال باطل و هراس‌انگیزی: فضای اتاق زرین بود که آن را می‌پرورد. اما یقین که آن قاتل پیر پس سوراخ دیوار پیش‌دستی می‌کرد! شارل نهم با نگاه گنگ جانوران چشمی دواند: دو برادرش در آستانه‌ی در ایستاده بودند و هنوز هم طرفین دعا را می‌شوراندند. هانری از میان آنان راهی باز کرد، به اتاق پیشکاران آمد و کسان خود را صدا زد. یک‌آن همه‌شان دودل، سرانجام بسیاری‌شان به خود آمدند و حرف دل‌شان را با همه‌ی شدتی که در غلیان داشت فروخوردند و به روبه‌رو، به تالار بزرگ جشن عقب نشستند که تاریک بود، و در این تاریکی یکسر خاموش شدند.

طبیعی است در همین هنگام خدمتکارانی مشعل‌به‌دست، و به‌دنبال آن‌ها دوشیزگانی خوش برو رو سر رسیدند: این‌بار نه آن شمار محدودی که پیش‌تر در باغ به صف ایستاده بودند، بلکه هنگی دختر، که با این‌حال همه‌ی آن ندیمگانی نبودند که مادام کاترین چون لشکری روسپی در اختیار داشت. دوشیزگان شتابان خود را به کانون‌های خشم رساندند و قصد داشتند هوگنوها‌ی وحشی را هم رام کنند — خدمتکاران! شمع‌ها را روشن کنید. چهار ردیف پنج چلچراغ، زیرا دخترها خود را در خور چنین نوری بزک کرده‌اند. این دزدهای سرگردنه که اسم‌شان هوگنو است، هرچه را که در دل‌شان دارند، یا در سر می‌پرورند، به آن‌ها بروز می‌دهند، و مادام کاترین به‌موقع از همه‌چیز باخبر می‌شود.

هانری تند و خشن به آگریپا دبینی گفت: <حواس‌تان باشد!> و دبینی هشدار او را به یاران خود رساند. شاه ناوار یک‌باره شادمان و سبکسر به درباریان گفت: <ما دوست خوب شماییم آقایان!> چه، اینان انگاری منتظر حمله باشند، در اتاق پیشکاران سنگر گرفته بودند: <در حضور خانم‌ها پیراهن‌های زیر ما مثل ابریشم نرم می‌شود.> لحنی داشت، گفتی می‌خواهد کسان خود را مسخره کند — با این حرف چنان به دل ندیمان درباری نشست که آقای دِمُور دست او را بوسید. هانری هیچ آن را پس نکشید، اگرچه لرزی سرد بر پشتش دوید. وقتی که برگشت، خدمتکاران شارل نهم داشتند او را به خوابگاهش می‌بردند که همان اولین اتاق در ردیف اتاق‌های کاخ سلطنتی بود. در آخرین این اتاق‌ها هانری با کاترین پیر به مذاکره نشسته بود که آیا مادرش را به زهر کشته بودند. و حال مادام مارگارت هم در یکی

از همین اتاق‌ها غیبت زده بود. هیچ جای تعجب داشت، دختر کاترینا؟! دو برادر و مادام دسو هم در این میان گذاشته و رفته بودند. در کنار میز به‌هم‌ریخته و صندلی واژگون شاه، تنها خواهر و عموزاده‌اش به انتظار هانری بودند. خواهر به او چشم دوخت و چندان خاموش ماند تا در بسته شد. ولی حالا هم با هانری جز به نجوا چیزی نگفت. هانری به فکر فرورفت، خاموش ماند، اما پلک‌ها را محکم به هم فشرد. سپس کاترین دست در بازوی عموزاده‌ی خود انداخت، هر دو از پیشاپیش هانری به اتاق پیشکاران و سپس به گوشه‌ی راست رفتند و از آن‌جا از راه پلکان مخفی به پایین حیاط.

میخانه‌ی پست

در آن پایین بی‌درنگ غیب‌شان زد. <چاه لوور> در تاریکی غلیظی فرو رفته بود. در پس چندین پنجره‌ی کاخ، در طبقات مختلف آن، شعله‌هایی سرخ و سست پیچ و تاب می‌خورد. از کور سوی آن‌ها سنگینی و فشردگی تاریکی را هرچه بارزتر درمی‌یافتی. هانری بی‌جنبشی ایستاد تا که نجوایی شنید: <از این طرف!> به دنبال این صدا، که پیوسته تکرار می‌کرد: <از این طرف!>، چند پیچ، و امتداد یک راهروی بی‌مشعل را پیمود. سرانجام این دو، شاه ناوار و دآرمانیاک، پیشکار نخست، به پستویی خزیدند که درون آن در پرتو فانوسی کورسوز، سایه بر سایه می‌افتاد.

نجیب‌زاده در مقام خدمتکار چفت در سنگین را بست و یکی از سخنرانی‌های خود را آغاز کرد: <دیوارهای این‌جا سه‌پا قطر دارند. سوراخ پنجره در ارتفاع ده‌پایی است. کسانی که در این غار می‌خوابند در حال حاضر در میخانه جمع شده‌اند. بنابراین ما بی‌کمترین تردیدی شنود نداریم. باین‌حال چراغی به کنج و گوشه‌ها بینداز!>

و این‌جا را نگاه! یک دوشیزه‌ی زیبا را یافتند، و این دلبر در تالار جشن در زیر نور بیست چلچراغ شمع‌آجین نمی‌رقصید، بلکه پابرچین از پی شاه هوگنوها آمده بود و می‌خواست بداند او شبانه دنبال چه ماجرای است، تا پیش مادام کاترین، که با مرحمت این‌گونه خبرها را پذیرا می‌شد، گزارش بدهد. چه چاره جز این‌که دوشیزه‌ی زیبا را به بیرون ببرند و جایی در تاریکی مطلق زندانی کنند.

آرمانیاک قول داد: <من بعداً آزادش می‌کنم، در حال حاضر مهم این است که اعلی‌حضرت ناشناخته از کاخ بیرون بروند.>

— <این کار عاقبتی ندارد. ملکه‌ی پیر از همه‌چیز باخبر می‌شود.>

— <اما خیلی دیر. کسی که امروز باید از شما، عالی‌جناب! بترسد، جا دارد با چشم‌های خودش ببیند من شما را به چه ریختی درمی‌آورم. قطعاً هیچ‌کس متوجه نخواهد شد. و در جا رو به کاری آورد که در پایان آن سرورش به بینواترین زیردستان خود شباهت، و در چهره‌ی دوداندوده‌اش ریشی دروغین داشت.

پیشکار خاص گفت: <در صورت‌تان چین‌وچروک انداخته‌ام.> هانری درجا رفتار مردی پیر را به خود گرفت. به‌علاوه، کوله‌ای بار هم به دستش دادند: <خاربوته! چرا خاربوته؟>

— <چون سبک‌ترین بار است. اسم شما ژیل است و در پاریس یک خواهر دارید.>

— <و خاربوته‌ها را برای او می‌برم؟>

— <نه، بلکه گوشت دودی زیر آن‌ها را. اگر جلو دروازه بازرسی‌تان کردند و گوشت دودی را یافتند...>

— <... این تأییدی است که من همان ژیل هستم. فکر معرکه‌ای کرده‌ای! اسم شب را به من بگو!>

— <گوشت دودی>

از این تصادف، این دو در پس دیوارهای سه‌پا قطور یک شکم سیر خندیدند. سپس هانری به راه افتاد و با نشانه‌هایی درست به دروازه‌ای رسید که نگهبانان در زیر طاقی‌اش ورق‌بازی می‌کردند. کافی بود صرفاً صدا کند: <گوشت دودی.> اما بازرسان سر پل در کار خود دقت بیش‌تری به‌کار می‌بردند. گفتند تا بار کوله‌اش را خالی کند، و گوشت دودی را برای خود نگاه داشتند: <حال گورت را گم کن، زندیق پیر! برو به آن میخانه‌ای که خواهر فلانت خدمتکارش است!>

در بیرون هانری جوان چنان می‌لنگید که گویی بار آجر بر پشت دارد، و با آن‌که در خیابان اتریش هم پیدا بود به‌هیچ‌رو به هیچ‌کس برنخواهند خورد، صرفاً محض خاطر هنر هم‌چنان لنگ می‌زد. بدین شکل چندین پیچ و نبش تاریک را طی کرد، تا در کوچه‌ای بی‌چراغ، یک

همکف با کورسویی بسیار ضعیف به چشم خورد. سایه‌ی بسیاری آدم، و صدای آواز از همان دور گواه به یک میخانه می‌داد. به‌خاطر دود اجاقی که بر آتش آن مرغ بر سیخ می‌گردانند، در حیاط و پستوی مشتریان نیمه‌باز بود. یک دختر پیشخدمت به کار کباب مشغول بود و دو دختر دیگر شراب می‌ریختند، روی زانوی مشتری‌ها می‌نشستند و با آن‌ها آواز می‌خواندند، میخانه‌چی هم ضرب می‌گرفت. این مرد ظاهر دهقان‌ها را داشت و در سر و کولش کاه آویزان بود. مشتری‌هایش مسلح بودند، حتی آن مردک بسیار ریزاندامی هم که آوازش به قارقار می‌مانست. همه ترانه‌ی سرزنده‌ای را می‌خواندند در وصف یک کلفت سربه‌هوا که محض ریش قشنگ یک جوان هوگنو دنبال او افتاده بود و حال نتیجه‌ی سربه‌هوایی‌اش چه بود؟ یک بچه که نمی‌شد غسل تعمیدش کنند، چون به جای پا سم داشت، و طولی هم نکشید که سر مادرش را آن‌قدر پیچاند که صورت آن بینوا به پشتش نشست!

نوری بیش از شعله‌ی چند هیزم فضا را روشن نمی‌کرد. نور روی پوزه‌های پرهیاهو پیچ و تاب می‌خورد، اما پیشانی‌ها در پس ستونی از تاریکی پنهان بودند. هانری که از بیرون تماشا می‌کرد، به‌روشنی دریافت با قیافه‌هایی حیوانی و غاری از حماقت سر و کار دارد. از نقش پیرمردانه‌ی خود بدش آمد. از طرف دیگر تنها و بی‌اسلحه به میان نه کم و نه بیش از شش آدم یغیر درآمدن جاذبه‌ی خود را داشت. اما در این لحظه هیکلی بس دراز، بی‌هیچ تعارف و تکلف، او را کنار زد و یک‌راست به دورن پستو رفت و عصر به خیر گفت. هانری این صدای کلفت، و بیش از صدا، این قد را به‌جا آورد و پشت به او کردن این دوبارتای نیکدل هیچ یاری‌اش نمی‌کرد. دوبارتا گفت: <من آمده‌ام تا ترانه‌ی قشنگ شما را بهتر بشنوم.>

این‌ها شش نفر بودند. با این‌حال صرفاً آن کوتوله‌شان از پس میز سنگین بلوط چیزی گفت:

<تو درازی‌ات می‌رسد. یک تکه‌گوشت دودی از سقف بکن بده به من.>

دوبارتا هم به‌راستی دست به سقف برد: <فقط به شرطی که تو به‌تنهایی یک‌بار دیگر ترانه‌ی آن بچه‌هوگنو را برای من قارقار کنی.>

مرد کوتوله پرهیز کرد، اما یکی از کلفت‌ها از شانه‌ی هوگنوی دراز آویزان شد و اطمینانش داد: <منظور این ترانه تو نیستی. هرچه باشد آوازخواندن آزاد است، یا که غدغن شده؟ اگر تو دست‌برقضا یک بچه برای من بسازی، من نمی‌ترسم که پاهایش مثل سم اسب باشد.>

با این حرف هر سه زن خندیدند، ولی مردها در پس میز خود عبوس و دشمن‌خو ماندند و بر سر کاری که میخانه‌چی در پیش گرفت، حتی چهره در هم نکشیدند. این نکره‌ی دهاتی تکه هیزم گداخته‌ای را با دست برداشت، و حال برآورد می‌کرد کجای بدن این کافر را دقیق‌تر می‌تواند هدف قرار دهد. و این لحظه، لحظه‌ی هانری بود. به شتاب پیش دوید و مچ مردک را گرفت، بوته‌ای خار از کوله درآورد و بر آتش میخانه‌چی خائن نگه داشت، سپس شعله‌ی آن را جلو این پوزه‌ی بدخواه آن‌قدر تکان داد تا این مرد جرئت باخته، هیزم را دوباره در آتش انداخت. پس هانری هم بوته را رها کرد:

>بدو، مردک! بدو برای آقا شراب بیاور. اما بپا که ترش نباشد. من خودم پولم ته کشیده. مگر که به عوض پول، هیزم قبول کنی.<

دوبارتا به لحنی چنان‌که به رفیقی قدیمی گفت: >بپا سر میز من.< این دو در انتهای خلوت میز، تنگ نزدیک هم نشستند و بین آن‌ها با دیگر مشتریان این میخانه‌ی پست همان فاصله‌ی خالی و نفرت‌آلودی به‌وجود آمد که پیش‌تر بر سر میز شاه در کاخ لوور به‌وجود آمده بود.

میخانه‌چی کتری را زمین گذاشت و بی‌آن‌که نگاهی به کسی باشد، لندید: >در ده ما پاهای مردم را روی اجاق می‌گرفتند.<

نگفت چه کسی، اما دو هوگنو در سکوت نگاهی گویا به هم کردند: >ما می‌دانیم که اغلب دست‌کمی از راهزن‌ها نداشته‌ایم.< دوبارتا، آن سیمای سرخورده و ناامید هنگامی را یافت که از کوردلی و بدی انسان‌ها می‌گفت و می‌سرود. هانری جوان نزدیک بود فریاد بزند من بارها این چیزها را به دریاسالار گوشزد کرده‌ام! اما هر بار که دست به چپاول و شکنجه می‌زدیم، تمام توجیه دریاسالار این بود که آن‌ها به کیش ما نیستند. با نگاه به این آدم‌ها می‌شود دید که جنگ بر سر دین، عاقبتش به کجا می‌کشد!

اما در این میان نخست این‌که این سخنان کفر بود، حتی اگر صرفاً در ذهن خود می‌گفتی، و پسر شهبانو ژان را در ته دل به وحشت انداخت. وانگهی، امید داشت که دوبارتا در واقعیت او را نشناخته، و صرفاً از روی تصادف در این‌جا نشسته باشد. از این‌رو دندان بر زبان فشرد و خاموش ماند. وانگهی، میخانه‌چی محبتی بیش از این به آن‌ها داشت. بی‌آن‌که به کسی نگاه کند زیرلب غرید:

>فردا باید بروم برای اعتراف. راهب نهی کرده که من به این راهزن‌ها غذا و نوشاک بدهم. از وقتی که جا خوش کرده‌اشان توی پاریس زیاد شده‌اند، به مؤمن‌ها حمله می‌کنند و مزاحم دخترها می‌شوند. درضمن، تا حال هیچ‌کس رنگ پول آن‌ها را ندیده است.< و به

لحنی میان چاپلوسی و استهزاء افزود: <این بابا اولین کسی است که پول غذایش را می‌دهد.> هانری از خشم به پاخاست. دوبارتا به او نهیب زد: <بنشین!>

از این رفتار پیدا بود چه اندازه بعید است او را تشخیص داده باشد. هانری چنان‌که گویی راست باشد، با خود گفت: <منِ خوار و بیچاره> صدا را به چهره‌ی دوداندود و چروکین و آن ریش سفید تطبیق داد و گفت: <مواظب باشید، آقا. آن مردک سرخ‌مو در پشت سر بقیه دارد پنهانی چاقو می‌کشد.> دوبارتا گفت: <می‌بینم.>

مرد سرخ‌مو سعی می‌کرد در پوششِ دوستانش از گوشه‌ی خود بیرون بیاید. مردک کوتوله که نگاهش درست به سطح میز نمی‌رسید، خواست نگاه‌ها را از او باز بدارد. قارقارکنان گفت: <بچه‌ی زن بقال انگار آب شده است و رفته است توی زمین!> دیگران در ظاهر بی‌ترسی از این بیگانگان و بی‌اعتنا به آن‌ها حالی‌اش کردند: <هوگنوها سر بچه‌ها را می‌برند. کیست که نداند. قتل جزو مراسم عبادی آن‌هاست.>

این توطئه‌ی دوم بعید بود که پایان خوبی داشته باشد. اما در همین موقع مشتریان تازه‌ای وارد شدند، همه هوگنو، و در آن میان دو تن از اسواران هانری که نام و جنگاوری‌شان بر او آشنا بود. دو دیگر همراه این اسواران ظاهری بسیار بی‌باک داشتند. اگر از مردمان دین نبودند، باید که حرامی می‌خواندی‌شان. به این ترتیب بر سر میز میخانه شمار نفراتِ دو حزب برابر شده بود و از این‌رو مردک سرخ‌مو نقشه‌ی شوم خود را رها کرد و در جبهه‌ی روبه‌رو هرآن اسلحه پنهان شد.

آن دو اسوار به دوبارتا گفتند در پاریس غریبند و در تاریکی به دو هم‌کیش برخورده‌اند، وگرنه نمی‌توانستند میخانه‌ای پیدا کنند. ولی حال و وضع‌شان برعکس نشان می‌داد در چندین میخانه سر فرو کرده بوده‌اند و در هیچ‌یک رفتار پسندیده‌ای نداشته‌اند. سر و موی‌شان ژولیده و پریشیده بود. هانری یک‌باره نقش پیرانه و کوتوله‌وار خود را فراموش کرد و به آن‌ها نهیب زد: <دزدها را د

ور خودتان جمع می‌کنید، دعوا راه می‌اندازید، شماها لکه‌ی ننگ حزب ما هستید.>

تازه‌واردها از این حرف او قهقهه‌ای بلند سر دادند و دوبارتا محکم به دنده‌های هانری کوفت و هانری دانست در قیاس با سروظاهر خود البته رفتار خنده‌آوری داشته است. پس ساکت شد و آن‌ها را به خود وا گذاشت. این هوگنوها در جیب‌های خود صدای جرنگ پول درآوردند، چند سکه به پیش‌پرداخت روی میز انداختند و بابتش مرغ‌هایی را سفارش دادند که با آن سوسوی زرین و بُرنزین می‌نمود به کفایت بریان شده باشند. جناب دوبارتا و آن پیر خنده‌آور را هم سخاوتمندانه دعوت کردند. اما بعد خود با شتابی عجیب بنای بلعیدن گذاشتند، ولی در همان حال به دورترین صداها هم گوش می‌خواباندند. اصلاً وقت نگاه به دخترهای پیشخدمت را نداشتند. هنوز درست سیر نشده، هر چهار دوباره بیرون زدند. اول صدای گام‌هایی احتیاط‌آمیز و آهسته آمد، اما بعد تریاتروپ دو.

دوبارتا برای آینده گفت: <میخانه‌چی، تو که دوباره ادعا نمی‌کنی هوگنوها پول غذای‌شان را بدهکار می‌مانند.> پاسخش خاموشی‌ای بود که در سنگینی آن، آواز قدم‌رویی نظامی و نور مشعل نزدیک می‌شد: پاسبانان گشت. یک افسر و یک مرد در آستانه ظاهر شدند: <هوگنوها کجا هستند؟>

میخانه‌چی جوان دراز و پیر کوتوله را نشان داد و گفت: <آن‌جا! دارند مرغ می‌خورند و پول‌شان هم از اول به چشم من حلال نیامد.> مرد سرخ‌مو، آن کوتوله با سه مشتری دیگر، به انضمام زن‌ها، بی‌آن‌که کسی از آن‌ها خواسته باشد، گواهی او را تأیید کردند. در پی پرسش‌های سختگیرانه‌تر افسر اعتراف کردند که تعداد بیش‌تری از آن‌ها در این‌جا بوده‌اند، اما پول را این دو نفر داده‌اند! <حتماً این‌ها ریخته‌اند سر یک بنده‌ی خدایی و جیش را خالی کرده‌اند. هیچ بعید نیست.> با طرح چنین گمانی، پاسبانان این دو را با خود بردند. دوبارتا دیگر در بند هانری نبود، بلکه جلوتر از او با افسر می‌رفت. می‌شد بینداری چه رازی را به او می‌فهماند. زیرا نتیجه آن‌که پاسبانان تغییر راه دادند. به‌زودی به جلو خانه‌ای رسیدند که هانری بازش شناخت: کاخ کند. و اگر ماجراجویی در لباس مبدل وسوسه‌اش نکرده و بازش نداشته بود، از ابتدا هم به همین جا می‌آمد. دیری هم بود که انتظارش را می‌کشیدند. خدمتکارانی به شتاب و چابکانه فانوس پیش آوردند و از سروظاهر شاه ناوار نیز با خبر بودند، چه تا نزدیک زمین سر خم کردند. پس بناگاه دوبارتا هم چنین کرد.

ساعت آخر

هانری ابتدا به اتاقی راهنمایی شد که در آن خود را شست و رخت عوض کرد، سپس به اتاقی دیگر آوردندش: و در این‌جا دریاسالار کلنی نشسته بود. دریاسالار خواست که بلند شود، اما هانری سریع‌تر بود و وادارش کرد در صندلی راحتی خود بماند. شاهدخت دبوربن هم حضور داشت. کاترین در پیش برادرش زانو خم کرد و گفت: <از آن‌جا که من خدمتگزار مخلص شما برادر بزرگوارم هستم، خواهش می‌کنم اجازه بدهید بشنوم شما و جناب دریاسالار در این ساعت آخر چه تصمیمی می‌گیرید.>

با همان الحاحی حرف می‌زد که بر سر خوان شاهی زنده‌های مادرش را یادآوری کرده بود! و این دو جمله‌ی جدی و رسمی باید که برادر را کاملاً به خود می‌آوردند. کاترین خوب می‌دانست هانری دل به که باخته است و در راه او یارای فراموش کرد چه چیزها را دارد. هنوز دختر بچه بود و صدایش می‌لرزید. باین‌همه، حرف خود را گفته بود و اینک از زیر نور چراغ واپس می‌نشست.

هانری گفت: <جناب دریاسالار، تمایل شما به یک ملاقات پنهانی، با خواست من تطبیق داشت. من مقاومتی نکردم.>
کلنی پرسید: <ملکه‌ی فرانسه حدسی نمی‌زند؟>

هانری با آن‌که کمترین اطمینانی نداشت، گفت: <اطمینان دارم.>

کلنی شروع کرد: <شما جا دارید مسائلی را که خودتان نمی‌توانسته‌اید بدانید، حال بدانید. در پاریس ما را دوست ندارند. ازدواج شما تغییری در این وضع نمی‌دهد. این‌ها از ما نفرت دارند، چون که از دین نفرت دارند.>

هانری در دل خود افزود: "و شاید هم به‌خاطر آن فرمان‌های زیادی که به چپاول داده‌ایم." و صحنه‌ی میخانه‌ی پست را از خاطر گذراند. کدام توده‌ی بی‌اندازه‌ای از نفرت باید انباشت شده باشد در دل آحاد یک ملت؛ نه بر ضد دین، بلکه بر ضد رهروان آن، تا مردی روستایی قادر باشد به هوای کشتن، از آتشدان خود هیزمی گداخته را با دست برهنه بردارد، صرفاً چون که مشتری‌اش هوگنو است.

گفت: <هیچ درست نبود که کار به این‌جاها بکشد. ما همه فرانسوی هستیم.>

کلنی درآمد: >اما یک گروه به رحمت خدا می‌رسد، و دیگری به لعنت او. و جز این نخواهد بود — به حقیقت همان دینی که شهبانو، مادرتان، در سایه‌ی پربرکتش زندگی کرد و مرد.<

پسر شهبانو ژان پیشانی را فروگرفت. همین‌که این هم‌رزم بزرگ مادرش نام او را به میان می‌آورد، دیگر پاسخی وجود نداشت. این دو — پیرمرد و آن مرحوم — در یک جبهه در برابر او ایستاده بودند. هم‌دوره‌ی هم بودند و در محکمی عقیده به یکسان تزلزل‌ناپذیر. از همین رو با دربار برخوردی آن‌سان پرشدت و آشتی‌ناپذیر کرده بودند که بدبختی به ناگزیر اتفاق افتاده بود: اما آخر چطور؟ به این ترتیب که گناه قتل مادر عزیزم به گردن خود او می‌افتد. نه، نه! کاش او همان از بیماری ریه مرده باشد. مادام کاترین زهری در جام او نریخته است.

در این لحظه خواهرش چراغ‌دستی را میان او و دریا سالار آورد. می‌خواست چهره‌ی اینان را خوب ببیند. بسیاری چیزها بسته به آن بود که این دو حرف هم را بفهمند. ولی اینک نگاه هانری جوان به جای آن خدای جنگ که می‌شناخت، به پیرمردی فرتوت افتاد.

دریا سالار کلنی برای هانری جوان تعرض‌ناپذیر بود، گفתי یکپارچه از آهن باشد. البته چنین نبود که این مرد همیشه پیروزی نصیب برده باشد، هرگز. با این‌همه، تشخص جنگ بود او. و از جهاد، این متعالی‌ترین جنگ‌ها، نقابی با وجناتی آسمانی به چهره داشت. چنین سیمایی را تنها می‌توان در تندیس‌های کلیساها دید، و برای هانری نوباوه، در تمامی طول سالیان، حتی هنگامی که به خود اجازه‌ی انتقاد از این سردار لشکر را می‌داد، این چهره پیوسته و هم‌چنان به همین حالت می‌ماند. اما حال به یک‌آن این سیما متلاشی می‌شد و به جای آن پارسایی و قدرت تندیس‌گون، این نافرجامی قطعی زندگی، که پیری نام دارد، بی‌پرده رخ می‌نمود. در آن روبه‌رو هنوز کسی به چالش می‌خواند، اما چشم‌ها دیگر جز فروغی تار نمی‌تراوند، گونه‌ها فروآویخته‌اند و ریش حتی کج نشسته است — و تنها این‌چنین‌ها که از خط بینی بالا می‌دوند و تا قوس پیشانی می‌رسند، هنوز پافشاری می‌کنند. امیدی اگر به پیروزی بود یا نبود، قهرمان به مانند همیشه در راه خدا آماده‌ی ایثار جان بود.

مردی پیر و بیگانه — اما همین مرد مونس مادر عزیزش بوده، و مرگ مادر دردی بزرگ، به راستی بزرگ‌تر از آن پسر، به دل او نشانده

بود، چرا که پسر از پس او به‌جا می‌ماند و همراه با مادر به پایان نمی‌رسید.

فروتخانه پرسید: <راحت مرد؟>

<با رحمت حق؛ مرگی که من آرزویش را دارم.> در لحنش نوعی تدافع نهفته بود، کلنی می‌فهمانید: من به‌زودی به پیش او می‌شتابم، ولی تو جوان می‌مانی و از ما فاصله می‌گیری.

هانری این تدافع را حس کرد و تقابل نشان داد:

<جناب دریا سالار! شما و شهبانو، مادرم، خواست و اراده‌ی‌تان یکی نبود، من خبر داشتم. مادرم برای من می‌نوشت. شما بیهوده سعی می‌کردید دربار فرانسه را وادار به جنگ با اسپانیا بکنید. ولی مادرم پیش از هرچیز ترتیب ازدواج مرا می‌داد.>

— <این ازدواج هنوز سر نگرفته است.>

— <و شما نمی‌خواهید هم که سر بگیرد.>

— <کار از آن پیش‌تر رفته که ما بتوانیم پا پس بکشیم، اما یک راه برای‌مان باز است. من به همین خاطر شما را امشب به این‌جا خواندم. می‌گویم یک‌بار دیگر در مقام سرداری دستور بدهم که شهزاده‌ی جوان هم حکمش را می‌پذیرد.>

— <من سراپا گوشم.>

— <تضمین‌ها و اطمینان‌هایی بخواهید — آن‌هم پیش از ازدواج. به خدا شما باید برای خودتان و دین تأمین بخواهید — آن‌هم پیش از آن‌که حریف به همه‌چیز دست یافته، و دیگر نیازی به ما ندارد. عقد شما قرار است کی باشد؟>

هانری بلند گفت: <هشت روز دیگر> و دیگر به پیر سال‌خورده نگاه نکرد. احساساتش در پس شعله‌ی شمع‌ها مارگو را پیش چشم او آوردند.

کلنی گفت: <این شتاب‌کاری جا دارد توجه شما را جلب کند. می‌خواهند شما را از کسان‌تان جدا کنند. قرار شده که شما دین را ترک کنید.>

— <اشتباه است. او با من چنین شرطی نگذاشته.>

— <کی؟ شاهدخت؟ او که به حساب نمی‌آید. ولی مادرش؟ پیشگویی من یادتان باشد. شما را اسیر می‌کنند.>

— <چه تصویری! من را دوست دارند.>

— <به همان خوبی که ما هوگنوها را دوست دارند.>

هانری ناگهان خاموش شد. کلنی می‌توانست در حرف‌هایش پیش برود:

<شما غرق در همه‌ی احترامات و شادی‌هایی که می‌شود آرزو کنید، همچنان زندانی این آدم‌ها هستید و هرگز اجازه نخواهید یافت براساس تصمیمات خود عمل کنید. خاندان شاهي فرانسه شما را به عضویت خود می‌پذیرد، تنها و تنها به این هدف که دین، پسرِ شهبانو ژان را به‌عنوان رهبر خودش از دست بدهد.>

این همه به لحنی گفته شد که پنداری به‌زودی واقعیت خواهد یافت. یک این لحظه را هم سرشتِ اسرارآمیز پیری، هانری جوان را دستخوش خود کرد. نمی‌شد پی برد در پس آن چه نهفته است. همچون آتشی که بیگانگان در خانه‌ای متروک برپا کرده باشند، بسا که دانشی سربسته از این پیر سال‌زده بیرون می‌زد:

<تضمین‌هایی بخواهید — آن‌هم پیش از عروسی! نگهبانان شخصی شما باید همه از افراد خودتان باشند و نیمی از همه‌ی نگهبانان کاخ هم، و به ما در پاریس باید پناهگاه‌هایی بدهند.>

<جناب دریاسالار، خواستن این چیزها ساده است اما داشتن‌شان مشکل. من می‌خواهم پیشنهاد بهتری به شما بکنم: ما بدون گفت‌وگوی زیاد دست به براندازی می‌زنیم، شاه فرانسه را اسیر می‌گیریم، سربازهایش را خلع‌سلاح می‌کنیم و پاریس را به اشغال درمی‌آوریم.>

کلنی گفت: <هیچ بد نبود، اگر جدی می‌گفتیدش.> لحنی سرسختانه داشت، چه، این‌جا جای تصمیم بود و این لحظه، لحظه‌ی سرنوشت. سرنوشتی که اینک از دهان این جوان طنین برمی‌داشت، اما این دهان کج شده بود و این جوان مسخرگی می‌کرد.

آن دانش سربسته که آشکارا چیزی جز یاوه‌ی پیرانه نبود، به صدایی بم گفت: <خون کم به‌جای بسیار زیاد.>

هانری چهره‌ی خود را در پیش نور گرفت تا کلنی ببیند که از ترس خالی است و صرفاً از روی ضعف مسخره نمی‌کند. در آن زمان سیمای کامل سربازان گاسکونی را داشت؛ جدی و قاطع و پیشانی‌ش کمانی. در سرآغاز تنها این چهره‌ی معمولی و میانگین سربازانه را داشت —

بی‌شکن رنج و شیار دانش. و گفت: <من نباید به پاریس می‌آمدم، مگر در مقام قدرت برتر. این آخرین نظر شهبانو، مادرم، بود. ولی شما ارتش پروتستان را به خانه فرستادید، غیر از این چاره‌ای هم نداشتید. آخر چه کسی با گردان‌های تکاور به مراسم ازدواج خودش می‌رود؟ من این‌جا ایستاده‌ام! بدون توپ. و با این حال قدرت برتر هستم، همان‌طور که شهبانو خواسته بود. قدرت برترم چون نمی‌ترسم و به آن‌ها استحکام رفتار نشان می‌دهم. از مادام کاترین و شارل نهم بپرسید که در عمل مدیون خودم کرده‌ام‌شان — یا از آن آقای دُمُور، که دستم را می‌بوسد!>

این سخنان یک سرباز هجده‌ساله‌ی گاسکونی بود و در پی خاموشی اندوهبار مردی پیر اینک اوج می‌گرفت:

<از همه‌ی هم‌نسل‌های من بپرسید که آیا دستاویز کردن دین و جنگ احزاب را خوش‌تر دارند، یا پیروزی مشترک بر اسپانیا را. وظیفه به ما حکم می‌کند کشور را در مقابل دشمنش متحد کنیم: در این باره همه‌ی ما جوان‌ها هم‌فکریم.> و از نو فریادوار تکرار کرد: <ما جوان‌ها.>

زیرا واژه‌ای چون <جوان‌ها> در این مکان مطمئن‌ترین حمله و تردیدناپذیرترین برتری بود. <جوان‌ها> آن چهره‌های خائنه در خوشامدگویی رقص‌آمیز درون باغ لوور نبودند، نه نیز آن قیافه‌های ستیزه‌جوی سر خوان شاهی. جمهوری بودند که زندگی را در اختیار داشت، اما پیران را از آن برخوردار نمی‌خواست. علاوه‌براین، هانری ناوار، بعدها شاه فرانسه و ناوار، به درازای یک لحظه‌ی متعالی اینک و از پیش به بیان پیام خود می‌پرداخت و می‌رساند که چه آرمان و نهضتی رسالت او، و تنها اوست، و صمیمانه آن را به تمامیت یک جمهور انتقال می‌داد، به جوانانی که وجود نداشتند. واقع آن‌که دوستان خودش به‌هیچ‌رو بر ازدواج او با شاهدخت والوآ صحنه نمی‌گذاشتند، نه دبینی، نه دوبارتا و مورنه، نه خود آن گروه اسواران که به همراهش آمده بودند و نه مردم دین در روستاها. هانری در دفاع شریفانه از رسالت خود این واقعیت‌ها را فراموش می‌کرد. قسمتش بود که در رویارویی با مشکل‌ها، به‌رغم ازدحام در اطرافش، بارها تنها بماند، و نصیبش آن‌که خیانت ببیند و خود نیز، با همه‌ی استواری درون، ظاهری متزلزل بیاید. در این لحظه از این همه چیزی نمی‌دانست. تنها همین‌که چهره‌ی شجاع، اما هنوز نقش‌ناگرفته‌ی آینده را در برابر این بازمانده‌ی گذشته‌ها می‌گرفت.

بین این دو دیگر حرفی برای گفتن نمانده بود و وقت آن بود که خواهرش در پرتو نور قرار بگیرد.

کاترین لب باز کرد: «برادر عزیز!» صدای مهرانگیزش چیزی نمانده بود که بلرزد، اما کاترین به آن استواری و تأکید داد، حتی به هجاهای آخر هر کلمه هم که از وحشت نازک می‌شد: «برادر عزیز! شما شاه بزرگی می‌شوید و من پیش بستر شما خدمت خواهم کرد.» جمله‌ی غرابت‌انگیزی بود، بااین‌همه، یقینی را بیان می‌کرد که تصوره‌های خود هانری را شرمگین می‌ساخت، یقینِ سرسختِ مادرش در پس این پیشانی کوچک و کمانی جا گرفته بود. به‌علاوه، خواهرش از توان دیگری هم برخوردار بود: توان دیدار دقیق بزرگی آینده‌ی او. و این کارش — خدمت در پیش تخت پرشکوه برادر — به‌راستی در سرنوشت او آمده است. اما در این میان باید که درباره‌ی مادرش آن خبرهای درست را گزارش می‌کرد:

«مادر ما تا به آخر سر این عقیده پافشاری نمی‌کرد که حتماً ازدواج با مادام مارگارت سربگیرد. نه، چون می‌دانست که زهر به خوردش داده‌اند.» آه، باز این وحشتِ طوفان‌آسا. هانری نخست سرگیجه گرفت و واپس رفت. سپس سر به سینه خم کرد، و پیشانی بر شانه‌ی خواهرش گذاشت: «حرف‌های آخرش چه بود؟»

«بیش‌تر از پیغامی که آقای لاروش فوکو برای‌تان آورد نبود. اما من به حقیقت به شما می‌گویم که مادر ما واقعیت را می‌دانست و به همین خاطر به شما سفارش کرد هرگز به پاریس نیایید، مگر در مقام قدرت برتر.»

و در این گفته، تا وقتی که با این هیجان بیان می‌شد، و این وحشت دوام داشت، هیچ تردیدی نبود.

هانری به لحنی تسلیم‌آمیز پرسید: «او هم همان خواست دریاسالار را داشت؟»

«بیش‌تر از این را.» خواهر بزرگ می‌شد و با او صدای خریدنش هم. برادر را طوری عقب زد که دست‌هایش روی شانه‌های او قرار بگیرند. و حال چشم در چشم او گفت: «از پاریس بروید، برادر من! پیش از طلوع صبح تمامی کسان‌مان را از استقرارگاهشان جمع کنید و بروید، حتی اگر لازم شد به‌زور. به همه جای کشور پیک سوار گسیل کنید. شهبانو ژان! شهبانو را به زهر کشته‌اند. ملت قیام می‌کند. حتی ارتش دوباره گرد می‌آید، برادر من. و به‌این‌ترتیب برای عروسی‌تان برمی‌گردید. این خواست مادر ماست. پیغام و فرمان او این است و جز این نیست!»

با این گفته او را رها کرد و کنار رفت، آن‌هم به رفتار پیکی که پیام را گزارده است و اینک خاموش می‌شود. بار این پیام از توان او بیش‌تر بود و کاترین به‌دشواری نفس می‌کشید. هوای اتاق بی‌اندازه گرم و بخارآلود بود. هم‌زمان هانری دریافت که چیزی نامعمول رخ می‌دهد. این گفت‌وگو هرسه را در این اتاق بسته به حالی انداخته بود که نفس‌شان می‌برید و از واقعیت دور می‌افتادند. جناب دریا سالار در پشت صندلی خود دست‌ها را پیش رو گرفته و نگاهی به آسمان بود و برای ملکوت ابیاتی می‌خواند، ابیات مزماری را:

هان نهیب آور خدایا تا که بگریزند
هم تو می‌خواهی اگر در باد می‌خیزند
دودآسا، توده‌های خفته بر میدان

موم تاب تفت آتش کی تواند داشت
حق چو دست از آستین افراشت
بشکند نیروی بدکیشان

هانری پنجره‌ای را رو به شب سیاه باز کرد. رگه‌های آذرخش بر سینه‌ی آسمان دوردست خراش می‌کشیدند و بادی داغ ابرهای پرت‌نادر را به سمت آن‌ها می‌آورد. هانری هیچ نمی‌خواست بداند که دشمن دودآسا در پیرامونش می‌خزد. از طلب یاری خدا در دفع بدکیشان سر می‌پیچید. دلش با همه‌ی شوق به طرف ماجرای کشیده می‌شد که نام آن مارگو بود، و نیز: لوور. در احساس‌هایش همان شوقی بود که سرنوشت در او بیدار می‌کرد. برگشت و گفت: <حرف تو را باور نمی‌کنم، خواهر. مادر ما نمی‌دانسته که زهرش داده‌اند، و امکان ندارد خواسته باشد که من فرار ک

نم و دوباره و این بار در پناه ارتش جرئت بکنم و برگردم. از صدای محکم او هرگز ممکن نبود چنین پیام و سفارشی بشنوم.>

>اشتباه می‌کنی، برادرم. من واقعیت را به تو می‌گویم. بین همه‌ی مردم دنیا تنها تو هم‌خون من هستی و به چیزی که من یقین دارم، جا دارد تو هم در قلب خودت یقین داشته باشی.>

هانری نمی‌پذیرفت: >اگر هم در وحشتِ ساعتِ آخرش چنین سفارشی کرده باشد، مادر شجاع‌مان اگر که به زندگی برمی‌گشت، دوباره آن را تکرار نمی‌کرد.>

خواهر به‌طرف در برگشت و فریاد زد: >آه، ای کاش برمی‌گشت!> و برادر: >اگر این‌طور است که تو می‌گویی، برمی‌گردد!> هر دو، رو به آستانه، از ته دل تمنا می‌کردند که در باز شود و آن موجود ازدست‌نارفتنی بیاید. موج تند بادی گرم به پشت‌شان خورد. طوفان درمی‌رسید. هر آذرخش با خطی کبود در دیگری تیغ می‌انداخت و در پس خود تیرگی به‌جا می‌گذاشت. لرز ترس بر پوست حاضران می‌دوید. کلنی در پشت سر خواهر و برادر اینک دیگر دعا نمی‌کرد، مثل آن‌ها ایستاده بود و انتظار می‌کشید. در این دم یک‌باره لتهای دراز هم باز شد و در سایه‌ی نوری که از پسایشت می‌تابید، چشم همگان به آن بازگشته، به شخصِ او افتاد. قلبِ منتظرانِ درون اتاق ناگهان ایستاد، و با غرش هراس‌انگیز رعد، سیاهی‌اش به درون آمد.

دریاسالار کلنی بانگ زد: >شهبانوی من، ژان!> و دست‌ها را، چنان‌که برای سلام به زنده‌ای، بر سینه گذاشت. خواهر و برادر گامی هماهنگ به پیشواز برداشتند. فریاد کوتاه شادی از دهان دختر آن بازگشته به‌گوش رسید و پسر او لب باز کرد تا بلند بگوید: >این هم شما، مادر گرامی من!> اما کار به آن‌جا نکشید. بانوی ظهور کرده اشاره‌ای به همراهان خود کرد و آدم‌هایی فانوس‌به‌دست در کنارش ایستادند و سیاهی او به یک‌باره سیمای شاهدخت والوآ را یافت: مادام مارگارت، مارگو.

مذاکره‌کنندگان می‌دیدند و باور نمی‌کردند. ظهور شهبانو ژان بسیار یقین‌تر از آمدن این بانو بود و هنوز ممکن بود مارگو دگردیسی بیابد. ولی چنین نکرد، بلکه صورت زیبا و بزک هنرمندانه‌ی خواهر شارل نهم را حفظ کرد و نیز با همان صدای خودش حرف زد، با همان

آوای بم و دلفریب. و خطاب به هانری ناوار گفت: <عالی‌جناب! ما در کاخ دنبال شما گشتیم و پیدای‌تان نکردیم. یکی از ندیمه‌های مادرم داستان عجیبی درباره‌ی پستوهای تاریک تعریف کرد. نگهبانان در انتهایی لوور به مردی اجازه‌ی خروج داده بودند که احتمالاً ملبس بوده است و از پی ماجرا می‌رفته. اگرچه دوست شما دوبار تا سایه به سایه‌ی او می‌رفته است، اما این وقت شب در پاریس، نگران جان او بودیم.>

هانری در حرف او دوید تا بپرسد: <کی نگران بوده است، مارگو؟>

مارگو روشن و دل‌انگیز گفت: <من. من همه‌چیز را به مادرم گزارش کردم و از او اجازه خواستم تا شما را در محافظت نگهبانانم برگردانم.>

<مارگو! واقعیت بیش‌تر این نیست که مادام کاترین شما را فرستاد تا من را دوباره به چنگش درآورید؟>

مادام مارگارت با طنینی بی‌غش گفت: <خیلی تعجب می‌کنم. از امروز، که روز بلندی هم هست، شما مرا به همان خوبی می‌شناسید، که من شما را.> و دست را پیش آورد: دستی چنان‌که استادان بزرگ از سنگ‌های موم‌گون می‌تراشند: پشت آن آکنده، اندام هر انگشت نازک، کمانه‌ی آن‌ها بلند، ناخن‌ها پوشیده به لاک مینایی بی‌نقص، بی‌هیچ حلقه و جواهر: دست برهنه.

هانری آن را گرفت، به لب‌های خود نشاند، و بی‌آن‌که به پس پشت خود نگاه کند، با مارگو رفت.

Moralité

Vous auriez beaucoup mieux fait, Henri, de rebrousser chemin tandis qu'il était temps encore. C'est votre soeur qui vous le dit, elle si sage, mais qui ne le sera pas non plus toujours. Il est trop clair que cette cour où règne une fée mauvaise ne se contentera pas de vous avoir tué la reine votre mère, mais que vous devrez payer encore plus cher votre entêtement de vous

y attarder et votre goût du risque. Il est vrai qu'en échange ce séjour vous fait connaître le côté le plus équivoque de l'existence, qui ne se passe plus qu'autour d'un abîme ouvert. Le charme de la vie en est rehaussé et votre passion pour Margot, que le souvenir de .Jeanne vous défend d'aimer, en prend une saveur terrible

فصل چهارم: مارگو

بر داربست بلند، آزاد در معرض تماشا

روز جشنی بزرگ است. امروز، دوشنبه، هجدهم اوت، خواهر شاه عروسی می‌کند و شوهرش گویا شاهزاده‌ای است از سرزمین‌های دور، به زیبایی روز رخشان و به ثروتمندی پلوتو(۱۶)، چون که در کوه‌های کشورش طلا می‌روید. با بارِ بسیارِ طلا آمده است، سواران ملتزمش غرق در طلایند، حتی اسب‌های‌شان هم. آوازه‌اش تا دوردست‌ها، تا به گوش این شاهزاده رسیده بوده که شاهدختِ ما از همه‌ی شاهدختان نازک‌تراش‌تر و سخندان‌تر است. طالع‌بینی بلندنام شاهدخت را در آیینی جادو به او نشان داده بوده است. شاهدخت خنده می‌زده و سخن می‌گفته است. و حال نگاه کن: شاهزاده از این صدا و نگاه قرار از دست داده و قدم در این راه دراز گذاشته است.

هفته‌ی پیش، وقتی که شاهزاده با ملازمان بی‌شمارش به پاریس درآمد، بهتر بود کسی پنجره‌ها را نمی‌بست و آفتابگیرها را نمی‌انداخت. دست‌کم با چشم‌های خودمان می‌دیدیم حقیقت ماجرا چیست. حرف‌های جورواجوری به گوش می‌خورد: تازگی از حمله به شهروندان آبرومند شکایت می‌کنند؛ جیب برخی از آن‌ها را راهزن‌هایی بریده‌اند که به هوگنو شهرت دارند؛ ما محض احتیاط دیگر با تاریک‌شدن هوا بیرون نمی‌رویم، آدم چه می‌داند، خیلی اتفاق‌های دیگر هم می‌افتد که از عرف و شرع به‌دور است. شاه ما امروز خواهرش را به یک غربتی می‌دهد که از فرقه‌ی زندیق‌هاست و گویا حتی شاه آن‌ها. و آیا خدا روا می‌دارد؟ راهب ما در ردّ این عروسی می‌خروشید و می‌توفید. اما این‌طور که می‌گویند انگاری پاپ موافقت کرده — مگر امکان دارد؟ کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. هوگنوها شاه ما را تهدید و مجبور کرده‌اند و دستخط پدر مقدس هم جعلی است. زورگویی و نیرنگ آن‌ها زبان‌زد است. از زمان‌هایی که کسی یادش نیست، از

بچگی‌های ما دارند با کاتولیک‌ها می‌جنگند، در کشور چپاول می‌کنند، می‌برند و به آتش می‌کشند و حتی شاه را هم تهدید کرده‌اند. اما یک‌باره جشن عروسی است. عاقبت خوشی نخواهد داشت. نشانه‌هایی وجود دارد!

امشب در خانه‌ام را محکم‌تر کلون می‌کنم. دیشب گویا بزرگان در کاخ شاه ما به افتخار نامزدی سور خورده‌اند و رقصیده‌اند. کاخ لوور چنان غرق در روشنایی بود که انگار آتش جهنم در آن می‌سوخته است. اما شایع شده که عروس غییش زده است، انگار که شیطان برده باشدش — نباید هر حرفی را باور کنی. راستش این است که او شب را در کاخ اسقفی، روبه‌روی کلیسای جامع، صبح کرده است. و در همین کلیسا هم امروز عقدش می‌کنند و گویا به مراسم مناجات عام خواهد رفت — دربار شکوه و جلال بی‌سابقه‌ای به نمایش گذاشته. همان لباس عروسی از دو باب خانه در پاریس بیش‌تر می‌ارزد. باید رفت و دید. عامی و اشراف در راهند و هوا هم آفتابی. ما هم برویم.

عوام و اشراف این حرف‌ها را در دل می‌گفتند و بر زبان هم. و پس از ناهاری پیش از وقت، از هر گوشه‌ی شهر رو به جانب کلیسای نتردام روانه می‌شدند. در دل می‌گفتند و بر زبان هم، نه حرفی این خلاف آن، بلکه در طول راه هرکس همه‌گونه شایعه‌ی گاه حتی متناقض را. و این از آن‌که کنجکاوی و شادی وجودشان را انباشته بود و یک‌جا منتظر همه‌رنگ و رقم حادثه بودند، منتظر تفریح و درعین‌حال وحشت، زرق و برق، و حتی بلا هم. و در رگ رویدادهای پیش رو، آن آشوبی را جاری می‌کردند که در قاعده خانه‌ی خود را از آسیب آن در امان نگه می‌دارند. اما در خیابان بی‌هیچ مقاومتی تسلیمش می‌شوند: عامی و نیز اشراف هم.

اول آن‌که برخلاف قانون عوام انجام گرفته، اگر که راهش را ببندند. توده‌ی عامی از سر سرشت می‌خواهد جلوتر برود، بادا هرچه باد. بعید نیست بی‌کم‌ترین توجهی کابین‌های چوبی مراسم جشن را در میدان کلیسای جامع بزند و معلق کند. به پیش‌بینی این حادثه نگهبانان سوئیسی حضور دارند و تبریزین‌ها را چلیپا کرده‌اند و این انبوه و ازدحام را رو به دهانه‌ی خیابان‌های دیگر عقب می‌زنند. نه خواهش اثری در آن‌ها دارد، نه نفرین، چرا که زبان نمی‌فهمند. ستبرند و با آن سرشانه‌های گرزشکل خود ستبرتر هم می‌نمایند. ریش‌های بور و بی‌جلال‌شان روی نیم‌تنه‌ای به‌ویژه رنگارنگ ریخته است. خامی خرس‌ها را دارند. هرکه زرنگ و زیرک، می‌تواند گولشان بزند. این است که بسیاری از لای دست و پای آن‌ها راه باز می‌کنند، اگر شده سینه‌خیز و از میان چوبه‌ی نیزه‌ها. و هرچند هرباره در پایان

واپس‌شان می‌رانند، باین‌حال چیزکی بیش‌تر دیده‌اند، چشم‌های‌شان از هم وامی‌درد و بی‌درنگ معرکه می‌گیرند. حال از خیلی چیزها خبر دارند، اصلاً خوب می‌دانند و دهان می‌درانند:

>ما اعضای اتحادیه‌ی نجارها طبیعی است که از همه زودتر خبر داشتیم. جلو در اصلی کلیسای جامع، ما آن داربستِ بزرگ را زده‌ایم که شاهدخت مارگو و حضرت شاهِ ناوار بالای آن، پیش چشم عموم، عقد می‌شوند، البته با خطبه‌خوانی خود پاپ.<

>خود پاپ که نه، اسقف کلیسای انجمن پابرهنگان که من شخصاً می‌شناسمش می‌گوید صیغه‌ی عقد را او جاری می‌کند. همه‌ی اتفاق‌ها را هم پیش‌بینی کرده. فقط حیف که جایش نیست بگویم.<

>می‌خواهی من خودم برایت بگویم چه اتفاقی می‌افتد. من از حالا می‌بینم که شاه ناوار کارش به دیوثنی می‌کشد. چه؟ گفتنش ممنوع است؟ پس شما خودتان هم دیوثنید. از مردم پیرسید.<

>انگار تن‌تان می‌خارد. باین‌حال جواب‌تان را من خودم نمی‌دهم، چون که آدم صلح‌جویی هستم، در عوض آن آقای هوگنویی می‌دهد که دارد در پهلودست‌تان می‌آید. آماده‌ی یک کتک حسابی باشید!<

>مسیحی‌های مؤمن! به چشم خودتان می‌توانید ببینید که این‌جا هم مثل هر گوشه‌ی دیگر پاریس پر از زندیق است. زندیق‌ها حتی امتیازهایی هم دارند. نگهبان‌ها آن‌ها را راه می‌دهند.<

>آخر داماد از جبهه‌ی آن‌هاست، و این یعنی که شما می‌افتید توی دست بی‌دین‌ها. مسیحی‌های مؤمن، بدا به روزگارتان!<

>مسیحی‌های مؤمن! راهزن‌هایی که مثل مور و ملخ ریخته‌اند توی پاریس، تابه‌حال خیلی از شماها را کشته‌اند، غارت کرده‌اند، سوزانده‌اند و بی‌سیرت و حلق‌آویز کرده‌اند. جلو بدتر از این را بگیرید و اجازه ندهید این ازدواج سر بگیرد.<

>آهای، شما سیاه‌چرده‌ها کی باشید؟ روی‌تان را پس قباتان پنهان کنید! شما راهب‌های اسپانیایی می‌خواهید ما را بشورانید! گویا آن لحظه که شاه ما دست خواهرش را توی دست داماد می‌گذارد، ما باید به سکوی مراسم حمله ببریم؟ از دن فیلیپ اسپانیایی شما باید پرسید. یکهو کجا غیب‌تان زد؟ تا که شناختندتان، زیرآبی می‌روید.<

> با همه‌ی این حرف‌ها این حرامی‌ها که اسم‌شان هوگنو است، همه از دم در آتش جهنم می‌سوزند، و از نظر شرع حق است که در همین دنیا هم بسوزانندشان!<

> با وجود این شخص پاپ می‌آید و عقد را جاری می‌کند: من که تصورم این است. آخر ما نجارها خودمان برای راهرو بین کاخ اسقفان و کلیسای جامع آن دیواری چوبین را ساخته‌ایم. با آن خرجی که این دیوار برای دربار برداشته، چه کس دیگری می‌خواهد در این راهرو خوش‌خرامی کند؟<
> شما نجارها این روزها بازاریان خوب گرم است.<

> متأسفانه نه به‌خوبی کاسبی پارچه‌فروش‌ها. آن‌ها سراسر دیواری راهرو را با پارچه‌های سفید پوشانده‌اند و کار قشنگ ما دیگر به چشم نمی‌خورد.<
> در این شرایط، میهمان‌خانه‌دارها بازار گرم‌تری دارند.<

> خیاط‌ها هم، به خاطر لباس جشن دربار.<

> نه، کار دخترها بیش‌تر از همه رونق گرفته، چون بی‌شمار غریبه ریخته است توی شهر!<

> بعدش مردم به حساب هوگنوها می‌رسند. درحال‌حاضر که مایه‌ی رونق بازارند.<

> بروید کنار! راه را گرفته‌اند و دارند سر کار و کاسبی روده‌درازی می‌کنند و نمی‌گذارند آقایان خوشگل را ببینیم. چه آقایانی از کاخ اسقفی می‌آیند! و هر لحظه هم بیش‌تر. بزرگواری می‌کنند و پیش چشم ما از یک دالان دراز می‌خرامند: باید هم گفت بزرگواری، چون این شکل راه‌رفتن همان بزرگواری است. هیچ‌کدام‌شان هم نمی‌نماید حتی به ذهن‌شان برسد که دارند مثل طاووس زیر آفتاب می‌درخشند و تمام پاریس محو تماشای‌شان شده. تشخص واقعی یعنی این: بی‌خبری از همه‌چیز. اما، آه‌ها، هوم... خانم‌ها را نگاه کن! در پیش آن‌ها جاه و جلال این آقایان رنگ می‌بازد، برق از چشم آدم می‌پرد! فکرش را که می‌کنی، خیاط‌ها، زرگرها و آرایشگرها راستی که معجزه کرده‌اند! پیشه‌ورها حق دارند که فخر بفروشند.<

طبیعی است، از چشم تماشاگران تیزبین دور نماند که کاروان بزرگان وقتی به پای کلیسا رسید، ازدحام پیش آورد. برخی از میهمانان بلندپایه راست به رفتار جماعت عوام می‌خواستند به جلو هجوم ببرند و زودتر به بالای داربست بلند جایگاه‌ها برسند. حتی دعوای‌شان هم شد و افسران فرانسوی پاسدار، ناچار از برقراری صلح میان نجبای کشور شاهی بودند.

ولی سرانجام آن نظم زیبنده برقرار شد. شاه، کاردینال، داماد و عروس، شهبانو، شهزادگان و شاهدختان و نجبای ملازم و دوشیزگان، نیز راهبانی که کاردینال را در حلقه گرفته بودند، همه جایگاهی ویژه یافتند؛ هریک براساس پایگاه خود و پایگاه هریک را رنگ لباس تن‌شان مشخص می‌کرد. در نسیم سبک تابستانی، زیر مینای آسمانی که کپهی ابرهای سفید در آن یله بودند، بر سکوی داربستی بلند و بی‌سایه‌بان، گل‌های کشور شاهی آزاد در معرض تماشا ایستانیده شد و در شعاعی فراخ نگاه همه‌ی خانه‌ها به او دوخته بود: در همه‌ی خانه‌ها لت پنجره‌ها باز بود، با قالی‌هایی فروآویخته و ساکنانی سر و رو آراسته. در آن پایین، در امتداد دیوارها و دهانه‌ی خیابان‌ها، سکوت همه‌جا را گرفت. همه کلاه‌ها را از سر برداشتند، دست‌ها را درهم فروبردند، و زانو زدند. در پس داربست سوگل کشور و در مقام یادمان همه‌ی نسل‌های گذشته، کلیسای جامع برپا بود. ناقوس‌ها طنین خود را به دل آسمان می‌فرستادند، چرا که برای ابدیت به صدا درمی‌آمدند. چنین، و نه جز این، کاردینال د بوربن عقد شاه ناوار و شاهدخت والوا را جاری کرد. و چون خطبه خوانده شد، طبیعی است که باید از بالای داربست پایین می‌آمدند، و دشنه‌ها در دامن‌های بلند گیر می‌کرد. خیل تماشاگران چیزی از این ریزه‌کاری‌ها ندید، زیرا که سروران بی‌درنگ درون کلیسا غیب‌شان زد. طبیعی است در این‌جا هم از ساعت‌ها پیش دارندگان جایگاه خاص، از نجبا گرفته تا اشراف شهری و دیوان‌داران، جمع شده بودند. و از این خبرگان انتظار آن نمی‌رفت که خرام آموخته و ورزیده خیره‌شان کند. البته همین‌که سر و کله‌ی شارل نهم پیدا شد، این‌ها هم سر فرود آوردند. اما به همین کرنش کوتاه بسنده کردند. پس هرچه مطمئن‌تر رو به یافتن نارسایی‌ها آوردند. کاردینال د بوربن پیر شده بود، و شارل نهم هم هیکل قصابی را داشت که می‌خواهد زیرچشمی گوساله‌ی کشتار را انتخاب کند. همسرش

الیزابت اتریشی لباسی قیمتی‌تر از لباس عروس پوشیده بود، اما جز این کار دیگری از او برنمی‌آمد؛ چون نه بلد بود راه برود و نه حرف بزند — البته به اسپانیایی یا انگلیسی شاید، اما فرانسه که هرگز. در همان بیست‌سالگی بی‌اندازه تنومند و چاق، ساخته شده بود تا در مناسبت‌های صمیمانه به‌سادگی از پی کار خود بفرستندش، و برعکس در مراسم رسمی صرفاً به‌عنوان ابزار تزیین نمایشش بدهند. وانگهی، شارل نهم شب و روز فرییش می‌داد. این، همه‌ی داستان الیزابت اتریشی بود که البته بیش‌تر هم دستمایه‌ی پچیچه‌ی خانم‌ها بود. اما از الیزابت که می‌گذشتی و به تازه‌داماد و نوعروس می‌پرداختی، هیچ عیبی در آن‌ها نمی‌شد یافت. یک جوان شاداب و خوشگل، با کیل‌های سفت و شانه‌هایی پهن به نسبت آن قد و بالا. چه، هانری با وجود پاشنه‌های بلند، چندان از مارگوی معقول رشیدتر نبود و مارگو، طبیعی است که مثل همیشه آرایش بی‌نقص داشت.

در همان حال آقایان می‌گفتند: ناوار چه به جلو می‌تازد! آن فاصله‌ی شایسته بین آن‌ها و شارل نهم به طرز نابرازنده‌ای دارد کم می‌شود. این هانری نادان ممکن نیست از سرنوشت خودش خبری داشته باشد. وانگهی، فقط هم اوست که خبر ندارد، وگرنه ماها که از سر و سرّهای زنش خبر داریم. ایشان زیر دوش‌اندازش کیفچه‌هایی دارد و در هر کیفچه قلب یک خاطرخواه سرباخته را. اگر جناب‌عالی خوش دارید: سرباخته‌ی عشق را، اما قتل به‌هرحال انجام می‌گرفته است. و شاید تنها شما یک‌نفر باشید که باورتان نشود. از طرف دیگر چرا نباید از مادر زیرکش زهرگساری را یاد گرفته باشد. آهسته‌تر، خواهش می‌کنم! مادام کاترین تنها زنی است که در این‌جا نیست و با این‌حال، هم او همه‌ی این حرف‌ها را می‌شنود.

برعکس آیاقان، خانم‌ها بیش‌ترشان می‌یافتند: شهزاده‌ی گوئیز هم که تشریف دارد! پس برای مراسم ازدواج به‌موقع برگشته است. یقین دوباره از سر می‌گیرد. اما نه! مگر نمی‌دانید؟ آخر عروس را در لامول پشت هفت در زندانی کرده‌اند. دارد می‌آید. چندمین مرد اوست؟ اولین‌شان را در یازده‌سالگی داشت. من همیشه او را برای شوهرم مثال می‌زنم تا قبول کند که از من بدترش هم هست.

آقایان بار دیگر زیرپا گذاشتن آن فاصله‌ی زیبنده را زشت خواندند: ناوار دست‌آخر شاه و کاردینال را لگد می‌زند و ازشان جلو می‌افتد. یقین که از این گل‌ها بیش‌تر از این خواهد کاشت. راستی چقدر می‌شود به او وام داد، با خیال راحت و به پشتوانه‌ی

امیرنشین قدرتمندش یک جوال به قد و هیکل خودش؟ عزیزم، شما بی‌انصاف هستید. یک جوال از خودش بلندتر هم! و تازه پروتستان است. بانوانِ درباری در جایگاه‌های خود به پچیچه می‌گفتند خاندان شاهی فرانسه هیچ احتیاج داشت که یک شوهر هوگو را به عضویت خود درآورد؟ خودتان قضاوت کنید عزیزم، آیا شتابی که در این کار به خرج می‌دهند، جای احترام می‌گذارد، یا شک. جایی که تا پیش از این می‌شنیدیم پدر مقدس این وصلت را حرام می‌خوانده، اجازه‌ی ایشان آشکارا ناگهانی رسیده است. حالا که اصرار دارید، می‌گوییم: هیچ‌کس رواید پاپ را به چشم خودش ندیده است. فقط نامه‌ی سفارتخانه‌ی رُم رسیده، تازه اگر بپذیریم که به‌واقع در رم نوشته‌اندش و نه پیش چشم مادام کاترین.

آقایان درباری در آن گوشه در گوش هم می‌گفتند: این حس آدم را رها نمی‌کند که در پس همه‌ی کارها دست ملکه‌ی مادر در کار است. نقشه‌های سربسته‌ای دارد او. باین‌حال شاید زودتر از آن عملی‌شان کند که شما فکر می‌کنید — وانگهی وحشت‌بارتر هم. شارل نهم دلانوی پروتستان را به سرکردگی آن بخش از سپاهیانش گماشته که قرار است دژِ مؤنس را از چنگ اسپانیایی‌ها دریاورند. دلانو از نیروهای خودش درست آن جنگی‌ترین‌شان را همراه می‌برد و خیال دریاسالار در پاریس از بابت آن‌ها راحت خواهد بود. کارهای غیرشفافی دارد صورت می‌گیرد. نه جای گفتنش هست و نه حتی دانستنش. جشن عروسی که به‌هرحال معرکه خواهد بود.

نظر خانم‌ها هم همین بود. باین‌حال زبان آن‌ها هم مثل زبان آقایان همه‌ی رسته‌ها بند آمد. چه، حال دیدند که در پشتِ گروه هم‌خوانانِ کلیسا چه می‌گذرد. به جای شرکت در مراسم مناجات عام، شاهِ ناوار شهبانوی جوان خود را به‌جا گذاشت و رفت. به جست‌وجوی یک در فرعی درآمد و از پی او آقایان پروتستانش. این حرکت، با وجود آن‌که انتظارش می‌رفت، رسوایی به پا کرد. هرکس می‌داند که با اولین کلمه از مناجات عام، شیطان دمش را می‌گذارد روی کولش، ولی آیا نمی‌توانست ادب را رعایت کند و بماند؟ خوب که آدم جزئیات را به چشم خودش می‌بیند، این تحریک‌ها خیلی دوام نمی‌آورند.

ونوسِ خاتون

هانری از راه فرعی به کاخ اسقفی برگشت. همراهانش همه آقایان دین بودند و در آن میان کسانی هم که دیری بود ندیده بودندشان، اما حال در این روز بزرگ به دورش حلقه زده بودند. مربی سالخورده‌اش، بووآ، نیز حضور یافته بود، همان یاور زیرک هانری در گذشته، در سال‌های کالج ناوار، و آن روزها که این نخواستہ محض نرفتن به مراسم مناجات باید که می‌جنگید.

هانری از سر شور و شوق بلند گفت: <بووآ، کار ما دوتا بالا نگرفته است؟ حال شما در یک خانه‌ی عالی در پاریس زندگی می‌کنید، و من هم شاهدخت را می‌برم به خانه‌ام و دیگر هیچ‌کس هم حرفی از مناجات عام به میان نمی‌کشد.> ولی این پیر چاق در جوابش گفت: <عالی‌جناب! من راحت طلب شده‌ام و دیگر حوصله‌ی سفر ندارم. به این ترتیب آخرین روزهای عمرم را در خانه‌ای می‌گذرانم که در و پنجره‌اش تمام چفت و قفل است و مردم روی در آن فحش‌های بدی به آزارم می‌نویسند.>

چشمک زد. خوش داشت شاگرد خود را به یاد بسیاری تلخی‌ها می‌انداخت که در این حال و هوای پیروزمندانه از یاد رفته بودند و هیچ با آن مناسبت نداشتند. خیلی‌ها شراب خواستند، اما هانری از خیال مارگو به کفایت مست بود. تو صبر نداری و می‌پنداری عنان اختیار از کفّت خواهد رفت و با این حال زمان بر بال‌های سعادت پرواز می‌کند. کرونوس (۱۷) کهن، سوار بر گوی سبک‌سیر فُرتونا (۱۸) به پیش می‌تازد. درست در ساعت چهار خبر رسید که مراسم کلیسای جامع به‌زودی تمام می‌شود. تازه‌داماد رفت و همسرش را آورد و در حضور شاه فرانسه بوسید: هوگنوی جنوبی شاهدخت والوآ را. این صحنه‌باری به‌هرروی دهان بدخواهان را بست. تمام دربار از دالان آذین‌بسته به کاخ اسقفی برگشت و این بار هم تماشاگران، از عامی تا اشراف، محو تماشای ناز و خرام برگزیدگان بودند. مراسم ناهار در کاخ لوور برپا شد، و سرشب هم در همان‌جا بازی و نمایش بود و کاخ شاهد رقص و پایکوبی پیوسته‌ای که حرکت زنجیره‌ای از صخره‌های نقره‌ای‌رنگ میان‌پرده‌اش به حساب می‌آمد — در طول تالار بزرگ، زیر خوشه‌های بیست چلچراغ به کمک دستگاهی پنهان ده سکوی بزرگ تئاتر به شکل خرسنگ‌هایی درخشان می‌چرخیدند و بر صفحه‌ی سنگ اول شارل نهم نشسته بود: به هیئت نپتون، خدای آب‌ها، با اندامی بیش و کم برهنه. چرا که خوش داشت یال و کوپال نشان دهد. از پی او دو برادرش، و دیگر خدایان و موجودات دریایی می‌آمدند: همه ندیمانی به رخت نمایشی. صفحه‌های چرخان سر و صدا می‌کردند و روکش پارچه‌ای خرسنگ‌ها چین برمی‌داشت، با این حال، این همه تزئین و هنر خیره

می‌کرد، خاصه که دسته‌ی موسیقی ترانه‌هایی فرانسوی، آن‌هم از شاعرانی برجسته می‌خواند.

شام داشت دیر می‌شد و وقتی‌که میهمانان سر میز نشستند، برخی زوجها وعده کرده بودند درست با تشریفات شاه ناوار ازدواج کنند، که البته پایش را به مراسم مناجات عام نمی‌گذاشت، ولی در عوض شاهدخت را تا بخواهی دوست داشت. دوشیزگان دست‌چین ملکه‌ی پیر امروز هرقدر که می‌خواستند، هوگو تصرف می‌کردند و کارشان خاصه با آگریپا دُبینی آسان بود. دِبینی با احساساتی سوزان به همه‌ی این خوبان هرچه هریک می‌خواست، قول می‌داد. ولی دوبارتا برعکس، در جان خود احساس اکراه می‌کرد و تنها تنش بود که تسلیم شد. اما دوستِ سوم تازه‌داماد، فیلیپ دوپلسی مورنه فکرش اساساً به جایی دیگر بود. مورنه حتی در هنگامه‌ی شادی مستان هم روحش غایب می‌ماند و دور و پاک. با این خوی و خصلت تا به مرز غایی افراط می‌رفت: دیگران در گناه و او در پارسایی. با رگه‌ای از خشم در سیمای سقراطوارش در این شادی بی‌لگام فریاد زد: <به این بچگی که ما هستیم، دل‌مان می‌خواهد جای آن خلی باشیم که آن‌جا دارد نقش شاه را بازی می‌کند. روی صحنه ردای زرین به دوشش می‌اندازد، اما دو ساعت بعد باید ببرد آن را و به سمسار برش گرداند، آن‌هم به اضافه‌ی پول عاریه‌اش. و ما هیچ از ذهن‌مان هم نمی‌گذرد که پیراهن زیر این ردا چقدر شنדרه و شپش‌زده و کثیف است، و اعلی‌حضرت در همان حال که گرم لاف‌پیمایی است، هفت اندامش می‌خارد!>

این بانگ، بانگ شورش بود و فقط می‌ماند این‌که چه کسی آن را می‌شنود. برادر بعدی شارل نهم و جانشین او از پس آن روزی که شارل از بی‌خونی می‌میرد، دآنژو بود. و دآنژو با خنده به شانهِ فیلیپ زد و در گوشش گفت <آن خلی که می‌گویی، برادر من است. شماها پیش من لازم نیست تقیه کنید، چون من هم به کیش شما هستم. من شما پروتستان‌ها را دوست دارم، محض رک‌گویی‌تان که لازمه‌اش ایمان قوی است.>

صمیمی‌شدن این شهزاده‌ی والاتبار با سرباز فقیر دین سرمشق قرار گرفت. این خودمانی‌شدن‌ها نکند حتی پیوند برادری بود؟

کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها در آغوش هم فرورفتند، و جناب دلران به آغوش سروان دنانسی. این جوان، جبرئیل د لوئی ویکنت دلران در بین یاران و ندیمان هانری خوب‌روترین بود، باریک‌اندام و چابک. و دنانسی ستنه او را بر خود فشرد و چیزی نمانده بود که از سر محبت قفسه‌ی سینه‌اش را بشکند. اما دلران مثل ماهی از بغل او بیرون لغزید و ناگهان گوش این مرد ستر را گاز گرفت. یک‌آن تردید که

واکنش چه خواهد بود، اما بعد خنده‌ای از ته دل. این شب به خوشی می‌گذشت.

این شب نقابِ ونوسِ خاتون را به چهره کشیده بود و تنها اندک بدبینانی مثل دوبارتا صورت او را از پس این نقاب به جا می‌آوردند. با این حال از چشم همین‌ها هم دور ماند که صحنه‌گردان همه‌ی این برنامه‌ها مادام کاترین بود. این زن به اشاره‌ای فوج‌های پُرانش را گسیل کرده بود، و حال این دوشیزگان به شکلی که تنها از آن‌ها برمی‌آمد، کاری می‌کردند که دیگر دین بهانه‌ی هیچ فرقی نباشد. امشب و به شیوه‌ی خاص خود ونوسِ خاتون چنین تدبیر کرده است. از طرفی هم شاید بتوان گفت این الهه از دیگر الهگان دوران جاهلیت خوش‌قلب‌تر است و به هر وعده درجا وفا می‌کند. به هر حال در این دربار، که جشن آن براساس نیت‌های مادام کاترین ترتیب یافته بود، نامزدی‌ها بی‌درنگ به وصلت می‌انجامید. از این رو پیوسته بخشی از جماعت در اتاق‌های ندیمگان غیب‌شان می‌زد، در به هم ریختگی و درهم آمیختگی کام‌گیری کنار در باز، در همان حال که تازه‌آمدگان که از پی جا می‌جستند، اوپی را که گرم کار بود، با همسویی و موافقتی رشک‌آمیز تشویق می‌کردند. سپس هر جفت به مراسم رقص برمی‌گشت.

گاه حتی نصف بیش‌تر تالار خالی بود و دسته‌ی موسیقی روی سکوی خود با طنینی صرفاً بی‌رُمق ساز می‌زد، آن هم صرفاً برای می‌خواره‌ها و فیلسوفان که تنها به جاماندگان بودند، البته به علاوه‌ی هانری که به مهربانی سر به روی مارگو خم کرده بود.

این دو زیر چادری از پرچم‌های رنگارنگ نشسته بودند؛ پرچم‌هایی از ایالت‌های کشور شاهی و از جنگ‌های پیشین و دنیاهایی دور، و با این حال با خود تنها بودند. هانری می‌گفت که همیشه، همیشه تنها او را دوست داشته است. مارگو برای خود و نیز قلبش همان جواب را می‌داد و قَسَم‌های هانری را باور می‌کرد، و هانری هم قسم‌های او را، اگرچه رازهای هر دو عکس این را می‌گفت و هم از این رو حس می‌کردند؛ حال حقیقت یافته است: این تنها عشق من است و من هم جز او دختری را نمی‌شناختم. با او زندگی‌ام شروع می‌شود. این جوان بهار دل من است. من بی‌او خیلی نمی‌کشید که پیر می‌شدم.

>هانری، بدن تو و هر عضوی از اندامت با معیارهای عتیق می‌خواند. به شرفم که حقش است مزد این تناسب را بگیری.<

>مارگو، من با شادی تمام آماده‌ام این مزد را با تو تقسیم کنم، هرچقدر که بخواهی و تاب بیاوری.<

صدای آهنگین مارگو و صورت شکیلش می‌گفتند: اثبات بیش از این تاب تأخیر ندارد. پس هانری یک‌باره از سر زانو به پا جست و این دو هم به راهی رفتند که دیگران رفته بودند و این بی‌شک راه تن است، اما تن‌های متحد روح می‌یابند. وقتی از تالار بزرگ بیرون آمدند، هانری او را بر سر دست گرفت. بر سینه‌ی خود مارگو را می‌برد و سربازان ادای احترام می‌کردند و با همه‌ی قوت پا به زمین می‌کوفتند. مستان به‌زمین‌افتاده با تقلا به‌طرف آن‌ها برمی‌گشتند.

این میل طوفانی را لباس عروس با مشکل روبه‌رو می‌کرد. دامن با چهار قوس دور کمر را گرفته بود و مارگو درون آن، چنان‌که درون صندوقی محصور شده بود. در این‌جا عاشق جوان احتیاط و شناخت را یک‌جا نشان داد. بی‌کار بست هیچ زوری این پوسته‌ی پر زر و زیور را به یک‌آن باز کرد. مارگو همین قدر فرصت فکر یافت که “گوئیز که درشت‌تر است و در ظاهر حتی اشرافی‌تر، به گردش هم نمی‌رسد!” — در این‌جا صدف دهان باز کرد و مروارید بیرون آمد. ولی مارگو، به جای آن‌که گوهرهایش را به جلوه بگذارد، زانویش سست شد و نزدیک بود که بیفتد. پس خود را به هانری سپرد، تا در آن‌جایی بخواهاندش که خوش داشت: بر تخت پرآوازه‌ی خود با آن روکش ابریشمین و سیاهش. خواست هم در دل بگوید: “واله زن‌هاست، باین‌حال هیچ نمی‌شناسدشان. پس نگاهش می‌دارم.” اما دید و شنیدش به سود هنگفت دیگر احساس‌هایش زایل شد.

خاندان اتریش (۱۹)

هانری تنها به تالار بزرگ برگشت و این‌بار آن را شلوغ‌تر یافت، چرا که حال زوج شاهی هم حضور یافته بودند. شارل نهم در این میان برهنگی خود را پوشانده بود، اما در عوض مست بود، به استقبال از هانری فریاد زد: <دارد از بغل مارگوی خپل من می‌آید.> همه با رفتار خود نشان دادند آن‌ها هم مثل شاه فرانسه از ماجرا خبر دارند و منتظر بازگشت این خوشبخت بوده‌اند. تنها شهبانو بود که نخندید و مثل همیشه کم‌ترین جنبش روحی یا عاطفی بروز نداد. هیچ‌کس صدای او را به یاد نداشت. الیزابت اتریشی بر صندلی‌ای بلند نشسته بود، با پشتی راست و بی‌جنبش. و اطراف جایگاهش در گوشه‌ی این تالار بزرگ خودبه‌خود خلوت بود و لازم نبود نگهبانان کنجاو یا فضولی را عقب برانند. در لباس زردوخت خود خشکی و تعرض‌ناپذیری شمایل مقدسان را داشت و صورتی از غلظت بزک نانسانی. در زیر دوش‌انداز پهنش دو راهب اسپانیایی جا گرفته بودند، خود از نظر پنهان، اما ناظر بر همه‌چیز.

شارل نهم به شانه‌ی داماد خود آویزان شد و در گوش او، با این همه، هیچ نه آهسته‌تر، زشتی چند درباره‌ی خواهر خود گفت. هانری با اکراه اندیشید: "اگر سکندری بخورد، نگاه‌اش نمی‌دارم. اصلاً پشت‌پایش بزنم؟" اما چنین نکرد، بلکه کم‌کم به آن گوشه‌ای آمد که شارل با همه‌ی وزن خود او را هل می‌داد: به دایره‌ی خلوت اطراف شهبانو.

شارل به زبانی الکن گفت: <آنجا نصبش کرده‌اند او را. اگر می‌توانی معلقش کن! حتی بمیرد هم، باز جنازه‌اش آن بالا شق و رق می‌ماند، بس که طلا دورش را گرفته. خاندان اتریش یک کابوس ابدی است و این زنک، با آن که همبسترش بوده‌ام، باز در خواب با قیافه‌ی مدوسا(۲۰) به من ظاهر می‌شود و خونم را می‌خشکاند. دختر قیصر روم — مگر آدم خاکی می‌تواند او را به زنی بگیرد، ناوار؟ پدر بزرگ من فرانس اول در مادرید در غل و زنجیر بود و محض آزادی‌اش اعلی‌حضرت قیصر کارل پنجم، پسر تنی او را گروگان می‌خواست. پدرم را شکنجه کردند، و حالا هم در کالبد دختر قیصر ماکسیمیلیان روی گرده‌ی من نشسته‌اند. اروپا را زیر چکمه‌های‌شان گرفته‌اند این‌ها. طلاشان، دسیسه‌ها، ارتش و راهب‌هاشان بین ملت من دودستگی می‌اندازند و کار کشورم را به ویرانی می‌کشند.> سپس با نفرت در گوش هانری نجوا کرد: <انتقام مرا بگیر! خواهرم را برای همین به تو می‌دهم. انتقام من و مملکت‌م را بگیر! دست من در این کار بسته است! من اسیرم، حتی اجازه‌ی جنگیدن ندارم و در ناامیدی و تردید خواهم مُرد. به یاد من باش ناوار! و بپرهیز!> این همه به ناله و آهستگی‌ای به زحمت شنیدار، دزدیده از این دهان در آن گوش فرورفت: <بپرهیز! از مادر و برادر من دآنژو بپرهیز! هر بلایی هم که در آینده به سرت آمد، از چشم من نبین، ناوار، چون من می‌ترسم. من از هر آن موجود زنده‌ای که بگیری، بیش‌تر می‌ترسم.>

ناگهان نفیری از حنجره‌اش بیرون زد: طنین وحشت. در پس شهبانو و برای زمانی به کوتاهی وهم، نگاهش با دو چشم نافذ روبه‌رو شده بود. گیج خورد و با همه‌ی وزن به دامادش تکیه داد، در این نقطه‌ی خلوت و خالی جز او کسی را نداشت. شوهرخواهر هوگنوی او در دل مسخرگی کرد. و تنها از این راه بر وحشتی که در دلش می‌دوید، سرکوب زد. شارل خاموش شد و با او، در تالار بزرگ، همه‌ی درباریان هم. و این به معنای به‌خودآمدنی بدخواهانه بود. هانری به‌روشنی غلبه‌یافتن این بدخواهی را حس کرد و عقل تیزش هم بر این حس صحه گذاشت. تمامی دشمنان سختگیر دینش خوش نداشتند او را با شاه و سرور خود گرم درددل ببینند. تردید هم نداشت که ازدواجش در واقعیت

این‌ها را آزار می‌داد، چندان که بی‌اختیار این آزرده‌گی‌شان را نشان می‌دادند، حتی ناخواسته. امروز به تقریر ونوسِ خاتون باید که با هم گرم می‌گرفتند و درمی‌آمیختند، در هر مقام هم که بودند. باوجوداین، از همین حالا در این جمع کش و واکشی درمی‌گرفت. کاتولیک‌ها پروتستان‌ها را تا به حاشیه‌ی تالار پس راندند، اما بعد، در مرز ناپیدای پیرامون شهبانو، بسیجیده صف‌آرایی کردند.

هانری نگاهی انداخت: هر تک‌نفرشان مسلح بودند — گرچه در این ابتدای کار بیش‌تر از ستیزه‌جو، کنج‌کاو. وانگهی، به این سادگی‌ها هم نمی‌توانستند او را به چنگ بیاروند: در آن انتها پروتستان‌های او آماده‌ی حمله‌ی یکپارچه می‌شدند. دوشیزگان ندیمه‌ای که از هر طرف فرار کرده بودند، از دور می‌پائیدند، و پائیدنی پرچیک و پیک، چرا که طوفان درمی‌گرفت.

شارل با آن‌که به خود نبود، به خلوتی پیرامون خود پی‌برد و به‌تنگ‌آمده از گرما و بخار، عَرَبده زد:

<شراب! می‌خواهم با شهبانو آن‌قدر بخورم که کله‌وارو شود! همه‌تان بیایید ببینید. با وجود طلایی که دورش را گرفته، اوست که کله‌وارو می‌شود، نه من.> شهبانو که بعید بود حرف او را فهمیده باشد، همان شمایل بی‌جنبش پیشین ماند. شارل خود به یک‌باره، و احتمالاً درپی بدگویی‌اش، چنان لخت و سنگین شد که شوهرخواهر هوگنوی او دیگر زور نگاه‌داشتنش را نیافت، نزدیک بود هر دو بیفتند. یکی پیش دوید و در آن آخرین لحظه شارل را گرفت. هانری در چهره‌ی نامنتظر پیداشده‌ی جناب دمرور نگاه کرد و نفرت این چهره را زشت کرده بود. در آن بعد کسی این چهره را کنار زد: شهزاده گوئیز که به شتاب گفت: <چه خیال باطلی به سرتان زده است، دمرور. زود بروید گم شوید، نکبت!> و شارل را روی پا نگه داشت: <از آن طرف بگیر، هانری! سلطنت به دست ما سپرده شده است و ما باید هواسش را داشته باشیم!>

هانری به همان لحن، اما غلوآمیزتر، اضافه کرد: <محض همین کار هم با بزرگان‌مان از لترینگن و بوآرن به این‌جا آمده‌ایم.> و همانند این آقای جوان بلند و بور شاخ و شانه کشید و هر دو از بالای سر شاه مست چشم در چشم هم دواندند، اما یک‌باره، و از آن‌جا که شاه مثل کیسه وامی‌رفت، باید که دست پیش می‌آوردند.

شارل نهم با بارانی از اشک تمنا کرد: <مرا بنشانید کنار این زنک هابسبورگی، آخر من هم یک مقدس کوچولو هستم، مقدس‌تر از شماه

۱. چون شما دوتا دامن مارگوی خپل مرا بالا زده‌اید. اول تو، که با این حال او ولت کرد. با این حرفش به هانری گوئیز، سنگینی‌اش را هم سر او انداخت که به سهم خود، او را سر هانری ناوار رها کرد و حال شاه بر سینه‌ی شوهرخواهر خود به گریه افزود: <اما تو را نگه می‌دارد، تو را دوست دارد. من هم تو را دوست دارم، مادرمان مادام کاترین، که دیگر هیچ.>

یک‌باره فریاد زد: <شیطان!> چرا که آن دو راهب اسپانیایی به وحشتش انداخته بودند. در این فاصله آن‌ها را فراموش کرده بود، ولی با تشخیص دوباره‌ی آن دو هیکل سیاه و نگاهشان، گفتی دستخوش دلهره شد. به زبانی الکن گفت: <می‌دانم از من چه می‌خواهید.> رویش به آن دو بود، اگرچه درجا و دوباره غیب‌شان زده بود: <می‌دانم. به‌موقع هم باید صورت بگیرد. خواسته‌ی شماهاست. من کاری به این کارها ندارم.>

یک‌دم هوش و حواسش به‌جا آمد و توانست بی‌کمکی سرپا بایستد. لترینگن و ناوار دست‌شان را پس کشیدند و حال هانری به پشت خود نگاه کرد و صف کاتولیک‌ها را در سر مرز ناپیدا به آرایشی دیگر یافت: دیگر نه کنجکاو یا آماده، بلکه در عمل تهدیدکنان در حال محاصره‌ی او و هم‌زمان دچار تلاطم، چرا که پروتستان‌ها از پشت با آن‌ها درگیر شده بودند و می‌کوشیدند راهی به او باز کنند. چند تن از رهبران‌شان بالای صندلی‌ها رفته بودند. تنها دوبار تا از بلندای طبیعی قد خود به یارانش فرمان می‌داد. همه یک‌باره تودرتو فریاد می‌زدند و حضور هیچ شاهی نمی‌توانست از گذر از هرآن توافق انسانی بازشان بدارد. نفس‌هاشان با درآمیختنی بی‌پروا بر گسست آن آخرین بندها اصرار داشت: چاره‌ی کار تنها خون بود.

درست در این لحظه، لحظه‌ای که می‌رفت کار به برخوردی خونین بکشد، در پشت الیزابت اتریشی، آن دو راهب اسپانیایی تکانی خوردند و بدون هیچ علت مشهودی تخت بلند شهبانو با تاب و تلو به حرکت درآمد. آن خرسنگ‌های نقره‌ای‌رنگ صحنه‌ی اول جشن هم زیر بار شاه برهنه و آن دیگر خدایان دریایی به همین نحو چرخیده بودند. منتها این تخت مستقیم جلو می‌رفت و با یک آخرین پا قرض‌کردن، اریکه‌ی خاندان هابسبورگ سعادت‌مندانه در آن انتها از آستانه گذشت، اما پیش از بسته‌شدن ل‌تها، همه دیدند که لبه‌های قالیچه کنار رفت و دو راهب اسپانیایی، زبان از حلق درآمده و به صد تقلا بیرون خزیدند و پشت راست کردند.

ناوار بلند خندید — قهقهه‌ای که هیچ آدمی در تالار نمی‌توانست به‌راستی به دلش بگیرد، چرا که عمیق شادمانه بود و هرگونه

بدخواهی را رد و باطل، و برای یک‌آن همه را از بار کینه سبک می‌کرد.
با حضور ذهنی خالی از تعلل و تردید در آن انتهای تالار، بر بالای یک صندلی، مردی کوچک‌اندام معنای این خنده را درک کرد و اسم این مرد برای برخی آشنا بود: آگریپا دُبینی. و آگریپا با والاترین و دلنشین‌ترین لحن گفت:
>شهبانوی ناوار بر تخت پرآوازه و سیاه ابریشم خود اشک انتظار می‌ریزد، فردا را که دیده است، پس بیایید داماد را مشایعت کنیم.<
همه کف و هورا نثارش کردند، با این حال آگریپا محض تأثیر بیش‌تر به شعر گریز زد:

>نیست هرگز دور از ما مرگ و چون بگرفت‌مان در کام
می‌رهیم از بند و رنج این دروغین زندگی زشت
مرگ را خواری و ما را رستگاری می‌شود فرجام

کیست کاو را نیست شوق رجعتش در دل
یا که رغبت دارد از افزودن راهی چنین پرهول
کیست ناشاد آن زمان که می‌گذارد پای بر ساحل<

این ترانه در نگاه اول ربطی با موضوع نداشت، مگر دست‌بالا ربطی خنده‌آور. هم از این‌رو ترانه‌خوان همه را به خنده انداخت و برد. شارل نهم بلند اعلام کرد می‌خواهد با همه‌ی دربارش داماد خود، ناوار، را به کابین خواهرش برساند و دست تازه‌داماد را گرفت. لترینگن در طرف دیگر ناوار قرار گرفت و این هیجان‌آورترین واقعه بود: معشوق پیشین شوی تازه را به حجله همراهی می‌کرد! به دنبال آن‌ها و بی‌تفاوت کیش و دین صف درست شد و هرکه پیش از آن حالت جنگی گرفته، حال همتش آن‌که این فرصت شادی‌آور را از دست ندهد.

کاروان به حرکت درآمد و بر سر راهش بسیاری دوشیزه‌ی ندیمه را با خود کشید و برد. از هر کجا که می‌گذشتند، درها باز می‌شد و بانوان عالی‌جاه می‌یافتند هیچ جای آن نیست که جای‌شان خالی باشد. عالی‌جنابان پیرتری که خوابشان برده بود، از قیل و قال بیدار می‌شدند و به هر لباسی که بودند، به کاروان می‌پیوستند. دمیوسان، ندیم نخست، با پیراهن و نیم‌تنه‌ی پوستین، اما بدون شلوار، در هر گامش وقاری تمام نشان می‌داد. نگهبانان با مشعل از پیش می‌شتافتند و راهروهای سنگ‌پوش و قدیمی را روشن می‌کردند. هیچ کجا هیچ‌کس در همراهی دودلی نشان نمی‌داد. بدین شکل چندین بار گشتند و دور زدند و در همان حال می‌خواندند:

کیست کاو را نیست شوق رجعتش در دل
یا که رغبت دارد از افزودن راهی چنین پرهول
کیست ناشاد آن زمان که می‌گذارد پای بر ساحل

شارل نهم بانگ زد: <رسیدیم!> اما جلو دری اشتباهی ایستاده بودند. تمام دربار ناچار بود در این تنگنا مثل کرم بی‌چپد، تا آن‌که سرانجام درِ درست را یافتند. شارل آخرین خطابه را برای این سعادت‌مند خواند: <تو خوشبخت هستی ناوار. گل سرسبد شاهدخت‌های مغرب‌زمین و نجیب‌ترین همه‌ی آن‌ها عفاف خودش را برای تو حفظ کرده، تا تو از او به یغما ببریش. وفادارانه انتظار کشیده است و نگاه کن! حال تو داری بر در کابین او می‌کوبی.> سپس خود با مشتش بر این چوب بلوط کوفت، هر دو لب دامادش را بوسید و اشکش سرازیر شد.

عروس در باز نمی‌کرد، گرچه این قیل و قال در خواب هم ناشنیده نمی‌ماند. درنگِ گوش‌گرفتن، و شاهزاده گوئیز از این سکوت بهره جست تا بلند بگوید: <به همه‌ی مقدسان، خاصه بارتلمی قدیس قسم! اگر من بودم لَت‌های در خودبه‌خود به پرواز درمی‌آمد، چون او مرا می‌شناسد.> با این حرف، همه‌ی آن‌ها که فکرش را نکرده بودند، پی‌بردند گوئیز رنجیده و عصبانی است. اما شاه ناوار بی‌مشکلی جواب را یافت:

> شما که می‌بینید. در فقط محض خاطر شماسست که بسته مانده، تا اشتباهی پیش نیاید.<

گوئیز برعکس مدعی شد: <فقط به خاطر شماسست. چون او به بهترش عادت دارد.>

شارل نهم دستور داد: <تداخلی در کارها نیاورید. حالا نوبت زفاف است و نه جنگ تن‌به‌تن.>

اما هشدار او مانع از آن نشد که جلو در اتاق شاهدخت، دو خاطرخواه او به هم براق نشوند، با حالتی که زور می‌آورد کار را یکسره کند: یک پا پیش گذاشته و تنه و سینه را تا جای ممکن افراخته، با سیمایی غایت بی‌پروایی. تا ته کاروان همه ساکت شدند و زن‌ها بر رکاب دست مردها بالا می‌رفتند تا به سهم خود ببینند: ناوار سفیدابریشم و گوئیز پیراهن‌آبی را که چگونه به سر و روی هم نفیر می‌دمیدند. اگر گوئیز آن خاطرخواه جواب‌شده نبود، بسی برتری‌ها داشت: این قدبلند و چابکی خطرناک، و این خطوط روشن و بدخواه چهره را که حال بسیار هول‌انگیز می‌نمود، هراندازه در معمول زیبایی سحرانگیزی داشت.

در این میان ناوار جواب او را به‌سادگی و از این راه می‌دهد که ادای او را درمی‌آورد. با همه‌ی قد کوتاه‌ترش حیوانی ستنبه و درنده می‌شود، این هنر را دارد. ولی درعین‌حال آن حیوان درنده را خنده‌دار می‌کند، آن‌هم به شکلی کاملاً ضمنی، و با این‌حال بسیار خاص. شاخ و شانه می‌کشد، به خود پیچ و تاب می‌دهد، آماده‌ی جهش می‌شود و حتی به‌نظر می‌آید موهایش بوری موهای حریف را می‌یابد، در نوک چانه ریشی موج وحنایی به هم می‌زند و با شباهتی تمام آن گویش ظریف و شمالی لترینگن را تقلید می‌کند:

>من با دختر دهاتی‌ها شروع کرده‌ام و حال فقط شاهدخت را می‌پسندم. شاهدخت هم اول به لترینگن راضی بود، تا بالأخره ناوار دلش را برد.<

غلوآمیزتر از این، خود گوئیز هم نمی‌تواند حرف بزند، و رقیب اسباب بزرگی را از دست او درآورده است. همین، بی‌احتساب خنده‌ی همگانی، پاک خلع‌سلاحش می‌کند. گوئیز می‌شتابد که بگریزد، اما یک جا نگاهش می‌دارند و جایی راهش را می‌بندند. سپس به ناگاه در بلوط باز می‌شود و شاهدخت خنده بر لب دارد. شاهدخت می‌خندد و از خنده‌اش تمامی دربار قهقهه‌ای رها سر می‌دهد.

شارل نهم با خشونت‌ی ساختگی می‌گوید: <کیست ناشاد آن زمان که می‌گذارد پای بر ساحل؟> خنده، قهقهه‌ی خنده. شاهدخت شوی خود

را به درون می‌کشد، در بر هم می‌افتند: قهقهه‌ی خنده.

زخم

ایستادند و به تماشای هم روی آوردند و در همان حال در راهروها، حال از فاصله‌ای دورتر، درباریان قیل و قال‌کنان می‌رفتند. دست‌آخر از امتداد جبهه‌ی روبه‌رو گذشتند. نور مشعل‌ها از پنجره‌ای به پنجره‌ی دیگر می‌جهید و هم‌زمان سپیده سر می‌زد. مردم در بیرون کاخ، وقتی‌که در این ساعت در کرجی‌های روی رودخانه و خانه‌های کنار ساحل از خواب بیدار می‌شدند، یقین که خیال می‌کردند: باز کاخ لوور دارد از آتشی جهنمی می‌سوزد. خدا می‌داند که چه اتفاقی در پیش است.

این دو همدیگر را برانداز می‌کردند. سپس مادام مارگارت دست به غایت خوش‌تراشش را از بالا به پایین داد، به معنای آن‌که: عالی‌جناب، برهنه شوید. و خود تنها بر لبه‌ی تخت بود که رختش را درآورد، چرا که نقص‌های تن خود را می‌شناخت و می‌دانست که در حالت ایستاده آشکارترند، اما بیش از هر چیز می‌خواست اندام این مرد تازه را در آرامش بی‌زور و زور، زیرا که خبره‌ی پرداخت‌های نیکو بود: چه بدن مردانه، چه شعر لاتین. مرد تازه‌ی او با یقه‌اش ورمی‌رفت. پیراهن سپید ابریشم جشن سخت باز می‌شد، چرا که با سرشانه‌هایش باید که سینه‌ی داماد را پهن‌تر نشان می‌داد و کمرش را باریک‌تر. کپل‌ها سفت و قوی می‌نمودند و ساق‌های جوان پا باریک. البته با کمک رخت و پوش می‌شد تا حدی چنین اندامی را القاء کنی و از این‌رو این زن مکتب‌دیده هم‌چنان نگران عاقبت کار بود. اما نگاه کن! نتیجه حتی بهتر از آن نویده‌هایی بود که رخت و پوش می‌دادند. مادام مارگارت سنجش‌هایی کرد و یافت که در این مرد همه‌ی موازین عهد عتیق، که خود آن را بیش‌وکم افسانه‌ای می‌شمرد، به‌راستی حقیقت یافته است، پس سیمایش دیری آن کنجاوی دانشمندانه و آن وارستگی را حفظ نکرد. خونی که زیر پوست هانری در آماس دید، خون خودش را هم به تپش درآورد و وقتی‌که بر اندام‌های سفت و سخت او دست کشید، آن بانوی خبره از خودبی‌خود شده بود.

هر دو این‌بار خود را در کامجویی خستگی‌ناپذیر نشان دادند و این نتیجه‌ی رقابت طبع‌شان بود که با هم برابری می‌کرد. بعدها که هانری، یک‌سره‌بندی زنان دیگر، بر آن می‌شد هر آن علاقه به مارگو را پاک منکر شود، در توصیف آنچه در این شب و شب‌های بعد بر او

گذشت، واژه‌ای را به کار می‌برد که هر بی‌مایه‌ی زبونی هم برای کنده‌نمایی به کارش می‌گیرد. حالی که می‌توانست گواهی دهد غریزه قادر است در زندگی چندباری هم تا به پای مرگ شادی کند و بسا که مرگ به ما نزدیک‌تر از آن باشد که هرآن سرشار از زندگی خیال می‌کند، و این کسان فقط فراموش کرده‌اند چراغی در کنج و کنارها بتابانند: <نیست هرگز دور از ما مرگ.> این کلام معنوی، هانری البته همین ساعتی پیش آن را شنیده بود و بااین‌حال مفهومش با آن عمیق‌ترین لایه‌های حس و حدس او هم‌خوانی می‌یافت و کلمات آن آخرین طنینی بود که در مغز از عشق‌بازی خسته‌اش پژواک برمی‌داشت.

آرامشی کوتاه و سپس باز این دلواپسی لذت که تا به عمق خواب آزارش می‌داد: “هرگز سیر نمی‌شوی تو، هرگز!” چندان نکشید که از این وسوسه باز بیدار شد و هم‌چنان پلک و چشم‌پسته، آن پیکر کنار دستش را بوسید و لب‌هایش به یک زخم خورد و بی‌درنگ نگاه باز کرد و پساوید: در شناخت زخم خبرگی داشت. این شیار یا از تازیه می‌نشیند، یا تیر، یا نیش دندان. و در میدان جنگ همان‌طور می‌نشانده که در بستر جنس‌ها. ارزیابی‌اش بستگی بسیار به نشستن بر این یا آن اندام دارد. اگر سربازی زخم را آن‌جایی بردارد که بر تن مارگو نشسته، پس هر وقت هم که باشد، پشت کرده و از میدان گریخته است. چنین کاری حتماً به معنای ترس نیست. حتی شاهی فرمانروای فرانسه و ناوار به اسم هانری که شجاعتی شهره دارد، مقدر است درست همان‌جایش یک زخم بردارد. اما این زیباترین عضو اندام زنی است که فقط مال من است — و کسی در آن دندان فرو برده. چنین واقعیتی هیچ روا نیست. پس تکانش می‌دهد و چون مارگو واکنشی کند و کاهلانه دارد، می‌چرخاندش و حال رخ در رخ هنوز درست بیدارنشده‌ی او با شدت می‌پرسد: <چه کسی سرین تو را گاز گرفته؟>

مارگو گفت: <هیچ‌کس> و این درست همان جواب دلخواه هانری بود. برافروخته فریاد زد: <دروغ می‌گویی!> مارگو اطمینان داد: <دارم حقیقت را می‌گویم.> نشست و با والاترین خونسردی در رخسار و رفتار، خشم را او برتافت و هم‌زمان ته دل با خود می‌گفت: “ای وای، زیادی زود پیدایش کرد. هشت روز دیگر، بعد داستان دیگر خیلی اهمیت نداشت.” مادام مارگارت باتجربه بود. گفت: <فقط شبیه جای دندان است!> و هرچه جوابش نامعقول‌تر، یقین لحنش بیش‌تر. <اما جای دندان است، دندان‌های گوئیز!>

مارگو رها کرد این جوان را تا هر چندان که می‌خواست این جمله را تکرار کند: "بالاخره سیر می‌شود، و از شوق سینه‌ام که کم‌کم پیش دستش می‌گیرم، سرینم را از یاد می‌برد." گاه لطفی می‌کرد و شانه‌های آکنده‌اش را بالا می‌انداخت و توضیح می‌داد: <نه جای دندان گوئیز است و نه کس دیگر!> و این انکار هانری را بیش از پیش تلخ‌کام می‌کرد. "آخ که چقدر سخت و حتی ناممکن است رفع یک اتهام نابه‌حق! به چه خطاها که می‌شد به حق مرا سرزنش کند و درست آن نابه‌جاست از همه را انتخاب کرده! حال جداً لازم است برایش بگویم که مادر و برادرم، جناب شاه، آن روز صبح که صدایم زدند، چه بلایی سرم آوردند تا من دست از گوئیز بردارم و ناوار را به شوهری بپذیرم. دندان‌های کج و کول و فرسوده‌ی مادام کاترین را که خودش باید بشناسد!" هانری می‌نالید و محکم تکانش می‌داد: <بگو! بگو!>

"غیرتی است و اگر هم بگویم، چه واکنش نشان می‌دهد؟ باور می‌کند که برای قبول او سیلی‌ام زده‌اند و گازم گرفته‌اند؟ باور نمی‌کند و من مجبور می‌شوم بگویم همین حالا دارم از بغل گوئیز می‌آیم، چقدر هیجان‌انگیز است."

یک‌باره هانری او را رها کرد و بر بالش‌ها کوفت. به جای مارگو بستر سیاه ابریشم او را زیر مشت گرفته بود، بستری را که شهره بود، چرا که گویا بسیاری ماجرا در آن رخ داده بود. مارگو اندیشید: "ولی منظورش منم!" و به ته اتاق عقب کشید، آماده‌ی آن‌که فرار کند: "الان است که بیایید سروقت من! این بابا دست بزن دارد!" برایش احترام قایل بود و صمیمانه دوستش داشت. از این‌رو تصمیم گرفت اعتراف نکند، و در همان حال هانری با رنج و درد خود را از توش و توان می‌انداخت: <اعتراف کن! اعتراف کن!>

هانری به یک‌باره دگرگون شد: <تو هیچ‌وقت حقیقت را نخواهی گفت. برهم نمی‌آید از تو، دختر زنی که مادر مرا...> این آن جمله بود، آن فکر. تا حال مارگو خوابیده بود و هانری از بالا به او نگاه می‌کرد. پس از این فکر و حرف مارگو هم بلند شد و هر دو به پژواک این جمله گوش گرفتند و با وحشتی عمیق چشم در چشم هم دوختند. کار بعدی مارگو آن‌که برهنگی‌اش را پوشاند، و کار بعدی هانری هم آن‌که از تخت بیرون آمد. هم‌چنان که به شتاب و از نو رخت به تن می‌کردند، دزدانه همدیگر را می‌پاییدند: هانری، تا مگر خوب بفهمد راستی کیست این زن که قادر است تا این حد او را خوار کند. و مارگو برعکس، در تلاش آن‌که بداند آیا به راستی او را

از دست داده است؟ و می‌یافت: نه، او برمی‌گردد و هرچه مطمئن‌تر مال من است، چرا که امشب گناه ما را متحد کرده است، تا وقتی که مرگ مادرش را جرم و گناه می‌داند، دلزدگی نخواهد شناخت، و در دل به لاتین اضافه کرد: "هانری! شوی بسیار گرامی من، بی‌اندازه دوستت دارم."
هانری پوشیده به ابریشم سفید خود ایستاده بود و با یقه‌ی پیراهنش ورمی‌رفت. هم‌زمان با اختصاری سربازوار گفت: <من همین امروز می‌روم پیش ارتش به فلاندر.>

مارگو گفت: <پس بگذار یک دعای دفع بلا همراهت کنم.> خم شد و از صندوقچه‌ای انباشته از کتاب، همدمان آن ساعاتی که مردی در کنار نداشت، یکی را برداشت، برگی را کند و به او داد. دستش شکیل بود و حرکت آن بی‌تکلف. به‌روشنی صدای گریه‌ای را شنید که مهارش دشوار بود. با این‌همه دیگر هیچ نگاه نکرد و همین که هانری در را پشت خود بست، دوباره به پهلوی افتاد و درجا هم خوابش برد. پیش‌تر اما این هم از ذهنش گذشت که "از عشق‌بازی که رمقت را باختی، خیلی کم نداری که شخصیتی فاجعه‌زده بشوی."
بعد، اما خوابی دید.

هشدار

هانری زود از خوابگاهش بیرون آمده بود. کاخ لوور بعد از آن‌همه خورد و نوش تا دیری آمادگی برگشت به بداندیشی نداشت؛ دست‌کم چنین به نظر می‌آمد. هانری در راهروها و تالارها از بالای سر خفتگانی پا برمی‌داشت آشکارا بیش‌تر فلج تا خفته: هریک وارفته در همان نقطه‌ای که پیش از آن آخرین نیاز خود را برآورده بود، و این نیاز یا کام‌گیری بود، یا نوش‌خواری یا ضربه‌ی مشتی. از پنجره‌ای باز شاخه‌های رنگین‌بوته‌ای گل سرخ آویزان بود و در پای هر شاخه دراز به دراز آدم‌هایی افتاده بودند رخت و لباس‌شان از پرنوشی بی‌حساب آلوده. و حال آفتاب زلال بر این سر و وضع می‌تابید. نگاه این رهگذر تنها به داخل اتاق‌هایی هم افتاد که ساکنان‌شان، وقتی محض درهم‌لولیدن و تن در دادن به هر آن گزافکاری ممکن به خلوت آن‌ها آمده بودند، در را باز گذاشته بودند. نگهبانان در پای حصار قصر به پهلوی افتاده بودند و تبرزین‌به‌دست خواب‌شان برده بود. چند سگ مژه زدن که پارس بکنند یا نکنند و در نهایت ساعت بیداری را به دیرتر انداختند.

مجتمع پرکنج‌وکنار با صحنه‌های پرتنوعش این رهرو را گیج کرد. پس اگر هم مقصدی داشت، در تودرتوی این بناهای کهنه و نو آن را گم کرد. مردی چاق در خواب روی نرده‌ای حجیم خمیده بود و با این‌حال کلاه سفید و بلندش از آن سر و چهره‌ی عرق‌ریز نیفتاده بود. هانری از این منظره پی‌برد که در نزدیکی آشپزخانه است. خیل خدمتکاران هم تا جا داشت لجام‌گسیخته‌گی کرده بودند. اما منظره‌ی ضعف تن، خاصه وقتی زننده است که میان کوهی از زباله و ظرف و دیگ، آلوده ببینی‌اش. و تن ناوار، پوشیده به ابریشم سپید، از پی پرهیز برآمد. سرانجام به پستوهایی نیمه‌تاریک رسید، پوشیده از تار عنکبوت، با درهای آهن‌پوشی مثل زندان. و گمان کرد در طبقه‌های زیرین این دربار کهن به‌راستی به زندانی برخورد کرده باشد.

در همان حال که محض عادت به تاریکی ایستاده بود، صدای <هیس> شنید و دوشیزه‌ای نزدیک آمد. هانری او را به گوشه‌ای خلوت و سکوماند کشاند. دوشیزه خواهش کرد: <توی روشنایی نبریدم! من آرایش ندارم و حتماً ظاهرم زشت خواهد بود!>

— <و چه کار می‌کنی این‌جا، انگار که... آه، بله. خودت هستی. آرمانی‌اک من یک‌بار تو را توی یک اتاق زندانی کرد، چون داشتی

از پی من می‌آمدی. باز هم همین کار را می‌کردی؟>

— >من، عالی‌جناب، برای شما کار می‌کنم. چون خدمتکار شما هستم و اراده کرده‌ام به هیچ‌کس جز سرور خودم وفا و اخلاص نداشته باشم. و سرور من شما هستید.<

هانری سر او را به پس گردن داد و صورتش را زیر نور گرفت. و این دوشیزه‌ای زیبا و شاداب بود و آن اندک آرایش به‌هم‌ریخته نمی‌توانست چیزی را مسخ کند. دهانش را بوسید و از این بوسه یقین یافت: این موجود مال من است، هرچقدر هم که هراسان باشد. >چه ابهام‌آمیز و پیش‌بینی‌ناپذیرند این‌ها! اگر من این جاسوس را آن موقع ردیابی و بی‌خطر نکرده بودم...<

به لحنی دلفریب پرسید: >حالا این‌طوری من را می‌خواهی؟ خوشحالم. چون تو هم در چشم من خیلی خواستنی هستی.< راست یا ناراست، این حرف دهان او به‌صورت دختر شادی‌ای آسمانی بخشید؛ اما قلب خودش هم، مثل هرباره که در آغوش اینان، تپش برداشت. این دوشیزه هم بخت و ساعت خود را داشت و به شایستگی به دست هانری خوشبخت شد.

هانری در این میان بی‌توجه به آن پرسید: >می‌خواهی برای من چه کار کنی؟< دوشیزه اول باید که نفسش را آرام می‌کرد:

>جانم را نثار کنم، عالی‌جناب. من می‌میرم و در این شکی نیست. مادام کاترین می‌فهمد که من این‌جا بوده‌ام. خبرها را خوب به او می‌رسانند.<

>این کار چه فرقی به حال او دارد؟<

>آهسته‌تر! همین نزدیکی‌هاست. کمی پیش‌تر غافل‌گیرش کردم. یواشکی از اتاقش آمده بود بیرون. من روی یک قالی دراز کشیده بودم و خودم را زده بودم به خواب.< دوشیزه در این‌جا قسم خورد: >و تنها بودم، تنها. اتاق خودم پر بود از غریبه. مادام کاترین پابرچین از بالای سرم رد شد، آهسته درِ اتاق پسرش دآنزو را باز کرد و او را با خودش برد. پسر ارشدش شاه را با خودش نبرده است. سر راه تلنگری به چند در دیگر زد و چندین نفر تک‌به‌تک از دنبالش رفتند. من آخرین نفر بودم. وای خدا، قایم‌باشک‌بازی بر سر مرگ و زندگی است!< و دندان‌هایش محکم به‌هم خوردند. گفت: >شما باید همه‌چیز را ببینید، عالی‌جناب!< دست او را گرفت و به درون تاری

کی محض برد. "های، دوشیزه! نکند رفیقه‌ی یک دشمن باشی تو و دشمن در همین‌جا کمین گرفته است؟ نه، این‌جا همان پستویی است که آرمانیاک او را زندانی کرد. دختر هر گام این‌جا را می‌شناسد. این دیگر چیست. دوشیزه؟" دست می‌کشد. "بالا تر، آه، پله‌های نردبان! — از این نردبان بالا بروم؟ دوشیزه، برایم نگاهش دار، سُر می‌خورد. چه بلند است، اما در آن بالا کم‌کم سوی نور به چشم می‌زند. در پای گنبدِ سقف می‌شود به شکم پای هره‌ی روزنی رفت که به اتاق بعدی راه دارد. حتی بچه هم نمی‌تواند از این روزن بگذرد. با این‌حال آن طرف را می‌بینیم. مثلاً اتاق است این؟ مادام کاترین به این‌جور اتاق‌ها عادت ندارد و با وجود این حال آن‌جا نشسته است، آن صندلی ویژه‌اش پای دیوار روبه‌رو است، نور از بالا به صورتش می‌تابد و رنگ‌پریده‌ی نشانش می‌دهد: مثل صفحه‌ی سرب. آخر نور چه جلوه‌ی دیگری می‌تواند به این زن بدهد؟ مثل همیشه رخت بیوگیش را به تن دارد، اما دیگران از رختخواب آمده‌اند. گوئیزها هم این‌جا هستند، هم‌چنین دآنژو. "دوشیزه! یک آقای دُمرور نامی را می‌شناسید؟" "دُمرور هم. او این‌جا چه کار می‌کند؟" "ساکت! ملکه دارد حرف می‌زند."

"نه، جلسه در آن اعماق برگزار می‌شود و حرف‌ها انگاری که در شکاف یک صخره گم می‌شوند. به گمانم دارد علیه پسر خودش، شاه، توطئه می‌چیند، وگرنه چرا این‌طور پنهانی و بدون او به این مغاک سخیده است؟ شاه با انگلستان و امیران پروتستان مذاکره می‌کند و کلنی را پدر صدا می‌زند. ملکه از شارل نفرت دارد. پسر واقعی او دآنژو است. کافی است یک نگاه به این پسر بکنی: به آن گوش‌های کج و کولش! لب‌هایش هم سبتر است و همه‌ی ظاهرش هم به سیاهی وجدان آدم‌هایی که اطرافش را گرفته‌اند. سر جایش قرار ندارد. نمی‌داند چه اتفاقی قرار است بیفتد. حال انگشت بر لب بگذارد، سکوت کن. سوگل، هم حضور دارد." "دوشیزه، یک سوگل را می‌شناسی که سروظاهر معلم‌های رقص را دارد. اسمش دوگاست نیست؟"

"دوشیزه جواب نمی‌دهد، من هم باید احتیاط کنم. در این‌جا دارند طرح قتل یک کسی را می‌ریزند، و اگر هدف شارل نباشد، پس من هستم. اما کافی است جرئت کنند: پاریس پر از هوگنو است! دشمنان ما خزیده‌اند توی آن زیرزمین و دارند دزدانه طرح قتل می‌ریزند و رنگ به‌صورت ندارند، خاصه کاردینال لترینگن. همان لبه‌ی کلاهت را تا روی پیشانی پایین بیاور تا آن پوست پرلک و پیست را نبینند، پیر خرفت! دیشب چه نیرنگ‌ها که در ذهنش پرورده است. با گوئیز به یک گوشه می‌روند و حرف می‌زنند. مرد خوشگلی است گوئیز، آن کشیدگی

لازم را دارد تا دراز به دراز نقش زمین بشود. گوئیز، گوئیز من! بعد از والوآها، که بیماری خون دارند، بزرگ شاهزاده‌ها من هستم و نه تو، و منم که خواهر والوها را به زنی گرفته‌ام."

"اما صدای گوئیز بالا می‌گیرد و نمی‌توانند جلودارش بشوند. بالاخره چیزی به گوشت خورد. در دربار باید که آن دیگری کشته شود. که؟ شارل؟ من؟ جناب دریا سالار که ممکن نیست. او با سپاه به فلاندر می‌رود. دآنزو چشم‌های حریصی به هم می‌زند: پس حتماً منظور شارل است، برادر منفورش. نه، مادام کاترین خواهان قتل او نیست. تشر می‌زند که ساکت. پسرش بی‌آن هم زود از دستش خواهد رفت. پیچ می‌کند. همه ناچارند گوش پیش ببرند — به‌ویژه این یکی. اسمش چه بود؟ آن که چشم‌هایش تنگ هم چسبیده‌اند و من پیش‌تر از خودم می‌پرسیدم این‌جا چه کار می‌کند. این حرکات همه‌اش ادای تو خالی است، کاری از این‌ها برنخواهد آمد. اما گوئیز او را با خودش به یک گوشه‌ی خلوت می‌برد. آه، یادم آمد. جناب دمرور بود اسم ایشان.

دیگر چه شده؟ دآنزو به غلیان درآمده است. زیاد از این حمله‌ها به او دست می‌دهد؟ می‌گوید بیش‌تر از این نمی‌خواهد در حق مردی بردباری نشان دهد که برادرش را به دشمن بدخواهش تبدیل کرده است. منظورش کیست؟ همان کلنی؟ یاوه است که از دهان او بیرون می‌ریزد. چون قدرت کاری را که پیشنهاد می‌کند، ندارد. وانگهی، مادرش قیافه‌ای بی‌مهر نشان می‌دهد و می‌خواهد برود. وقت است که من هم... گوئیز از زیرزمین بیرون می‌آید. حتماً می‌خواهد راه برگشت بقیه را امن کند. خیلی خنده‌دار می‌شود اگر ما دوتا سر راه هم بیاییم؟ پس هرچه زودتر از نردبان بیا پایین!" >دوشیزه؟ کجا پنهان شده‌ای، دوشیزه؟<

"مرا تنها گذاشته است. باید خودم راهم را پیدا کنم."

و راه خود را پیدا هم کرد. به‌شتاب از اتاق‌های خدمتکاران برگشت، و این‌ها سر از خواب برمی‌داشتند و ابلهانه از پیاپی‌اش نگاه می‌کردند. این‌بار درست در روبه‌روی آن پستوی خلوتگاه در پشت پلکان سوگل‌ها و توطئه‌گران، سر از حیاط قدیمی لوور درآورد و هم‌زمان از آن طرف پاگرد، گوئیز سر رسید. هانری به‌شتاب پیش جهید و روی پله‌ی اول ایستاد: در این‌جا لترینگن متوجه‌ی او شد: >صبح به این زودی از کجا می‌آیی ناوار؟<

>صبح زود است، گوئیز. پس می‌بینی که مادرزن مکرمه‌ی من در هر ساعت روز به من وقت ملاقات می‌دهد.<
>پیش مادام کاترین بودی، آن روبه‌رو؟<

هانری گفت: >پس می‌خواستی کجا باشم.< و سر و سینه افراخت، با قیافه‌ی کسی که به افتخاری می‌نازد که هرگز از آن برخوردار نبوده است. و این رفتار به لترینگن برتری بسیار داد: تو از یک نشست محرمانه با خود ملکه می‌آیی و بر سر راه با یک دروغ‌گوی کوتوله و خودپسند روبه‌رو می‌شوی که ادعا می‌کند در همان ساعت بار یافته بوده. پس با فروغی بر پهنه‌ی صورتِ روشن‌پوستِ خود دست بر کمانه‌ی کیل گذاشت و گفت: >پس موضوع را مستقیم از زبان خودش شنیده‌ای. با این‌همه من محض تأکید برای تکرارش می‌کنم: تو پیروز شده‌ای. دربارِ فرانسه تصمیم به جنگ با اسپانیا می‌گیرد. دریا سالارِ تو در یک اعلامیه نوشته: فرانسوی‌ها به یک جنگ خارجی نیاز دارند که هم به حق است، و هم سودآور. وگرنه هریک دست به غارت دیگری می‌زند. ایشان ما را می‌شناسد، این قهرمان و معلم تو.<

— >آن اعلامیه از قلم مورنه تراویده که ذهنش تا غایت هر فکری را دنبال می‌کند.<

— >و درست به غایت هر فکری باید پی‌برد، و همه‌ی ذهن شما گرم همین کار است، ناوار.<

— >یعنی ذهن شما نیست؟<

— >ما فقط داریم از خودمان دفاع می‌کنیم. هدف شما پروتستان‌ها این است که بین ما یک کشتار بزرگ راه بیندازید. از حرف‌های کلنی یا مورنه‌تان این‌طور برمی‌آید. ما هم محض صلاح خودمان جنگ با شاه فیلیپ را انتخاب می‌کنیم، هم‌دوش با شما. به امید دیدار در فلاندر، یا شاید هم آن دنیا.<
و این رفتنی بود به دورغ. جوان بلندبالا و بور در حال چرخید و برگشت:

>ناوار! در بازی روراست باش، مثل من که به صراحت می‌گویم: روزی که تو با نُجبایت به پاریس آمدی، نیروهایی را در این شهر مستقر کرده بودم.<
مرد کوتاه قامت هم‌طراز با حریف نگاه در نگاه او دواند، چرا که یک پله بالاتر ایستاده بود، و در این حال گفت: >من بیش‌تر

از این‌ها افراد دارم.>

— >افراد من امروز عزیمت می‌کنند به فلاندر. مثل من رفتار کن، ناوار.<

— >من هم به شیوهی تو بازی می‌کنم، از روی میل و عادت. هنوز دوران دبستان‌مان یادت می‌آید، هانری گوئیز؟<

— >تو یارگیری می‌کردی، هانری ناوار. سزار به قتل می‌رسد. این بازی مرا دیوانه‌وار به هیجان می‌آورد.<

— >تو و دآنژو را. شما به سرتان زده بود جداً مرا بکشید. چنین خاطره‌هایی تا آخر عمر تازه می‌مانند، دوست من.<

گوئیز با ادبی پروقار گفت: >پیمان دوستی‌ای که در بچگی بسته‌ایم، تنها چیزی است که تا آخرین نفس با ما همراه می‌ماند. من از گریه‌کردنم خجالت می‌کشم.< و زور زد و دو قطره‌ای هم قوره گرفت، البته ناموفق. حریفش در بالای پله با خود گفت: "من بهتر بldم. من اگر بودم، می‌توانستم اشک بیش‌تری سرازیر کنم." و بیش‌تر از خوشنودی احساس شرم کرد. این مرد دشمن خونی او بود و می‌ماند، چرا که شاهدخت نصیص نشده بود. هردو از سر محبت به صدای خود لرز می‌دادند. اما هم‌زمان به‌شدت به هم دروغ می‌گفتند. کاش دست‌کم هم‌بازی کودکی هم نبودند. از سر شرم — شرم از چه، از زندگی و این بساطش — جوان بالای پله سر را کمی فروگرفت و در این حال چشم از حریف خود در پایین پله برداشت. همان آن جرنگی برابر سینه‌ی خود شنید و اول ندانست که چیست. چنگ انداخت، اما هنوز درست نگرفته، شنید: >ایست.< و رخ در رخ خود مردی را یافت کاملاً دگرگون، چهره‌اش حیوانی و بدخواه، و حال خالی از هرآن محبت و گذشت: زور با حضوری عریان و دشنه‌به‌دست. در این‌جا بلند خندید. گفتی راز فاش شده هرچه وحشتناک‌تر، بامزه‌تر!

— >ولی من، از آن اشکی که تو ریختی، گریه را خیلی بهتر بldم.<

— >چون شجاعت داری، جانت را به تو می‌بخشم.<

— >شاید هم چون برایت بد تمام می‌شد اگر نمی‌بخشیدی.< در این دم نگاهی کوتاه و نمی‌بر به پهلوی و جهشی به چابکی حیوان، و گوئیز برگشت و در پس پشتش یک هوگنو ایستاده بود: دشنه‌اش برهنه.

چهره‌ی سربازوار و آفتاب‌سوخته، که ریش زیر چانه داشت و نیم‌تنه‌ای از چرم فرسوده، گفت: >سرور و استاد من حقیقت محض را می‌گوی

د. جناب شهزاده گوئیز کافی است دست بلند کند. پیش از آن که شاه مرا هدف بگیرد، یک کاسکونی، نجیب‌زاده‌ای به نام آرمانیاک، افتخار خواهد داشت جناب شهزاده‌ی لترینگن را به دو قسمت مساوی شقه کند.

این لحن پرطننه‌ی جنوبی امروز اولین صدایی بود که سکوت خفه‌ی این حیاط مشهور به چاه لوور را به هم زد. از طاقی‌های دروازه‌های آن سر پل، نگهبانانی با عجله سر رسیدند. همه‌ی درهای دور و بر باز شد و آدم‌هایی بیرون آمدند. پیش از آن که کسی بفهمد داستان چیست، گوئیز ناپدید شده بود. آرمانیاک، که دیری بود اسلحه را در جایی امن پنهان کرده بود، رو به هر طرف، با تأیید و اصرار می‌پرسید این‌جا چه اتفاقی افتاده: <دو نفر بازاری در آن روبه‌رو با هم درگیر شده بودند، محض مالیاتی که باید به دستگاه دیوانی بپردازند!>

و با این توضیح که موقع رفتن بلند به سرور خود گفت، هم‌زمان پنهانی و به نجوا به او رساند: <از این راه برویم!> این نجیب‌زاده‌ی خادم بلد بود به وقتش لاف بزند یا با ترفند خطر را خنثی کند.

راهی گم‌تر را هم سراغ داشت. پس بنا شد از همان راه و بی‌جلب توجهی به اتاق سرور خود برگردند: <لباس عروسی سفید و قشنگ‌تان را باش عالی‌جناب! خاک‌آلود و پر از تار عنکبوت است. چشم ندیم جامه‌دار این چیزها را می‌بیند، اما چشم جناب شهزاده نمی‌بیند، وگرنه پیش‌تر از این بدگمان می‌شد. شاید کمی زودتر و قبل از آن که من به‌موقع سر برسم.>

— <تو مراقب من هستی؟>

— <مثل دایه‌ها، زمین نخورید!>

سر این پیچ تند کیسه‌ای نه‌چندان دراز، کج بر سر راه افتاده بود، کیسه‌ای نه به قد کامل انسان، و با این حال شگفت آن که جفتی پا، به کفش‌هایی کوچک، از آن بیرون بود. پس توی این کیسه یک آدم بود. چقدر کوچک می‌نمایند دخترها، وقتی که... سرور و خدمتگذار نگاه‌هایی رد و بدل کردند. نگاه خدمتکار توصیه به احتیاط می‌کرد. با این‌همه آقایش چون خیال می‌کرد با صورتی ناآشنا روبه‌رو خواهد شد، کیسه را چرخاند. مردگان همیشه ناآشنا نیستند و آدمی هیچ‌وقت آمادگی برخورد با آن‌ها را ندارد. یکه خورد و عقب جهید و بی‌اختیار فریادی سر داد. خدمتکار فوری و درجا دهان او را گرفت: <ساکت، عالی‌جناب!> پیش از آن که ما را در این‌جا غافل‌گیر

کنند، بروید تو!> و سرور خود را کشید و برد، دری را باز کرد و در پس خود و او آهسته بست:
>حالا فریاد بزنید. می‌دانم که صدا بیرون نمی‌رود.< سپس در مقام پروتستان با اعتقادی کامل گفت: >کار ننگ‌آمیزی است، چه آدم‌هایی هستند این‌ها.<
و چون سرورش فریادی نکشید، بلکه خشک و خیره خاموش ماند، با خود ادامه داد: >ما بودیم این کار را نمی‌کردیم. دوشیزه‌ای به این خوش آب و گلی،
مهربان و پسندیده. من یک کشیش را می‌شناسم که پنهانی به او درس دین می‌داد. این دخترک می‌خواست به ایمان راستین دربیاید.<
— >اسمش را می‌دانی؟<

— >نه، شاید کاترین، شاید فلورت. مثلِ من ندیم بینوا، او هم ندیمه‌ای بینوا.<
“اسمش را نمی‌دانستم و دیگر حق هم ندارم بپرسم. خشم و دردت را در خودت بریز. جایش نیست چیزی به بیرون درز کند. این دختر برای من مُرد و از
سر عشق مُرد. امروز صبح به شهبانوی ناوار، همسرم، چه وعده داده بودم؟ که به لشکرگاه به فلاندر می‌روم. به این زودی فراموش کرده‌ام.”
بلند گفت: >همین امروز می‌روم فلاندر.<

— >این شد یک حرفی، عالی‌جناب. در جنگ می‌شود هجوم برد یا فرار کرد. اما این‌جا نه. در این‌جا سر یک پیچ تند بندیلی پیش پایت افتاده است و
باید از بالای سرش رد شوی و لب از لب باز نکنی.<

آرمیناک حرف می‌زد و در همان حال لاوک حمام هانری را آماده می‌کرد. وقتی هانری رخت از تن کند، لوله‌ی یک کاغذ به زمین افتاد. این خشاخش از
همین کاغذ بود که مارگو همراهش داده بود: “قدیس نگهبان، بگذار ببینم کدامین؟”

برگه، کالبد شکافته‌ی انسان را نشان می‌داد: ورقی از اطلس کالبدشناسی که دستِ شاهدختِ سخندان نام هر عضو را در حاشیه‌ی آن نوشته بود، و هم به
دست او نیشِ نقشِ یک دشنه، عضوی را در این کالبد نشانه رفته بود، عضوی عمده را با نام لاتین آن.

شاهدخت والوآ چنین می‌پنداشت و چنین هم هشدار می‌داد: “اگر از هشدارش خبر داشتم، چه می‌کردم؟ پیش از گوئیز دشنه می‌کشیدم؟”

در افکار خود بلند و شنیدار گفت: <نه> خدمتکار حیرت‌زده سر را بالا گرفت.

خواب

و اما مارگو خوابی دید.

در خوابش او خود ونوس خاتون بود و در اندام تندیس‌ی مرمرین به نگهبانی کوچه‌باغی ایستاده بود، دیوارش پرچین‌هایی بلند داشت که با سایه‌ی خود پشت سپیدفام او را خنک می‌کردند. خنکا را به وضوح حس می‌کرد؛ آری سنگ از احساس برخورداری بود، و از شناخت هم. در پشت سر خود، تنگ در پای شاخ و برگ‌ها، در دو پهلوییش دو جنگجو را سراغ داشت که به هوای او قصد جان یکدیگر را داشتند، اگرچه هیچ‌کدام شمشیر برهنه‌اش را سرانگشتی هم بالا نمی‌برد. چه، این دو جنگجو هم مثل خودش تندیس‌هایی بودند بنده‌ی پوسته‌ای سخت و مثل خودش تبعیدی یک سنگ‌پایه. و بااین‌حال همان خواسته‌ی خاموش دل او کافی بود تا یکی از این دو بیفتد و خرد شود.

از چشم سنگی‌اش به چشم‌اندازی نگاه می‌کرد که در آن همه‌چیز، رودخانه‌ی زرین و ساحل درخشان، کاخ‌ها و تندیس‌ها تنها به او، به ونوس خاتون چشم دوخته بودند. تا دوردست‌ها به‌جای انسان تندیس‌هایی ایستاده بودند و خاموش با او می‌گفتند: بسته به توست که چه رخ بدهد، تا شب نشده، تصمیم بگیر. هنوز آفتاب ایزدی از آسمان بر تو می‌تابد، به سرین صاف تو گرما می‌بخشد. به عمق وجودت راه می‌برد، تا به قلبت که تپش برمی‌دارد. با رفتن گرمای روز تو هم می‌افسری و نیرویت را از دست می‌دهی. پس در پناه تاریکی قدرت‌های پلید جان می‌گیرند و آن کار هراس‌انگیزی را مرتکب می‌شوند که تو نمی‌خواسته‌ای. تو صرفاً خودپسندی و دودل، ونوس خاتون! چون احساس گناه است و آگاهی ضعیف. همه‌ی تندیس‌ها یک‌باره همین را گفتند، اما این بار نه خاموش، بلکه با صدای مرغان آوازخوان. به آوای زنگدار پرندگان کوچک <جزایر> فریاد زدند: <تصمیم بگیر! تصمیم بگیر!> و بعد به یک‌باره همه‌چیز لب بست و همه‌ی عناصر، از آفریده تا اندیشیده، خاموش شدند.

در این سکوت سنگین، سهم و همه‌گیر کیهان صدایی سترگ، رسا و در این بیکرانگی پرپژواک بلند شد. این رؤیازده ناچار بود همه‌ی حواسش را جمع کند و تیزتر از آن بیندیشد که تا حال در بیداری اندیشیده بود: در این‌جا، در این‌جا بود که سرانجام دریافت در

اطرافش چه می‌گذرد: در پیشانی کاخ بزرگ ایوانی بود و خداوند بر سر این ایوان ایستاده بود و حال منتظر بود. بیش از این صدایش نمی‌زد. فرصتش می‌داد تا نفس تازه کند، مبدا از شهود بر جلال او قالب تهی کند. هیئت تندیزی را داشت ردا به دقت از شانه‌اش فروآویخته و هر چین دامن آن عمیق. بادی تند می‌وزید، باین‌حال موجی در این بافته نمی‌دوانید.

ایوان در پیشانی کاخ لوور بود، جایی که تابه‌حال کس اثری از آن سراغ نداشت. و این بنای آشنا هم‌زمان نمادی عام از کاخ بود، کاخی که در همه‌ی عمر نقشی رازآمیز از آن در ذهن داریم و مثل منظره‌ای از نخستین و زیباترین سفرمان پیوسته به یادش می‌آوریم و دیدار آن به چشم خویش، هرگز مقدرمان نشده است و هیچ کجا به آن برنخواهیم خورد، و باین‌حال در این‌جا با فروغ و شکوهی بی‌زوال، مثل اثر استادان، رستاخیز می‌یابد و اسم آن سینا(۲۱)ست.

آری! این کاخ اسمش سیناست و خداوند در میانه‌ی آن ایستاده است، صلابتی خارابین دارد، اما قدش از میانگین بالاتر نمی‌زند — با این‌همه وقتی پلک باز می‌کند، خوف و خشیت در وجود من می‌دود و من، حتی بی‌آن‌که خواست او را شنیده باشم، نزدیک است بلند بگویم: لبیک! آخر خودم آن را می‌دانم: من نباید که قتل کنم. حال اما جعد ریش کوتاه و سیاه او تاب برمی‌دارد. خون بر لب‌هایش می‌نشیند و سرخی تندابی بر آن‌ها می‌زند، و خداوند مرا صدا می‌کند. بانگ برمی‌دارد: شاهدخت والوآ! من یکه می‌خورم. از وحشت نمی‌توانم لبیک بگویم، چرا که گستاخی کرده و به هیئت ونوس خاتون درآمده‌ام. و این کارم دیوانگی بوده است، و این دیوانگی عین واقعیت است و حقیقت‌سپند. خداوند بانگ برمی‌دارد: بانو مارگارت! — بله، خداوندا!

شاهدخت چنین لبیک گفته بود. البته آن صدای پرپیمان و عمیق خود را در اختیار نداشت. این صدا به حنجره‌ی خداوند گذار کرده بود، و خداوند با صدای او حرف می‌زد، مگر این‌که رساتر. شاهدخت در پیش خداوند جز زبانی الکن نداشت، با این‌همه خداوند حرف او را می‌شنید و می‌پذیرفت، و تا او خوب بفهمد، به یونانی خطابش کرد، و هم به این زبان با او گفت: تو را نباید که قتل کنی!

نجات

درجا بیدار شد و هم درجا لباس پوشید و اینک در راه به‌سوی مادر خود بود. شهبانوی ناوار نگهبانانی به همراه برداشته بود تا شده، راه خود را به‌زور باز کند، اما برعکس، بدون تشریفاتی بار یافت و دید هم چرا. برادرش، شارل نهم، پیش مادام کاترین بود، آن‌هم با خشمی شعله‌ور. شارل قسم می‌خورد و دشنام می‌داد که تنها او شاه و صاحب فرمان است، نه آن دسیسه‌گرانی که در مخفیگاه‌های زیرزمینی دور هم می‌نشینند.

عربده‌هایش مزاحم مادام کاترین بود که باید فکر می‌کرد. البته ملکه ترس جان خود را هم داشت. دخترش، واگرنه آن دیگری، خواندن این ترس را از چهره‌ی نقابگون او می‌دانست. پس مادر خوش‌روییانه به دخترک دلبندش خوشامد گفت و آن صندوقچه‌ی مأنوس را نشان داد. مارگو، هرچه هم که بود، در غایت بچه‌ی مادر بود و خوش‌ترین مشغله‌اش آن‌که بر دل پیرزن بنشیند، و یک دستش در بازی با گیسوانش و چندین کتاب تکیه‌گاه چانه‌اش، دیوان‌های بزرگ و جلد چرمین بخواند. براساس عادت کتاب‌ها را از روی میز برداشت و با انگشت ورق‌زدن گرفت، اما در همان حال نگاهش از بالای صفحات از این به آن درآمد و شد بود.

شارل نهم در این میان از درد این واقعیت دلگیر به خود می‌پیچید که قیل و قالِ پرت و پلاگونه‌اش تأثیری بر پیرزن نداشت و پیرزن صرفاً به نظاره‌ی او بسنده می‌کرد. تصمیم گرفت وحشتناک‌تر و دقیق‌تر باشد. گردن را کاملاً پیش آورد، سبیل قرمزش پایین ریخت. دست‌هایش را مشت کرد و تاب داد. از گوشه‌ی چشم بر رسید که مادرش چقدر می‌تواند برایش خطرناک شود، سپس گفت:

<خوب خوابیده‌ای، مادر؟>

— <جشن تو، پسر، خیلی پرسر و صدا بود.>

— <بااین‌همه صبح زود بلند شده بودی، و با تو چند نفر دیگر هم. مخصوصاً برادرم، دآنژو. من خبر دارم. نقشه‌های شما در ضدیت با من است و دولتم را تهدید می‌کند، وگرنه در مکانی مطرح نمی‌شد که محض دیدنش باید مثل جهان ارواح، به اعماق نگاه کنی.>

— <این نگاه فقط وقتی چنین منظره‌ای پیدا می‌کند، پسر، که بالای نردبان رفته باشی.>

— <انکار نمی‌کنی مادر، و کار درستی هم می‌کنی. چون اوپی که با چشم خودش شماها را دیده، آماده است دوباره و در حضور تو شما

دت کامل بدهد.>

— >در آن صورت هم باور نمی‌کنم.<

پسر تعبیر کرد: "تو دیوانه‌ای." و دختر دریافت: "شاهد دیگر زنده نیست." برای یک دم مارگو سر در کتاب خود فروبرد و شارل برعکس دستخوش حمله شد. فریاد زد می‌دهد برادرش، دآنژو، را دستگیر کنند. مادرِ تنی او قصد جان‌ش را دارد و می‌خواهد دیگران را به تخت بنشانند: >اما من پروتستان‌هایم را به کمک می‌خوانم.< و مثل بچه‌ها، و هم‌چنان که خود از گستاخی خود وحشت می‌کرد، فریاد برداشت: >من از این به بعد تنها با جناب دریا سالار کلنی حکومت می‌کنم!< و تأثیر این حرف با آن بدبینانه‌ترین پیش‌بینی‌ها می‌خواند. مادرش به گریه افتاد. مادام کاترین حال اشک و آه را به کار می‌گرفت. اول دست‌های کوتاهش را پیچ و تاب داد. صورت درشت و لختش کم‌کم سیمای معصوم خردین دخترکی ناامید را یافت، این سیما را به دست پوشاند و مویه سر داد، با این‌حال پاییدن از لای انگشت‌ها را فرو نمی‌گذاشت. مویه‌اش هر دم بالا می‌گرفت و گوش‌خراش می‌شد، بی‌آن‌که از زیر این انگشت‌ها حتی یک قطره اشک بیرون بزند. تجسم‌بخشیدن به هر چیزی از او برمی‌آمد، مگر گریه. شارل آن چیزی را دید که از عهده‌ی پیرزن برمی‌آمد. نکته‌ی دیگر را مارگو دید.

پیرزن در زیر فشار گریه گفت:

>عالی‌جناب! اجازه بدهید من به وطنم برگردم! خیلی وقت است که ترسِ جانم را دارم. اعتماد شما در تعلق دشمنان قسم‌خورده‌ی من است.<
دل به وحشتِ شارل خوش کرده بود و شارل وحشت هم کرد و از همین به لحنی سست و دودل گفت صرفاً می‌خواسته بداند امروز چه تصمیمی گرفته‌اند.

مادام کاترین گفت: >تصمیم بر صلاح کشور شما.< از نو خشک و جدی شده بود، آن نقاب پیشین با همان محکمی پیشین بر صورتش. می‌شد تردید کنی که آن نمایشِ گریه هرگز برگزار شده باشد. لحنش اوجی کیف‌دهنده یافت:
>و بر صلاح کشور شما باید بدون شما تصمیم گرفت. چون لازمه‌ی آن تدابیر خطیری هستند در شأن شاهانِ بزرگ، نه در سطح تو پسر بینوای من.< —
به نشانِ برگشت به قدرت پس از نمایش آن بی‌نوایی، حال نوبت مجازات می‌رسید. مادام کاترین در آن روبه‌رو نشسته

بود، برخوردار از قدرتی بزرگ‌تر از آن‌که بینداری هرگز درخواست برگشت به فلورانس، را داشته، که روزی از آن رانده‌اش بودند.

شارل نگاهش را به زمین دوخت و در همان حال بسیاری چیزها در سرش آشوب و غلبه برداشت: همه‌ی آن اشاره‌های مادرش از روزهایی که هیچ این‌قدر تندروانه نبودند. آن روزها این طرح‌های خونین را کابوسی بیش نپنداشته بود. حتی مادرش هم در ابتدا همچون نوعی تمرین پرهیجانِ روحی بر لبه‌ی پرتگاه بود که تسلیم آن‌ها شده بود. با این‌همه، شارل به‌خوبی نام‌های آموری و لین‌یورل را به یاد داشت؛ نام دو قربانی وحشت خود را — آن‌هم در لحظه‌ی خطری بس ناچیز. در این میان به نشان اثباتِ استقلال خود از در دوستی با کلنیِ هوگنو درآمده بود و او را پدر خود می‌خواند و در هر کاری صلاح‌دیش را می‌جست؛ از همین رو هم در آستانه‌ی جنگ با اسپانیا قرار گرفته بود. خاندان اتریش چنگال‌های بلند خود را گرد حلق او و کشورِ تک‌افتاده‌اش تنگ‌تر می‌کرد. این خاندان، جنوب، یعنی مرکز جهان کهن را در اختیار داشت، به‌علاوه‌ی جهان نو و طلای آن، و نیز کلیسا را هم. و از این گذر بر همه‌ی ملت‌ها و از جمله بر ملت او فرمان می‌راند، و حتی در بسترش جا خوش کرده بود!

هم‌چنان‌که به زمین نگاه می‌کرد، نومیدانه اندیشید: “حال چاره چیست؟ همه در تدارک کشتارند. تنها به قتل‌عام فکر می‌کنند. گوئیزها و مادرم می‌خواهند فرانسوی‌ها را بکشند. می‌خواهند نسل زبردست‌های مرا بریندازند. اما جناب دریاسالار می‌خواهد اسپانیایی‌ها را بکشد و این دلخواه‌تر من است. البته اگر پیروز برگردد، باید از او هم بترسم، چون قدرتِ برتر خواهد بود. تا حال که گوئیزها از من و او قوی‌تر بوده‌اند. به نظر مادرم بهتر است ابتدا گوئیزها کلک مردمِ دین را بکنند، و در این میان من از سر مصلحت ساکت بنشینم و منتظر باشم. بعد گردان‌های تازه‌نفسم بر سر آن حزب به‌جامانده بریزند و رهبران‌ش را تروتازه به آن دنیا بفرستند.”

سر را با نگاهی بالا گرفت که می‌پرسید این‌همه را به چه بهایی باید به دست آورد؟ مادرش محض قوت دل او برایش سر جنباند. شارل بارها از او درس گرفته بود و منظورش را می‌فهمید، اما صرفاً تا به یک نقطه‌ی معین، و از این نقطه بیش‌تر نه. در این نقطه مادرش مرموز می‌شد و او کودن. بسا که می‌توانست توطئه‌های مادر خود، آن نخستین و عمده‌ترین بند از طرح او را بخواند، اگر که چیزی — مقاومت ذهنش — مانعش نمی‌شد. دریافت “امروز صبح در آن زیرزمین بر آن رسواترین کار تصمیم گرفته‌اند. من در جمع‌شان نبودم و

نخواهم فهمید، بااین حال نقشه‌های آن‌ها سرما و آشوب در معده‌ام می‌دواند. چه کسی به من کمک می‌کند؟"

هنوز درست با خود نگفته، خواهرش جلو آمد و دخالت کرد. مارگو با صدایی پُر گفت: <من اجازه نمی‌دهم که قتلی صورت بگیرد.>

مادام کاترین لختی دراز دهانش باز ماند. این بچه چه‌اش بود؟ با تأکید بر هر تک‌واژه پرسید: <تو؟ اجازه نمی‌دهی؟> شارل هم بهتش زده بود. پس با تقلا پرسید: <تو؟>

مارگو بدون آشفتگی تأیید کرد: <بله، من! و از دهان من یک نفر دیگر.> و این خداوند بود، آن تندیس مرمرین و خونین لب.

ولی مادام کاترین پیش خود خیال کرد: "ناوار تهدید کرده! پس هرچه زودتر باید دست‌به‌کار شویم."

از حیرت خود بیرون آمد و گفت: <غلط کرده کسی به شاه فرانسه امر و نهی کند!>

شاهدخت به جای جواب چهره‌ی غمگینش را جلو او گرفت.

شارل پرسید: <من هم می‌خواهم بدانم حکم در این‌جا با کیست؟> پرسشش نابه‌جا بود و به زیان خودش، بااین حال وزنه‌ی کنجکاو می‌چربید. آخر مادرش هم هنوز گمان می‌کرد درست نشنیده باشد: "دختره‌ی بی‌معنا. یا نشسته سر کتاب‌هایش، یا که می‌خواهد بغل پسرها. البته به خاطر گوئیز در دسرهایی داشتیم. دست آخر باز کتک لازم دارد؟"

مادام کاترین اول هم‌چنان پرگذشت ماند: <اگر منظورت را توضیح ندهی، من چطور حرفت را بفهمم.>

<تو منظور مرا می‌فهمی. قتلی نباید صورت بگیرد.>

<چه کسی حرف از قتل زد؟ این احزاب... ما متأسفانه هر روز خدا باید بپاییم این‌ها سر هم نریزند: کاتولیک‌های گوئیز تو و هوگنوها‌ی ناوارت. دلم به حالت می‌سوزد، دخترکم. چون حتماً یقین یافته‌ای که هرکدام امتیازهای خودشان را دارند. بگو آخر چطور می‌توانیم جلو این کار را بگیریم؟>

مارگو در پیش این لطف هراس‌انگیز هم‌چنان آن فرمان در خواب پذیرفته را قرار می‌داد: <قتلی نباید انجام بگیرد.> چشمانی فراخ داشت و بالای صورت شربین مادرش به منظر خداوند نگاه می‌کرد که ارغوان خون از لب‌هایش می‌چکید:

> ما نباید دست به هیچ قتلی بزنیم. در آن صورت احزاب هم دست روی هم بلند نمی‌کنند. علامت را فقط ما می‌دهیم.<

مادام کاترین تکرار کرد: <ما.> ولی این بار از کوره به‌در رفته بود و درونش می‌جوشید. این مکتب‌دیده که بالاترین مصرف ملافه را داشت، هرباره که معصومانه بر دل مادر خود می‌نشست، بیش‌تر از آن فضولی می‌کرد که گمان می‌رفت. بد ماجرا آن که مارگو خود نیز تأیید کرد:

<من احمق نیستم، مادر. بعضی حرف‌ها به گوشم می‌خورد که بناست معنی واقعی‌شان را در آینده پیدا کنند. به برادرم، شاه، چیزهایی می‌گویید که خودش هنوز نمی‌فهمد، اما من درس خوانده‌ام.> و به مانند الهامی افزود: <من زبان مرغ‌ها را می‌فهمم.> و این یادکردی بود از آن تندیس‌های بی‌شمار خوابش که به‌روشنی با او حرف زده بودند، هرچند که مثل مرغ‌های کوچک <جزایر> صرفاً به جیغ.

<تو نظرت چیست، پسر. بهتر نیست یک‌بار دیگر تنبیه مختصری به‌کار ببندیم، آن‌هم جایی که آن‌قدر به حال خواهرت مفید بوده است؟ یادتان هست، عالی‌جناب، آن صبحی که مارگوی خیل شما کمی درازتر از حد با گوئیز خوابیده بود.> آن چشمان کدر پشت نقاب کوشیدند برق خشم بجهانند.

اما شارل میلی به زدن مارگوی خیل خود نداشت. برعکس، در ذهنش صحنه‌هایی جان می‌گرفتند. افکارش دست از مقاومت می‌کشید. فریاد زد:

<او حق دارد از قتل بترساند! من هم به این کار اجازه نمی‌دهم.>

مادام کاترین سرد و خشن در را به آن دو نشان داد: <بیرون!> این بار در آستانه نگهبانی هم نایستاده بود و از این‌رو بیم بدترین حادثه را هم داشت و آن آرامش خوب حفظ کرده‌اش بی‌شک شایان تقدیر بود. آخر این تخم سوارکاران بربر ممکن بود صاف و ساده او را به زندان بیندازد و در آن صورت پسر عزیزدردانه‌اش دآنژو هم دیگر کاری برای او نمی‌کرد، زیرا که کار از کار گذشته بود. با این حال این دخترک فضول را خطرناک‌تر می‌یافت. ولی باز خود را نباخت، بلکه تکرار کرد:

<بیرون!> اما متأسفانه این دو نرفتند، بلکه گفتند:

<دریاسالار کلنی باید زنده بماند!>

<شاه ناوار باید زنده بماند!>

هر دو هم‌زمان فریاد برداشتند. این دو اسم به هم خوردند و هریک دیگری را پس زد. پس پیرزن شانه بالا انداخت:

<خودتان می‌بینید، شما حرفتان یکی نیست.>

— <من همان چیزی را می‌خواهم که مارگوی خپلم می‌خواهد.>

— <برادرم، شاه، به من کمک خواهد کرد.>

کاترین بر این اساس با متحدانی سروکار داشت، اما همین‌که قدرت را از دست می‌داد، به نیرنگ متوسل می‌شد:

<بیایید یک قرار بگذاریم، بچه‌های خوب. شما از دو نفر اسم بردید که من بد هیچ کدامشان را نمی‌خواهم. در راه کله‌پاکردنشان هم سرانگشتی بلند نمی‌کنم. باین‌حال اگر بنا شد یکی‌شان کله‌پا شود، در آن‌صورت بچه‌های محبوب من، توقع نداشته باشید که به آن دیگری امان بدهم.> و به لحنی بیش‌تر شکوه‌آلود افزود: <از قدرت من می‌زند بالاتر.> زیرا می‌دید دخترش دارد قد بالا می‌کشد. شهبانوی ناوار به اتکاء دانش و اراده‌ی خود قامت می‌یافت. پس با برتری به این پیرزن بینوا گفت: <من زبان مرغ‌ها را می‌فهمم. زبان دو پهلوی علیاحضرت می‌خواهد برساند که ایشان قصد دارند اول جناب دریاسالار را بکشند، بعد هم شاه ناوار، شوهر مرا.>

<این چه طرز حرف‌زدن است!؟>

شارل که حال‌اش شده بود فریاد زد: <پیدایش کرد. مارگوی خپل من باهوش است و از همه‌چیز سر درمی‌آورد. اما جناب دریاسالار باید زنده بماند، من دستور می‌دهم! دریاسالار پدر من است.>

پیرزن تکرار کرد: <این چه طرز حرف‌زدن است!> پسر را که لنگان و با زور و زحمت از دنبال می‌آمد رها کرد و به دختر بی‌اندازه تیزهوش‌ترش روی آورد:

<خودت فکرش را بکن آیا دیگر کسی زورش می‌رسد در این کشور به نفرت احزاب، و حرص آن‌ها در ریختن خون هم مهار بزند؟>

<شاه، شوهر من نباید بمیرد.>

>این از توان من همان قدر بیرون است که از توان تو. آن‌ها خون می‌خواهند. هیچ‌کس هم نمی‌داند از کجا شروع می‌شود.<
<تو می‌دانی.>

شارل هم غرید: <تو می‌دانی!>

پیرزن به خود لرزید. حال ناراحت و غمگین شد. این غمش صادقانه بود و شریف، نه از جنس آن شیون کولی‌وارش: بل مثل کسی که بار بسیاری مسئولیت را به دوش می‌کشد.

به شقیقه‌ی خود نواخت و گفت: <در مغز من است که خاندان والوآ سرپاست، نه در مغز شما. شما جوانید و دنبال هوس‌هاتان. من با مغز خودم و به‌تنهایی این بار سنگین را نگه داشته‌ام؛ وگرنه می‌افتادید، شما و تمامی خاندان‌تان.>

این لحظه‌ی صداقت او بود و کارگر هم افتاد. پیرزن این‌بار درست نمی‌دانست چرا این دو متحد در جوابش پاک ساکت ماندند. این سکوت کمی گیجش کرد و درپی ازکارافتادن حساب‌گیش، بی‌فاصله خطایی از او سر زد:

<تو عاشق شده‌ای، اما هم‌چنان دختر منی. ما که می‌دانیم از طوفان‌ها مان هر باره چه کسی سالم بیرون می‌آید: خود ما. ناوار کوچک تو مثل همه‌ی دیگر مرده‌ایت تمام سعی‌اش را می‌کند. اما بالأخره یک روز دیگر در رخت‌خوابت کسل‌کننده می‌شود. و تو یک‌بار می‌پرسی پس این جوان کجاست، و بسا یک‌بار دوم هم. اما بار سوم قیدش را می‌زنی و نمی‌خواهی هم درست بدانی حال چه شد که غییش زد.> حرفش بیهوده بود. مارگو به صدای خداوند گفت:

<تو نباید که قتل کنی.>

مادام کاترین از گوشه‌ی چشم نگاهی کرد و زیر لب گفت: <این دیگر تازه‌ترین نکته است.>

— <وگرنه من پروتستان می‌شوم.>

و شارل غرید: <وگرنه او پروتستان می‌شود.> و مادرِ درتنگنا افتاده باید می‌دید که دو فرزندش دست به یکی کرده‌اند.

— <من می‌خواهم شاه ناوار زنده بماند.>

— <من می‌خواهم دریاسالار کلنی زنده بماند.>

<برو تو هم، با آن خروس جنگی پیر و کله‌خرابت که کشور مرا به نابودی می‌کشاند و تو با این وجود پدر صدایش می‌کنی.> مادام کاترین بر آن شد با صلح با یکی، دیگری را از در براند:

<خب، تو با ناوار خودت می‌روی به انگلستان. کمک‌های رَنک انگلیسی دارد چشمه‌اش خشک می‌شود؛ ولی ما به الیزابت و طلای او احتیاج داریم، چون برادرت، شارل، با پدرش، کلنی، خاندان اتریش را به هوای جان ما می‌شوراند. هر وقت که می‌خواهید، راهی شوید.> به قصد مرخص کردن صرفاً دست تکان داد. به عمد یا به‌واقع، الکن شده بود.

دختر بی‌درنگ به آن حالت زبردستانه‌ی تمام طول زندگی خود برگشت؛ شانه‌ها را تو داد، به کرنش سر زانویی خم کرد و فرمانبردارانه رفت. و شارل نهم هم از پی‌اش. او که یکسره ناگهانی خواسته‌ای را ازپیش‌برده می‌دید، خواسته‌ی خود را از یاد برد، آن هم در لحظه‌ای که سرنوشت فرجام آن را رقم می‌زد.

نشانه‌ها

مارگو به سراغ هانری رفت. پا بر سر خودپسندی خود گذاشت و پیش‌قدم شد، اگرچه صبح امروز هانری به قهر از پیش او رفته بود. در خود می‌دید که ببخشدش، چرا که هانری مرد بود و زیرکی کمتر را داشت؛ وانگهی، صادقانه اعتراف می‌کرد که این پسر دلیل گله هم داشته است: هم از روابط عاشقانه‌ی پیشین او، هر اندازه هم که مارگو به فراموشی‌شان سپرده بود، و هم از مسئله‌ای برای خودش ناگوارتر از آن که برای هانری. چه، این جوان به روشنی خود مارگو یقین نداشت که مادرش به دست مادر او مسموم شده باشد. ولی حال مارگو این جنایت را جبران کرده بود و آن مانع ناپیدا و باین‌همه پیوسته حاضر، اکنون دیگر از میان آن دو کنار می‌رفت. مارگو جان او را خریده بود. مارگو محض خاطر هانری، و نیز تمکین بر رسالتِ خوابِ روحانی‌اش، به هوای او جنگیده و پیروز شده بود و حال، بال‌گرفته از ذوق، می‌شتافت تا مزدش را بگیرد.

هانری حمام کرده بود، پیراهن نو پوشیده بود و اتاقش بویی خوش می‌داد. مارگو که از در درآمد، هانری با همان شوقِ او جواب نگاهش را داد. خون هر دوشان آماس کرد. موجی در پیکرهاشان دوید و می‌خواستند به بَعل هم بدوند — اما حیف که فرد سومی هم حضور داشت — شاعر کوتاه‌قامت، اما شوخ، دوست هانری، اگریپا.

شهبانوی ناوار گفت: <اگریپای صدیق، اجازه بدهید من با شاه، سرورم، یک سرّ مهم دولتی را در میان بگذارم.> دبینی لبخندی پت و پهن زد، اما پیش از آن‌که میدان را خالی کند، به‌جای دو، سه تعظیم کرد: پیش شاه و شهبانو، و بستر هم. زوج جوان از این خوشمزگی از ته دل خندید، و هانری گفت:

<شهبانوی محبوب! من در انتظار این سرّ بزرگ دولتی بیش‌تر از آن‌که گمان کنید، می‌سوزم.> — و با نگاهی به بستر: <با این‌همه بهتر است اگریپا گزارشش را به آخر برساند. ایشان از نشانه‌های عجیبی خبر دارد.>

اگریپا درآمد که <نشانه‌ها! عالی‌جناب، من حرفی از نشانه نزدم. این‌ها اتفاقاتی هستند، شاید هم خرده‌اتفاقات روزمره، که با این‌حال توی چشم می‌زنند.> <واقعاً گوشه‌ای از روزمره‌ی پاریس است این اتفاقات، اگریپا؟ شما بگویید شهبانوی گرامی. آیا در این‌جا قاعده است که مردم گله گله جمع شوند و پای خطابه‌ی راهب‌های شما بر ضد دین بنشینند؟ راهبچه در پیاده‌رو بالای سکو می‌رود و موعظه به دار و طناب می‌کند، یک‌باره همه هجوم می‌آورند، چرا که چشم‌شان به یک هوکنوی تنها افتاده است. آن بینوا می‌خواهد فرار کند، اما جماعت بر سرش می‌ریزد و زیر لگد می‌کشندش. خرده‌اتفاقاتِ روزمره‌اند این صحنه‌ها؟>

مارگو رنگ‌پریدگی مردگان را یافت. “طرح دامن‌دارتر از آن است که گمان می‌کردی، مارگو! و ساعت ضربه‌ی اول هم بسیار نزدیک‌تر. همین الآن است که لت‌های دروازه به هم بیفتد. بجنب، مارگو! بگذار و با او برو! “چنین، حضور بیگانه را نادیده گرفت و گفت: <هانری، سرور محبوب من! خوب گوش بدهید! ما هر دو همین امروز عصر با خلوت‌شدن خیابان‌ها راهی انگلستان می‌شویم.> تکان دست شکیش راه پاسخ را بر هانری بست:

>هانری، سرور محبوب من! بیایید چشم‌های‌تان را باز کنید! مسائل همه بسته به همانند؛ آرامش در پاریس به پیروزی در فلاندر و این پیروزی به طلای انگلیس. پیروزی جناب دریاسالار یک پیروزی پروتستان خواهد بود. اما در زیر فرمان ایشان هم نیروهای شما می‌جنگند هم ارتش ما. این جنگ پایان دشمنی میان ما و شماست. بعد دیگر هیچ‌کس در پیاده‌روها اجازه‌ی موعظه نخواهد یافت. ما باید برویم، آن‌هم با سریع‌ترین کشتی.<

— <از تو ممنونم، اما...>

— <نه، ما فرار نمی‌کنیم. صبر کن حرفم را بزنم، هانری، سرور محبوب من! ما فرار نمی‌کنیم، ما مهم‌ترین رسالت را انجام می‌دهیم. کلنی خودش اصرار دارد، به منظور پیشبرد نهضت.>

این، الهامی بود در اضطراب. بیگانه‌ی ناظر صدایی خفه، گفته ناگفته سوتی از دهان بیرون داد. مارگو با یک نگاه فرماندهانه او را به ادب خواند و آگریبا هم درجا ساکت شد. بااین‌حال شاهش رو به او کرد: <تو چه فکر می‌کنی، آگریبا؟>

آگریبا در جواب درآمد: <فکر می‌کنم هرگز چیزی والاتر از عشق یک شاهدخت زیبا وجود ندارد.>

هانری بی‌درنگ ندای دل دانای خود را شنید که می‌گفت شرف از آن والاتر است، و دین هم.

پس، به‌سرعت تصمیم گرفت. گفت: <فرمان با دریاسالار است. و خودش هم این مأموریت را به من ابلاغ می‌کند.>

شاهدخت زیبا تأکید کرد: <باشد.> اما ته دل تصمیم قاطع گرفت مذاکره با آن زندیق پیر را با همه‌ی توان عقیم کند. می‌دانست از چه راه برای محبوبش آن‌قدر مشغله بتراشد تا هر دو در کالسکه‌ی سفر بنشینند، و همه‌ی خطرهای در پشت سرشان به‌جا بماند. آگریبا دبینی سرانجام به اشاره‌ی او تمکین کرد و رفت. هم‌زمان هردو ناشکیبا در آغوش هم فرورفتند.

با تأخیر به ضیافت امروز آمدند، قاعدتا باید به‌موقع می‌رسیدند: سر ساعت سه و زودتر از میهمانان، چرا که این میهمانی را شاه ناوار، در کاخ دآنزو می‌داد. اما در عوض دعوت‌شدگان را گرم گفت‌وگوی تب و تاب‌آلودی یافتند که بااین‌حال گاه یک‌باره سکوتی سنگین بر آن سایه می‌انداخت. با وجود سه چهار ساعت خورد و نوش پیوسته‌ی گوشت هر حیوان و شراب هر میوه، گرمی و نشاطی در محیط

نمی‌دید. حرف‌ها تا وقتی که بر سر مسائل پیش‌پاافتاده دور می‌زدند، بلند و واضح بودند. با این‌همه، هر آن هشیار یا بیمناک، با کم‌ترین نگاه یا اشاره‌ای که می‌گرفت، درجا میهمانی را ترک می‌کرد — و می‌رفت، به جامانندگان همدیگر را می‌شمردند: آن‌هم پنهانی. دمیوسان، ندیم نخست در بستر افتاده بود، گویا که قولنج داشت. از آقایان پروتستان جز او خیلی‌های دیگر هم آفتابی نشده بودند و شایع بود با عجله از پاریس بیرون رفته‌اند.

در یک گوشه‌ی میز دوبار تا به دوپلسی مورنه گفت: <این‌ها نشانه‌ها هستند. اما عجیب‌تر این صبر بیش‌ازحد است، و این رفتار آشتی‌جویانه‌ی کسانی که هنوز مانده‌اند. امشب شب سوم عروسی است و به‌نظر می‌رسد زور این بخت‌برگشته‌ها بیش‌تر از آن تحلیل رفته که از جای‌شان بجهند و یال و کوپال به هم نشان بدهند و بلند رو به تهدید همدیگر بیاورند. گاهی حتی نفرت هم در جان آدم‌ها کرخت می‌شود، یا در آن پس‌پشت به حالت کمین می‌خسبد.> مورنه جواب داد: <دودلی ما یک دودم بیش‌تر دوام نمی‌آورد، آن‌وقت این کشور را به مارماهی خونینی تبدیل می‌کنیم که همه‌ی حیوان‌های روی زمین به دندان‌ش می‌گیرند: گوت‌ها تکه‌ای را برمی‌دارند که هون‌ها پس زده‌اند، و واندال‌ها مانده‌ی مردار گوت‌ها(۲۲) را به سق می‌کشند.>

این لحن و زبان مورنه‌ی پارسا بود که هرباره و همیشه تا به‌غایت هر آن تصور می‌رفت. در این میان میهمانان هم‌چنان همدیگر را می‌شمردند. از کاتولیک‌ها هم کسانی غایب بودند، از جمله سروان دنانسی. گفته می‌شد در لوور لازم‌ش دارند، با این‌حال نامعلوم یا بیش‌تر آن‌که ناگفته می‌ماند محض چه‌کاری. یک آقای دُمرور نامی هم پیدایش نبود. برخی نوک به‌ویژه تیز بینی و چشمان تنگ کنار هم چسبیده‌ی او را به‌یاد داشتند. شهزاده گوئیز شمرده و آقامنشانه گفت: <این سگ زیر تخت‌خواب من قایم شده بود. قسم می‌خورم که فقط می‌خواست از من بخشش بطلبد. اما آن دشنه‌ی همراهش دم خروشش بود.>

صدایش از برافروختگی اوج گرفت و شارل نهم و شاه ناوار، صندلی‌هایشان روبه‌روی هم، نظر به فاصله‌ی اندک، حرف‌هایش را به‌روشنی شنیدند. با این حال، شارل خود در این میان هیاهوی بسیار می‌کرد، بُردش در مقابل مادام کاترین، یا آنچه بعداً پیروزی خود به چنگ آورده می‌گرفت، به صدای او اعتلا می‌بخشید: <ناوار! حالا حرفش در این‌جا به کنار، اما تو و عزیزت باید برای من کلی شمع نذر کنید.

من نبودم، سرت را صاف و ساده زیر آب می‌کردند. من دوست تو هستم ناوار.>

خواهرش اشاره رساند تا جامش را دوباره پر کنند، وگرنه به همه لو می‌داد که او و شوهرش امشب راهی انگلستان می‌شوند. از شراب، محبت شارل به پدرش کلنی گل کرد. غرق تمجید از دریا سالار شد و او را زیردستِ باوفا و خادمِ خوبِ خود خواند. اگر به حرفش گوش می‌دادی صلح احزاب هم‌اکنون توشیح، و گذشته‌ها فراموش شده بود.

دوبارتا در گوشه‌ی خود گفت: <جناب دریا سالار هم به همین خیال است. آن‌هم با همه‌ی هشدارهایی که می‌دهندش. او و شارل نهم تنها کسانی هستند که به این صلح باور دارند، و این مرا نگران می‌کند. کسی که آدم‌ها را یک‌باره و بدون هیچ دلیل استواری بدخواه و بی‌تشخیص نداند، به پای خودش به دام بلا رفته است و اصلاً سرش به تنش زیادی کرده.>

دوپلسی مورنه جوابش داد: <دوست من، اگر در این لحظه مسیح به این جشن درمی‌آمد، در جمع کدام حزب می‌نشست؟ خودش هم نمی‌دانست، چون توی سر هر کدام‌شان نقشه‌هایی است پلیدتر از مال دیگری، و در ته دل هیچ‌کدام حتی به آن آخرین بارقه‌ی عشق هم پایبند نیستند، نه آن‌ها و نه ما. گفته باشم که من حتی از خودم هم می‌ترسم، چون میل به قتل را در وجود خودم هم می‌بینم.>

— <ما تو را می‌شناسیم. تنها ذهن توست که هر چیز را در شکل و حالت غایی آن خوش دارد.>

— <غایت‌ها، پیش از آن‌که در ذهن من باشند، در ذات جهان‌اند، دوبارتا! تو خیال می‌کنی تا کی می‌شود در این‌جا عاقل ماند. من که به‌شخصه می‌زنم به دل امواج، و کاش که همان عرق شوم. چون در کاخ لوور دارد حوادث بسیار بدتری رخ می‌دهد.>

— <تو می‌زنی به دریا؟>

— <بله، می‌روم انگلستان، الیزابت را تیغ بزنم.> صورت سقراط‌وارش در زیر آن پیشانی بلند، بیش از پیش درهم رفت — محض تحقیر پول یا خوشبختی خودش؟ خودفریبی در کار او نبود و فیلیپ حس می‌کرد بختِ خوش ناخواسته او را برگزیده است و می‌خواهد از این مکان دورش کند: <مادام کاترین احضارم کرده. قرار است به جای سرورم که مجبور است این‌جا بماند، من بروم سفر. شاه ناوار بیش‌تر از کشتی پُرنوسا

ن، به یک تختخواب محکم احتیاج دارد. تنها از او برمی‌آید که جان‌ها را پیش از طغیان‌شان واقعاً آرام کند. آتش جانِ خودِ من جز با آب‌های اعماق فروکش نمی‌کند، و من انشاءالله که همان در امواج هم غرق می‌شوم. > طنین شوق تسلیم در صدا داشت و باین‌همه پنجاه و یک سالِ دیگر عمر مقدرش بود و برخی از این اطرافیانش حتی پنج روز هم نه.

به این حرف‌های براساسِ رفتارِ او خالی از هر جنبه‌ی محرمانه، باین‌حال این‌جا و آن‌جا گوش تیز کرده بودند؛ یکی از آن‌ها شارلوت دسو. این انیس جوان مارگو، همین‌که شاه ناوار از کنار شهبانو دور شد، از فرصت استفاده کرد تا مطلب را به گوش مارگو برساند. و در این حال چشم‌هایش برق می‌زد. در سن‌وسال او خیلی‌ها به لبخند زندگی پاسخی به‌ویژه دل‌انگیز می‌دهند. صورت ظریفش، که پیدا بود با گذشت سال‌ها باریک خواهد شد، در این لحظه و از هیجان خبری که می‌داد، سرزنده‌تر می‌شد. به شهبانوی ناوار یک‌آن مادام می‌گفت، یک‌آن علیاحضرت و یک‌آن مارگو، و سیر نمی‌شد از تکرار و تأکید آن‌که شاه ناوار چه شجاعانه و هم‌زمان ماهرانه رفتار می‌کند که در پاریس می‌ماند و محض ماندن در پاریس حتی به شهبانوی خودش هم دروغ می‌گوید. ندیمه‌ی شهبانو، سراپا ستایش، به تصمیم هانری چنین رنگی می‌داد. آری! شرف مرد ایجاب می‌کند حتی عشقش را هم فدای وظیفه کند. شارلوت در این حال در دل می‌گفت: "فعلاً شما دوتا همه‌ی روز توی بغل هم‌اید، ولی باین‌حال یک روز نوبت می‌رسد به من و من از هیجان آن روز می‌سوزم. اگر این مارگوی خوش‌دل بفهمد هانری از حالا دارد دروغ تحویلش می‌دهد، زودتر فرییش می‌دهد، و هانری هم به سهم خود او را، البته در بغل من!"

مارگو در همان حال که گوش می‌داد، می‌اندیشید: "این دختر حسودی می‌کند. خوشبختی من بر هر چیز برتری دارد، و نابخشودنی است اگر این‌طور از نگاه و حرکاتم ببینندش. زیرکی شرط می‌کند که در پشت یک سفر پنهانش کنم. ولو سفری دور و خطرناک. شاید به سلامت برگشتم، حالی که هیچ نمی‌دانم مادرم این‌جا دارد چه آشی می‌پزد. فقط خودش می‌داند و بس. این است که هرباره می‌تواند برگ دیگری علیه من رو کند. اگر راست باشد این خبری که دسو آورده، پس مادام کاترین در گوش هوگنوی من خوانده که مورنه‌ی او بهتر از هر شاهی می‌تواند در انگلستان پول‌گذاری کند. نه! داستان چیز دیگری است. تازه دارد حالی‌ام می‌شود. هانری خودش این بهانه را تراشیده. یکی دیگر را راهی می‌کند، تا خودش بتواند بماند، چون شجاع‌تر از آن است که دنبال تأمین جان خودش باشد، و آن‌قدر هم دوستم دارد که نمی‌خواهد

زیاد از اتاق مان دور بمانیم!"

مارگو با تکانی در تن و جان، با خود چنین گفت و به گنگی نیت کرد یکبار دیگر به حضور ملکه‌ی پیر برسد. اما به‌جای این کار هم‌چنان نشسته بود و سپُرش فرصت را حس می‌کرد و از هم‌اینک و در اساس هرچه را که نه شب و شادی او بود، رها کرده بود.

هانری جمله‌ای را در دل می‌گفت که تنها خطاب به او و در نادرترین لحظه‌ها طنین می‌انداختند: "جان و دلم، و عشق زیبای من." و در این میان با عموزاده‌ی خود، کند، درباره‌ی خواهرش صحبت می‌کرد و به همین خاطر هم بود که از کنار شهبانویش دور شده بود. فکر می‌کرد این جدایی دمی بیش نیاید، اما گفت‌وگو به درازا کشید. عموزاده‌اش به او گفت خود به کاترین جوان توصیه کرده که از خانه بیرون نیاید: >پاریس ناآرام است. ملت به شیوه‌ی خودش منتظر حوادثی است که به هیجانش بیاورد. اگر با من بود، مجازات‌شان می‌کردم، آن هم نه وقتی که دیگر قلاده‌شان را پاره کرده‌اند، بلکه همین حالا که از ذوق سر جای‌شان بند نمی‌شوند.<

>خوشبختانه کسی نظر تو را نپرسیده. ما می‌خواهیم به قدرت جهانی اسپانیا حمله کنیم. در این صورت بهتر که پاریس همان هیجان‌زده باشد. از احساسات ملت می‌شود همه‌جور بهره برد، حتی بهره‌ی خوب. ما سلاطین برای همین کارها ساخته شده‌ایم. خواهر من بهتر بود در جشن عروسی من شرکت می‌کرد.<

برادر بر این خواست پا می‌فشرد، چون در اساس خوب می‌دانست چرا خواهرش رو پنهان کرده است. به عقیده‌ی کاترین، هانری سفارش مادرش را زیر پا گذاشته بود؛ یعنی پاریس را ترک نکرده و مردمان دین را علیه دربار گرد نیاورده بود، بلکه به‌جای این کار قدرت و سرنوشت خود را با عشق شاهدخت والوآ گره می‌زد. و خواهرش این خطا را به او نمی‌بخشید. هانری در مقام شاه و برادر، او را دلسرد کرده بود. در وجود کاترین جوان، ژانِ مقتول خود را جریحه‌دار و هیچ انگاشته می‌یافت. البته خواهر کوچک به سهم خود هم حسودی می‌کرد، چرا که برادر بزرگ‌تر یکی دیگر را می‌بوسید. و از آن‌جا که هانری کاترین را مثل خون خودش می‌شناخت، از این‌همه، هیچ گوشه‌ای بر او پوشیده نماند. البته خوش نداشت چیزی از آن به کند بروز دهد، با این‌همه در دل خود پنهانش نمی‌داشت. پس گفت:

>او اشتباه می‌کند، عموزاده. وقتی که من راهی شدم، حالی‌اش کن. من با این‌حال از پاریس می‌روم، پیرو آنچه عقیده‌ی او و سفا

رش مادرمان بود. می‌روم و دوباره برمی‌گردم. البته نه با سپاه جنگی، بلکه با طلای اسپانیا!>
عموزاده با تردید پرسید: <تو؟ مثل خر زیر بار؟> و چه بهتر که تردید می‌کرد، زیرا بدین شکل دست‌کم تحقیقش بروز نمی‌یافت. درست در این لحظه فیلیپ مورنه به سراغ آن‌ها آمد و گفت:

<به جای شما قرار است من نقش خر را به عهده بگیرم، عالی‌جناب.> سپس گردن دراز کرد و شیهه کشید:
<خرک طلایی، موجود افسانه‌ای. اما محموله‌ی پرقیمت حتی آسمان را هم به وسوسه می‌اندازد. خداوند در تخته‌های کشتی شکاف می‌دواند و خر را به قعر آب‌ها می‌فرستد. الهامی به من می‌گوید با این مأموریت جانم را هم از دست می‌دهم. اما جان شما عالی‌جناب، بسیار گران‌تر از این‌هاست و به پای آن بیش‌تر از این‌ها می‌دهند.> و در گوش او به نجوا رساند: <خودتان می‌دانید چه کسانی.> و به آن طرف دیوار، به اتاقی اشاره کرد که همه‌چیز و حتی این مأموریت هم در آن طرح‌ریزی می‌شد.

هانری بی‌درنگ تصمیم گرفت: <پس من همین‌جا می‌مانم. این بهتر است. خیلی سریع‌تر مختار تصمیم‌هایم خواهم بود. من و جناب دریاسالار با هم که باشیم، قوی‌تریم.>

کند تکمیل کرد: <و به‌هرحال مارگو را هم داری.> و رو برگرداند. هانری هم همین فکر را در سر داشت. پس بهتش زد و خاموش شد.
فیلیپ مورنه رسمی‌تر از آن تعظیم کرد که میان آن دو معمول بود: <عالی‌جناب، خواهش می‌کنم حال مرا مرخص کنید. اما از آن‌جا که مسافر با مُرده فرقی ندارد، وصیت مرا بپذیرید: شما را در این‌جا نگه می‌دارند تا مبادا دیگران به‌موقع بدبین بشوند و همگی با هم، و در یک گردان قوی، از شهر بیرون بروند. و راه این‌که جان‌شان را هم به سلامت به‌در ببرند همین رفتن است و جز این نیست. و حس صیانت جان‌شان را هم دارند، درست مثل حیوانی که از کشتارگاه می‌ترسد. به حرف‌های اطرافیان‌تان گوش بگیرید. از زبان هیچ‌کدام‌شان نخواهید شنید که دلش بخواهد در این شهر بماند. با این‌حال می‌مانند، فقط محض آن‌که شما، عالی‌جناب، به واقعه تن می‌دهید.>

<فیلیپ، تو به نام جناب دریاسالار برای شاه فرانسه یک هشدار عالی نوشتی، و آن این‌که زیردست‌های او از سر سرشت باید که چپاول کنند و بکشند، اگر نه بیگانه، پس خودی را. باز دوباره داری با همان غلو حرف می‌زنی. کلنی به دوستی شاه یقین دارد. دریاسالار ح

تی کمتر از من بدگمان است؛ وگرنه چرا این جا می ماند؟>
>او می ماند، چون گور در انتظار اوست، اما آنچه در انتظار توست، رختخواب است.<
گله ای میهمان مست به میان شان دوید و وقتی هانری به دنبال دوست خود جست، بازش نیافت.

و جادو

دیری بود قیل و قال و هرج و مرج اوج گیر کوچ، که حال شروع می شد، بر همه چیز حاکم بود. از کاخ دآنژو به قصر لوور برمی گشتند و در این جا قرار بود جشن ناتمام مانده ی صبح ادامه پیدا کند.
امروز نزاعی تند در نگرفته بود. در عوض، افراد مضطرب، سردرگمی غریبی داشتند. هیچ متوجه نبودند چه کسی را کنار می زنند یا در کلاف ازدحام خود گرفتار می کنند. دشوار اگر حتی به خویشان نزدیک شاه فرانسه احترامی نشان می دادند. هانری در این میان به کناری رانده شده بود و مارگو را نمی دید. همه جا سد پر جنب و جوشی راه نگاه را می بست، و این به کابوس می مانست. پس بی اختیار فریاد زد: <مارگو!>
یکی جوابش داد: <همراه ندیمه هایش با کالسکه رفته است، از این طرف، عالی جناب، پیش من!>
هانری کسی را ندید، اما صدای آگریپا را شناخت: آن بعد، این صدا را هم گم کرد. با تحکم فریاد زد: <راه باز کنید! می خواهم بروم پیش شهبانو.> در این لحظه در پس پشت او، و نه دور از گوشش، یک صدا به خود اجازه ی شوخی عجیب و گستاخانه ای داد: کدام شهبانو منظورش بود؟ الیزابت اتریشی که بعید بود او را به حضور خوانده باشد، و با مادام کاترین هم برعکس، به زودی زود سر و کارش می افتاد. هانری به اطراف چشم دواند: این جوان ابله دوباره در ازدحام رد گم کرده بود و هیچ به روی خود نمی آورد این دوگاست، سوگل دآنژو، بود که آن یاوه را هم با تحریک ولی نعمتش گفته بود. می شد اطلاعات سودمندی از دهانش بیرون کشید. هانری خندید و اشاره ای کرد تا جوان بیرون بیاید. و دوگاست یک باره قد کشید و به شکلی شگفت آور از بالای سر چند نفر جست و در هوا جیغ هایی نازک کش

ید، و دلیل آن هم این‌که لوئی دلران، زیباترین جوان در میان نجیب‌زادگان پروتستان، یک‌هو او را بلند کرده و با ضرب‌های زانو به نشیمن گوشت‌آکنده‌اش به بالا کشیده بود. عزیزکرده‌ی شاه به این و آن می‌خورد و اینان در واکنش یا عقب می‌کشیدند یا خود بر سر دیگری می‌افتادند. این هُل و تنه می‌رفت این ازدحام را به تلاطمی خطرناک بیندازد. در این میان یکی از آقایان دربار فرانسه به نام دلبو، بی‌مقدمه دست شاه ناوار را گرفت، پرده‌ای را به کنار زد و ناگهان هر دو هوای تازه فرو بردند و در تاریکی شب تنها بودند.

حادثه در یک چشم به‌هم‌زدن و بی‌تبادل کلمه‌ای رخ داد: غافل‌گیرکننده و دوپهلو: پس هانری واکنشی نشان داد که در برخوردش با گوئیز در آن خلوت صبحگاهی از آن غفلت کرده بود: دشنه کشید. دلبو با سرزندگی جوانان گفت: <اگر مرا دوست خودتان نمی‌دانید، عالی‌جناب، این سینه‌ام> و سینه را برهنه کرد.

هانری به هوای تشخیص در این تاریکی سر پیش برد، حالی که پیش از آن در روشنایی هم این دوستی را تشخیص نداده بود. هم‌چنان بر سر احتیاط کامل ماند: <بیفتید جلو، من می‌خواهم بروم به لوور. یک قدم از راه کج نروید!>

وقتی رسیدند، دروازه‌ی سر پل البته باز بود، اما نه کامل؛ و نه خوب می‌شد بازش کرد و نه بست. چه، گروهی فشار می‌آوردند که بیرون بزنند و گروهی آن‌ها را لای‌لت‌ها پس می‌رانند.

عربده‌هایی دیوانه‌وار این کشاکش را همراهی می‌کرد. این‌جا و آن‌جا نور یک مشعل بر چهره‌هایی پریشان می‌دوید. هانری ریش‌های زیر چانه و نیم‌تنه‌های فرسوده را به‌جا آورد: این آدم‌ها کسان او بودند که تقلا می‌کردند بیرون بروند. این‌ها بر سر خوان شاه ننشسته بودند. این نجیب‌زاده‌های پایین‌رسته و دهقانان فقیر گولِ دربارِ پاریس را نخورده بودند، بلکه جیب چند تنی از اشراف این شهر، و بسا سرهاشان را هم بریده بودند و حال نمی‌خواستند که سر خودشان به باد برود. داستان برای‌شان روشن بود. پس فحش می‌دادند و مشت و لگد می‌پرانند، چرا که نگهبانان لوور راه خروج‌شان را بسته بودند.

شاه آن‌ها صدای‌شان زد. این‌ها صدایش را می‌شناختند. یک‌باره دست از کشاکش برداشتند و بانگ یکی‌شان رسایی یافت. <طرح قتل دارند، عالی‌جناب، با ما بیایید!> هانری به دور و بر خود نگاه کرد. همراهش دلبو هنوز در کنارش بود و در پاسخ نگاه او گفت

: <به حرف کسان تان گوش بدهید.>

از پشت دروازه دستور دادند: <ناوار در رفت، برگردانیدش تو!>

هانری به کسان خود گفت: <بگذارید بروم تو!> ولی این‌ها محکم نگاهش داشته بودند: <ما بی‌تو نمی‌رویم نوست هنریک! در اصطبل‌ها اسب داریم، با تو راه‌مان را باز می‌کنیم و می‌رویم، و پشت سرت هزار هزار برمی‌گردیم.> دورش را گرفتند، و با گستاخی حتی دستش را هم. از آن‌ها برمی‌آمد که به‌زور و همراه موج خود بیرندش، و این موج از شناخت بی‌تردید آن‌ها از ذات انسانی خیز یافته بود. محکم نگاهش داشتند. مثل تپهی تاکستانی در میهن، که سنگر و جان‌پناه‌شان بود و هرگز رهایش نمی‌کردند، در پیش هجوم هرآن قدرت برتر هم.

هانری کافی بود قبول کند. اما به جای آن، و از آن‌جا که حال می‌توانست ببیند چه کسی بر سر پل فرمان می‌دهد، گفت: <بگذارید با سروان صحبت کنم!> سروان دنانسی در این میان گفته بود دروازه را طاق به طاق باز کنند و بگذارند هر هوگنو که می‌خواهد برود. هدفش تنها شاه آن‌ها بود. این کهنه‌پوش‌های ریش‌چانه‌ای راه‌شان را باز کردند و دوان از کنار کسانی گذشتند که دیگر نه‌چندان انبوه، دور هانری را گرفته بودند. حصار بدن‌ها در پیرامون هانری، می‌ریخت و باریک می‌شد. یکی که هنوز مانده بود نجوا کرد: <این آخرین دقیقه است!> ندای کمروییانه‌ی یک دوست که به‌هنگام و در آخرین دقیقه ظهور کرده بود، اما دیرتر از آن‌که حق توسل به زور داشته باشد. و با این‌حال دلبو زور به‌کار برد و هانری را محض هر تک‌قدمی که با خود از دروازه بیرون می‌کشید، به کشاکش واداشت. این دو، خود از یاد برده می‌جنگیدند، تا آن‌که سرانجام از هم جدای‌شان کردند. اما در این میان چند جای هم را کبود، و پیراهن‌هاشان را دریده بودند.

سروان فریاد سر داد: <چه خیالی به سرتان زده است، دلبو. شاه ناوار را نمی‌زنند، بلکه با احترام تمام به قصر راهنمایی‌اش می‌کنند.> هانری که دوباره وضوح دید یافته بود، از کسانش دیگر یک نفر را هم در کنار خود نیافت و سروان دنانسی، که با او تنها مانده بود، لحنی تحمل‌ناپذیر به خود گرفت: <عالی‌جناب، وقت ورودتان افتخار داشتم اطمینان بدهم هرچه هوگنو در لوور بیش‌تر، بهتر. حیف الان چند نفری از دست‌مان دررفتند، اما شکر بارتلمی مقدس که هنوز شما را داریم.> در پاسخ، هانری با چابکی هجده‌سالگی خود سیلی‌ای به‌صورت او زد و رفت. چهره‌ی بهت‌زده‌ی این کتک‌خورده را هم دید، اما وقتی اسلحه‌دارانی از پیش‌اش دویدند، صدای <برگردی

د> سروان را شنید که دندان‌ی کروچید و با نفیر گفت: <باشد برای بعد.>

از درون کاخ صدای موسیقی پرپیماں رقص می‌آمد. پنجره‌ها باز بود و زیر نوری پراکنده اندام‌هایی پرجنبش به‌جانب هم می‌شتافتند، تا ردیف صف‌هاشان دوباره از هم دور شود. هانری در آن پایین ایستاده بود و دنبال او می‌جست. وقت بود دوباره ببیندش. سیلاب رویدادها از کنار او روده بودش، ولی مارگو هم نشانی یا پیامی از خود نمی‌فرستاد. در تاریکی و تردید به بالا نگاه کرد و قلبش تپش گرفت: "در این نور زرد و تُنک، هم‌خوان با این موسیقی ملایم، حال آن حرکات گزیده و ظریفش را برگزار می‌کند. به دست و پای خودش حالت پرواز می‌دهد و با زیبایی بی‌نقصش لبخند می‌زند. اما برهنه که هستیم نه بی‌نقصیم، مارگو، نه نجیب!" هر دو دست را به درون گل‌های سرخ فروبرد که بوته‌شان تا قاب پنجره‌های باز طبقه‌ی بالا شاخه دوانده بود. نیش خار شادی‌ای در دلش دواند: "این دردی است که تو نثار من می‌کنی، کاش من هم از این چَپر بالا کشیده بودم." متأسفانه همان دم از درون سرسرا چند مستِ ابله، سوئرسی‌هایی، بیرون ریختند و قصدشان هم تخلیه‌ی فشار مثانه بود، آن هم نه هیچ کجای دیگر، اِلّا سر همین گل‌های سرخ و این عاشق، که به‌ناچار به سرسرا عقب نشست و هم‌زمان از خنده بر حال خود به پیچ و تاب افتاد.

این‌جا اتاق بزرگ نگهبانان بود. یک دو مشعل روشنایی یک‌دستی به آن می‌بخشید و کسی در آن نبود به‌جز چهار تندیس سنگی که پایه و تکیه‌ی یک کرسی خطابه بودند. سه پله به اتاق بعدی راه می‌برد و این اتاقی مجزا بود. هانری سر پله‌ها سکندری خورد و ندانست از کجا سر درآورد. طاقی‌های بلندی را دید که در انتهای تاریک‌شان از جشن رقص بیش از ناله‌ی آهسته‌ی ویلون به گوش نمی‌رسید: <آهای، هیچ‌کس این‌جا نیست؟>

هم‌زمان دو نفر ندا دادند: <البته که هست.> و هانری، تیز و به هوش این دو صدا را به‌جا آورد و بر زمینه‌ی تاریک، سوسوی حرکات آن‌ها را تمیز داد. خطاب به آن دو گفت: <دآنژو و گوئیز، از همه خوشحال‌تران جشن عروسی من!>

دآنژو خشک — مثل همیشه — گفت: <تو هستی ناوار؟ کار تو قاعدتاً رقص است، یا رختخواب. کار ما هم نگرانی.> و به آهست

گی‌ای ناشنیدار گفت: <آهای، روشنایی.>

<کنجکاوم نگرانی‌تان از چیست. چون با محبت بی‌شائبه‌ای که به شما دارم، شماها را دوست خودم می‌دانم.>

گوئیز گفت: <ما راستی هم دوست توایم، محض همین هم داریم صادقانه تلاش می‌کنیم پاریس برضد ازدواجت شورش نکند.>

دآنژو زیر لب لندید: <هرچه باشد در این شهر زندیقُ جماعت را دوست ندارند. آهای، روشنایی!>

هانری درآمد: <محض همین هم هست که دارید یکسره سپاه به پاریس وارد می‌کنید؟ خاصه تو گوئیز. و در همان حال همه‌جا چو می‌اندازید که شهر پر از سربازهای جناب دریاسالار است؟>

<آهای روشنایی! پشت این کار هیچ قصد و غرضی نخواهییده است. این‌دو با هم آشتی کرده‌اند: کلنی و گوئیز. برادر تاج‌دار من آن‌ها را آشتی داده.>

این‌بار روشنایی پدیدار شد، و این کند بود که می‌آمد: عموزاده‌ی هانری که خدمتکارانی بسیار و شمعدان به دست به همراه داشت: <من دلواپس تو بودم، عموزاده. خوب که در چنین جمع امنی پیدایت می‌کنم.>

<باهم آشتی کرده‌اند، می‌دانستی عموزاده کند؟ گوئیز و کلنی، با اطاعت از شاه، پیمان دوستی بسته‌اند.> شمع‌ها چهره‌ها را روشن کردند. پس هانری هم شوقی به روشن‌کردن مسائل یافت و رو به گوئیز گفت: <پدر تو و کسانت همیشه در پی قتل جناب دریاسالار بودند. اما پیش از آن‌که موفق بشوند، دریاسالار ترتیب قتل پدر تو را داد. حال هر کدام شما آتش انتقام را به نسل بعدی انتقال می‌دهید، هر گوئیز پیشین به گوئیز بعدی.>

دآنژو در واکنشی بهت‌آور دوباره گفت: <آهای، روشنایی!> گرچه حال روشنایی کافی بر او می‌تابید.

گوئیز قاطعانه تکرار کرد: <من با کلنی آشتی کرده‌ام. باوجوداین، او هنگ نگهبانانش را به پاریس صدا زده است، در صورتی‌که من به او اعتماد دارم.> کند تأیید کرد: <او در قتل پدر تو دست نداشته. قسم می‌خورد.>

گوئیز جواب داد: <من هم با همان صداقت او قسم می‌خورم.>

دآنژو پیشنهاد کرد: <پس ورق بازی کنیم.>

هانری بی‌آن‌که در جمع آن‌ها بنشیند، گفت: <ولی تو قصد قتل او را داری.> گوئیز ناشنیده گرفت. ورق‌ها را آوردند و بُر زدند. ناگهان کند روی میز کوفت: <دریاسالار به‌صرف آن‌که شارل پدر صدایش می‌زند، هر ادعایی را باور می‌کند. زنش گذاشته و رفته است به قصر شاتی‌یون. و خودش هم حق بود از خیلی وقت پیش یک جای امنی برای خودش دست و پا می‌کرد.>

دآنژو اندکی نامفهوم پرسید: <چرا نمی‌نشینی ناوار؟> لب‌های ستبرش می‌لرزید. ترس داشت.

— <چون می‌روم بالا پیش شهبانو.>

— <برو! ازدواج تو صلح را برقرار نگه می‌دارد. انشاءالله که جشنش جاوید باشد.>

— <می‌خواهم یک سر هم ببینم باز چند نفر غیب‌شان زده، از آدم‌های ما، و شماها. سروان دنانسی تو، حالا دیگر می‌دانم چه مشغله‌ای از جشن بازش داشته است. آن بابا کجاست که زیر تخت خودت گیرش انداختی گوئیز! راستی اسمش دُمُرور نیست؟> گوئیز یکسره عاری از آن ظرافت اشرافی فریاد زد: <من این بابا را نمی‌شناسم و هرگز هم ندیده‌امش.> دآنژو ترسید و گفت:

<بنشین، یا برو.> و منظورش ناوار بود.

اما عموزاده جلو هانری را گرفت: <خودت نمی‌دانی چه سر و وضعی داری، عموزاده؟ پیراهنت پاره شده است و سر و رویت هم کبود است. مگر از کجا می‌آیی؟>

هانری به شتاب در گوش او نجوا کرد:

<راه خروج کسان ما را بسته‌اند.>

کند آهسته به او رساند: <بیا بگذاریم برویم، با زور راهمان را باز می‌کنیم!>

هانری بلند و رو به یک پیشکار گفت: <نه. من می‌خواهم همین الآن دلش را بدانم، به محض این‌که شهبانوی ناوار به اتاق خودش رفت.> با این حرف نشست و مشغول بازی شد.

میزشان پای بخاری بزرگ دیواری بود و شمعدان هم بالای رف همین بخاری. کورسوی نورِ شمع بر سر بازیکنان می‌پاشید، نیز بر تندیس‌های پرغرور مارس (۲۳) و سِرِس (۲۴)، که باصبوری سنگ از دیرباز، از هنگامی‌که استادی به نام ژیون در این‌جا برپای‌شان داشته بود، ستون‌های این بخاری دیواری را تشکیل می‌دادند. چنین، یادگار استادانی خود به دست اجل از پا درآمده، تکیه‌گاهند و استوار و هنوز هم پابرجا. حالی که برعکس هیجان‌های زندگان مثل شمع فرومی‌سوزد و در پس خود هیچ‌چیز به‌جا نمی‌گذارد. این‌همه را این جوان هجده‌ساله در مشغله‌ی بازی در نمی‌یابد، و در این سِرِش دقیقه‌های فرصت، تشخیصش نمی‌دهد. هانری مقابل خود شخص دآنزو را داشت که لب‌هایش می‌لرزید و در پُرز ناتمیز زیر چانه‌اش شکن‌هایی بسیار ظریف می‌دواند. ولیعهد در همان حال چشمش را مثل میخ در ورق‌هایش فرو برده بود. اگر مبنا را ابروهای از ترس درهم‌گرفته‌اش می‌گرفتی، برگ بازنده را داشت. از گوش‌های کژ و کول و موهای به سرچسبیده، شقیقه‌ها و لپ‌های میمون‌وارش، خاصه از این بینی بی‌مایه می‌شد ریختی را تشخیص داد که دوست دارد بکشد و خود از مرگ می‌ترسد. بر نیم‌تنه‌اش آهن و اسلحه سوسو می‌زدند و با این‌حال بر چهره‌اش هیچ روشنی باطنی‌ای نمی‌تابید. نقش نکبت در این چهره بود، چرا که جان‌هایی تیره احاطه‌اش کرده بودند، به‌علاوه‌ی مادام کاترین! شاه ناوار می‌دید: پیرزن خوش داشت نبوغ سیاه‌دلانه‌اش را به روح این بی‌نوا بدمد، ولی موفق نمی‌شد. <دلم به حال این جوان می‌سوزد، چون فقط زیر دامن پیرزن شاید دل قتل پیدا کند، اما تنها و بدون او بازی را می‌بازد.>

فریاد زد: <آس!> و برگش را روی میز و میان انبوه دیگر برگ‌ها کوفت. نور شمع‌ها از بالا سُست و لرزان می‌پاشید. دآنزو سر پیش آورد و برگ آخر را پساوید و بی‌درنگ دست را پس کشید و تنگ نزدیک چشم بُرد. درپی او کند هم چنین کرد، حتی سراسیمه‌تر. آن دو دیگر بر هیجان خود مهار زدند. نیازی نبود که دست بسابند. آن‌ها هم فهمیده بودند. گوئیز ناخواسته گفت: <خون! کی در این جمع زخمی است؟>

ناوار دست‌های خود را باز کرد و پیش رو گرفت. شیارهایی بر آن‌ها بود مثل زخم ناخن‌های حریفی با تو درآویخته، یا که نیش خار. اما

از هیچ کدام خونی بیرون نمی‌زد. در پی آن دآنژو هم دست‌های خود را وارسید، با این حال نمی‌توانست جلو لرزشان را بگیرد. چنان رنگ باخت که انگاری بر پهنه‌ی صورتش خاکستر پاشیده‌اند. کند و گوئیز با نگاهی به دست‌های خود، هم‌زمان از ذهن‌شان گذشت میان انبوه برگ‌های روی میز بکاوند. به یک‌باره همه‌ی انگشت‌هایشان قرمز بود. یک برگ نه، که همه‌ی برگ‌ها می‌چسبیدند، زیرا در لخته‌ای از خون افتاده بودند، در لخته‌ی خونی بر میز! خدمتکاران را به بازخواست کشیدند، میز را پاک کردند و پیشکار برگ‌هایی نو آورد.

این بار خون وقتی به چشم خورد که گوئیز برگی را روی میز زد. اما دیگر فکرش به دست خودش نرفت، و به دست دیگران، یا هیچ انسانی هم. خون آهسته و پرهیزناپذیر از زیر برگ‌ها بیرون می‌تراوید، بالا می‌آمد و پخش می‌شد و از این جمع کاری بر نمی‌آمد به جز تماشا، به جز در خود کز کردن و تن در دادن به این سرما، این احساسی که از جهانی دیگر، از دیار ناشناخته‌ها، بر سرشان تاخته بود. زودتر از همه گوئیز خود را از بند این وحشت وا کند. به پا جست و دشنام داد. صورتش به سفیدی پارچه‌ای بود که پیشکار هم‌اینک دوباره به روی میز می‌کشید. اما برعکس، هانری دید که بر گونه‌ی چپ و راست او رگه‌هایی دویده است. گیج شد. نکند نقش انگشتان خودش باشد! ولی این انگشت‌ها به صورت یکی دیگر سیلی زده بودند: به صورت سروان پای دروازه! گوئیز کافی‌اش بود. با هیاهو گذاشت و رفت. کند یک‌باره از یقه‌ی پیشکار گرفت، و پیشکار ترسید.

>این کار را تو می‌کنی، به کمک رومیزی‌ات. خون را در این رومیزی داری، شعبده‌باز لعنتی. از کجا می‌آیی؟<
حیرت‌آور آن که مرد گفت: <از صومعه‌ی سن‌ژرمن.> و بیش از پیش ترسید، انگاری هرگز اجازه‌ی چنین اعترافی نداشته است. کند دیگر چیزی نپرسید و در خشم خود او را به زمین زد، و با هر دو پا زیر لگد گرفت. هانری به اطراف خود چشم دواند و دیگر اثری از دآنژو نیافت. اما لوئی ویکنت دُیران جوان، زیباترین نجیب‌زاده‌ی پروتستان، با چهره‌ای پرفروغ از تاریکی به درآمد و اعلام کرد:
>شهبانوی ناوار منتظر شماست، عالی‌جناب!<

کمین

کسی به او گفته بود غم تو رقص است و بستر. اما غم این هر دو برایش زیاد بود. بستر به تنهایی او را به تسخیر خود درمی آورد، آن هم مطلق، و حتی جا داشت بترسد که برای همیشه. مارگو شادی‌های ای ارزانی می‌کرد که فراتر از شادی، بلکه پناه بودند: یگانه پناه هنوز به جامانده؛ و پاداش همه‌ی خطرها، تلافی هر تحقیر، و شرمسارکننده‌ی افکار خودی: "مارگو، مادر تو فقط مادر مرا کشته است. اما تو مثل دلیله که سامسون (۲۵)، خود من را تحویل دست دشمن می‌دهی. هشدارم نده. وقتی کنار هم خوابیده‌ایم، با آن صدای خواب‌آلود و خمارت برایم شعر لاتین بخوان. مارگو! از من برمی‌آید که در آن بعد، مسلح از این اتاق بروم و خون همه‌ی خویشان تو را بریزم. من به کفایت خودی در این کاخ لوور دارم. آن‌ها فقط منتظر اشاره‌ی من‌اند و ما زودتر از چابک‌ترین جاسوس‌های مادام کاترین در اتاق او خواهیم بود. من همه کار از دستم برمی‌آید، ولی به جای آن‌ها، تو را می‌بوسم، چرا که سیری‌ناپذیر هستی! مارگو، ای فرشته‌ی آسمانی. آری شماها آسمانی هستید، و از این‌رو هیچ‌وقت به درستی مال ما نخواهید بود، مارگو! در قیاس با شور احساس من، روح شماها کوچک است. آی که پاس پیکر تو، پیش از آن‌که پیر شود! کار این بل‌آمور (۲۶) من یک روز به کجا می‌کشد؟ من تو را ترک خواهم کرد، و این از پیش پیداست. و تو به من خیانت خواهی کرد. یک حیوان خطرناک، یک زن بدذات، مارگو ببخش — تو بیش‌تر از این‌هایی، بیش‌تر از من. تو همان زمینی که من بر آن به پهلوی می‌افتم، بر پهنه‌اش می‌تازم، و تا به آسمانش پرواز می‌کنم!"

در دل چنین می‌اندیشید و شیفته بود و هم‌زمان ناامید، زیرا از شیفتگی به ناامیدی نزدیک‌تر چیزی نیست و شیفتگی از نومیدی بهترین حاصل را برمی‌گیرد. البته در جوان‌سالی. چه، بزرگ‌سال از سرچشمه‌ها به دور می‌افتد و آن‌ها را فراموش می‌کند. ولی هر آن‌که همه‌ی عمر به آن‌ها نزدیک ماند، انسانی خواهد بود از سنخ هانری، شاه ناوار، بعدها فرانسه و ناوار — و به شیوه‌ی او زندگی خواهد کرد.

تو بیدار می‌شوی، و راست است: یک‌بار دیگر روز سر برداشته است، اما کاش همین حالا دوباره شب می‌شد! با چه ابزاری می‌شود چرخ روز را برگرداند؟ دیگرانی که نه شب اصل زندگی‌شان است، چه کار می‌کنند؟ ولی آن‌ها هم بی‌کار ننشسته‌اند، و حاصل کارشان هم معنا و

مفهومی کمتر از عشق ندارد و مثل خواب تا به اعماق رخنه می‌کند. چنین است که شهزاده گوئیز به صومعه‌ی سن‌ژرمن لوکسوروا می‌رود که سرِ راهِ کاخِ لوور به خیابانِ درخت تکیده است. در این خیابان دریا سالار سکونت دارد که زیاد به لوور سر می‌زند، و ممکن است از کنار این صومعه بگذرد. پس، پشت پنجره‌ی نرده‌پوش کسی منتظر است، و از دیروز خستگی‌ناپذیر پس پرده‌ها کمین گرفته است.

شارل نهم می‌گوید: <پدرم کلنی> و امروز، روز بیستم ماه، بیهوده چشم‌به‌راه اوست. در پس نرده‌ها کسی کمین گرفته است. گوئیز با شارل برای گوی‌بازی می‌رود و در پس پیشانیِ روشن و بازش می‌اندیشد: "کمین." می‌اندیشد که دیروز یکی از پیشکارانش مردی را در صومعه گماشته است. کنار این مرد تفنگی تکیه دارد و مرد کمین گرفته است.

مادام کاترین هم‌چنان پیدایش نیست. جلو در اتاق‌هایش نگهبانانی ایستاده‌اند: در بیرون و اندرون. به عصا تکیه می‌دهد و رهرویش در فاصله‌ی درها بی‌صداست. به هر چهره از زیر چشم نگاه می‌کند و نگاه خیره‌ی نگهبان از بالای سرش می‌گذرد. گوئیز می‌اندیشد: "کمین." می‌اندیشد که در پس پنجره‌ی نرده‌پوش، در اتاقِ متولی صومعه و معلمِ پیر او، همه‌چیز مهیاست. پیشکار را یک خویشاوند در اختیار قرار داده است و تفنگ را خویشاوندی دیگر. و از کار اعدام کسی مرخصی گرفته که در آن‌جا به کمین نشسته است، کمین.

در این روز بیستم نمایش و تماشا هم هست: نمایش شاه فرانسه در جمع درباریان. هم‌چنان که سزا و به‌جاست، طرفِ راستِ صحنه بهشت است و طرفِ چپ دوزخ. از دروازه‌ی بهشت سه شهسوار دفاع می‌کنند که شارل نهم و دو برادرش هستند، با یگانگی و یک‌دستی‌ای که کس تا به حال از آن‌ها ندیده بود. در جهنم شیطان‌هایی خرد و ریز رفتاری جلف و زشت دارند، و اما برعکس، در پشت صحنه باغ بهشت است، با دوازده حوری ساکن در چمن‌زارهای آن. همه‌چیز درست است و سر جای خودش. اما غم‌انگیز آن‌که جهان دچار هرج و مرج می‌شود. مثنی سوار گمراه به بهشت حمله می‌آورند، اما به دست شارل و برادرهایش شکست می‌خورند و به جهنم رانده می‌شوند. درضمن همه‌ی این‌ها نیم‌تنه‌هایی فرسوده و ریش زیر چانه دارند.

"مارگو! نمی‌شود بلند شویم و برویم، چون وقتش رسیده که برهنه‌ات کنم. بدنت می‌سوزد!"

گوئیز می‌اندیشد: "کمین گرفته‌اند. دَمُورِ بی‌اصل و نسب کمین گرفته است. آن متولی صومعه‌ام که از پروتستان بزرگ نفرت دارد، و

آن پیشکارم که کند با هر دو پا لگدش می‌زد، کمین گرفته‌اند."

شارل می‌اندیشد: "من شاه فرانسه هستم و از بهشت دفاع می‌کنم. ریش زیرچانه‌ای‌ها، شندره‌پوش‌ها، بروید به جهنم! البته داماد من و حتی پدرم هم به کیش شماها هستند، باین‌حال اتفاقاتی که این‌جا، روی صحنه می‌افتد، معنایی بیش از نمایش ندارد. ستبری سینه‌ی من ژوپیترا هم به رشک وامی‌دارد و ران‌هایم را فقط باید با ران‌های هرکول سنجید."

قضا را حال از آسمان و بر جاده‌ی رنگین‌کمانی بسیار طبیعی که نوری از پشت ابر بر آن می‌تابید، مرکور(۲۷) و کوپیدو(۲۸) به زمین آمدند، و این نه برای آن‌که دستگاه حیرت‌آور تماشاخانه را به رخ بکشند، بلکه و خاصه برای آن‌که رقص باله سر بگیرد. به خواهش آن‌ها آن سه شهسوار بهشتی، حوری‌ها را به جلو صحنه، تا وسط تالار آوردند و نمایش این فرشتگان جاویدان، که البته چند زن بازیگر بیش‌تر نبودند، بیش از یک ساعت طول کشید. و در این مدت ریش زیرچانه‌ای‌ها و شندره‌پوش‌ها در جهنم بازیچه‌ی شوخی‌های خنده‌آور شیطان‌ها بودند که در رخت و پوشی قرمز جنب و جوش‌شان توی چشم می‌زد.

"مارگو، نمی‌شود همین حالا بلند شویم برویم، وقتش است که برهنه‌ات کنم. بدنت می‌سوزد!"

در پس نرده‌ها کمین گرفته‌اند. در پس پشت نگهبانان: کمین.

"مارگو، کاش می‌شد!"

کمین گرفته‌اند.

"من شاه، از همه قوی‌ترم. ما دست‌آخر حوری‌ها را روی دست بلند می‌کنیم و سنگین‌ترین آن‌ها را من به هوا می‌برم."

کمین گرفته‌اند. بگذار یک روز دیگر هم بگذرد و آن‌ها در جشن‌ها و بازی‌هایی نوبه‌نو، با لباس مبدل به پیش زن‌ها درآیند، به رقابت آن‌که شکوه یا شگفتی کدام‌شان بیش‌تر است: ناوار به رخت ترک‌ها، یا گوئیز به سر و ظاهر بومیان آمازون. چنین است که سرانجام روز بیست و دوم از راه می‌رسد، و این آدینه روزی است، و از روز نوزدهم در منزل متولی کلیسا، در فاصله‌ی خیابان درخت تکیده و لوور کمین گرفته‌اند.

آدینه

دریاسالار کلنی، جناب گاسپارد شاتی‌یون مردی بود با قدرت و تشخیص بسیار، چندان که هرگز تنها بیرون نمی‌رفت. در همه‌ی عمر خود پیوسته در حلقه‌ی آقایانی بود، همه تحت امرش. و در شورای کشور عضویت داشت، اگر نه در مقام محبوب شاهان، پس به‌عنوان شورشگر بر آنان.

از آن‌جا که شارل نهم حال پدر صدایش می‌زد، بسیاری نفرتی سوزان از او داشتند و برخی هم، هرچند نه با آن شور و حرارت، بیم جاننش را. بر سر راهش به لوور، امروز، صبح زود این آدینه، نگهبانان مثل حصارِ اطرافش را گرفته بودند. جناب دریاسالار در نشستِ محرمانه با شاه بر سر پول مذاکره کرده بود: بر سر مزدی که هر دو طرف بابت جنگ به غلامان آلمانی بدهکار بودند و این جنگ را البته بر ضد هم کرده بودند.

جناب دریاسالار پس از نشست در التزام شاه فرانسه تا میدان گوی‌بازی رفته، و نیز دیده بود که شاه بازی را آغاز کرده بود: هم‌بازیانش داماد خود دریاسالار، به‌علاوه‌ی یک نفر دوم، شخص گوئیز: پیش‌تر دشمن او و حال با وساطت شاهانه دوست از در آشتی درآمده‌اش. سپس خداحافظی کرده بود تا به خیابان درختِ تکیده برگردد و در بین راه نامه می‌خواند. چنین بود که ندیمانِش — تا مزاحم او نباشند — اندک فاصله‌ای گرفتند. دریاسالار بی‌پوششی از پهنه‌ی میدان برابر صومعه‌ی سن‌ژرمن گذشت. تیری در شد و یک تیر دیگر هم. نخستین، که گلوله‌ای مسین بود، انگشت نشان جناب دریاسالار را از هم پاشید و دومین بر بازوی چپ او نشست.

جناب دریاسالار چندان میدانی به هیجان نداد. به همراهان مبهوت‌مانده‌ی خود پنجره‌ای را نشان داد که بر نرده‌اش هنوز پرده‌ای از دود آویخته بود. دو آقا به آن‌طرف شتافتند و در این میان از پشت خانه صدای تاخت اسب بلند شد. جناب دریاسالار یک ندیم سوم را — محض خبر — به پیش شاه فرستاد. شارل هنوز گرم بازی بود، اما بی‌درنگ دست کشید. برافروخته بود و ترسیده. گفت: «قاتل باید کیفر ببیند!» و کوشید بگوید: «بناست من هیچ آرامش نیابم؟» اما دندان‌لرزه امانش نداد، هرچند که یقینش می‌دادند — شهزاده گوئیز و چند خوش‌خدمت دیگر — که کار از انسانی دیوانه سر زده است.

دو ندیم، که دویده بودند، پیش جناب دریا سالار برگشتند و دریا سالار در همان جای اولش چشم به راه آن‌ها بود. اینان نفیر زنان گفتند که مردک نکبت در شلوغی کوچه‌ها فرار کرده و حال خیلی دور شده است. ولی شناختش بودندش و او آقای...

جناب دریا سالار دستور داد: <کافی است! اسمش را نگوئید. حس می‌کنم زخم سختی برداشته. شاید مُردم. نمی‌خواهم او بی را بشناسم که در آخرین ساعت زندگی‌ام از سر ضعف انسانی شاید که به نفرتش دچار شدم.>

آن دو دیگر در راه رفتن زیر بازویش را گرفتند. چه، رنگش پریده بود و خون بسیار از زخمش می‌رفت. ملتزمان در پشت سر، از مسئله‌ای صحبت می‌کردند که هنوز درست معلوم نبود: <یک‌بار زیر تخت گوئیز پنهان شده بوده و می‌خواسته که بکشدش. دیگر چرا هم‌زمان بزرگ‌ترین دشمن او را؟ بدا به حال ما اگر دست گوئیز در کار باشد — و دست گوئیز در کار هست.>

جناب دریا سالار در خانه، در خیابان درختِ تکیده، به کسان خود، که با دیدن او هول مرگ گرفتند و زانو زدند، گفت: <هرچه خواست خداست.> امبروآز پار پزشکی حاذق بود و مرد دین. بعد از آن‌که خود و مجروح را به دست خدا سپرد و از این توکل دل یافت، همه‌ی هنرش را به کار گرفت. لازم شد سه‌بار ببرند. سپس انگشتِ ازهم‌پاشیده فروافتاد. جناب دریا سالار، بی‌هیچ چاره دردی هراس‌انگیز می‌کشید و این، با وجود همه‌ی بردباری و طراوتِ روحانی‌اش به‌هرحال رمق او را تحلیل داد و وقتی‌که شاه ناوار و شهزاده کند به بالینش آمدند، در ابتدا نا و نفسی نداشت و ناچار رها کرد عیادت‌کنندگان‌ش اخبار و اطلاعات‌شان را بگویند، چرا که در این میان شهر و دربار، همه داستان را می‌دانستند. حقیقتِ بی‌پرده، خودجوش و انگاری که با غلیان از دل یک چاه، شتابان‌تر حتی از تاخت قاتل بر اسب پیسه‌اش در کوچه‌ها می‌گشت: <گوئیز قاتل را عَلم کرده است.>

کلنی سرانجام گفت: <این آن آشتی زیبایی است که شاه تضمینش می‌کرد؟>

به شکلی مشهود خدا را گواه گرفت. گردن را بر بالش بالا داد و چشم‌ها را به‌طرف آسمان چرخاند، تا جایی که جز هلالی نازک در لای پلک‌ها به‌جا نماند. گونه‌هایش گود رفته بود و آن دهان محکم، اما پیر، به حالتی باز شد که انگاری دیگر هوای فرمان‌دادن ندارد،

بلکه فقط منتظر است که آیا فرمانی از آسمان می‌رسد.

در شقیقه‌هایش درد وَلَوْل می‌زد، اما بر پیشانی پرفروغش چین‌ها با تقلا به طرف آسمان کشیده می‌شدند: بار خدایا! شهادت! شهادت بهتر از آن که خودم را انکار کنم یا تو را از دست بدهم. چهره چنین قسم می‌داد و هم‌زمان تسلیم‌آمیز بود و پرطمطراق.

ناوار و کند طبیعی است که قتل گوئیز پدر را به حساب دریا سالار می‌گذاشتند. دست‌کم چنین شایع بود و برای آن‌ها هم مفهوم، اگر که دریا سالار اعتراف نمی‌کرد. اما به همان خوبی هم برای‌شان روشن بود که پسر مقتول هیچ‌وقت به‌راستی از انتقام خون پدر چشم‌نیوشیده بود. هانری در دل گفت: "ولی حال دیگر به هدف خودش رسیده است. یک انگشت بس است. من که به تلافی قتل مادر بینوایم، زورم حتی به قطع آن یک انگشت هم نمی‌رسد." سیمای این مرد پیر، و نیز قیاس با مسئله‌ی خودش، چشم‌هایش را پراشک کرد. اما عموزاده‌اش، کند، نه آن اندازه نازک‌دل که او، رک و راست حرف دلش را زد: <جناب دریا سالار، آشتی شما را با گوئیز، حتی قدرت شاه هم نمی‌رسید که تضمین کند. خود شما باید پرهیز می‌کردید و مواظب این پدرکشته می‌بودید.>

کلنی با تأکید قسم خورد: <اما من او را نکشته‌ام.> و به آن دو نگاه کرد و خواست پشت راست کند، اما چیزی نمانده بود فریادش بلند شود: تکان، چنین دردی در بازویش می‌دواند. خدمتکارش و کشیش خانگی او به یاریش دویدند و کند بهت‌زده خاموش شد.

کلنی با لحنی آیینی گفت: <من مرگ لترینگن را نمی‌خواستم و از نقشه‌ی آن خبر نداشتم. او خودش در پی قتل من بود، و بالأخره هم به دست پسرش آن را به‌هرحال عملی کرد. اما من قصد جان او را نداشتم، و راست می‌گویم. خدا گواه است.> حاضران می‌شنیدند و می‌شد برداشت که خداوند هم. ناوار و کند خدا حافظ گفتند و رفتند و این نه‌تنها به خواهش پزشک بود، بلکه کند جا زده بود و هرگونه تهمت به کلنی را پیش عموزاده‌ی خود با تأکید پس گرفت. با این‌همه ناوار خاموش بود و در دل حتی کلمه‌ای هم از حرف‌های جناب دریا سالار را باور نمی‌کرد. بلکه یقین داشت گوئیز دلیلی مفهوم برای کینه‌ی دیرین خود از کلنی داشته است. پس قاتل را به هوای جان کسی فرستاده که یک روز کمر به قتل پدرش بسته بوده است. و در این کار منظورش البته رهبر پروتستان‌ها نبوده است. دلش ندا داد: "هدف، رهبر پروتستان‌ها نبوده است. بنابراین ما لازم نیست نگران خودمان باشیم، مارگو!" و هم‌زمان ذهنش پیش‌تر رفت و قلبش طوفان‌آسا

فریاد برداشت: "این پیرمرد هم نخواهد مُرد. فقط مقدس‌مأب است و عادت دارد حتی جایی هم که داستان دوپهلوست، خدا را طرف خودش بداند، مارگو!" و قدم‌هایش شتاب گرفتند.

امبروآز پار ابزارهای خود را آماده می‌کرد تا بازوی گلوله‌خورده را بشکافد. کرناتون، خدمتکار جناب دریاسالار، و کشیش خانگی‌اش مرلین، گریه می‌کردند، و در همان حال دیلماچ آلمانی او، نیکولاس موس، این تندیس بزرگ رنج را، که دوستش داشت و می‌ستودش، خیره تماشا می‌کرد و در اتاق خاموش زیر لب به نجوا می‌گفت: <این بار هم جمعه روزی است، درست به نمونه‌ی پسر خدا.>

در این میان شاه ناوار کاری را کرد که تقریر عزت‌نفس بود. همراه کند و لاروش فوکوی جوان به حضور شارل نهم رفت و از این سوءقصد، که در نابودی جناب دریاسالار نابودی او و همه‌ی مردمان دین را هدف قرار داده بود، شکایت کرد. خود شارل هم به‌سختی حرف می‌زد. در واقعیت بسیار درد دیده‌تر از ناوار بود. به زبانی الکن صرفاً می‌گفت این زخم، زخم خود اوست و بر انگشت و بازوی خودش نشسته است. و به گواهی آن‌که انتقام این جنایت را خواهد گرفت، انگشت و بازو را پیش چشم آن‌ها تکان داد. ولی مادرش بیش‌تر از این مجالش نداد. آخر او هم حضور داشت. مادام کاترین همین‌که از ورود آقایان پروتستان خبر یافت، در را باز کرد و فریاد زد: <همه‌ی فرانسه زخم برداشته است. حال دیگر قطعاً خیلی نمی‌کشد که دست به روی شاه، حتی در بسترش، بلند کنند!> و در این حال وحشتی بزرگ به تماشا گذاشت و پسر بینوای خود را هم به‌راستی به وحشت انداخت. زیرا شارل هنوز هم سر باور نداشت که مادرش با بیگانه در توطئه بر ضد او همدست شده است. حتی ناوار هم با همه‌ی یقین بی‌تردیدش دودل شد. مادام کاترین کم و بیش قانعش کرده بود، چرا که به‌نوعی دروغ هم نگفته بود. دست‌یازی به قتل دریاسالار برای او پیش‌هنگام بود، و گوئیز سرخود عمل کرده بود.

ناوار این بار هم از شارل مرخصی خود و کسانش را، به حکم آن‌که پاریس برای‌شان امن نیست، درخواست نکرد. بلکه صمیمانه با این وعده‌ی شاه برگشت که او خودش از جناب دریاسالار عیادت خواهد کرد. پس ملکه‌ی پیر با شتاب افزود: <من هم.>

کاترین همین را کم داشت که پسر فلک‌زده‌ی او با آن پدر کذایی‌اش در خلوت درد دل کند.

مجروح بر عضله‌ی بازوی خود دو برش به‌هرحال محض خروج گلوله ضروری را، تحمل کرد. کسی که از گوشت مثله‌ی خود چشم می‌گیرد و در

راه خدا درد را می‌پذیرد، بیش‌تر از اوایی شهامتش را حفظ می‌کند که کنار گود ایستاده است و به‌ناچار جز عضوی خونین و ریش‌ریش از این جسم فناپذیر چیزی نمی‌بیند. جناب دریاسالار دیگران را تسلی می‌داد، چندان‌که کشیش مرلین به یاد وظیفه‌ی خود افتاد و دست به دعایی الحاح‌آمیز به درگاه خدا برداشت و دعایش به‌هنگام بود، چرا که بیمار، تا زخمش را ببندند، آن‌قدر خون از دست داد که به شکلی خطرناک از رمق افتاد. جراح بسیار جدی بود. او هم وقتی‌که گوش بر سینه‌ی بیمار گذاشت، از ته دل دعا می‌کرد.

دریاسالار سرانجام دوباره چشم باز کرد، و نخستین کارش شکرگزاری بود. آن‌قدر شنیدار که از او برمی‌آید، شکر زخم‌هایی را به‌جا آورد که مستوجبش بود. اگر خداوند اعمال او را در نظر می‌گرفت، چه رنج‌های بیش‌تر که حق او نبود. در این‌جا کشیش به‌خوبی به آن نکته‌ای پی‌برد که بر این مجروح محتضر پوشیده می‌ماند: دریاسالار می‌خواست با چنین اعترافاتی در اساس قاتلان‌ش را ناحق جلوه دهد. این کار مجاز نبود و مرلین زنهارش داد. در واکنش، جناب دریاسالار بی‌درنگ گفت که قاتلان خود را می‌بخشد و با تمام خضوعی که می‌توانست از خداوند مغفرت خواست و به رحمت او توکل کرد:

>آه، پروردگارا! چه عقوبت‌ها در انتظار ماست اگر که گناهان ما را به حساب بیاوری. با بزرگواری خودت منظور بدار که من به سینه‌ی همه‌ی خدایان ساختگی دست رد زده‌ام و کسی جز تو، پدر جاوید عیسی مسیح، را ستایش نمی‌کنم!<

منظورش از خدایان ساختگی، مقدسان بودند، و مارس و سِرِس هم، که شکوه بی‌شرمانه‌ی پیکرهاشان را بر ستون‌های بخاری دیواری کاخ شاهی به نمایش گذاشته بودند. نیز پلوتو و ژوپیتِر، که شاه نیمه‌عریان در جشن عروسی نقش‌شان را بازی کرده بود. کلنی دنیا را دوست نداشت، گرچه بر سر آن بسیار جنگیده بود. هیچ‌چیز ناسوتی را شایسته‌ی باور نمی‌شمرد و حقیقت برایش از جنس چیزی بود که به چشم نمی‌آمد. به خدایی که می‌شناخت، گفت: >آن روزی که اجل مقدر من است، تو مرا راست به کبریای خودت راه می‌دهی تا در جمع آمرزیدگانت آرام بگیرم.<

دریاسالار تا بود، ناچار بود بر سر این جهان پست بجنگد. آرامش می‌توانست به کامش گوارا باشد. در این میان فقط یک نکته آزارش می‌داد و می‌خواست به خدای خود که شاید برداشتی دیگر از ماجرا داشت، با این‌همه اطمینان بدهد. در دعا‌های پیشینش هم این جمله هرباره، اگرچه خاموش، به آسمان گسیل شده بود، ولی این بار بلند به زبان‌ش آورد: >من در قتل گوئیز گنا

هی ندارم. پروردگارا! من این کار را نکردم.>

حال مطلب وضوح یافته و بر زبان آمده بود؛ پرسش تنها این بود که آیا به‌راستی به آسمان هم می‌رسید و پذیرش می‌یافت؟ نگاه بیم‌آکند مجروح آن را دنبال می‌کرد که یک‌باره شاه فرانسه از در درآمد.

شاه ناهار خورده بود، ساعت دو بود و مادر و برادرش، دآنژو، و بسیاری آقایان همراهی‌اش می‌کردند، از جمله ناوار و کسانی دیگر از مردم دین. شارل نهم سر بالین مجروح آمد و گفت: <پدرم، زخم را شما دارید، اما درد را من. من قسم به یک انتقام وحشتناک خورده‌ام، انتقامی که هرگز از یاد کسی نرود.> در این‌جا مادام کاترین و دآنژو آن خونسردی کامل را نداشتند. همه‌ی نگاه‌ها خودبه‌خود به‌طرف آن‌ها برگشت، و حال این دو هم می‌دیدند که در این اتاق اکثریت با پروتستان‌ها است. باین‌حال می‌دانستند که در بیرون شهزاده گوئیز همه‌ی تدبیرهای خود را به‌کار گرفته است. اکنون اما ناچار بودند بشنوند چگونه این شورش پیر خود را یگانه دوست شاه می‌خواند. چقدر غم و غصه داشت این مرد که باری به یک پا داخل گور بود، می‌گفت: <آیا ننگ نیست عالی‌جناب، که در انجمن سَرّی شما حرفی نیست که بر زبان نیاید، و بی‌درنگ به دست امیر آلبا نرسد؟> کاترینا دمدیسی در دل جواب داد: <اگر عکس این بود، جای گله و پرخاش داشت.> برای این خردینه خاتون ایتالیایی تنها هابسبورگ قدرت به حساب می‌آمد. اما کشور چه؟ کشور را هم این کاترینا بود که سر پا نگه داشته بود، و در این ساعت تنگنا قسم می‌خورد که در مقابله با خراب‌کاران زندیقش به قیمتِ خونی حتی هنگفت نگاهش دارد. همه‌ی این کارها را هم محض خاطر خود می‌کرد، تنها محض شخص پیر و فرتوت خود — اما توان اجرایی‌اش را از تمکین در پیش قدرت جهانی به دست می‌آورد.

کلنی بعد از اتمام همه‌ی حرف‌هایش، که سراپا شکوه و شکایت بود و سوءاستفاده‌ی آشکار از موقعیت ممتاز زخم و دردش، بدتر از همه آن‌که از شارل پریشان که در پی خشنودی خاطر او بود، خواستار گفت‌وگویی بدون شاهد هم شد. شاه به‌راستی از مادر و برادر خود خواست از تخت دور شوند. اینان تا به وسط اتاق عقب نشستند و حال به تمام در محاصره‌ی پروتستان‌ها بودند. شمار زیادی از آقایان پروتستان ملکه‌ی پیر و پسر عزیزکرده‌ی او را راست در اختیار داشتند. <کافی است که دست بلند کنید. در این یک لحظه شما قدرت برتر هستید. خوب

که از جنس ما نیستید و قانون را باور دارید. همین هم دست آخر سرتان را به باد می‌دهد. من بارها منشورها را زیر پا گذاشته‌ام و به ریش آزادی دین خندیده‌ام. با این حال باز شما هرباره وعده‌هایم را جدی گرفته‌اید و حال هم به حرف پسر سست‌اراده و بینوایم اعتماد می‌کنید. درد شما علاج ندارد و شما مستوجب همین سرنوشتید. تا وقتی که امکانش را دارید، دست روی من بلند نمی‌کنید. به‌زودی این آخرین فرصت هم از دست‌تان رفته است."

مادام کاترین چنین می‌اندیشید و از این رهگذر ترس را از خود دور می‌کرد و گاه هم به نیرنگ و از هول چشمکی به پیرامون می‌زد، اگرچه در همان حال صورت شربین و بی‌رنگش عین جدیت و وقار باقی می‌ماند. وانگهی رو به تخت، گوش تیز کرده بود، ولی حیف که هیچ‌چیز نمی‌شنید. پس با آرامش تمام تصمیم گرفت به این گفت‌وگوی ناسپاس خاتمه بدهد، و صاف و ساده به طرف تخت برگشت. پروتستان‌ها هم راهش دادند، چرا که ایشان مادام کاترین بود. و حال مادام کاترین به پسر خود توصیه کرد بیش از این مجروح را خسته نکند. شارل به پرخاش گفت حکم، حکم اوست. اما کاترینا بی‌آن هم آمادگی چنین حرف‌هایی را داشت. پیدا بود که این محتضر پرمدها، پسر را علیه مادر شورانده بود. و این درجا، و هنگامی معلوم شد که کاترینا همان‌جا در گوشه‌ی دیگر اتاق این پسر بینوا را به بازخواست کشید. شارل بلند و رسا برای همگان گفت: <دریاسالار راست می‌گوید. در فرانسه شاهان را از این می‌شناسند که مختارند در حق زیردستان‌شان عدل کنند یا ظلم. ولی این قدرت، همراه اراده‌ی امور، به شما انتقال پیدا کرده است، مادام.> مرگ دریاسالار اگر پیش از این قطعیتی نداشت، حال و با این حرف قطعیت یافته بود و از این‌پس بهترین چیز برایش این‌که: خدایش بپذیرد او خود بمیرد.

خاموش نمی‌شد کرد این خشم شاهانه را تا وقتی که شاه را این اتاق در احاطه داشت، و پدر زخم سهم‌خورده‌اش، و این پزشک، که گلوله‌ی مسین را به او نشان می‌داد، و کشیش، که گردآمدگان، محض همراهی آهسته‌ی دعای او، در پیشش زانو زده بودند، و جز این کسی دیگر، یکی که هیچ به حساب نمی‌آمد، و پیش خود و زیر لب زمزمه می‌کرد: <این بار هم جمعه روزی است.>

شارل به پدر خود پناهگاهی در لوور عرضه کرد. بیش از این به راستی کاری از او بر نمی‌آمد. دست بر شانه‌ی ناوار گذاشت تا صمیمیتی به‌وجود آورد، و در این حال توضیح داد: <در همسایگی تو، برادر عزیز! اتاقی که برای خواهرت، محض دسترسی مستقیم او به شما دوت

ا، تو و مارگو، آماده کرده بودیم، اگر بخواهی این اتاق را می‌دهم به او، به پدرم.

هانری سپاسگزاری کرد. حرف‌های شارل باز خاطرش را سبک می‌کرد. چه، جر و بحث‌های درون این اتاق دودل و نگرانش کرده بود. در طول این یک ساعت با روشنی تمام یقین یافته بود که توطئه‌ی قتل در کار است. اینک اما دوباره اندیشید: "حال که شارل لوور را عرضه می‌کند، و اتاق خواهرم را که درش به اتاق من باز می‌شود، این پیرزن تودهنی خورده است، دارم می‌بینم. حالا برمی‌گردد و تاتی‌کنان دمش را می‌گذارد روی کولش."

وقتی شاه، مادر و تمامی ملازمان او رفتند، بزرگ‌زادگان و نجبای پروتستان در طبقه‌ی زیرین خانه دور هم آمدند. چندین تن خواستار شدند که باید جناب دریاسالار را بی‌هیچ درنگ از پاریس ربود و به قصرش در شاتی‌یون برد. اینان در آن بالا از روی تصادف در گوشه‌ای ایستاده بودند که می‌شد ملکه را وقت رفتن او از پهنای صورت دید، و صرفاً حالت این چهره، که مادام کاترین در پایان دیگر بر آن مهار نمی‌زد، این آقایان را در عقیده‌شان مُصر می‌کرد. باین‌همه، تلینی، داماد دریاسالار، مخالفت می‌کرد: نمی‌خواست خاطر شاه را بابدبینی خود بیازارد. ناوار تصمیم گرفت: «جناب دریاسالار در لوور، پهلودست اتاق من سکونت خواهد کرد و درهای اتاقش همیشه باز خواهد بود. دور بسترش، شب و روز باید نجبای من بایستند.» موقع صحبت قلبش می‌زد، باین‌همه حرفش را به آخر رساند، و حال امید قبول آن را داشت یا بیمش را، به‌هرروی اکثریت به آن رأی داد.

پس همه دوباره به بالا برگشتند. در این میان بند زخم مجروح را عوض می‌کردند. گوشت متلاشی همه‌ی نگاه‌ها را به خود می‌کشید. یک نفر نتیجه‌ی رایزنی را گفت. کلنی چهره را رو به بالا گرفت و با نثار رنج خود، ساده و روشن گفت: «باشد.»

در یک گوشه انسانی ایستاده بود و زیر لب، به زبانی بیگانه، کلماتی را تکرار می‌کرد، و آن چند کلمه‌ی کوتاه را پیوسته و هرباره.

شام پیشین

چه خوشحال است شهری که بر سر شور آمده باشد. در این‌جا هنوز جشن عروسی برپا است و هر نوبت نمایشی چشمگیرتر از پیش می‌دهند، نه‌تنها برای دربار، که برای عامی و اشراف هم. حوادث نامنتظر و حیرت‌انگیزی که خود نمایش رایگان‌اند! با هر ساعت از هرکس آرزویی

برآورده می‌شود، زیرا کیست که از عمق و اساس طرح تباهی نریخته باشد، ولو با ترس و لرز — اما حال تباهی خودجوش سر باز می‌کند و باین‌حال آتش آن دامن تو یکی را نمی‌گیرد، بلکه تو صرفاً از هیجان آن، لرز هیجانِ هرچه بیش‌تر، آن، لذت می‌بری!

شاهِ حرامی‌ها شاهدخت ما را به زنی گرفته است و آن یکی زندیق را هم با تیر زده‌اند. این دو به یک معناست: بازار آشفته است و هرچه آشفته‌تر، بهتر. حال از خانه‌اش به شدت محافظت می‌کنند. برویم ببینیم آیا آن پنجاه سرباز شمخال به دست واقعیت دارد. هاه! هاه! سرنیزه را پیش نیاورید، شلیک نکنید، ما توده‌ی عامی هستیم و اشراف هم. خودت ببین، درست همان است که می‌گفتم. زندیق پیر از دیروز ترس برش داشته است و از شاه تقاضای محافظ کرده. ولی برو به فکر جان خودت باش شاه‌ها، آن وقت که خانواده‌ی گوئیز به خیابان می‌آید! آه‌ها، آنجا، دارد می‌آید شهزاده‌ی زیبای ما! خودش را به مردم، خاصه زن‌ها، نشان می‌دهد. زنده باد گوئیز. اما چطور شد یک‌مرتبه؟ تو، قهرمان رؤیاهای ما، از پیش هوگنوها فرار می‌کنی؟

و چنین هم بود. در این روز بیست و سوم اوضاع چندان به خواست گوئیز مردم‌پسند نبود. آن گلوله‌ی مسینِ شمخال، در نهایت به خودش خورده بود. ورق داشت برمی‌گشت. خود او، برادرش، و کاردینال لترینگن متهم بودند و صرفاً تا به این لحظه آزاد. ولی آدم‌های‌شان در صومعه‌ی سن‌ژرمن دستگیر شده بودند و کار دادرسی شروع شده بود. شاه قسم خورده بود خود آن‌ها را هم، اگر که معلوم شد دست‌شان در کار است، دستگیر می‌کند. اینان فعلاً از دربار می‌رفتند، و با کبکبه‌ی محافظانی بسیار از پاریس هم، ولی این کارشان ظاهر بود و فریب، زیرا هرآن که مادام کاترین صدای‌شان می‌زد، سر و کله‌شان پیدا می‌شد.

اوضاع در این روز به زیان مادام کاترین بود، البته باز تنها به ظاهر. در پنهان ملکه‌ی پیر با خونسردی بر واقعیت‌ها تسلط داشت، برخوردار از اعتماد به نفسی ناشی از یقین آن‌که زندگی در ذات خود بد است و او همسو با زندگی تصمیم می‌گیرد و دیگران برخلاف آن. وانگهی طالع‌بینش از چند و چون آینده باخبرش کرده بود.

تا وقتی که روز بود، او هم همه‌چیز را می‌دید: پاسداران بسیار را در خیابان درخت تکیده، و نه تنها این، پسر ذلیل او همه‌ی

خانه‌های اطراف را هم به دست آقایان هوگنو سپرده بود. و مارگو از احوال بیمار خبر می‌گرفت و در این علاقه مادرش با او هنباز بود، آن‌هم هرگز نه از سر ریای صرف. بسیاری پیامدهای سنگین بسته به آن بود که آیا دریا سالار بهبود می‌یابد؟ می‌شنید: آری. و در دل می‌گفت پس بدا به حال این مرد. درست به‌خاطر اندیشه‌های پنهان خود، دخترش، شهبانوی جوان ناوار، را به عیادت بیمار فرستاد.

مارگو دانش خود را تنها از کتاب نداشت و عمده‌ی رفتار انسان‌ها را نیز می‌فهمید، خاصه در این روزهای آخر. در این میان می‌دانست هوگنوها هرچه هم که سرکشی نشان بدهند، باز مثل بره معصوم‌اند. خدای‌شان آن‌ها را چنین آفریده بود، چرا که به آن‌ها وجدان داده بود و بدبختی‌شان این‌که وجدان هنوز هم مقصود و مراد بزرگ آن‌ها شمرده می‌شد. مارگو حرف‌های مادر هراس‌انگیزش را فرمانبردارانه به‌کار بست. پیش‌ترها مادام کاترین برایش جزو پدیده‌های روزمره بود، هرچند هم خاتون روزمره‌ای که ظاهراً می‌توانست تا حدی خطرناک شود. ولی از روزی که عشق را می‌شناخت، مادرش وجنات دیگری یافته بود، و ندایی، ندای عشقِ او، می‌کوشید از درونش بپرسد آیا هنوز هم مادام کاترین را تأیید می‌کند؟ این ندا بی‌جواب می‌ماند. مارگو می‌اندیشید: "این بدگمانی زیادی هوگنویی است! ما به‌هرحال به عیادت جناب دریا سالار می‌رویم، می‌بینیم حال و احوالش از چه قرار است. و به مادر خبر می‌دهیم که مردنی است، به‌هرحال این خبر را می‌دهیم. بی‌خطرتر از هر چیز همین خواهد بود."

اما اینک بیمار را در حال بهبودی کامل دید. کلنی حتی خواست به پیشواز شهبانوی ناوار از جا بلند شود. شهبانو نگذاشت، اما وقتی کشیش به خواندن یک مزمزِ سپاس روی آورد و این چند انسان فروتن در این اتاقِ ساده و بی‌اساس برای همراهی زانو به زمین زدند، خود نیز به زانو نشست و هم‌خوانی کرد. در این حال می‌لرزید، اما نخست آن‌که ملازمانش در پایین مانده بودند و پنجره‌ها و در بسته بود، به‌علاوه از این بره‌های داخل این اتاق کی می‌رفت و او را لو می‌داد؟

و اما دآئزو هم از مادرش مأموریتی گرفت، و در پی آن ترتیبی داد تا نگهبانی کلنی به فرماندهی دشمن ویژه‌ی او، جناب دکاسن نامی، درآمد. شاه ناوار از این لحظه با مشکلی چند روبه‌رو بود و تمامی روز ناچار از دخالت. نجبای دریا سالار به‌خاطر هر اسلحه‌ای که می‌خواستند به خانه بیاورند با دکاسن کلنجر داشتند. رفتار او باعث شد که درخواست انتقال جناب دریا سالار یک‌بار دیگر مطرح شود.

به این درخواست هم باز آن‌هایی رأی رد دادند که در رایزنی نخستین داده بودند: خود دریاسالار، دامادش، کند و هانری ناوار. هنوز هم به شارل اعتماد داشتند، حالی که در این میان بلایی نامنتظر بر سر او می‌آمد.

در ابتدا چیز خاصی نمی‌دید. شارل در حضور بسیاری از آقایان به بستر رفت. ناوار هم این تشریفات را برتافت و هرچند که تلاش‌های چندگانه‌اش بر سر امنیت جناب دریاسالار خسته‌اش کرده بود، از این مراسم درجا و یک‌راست به بازدید از جبهه‌ی خودی رفت. نجبایش همراهش بودند. شهبانویش هنوز نیامده بود و چندان نکشید که شنید ایشان در اتاق مطالعه‌ی خود به دعا مشغول است. این کار باید همه، خاصه هانری را به هوش و بیدار می‌کرد. مارگو و خلوت دعا با خدا؟ پس گمانی شر و شوم در ذهن این زن می‌چرخید. مارگو شب را پیش مادر خود گذرانده بود. سر یک صندوقچه نشسته و کوشیده بود مثل همیشه کتاب بخواند.

مادرش افرادی چند را به حضور پذیرفته بود: اول برادرش دآنزو، و دیر ترک چند تن دیگر را هم که تنها یک نفرشان فرانسوی بود: یک آقای دتاوانس نامی. آن سه نفر دیگر ایتالیایی‌تبار بودند و شاهدخت والوا از این نکته دریافته بود این نشست باید پیش‌نشان رویدادهایی نامعمول باشد. ناگهان به یاد برخی مشاهدات افتاده بود که تابه‌حال نادیده انگاشته بودشان و حال از عهده‌ی چشم‌بستن بر آن‌ها بر نمی‌آمد. پس از صندوقچه‌ی خود در آن ته اتاق گوش تیز کرده و ظاهراً غرق در خواندن کتابِ قطور خود چند کلمه‌ی پچ‌پچ‌آمیز ایتالیایی را به گوش گرفته بود، و از این حرف‌ها هیچ بوی خیر نمی‌آمد. دریاسالار کلنی باید که می‌مرد، و این دورهم‌آمده‌ها، بیش از همه مادرش، می‌خواستند شاه را مجبور به رضایت کنند. مارگوی بینوا چنان پریشان شده بود که به جای پنهان کردن نگاه خود، به جست‌وجوی نگاه مادر برآمده بود، اما هنوز به این نگاه برنخورده، مادام کاترین با خشونت سرش داد کشیده بود. او، اوایی که معمولاً هرگز صدا را بالا نمی‌برد و حتی می‌توانست بی‌بروز هیچ هیجانی خاص سیلی بزند، به ایتالیایی دختر خود را دشنام داده، و با کلمه‌ای عتابش کرده بود که روسپی معنی می‌داد و فرماندهانه گفته بود پا شود برود گورش را گم کند. و از همین، آن دعای درمانده‌وار این بینوا با خداوند. مارگو راز زیادی در دل داشت که تنها می‌توانست با دانای همه‌ی رازها در میان‌شان بگذارد. و آن وقت که سرور محبوبش پیغام فرستاد که این‌همه ساعت چه کار می‌کند، درجا فرمان برد و آمد، و هانری را در بستر یافت: در حلقه‌ی

بیش از چهل هوگنو که بیش‌ترشان هنوز او را نمی‌شناختند. چه، از ازدواجش زمان زیادی نمی‌گذشت. همگان درهم و برهم درباره‌ی سانحه‌ی جناب دریاسالار صحبت می‌کردند و درباره‌ی تصمیم می‌رفت: همین‌که روز شد، شاه باید حق آن‌ها را از گوئیزها بستاند، وگرنه خود می‌گیرند. زمان بدین شکل گذشت و هیچ‌کس چشم بر هم نگذاشت.

برادرم کجاست؟

در این وقت به خوابگاه شارل درآمدند. نگهبانان مانع‌شان نشدند، چه، اینان مادام‌کاترین و پسرش دآئزو بودند، با چهار تن همراه‌شان. شارل نهم از جا جست و پنداشت بناست بکشندش. بعد مادر خود را به‌جا آورد که دستور می‌داد از رختخواب درآید. و چون سرانجام آن‌قدر به خود آمد که حرف آن‌ها را بشنود، کاترینا پیش از هرچیز با این گفته ترسانیدش که کار او به آخر رسیده، و پادشاهی و جانش در خطر است. توضیحات بیش‌تر را به دیگران واگذاشت و اینان با جزئیات بسیار به او ثابت کردند که دریاسالار آلمانی‌ها و سوئیسی‌ها را فراخوانده است و شارل از پس آن‌ها برنخواهد آمد. مادرش با لحنی سرد در آن میان می‌دواند: <باز هم او را پدر صدا کن!> کاتولیک‌ها به سهم خود مصمم بودند سرانجام علیه پروتستان‌ها دست به کار شوند، اما دیگر بدون او. برادرش دآئزو گفت: <ضعف تو، تو را بین دو حزب پاک غافل‌گیر کرده است و هر دوطرف به چشم دشمن نگاهت می‌کنند.> این برادر تا حال چنین لحنی به کار نبرده بود. شارل دست‌کم حرف او را می‌فهمید، و جز او، گوشزدهای آقای دتاوانس را هم. یاوه‌های آن سه ایتالیایی را هرچه بلندتر و گستاخانه‌تر با او به فرانسوی می‌گفتند و برایش گنگ‌تر می‌شد. در این اتاق یک‌باره هرکس لحن و رفتاری سوای انتظار و توقع شاهان یافته بود. همه‌ی زندگی شارل از این چرخش نمودی غریب یافت. آخر شاهان عین شمایل‌های‌شان دسترس‌ناپذیرند و با شیوه‌ی ایستادن، راه‌رفتن، و از گوشه‌ی چشم نگاه‌کردن‌شان آدم‌ها را از خود دور نگه می‌دارند.

شارل نهم تا آن‌جا که دوش‌انداز درهم‌پیچیده‌ی خوابش اجازه می‌داد، قد راست کرد. از زاویه‌های چشم نگاه دواند و در حق این تجاوزگران تصمیم گرفت: <دادرسی ادامه خواهد یافت: گناه گوئیزها ثابت شده است. من مجازات‌شان می‌کنم، این اراده‌ی من است.>

مادام کاترین گفت: <اراده‌ی تو نیست، اراده‌ی هوگنوه‌ای توست و تو ابزار دست آن‌ها شده‌ای، پسر بینوای من. اما اگر گوئیزها را به بازپرسی بکشی، به تو خواهند گفت صرفاً دستورهای مادر و برادرت دآنژو را به‌کار بسته‌اند، چون ما دستور داده‌ایم که دریا سالار را بکشند، به این منظور که نجات بدهیم.> این خبر هراس‌انگیز را هم می‌داد، بی‌آن‌که صدا را بلند کند. صرفاً شانه بالا انداخت. این حرکت و رفتارش باعث شد که شارل ابتدا حالی‌اش نشود که مادر به‌راستی دست به چه کاری زده. این بود که نسبتاً آرام پرسید: <تو دستور داده‌ای، مادر! ممکن نیست.>

کاترینا در پیش او نشسته بود، سر را بلند کرد و او را زیر نگاه گرفت. سه ایتالیایی می‌خواستند دوباره به سرش بریزند، اما دآنژو آن‌ها را به آرامش خواند. خودش با لکنتی برایش دشوار مهارپذیر، حرف می‌زد، زیرا این آن لحظه‌ی خطرناک بود: پسر سوگل ملکه‌ی پیر بیهوده به ملکه توصیه کرده بود حقیقت را رو نکند.

اما ملکه، حقیقت را چماقی سخت، و از این‌رو مناسب حال شارل بینوا یافته بود، تأیید کرد: <من دستور داده‌ام.> هم‌چنان نشسته بود و حالات درونی شارل را می‌کاوید که رنگ باخت، اشاره‌ای تند به‌طرف در کرد و دست را دوباره پس کشید. به درازای یک ثانیه تصمیم آن بود که شاه نگهبانان را صدا بزند و همه‌ی آن‌ها را دستگیر کند، از جمله مادرش را.

با این‌همه دستگیری رخ نداد، بلکه خون از نو و با شدت در پهنای چهره‌ی شارل دوید و شارل بر سر پا به نوسان افتاد. مادرش هشدار داد: <باید بنشینی پسرم.> و به سوگل خود اشاره کرد آن لکنت بی‌پایه را کنار بگذارد، و به قضاوت در کار پسر ارشدش اندیشید: <این قصاب جرئتش را ندارد. من آن سیاستی را به کار می‌بندم که هابسبورگ را راضی نگاه می‌دارد، و موضع آجرام هم همان را تقریر می‌کند. کار من از هر حیث با سامان کار جهان همسو است.>

شارل سر یک صندلی فروافتاد و بدخواهانه از لای دندان‌ها غرید: <شما باید در صومعه رو پنهان کنید، مادام! شما مرا قاتل بهترین دوست خودم کرده‌اید و نفرین امروز و فردای دنیا را برایم خریده‌اید.>

مادام کاترین حتی از این عتاب هم نباخت این آرامشی را که به کندذهنی سر می‌زد و در درازمدت قاعدتاً هرکسی را فلج می‌کرد. این زن

در نیت‌های خود نرمش‌ناپذیر بود. پس گفت: <از آن‌جا که این نفرین دیگر دامن تو را گرفته، دست‌کم جان و تاجت را نجات بده! فقط یک ضربه‌ی شمشیر کافی است.>

شارل فهمید بر چه کسی، و انگاری خود ضربه خورده باشد، از سر صندلی افتاد و این سنگین‌ترین خطایش بود. از این لحظه همگان تنها، یا هماهنگ، می‌توانستند تا می‌خواستند در گوش او بخوانند: <یک ضربه‌ی شمشیر. دستور آن را بدهید و جلو یک عالم بدبختی، و قتل هزاران نفر را بگیرید!>

شارل به‌شدت سر تکان می‌داد و چشم‌ها را می‌بست. دآنزو دل‌یافته از شهامتی تازه، با مشتی بر میز گفت: <محلله‌های پاریس اسلحه به دست گرفته‌اند.> محلله‌های پاریس البته این کار را کرده بودند، اما صرفاً در واکنش به شایعه‌ی خودپراکنده‌ی او که لشکری بی‌شمار از هوگنو در حال پیشروی به‌طرف پاریس است. شارل نگاهی خسته به او کرد و در نگاهش تحقیری بسیار موج می‌زد. اگرچه جرئت خود را باخته بود و درهم شکسته بود، به شیوه‌ی خود پایداری می‌کرد. در خود فرومی‌رفت و تحقیر می‌کرد. پس همه‌ی توطئه‌گران تلاش خود را در برابر این یک مرد دوچندان کردند: <تو دیگر راه برگشت نداری. شما دیگر نمی‌توانید برگردید، عالی‌جناب، دیگر نمی‌توانید!>

این‌همه در هم طنین می‌انداخت و هر صدا به دیگری اوج می‌بخشید و هم‌زمان به‌تنهایی رسوخ می‌کرد. در بم خفه‌ی پیرزن و زیر زنگدارِ دو ایتالیایی و همراهی آن جیغ نازک طوطی‌وار، دآنزو و دتاوانس به جنگ می‌شوراندند: <مرگ بر دریاسالار!>

شارل یک ساعت تمام این شکنجه را برتافت. گاه و بی‌آن‌که کسی بشنود یا بر او گوش بگیرد، می‌گفت: <اجازه نمی‌دهم دست روی دریاسالار بلند کنند.> اما درضمن می‌افزود: <نمی‌شود که قول شاهانه‌ام را زیر پا بگذارم.> این قول را به یک نجیب‌زاده‌ی فرانسوی داده بود و حال خاطرش نبود به کدام — و بسا اصلاً چنین قولی هم نداده بود.

یک‌باره آهی کشید، از رخوت خود به‌در آمد و با سر و هر دو دست تهدیدکنان در را نشان داد. مادرش با انباشت ناگهانی احساسی ناخوشایند اندیشید: <پس همان نگهبان‌ها را صدا می‌زنند؟> اما چیزی بسیار عجیب‌تر از این رخ داد. شارل پرسید: <برادرم کجاست؟>

درپی این پرسش آرامش محض برقرار شد. همه به او و همدیگر نگاه کردند. منظور او که بود و از که حرف می‌زد؟ مادرش گفت: <براد

رت این جاست پسر. و از آن جا که توضیح او در رفتار شارل کمترین تغییر را هم نداد، دیگر هیچ سر در نیاورد. این زن پیچ و توی همه‌ی واقعیت‌ها را می‌شناخت، اما در پیش احساس ناتوان می‌ماند و ابله می‌شد. وانگهی حضور نداشت در آن شب که پسر بینوا و مستش شوریده و پریشان در گوش داماد تازه‌ی خود به نجوا گفته بود: <ناوارا! انتقام مرا بگیر! به همین خاطر خواهرم را به تو می‌دهم. انتقام کشور من را بگیر!> و تصادف هم بود اگر که هانری جوان در این ساعت در بستر بود و در حلقه‌ی چهل تن از نجبای خود. به همان خوبی می‌توانست از بستر بیرون بیاید. اینان دادخواهی کافی از شاه داشتند، چرا به فردا موکولش کنند؟ هم در این ساعت می‌توانستند راه بیفتند، و با قدرت برتر خود به اتاق پیشکاران شاهی یورش ببرند. "لت‌های در به پرواز درمی‌آید، برادرم! و تو می‌آیی و مرا آزاد می‌کنی."

اما در تکان نخورد، برادرش او را تنها می‌گذاشت و این تیره‌بخت حس کرد پایان کارش فرامی‌رسد. مادام کاترین هم آن را از چهره‌اش خواند، چرا که در این کار البته خبرگی داشت. در این لحظه شارل خود را بی‌کس و اسیر دست دشمن می‌بیند. پس به شتاب آن تیر خلاص را بزن! پیرزن با تکیه بر عصا بلند شد، دست پسر خود، دآنژو، را گرفت و بلندتر از همگان تا به این لحظه، فریاد زد: <بیا بگذاریم از این دربار برویم، و خودمان را از مصیبت این بدبختی نجات بدهیم و مجبور نباشیم فاجعه را به چشم خودمان ببینیم. چه آسان می‌شد جلو آن را گرفت، اما برادرت شهامتش را ندارد، ترسو است!> شنیدن این حرف همان و شارل بلند شده بود. ترسو! تازیانه‌ای به چهره‌اش خورد، ورطه‌ای زیر پایش دهان باز کرد، مادرش او را ترک می‌گفت. تضادها در سرش به تاخت و تصادم درآمدند. شرف، وحشت، خشم و آگاهی بر واقعیت‌ها، همه باهم موجودی از او ساختند، چهره‌اش در لرز و تنش. ممکن بود به زانو بیفتد، یا به همان خوبی یکی از آن‌ها را با ضربه‌ی دشنه از پا در بیاورد. در این میان شارل کار سوم را انتخاب کرد: حمله‌ی عصبی و جنون را. خشم و خروش برداشتنش در آخرین لحظه او را از غلتیدن به ورطه‌ی نومیدی نگه داشت. به جهش به این سو و آن سو روی آورد و عربده برداشت، و به این شکل خودش را می‌شوراند: نمایش موجودی هراس‌زده. به اطراف هجوم می‌برد و هرکه را بر سر راهش به دیوار می‌کوفت. این حرکات برای مادام کاترین عادی بود. پیرزن در پس گنجه‌ای سنگرمانند ارزیابی می‌کرد که این

جنون تا به کجا ممکن است بکشد، از این دیدگاه هم در استعداد پسر بینوای خود شک داشت.

شارل سرانجام ایستاد: در وسط اتاق و در مقام تنها هیئت برپامانده‌ی وحشت — با همان ظاهر و قیافه‌ای که زور می‌زد به خود بدهد. سکوت وحشت هم‌چنان حاکم بود، باین‌حال غرید: <ساکت!> و به قصد آن‌که خشمی بیش‌تر بیابد، کفری به مادر خود گفت و حال نتیجه‌ی جنونش بروز کرد. فریاد زد: <شما می‌خواهید دریا سالار را بکشید، من هم می‌خواهم!> و باز، و این‌بار انگاری که سرش به‌راستی دوران برداشته باشد، عربده زد: <من هم می‌خواهم! با همه‌ی هوگنوها، در هر جای فرانسه...> چشم‌دراندن و عربده‌ای دیگر: <... باید به چشم خودشان ببینند. تا نفر آخر باید بمیرند، همه، هرکسی که بعدها ممکن است مرا سرزنش کند. من دوست ندارم سرزنش بشنوم. زود باشید و فرمان‌ها را صادر کنید!> و پا به زمین کوفت و بانگ زد: <زود باشید — وگرنه...>

اما و اگری در کار نبود و این بدبخت خود می‌دانست. اینان به شتاب رفتند و هریک دیگری را لای در می‌گرفت. چه، هریک می‌خواست زودتر از بقیه به کارهایش برسد. آخرین نفر مادرش بود که یک‌بار دیگر در آستانه‌ی در به‌طرفش چرخید و با حق‌شناسی‌ای نامعمول برایش سرجنباند. و این یعنی: بهتر از آن به نمایش گذاشتی که از تو انتظار داشتم. و در پس در بسته یک‌آن گوش گرفت که شارل در این لحظه چه می‌کند — سکوتی سنگین و دیگر هیچ. آیا از هوش رفته بود — ولی صدای سقوطی بلند نشده بود. تصور و تجسمی نمی‌شد کرد — مادام کاترین دریافت: تصورناکردنی است. و دل مشغول و تاتی‌کنان از دنبال دیگران رفت، زیرا تصمیم‌های بسیاری باید گرفته، و هرچه زودتر عملی می‌شدند.

پیش‌ترها وقتی که روحش در لبه‌ی یک ورطه خیز برمی‌داشت، باور نمی‌کرد که هرگز روزی در واقعیت پا به لبه‌ی آن‌طرف خواهد گذاشت. حال اما گذاشته بود، آن‌هم در پرتو بردباری، جسارت و آینده‌نگری خودش. از این‌رو، نظارت عالی بر آنچه در پیش بود، جز به او نمی‌برازید! پسرش دآنزو نباید که در عملیات دخالت مستقیم می‌کرد. شاه آینده بهتر بود دست‌داشتنش را در این کار آشکارا نشان نمی‌داد. چه، با همه‌ی آن‌که در سود و صلاح آن شکی نبود، شاید بر عاملان نشانی ناپسند باقی می‌گذاشت. نیمه‌ی شب است، نیمه‌ی کدام شب؟ شب بارتلمی مقدس. اقدامات بسا که با وقایع جهان همسو باشند، باین‌حال خطر آن هست که بد تعبیر شوند، و بر سپاس یقینی نیست.

اعتراف

به حیاط خانه‌اش ریختند. دریا سالار کلنی صدای گرز یا عمودهایی را شنید که در آن پایین به تنه‌ی در می‌نشستند. یک نفر هم دستور می‌داد. این صدای روشن و برانگیخته به گوشش آشنا بود. هم‌زمان نیز می‌دانست چه در پیش رویش است: مرگ. و از بستر بیرون آمد تا ایستاده پذیرای آن شود. خدمتکارش کرناتون قبای خانگی را به دوش او راست کرد. پزشک اُمبروآز پار پرسید چه خبر است، و کرناتون با نگاهی به دریا سالار گفت: <خداوند است. ما را به محضر خودش می‌خواند. دارند در خانه را می‌شکنند. مقاومت ممکن نیست.>

در دَرقادَرَق درنگی افتاد. چه، گوئیز برای دسته‌های خود سخنرانی می‌کرد. بیشتر این‌ها سرباز بودند، از جمله نگهبانانی که شاه ناوار برای پاسداری از دریا سالار در مغازه‌های روبه‌رو استقرار داده بود. هانری گمان نمی‌کرد که فرماندهی آن‌ها از سر نفرت صرف به راه خیانت برود. اینان خیابان درخت تکیده را با همه‌ی دهانه‌هایش اشغال کرده بودند، نیز خانه‌هایی را که در اسکان آقایان پروتستان بود. بزرگان دین هرگز نمی‌بایست به جناب دریا سالار، که جانش برای‌شان بسیار عزیز بود، راهی می‌یافتند. چه، پیش از آن جان خودشان را از دست می‌دادند. ناقوس صومعه‌ی سن‌ژرمن آکسیواز علامت داد. هم‌زمان در همه‌ی شهر مدافعان غیرنظامی بیرون ریختند.

از بازوبند سفید، و صلیبی، آن هم سفید، بر کلاه‌هاشان، همدیگر را تشخیص می‌دادند. همه‌چیز پیش‌بینی و وظیفه‌ی هرکس از پایینی و بالایی معین شده بود. لوور به آقای مونپنسیه رسیده بود، به‌علاوه‌ی جلوگیری دقیق از جان‌به‌دربردن حتی یک پروتستان. خیابان درخت تکیده هم سهم گوئیز شد. افتخار گرفتن جان دریا سالار بی‌هیچ بحثی سهم این آقا بود. این پروتستان هنوز نمرده بود، صرفاً مجروح بود و بی‌دادرس. گوئیز در طنین خفه‌ی ناقوس، با فریادی روشن در جمع نیروهای خود گفت: <هنوز در هیچ جنگی افتخاری به‌اندازه‌ی امروز، نصیب‌تان نشده است.> و نیروهایش می‌پذیرفتند. پس شجاعانه به درون ریختند.

کشیش مرلین در اتاق خود در بالاخانه گفت: <چه فریاد وحشتناکی بود این.> زنگ آن تا دیری در همه‌ی گوش‌ها می‌پیچید. خد

متکار کرناتون می‌دانست: پیشخدمتِ خانه بود که سرش را داغان می‌کردند. سروان یوله گفت: <روی پله‌ها هستند. اما در طبقه‌ی بالا ما یک سنگر درست کرده‌ایم و زندگی‌مان را ارزان خواهیم فروخت.> بعد به بالا و به جبهه‌ی سوئیسی‌های خود دوید.

در اتاق کلنی هنوز یک پزشک، کشیش او و خدمتکارش حضور داشتند، بی‌شمارش فرد چهارم، انسان خاکساری که بیهوده می‌کوشید از نگاه جناب دریاسالار بپرهیزد. مشعل‌های سربازان چنان پرتوی به درون می‌تابید، گفتی همه‌جای خانه می‌سوزد. جناب دریاسالار سیمایی آرام به هم‌خانه‌هایش نشان می‌داد. آنچه این‌ها می‌دیدند، صلح درونی و شادابی در پیشگاه مرگ بود. دریاسالار خوش‌داشت اینان جز این‌هم چیزی را نبینند، از جمله مسئله‌ی میان او و خدا را که هنوز فیصله نیافته بود و برجا بود. این‌ها باید می‌گذاشتند و به شتاب ممکن می‌رفتند. پس به‌درویشان گفت و مُصْرَّانه خواست خود را به جایی امن برسانند: <سوئیسی‌ها هنوز راه‌پله را در دست دارند. از پشت‌بام فرار کنید. من به سهم خودم از خیلی وقت پیش آماده بوده‌ام. وانگهی، شما نمی‌توانید به من کمک کنید. من خودم را به خدا می‌سپارم که به رحمتش یقین دارم.>

در این‌جا برای همیشه روی از آن‌ها برگرداند: اینان می‌توانستند بی‌صدا او را بگذارند و بروند. و چون خود را کاملاً تنها پنداشت، به صدایی بلند تکرار کرد: <به خدا، که به رحمتش یقین دارم.> و گوش گرفت مگر تأکیدی می‌رسد؟ سوئیسی‌ها در این میان هنوز پله‌ها را در دست داشتند. کلنی گوش تیز کرد، اما از تأیید خبری نبود. پس چهره‌اش پله به پله تا به مرز وحشت وارفِت. ای صلح درونی! ای شادمانی در پیشگاه مرگ، کجا هستید شماها؟ آشکارا سیمای انسانی وحشت‌زده و گیج را یافت. خدایش او را به خود رها کرده بود. سوئیسی‌ها هنوز پله‌ها را در دست داشتند. <پیش از آن‌که تسلیم شوند، من باید که رحمت تو را به دست بیاورم. بار خدایا! برایم تأیید کن که من در مرگ لترینگن پیر دست نداشته‌ام. من دستور قتل او را ندادم؛ تو خودت می‌دانی. من این قتل را نمی‌خواستم، تو خودت گواهی. مگر قرار بود جلو قاتلان او را بگیرم، جایی که گوئیز خودش کمر به قتل من بسته بود؟ تو که چنین توقعی نداشتی بار خدایا! و مرا گناهکار نمی‌دانی. چه؟ من ندای تو را نمی‌شنوم. پاسخ بده، بار خدایا. برای من همین وقت کم مانده است، این زمانی که سوئیسی‌ها پله‌ها را در دست دارند.> همه‌جا در گرداگردش، در پهنه‌ی خیابان و درون خانه، قیل و قال بود. بااین‌حال او هنوز ع

ناد و سرپیچی می‌کرد. دست‌های درهم‌کرده را پیش کسی خوااهش‌ناپذیر تکان می‌داد و چهره‌ی جنگجوییش را رو به ملکوت او بالا گرفته بود. به یک‌باره صدای معبود خود را شنید. این صدا در گوشش رسا بود: <تو این کار را کرده‌ای.> در این‌جا غرور خاکی و خیرگی جانِ این مسیحی دستخوش نخستین ریشه‌ی رستگاری شد و دریاسالار در پرتو پیش‌احساس آمرزیدگی، در چنبره‌ی احساسات به آسمان ندا داد: <بله، من این کار را کرده‌ام، مرا ببخش!> سوئیی‌ها دیگر پله‌ها را در دست نداشتند، هر پنج نفر کشته شده بودند. گله‌ای پربانگ و نفیر به بالا دوید، می‌خواست در را به یک ضرب باز کند، اما یافت که در یک‌راست پس نمی‌رود. وقتی به داخل راه یافتند، مانع را دیدند. انسانی چهره رو به زمین، در آستانه افتاده بود. بر سر و رویش کوبیدند و می‌پنداشتند کشته باشندش، حال آن‌که او خود دیری بود مرده بود. در چنبره‌ی ظهور مسیح مبارز و رستگار تاب نیاورده و قالب تهی کرده بود. او را که جز همان دیلماج آلمانی، نیکلاس موس، نبود، هیچ‌کس نمی‌شناخت. ستایش و محبت موس به جناب دریاسالار جرئتش داده بود تا تنها همراهی باشد که با دریاسالار در یک اتاق می‌میرد.

مردی به نام پیش‌آمد. سوئیی، اما در خدمت دانترو. در کنار بخاری دیواری آقایی پُروکار ایستاده بود؛ از آن‌هایی که فردی مثل به معمولاً جز خاکسارانه به نزدیک‌شان نمی‌آمد. با این‌حال در این‌جا بلند و تهدیدآمیز از سینه بیرون داد: <تو دریاسالار نیستی؟> ولی با این پرسش، برخلاف انتظار به آن صمیمیتی دست نیافت که قاتل از قربانی می‌خواهد و به آن نیاز دارد و از همین روست که بی‌مقدمه تو خطابش می‌کند. نه، آقای پُروکار فاصله را حفظ کرد و برای به، برداشتن آن دو گام آخر آسان نبود. جواب آمد: <چرا، من هستم و عمر مرا تو کوتاه نمی‌کنی.>

پاسخی عجیب بود. و مفهوم، تنها به شرطی که می‌دیدید پاسخ‌گو دیگر خود را به خدا سپرده است و از دست‌خست هرآن انسان آزاد است. به دست‌وپا را گم کرد. بی‌تفاهمی نگاه را به اسلحه‌ی خود پایین آورد، اسلحه‌ای که آقای پُروکار برای آن جز نگاه تحقیر نداشت، و این عمودی بلند و تیز تراشیده بود که به‌کار در شکنی می‌آمد و به می‌خواست آن را در تن دریاسالار فروکند — و از آن‌جا که دریاسالار رو برگرداند، به‌راستی هم چنین کرد. دریاسالار به زمین غلتید. یکی دیگر از سوئیی‌ها که اتاق را انباشته بودند چهره‌ی

او را دید و از فروغ این برتری آشکار حیرت کرد؛ برتری‌ای که بعدها هرباره که از این ماجرا حکایت می‌کرد، آن را خویشتن‌داری می‌خواند. زخمی چیز دیگری را هم زیر لب گفت، اما همه هیجان‌زده‌تر از آن بودند که بشنوند: <یک مرد هم نفرستاده‌اند. همه‌اش مثنی غوغایی فرومایه.> آخرین کلامش نابرداری با انسان‌ها بود.

و حال که دریا سالار دیگر بر سر زانو نیامد، بقیه‌ی غلامان درستکار هم مزدشان را حلال کردند. مارتین کخ با تبر خود زد. ضربه‌ی سوم را یک کنراد نامی فرود آورد، و در ضربه‌ی هفتم بود که کلنی جان داد. آقایان در پایین حیاط هنوز انتظار آن را نداشتند. شهزاده گوئیز فریاد زد: <یمه، کارت تمام شد؟> یمه در جواب بلند ندا داد: <تمام شد، عالی‌جناب.> و خوشحال بود که به جای این عمود کوفتن بی‌وقفه، دوباره می‌تواند عالی‌جناب بگوید.

<از پنجره بیندازش پایین! شہسوار آنگولم تا به چشم خودش نبیند، باور نمی‌کند.>

این کار با کمال میل انجام گرفت و نعش دریا سالار پیش پای آقایان پرتاب شد. گوئیز لته‌ای را برداشت. خون را از چهره‌ی کشته پاک کرد و گفت: <خودش است، می‌شناسمش. حالا آن دیگران را.> لگدی به چهره‌ی جنازه زد و در پایان افزود: <دل داشته باشید، رفقا، عمده‌ی کار انجام گرفته است.> و اینک دمدمه‌ی سپیده بود.

هرای کشتار

در دمدمه‌ی سپیده شاه جوانِ ناوار به همسر خود، کنار او در بستر، نیز به چهل ندیمش که بستر را در حلقه داشتند، گفت: <دیگر نمی‌ارزد بخوابیم. می‌خواهم گوی‌بازی کنم تا اعلی‌حضرت شارل بیدار شود، بعد مصرانه قول‌هایش را به او یادآوری می‌کنم.> و این به میل شاهدخت مارگارت بود که خسته بود و امید داشت وقتی مردها سرانجام اتاق را خلوت کردند، بتواند چشمی روی هم بگذارد. در دمدمه‌ی سپیده، یا بهتر آن‌که گرگ و میشِ زودهنگام تابستانی، در پای پنجره‌ی اتاقی از لوور، با اشراف بر کوچه‌ها و میدان‌ها، شارل نهم، مادرش، مادام کاترین، و برادرش، دآنژو، نشسته بودند. حرفی نمی‌زدند. تنها گوش گرفته بودند که کی صدای تیر تپانچه می‌آید. آن‌وقت می‌دانستند چه رخ داده است و برمی‌رسیدند که کار بر چه روال پیش برود. صدای تیر آمد. اینان به یک‌باره، عاجل‌تر از این کاری نداشتند که پیکی به خیابان درخت تکیده بفرستند، با این فرمان به جناب گوئیز که به خانه‌اش برگردد و اقدامی بر ضد جناب دریا سالار نکند. طبیعی است می‌دانستند که دیگر کار از کار گذشته است و نجیب‌زاده‌ی پیک را صرفاً محض کسب دستاویزی در پیش امیران آلمانی و ملکه‌ی انگلستان، و کاستن از جرم‌شان راهی می‌کردند. با این‌همه کار بیهوده‌ی خود را با شتاب و کوشایی خالی از غش انجام دادند، راست انگاری هنوز جای امیدی باشد. واکنش مادام کاترین و پسرش، دآنژو، بیش‌تر از سر وحشتی بی‌هنگام بود: وای که طرح و تلاش‌مان بی‌فرجام می‌ماند! تنها شارل در بیم و امید چشم به راه پیک داشت، تا کی برمی‌گردد. آیا می‌شد اتفاقی نیفتاده باشد و شارل تنها خواب دیده باشد. ولی آن پاسخ از پیش معلوم رسید. پس شارل یک‌باره و بی‌واسطه به جنون داوطلبانه‌ی خود پناه برد. با عربده‌ای که باید پریشانی‌اش را بر همه معلوم می‌کرد، به اتاق خود رفت و با حدتی دیوانه‌وار فرمان داد ناوار و کند را بگیرند و پیش او بیاورند — آن‌هم درجا! و فرمانش زاید بود. چرا که این دو خود در راه به پیش او بودند.

و در راه، از یک پنجره‌ی باز صدای ناقوسِ خطر به گوش اینان خورد. ایستادند و هیچ‌کدام جرئت بیان فکر به ذهن‌شان‌تاخته را نمی‌یافت، تا که هانری گفت: <در تله افتادیم.> و درجا تکمیل کرد: <البته هنوز می‌توانیم گاز بگیریم.> در پس و پی

شِ خود هنوز نجبایش را داشت. راهرو از آن‌ها پر بود. داشت به کسانش دل می‌داد که همه‌ی درها از پیش و پس باز شد و از دو انتهای راهرو مسلحانی از اتاق‌ها بیرون ریختند. اولین کسی که از پا درآمد، تلینی، داماد دریاسالار، بود و نیز آقای د پارایلان. هانری بیش از این چیزی ندید. او را هل دادند و بردند. کسی دستش را گرفت و کشید. کند با او می‌آمد، زیرا در این کشاکش محض دفاع شانه به شانه‌ی هم داده بودند. شارل همین که آن‌ها را به داخل کشاند، به دست خود در را بست، و این اتاق خوابِ او بود.

هر سه در پس در بسته به همه‌ی بیرون گوش خوابانند، بر هرای کشتار، برخورد اسلحه‌ها، سقوط بدن‌ها، ناله‌های زخمی‌ها، و باز هرای کشتار. وقتی آن آخرین ناله‌ی کشته‌های این نزدیکی هم برید و خاموش شد، عربده و هرای کشتار دورتر رفت. و معنی این عربده و هرای این‌که: <زنده باد مسیح!> معنی‌اش این‌که: <بکشید! بکشید! همه را بکشید!> — و زوزه‌کشان به دورترها می‌رفت: <بکشید! بکشید!> — و با افت و اوج در راهروها و تالارها دور می‌شد و نزدیک، و به چپ می‌زد و به راست. هرکه گوش می‌گرفت، می‌پنداشت کاخ لوور به جای آن‌که در دست نجبا و سپاهیان آن‌ها، در اشغال ارواحی پلید باشد. کاری که در این‌جا از انسان‌ها سر می‌زد، به آزار و شوخی بیرحمانه می‌مانست. تو وسوسه می‌شدی یک نگاه بیندازی، شاید که در واقعیت اصلاً اتفاقی نمی‌افتاد و بیش از این نبود که سپیده‌ی روزی تابستانی سر می‌زد و تنها صدای راستین، نفس آرام خفته‌ها بود.

اما هیچ‌کس نگاه نینداخت. آرواره‌های شارل به همان شدت دندان اسیرانش به هم می‌خورد، و هریک رو از دیگری می‌پوشاند. یکی آن را در کف دست‌ها می‌فشرد، دیگری به دیوار، و سومین عمیق بر صفحه‌ی سینه. شارل یک‌بار گفت: <شما هم گمان نمی‌کنید که احتمالاً واقعیت ندارد؟> در این میان، و از وقتی که در بیرون کار بر چنین اساسی پیش می‌رفت، کمترین نشانی از جنون در او نبود. کمی بعد افزود: <اما واقعیت دارد.> و یک‌باره یادش آمد که باید می‌گفت: <همه‌اش تقصیر شماهاست. ما چاره‌ای غیر از پیش‌دستی‌کردن بر شما نداشتیم، چون بر ضد من و همه‌ی خانواده‌ام توطئه چیده بودید.> حال برای اولین بار آن بهانه‌ای را بر زبان می‌آورد که مادرش، مادام کاترین، به دهانش گذاشته بود و بر سر این توضیح هم ماند. کند با حدت و شدت جواب داد: <من اگر می‌خواستم، خیلی وقت پیش می‌توانستم تو را بکشم. آن هشتاد نجیب‌زاده‌ی پروتستانی که ما بودیم، در لوور نیاز به توطئه‌ی بزرگی برای برانداختن جمیع شماها نبود.>

و هانری درآمد: <توطئه‌های من معمولاً در رختخواب انجام می‌گیرد، در بغل خواهر تو> و شانه بالا انداخت، گفتی مشکل می‌توان جواب این گستاخی را داد. حتی ادا درآورد. در موقعیت کنونی این‌هم به نوع خود راه گریزی بود، حتی اگر شارل در واکنش لب برمی‌چید. اما شارل برعکس لازم می‌دانست رازهای بیش‌تری را با دامادش، هانری، در میان بگذارد و محض این کار خشم و خروش را روشی بهتر دانست. هانری حتی از مرگ دریاسالار خبر نداشت. پس شارل صدا را بالا برد و مدعی شد د پارایلان، نجیب‌زاده‌ی ناوار که حال نعشش در بیرون افتاده بود، پیش‌هنگام طرح توطئه را فاش کرده و بلند گفته بوده است تقاص بازوی دریاسالار چهل هزار بازو خواهد بود. با این گفته به جنون خود اوج داد تا در صورت احتمال مسئل حرف‌های خود نباشد، و به این‌ترتیب بود که این دو از پایان کار دریاسالار کلنی خبر یافتند و دستخوش لرزی سرد، به هم نگاه کردند، بی‌کم‌ترین اعتنای دوباره به شارل که برای خود آن‌قدر عربده کشید که صدایش گرفت. شارل دریاسالار را دروغ‌گو خواند، و جنایتکاری که قصد تباهی کشور را داشت و قطعاً مستوجب وحشتناک‌ترین انتقام بود. غلیان مکرر و پی‌درپی ادعا، در نهایت باور معصومانه را از پی دارد. شارل نقاب نفرت و وحشت بر چهره نشاند و حتی دشنه‌ای برهنه را در دست‌های لرزانش گرفت. ولی این دو اسلحه را نمی‌دیدند. تصاویر دیگری از پیش چشمان‌شان می‌گذشت.

سردار لشکر را می‌دیدند که از چادر خود بیرون می‌آمد و افراد سپاهی بر گردش. این دو هم لگام اسب‌هاشان را در دست داشتند. هم‌زمان به میدان جنگ و به‌جانب دشمن می‌تاختند، پانزده ساعت، بی‌آن‌که از خان زین پایین بیایند، عالی و خستگی‌ناپذیر، بی‌کم‌ترین احساس بار بدن. باد ما را بر یال خود می‌نشاند و ما پرواز می‌کنیم. چشم‌ها پیوسته روشن‌تر و تیزتر می‌شوند و ما هرچه دورتر را هم می‌بینیم، چرا که دشمن داریم. به مقابل دشمن می‌شتابیم، معصوم و پاک و جوان، حال آن‌که دشمن سراپا آلوده‌ی گناه است و کیفر حقش! این، و نه جز این بود، دریاسالار کلنی در ساعتی که خبر مرگش را می‌شنیدند. هانری اندیشید مادرش، ژان، به جناب دریاسالار اطمینان داشت. ولی حال نه مادر زنده بود و نه دریاسالار. پس شارل دیوانه را به بانگ و نفیر ناهنجار خود وا گذاشت و خود بر سر یک صندوقچه نشست. فریادهای شارل برانگیخته‌تر می‌شد و هرای کشتار هنوز و هم‌چنان به درون رسوخ می‌کرد. شاه وقتی سرانجام لازم شد لحنی معمولی به خود بدهد، به آن‌ها حکم کرد از دین خود دست بکشند، وگرنه جان به امان نمی‌برند. کند بی‌درنگ

فریاد زد، حتی فکر چنین کاری مطرح نیست و ایمان بر زندگی شرف دارد. هانری نابردبار چشمتی به او رساند و محض آرام کردن شارل گفت که در بحث در این باره باز است. ولی عموزاده برعکس در پی جبران آن مقاومت ناکرده لتهای پنجره را طاق به طاق باز کرد و در رسوخ غوغای ناقوسها قسم خورد اگر همه‌ی جهان هم سقوط کند، از دین خود برنمی‌گردد.

هانری دوباره پنجره را بست و بعد به سراغ شارل رفت که دشنه در دست کنار گنجهای حجیم و دژمانند ایستاده بود، درهایش پوشیده به چند گلوله‌ی سیاه چوبی و قُپه‌هایی آهنین بود. آرام، اما محکم، به این دیوانه نزدیک شد و در گوشش گفت: <جنون گرفته آن بابا است که با دینش معرکه گرفته است. شما عالی‌جناب! اصلاً جنون نگرفته‌اید.> شارل دشنه کشید، اما هانری دست او را کنار زد: <این کار نکن، برادر بزرگوار من!> چه شد که نام برادر از ذهنش گذشت. با شنیدن این خطاب مشت شارل سست شد، دشنه بیرون لغزید و به گوشه‌ای افتاد. شارل دست‌ها را به گردن دوست، خویشاوند، داماد و برادر خود انداخت و در آغوش او به هق‌هق گفت: <این کار خواست من نبود.>

هانری گفت: <فکرش را می‌کردم. خب، پس خواست کی بود؟> از فاصله‌ای گنگ تنها هرای کشتار جوابش را داد. شارل با همه‌ی گریه‌ی تنش آلودش اشاره‌ای به پشت یک دیوار کرد، که یعنی دیوارها گوش دارند، و چنین هم بود؛ و این بار هم پُر دور نبود که مادرش، مادام کاترین، براساس عادت سوراخی کوچک در دیوار کرده بود و این‌ها را زیر نظر داشت. شاید هم در این لحظه به هرای کشتار گوش خوابانده بود. چه، در این ساعت جز این هم کاری نمی‌شد کرد، و در این موارد حتی قاتله‌ای آبدیده هم استثناء نیست. کاترین تاتی‌کنان میان اتاق‌ها پرسه زد و عصایش نامطمئن‌تر از معمول بر کفپوش‌ها می‌نشست. استحکام درها را می‌آموزد و از گوشه‌ی چشم نگاهی به نگهبانان ستبر و تزلزل‌ناپذیر خود می‌انداخت که آیا تا کی از جانش محافظت خواهند کرد. هوکنوهای امید از دست داده، حتی اگر آخرین افراد هم بودند، شاید به سرشان می‌زد حمله بیاورند و با همه‌ی شتاب، و پیش از قبول ناگزیر مرگ، جان پیر، فرتوت و گران او را بگیرند. صورت درشت و سُرینش بی‌حالت ماند و آن چشم‌ها بی‌فروغ. یک‌بار به کنار یک گنجه رفت و وارسید که آیا گردها و شیشه‌ها سر جای‌شان هستند؟ نیرنگ همیشه کارایی دارد و حتی کسانی را هم که به هوای قتل به درون می‌ریزند، می‌شود دست‌آخر به گلوتازه‌کردنی پیش از انجام کار، مجاب کرد.

هانری می‌خندید، در دل پوزخند می‌زد و این خنده مثل رعشه‌ی گریه‌ی شارل بند نمی‌آمد. ترس، پدیده‌ی خنده‌آور را خنده‌آورتر

می‌کند. تو در گوش خودت هرای کشتار را داری، اما در پیش چشم دلت زشت‌کاران سر برمی‌دارند، زشت‌کاران و مجرمان با همه‌ی کجی‌ها و نارسایی‌هایشان. و تجسم این‌همه، لطف بزرگی است. آدم از نفرت خفه می‌شود، اگر هنر خنده نداشته باشد. هانری در این ساعت آموخت که نفرت بورزد و هم‌زمان به حالش خوب بود که منفوران را دست می‌انداخت. به خویشاوند عبوس خود، کند، گفت: <آهای، دآنژو را تصور کن که زوزه می‌کشد بکشید! و با این حال می‌خزد به زیر میز!> عموزاده‌ی عبوس بر این حرف بی‌اعتنا ماند، اما شارل نه. شارل حریصانه پرسید: <راست است، راست؟ برادر من دآنژو خزیده است زیر میز؟>

هانری همین را می‌خواست. انتظار بیزاری شارل را از ولیعهد داشت. بهتر بود خشم او را متوجه‌ی برادر نامحبوبش می‌کردند، مگر از یاد ببرد که در این‌جا خویشاوندان هوگنویش را در چنگ دارد و دیوانه است. مضحکه، خاصه در مقابله با خطرهای عاجل، کارساز می‌افتد. تصور چیزهای خنده‌آور می‌تواند دست‌کم از خطر بکاهد. هانری که در این ساعت نفرت را آموخت، هم‌زمان به ارزش کامل ریا نیز پی‌برد. از سر صدق دل گفت: <برادر عزیز، خوب می‌دانم که شما در اساس منظور بدی ندارید. فقط می‌خواهید تفریحی کرده باشید، مثل تماشای بندبازی یا اسب‌دوانی.> و به تقلید چنان هرای <بکشید! بکشید!> سر داد که قاعدتاً ذوق هرکس را کور می‌کرد.

شارل یک‌باره با سبکباری‌ای کامل گفت: <راستی این‌طور گمان می‌کنی. پس می‌خواهم اعترافی به تو بکنم. من جنون نگرفته‌ام، فقط چاره‌ی دیگری برایم نمی‌گذارند. یادت باشد که دایه‌ی من هوگنو بود و من از همان روزهای تاتی‌کردنم آموزه‌ی شما را می‌شناختم.> و چشم‌ها را دراند و به جیغ گفت: <دآنژو می‌خواهد مرا بکشد.>

و به ناگاه، مشکوک به یک حمله‌ی دوباره، گذشته از آن‌که راست بود جنونش یا ساختگی، افزود: <اما من خودم می‌میرم. بعدش انتقام مرا بگیر، ناوار. انتقام من و کشورم را بگیر!>

هانری قاطع و محکم حرف او را تأیید کرد: <ما با هم گاوبندی می‌کنیم. تو هروقت مجبور بودی، جنون می‌گیری، و من هم خُل می‌شوم. چون واقعاً هم خُل می‌خواهی هم الان یک شعبده‌نشانت بدهم؟> و در تردید آن‌که آیا در پایان موفق خواهد بود یا نه، تکرار کرد: <یک شعبده‌ی قشنگ؟> در پشت سر شارل، در آن گنج‌های دژمانند با درهای پوشیده از گلوله‌های سیاه چوبی و گل میخ‌های آهن

ین با حرکتی خفیف باز شده بود. تنها هانری این تکان را دید و هم‌زمان آن دو چهره‌ی سرکشیده را شناخت. پس با نگاه فهمانشان که باز کمی صبر کنند. در این میان رو به شارل با حرکاتی به شیوه‌ی تردستان سرِ بازار، اجی‌م‌جی گفت و به همان لحنِ قلنبه‌ی تردستان افزود: <تو البته شک نداری که هرکه مُرد، مُرده است. ولی قضیه در مورد ما هوگوها فرق می‌کند. وضع ما به آن ناگواری نیست. خیالت راحت باشد، برادر بزرگوار! شماها روی هم هشتاد نجیب‌زاده‌ی مرا در لوور کشته‌اید، اما حال اولین دو نفر آن‌ها به زندگی برمی‌گردند.>

هم‌چنان‌که هر ده انگشت را مثل مار می‌پیچاند، دست‌ها را از بالا به پایین به روی گنجه کشید، آن‌هم از فاصله‌ای نسبی، تا به سحری که حال پدیدار می‌شد، خیلی نزدیک نباشد. شارل هم عقب رفت و از سیمایش بدبینی و ترس می‌بارید. هانری گفت: <ظاهر شو!> و گنجه کاملاً باز شد و همان دم دبینی و دوبارتا در پای شارل به سجده بر خاک افتاده بودند. کار بی‌اندازه سریع گذشت. نخستین فریادِ یک حمله‌ی نو نتوانست با آن شتاب از حنجره‌ی شارل بیرون بزند. از این‌رو خاموش ماند و با پیشانی دژم به آن‌ها نگریست. این دو، تنه‌ی یکی‌شان دو قد دیگری، هم‌چنان سجده می‌کردند و در این حال راست به رفتار تبعیدیانی که بی‌رحمستی و خودسرانه از تبعید برگشته باشند، هریک دست‌ها را به سینه می‌فشرد. هر دو به یک‌باره و با صدایی خفه گفتند: <عالی‌جناب، ببخشید که ما از دیار پلوتوس (۲۹) برگشته‌ایم! و از گناه جادوگری که احضارمان کرده، بگذرید!> شارل یک این‌بار را از جنون چشم پوشید. نشست و گفت: <همان شماها را کم داشتم. حالا سگ خورد، بلند شوید. ولی آخر چه کارتان کنم؟ چندش‌آور است.> و این عاقلانه‌ترین لحظه‌ی او بود، همه‌ی آنچه رخ داده بود یا که بنا بود رخ دهد، راست و ساده مایه‌ی بیزاریش بود و آزارش. سیمایی را یافت که در تصاویر خود دارد: شاهی از یک خاندان رم‌ق‌باخته، در ابریشمی سفید، نگاه نیم‌برش‌آکنده از بدبینی و دزدگی، اما گام‌برداشتنش چنان‌که در مجلس رقص. شارل نهم دست را کمی چرخاند، کف آن را بالا برد و با این حرکت به هر دوی آن‌ها آزادی بخشید.

این دو بی‌واسطه از این آزادی بهره جستند. دوبارتا رفت و در را باز کرد. دبینی به پنجره‌ای اشاره کرد که در این ساعت روشنایی روز از قاب آن به درون می‌تابید: <از اقبال ما بود که این پنجره موقع شب باز بود و هیچ‌کس هم در این‌جا نبود.> سپس به شتاب برگشت — نگاهی به بیرون انداخته بود. در از هم جنبید.

دیدار دوباره

در از هم جنبید، باز شد و شهبانوی ناوار، مادام مارگارت دوالوآ، به درون آمد: مارگو. برادرش شارل گفت: <آه، تو هستی مارگوی خیل من.> و هانری فریاد زد: <مارگو!> اولین جنبش بی‌اختیار دل‌شان شادی بود. مارگو این‌جا ایستاده بود و در آن‌موقع که کمینگاه‌ها و گودال‌های مرگ دهان باز می‌کردند از دست نرفته بود و هنوز هم آن زیبایی نادر و نفیس، و آن فروغی را با خود می‌آورد که می‌نمود تا به پیش از این شب، مقصود و مراد زندگی باشد. هر دو، شارل و هانری، در میانه‌ی شادی خود یک‌باره وحشت کردند: "من در هنگامه‌ی خطر پیش او نبودم. دلیلش چیست که سر و ظاهرش چیزی نشان نمی‌دهد؟"

دلیلش آن‌که مارگو بسیاری خون و اشک را از سروتن شسته و بعد از آن بود که توانسته بود خود را نشان دهد: در پیرایه‌ی رختی به سفیدی کبوتر و سرخی گل، و تازگی صبحی که بر پوست نازک و لطیف او سو و سایه‌ی مروارید را داشت. ولی این آراستگی زحمت بسیار برداشته بود، زیرا در چنبره‌ی هراس مرگ انسان‌هایی نیمه‌جان به رویش افتاده بودند. یا که مثل واپسین ساحل نجات به دست و پایش چنگ زده، التماس کرده و هم‌زمان در اضطرار بزرگ خود بر پیراهنش آویخته و آن را دریده بودند. حتی دست‌هایش را از زخم ناخن‌های از وحشت کاملاً تیز خود در امان نگذاشته بودند. دیگر این‌که دیوانه‌ای قصد جان خودش را کرده بود، آن‌هم به صرف آن‌که از سرور عالی او نفرتی وحشتناک داشت. سروان دنانسی، تنگ توی روی او نفیرکشان گفته بود: <ناوار به من سیلی زده است. من هم به تلافی، عزیزترین کس او را می‌کشم!> و چنگال‌های خود را پیش آورده و بسته بود، و می‌پنداشت قربانی را در چنبره آورده باشد. مارگو الان هم اگر می‌خواست، می‌توانست با روشنی آن صدای خشن، و بوی آن نفس حریصانه را بشنود، و به‌راستی دیگر نمی‌دانست: "من چطور فرار کردم، آن‌هم از آن اتاق پُر؟" زیرا تا به پشت بسترش زخمیانی افتاده بودند که به خود می‌پیچیدند و فغان می‌کردند، یا خشکیده و خاموش شده بودند. مارگو سنگینی بار این تصویرها را در ذهن و ضمیر خود داشت و باین‌حال به تازگی و طراوت روز نو به‌درآمده بود و آمدنی چنین شرط وقار و ارج‌خواهی است: سرور من باید که مرا دوست بدارد!

سعی کرد به هانری نگاه کند — درست به چشمانش — و این شگفتا که سخت بود — نگاهشان برخلاف اراده، پیش از تلاقی، خود را دزدیدند. نگاه مارگو چشم‌هانری را نیافت، و چنین، نگاه هانری هم. محض خاطر خدا، آخر چه شده است؟ این حالت که نمی‌تواند دوام داشته باشد؟ هر دو هم‌زمان بلند یکدیگر را صدا زدند و به پیشواز هم شتافتند: <از کی همدیگر را ندیده‌ایم؟ مگر خیلی وقت است؟> مارگو گفت: <من در بستر ماندم و به فکر بودم بخوابم — تو بلند شدی.>

<من بلند شدم و با چهل ندیم اطراف تخته، بیرون آمدم. و به فکر بود با اعلی‌حضرت شارل یک نوبت گوی‌بازی کنم.>

<من، سرور محبوبم، به فکر بودم بخوابم. اما بعد این‌طور پیش آمد که سر تا پایم از اشک و خون پر شد، و همه‌ی صورتم و پیراهنم. حتی قطره‌های عرق وحشت آدم‌ها بر آن ریخت. تمام این کار را متأسفانه کسان من کرده‌اند. آن‌ها همه‌ی خویشان تو را کشتند. و چون هیچ‌کس به‌اندازه‌ی من خویش تو نیست، کاش من هم می‌مردم. اما من از کنار کشته‌های سر راه به پیش تو آمدم و حال این دیدار دوباره‌ی ماست.>

هانری هم تکرار کرد: <این دیدار دوباره‌ی ماست.> لحنی به‌راستی غمگین داشت و این یک‌بار را نکوشید مسخره‌پردازی کند. طبیعی است، مارگو امید داشت جوانی مثل او خاصه به روی وحشت بخندد. اما باز از خاطرش گذشت: "نه، چون در این‌جا این خود من هستم که وحشت‌انگیزم." پس نسیم صدایش را در چهره‌ی او دمید: <من، شهبانوی بینوای تو.> و هانری به تأیید سر جنباند و نجوا کرد: <تو، شهبانوی بینوای من، دختر زنی که مادر مرا کشت.>

— <و تو مرا خیلی دوست داشتی، خیلی!>

— <و حال هم همه‌ی کسانم را کشته است.>

— <و تو دیگر مرا هیچ دوست نداری، هیچ.>

هانری در این‌جا خوش داشت صفحه‌ی سینه‌اش را به روی او باز کند، آن‌هم تنها از شوق صدای او. چرا که چشم را به زمین دوخته بود و خود او را نمی‌دید. این آغوش‌گشودن هم‌اینک در دلش انجام گرفته بود، تنها نسیم صدایی دیگر از مارگو — اما خبری از این نسیم نشد. مارگو پیش خود گفت: "درست نیست. حق ندارم. هیچ حرفی پرده‌پوش این فاجعه نمی‌شود. از دستش داده‌ام؟" از او دور شد و بعد از آن که

دستی به پیشانی کشید، رسمی و رسا برای همگان گفت: <من به حضور برادر بزرگوارم آمده‌ام! عالی‌جناب، جان چند بینوا را به من ببخشید.> و به شکلی نه خالی از تشریفات در پیش شارل نهم زانو زد: سراپا رنج انسانی ملتمس، باین‌همه پوشیده به وقار آیین‌مندانه‌ای که شاهان شرط است در همه حال شاهد آن باشند: <عالی‌جناب! جان آقای دلران را به من ببخشید. ایشان با خونی که از چندین زخم تنش می‌ریخت، وقتی من در بسترم بودم به خوابگاهم پناه آورد و از ترس قاتل‌هایش به دامنم چنگ زد و مرا تا به پشت بستر کشاند. درضمن، برای ندیم نخست خودتان، آقای دمیوسان، امان می‌طلبم که مرد شایسته‌ای است. و هم برای دآرمنیاک، ندیم مخصوص شاه ناوار!>

با رسمیت تمام کار شفاعت‌خواهی را به آخر رساند، هرچند شارل زود در حرفش دوید. آخر نه مگر خوشحال بود که زنده‌اش می‌دید! آری. اما باز و بی‌هیچ چاره، اکراه و بی‌زاری در جانش دویده بود. جز بی‌زاری را حس نمی‌کرد و در نمی‌یافت و هم در آن حال که هانری و مارگو دیدار تازه می‌کردند و عالم خود را داشتند، او هم در عالم خود بود. یک‌باره فهمید کسی از او خواهشی دارد: خواهرش — و این خواهر او را می‌پاید، جاسوس‌اش را می‌کند و بعد می‌رود و از سیر تا پیاز کارهایش را به مادر گزارش می‌دهد. پس چهره درهم می‌کشد و کبودی خون در آن می‌دواند. این کار را بلد است. رگ‌های پیشانی‌اش آماس می‌کنند. چشم‌ها تا گوشه‌ی آخر حدقه‌ها می‌چرخند. تَنَشِ تنه و سر، و نیز کروچ دندان: اسباب خشم همه آماده است، و حال عربده سر می‌دهد: <تا وقتی حتی یک زندیق زنده است، حرف بخشش به میان نمی‌آید!> و بر سر همه‌ی حاضران فریاد می‌زند: <به راه دین برگردید!> زیرا چهار هوکنوی امان‌یافته در اتاق خود دارد که جان خود را مدیون اویند. مادرش از این همه باخبر خواهد شد.

هانری می‌خواهد به شتاب جلو عموزاده کند را بگیرد: بیهوده. کند شرفش را سر آن می‌گذارد که مثل شارل شش دانگ صدا را بالا ببرد و بگوید درباره‌ی دین خود به هیچ‌کس مگر خدا پاسخ‌گو نیست و زیر بار هیچ تهدیدی حقیقت را انکار نخواهد کرد! و به دنبال آن شارل با جنونی بارز دست روی او بلند می‌کند. دوبار تا و دبینی به زانو می‌افتند و از ساق‌های پایش می‌گیرند. شاه نهیب می‌زند: <شورش‌ها، یاغی‌ها، یاغی‌زاده‌ها. اگر تا سه روز حرفت عوض نشود، خفیات می‌کنم!> سه روز امانش می‌داد و این را، با نظر به جنون حاد او، می‌شد احتیاط نامید. ولی ناوار، در پیش همه‌ی پروتستان‌ها بسی مسئول‌تر از خویشاوند خود — باین‌همه کار پیشینش را تکرار

کرد: نرم مثل بره قول برگشت داد— حتی بعد از آن کشتار هم. با این حال او هم وقت قول دادنش، هیچ به فکر عمل نبود و شارل خودش هم می دانست. این دو چشمکی کوتاه حواله‌ی هم کردند.

سپس فرمانروای دیوانه‌ی شبِ کشتار اعلام کرد: <می‌خواهم به تماشای قربانیانم بروم!> و در این حال گردن را بی‌امان بالا داد. هرکه در آن پیرامون بود: نگهبانان، نجبا، فضول‌های درباری یا خدمه، همه باید به وقتش گواهی می‌دادند که شارل نهم پای عمل خود می‌ایستد و حال به تماشای قربانیانش می‌رود. البته همان در آستانه‌ی در، و انگاری به تصادف، دستش به دست دامادش، ناوار، خورد و هانری تنها کسی بود که شنید شارل نجوا کرد: <چندش‌آور است، چندش‌آور، بیا هوای هم را داشته باشیم برادر!> و سرانجام اوپی شد که باید می‌شد: شارل بی‌رحم شب بارتلمی، و بر کشتگان دست خود، از نخستین اینان که همان پشتِ درِ خوابگاهِ خودش به خاک افتاده بودند، تا همه‌ی دیگر کشتگان در دوردستِ راه، شادی کرد. با لگد اندام‌های از حس‌رهیده‌ی آن‌ها را به کنار می‌زد و پا بر سرهای از لجاج و نفرت سبکبارشده‌شان می‌گذاشت. به کفایت دشنام و تهدید از دهان می‌ریخت، و کوتاهی از او نبود اگر کسی جز چند ملازم خاموشش آن‌ها را نمی‌شنید. هیچ زنده‌ای در آن اطراف نبود. چه، قتل کاری بسیار رمق‌گیر است و قاتلان، پس از صورت‌دادن کار خود، یا می‌خوابند یا می‌نوشند. کشته‌ها در جمع خود تنها مانده بودند.

اینان گفتی بی‌شمار بودند، به انبوهی‌ای که هرگز از زندگان بر نمی‌آید. زندگان پس از هر همایش از نو پراکنده می‌شوند، ولی کشته‌ها پای می‌دارند و می‌مانند. زمین مال آن‌هاست، زمین با هر آن انسان و سرنوشت که بر پشته‌ی آن برمی‌بالد، به‌علاوه‌ی آینده‌ای چنان بی‌کران که جاودانگی‌اش می‌نامند. آگرپا دبینی خواندن گرفت:

<نیست هرگز دور از ما مرگ، و چون برگرفت‌مان در کام
می‌رهیم از بند و رنج این دروغین زندگی زشت
مرگ را خواری و ما را رستگاری می‌شود فرجام

کیست کاو را نیست شوق رجعتش در دل
یا که رغبت دارد از افزودن راهی چنین پرهول؟
کیست ناشاد آن زمان که می‌گذارد پای بر ساحل.>

آگریپا نرم می‌خواند، متناسب با حال کشتگان و مردگان که هستی‌شان تا به همهی اعصار تداوم دارد، و هم از این‌رو است که ترانه‌ی شاعر آرام است و بسیار آهسته. تند تنها دشنام‌های انسانی جنون‌زده است. هانری این بیت‌ها را می‌شناخت. آگریپا آن‌ها را در شب عروسی او گفته بود، پیش از آن‌که آن قافله‌ی دراز شکل بگیرد و شارل نهم با دربار خود او را به کابین زفافش بدرقه کند. ولی حال این قافله ترکیبی دیگر دارد، اگرچه بناست به همان اتاق پیشین برود. هانری اما سر بر نمی‌گرداند و چشم از پی مارگو نمی‌دواند.

مارگو میان همهی این مردان می‌آمد و اینان هیچ اعتنایی به او نداشتند. در اساس به دنبال آن‌ها راه افتاده و آمده بود. در همهی زندگی شاهانه‌اش هرگز چنین به ناچیزی خود آگاه نشده بود که در این گردش انسانی دیوانه و چند اسیر در میان گشتگان. برخی از جان‌باختگان چه حالت درک‌ناشدنی‌ای بر چهره داشتند: بهت‌زده یا حتی شرمنده از شادی بسیار. اما در عوض برخی هم یکسره روح و روان را باخته بودند و قطعاً و برای همیشگی راهی جهنم شده بودند. مادام مارگارت همهی این حالات را تمیز می‌داد، یک‌بار هم از سیمای یکی از معشوقان پیشین خودش. پس ناگهان به نوسان افتاد. دوبار تا دست در زیر بازویش زد و حال بار تنش به نیمی بر دوش او، مارگو پاها را از پس می‌کشید.

کنار یک بخاری دو کشته پایهی هم شده بودند؛ این دو دشنه در پهلوی هم فرو برده، و هم‌چنان در آغوش هم سرپا مانده بودند. گاه هم یک پروتستان بدون دفاع غافل‌گیر نشده بود. پس، از مهاجمان خود به تعدادی که توانسته بود با خود کشیده و برده بود. یک زن بی‌جان با همهی تن خود مردی را پوشانده بود؛ معلوم بود به هوای نجات جان او. مارگو، سنگین‌اش به نیمی بر دوش دیگران، پاها را از پس

می‌کشید و می‌اندیشید: "از دست او هم کاری برنیامده." از دست خودش کاری برنیامده بود. اندیشید: "از دست من کاری برنیامد." آسپزی چاق از کمر روی لبه‌ی نرده تا شده بود، و کلاهش هم در پایین پای او روی پله‌ها افتاده بود. پیش از این هم، و درست در چنین حالتی، هانری این مرد یا یکی دیگر را دیده بود: آن موقع مست و حال مرده. وانگهی، این هر دو جشن بند گسیخته بودند: جشن عروسی او و این جشن که شش شبانه‌روز پس از آن برگزار می‌شد. اگرچه این دومین اساسی‌تر بود و آثار و تاریخ به‌جا می‌گذاشت. جشن‌ها اغلب در ظاهر یکسان‌اند، با همه‌ی آن‌که مقصودی متفاوت دارند.

هانری بر لخته‌ای خون سر خورد، از افکارش به‌درآمد و نگاهش به‌صورت خاموش‌شده‌ی لاروش فوکوی جوان، آخرین فرستاده‌ی مادرش، خورد. در این‌جا دیگر خودداری نتوانست و بلند به گریه افتاد. در پس دست‌های برصورت‌گرفته‌اش مثل کودکی هق‌هق کرد: «مامان!» دوستانش هیچ به روی خود نیاوردند. شارل نقش بدغیض‌ها را بازی می‌کرد و شاید هم در این سفر به جهان زیرین به‌راستی بدغیض شده بود. مارگو آهسته و صرفاً به هانری گفت: «او را دیگر نتوانستم نجات بدهم. جلو در اتاق خودمان رسانده بودمش که از چنگم بیرونش آوردند و کشتند.» منتظر شد، اما جوابی نشنید. هانری تا به دری که حال به آستانه‌اش می‌رسیدند، راه درازی پیموده بود و این راه را بی مارگو پیموده بود، وانگهی، دیگر هیچ راهی از زندگی را با او نرفت. در پیش این در که از نعش لاروش فوکوی جوان نشان می‌یافت، یک هانری دیگر از راه رسید، هانری‌ی سوای آن‌که چابک و سبک از آن بیرون آمده بود.

این هانری می‌دانست در کاخ لوور و به طول یک شب تمام هرای کشتار را شنیده بود، در چهره‌ی دوستان کشته‌ی خود نگریسته بود، با آنان و هر آن همایش دوستانه‌ی انسان‌ها، وداع گفته بود؛ وداع با زندگی آزاد، پاکدلانه و روشن. یک گروه یکدل سواران، اسب‌هاشان شانه به شانه‌ی هم، ترانه‌ای روحانی بر لب، هم در آن حال که دختران خوش آب و گل از مزرعه‌ها دوان می‌آمدند: چنین شادمان و سبکبال در زیر ابرهای سبک تاخته بودند، ولی او با قدم‌های انسانی شکست‌خورده و اسیر پا به این اتاق خواهد گذاشت، تسلیم خواهد شد و هانری مسخ‌شده و دیگری در زیر ظاهر فریبنده‌ی آن هانری پیشین خواهد بود که فراوان می‌خندید، همیشه دوستی می‌کرد و هرگز نفرت بلد نبود و پیش هیچ آدمی احتیاط را نمی‌شناخت: «هان! چه کسی را در کمال خوشوقتی در کمال سلامت می‌بینم! دنانسی، دوست خوب من!

چه سعادتی که دست کم بلایی سر شما نیامده است! می‌دانید، جایی که مقدر بود این بخت برگشته‌ها ببینند و باور کنند، برخی‌شان تقلا می‌کردند و سرشان را عقب می‌کشیدند. اما بی‌فایده، هر بلایی هم که سرشان آمد، حق‌شان بود. آخر چه کسی این‌طور ابلهانه می‌رود توی تله؟ این کار فقط از هوگنوها برمی‌آید. از من که نه. من خیلی پیش از این‌ها، حتی چندبار بیش‌تر از شما کاتولیک بوده‌ام و حالا هم دوباره می‌شوم. هنوز هم یادتان هست که کسانم می‌خواستند مرا با زور از روی پل دروازه با خودشان ببرند؟ اما من تقلا می‌کردم که پیش شهبانوی خودم و مادر ستایش‌انگیز ایشان برگردم و لایق همین‌جا هم هستم. و به شما، رفیق دنانسی، محض آن‌که نگاهم بدارید، ناچار شدم سیلی بزنم. به‌ازایش حالا بغل‌تان می‌کنم.

و پیش از آن‌که سروان، آماده‌ی اثبات محبت باشد، به‌راستی هم چنین کرد. هیچ ناز و اکراهی فایده نداشت و سروان، ولو با دندان کروچه‌های بلند، به‌ناچار بر بوسه بر هر دو لپش رضا داد. و هنوز به خود نیامده بود که این رند چالاک از جایی دیگر سردرآورد.

هانری در اتاقی بود که مارگو درش را باز کرده بود. چهارچوب این در را، با همه‌ی عرض زیادش، شارل با هیکل خود گرفت. هیچ‌کس را به داخل راه نمی‌داد. اما برعکس فریاد می‌زد که بیایند و به حساب این چند پروتستان در این‌جا پناه‌جُسته برسند. دمیوسان، ندیم نخست، پیش پای این بدغیض بر سر زانوهای خشکیده‌ی خود افتاده بود، نه مثل کسی که بناست بمیرد، بل به حالت کارمندی پیر که یک بازنشستگی پیش‌هنگام تهدیدش می‌کند. دآرمیناک، ندیم مخصوص، نمی‌خواست لطف کند و سرش را فرود بیاورد، برای همین یک پا را پیش گذاشته، سر را به پس گردن داده و دست را روی سینه گذاشته بود. ولی در بستر یک بندیل سپید و خون‌آلود افتاده بود که دو چشم جوان و اشک‌آلود از آن نگاه می‌کرد. شارل پرسید: «این کیست؟» و عربده از یادش رفت.

ندیم مخصوص گفت: «آقای جبرئیل دلری، ویکننت دلران. ببخشید که من زخم‌بندی‌اش کردم. البته دیگر تمام بستر را خونین کرده بود. عالی‌جناب، به حال دیگران زخم‌بندی دیگر هیچ فایده‌ای نداشت.» و با حرکتی گویای درد و درعین‌حال تحقیر مرگ، به چندین نعش در اطرافش اشاره کرد.

شارل به آن‌ها خیره شد و سپس دستاویزی را که می‌خواست پیدا کرد. فریاد زد: «این سگ‌های بی‌دین از اتاق شاهدخت والوآ، خواهرم

ن، سوءاستفاده کرده‌اند که جان همدیگر را این‌جا بگیرند. ببرید بدهید پوست‌شان را بکنند، دنانسی، ببرید! و درپی آن برای سروان چاره‌ای جز این نماند که با کسان خودکشتگان را به بیرون بکشد. شارل در این میان بازماندگان را با تن خود در پوشش گرفت، اما همین که سربازان از سر نبش گذشتند، بر سر دمیوسان و آرمنیاک نهیب زد و چشم‌ها را وحشتناک دراند: <بروید گم شوید!> این دو هم فرمانبرداری کردند. دوبارتا و دبینی هم این فرصت را غنیمت شمردند. شارل به دست خود در را پشت سر آن‌ها بست.

گفت: <من به گاسکونی‌ها اعتماد دارم. آن‌ها این بابا، دمیوسان را با خودشان می‌برند، و بین راه بلایی سرشان نخواهد آمد. مارگو، اگر بخواهی به گوش مادرمان برسانی که من به هوگنوها امان می‌دهم، من هم درباره‌ی تو خیلی چیزها می‌دانم. یکی‌شان آن‌جا توی رختخواب خودت افتاده است.> و بیش‌تر خطاب به خود افزود: <کنار او یک جا هست. چرا من نخواهم. وضع برای خود من خوشایندتر نیست.> و کنار آن بندیل سفید بر بستر خون‌آلود افتاد و چندان نکشید که چهره و نفس خفتگان را یافت. با این‌همه، هانری و مارگو اشک‌هایی را می‌دیدند که از زیر پلک‌های بسته‌ی او بیرون می‌زد. از چشم‌های دلران جوان هم، با همه‌ی آن‌که بسته بودند، اشک می‌بارید. بدین شکل کنار هم افتاده بودند، این دو قربانی این شب.

سرانجام

مارگو به‌طرف پنجره رفت و از پشت شیشه نگاه کرد، اما چیزی را به حریم آگاهی خود راه نداد. منتظر ماند شاید که هانری بیاید. اندیشید: <در پس پشتم خواهد گفت ما صرفاً خواب دیده‌ایم و مثل همیشه همه‌چیز را به مسخره خواهد گرفت و جدیتش تنها و تنها برای عشق‌مان خواهد بود.> و با کلمات او افزود: <Nos belles amours> اما با کلمات خود باید که در دل می‌گفت: <بستر ما پر از خون است. ما از کنار کشته‌ی دوستان او به این‌جا آمده‌ایم. مادر من مرا دشمن او کرد. هانری از من نفرت دارد. مادر او را اسیر گرفته است. هرگز نخواهد گذاشت با او به احترام رفتار کنم. سرانجام کار بناست که چنین باشد.> و هم‌چنان که به سرانجام کار می‌اندیشید، امیدش از نو و بی‌قبول هیچ مقاومتی جانی تازه می‌یافت: <پس پشت من، در گوشم خواهد گفت ما فقط خواب دیده‌ایم.>

اما خود به داوری می‌افزود: "نه! آن مردی که اوست با آن غرور کودکانه‌ای که مردها دارند، چطور چنین کاری برایش ممکن است. حتماً پشت سرم نشسته است، پشتش را به من کرده و آماده است که من نامنتظر بیوسمش، آخر من درس‌خوانده‌تر و تجربه‌دیده‌تر هستم، وانگهی زنم. ادامه‌ی کارها را به من وامی‌گذارد و من دست‌آخر موفق می‌شوم سر این پسرچه شیر به‌مالم و یقینش بدهم که حقیقت، حقیقت نیست! همین الان شروع می‌کنم."

در عوض، و پیش از آن‌که بخواهد برگردد، آن غلغله‌ی وحشتناک به آگاهی‌اش رسوخ کرد. همه‌ی ناقوس‌های پاریس آن را برپا می‌کردند و تنها یک ناقوس، همان که پیش‌تر یک‌بار طنینی ژرف و خفه برداشته بود، حال خاموش بود و خشنود که پیشاهنگ بوده است و در پی انجام کار سهم خود، آرام گرفته است. و اما چه دیوانه‌وار می‌کوبیدند این ناقوس‌ها، و در لابه‌لای دینگ دانگ آن‌ها بانگ و هرای کشتار می‌آمد، عربده‌ی آن‌که: *«زننده باد مسیح!»* همه را بکشید! حمله! حمله! یک نگاه بر سر میدان، و مارگو گیج خورد و عقب کشید: "درس‌خوانده‌ام و تجربه‌دیده، اما هیچ به این یک مورد فکر نمی‌کردم. حال چه چاره، ای طفلک بینوای من، ای مایه‌ی غم؟"

رو به اتاق برگشت، اما هانری نبود. آن دو در بستر افتاده در خواب ناله می‌کردند، و کابوس اعدام خود را می‌دیدند؛ اعدامی که در هیاهوی تمامی ناقوس‌ها و هرای کشتار برگزار می‌شد. قیل و قال یک‌باره به اتاق رخنه کرده بود و میخ آن سر را سوراخ می‌کرد. گفتی در معرض هجوم طوفان، به تاب‌وت‌کان افتاد و هراسید. دلیل رخنه‌ی صدا آن‌که در اتاق پهلودست، پنجره را باز کرده بودند. هانری به آن‌جا رفته بود: این فاجعه را با مارگو نبین و نشنو، تنها باش! هانری از آستانه‌ی در باز به روبه‌رو، به اتاقی رفته بود که برای خواهرش آماده کرده بودند و قرار بود دریا سالار در پناه از قاتلان خود به آن اسباب بکشد. مارگو درمانده شانه بالا انداخت: "از آستانه بگذر! نه، متأسفم — برو به پیش او! نه، دیگر نه!"

هانری می‌شنید و می‌دید. میدان پایین پایش پر از آدم‌هایی بود که از کوچه‌ها بیرون می‌ریختند: همه گرم کار و از این انبوه نه خود حتی یک تن تماشاگر عاطل. کار همه، همه‌جا یکی بود: کشتن و کشته‌شدن. و کشتار در غایت چابکی انجام می‌گرفت، همگام با ضربه‌ی ناقوس‌ها و هماهنگ با هرای کشتار. کاری وقت‌شناسانه، و با این‌همه پرتنوع!

یک غلام جنگی مردی پیر را محکم و مطمئن به قلاده بسته بود و از پس خود می‌کشید که به رودخانه بیندازد. یک اشراف‌زاده مردی دیگر را نازک‌کارانه و با دقت کشت، بعد به کول گرفت و پای تل کشته‌هایی برد که برهنه روی هم افتاده بودند. عامی، رخت و لباس کشته‌ها را از تنشان می‌کند. این کار مخصوص عامی بود نه اشراف. خلائق هرچه لایق. در عوض اشراف با کسبه‌های سنگین پول به شتاب دور می‌شدند. اینان در خانه‌های همسایگان دگراندیش جای دفینه‌ها را می‌دانستند. برخی‌ها صندوق را با جایش می‌بردند و محض این کار کول عامی را لازم داشتند. یک سگ تن شکافته‌ی خاتون خود را می‌لیسید و قاتل، که مهرش جنبیده بود، پیش از روی آوردن به قتل بعدی، باید که این سگ را نوازش می‌کرد. قاتل جماعت هم دلی دارند و در همه‌ی عمر شاید که یک روز بیش‌تر نکشند، حالی که همه‌روزه به سروگوش سگ‌ها دست می‌کشند.

در انتهای یک کوچه تپه‌ای به چشم می‌خورد و بر بالای تپه بال‌های یک آسیای بادی می‌چرخید: حالا و همیشه. پل روی رودخانه می‌توانست راهی به آزادی باشد، البته اگر می‌شد که فرار کنی. ولی انبوهی از فراریان بر روی آن زیر ضربه‌ی نگهبانان افتادند. زیرا نگهبانان هم تحت فرماندهی اُسواران حضور داشتند و به کار قتل مشغول بودند: پیادگان و اسواران در فاصله‌ای که هر قاتل بین خود و دیگری می‌انداخت، به راحتی پیش می‌آمدند. این‌ها هم مثل زنبور برای تیزی پرواز میدان باز لازم داشتند. اگر این همه خون و برخی نشانه‌های دیگر، به‌ویژه این قیل و قال دوزخی نبود، می‌شد از فاصله‌ای دور گمان کنی این مردم مؤمن سر چمن مشغول گل چیدن‌اند. به هر حال آسمان بالای سرشان یک‌دست صاف، نیلگون و آفتابی بود.

هانری در دل گفت: "چه دقیق کار می‌کنند این‌ها. دیگر چرا این فرق وسواس‌آمیز میان سفیدپوش‌ها و دیگران، جایی که مقصود کشتن است؟ برای برخورداری از امتیاز کشتن حتماً باید سفید پوشیده باشی؟ اما این‌ها برای خودشان نمی‌کشند، برای دیگران می‌کشند. به پیروی از مأموریت و محض اجرای حکم — کار از وجدان معذورشان مایه می‌گیرد. با همه‌ی وحشیگری آشکارا فرمایشی‌شان نظم را رعایت می‌کنند و از کارشان خوشحال‌اند. آن‌جا چند نفر دارند چوبه‌ی یک دار را برپا می‌کنند. تا خوب محکم‌اش کنند، دیگر زنده‌ای به‌جا نمانده است و این‌ها جز نعش نمی‌توانند بر آن بیاویزند. اما هیچ غمی‌شان نیست. برای خودشان که کار نمی‌کنند. عامی هیچ‌وقت برای خودش کار نمی‌کند. می‌خواهم خوب به یاد بسپارم این نکته را. چه آسان می‌شود آن‌ها را به زشتی و زیان‌کاری واداشت! بسیار مشکل‌تر خواهد بود

اگر بخواهی به کمک‌شان یک کار خیر را پیش ببری. حاصل همایش این دو قوم، اشراف و عامی، اگر که موقعیت مناسب باشد، همین است: گله‌ی اوباش. — در ذهن هانری کلامی می‌چرخید که آخرین سخن دریا سالار بود.

گهگاه هم جنونِ بارز جولانِ آشکار می‌داد و بر پهنه‌ی میدان می‌خرامید، بی‌آن‌که در این کار و کوشِ همگانی بیش‌تر از خرامش کاری انجام دهد. تنها صدایش بود که به‌روشنی و رسایی جیغ برمی‌داشت: <رگ بزنی! رگ‌زنی کنید! پزشک‌ها می‌گویند رگ‌زدن در تابستان به‌اندازه‌ی بهار شفابخش است.> یک آقای دِتاوانس نامی با این شعار عمله‌ها را می‌شورانید، بی‌آن‌که شخص شخیص خودش دست به سیاه و سفید بزند. به‌ازایش روزی که تصمیم بر این قتل‌عام رفت، با مادام کاترین در مجلس رایزنی نشسته بود و حتی تنها فرانسوی در این همایش بود.

ولی حال از سر کوچه و به دست یک لشکری سفیدپوش که تنها کار می‌کند و یکسره خطاب به خود و وظیفه‌شناسانه هرای کشتار سر می‌دهد، یک نفر به پیش رانده می‌شود. هانری می‌خواهد فریاد سر بدهد اما صدایی از حنجره‌اش در نمی‌آید. می‌خواهد تکانی بخورد، اسلحه‌ای بردارد و شلیک کند، اما بر پهنه‌ی میدان قاتل و قربانی درهم تنیده‌اند. مرد چاق و پیر، آموزگار من بووآ، کار را به کش‌وقوس نکشانده است، با وقار تمام به همراه این عربده‌کش می‌آید. فیلسوف است و زندگی را تنها تا آن‌جا مطلوب می‌داند که خردمندانه باشد. "آقای دبووآ، چه کار می‌کنید؟!" در ردای پُرچین خود بووآ زانو می‌زند، آرام، خوددار و سرشار از شناخت، کف دست‌ها را بر هم می‌فشارد و بردبارانه چشم‌انتظار فرود ضربه‌ی شمشیر جلاد می‌ماند: "آقای بووآ، معلمِ خوبِ من!" هانری خود را به زمین انداخت و چهره را در پس بازو پنهان کرد. از این‌رو ندید که چه صاف و سریع سر پیرمرد افتاد. نیز برایش ناشناخته ماند که از نزدیک‌ترین خانه زنی جام‌به‌دست دوان آمد، خون جوشان را در جام گرفت و نوشید. وقتی به خود آمد، درِ رو به اتاق زناشویی را بسته یافت. مارگو آن را بسته بود.

Trop tard, vous êtes envoûté. Les avertissements venant de toutes parts n'y font plus rien. Les confidences du roi votre beau frère restent sans écho et les inquiétudes de votre bienaimée n'arrivent pas à vous alarmer. Vous vous abandonnez à votre amour tandis que les assassins eux mêmes ne voient qu'en frissonnant de peur, autant que de haine, approcher la nuit sanglante. Enfin vous la rencontrez, cette nuit-là, comme vous auriez fait d'une belle inconnue: et pourtant déjà M. l'Amiral avait sucombé, presque sous vos yeux. N'est-ce pas que vous saviez tout, et depuis longtemps, mais que vous n'aviez jamais voulu écouter votre conscience? Votre aveuglement ressemblait en quelque sorte à cette nouvelle démence sujette à caution de Charles IX. Il l'a choisie comme refuge. De votre côté vous vous étiez refusé à l'évidence pur établir votre alibi d'avance. A quoi bon, puisque alors vous deviez .tomber de haut et qu'il vous faudra expier d'autant plus durement d'avoir voulu être heureux sans regarder en arrière

فصل پنجم: مکتب نامرادی

من دوزخ را نمی‌شناختم

اندیشه‌ای که زمان فروافتادن با خود داشت، وقت بیداریش قبل از هرچیز واپس آمد و هانری همچون به کسی که هنوز زنده است و باید که به یاریش شتافت، گفت: «معلم خوب من» و جواب هم گرفت. جواب می‌گفت: من در خانه‌ای زندگی می‌کنم که در و پنجره‌اش محکم بسته است و مردم بر در و دیوارش فحش به آزارم می‌نویسند.

این جمله که روزگاری به‌راستی به زبان آمده بود، چنان به‌موقع در ذهنش پژواک برداشت که به اطراف خود چشم انداخت. تنها بود و در اتاق زناشویی بسته، و خاموشی همه‌جا را گرفته بود. ناقوس‌ها از طنین افتاده بودند. آن پایین، در میدان، هرای کشتار همراه پرتو خورشید فرونشسته و آن عملیات سخت‌کوشانه‌ی پیشین به پایان رسیده بود. هیچ‌چیز نمی‌جنبید مگر آویختگان بر دارهای سرهم بندی شده که نوسانی آهسته داشتند. اما تلّ بلند برهنه افتادگان کاملاً بی‌جنبش بود. تنها سگ‌ها از کنار آن پا برمی‌چیدند و زخمی می‌لیسیدند. از آدم‌ها هر آن که زنده، رو پنهان کرده بود، خود اویی هم که پیش از این با تأکید و خشنودی‌خاطر هنرهای خود را نشان داده بود. حتی بر روزنه‌های خانه‌ها تمامی آفتاب‌گیرها را انداخته بودند. دومین اندیشه‌ی این از نو به خودآمده آن‌که: «مادر بینوای من مرده است و او هم مرا هشدار داده بود.» به غایی‌ترین زاویه‌ی اتاق پناه برد، و هم‌چنان که پیش‌تر صدای آموزگارش، هشدار مادر خود را شنید که می‌گفت: «دربار بی‌رسم و آیین، ملکه‌ی بدجنس!» و آوای مادر، آن لحن و کلام او، کودک را خطاب می‌کرد، کودک هنوز ناآگاه دیرزمانی پیش از این رویدادها را. هم بدین خاطر این طنین بربادرفته و مهربان، دل را به درد می‌آورد، چرا که ا

ینک و در واقعیت همه‌ی آنچه که بیمش می‌رفت، اتفاق افتاده بود: بی‌رحمی‌هایی هول‌آور، بس بیش‌تر از آن‌که ژان بینوا در روزهای زندگی خود گمانش را به ذهن راه می‌داد. "تو را به زهر کشته‌اند، مادر بینوای من، می‌دانستی؟ و بعد از آن جناب دریا سالار از پا درآمد، خبر یافته‌ای؟ لاروش فوکو به قتل رسیده است، هم اوئی که تو با آخرین پیامت پیش من فرستادی. بسیاری از آن‌ها که به تو خدمت می‌کردند، کشته شده‌اند و نجبای ما همه به خاک افتاده‌اند. ما توی تله رفتیم، با آن که تو مرا هشدار داده بودی مادر. اما من نه به تو گوش دادم، نه به بووآی پیر و زیرک و نه به..." و بلند گفت: <خدایا، به چه بسیاری دیگر آدم‌ها هم...> زیرا تمامی آن هشدارهای به تغافل گذرانده، به یک‌باره بر سرش تاختند، آن‌هم با چنان شمار و شتابی که از هم بازشان شناخت و چنگ در سر زد: مارگو... مارگو هم. هشدار او به کمک آن تصویر کالبدشناسی! آن دوشیزه‌ی بینوا؛ بندیلی جنازه‌ی کوچک او را می‌پوشاند! دلبو: کنار دروازه، آن موقع که در آن ازدحام مرا با خودش می‌کشید تا ببرد. آن موقع هنوز برای فرار وقت بود! خودِ شارل نهم: ناوار، انتقام مرا بگیر! مورنه: کلنی می‌ماند، چون گور در انتظار اوست. اما انتظار تو را رختخواب می‌کشد. مُرور تب قتل دارد! دانتزو: ارواحی عبوس دورش را گرفته‌اند! گوئیز: آن دشنه‌ی آخته‌ی او، آن چهره‌ی ناگهان برملا شده‌اش! مادام کاترین: اسرار آبستن این شب همه‌جا گرد او را گرفته بود! اما من خیال می‌کردم، زیر نگاه‌های او خیال می‌کردم که خوشبختم، چون دوزخ را نمی‌شناختم.

این، آن داوریی بود که به سرش هجوم آورد، چندان که بار دیگر به زمینش زد: "من دوزخ را نمی‌شناختم." با این اندیشه اریب روی تخت افتاد، سینه و پیشانی را بر آن فشرد و تسلیم داوریی شد که اینک در دل و ذهن محکومش می‌کرد: "من جشن عروسی می‌گیرم، حالی که برعکس، همه از حرص سرکوفته‌ی خون نفیر می‌کشند. جماعت دو دسته می‌شوند و به طرف دیوارها عقب می‌کشند تا به سر هم نریزند، آن وقت من پیش می‌افتم تا به حمله ببرندم. شهبانو، مادرم، اولین قربانی بود و سرنوشتش هم برای همه‌ی ما تقریر شده بود. پیش‌نشانها اعلام می‌کردند، آن زخم‌های خونین اعلام می‌کردند. من پیش افتادم که به حمله ببرندم و تا به شب کشتار جشن زفاف گرفتم، چون دوزخ را نمی‌شناختم. دیگران همه و در همه حال در فکر آن بودند، تنها من یک نفر نه. این آن تباهی من است. این، آن گناه بسیار بزرگی است که از من سر زد. من رفتاری می‌کردم که انگاری وقار، تمسخر و خیرخواهی سهل‌انگارانه جلو آدم‌ها را می‌گیرد. اما فقط من هستم که

این رفتار را دارم و من دوزخ را نمی‌شناختم.

هم‌چنان که این اندیشه‌ها از ذهنش می‌گذشت، چندین بار تنشی در وجودش دوید، گفتی می‌خواهد به پا بجهد، اما جرئت نمی‌کند. نخستین تنش وقتی درنوردیدش که گفته‌ها و رخساره‌ی خواهر به یادش آمد: "برادر عزیز! مادر ما حقیقت را می‌دانست. من واقعیت را به شما می‌گویم. پیش از آن که از زهر بمیرد، وصیت کرد شما نیایید، مگر در مقام قدرت برتر. از پاریس بروید برادرم! پیک‌های سوار به همه طرف کشور بفرستید و با سپاه‌تان برای عروسی برگردید!" این هشدارها را در درون سینه با صدای مهرانگیز کاترین شنید، با آن هجاهای وحشت‌آلود پایان هر واژه، اما در اساس، صدا صدای خودش بود و این هشدار به آوای کس دیگری شباهت نداشت. همه از بیرون تکانش داده بودند، ولی این یکی را هانری از سر دانش ژرف خودش تأیید می‌کرد! در این‌جا پشیمانی از بنیاد تکانش داد، باید که با مشیت و دندان بر تخت چنگ می‌زد: "من دوزخ را نمی‌شناختم! جدیتم کجا بود؟ در شوق و عشقم به مارگو؟ آن‌جا هم نبود. وگرنه او را می‌ربودم و با خودم از این دربار می‌بردم. پس نمی‌خواسته‌ام این دربار را ترک کنم. به‌خاطر جسارت این محیط، و خطر. به‌خاطر کنجکاوی و ترس... و هم برای آن‌که مثل بچه‌ها بازی می‌کردم، جایی که شرط بود حواسم به دوزخ باشد!" یک‌بار دیگر تکان ژرف روح، و از این تکان بستر هم به لرزه افتاد.

آری! شکست بزرگش باعث شد که جوانی خود را نفرین کند: "مرا ببین که می‌خواستم به جناب دریاسالار درس بدهم! سرزنشش می‌کردم که دست به یک جنگ بیهوده زده است. اما کلنی آن ایمان را داشت که آزادی می‌آورد، آزادی از بند اسپانیا و احساس‌های تباهی آور. او دوزخ را می‌شناخت و با آن می‌جنگید، برعکس من — برعکس من که در آتش آن دویدم!" این‌همه از حد تحمل بیرون بود. پس به زانو درآمد و راست، چنان‌که شادی روحی جوان را درمی‌نورد، اندیشه‌هایش سر به بی‌خودی زد. شوری از آن دست که در باد دریایی لاروشل قلبش را به هوای یک جهان نو به تپش درآورده بود، اینک نیز به هوای جهانی دیگر به تپش درآورد، مگر این‌که این‌بار این جهان پهناور و آزاد، و قابل قیاس با عرض موعود نبود، بلکه آکنده از درد و ننگ بود؛ جهانی که شعله و گوگرد پرتاب می‌کرد: لهیب این شعله‌ها نزدیک می‌شود و هم‌اینک تو را در خود می‌بلعد. در بی‌خودی ناامیدی از جا جهید، دوید و سرش را به دیوار کوفت. با پیشانی پیش‌گرفته خیزی دیگر و

باز هم یک خیز. جز به این کوبه به هیچ چیز نمی‌اندیشید و از خود گشایشی نمی‌یافت. اما یک‌باره نگاهش داشتند.

زخم و درد می‌نشانند (Faciuntque dololerm)

دو دست او را بر یک صندلی فشرد:

>آرام باشید، عالی‌جناب. به خودتان بیایید. منطق و خونسردی — این‌ها فضیلت‌های مسیحیانه هستند، و تقریرات فیلسوفان باستان هم. هرکه این‌ها را از یاد ببرد، با جان خودش ویرانگری کرده است. من باز به موقع سر رسیدم و شما را گرفتم، سرور عزیز و جوان من. اما هیچ چنین انتظاری از شما نداشتم — خاصه از شما. بلکه توقع داشتم شب بارتلمی را با گذشت بسیار بپذیرید و... چطور بگویم، با تحقیری مایه گرفته از تمسخر. اول‌بار که از در سرک کشیدم، شما دراز کشیده بودید، البته روی کف خالی زمین، اما خواب بودید و چنان تنفس صلح‌آمیزی داشتید که به خودم گفتم: مزاحمش نشوید جناب دآرمانیاک، او شاه شما است و این شب، شب سختی بوده. بیدار که شد بر همه چیز غلبه کرده است و آن‌طور که می‌شناسیدش، یک لطیفه خواهد گفت. این سخنرانی طولانی، که به لحنی دل‌آورانه، فخیم و افت و اوج هنرمندانه‌ی صدا بیان شد، به این ناامید هجده‌ساله فرصت کافی داد تا به خود بیاید و اویی شود که به هانری مشهور شباهتی داشت. نجیب‌زاده‌ی او در مقام خدمتکار در پایان گفته بود: <لطیفه خواهد گفت.> و سرورش بدون معطلی پرانید: <دربار هنوز هم به شنگولی دیشب است؟ پس من در پایان جشن یک راهب لازم دارم، و یک قاری پای تابوت. در عزای من حتی مادام کاترین هم نوحه‌خوانی خواهد کرد.> اما خنده در هر دو گلو ماند.

آرمانیاک رأی داد: <هنوز آن‌طوری که باید، نیست. منتهی برای اول کار به کفایت خوب هست. اما شما، وقتی که دوباره چشم‌ها به روی‌تان افتاد، نباید تلخکام به نظر بیایید. سبکبار باشید، سبکبار و آزاد!> خود می‌دید که در این لحظه، این توقعی زیاده است. پس بی‌کلمه‌ای دیگر پارچه‌ای خیس بر پیشانی از ضربه‌ی دیوار کمی ورم‌کرده‌ی سرور خود گذاشت. سپس طبق عادت لاوک را برای حمام آورد. گفت: <در راه برای آوردن آب به هیچ‌کس برنخوردم. فقط یک در با احتیاط بسته شد. وقتی که شما خوابیده بودید، من حتی سری به خیابان زدم، از گرسنگی. چون در آشپزخانه‌ها هیچ غذایی یافت نمی‌شود. آن‌جا، این آخرِ سری بیش‌تر از مرغ، خون آدم ریخته‌اند و هر

چه سلاح، خودش سلاخی شده است. خیابان خالی بود. از دور دو نفر با نشان سفید می‌آمدند — این نشان‌ها توی چشم می‌زند، آدم برای دیدن این‌جور چیزها دیگر چشم بینا پیدا کرده. داشتم دنبال یک پناهگاه می‌جستم که دست‌برقضا آن دو نفر راه‌شان را کج کردند و غیب‌شان زد. اگر خطا نکنم، فرار می‌کردند، چون قدم‌های چنان بلندی برمی‌داشتند که تمام کف پاهاشان دیده می‌شد. عالی‌جناب! برایم بگویید معنای این حرکت چیست؟>
هانری به‌راستی به فکر فرورفت. گفت: <گمان نمی‌کنم از مایی ترسیده باشند که بیش‌وکم همه‌مان را کشته‌اند.>

دآرمانیاک هر دو دست را افراخت، راه بر هر اظهارنظری بست و پرسید: <به وجدان باور دارید؟> هانری او را چون تندیزی پارسا با جدیت برانداز کرد. سرانجام رأی داد: <آن دو سفیدنشان تو، حتماً تو را اشتباهی گرفته‌اند.> و سپس در لاوک نشست.

در این میان گوشزد کرد: <هوا دارد دوباره تاریک می‌شود. چه تعجب‌آور! امروز روز نبود.> آرمانیاک به تصحیح او گفت: <روز ارواح بود. با ازدست‌دادن آن‌همه خون، کند و بی‌رمق گذشت. تا سرشب همه پشت در اتاق‌هاشان پنهان شده بودند، هیچ‌چیز نخوردند. صداشان را هم تا حد پیچ‌پچه پایین آورده بودند، شاید فقط در یک مورد هم‌چنان قابلیت زنده‌ها را نشان دادند، چون از سیصد دوشیزه‌ی ندیمه‌ی ملکه مادر، یک نفر هم تنها به بستر نرفت.>
هانری دستور داد: <دآرمانیاک، من باید یک چیزی بخورم.>

<می‌فهمم، عالی‌جناب. این حرف را شما از سر یک نیاز جسمانی نمی‌گویید. این روانشناسی عمیق شماست که به شما اشتها می‌بخشد. با شکم سیر می‌توانید زیر نگاه گرسنه‌ها خودتان را وزین نشان بدهید، و بر بیش‌تر آدم‌ها برتری داشته باشید.> و پرسید: <مایل هستید؟> و در مقام پیشکار مخصوص دوش‌انداز را از پهنای آن پیش آورد و شاه تنها پس از آن‌که خود را خشک کرده بود، چشم نگاه سفره را یافت، و سفره انباشته از گوشت و نان بود.

هانری بر سر آن افتاد و تا خوراکی بر جا بود، می‌برید، می‌کند، می‌بلعید و می‌نوشید. اما در این میان از شکاف پلک‌های پیشکارش دو قطره اشک بیرون زد. آرمانیاک می‌اندیشید: <ما زیر چنگال مرگ است که سر سفره می‌نشینیم، زیر چنگال پیوسته افراخته‌ی مرگ. امروز

را پیدا است که در چنگ انداختن هنوز درنگ می‌کند. ما به همین شکل در کشور می‌گردیم، بر سر سفره می‌نشینم و به همین شکل قدم در تالارهای کاخ لوور می‌گذاریم، و پیشکاریم و نجیب‌زاده. ولی یک نفرمان شاه است و او تنگ در کنار من شاهانه می‌بلعد. "در پی این اندیشه‌ی وزین، با روحیه‌ای شاد به خواندن روی آورد:

> کاملاً آهسته، بی‌سر و صدا

مادام کاترین، در پس درها

چشم می‌دواند، به کشته‌ها

با آن همه کار پلید،

جایش کجاست، این موش پیر؟

پشت سوراخ کلید.<

هانری ناخواسته پرسید: <آن‌جا دارد چه کار می‌کند او؟> از هنگامی که دیگر چیزی برای خوردن نداشت کشش بیش‌تری می‌یافت پی‌جوی مارگو شود. می‌خواست بپرسد: شهبانو، همسر، از اتاق خودش بیرون نیامده؟ پیشکار مخصوص هم جا داشت بگوید: شهبانوی ناوار مصرانه پی‌جوی سلامتی شما شده است. و بهتر اگر که می‌افزود: مادام مارگارت بی‌تاب دیدار سرور محبوب خودش است. ولی آرمانیاک اهل چنین شیوه‌ی بیانی نبود. وانگهی، طبیعی است که مارگو چنین پیامی برای او نمی‌فرستاد. و هانری هم به سهم خود حق نداشت دعوت او را بپذیرد. میان آن دو دیگر هر رشته‌ای بریده بود. هانری آهی سر داد. آرمانیاک دریافت برای چه. اهل آن نبود که پیام‌های مهرآمیز برساند. با این‌همه، با روح چابک خود بر آن‌ها پیشگامی می‌کرد.

پس به مؤثرترین، اما هم‌زمان طبیعی‌ترین لحن گفت: <مادام کاترین شهبانوی ناوار را برده به اتاق خودش.> و با این خبر نگاه شگفت‌زده‌ی سرورش را متوجه خود ساخت، درنگی محسوس در حرف انداخت، و چون انتظار به کفایت اوج گرفت، هرچه راحت‌تر و معمو

لی‌تر افزود: <من شهبانو را دیدم. یک سر آمد به هوایم بیرون، چون یک خدمتکار در اتاق مادرش درگوشی به او رسانده بود که من بیرون در ایستاده‌ام، آخر من با خدمتکارهای ملکه‌ی مادر ارتباط دارم. این یکی داشت جوهر قلم به داخل می‌برد، پرسیدم: محض چه کاری؟ گفت: ملکه می‌خواهد چیزی بنویسد. و من بدون این‌که واقعاً بدانم شهبانوی ناوار هم در آن‌جا هست، پرسیدم: مادام مارگارت چه؟ آن هالو هم بی‌واسطه لو داد: او نشسته است روی صندوقچه و جرئت نمی‌کند از پیش چشم پیرزن دور بشود. پیشنهاد کردم: شرط یک کوزه شراب که به‌خاطر من بیرون می‌آید! با آن تشنگی که داشت، قبول کرد، و بعد ناچار بود به دست خودش در را برای مادام مارگارت باز بکند. تمام پولش را هم باخت.>

شنونده‌ی ناشکیبا برایش پراند: <حال دست از خدمتکارها بردار و برو سر درشکه‌ران‌ها!> آرمانیاک گفت: <به فکرش هم بودم، عالی‌جناب. اما اول باید با این زبان الکن و عقل ناقص شخص ناچیزم آن خبرهایی را به اطلاع شما برسانم که شهبانوی ناوار در این فاصله با من در میان گذاشته است. ملکه‌ی فرانسه دارد به دست خودش نامه‌هایی برای انگلستان، اسپانیا و رم می‌نویسد. هر کدام را چندبار پیش‌نویس کرده. آخر پیام، کار مشکلی است. چون حوادث شب پیش را برای ملکه الیزابت، دن فلیپ و پاپ هر بار باید به شکل دیگری جلوه بدهد. ملکه کاترین در دستپاچگی‌ای که داشته، برخلاف عادت معمول با دختر درس‌خوانده‌اش صلاحدید کرده است — به همین خاطر هم شهبانو با اطلاع کامل و دقیق از مسائل پشت‌پرده، از زبان من خوش‌بینان برای شما خبر می‌رساند.>

آرمانیاک سر فرود آورد؛ مطلبش را به آخر رسانیده بود و اینک صرفاً در خدمت جامه‌پوشانیدن به سرور خود قرار می‌گرفت. اما بر سر این کار خاموش ماند تا مزاحم اندیشه‌های شاهش نباشد. هانری می‌اندیشید: “مارگو اسرار مادر وحشت‌انگیزش را برای من فاش می‌کند. و این همان است که بگویی پیغام می‌دهد، مثل پیش‌ترها، که در اتاق خواب‌مان منتظر من است. نه، این کار او بیش‌تر از این‌ها معنی می‌دهد. می‌فهماند: هانریکوی بس گرمی من.” هانریکو یک دم به لاتین اندیشید و صدای گوشنواز مارگو را شنید که می‌گفت: دیر نکن، هانریکوی بس گرمی، متأسفانه همه‌چیز بر ما ممنوع شده است: شیدایی، و هر آن رنج عشق کشته‌مان *Quad petiere premunt arcte, faciuntque dolorem Corporis* “اویی را که در شوقش می‌سوزند، وحشیانه بر خود می‌فشرند و بر پیکرش زخم و درد می‌نشانند.” از آن

هم‌آغوشی‌های توفنده، گزش دندان و بوسه‌ستانی‌ها، خاطره‌هایی سوزان به ذهنش هجوم آوردند. "این همه به آخر رسیده است و خاک بر سرشان! حال وضع از این قرار است که محبوبه‌ی من روح و وجدان خودش را تسلیم من می‌کند، به همان شکل که پیش‌تر تنش را - اما این کارش هم خالی از خشم و گزش نیست. *faciuntque dolorem animae* - بر جان زخم می‌نشانند - اگر می‌توانستیم در این ساعت پیش هم باشیم، یقین که گریه می‌کردیم، چون سرنوشت‌مان دشمنی و درد نشاندن به جان هم است. اما به‌جای این‌که به کمک هم سردر بیاوریم کسان او چه در سر دارند و چطور می‌شود از این‌جا فرار کرد. آن‌ها هرچه هم که در سر داشته باشند، من باید هرچه زودتر از چنگ این دربار فرار کنم و محض این کار می‌خواهم به مارگارت امید بیندم؛ به این دشمنی که با این‌حال راز مادرش را پیش من فاش می‌کند." در این‌جا سکت‌های در اندیشه‌هایش رخ داد و در این ذهن اندیشه‌ور واژه‌ها تکاتک طنین برداشتند: *faciuntque dolorem*، بلند و ناخواسته گفت: <هیچ کس قابل اعتماد نیست، حتی او. من باید تنها به خودم اتکاء کنم.>

اما من را در دست دارند

به اطراف خود نگاه کرد. تنها دارمانیاک حضور داشت که چیزی نشنیده بود، یا که چنین وانمود می‌کرد. ندیم مخصوص دست بر دستگیری در داشت که بچرخاندش. و هنگامی چرخش انجام گرفت که سرور او بی‌تردید به حال و اکنون برگشته بود. در که باز شد، در آستانه‌ی اتاق پیشکاران دو نجیب‌زاده به چشم خوردند که آماده بودند شاه ناوار را با خود ببرند، آن‌هم نه به جایی که او می‌خواست، بل به آن‌جا که فرمان داشتند. و با چنین حالتی آقای دنانسی انتظار می‌کشید، که از هانری سیلی خورده بود، و نیز آقای دکالسن که از قاتلان دریاسالار بود. هانری چنان‌که برمی‌آمد بدون اکراه و حتی آگاهی کامل بر موقعیت، به پیش آن‌ها رفت — زیرا خنده‌ای معصومانه از دهانش به گوش رسید. پس به لحنی پارسا و ناراحت پوزش خواست و پرسید: <از همین‌جا یک‌راست می‌رویم به مناجات‌عام؟> و به پای خود وسط آن دو قرار گرفت: <این ساعت، ساعت مناسبی است. چون همه‌ی ما به‌شدت گرسنه هستیم. شاید هم آقایان از دیروز چیزی گیر آورده باشند. من که یک برگ کاهو هم گیرم نیامده، و از همه‌ی سختی‌ها، تحمل این یکی برایم مشکل‌تر است.> و تا ورود به تالار بزرگ کاخ لوور چند حرف نامسئولانه‌ی دیگر هم زد و میان جمله‌ها بیهوده درنگی برای پاسخ می‌انداخت. اما هم‌زمان مجدانه سعی می‌کرد سر در آورد چرا این دو خاموش‌اند. صرفاً برای آن‌که در این راه نگرهبانانش بودند و او هم زندانی؟ این‌ها دلیل‌های دیگری داشتند و هانری باید که ته‌توی آن‌ها را بیرون می‌کشید. صلاح او در شناخت این آدم‌ها بود.

نخست تنها پشت‌هایی به چشم می‌خورد. از هر پنجره‌ای یک گروه سر را بیرون برده بود و گروهی دیگر می‌زد که آن‌ها را کنار بزند تا خود تماشا کند. شب گفתי یک‌باره و یکسره آسمان را گرفته بود. آشوبی در آدم‌ها دوید که بی‌درنگ هانری و دو همراهش را هم دستخوش خود کرد. این دو او را به خود رها کردند و هانری در کنار دست خود دآلنسن، جوان‌ترین برادر شاه، را یافت که به‌خاطر غده‌ای <مرد دودماغ> لقب گرفته بود. دآلنسن سری پرمعنا تکان داد. ناوار، خویشاوند او، بی‌اختیار و با تأکید پرسید در بیرون چه خبر است؟ و دآلنسن پاسخی فروخورده داد و به شتاب نگاهش را دزدید. گفته بود: <کلاغ‌ها>

هانری علت این تاریکی بی‌واسطه را دریافت. فوجی بزرگ از این پرندگان سیاه بر سر لوور می‌نشست. بویی خوشایندِ مشام آن‌ها از وقتی که به‌واسطه‌ی آفتاب غلظت می‌یافت، آن‌ها را از دوردست‌ها فرامی‌کشید. ولی این پرندگان منتظر ساعت خود مانده بودند. مرد دودماغ در پناه دست خود آهسته گفت: «برای آن‌ها در این‌جا تدارک دیده‌اند.» و جایش را عوض کرد، چرخ‌ی زد و باز به خویشاوند خود نزدیک شد. و این، نه بدون سرتکانی‌دادنی به هشدار، چرا که چشمی مراقب بود. سپس اضافه کرد: «و جز برای آن‌ها، برای هیچ‌کس.» و به یک آن در پس هجوم آورندگان رد خود را گم کرد. بوسی زیبا، چنان‌که گویی با خود، زیر لب گفت: «به حرف‌های او گوش ندهید، او خل است. البته ما همه‌مان خل هستیم...» و او هم درون ازدحام فرورفت.

رفته‌رفته بسیاری از لب پنجره‌ها برمی‌گشتند. بیش‌تر چهره‌ها پریده‌رنگ بود و زخم یا آماسی بر خود داشت— ورم پیشانیِ ناوار یگانه آماس نبود. برخی چشم‌ها وحشت درون را منعکس می‌کردند: بیگانگی انسان را با خویشتن. و این یا آن دست گفתי هول‌زده مخفی‌گاهی می‌جست، یا تنش‌آلوده بر صفحه‌ی سینه به هم می‌رسید، اما بی‌دلیلی روشن باز از هم دور می‌شد و یک دست به‌طرف بند دشنه می‌رفت. هانری صاف و ساده به ریش چندین هیجان‌زده خندید و گفت: «من از این پرنده‌ها زیاد دیده‌ام. میدانِ جنگ بدون آن‌ها معنا ندارد.»

یک نفر که سردرپیش و تنها از پهنه‌ی تالار می‌گذشت، گفت: «ولی میدانِ جنگ با حیاط قدیمی یا چاه لوور فرق می‌کند.» و این دوبار تا بود که به‌طرف سرور خود رو نکرد. هانری از پی او ندا داد: «ما دوتا در چاه لوور نیفتاده‌ایم و مهم همین است: این‌که آن‌جا نیفتاده باشیم.» و خندید، خنده‌ای آشکارا از سر بی‌خبری کودکانه از واقعیت‌ها، وگرنه آیا خوش‌قلبی تا به این پایه می‌رسد؟ اطرافیان روی خود را برگرداندند تا فکر و قضاوت‌شان را نشان نداده باشند. تنها دوگاست، سوگلی دآنژو ولیعهد، بی‌شرمانه پیش آمد و گفت: «عالی‌جناب، این بلا چه آسان می‌توانست به سر شما هم بیاید.» ولی او هم سر را پایین انداخت و بیرون رفت.

هیچ‌کس در جای خود قرار نداشت، همه در حرکت بودند، اما نه مشترکاً. کسی که هم‌اکنون با مصاحبی گرم صحبت بود، حرف خود را ناتمام می‌گذاشت، چهره در هم می‌کشید، هم صحبت را رها می‌کرد و می‌رفت. دنانسی و دکاسن در این میان سیمای دیگری یافتند. درماندگی عبوسانه‌ای در چهره‌ی اینان دوید و این دو نیز یک‌باره گذاشتند و رفتند.

از تمامی طول تالار بزرگ و درست از زیر بیست چلچراغ، شهزاده گوئیز پیش آمد: با شکوه تمام و ملتزمان پرشمار، و شگف‌آور آن‌که هانری ناوار بر سر راه هانری گوئیز ایستاد، دقیق او را زیر نگاه گرفت و دست تکان داد. هرکس که می‌دید، نفس در سینه حبس می‌کرد. اما حال قضا را گوئیز جواب سلام او را داد و حتی یک قدم عقب کشید، طبیعی است که بعد زود به خود آمد و به لحن ظفرمندان گفت: <دریاسالار سلام رساند.> شنیدن این همان و هرکس از سویی گریخت. لترینگن البته یال و کوپال نشان می‌داد، باین‌همه طنین گام‌هایش سست بود.

هانری هم مثل بقیه لختی از نظرها دور شد، تا شاید یک‌بار دیگر جماعتی جمع شوند و جمع‌شدن آن‌ها با آن کنجکاوی همگانی، بدبینی و ناامنی، نمی‌توانست خیلی طول بکشد. ولی برای اکنون همه پشت‌شان را به دیوارها می‌دادند. هانری مخفیانه به نزدیک عموزاده‌ی خود، کند، خزید. کند پرسید: <می‌دانی؟>

— <من اسیر هستم. دیگر چه؟ مشکل می‌شود حدس زد، هرچند که من توی صورت گوئیز نگاه کرده‌ام.>

— <گوئیز به‌صورت دریاسالار، بعد از مرگ او لگد زده است. از قیافه‌ات می‌بینم که خبر نداری. در مورد خودمان هم من بیم بدترین بلاها را دارم.>

— <حق‌مان هم هست. به این حماقت ما هیچ‌کس نباید باشد. خواهرم کجاست؟>

— <در خانه‌ی من.>

— <به او بگو که حق با او بوده، اما من از این‌جا فرار می‌کنم.>

— <من هیچ پیامی نمی‌توانم به او برسانم، چون خودم هم اجازه‌ی خروج از لوور را ندارم. نفرات نگهبانان را زیاد کرده‌اند. ما نمی‌توانیم فرار کنیم.>

— <عموزاده ناوار پرسید: <پس چاره‌ای جز این برای‌مان نمی‌ماند که به مناجات عام برویم؟> عموزاده کند که با شنیدن این کلمه هرباره مثل شب پیش به خشم و خروش می‌افتاد، این‌بار گردن را در یقه فروبرد و آهی سر داد. باین‌همه، سهل‌گیری عموزاده ناوار به وحشتش انداخت. ناوار بلند گفت: <مهم این است که آدم زنده بماند.>

و چون آدم‌های بیش‌تری داشتند به تالار برمی‌گشتند، صحبت به‌همین ماند. هانری ندا داد: <آقای دمیوسان، شما زنده‌اید! آیا این بزرگ‌ترین شگفتی زندگی‌تان نیست؟> نیز بلند گفت: <آقای دُگوآیون، شما زنده‌اید!> ولی این یکی دیگر زنده، و در تالار بزرگ نبود، بلکه مرداری برای کلاغ‌ها، در چاه لوور شده بود. آن‌ها که ناوار را دائم در حال تکرار این پرسش می‌دیدند، با حالاتی متفاوت رو برمی‌گرداندند. یکی نگرانی بروز می‌داد، یا احساس گناه و ترحم، و دیگری صرفاً تحقیر. هانری در این میان به سرش زده بود <شما زنده‌اید!> همیشگی‌اش را حتی خطاب به جانشین تخت، دآنژو، هم بگوید. در این‌جا سرانجام حالی‌شان شد که او حتی بعد از شب بارتلمی هم بذله‌گویی سبکسر مانده است و با خنده‌ای سبکبار تأییدش کردند، خنده‌ای که البته سرزنش‌آمیز هم بود. هانری همه‌چیز را تشخیص می‌داد و در همان حال که همه گمان می‌کردند فکر و ذکر او صرفاً به لطیفه‌پرانی باشد، رفتار همه را به خاطر می‌سپرد.

همان موقع دآنژو وارد می‌شد، او هم سر کیف. و از آمدنش کاخ، که به‌یک‌باره بیش از پیش در آسمان شب تابستانی سر پا می‌آمد، گرمی‌ای کم‌تر از وقت ورود گوئیز نیافت. دآنژو سرانجام رفتار پیروزمندان را داشت؛ شادمان و بخشاینده: <و چه‌جور هم زنده‌ام! برای اولین‌بار یک زندگی واقعی می‌کنم، چون خاندان و کشورم از بزرگ‌ترین بلا نجات یافتند. ناوار! دریا سالار دشمن ما بود. تو را فریب می‌داد. می‌خواست صلح را در فرانسه و جهان نابود کند. طرح جنگ با انگلستان می‌ریخت و شایعه پخش می‌کرد که ملکه الیزابت می‌خواهد کاله را از ما بگیرد. او باید که می‌مرد. همه‌ی دیگر حوادث پیامد ناخوشایند این مرگ است، یک زنجیره از بدبختی‌ها، نتیجه‌ی کج‌فهمی‌های کهنه و دشمنی‌های کاملاً بی‌هوده‌ای که می‌خواهیم همه‌شان را با کشته‌ها به گور بسپاریم.>

آخرین جمله‌ها که از سر ادبار انتخاب شده بود، حال شنونده‌ی بسیار حساس را کمی به هم می‌زد، ولی سوای آن، می‌نمود این‌همه حرف‌هایی عالی باشد، خاصه به‌واسطه‌ی نیت دلجویانه، گذشت و خیرخواهی آن‌ها. هرکسی درست تحقق همین چیزها را آرزو می‌کرد. اما از طرفی این سخنرانی دراز بود و دآنژو را تشنه کرد. به‌علاوه، دقت و تمرکز بیش‌ازحد هم خستگی می‌آورد. اما وقتی‌که از پی شراب فرستادند، معلوم شد در لوور یک قطره هم شراب نیست. ذخیره‌ها را صرفاً روزبه‌روز می‌خریدند و ذخیره‌ی دیروز پس از آن کشتار بزرگ تا قطره‌ی آخر مصرف شده بود. و امروز؟ امروز هم روز نبود. هیچ‌کس به فکر شراب نیفتاده بود، و به فکر گوشت هم. حتی آن

میهمان‌خانه‌های پست هم جرئت نکرده بودند امروز باز کنند. حضرت ولیعهد ناچار بودند خشکی گلو را برتابند. دآنژو به طعنه گفت: <پس دیگر لازم نیست مثل ارواح در تاریکی کز کنیم.> و فرمان داد آن بیست چلچراغ را روشن کنند. شگفتا! این‌هم از ذهن کسی نگذشته بود.

پیشکاران خدمتکارانی را روانه کردند و این‌ها به دو رفتند، اما کند و سنگین برگشتند: بیش‌ترشان دست خالی. تنها خرده شمع‌هایی یافت شده بود. از شب پیش هرچه شمع بود در هنگامه‌ی کشتار سوخته بود. فضای تالار لختی دراز هم‌چنان تاریک‌تر می‌شد. آدم‌ها نیز خمودی می‌یافتند و صداها فرومی‌خفتند. هرکس تنها ایستاده بود و صرفاً با چشم‌باریک‌کردن می‌توانست همسایه‌ی خود را تشخیص بدهد. همگان در ابهام و انتظار به سر می‌بردند. یک زن جیغی گوش‌خراش برداشت. او را به بیرون می‌کشیدند و از این موقع معلوم بود که سخنان خیرخواهانه‌ی برادر شاه در اصل چیزی را تغییر نداده است. هانری که پابرچین میان درباریان می‌گشت، شنید که پیچ می‌کردند: <ما دیشب یا کوتاهی کرده‌ایم، یا زیاده‌روی.>

نیز شنید که یکی جواب داد: <هرچه باشد اسم شاه رویش است. اگر او را هم برده بودیم، سروکارمان با همه‌ی شاه‌های روی زمین می‌افتاد.> بر این اساس شاه ناوار از سرنوشت خود جزئیات تازه‌ای به دست آورد و بهتر از دیگرانی که درگوشی حرف می‌زدند، در سخنان اندکی پیش‌خویشاوند خود، دآنژو، به آن مفهوم عمیق و منشأ اساسی پی‌برد. دآنژو وقتی که به تالار آمد، از پیش مادرش می‌آمد، و نکته همین بود. مادام کاترین در اتاق ایمن خود پشت میز تحریرش نشسته بود و به‌رغم ظاهر آرام و متین خود با آن دست چاق جمله‌ای آشفته از پی جمله‌ی دیگر می‌نوشت. اگر برای بانوی پروتستان انگلستان می‌نوشت، پس متن از این قرار بود: <دریاسالار شما را فریب داده است، خواهر گران‌قدر! و تنها و تنها من دوست شما هستم.> هانری پیش خود گفت: <همه‌ی گناه‌ها را به گردن کشته‌ها بیندازیم. به‌این‌ترتیب از پاسخ‌گویی در قبال جنایات خود شانه خالی کرده‌ایم و جهانی که چندان خوش ندارد در مسئولیت سهیم باشد، خیالش راحت می‌شود، و راحتی خیال برایش دلپذیرتر هم هست. همه‌ی این جنایات‌ها نتیجه‌ی کار کشته‌هاست — و من!> در پناه شب و تاریکی سرانجام خطوط راستین چهره را بروز داد: لبش کج شد و چشمش برق نفرت بارید.

درجا نیز همه‌چیز را فروخورد، نه‌تنها حالت چهره، بلکه احساس را هم، زیرا تالار روشن می‌شد. خدمتکاران سرانجام بر سر نردبان‌ها

رفتند و چند خرده‌شمع را روشن کردند که از شعله‌شان تا به میانه‌ی تالار پرتوی سست تابید. جماعت درباری همچون هر توده‌ی دیگری که پس از انتظاری دراز در تاریکی، آهی از سر شگفتی سرداد. دآلنسن به سراغ خویشاوندش هانری ناوار آمد و گفت: «هانری، این وضعیت نمی‌شود. ما باید با هم درددل کنیم.»

هانری در پاسخ او در آمد که: «حالا می‌گویی که روشنایی آورده‌اند؟»
مرد دودماغ در تأیید او گفت: «می‌بینم که منظور مرا می‌فهمی.» می‌خواست تصریح کرده باشد که احمق نیست و با تأیید خواستار شد: «همین‌طور تظاهر کن! من هم مجبور هستم نقش پسر خوب و کاتولیک را بازی کنم. اما پنهانی و به‌زودی زود به دین تو درمی‌آیم. هنوز حدس نمی‌زنند بعداز همه‌ی آن اتفاق‌ها، چه کسان بسیاری این کار را خواهند کرد.»

هانری در جوابش درآمد که: «و من برعکس، احتمالاً قرار است در همه‌ی لوور بهترین کاتولیک باشم.»
«برادر من دآنژو باد به غبغب می‌اندازد. تحملش سخت است! قهرمان روز به هدف خودش رسیده است. سرکیف و بخشنده شده است.»
هانری تکمیل کرد: «دیگر آن ارواح سیاه دوروبرش نمی‌چرخند.»

«محبوب مادرِ مکرمه‌ی ما، حال راه برای او باز است. فقط کافی است برادرِ هارِ ما، شارل، بمیرد. دلت می‌خواهد ناوار، شاهد این وقایع باشی — و بدون این‌که کاری از دستت برآید، دندان بکروچی؟ من که نه. بیا فرار کنیم و به کشور فراخوان بدهیم — بدون وقت‌کشی.»

خالوزاده ناوار پیش از آن‌که بتواند بر خشم سربرداشت‌هی خود لجام زند از دهانش بیرون پرید: «من البته یک‌بار از فرصت دشنه کش کردن گوئیز غفلت کردم.» سپس بی‌واسطه به خود آمد و بر احساساتش مهار زد. اندیشید: به این مرد دودماغ خیلی نباید اعتماد کرد. اگر هم غل و غشی در کارش نباشد، به‌رحال مثل نامه‌های مادرش رنگ عوض می‌کند. او را در هیچ طرحی نگنجانم و دست خودم را هرگز پیش او باز نکنم. و منظور حرف خود را درباره‌ی گوئیز برگرداند و گفت: «برای این غفلت شکر خدا را به‌جا می‌آورم.»

دآلنسن دیگر هیچ در غم آن نبود که خویشاوندش در صراحت کوتاهی می‌کند. به سهم خود همه‌ی رازها را بر سر دایره ریخت: «باور نخواهی کرد، اما این‌ها امشب چشم به راه سفرای بیگانه‌اند. فرستاده‌ی پاپ و نماینده‌ی دن فیلیپ اسپانیایی قرار است بیایند و به این

ها بابت خشنودی عمیق‌شان از شب موفقیت‌آمیز بارتلمی اطمینان بدهند. جنایتکارهای خوشبخت همیشه انگیزه‌ی خوش‌بختی درهمه‌حال چندش‌آورشان را، فراموش می‌کنند. مادام کاترین لباس رسمی پوشیده و چشم به راه است. آه! برویم یک کم دورتر. این دور و بر دیوار یک پژواک مصنوعی دارد که در اتاق مادر عالی‌هی من شنیده می‌شود. صحبت ما ممکن است او را به فکر فروبرد.>
هانری تصریح کرد: <من هیچ حرفی نزده‌ام.>

واکنش این برادر به انکار او این‌که: <من از دآنژو نفرت دارم.>

هانری گفت: <از او چه می‌خواهی فرانس. مرا که کافی است فقط زنده بگذارد.> به‌عمد هرگز به آن‌طرف نگاه نکرده بود. بااین‌حال از چشمش دور نماند که زیر تنها چلچراغ روشن یک میز قمار گذاشته‌اند. دآنژو نیز همان‌دم بانگ زد: <برادرم، دآلنسن! خالوزاده‌ام، ناوارا!> فرانس دآلنسن نداداد: <همین الان، برادر بزرگوار من! ما دوتا داریم درباره‌ی یک مطلب مهم حرف می‌زنیم!> آنچه بلند اعترافش می‌کنیم، ممکن نیست طرح توطئه باشد. این دو خویشاوند باز میان خود و پیرامونیان کمی فاصله انداختند. دآلنسن سخنان خود را با برخی حرکات خشن و بی‌معنا می‌پوشانید. گاه می‌نمود تفنگی را بر کتف می‌نشاند و گاه خم می‌شد، انگاری تازی سگی خیالی را از قلاده باز می‌کند. گفت: <دآنژو دیوانه است. همه دیوانه‌اند. نه‌تنها منتظر فرستاده‌ی پاپند، قدردانی‌ای هم که ظاهراً قرار است دن فیلیپ از آن‌ها بکند، بس‌شان نیست. خواب چیزی نه کم‌تر از دیدار والسینگتن انگلیسی را می‌بینند. هرکس که بدون مهابا ضعیف کشی می‌کند، تعجب‌آور آن‌که همیشه خیال می‌کند انگلستان باید بابت این کار دوستش داشته باشد.>

هانری گفت: <خالوزاده دآلنسن، تویی که از ته و توی خیلی مسائل سر در می‌آوری، چرا همیشه خاندان لترینگن را نادیده می‌گیری؟ آن‌ها می‌خواهند شما والوآها را از تخت شاهی بیندازند. من خویشاوند کوچک و خیرخواه شما هستم و می‌خواهم هشدارتان داده باشم. اگر قرار است شب بارتلمی یک حرکت مسیحیانه باشد و کشور را در سایه وحشت یکپارچه کند، پس فراموش نکنید که پاریس از پیشاپیش به لترینگن به چشم بزرگ‌ترین کاتولیک نگاه می‌کرد و از آن بیش‌تر حالا نگاه می‌کند که گوئیز به کشته‌ی جناب دریاسالار لگدزده است، آن‌هم به‌صورت او.> هانری صدا را تا حد شنودنیفتادن پایین آورد، تا مبادا به خطا فریاد بردارد یا صدا در گلوی‌ش بشکند.

دآلنسن تکرار کرد: <گوئیز به چهره‌ی دریا سالار لگدزده. یقین بدان که از این کار روی خودش هم یک نشان می‌ماند. من از او ترسی ندارم. مرد خوشگلی که پاریس را توی مشتش دارد، به‌زودی زود صورت خودش هم مسخ می‌شود، انشاالله از وبا!> این حرف‌ها با حرکاتی خشن و بی‌معنا همراهی می‌شد. خالوزاده دآلنسن افزود: <وانگهی، ما از شعاع نور دور هستیم و کسی که خوب به چشم نخورد، به حرف‌هایش هم گوش نمی‌دهند — غیر از جاسوس‌های کهنه‌کار مادر عالی‌هی ما. ولی ایشان امشب را دل‌مشغولی نامعمولی دارد، و حتی یادش رفته کنیزک‌هایش را به سراغ ما بفرستند.>

هانری در پایان گفت: <من به خودم فقط اجازه‌ی زنه‌ار از خانواده‌ی گوئیز را می‌دهم. منظور بدی هم ندارم و احترامم به ملکه‌ی مادر بی‌اندازه است.> خالوزاده از این گوشزد مثل آخرین لطیفه‌ی یک گفت‌وگوی دوستانه خندید: <تو یک لحظه هم دست از مخفی‌کاری‌ات برنداشتی، خالوزاده‌ی عزیز. من ستایش می‌کنم، هرچند خودم برعکس تو راز دلم را گفته‌ام و حال سرم در گرو توست. باوجوداین حال همدیگر را می‌شناسیم و چه نکته‌ها که تو امشب شاید یاد گرفته باشی.> این مهم بود. فرانس، این کودک ناآرام و شلوغ در این میان از پهلوی خویشاوند خود غیبش زد و با دسته‌ای درباری، که به اتاق پیشکاران می‌شتافتند، رفت. در این دم نور لرزان مشعل پدیدار شد. سایه‌هایی سترگ بر سر راه‌ها افتاد و چندان نکشید که صدای اعلی‌حضرت شارل نهم، که می‌آمد، بانگ و بلندی یافت. شارل عربده می‌کشید، اما نمی‌نمود خیلی جنون‌زده باشد. ناوار به‌خود رها شده اندیشید: <ناچار خواهم بود به او هم دروغ بگویم، و بااین‌حال او زندگی مرا نجات داده است. اما بار بعد این کار از او هم بر نمی‌آید. من می‌دانم چه چیزی تهدیدم می‌کند: من به‌صورت گوئیز نگاه کرده‌ام، و پیش‌تر به‌صورت آن قاتله‌ی پیر هم، که تا سفرای بیگانه نیامده‌اند، آفتابی نخواهد شد. ولی این سفر را نخواهند آمد. شب بارتلمی بی‌فرجام بود. ولی مرا در دست‌شان دارند و این می‌تواند کار دست‌مان بدهد. مادام کاترین و گوئیز کدام‌اند؟ من امشب در وجنات همه‌ی آن‌ها، همه‌شان، دقیق شده‌ام، طوری که سرم انگاری از کوهی کتاب، گیج برداشته.>

تکانی به خود داد. در پرتو مشعل‌ها که پیش پای شاه فرانسه را روشن می‌کردند، به برابر او رفت و به‌موقع هم آن سیمای خوشایند و

سبکسر را نقاب چهره کرد. در لرزی پنهانی از سر ترس و نفرت، با خود گفت: "صلاح من در شناخت این آدم‌هاست!"

شکست

شارل نهم تکلفی در کار نیاورد. گفت بر چلچراغ‌ها مشعل استوار کنند، هرچند که از آن بر سر شانه‌های سفید بانوان قیر می‌چکد — هرچیزی از تاریکی بهتر بود: حتی این پرتو پرییچ و تاب و سرخ‌فام جهنم. شارل و دربارش بی‌تردید در جهنم فرو رفته بودند. این اندیشه ذهن همه را تسخیر کرده بود و تمامی حاضران از پنجره بیرون را برانداز می‌کردند، که آیا فوج کلاغان پرواز نمی‌کند و نمی‌رود؟ این خود نشانه‌ای می‌بود که دوباره از اعماق بر سر سطح بازمی‌گردند.

در این میان شارل رفتار دیوها را یافته بود. به دست خود و از بالای ایوان کاخش امروز به روی هوگنوهایی آتش گشوده بود که می‌گریختند. طبیعی است به‌عمد به خطا زده بود و بر این کارش فخری نمی‌فروخت. خنده‌ای دوزخی کرد و به عربده گرفت: <هاه! من از چوبه‌ی دار دیدن کردم، جناب دریاسالار بالای آن تاب می‌خورد، پدرم!> یک لحظه بر سر عقل آمد و صدا را پایین آورد و گفت: <دریاسالار بوی خوبی نمی‌داد.> پس، از هر آن چیز بدبو در جهان دوری گزید و آن نگاه نیم‌بر و آقامنشانه را یافت که در تمامی تصویرهایش دارد، و با همین نگاه نیز ناوار و کند را برانداز کرد:

<شما پروتستان‌ها توطئه چیده بودید. ما چاره‌ای غیر از این نداشتیم که از جان‌مان در مقابل شما دفاع کنیم. من همه‌ی موضوع را امروز به پارلمان خودم به همین شکل توضیح دادم: یک دادگاه خون که تشکیل آن در کشورم ضروری بود. تاریخ‌نویس‌های من برای آیندگان، باور بکنند یا نکنند، باید همین را بنویسند، و غیر از این هیچ.>

سپس نوشاک خواست، چرا که روز سختی را گذرانده بود. و چون شنید شرابی در کار نیست، میز قمار را معلق کرد. این حمله‌ی تازه‌ی عصبی چندان به‌درازا کشید که باری به‌هرحال از سوراخ سنبه‌ی پستوی خدمتکاران نوعی سرکه یافت شد. شارل از جام زرین و نگارینی هُرت می‌کشید که بر جداری آن در حلقه‌ی ملازمانش دیانا(۳۰) در هیئت شکارچیان نقش شده بود و قوس دو دسته‌اش پیکر

دلفریب سیرن(۳۱)ها را نشان می‌داد. با طعمی ترش در گلو، خویشاوند پروتستان خود را برانداز کرد. ترشی به سر خوشمزگی می‌آورد. فریاد زد: <این دوتا کشیشچه‌های آینده را نگاه! شرط می‌بندم که شماها کاردینال می‌شوید.> این چشم‌انداز، شادی‌رهایی در او برپا کرد و این‌بار درباریان‌ش، گرد یک میز بزرگ قمار که بالای آن مشعل‌ها زبانه می‌کشیدند، به همراهش خندیدند. شارل پشت این میز پهن شده بود و برعکس، برادرش دآنژو، که از حمله‌های عصبی او می‌ترسید، به گوشه‌ی یک صندلی بسنده می‌کرد. و اما سهم این دو زندیق آن‌که سرپا بمانند و سر را پایین بیندازند و موج این قهقهه را برتابند. بازی‌کننده‌ی پنجم حکم کرد: <شروع کنیم.> و این لترینگ بود. به دو قربانی دستور داد: <بنشینید!> سپس دست گرداند و به هریک چهار برگ داد. بازی‌شان پریم بود. هر پنج در برگ‌های خود باریک شدند، و جماعت درباری هم دورتادور میز سعی می‌کرد دزدکی نگاهی بیندازد. و این جماعت ردیف‌هایی از پارچه‌ی ابریشم بود، در هر رنگ و یراق، با آذین پرچم‌هایی قلاب‌دوزی‌شده. اندام‌هایی کوتوله بود با شکم‌هایی پر از نوار و مليله، یا هیکل‌هایی دراز که سروگردن‌شان انگاری بالای صندلی ایستاده باشند، در ردیف عقب به سقف می‌رسید. ساق‌های پا در پایین باریک بود و در بالا به قطر بشکه؛ به هم‌چنین سرشانه‌ی بازوها. و از چین شق و رق یقه‌ها، از تیره‌ی لاشخور تا خوک، سرهایی بیرون می‌زد. نور، هوسبازانه روی گوزها می‌پاشید، و چشم‌ها همه با دقت و تقلا در این قمار شاهانه می‌کاویدند.

شارل هم‌چنان که برگ خود را روی میز می‌کوفت گفت: <ناوار، مارگوی خپل مرا کجا گذاشته‌ای؟ چرا مادرم آفتابی نمی‌شود. آن‌هم جایی که شما هوگنوها را توی تله انداخته است؟ بله — و خانم‌های درباری کجا هستند؟> ناگهان پی برده بود که در حلقه‌ی تماشاگران پیرامونش شمار زن‌ها کم است. برادرش، دآنژو، در گوش او چیزی نجوا کرد. شارل اما هیچ زیر بار نرفت که صدا را پایین‌تر بیاورد: <ملکه مادرم، الان فرستاده‌ها را به حضور پذیرفته. فرستاده‌ها در اتاق او هستند، همه با هم، همین است. حضرات فراموش کرده‌اند به حضور من برسند. وانگهی، ما هیچ متوجه آمدن‌شان هم نشدیم. خیلی بی‌سر و صدا آمده‌اند. فرستاده‌های قدرت‌های بزرگ هم جادوی بزرگ غیب‌شدن را بلدند.> بی‌اعتنا و خونسرد دو برگ خود را پایین انداخت. رفتارش گویای تحقیری خاموش بود، و می‌توانست بدین معنا باشد که: من می‌دانم بازی از چه

قرار است، و در همکاری‌ام هم کمترین حس اشتراکی نیست.

لترینگن دست چرخاند و چهار برگ داد. بازی پریم خوانده می‌شد و امتیاز را کسی می‌آورد که از هر چهار نوع، یک نمونه می‌داشت. ناوار دست خود را روکرد: چهار برگ از چهار نوع. به یک‌باره هانری دیگر، از خاندان گوئیز گفت: «هانری، حتم دارم بدت نمی‌آید این نکته را بشنوی. موضوع این است که فرستاده‌ها هیچ به چشم من غایب نیستند. و تعجب هم می‌کردند که چرا تصادفاً تو را زنده گذاشته‌ایم.» این ادعا چیزی جز مبارزه‌جویی نمی‌توانست باشد، زیرا گوئیز آخرین کسی بود که ممکن بود سفیری به حضورش برسد. هانری ناوار جواب او را به این شکل داد که بار دیگر برگ‌هایش را روکرد: چهار برگ از چهار نوع.

و چون برای سومین بار چنین کرد، یک نفر: دآنژو، از کوره به در رفت و به خود اجازه داد با همه‌ی ترس از حمله‌های عصبی شارل مشتی به میز بزند. خودش داشت جنون می‌گرفت. آن شادابی و بخشاینده‌ی ظفرمندان از وجودش رخت کشیده بود، زیرا فرستادگان هرگز نمی‌آمدند. در واقعیت مادام کاترین در بی‌تابی تریکات آن‌ها می‌سوخت. بدون تأیید و قدردانی بیگانه جرئت آفتابی‌شدن نداشت و مارگو را هم نمی‌گذاشت که بیرون بیاید. البته گوئیز هم‌چنان چهره‌ی بی‌شرم قهرمانان مردم‌پسند را نشان می‌داد و آدم‌ها را، بیش‌تر از لاف و گزاف، با حرکات اندام‌های درشت و برجسته‌اش به بهت می‌انداخت. اما شارل نهم هیچ نه در خیال آن‌که این مردک را ادب کند، شادی می‌کرد. برادرش انباشته از نفرت در دل می‌گفت: «هوگنوی پنهانی!» دآنژو حس می‌کرد که دربار دارد کم‌کم واقعیت را درک می‌کند. چهره‌ها نگران بود: به کجا رویاوریم، به چه تکیه کنیم. هر چهره چهره‌ی یک خائن است. دور از ذهن نبود که پاریس هم ترس برش داشته بود و خوش داشت مثل دربار شب بارتلمی را انکار کند. کبریای این دُرَدانه پسر به چنان تلخ‌کامی‌ای بدل شد که بلند به گریه افتاد. این بود پاداش آن کارهای قاطعانه؟ به‌ازای این پاداش خواسته بودند انسان‌ها را از فلاکت‌شان بیرون بیاورند و به اعتلا برسانند و محض این کار حتی وجدان را به کنار گذاشته بودند، و انسانیت را هم؟ تو خودت را از هر قیدی که مسیحیت و حکم حقیقت بر تو می‌گذاشت، بیرون کشیدی. و او، دآنژو، پرورش‌یافته‌ی راهبان و اندیشمندان انسان‌دوست کالج ناوار چنین کاری را کرده بود و از چند و چون عمل خود آگاهی کامل داشت: من گوئیز نیستم که از زیادی ناز به اندام و عضله، خودش را فراموش کرده. من خودم را مرد شب بارتلمی

کرده‌ام و این جرم تنها به شرطی بخشیدنی است که بی‌موفقیت نباشد. و اما این شب، با هر ساعتی که می‌گذرد، بیش از پیش به شکست تبدیل می‌شود. مشعل‌ها سوخته و رشاشه کرده بودند و در این تاریکی تنها هم‌بازی‌های قمار شاه در کورسوز دوداندود نشسته بودند. دآنژو می‌خواست برای بار دوم به روی میز بکوبد، به همان خوبی که برادرش هنگام حمله‌های عصبی میز را معلق کند. در این میان لترینگن برگ می‌داد. این بود که مشتِ جانشین تخت شاهی در هوا معلق ماند. ناوار هرباره بی‌هیچ اجتناب آن چهار برگ از چهار نوع را نشان می‌داد. شارل زیر لب لندید: <جادو می‌کند او.> درباریان <هوم> بلند و کشیده‌ای از دهان بیرون دادند که در طنین آن می‌شد شادی و حسرت را با هم شنید: شهود بر حادثه‌ای شگفت هیجان‌بخش است، اما تعبیر آن بسا خطرناک.

درباریان از خطر این تعبیر نجات یافتند. چه، قمار شاهانه یک‌باره از یادها رفت. در برابر حادثه‌ی نویی که همان لحظه شروع می‌شد، هر چیز دیگر رنگ باخت. در اتاق پیشکاران تازه پسرانی پدیدار شدند، در دست‌هاشان شمع‌دان‌هایی پر از شمع روشن. در کاخ لوور، که تا همین دمی پیش یک تک شمع هم قحطش بود، شمار شمع‌دان‌به‌دست‌ها پیوسته بیش‌تر می‌شد و شعله‌ی شمع‌ها از شمار بیرون می‌زد. درباریان سبکباری یافته به‌طرف سرسرا هجوم آوردند، اما در این‌جا نجبا به دست نگهبانان پس زده شدند. و برعکس آن‌ها، پسرکان پیش‌روی می‌کردند و میدان را در اختیار می‌گرفتند. هم‌اکنون در پشت اتاق پیشکاران، تالار ضیافت شاه را هم در اشغال صف‌هایی از آن‌ها می‌دید. گیسوان نیمه‌بلندشان از شعاع شمع‌هایی که در پیش رو گرفته بودند برق می‌زد، و جامه‌های نقره‌رنگ بر سینه‌های‌شان می‌درخشید. شادی و طراوت حتی آن انتهای تالار ضیافت را هم انباشت. در آن پساپشت پستوهای ملکه بود و کسی این را نادیده نمی‌گرفت. نوری به‌روشنی فروغ فردوس و نویده‌های وصف‌ناپذیر دل را می‌لرزاند، و همگان، حال که مثل این درباریان تنگ کنار هم ایستاده بودند و در پشت سرشان کورسوی تالار بزرگ فرومی‌خوابید، نظرشان را دراین‌باره بلند به زبان می‌آوردند: <حضرت والا، قلب من چه می‌زند!> — <حتی قلب من هم، مادام. چه خبر شده؟>

مادام کاترین کار را درست از همین قرار می‌خواست و آن را از پیش در حساب‌هایش گنجانده بود. البته به‌راستی داشت آن اضطرابی را که پسرش دآنژو در پی غیبت فرستادگان در او گمان می‌زد. اما دآنژو درضمن هم می‌دانست که سرخوردگی‌ها به‌هیچ‌رو مادرش را پریشان،

و خلع سلاحش نمی‌کنند. برخلاف بیش‌تر آدم‌ها این زن در ساعت‌های انتظار بیهوده نگران و بی‌تاب نمی‌شد. بلکه تا به مرز کودنی آرام می‌ماند و از نامرادی‌های گذرا نیرنگ بیش‌تری می‌آموخت. مادام کاترین، در اساس کاترینا دمدیسی، در طول شب بارتلمی چندین بار ترس زیادی داشت که توضیحش در سرشت آدم‌ها نهفته است. به‌رغم همه‌ی طرح‌ها و تدارک‌های دقیق، اقداماتی چنین خاص باز ممکن است پایانی نامنتظر بیابند. ولی حالا بس بود. مادام کاترین، در اساس کاترینا دمدیسی، با رهرویی خزش‌وار، پابرچین و متکی به عصا، از گوشه‌ی چشم نگهبانان خود را برانداز کرده بود، تا بسنجد که این سوئیسی‌ها و آلمانی‌های تنومند در صورت بروز حادثه چقدر می‌توانند اتاق او و پیکر پیر و گران‌بهایش را در پیش هجوم هوگنوها حفظ کنند. اما گنج‌های خود را نه‌تنها به‌لحاظ دشمنان، که از حیث نگهبانان خودی هم مجهز کرده بود. آیا برای شخص او سالم‌تر نبود اگر که این مردان قلچماق، در پی نوشابه‌ای تسکین‌بخش جملگی بی‌جنبشی به زمین می‌افتادند؟ در آن صورت می‌شد با چند زخم و برش ماهرانه صحنه‌ی یک کشتار را چید و هرکس گمان می‌کرد ملکه‌ی مادر را کشانده و برده و سر به نیست کرده‌اند، و او در این میان در مخفیگاهی که تنها خود آن را می‌شناخت، چشم به‌راه ساعت خود می‌ماند و این ساعت نمی‌توانست که نرسد.

همه‌ی خبط انسان‌ها و خطای تاریخ ناشی از آن است که از یاد می‌رود سرنوشت جهان و این کشور چیست: این‌که هردو بی‌هیچ برگشت و تغییری زیر سلطه باشند، زیر سلطه‌ی رم، یا خاندان هابسبورگ. این زن فلورانسی یک‌بار برای همیشه بر این نکته آگاهی یافته بود. پس در موقعیت‌هایی که حتی پسرانش با او مخالفت می‌کردند، تهدیدشان می‌کرد که به شهر خود برمی‌گردد. البته هرگز به عملی‌کردن این تهدید نمی‌اندیشید. برعکس، حتی خود را کارگزار مهم قدرت جهانی می‌دانست؛ کارگزاری که فرستاده شده بود تا فرانسه را هم به آن وصل کند، صدالبته در راستای خیر خود فرانسه، خاصه خاندان حاکم. پروتستان‌های فرانسوی این زن پخته را تبه‌کاری جهنمی می‌دانستند، ولی کاترین حتی در شب بارتلمی هم با آرام‌ترین وجدان عمل می‌کرد، و نه مثل پسرش دآنزو که ابتدا باید در قلب خود انسان‌دوستان کالج ناوار را سرکوب می‌کرد.

کاترینا می‌پنداشت راه درستی رفته، و این راه به موفقیت می‌انجامد. هنوز باید دیری می‌گذشت تا او هم به سهم خود قانع می‌شد که شب بارتلمی شکست بوده است. اما آن زمان دیگر پسرانش در گور بودند و کشور غرق در آتش، و فرومی‌پاشید و خونش می‌رفت — و اما ناجی،

خرده شهزاده‌ای از جنوب، در راه به طرف تخت بود، و هم او را مادام کاترین یک روز به دام انداخته بود، و مرغ دامش هم دخترش مارگو بود. حال این شهزاده در این جا نشسته است، نگاهش کنید! دوستانش از کفش رفته‌اند، و سربازانش هم. زبون است و ابزار مسخره. حتی هم‌کیشانش تحقیقش خواهند کرد آن روز که از کیش خود برمی‌گردد. و این برگشت باید که انجام بگیرد! جوانک خل و بینوا دیگر ارزش آن را هم ندارد که داماد ملکه‌ی فرانسه باشد. این زن پخته تصمیم می‌گیرد: دربار باید که او را ریشخند کند. ریشخند از سربه‌نیست کردن او بسا که بهتر باشد. ملکه‌ی انگلستان خوش‌تر دارد بشنود که او آلت دست است، تا کشته. من برایش گزارش نوشته‌ام، گزارشی به کفایت قانع‌کننده: و او شب بارتلمی را مثل یک حادثه‌ی رانندگی هضم خواهد کرد: البته اگر این زندیقه خودش نتواند تشخیص بدهد که من با این کارم چه پاکسازی کرده‌ام. گور پدر فرستاده‌هایی که امروز نیامدند. بابت تأخیرشان بی‌شک پوزش خواهند خواست. در این میان البته جایز نیست دچار تردید شویم. موفقیت‌های بزرگ ممکن است در ابتدا با مشکل‌هایی روبه‌رو بشوند. زود باشید. تدبیرهایی برای مقابله! دربار را سر شوق بیاورید تا بگویند که از پیروزی بزرگ ما لوور چه فروغی یافته!

هم‌زمان شوق زندگی در مادام کاترین سربرمی‌دارد و او فرمان‌هایی صادر می‌کند. پیش از هرچیز از پی عروس خود می‌فرستد، از پی شاهدخت بزرگ، ابزار زینتی‌ای که به‌ندرت نشانش می‌دهند و معمولاً در یک گوشه‌ی خاموش طبقه‌ی همکف نگهداری می‌شود، جایی در اساس جزو پستوهای ملکه‌ی مادر، حالی که ملکه خودش برعکس در اتاق‌های پرتجمل طبقه‌ی بالا زندگی می‌کند. کار نمایش دخترش مارگو را خود به عهده می‌گیرد. خرمنی از مروارید، آن کلاه‌گیس طلایی و دیهیم، گل حلقه‌ها و زنبق‌های الماس، گورسرد عشق. و در زیر بار آن باید که زیبایی‌ای پرشکوه به جلوه دربیاید و بخرامد. نه! آن رخت زربفت نه! طلا برای یک نماد دیگر در نظر گرفته شده است. اما از آن جا که دختر بر این رخت پرزرق و برق خود اصرار می‌کند، دست مادر محکم و مطمئن به پهنه‌ی صورتش می‌نشیند. لپ را ناچار باید از نو بزرگ کرد. سپس پیرزن می‌گوید برایش یک تازیانه تعلیمی بیاورند — او! نه به هوای شاهدخت، شاهدخت رام شده است. یک موجود ویژه هم لازم است و باید آرایش شود. ملکه لحظه‌ای وقت از دست نمی‌دهد — هم‌اکنون دو ستون پسرکان با شمعدان‌های خود تا به نزدیک تالار بزرگ

پیش آمده‌اند. یک شعاع پرفروغ آسمانی از سرچشمه‌هایی که به چشم پیدا نیست، بر سر دربار می‌پاشد و همه را هول می‌کند. حتی آن پیرترین ندیمان هم مثل بچه‌ای روستایی آماده رویدادهایی خرافه‌آمیز شده‌اند. لحظه، لحظه‌ی به‌جاست. موسیقی!

نفرت

آه، ای طنین‌های تعالی و قدرت مطلق که میدان از آن اوست! توده‌ی درباری شکاف برمی‌دارد و از هم می‌پراکند. حتی گروه قمار، همراه شخص شاه، تا پای دیوار عقب می‌کشد: صحن یکپارچه به تصرف پسرکانی درمی‌آید که در سرتاسر کشور شاهی از همه نازک‌تراش‌ترند. اینان در دو ستون چراغ‌داری می‌کنند. نوباوگانی دیگر که از وسط آن‌ها می‌آیند در خدمت طنین گوشنوازند. بازی هماهنگ نور و موسیقی سرمستی می‌بخشد و به ستایش و نیایش رو به آسمان می‌رود. ولی از پی پسران بانوانی می‌آیند، همگی ندیمگانی پرشکوه و دلکش‌ترین دوشیزگان درباری. نسیم همه‌گونه عطر در هوا می‌پیچد و به دست چهار کوتوله، هر چهار پوشیده به جامه‌ای سرخ و ریشی سفید از کتان که بر سر نیم‌تنه‌شان فرو ریخته، یک سایبان پرتاب‌وتکان می‌آید و در زیر این سایبان و به پای خود، آن قطعه‌ی تزیینی به‌ندرت به‌نمایش گذاشته‌شده: وثیقه‌ی گران‌قیمت قدرت جهانی در دربار فرانسه: الیزابت، شاهدخت بزرگ، دختر شخص شخیص قیصر روم.

تاکنون هرگز کسی چنین از نزدیک صورت او را ندیده بود. نوباوگان خود اکنون هم به یاری نور زیادی که گیج و آشفته می‌کرد، ترتیبی داده بودند که کسی نتواند چندان دقیق ببیند. وانگهی، صرفاً مردان بودند که اجازه می‌یافتند در او باریک شوند. آن جنس تیزبین‌تر و بی‌پروا‌تر به دلایلی باید که خود در این کاروان نمایش می‌داد. اینک در این‌جا دختری نوزده‌ساله نیابت خاندان هابسبورگ را می‌کرد. اما به هنگام تماشای این نقاب تهی از نقش سن و سال، خشکیده مثل طلایی که در اندرون آن قدم برمی‌داشت، چه کسی به سن او پی‌می‌برد. این‌دفعه، مثل بار پیش که راهبان اسپانیایی در زیر قالیچه‌اش عرق ریخته بودند، بر سر دست نمی‌رفت، بلکه به پای خود می‌آمد، و این پاها درشت‌ترکیب بودند، و شاید هم زیاده بلند و قوی، اگر که اصولاً چنین ارزیابی جسارت‌آمیزی از ذهن کسی می‌گذشت. باین‌همه، پر دور نبود که برخی مردان از ورای زره نام و آوازه‌ی او تا به پاهایش راه می‌جستند و در ارزیافت وزن این قطعه‌ی

نادر طنز هم به کار می‌بردند. به هرروی خود او غرق در کار راه‌رفتن بود و هریک از گام‌هایش نیز سقوطی که در آخرین لحظه جلویش را گرفته باشی. بدین‌سان کژ و مژ از تالارهایی می‌گذشت که گویی پایان نمی‌یافتند، و تاریکی در آن پس‌پشت، در دوردست دهان باز می‌کرد. تاب‌خوران در زیر بار می‌رفت: زیر بار گران طلا، صلابت تاج، آن‌همه گوهر و زنجیر، سنجاق و حلقه، نیز کفش‌هایش که از طلای وزین بودند، به‌علاوه‌ی زیورهای آن‌هم طلای دور سر، سینه و مچ پاهایش. نااستوار این‌همه بار و فشار را با خود رو به‌سوی تاریکی دوردست می‌برد؟

آیا تاریکی را از دل آرزو می‌کرد؟ هنوز پشتش سوسو می‌زد و از گام‌های فلزگونش نور بر زمین می‌تابید. رفته‌رفته تنها از زیور آلاتش برقی می‌رسید، و یک اخگر دیهیم آخرین فروغ بود. سپس شب، و پرده. آن‌همه شکوه و جلال افول کرده بود و برنمی‌گشت. از این افول به خوبی تمامی نمایش می‌شد تعبیری نمادگون کرد. با این‌همه آن بانوی کارگردان پشت دیوار، ناپیدا و زیرک در اتاق خلوت خود امید فراوان به تاثیر بی‌کم‌وکاست این جلال به‌تماشا گذاشته داشت. اما خاموشی فروغ این جلال برای چه کسی خطاری نیز بر فروپاشی و زوال آن بود؟ برای اندیشمند تلخکامی مثل دوبارتا که از شب بارتلمی جان به‌در برده بود و از آن پس کمتر از گذشته چشم بر گستاخی آدم‌هایی می‌پوشید که خیال برابری با خدا را در سر می‌پروردند. دوبارتا، تا آن‌جا که از او برمی‌آمد، این زرق و برق شاهانه را طرد کرد. به صدایی شنیدار، زیر لب خواندن گرفت:

>پیش از زمان و ماده، هر شکل و هر مکان
در بطن خویش داشت ایزد، هرچیز را نهان
یکپارچه ز نور، همه روح، جاودان
دور از نگاه و هم، بی‌آغاز، بی‌کران
فرزانه، نیک، پاک، به حق...<

کافی بود! در این جا خشم و پرخاش به پا کرد این مؤمن، و از همه طرف تنه‌هایی خشن خورد و به خاموشی گوشزد شد. بیش و کم تنها و یگانه مؤمن پس از آن براندازی بزرگ بود و هنوز هم هوس مقایسه‌هایی نابجا با خدای خود در سر داشت، خدایی که صدالبته خود را با طلا نمی‌آراست — اما دربار فرانسه برعکس، پیروزی خود را در قالب یک بت مجسم می‌دید — او را غرق رخسندگی، بو و طنین خوش در حال عبور می‌دید و از این لحظه می‌خواست در شهر و روستا هر چقدر که کاترینا دلش می‌خواست، آن را جار بزند.

با این همه چه کسی بود که به راستی به این پیروزی شک داشت؟ به جز مؤمنان، انسان‌های حساس هم وجود دارند. دلبوی جوان ساخته شده بود تا براساس حکم ساعت عمل کند یا به یک احساس چنگ بزند. دلبو می‌یافت که الیزابت ممکن است نوزده ساله، اما به همان خوبی نودساله باشد. شارل نهم را پایید که از پی همسر خود سرک می‌کشید، او هم با حالت همه‌ی دیگر مردها: با خاکساری آمیخته به کمی خرافه و رگه‌ای از طنز. الیزابت برای شاه و دربارش دوبار به نمایش درآمده بود: در آستانه‌ی کشتار و درست پس از آن. وقتی هم که الیزابت از آن راه پلکان تاریک دوباره توی اتاق‌های دلگیر خودش سخید، چه کسی او را در آغوش می‌گیرد؟ دلبو در این فکر بود که هم‌زمان شاهد ظهور دوشیزگانی نو شد. یک بار دیگر یک ساییان به تابوتکان درمی‌آمد.

نمایش، باشکوه تمام ادامه می‌یافت. تنها یک نفر هیچ چیز نمی‌دید و نمی‌شنید و مشامش از آن همه عطر و شمیمی که از کنارش می‌گذشت، چیزی نمی‌گرفت، بلکه بوی خون در بینی و هرای کشتار درگوش داشت. دوستانش را می‌دید که در تلی روی هم افتاده بودند، پشته‌ای از کشته. تمامی شب را بر خود مهار زده، باریک‌بینی کرده و بدگمان و بدبین صلاح خود را جُسته بود، و چنین رفتاری تا بی‌نهایت شدنی نیست: ما فیلسوف نیستیم، نه نیز قاتلانی خونسرد و حسابگر. قلب‌مان هم سردی پستوی پیرزن‌ها را ندارد. برعکس، سینه و دهان هانری می‌سوخت و حس مستقیمش رنجی جانکاه بود. نگاه آشفته‌اش ابتدا به جست‌وجوی نوشاکی درآمد، و چون چیزی نیافت، بهتش برد، چرا که به خفقان تنگی دچار شده بود و آدم‌ها بیش از حد فشارش می‌دادند. احساس تنگی و گرفتاری در لای بدن هم‌نوعان؛ هانری این احساس را نمی‌شناخت، چه، همیشه در حلقه‌ی پیرامونیان زیسته بود. به یک باره دریافت در وجودش چه می‌گذرد. نفرت داشت، نفرت را تجربه می‌کرد — نفرتی حتی وحشی‌تر و زورآورتر از شب کشتار.

در دل گفت: همه‌تان سر به گور ببرید... چانه را پیش داد و از زیر پیشانی دژم اطراف را پایید، رفتاری که تاکنون هرگز نکرده بود: بمیرید، حتی اگر لازم باشد من هم با شما نابود بشوم! جذام، بگذار جذام بگیرم. هنوز آن اولین لک سفید را روی پوست من نمی‌بینید، اما به شماها سرایتش می‌دهم تا خوره از تن‌تان یک تل ریم بسازد، از تن همه‌تان با آن عضلاتی که از خون کشته‌های من سیراب‌اند. مرا باقی گذاشته‌اید تا شاهد پیروزی‌تان باشم، شاهد جزئیات آن، شاهد ناز و خرامش با پیشگامی آن مترسک طلاپوش. گوشت کدام‌تان را به دندان بدرم؟ و با ذوق گزینش، در اطراف از پی قربانی جست، یک چهره از این چهره‌های چاپلوس، وقیح و مسخره به‌تنهایی عطش او را نمی‌نشانند، خون تو، خون تو دشمنی که شوقش را دارم!

صورت یک فضول را که با اعتمادی آشکار به او چشمک می‌زد: و صورتی به‌ویژه وقیح را؟ چرا که حتی عقب نکشید آن لحظه که در انبر دندان‌ها گرفتار آمد. پس هانری هم حسابی گاز گرفت. یک‌بار در ایالت خود دهقانی را دیده بود که در مرافعه با دهقانی دیگر چنین گوشت کنده بود و این در لحظه‌ای به یادش آمد که خود کلید دندان‌هایش را باز کرد. از کار کرده‌چندش و خرسندی به او دست داد، ولی این فضول، اویی که خونسش بر یقه‌ی سفید پیراهنش راه افتاد، چرا هیچ فریادی نکشید؟ حتی آهی هم که باید، سر نداد. برعکس، خودمانی و با اعتماد شروع به گپ کرد، آهسته و هنوز هم در نفس‌رس تو: <شاه بزرگوار ناوار، لباس سیاه مرا خوب نگاه کنید! ببینید که چه لب‌ولوچه‌ی آویزان و رنگ‌پریده‌ای دارم. شما یک دیوانه را گاز گرفته‌اید، چون من دیوانه‌ی این دربار هستم.>

شنیدن این همان، و هانری از این زخمی تا جایی که این تنگنا امکان می‌داد، عقب کشید. با این‌حال مردک از پی‌اش آمد، گونه‌ی خونین را به دست پوشاند و با صدایی فروخورده از سینه‌ای که لرز فلز داشت، گفت: <نگذارید ببینند ما دوتا چه‌کار کرده‌ایم! دیوانه باید که غمگین باشد، باید که بدبختی را بشناسد و درست به‌واسطه‌ی همین شناخت حسابی خنده‌آور جلوه کند، درست نمی‌گویم؟ پس شما، شاه بزرگ ناوار، می‌توانید با توجیه تمام در قالب من فروبروید! و من هم در قالب شما. و هیچ‌کسی هم به این جابه‌جایی پی نخواهد برد.>

دیوانه همان‌دم غیثش زد و هیچ آدمی نمی‌دانست که هانری با او گل‌آویز شده است. خودش هم به شک افتاد. برای لحظاتی چند در پریشانی بسیار به سر برده بود. به خود فشار آورد مگر دقیق تمیز دهد که در واقعیت پرچش و شادی دربار فرانسه چه می‌گذرد: اوه! این که

مارگو است. بر دربار فرانسه، دوباره و با تاب و نوسان یک سایبان دیگر ظهور می‌کند، و در زیر چتر آن شاهدخت والوآ می‌آید، مادام مارگارت، مارگوی ما. او باید که عروس هوگنوها می‌شد و در این میان هریک از ما می‌داند که به چه منظور و هدفی. ازدواج او به هدف رسیده، و توجیه یافته است. هر که شک دارد، شهبانوی ناوار را ببیند که با چه سرافرازی پا برمی‌دارد. این آن قدرت خشکیده از طلا نیست که ما را به سجده می‌خواند. پیکری سبکبال است که انگاری می‌گوید بودن به این زیبایی کاری سهل است. آری! مارگوی ما آشکارا، بی‌زحمتی بر همه‌ی کاستی‌ها ظفرمندی می‌کند، بر کاستی‌های خودش و ما: خجستگی همگام شما، مادام! شما در پرتو کمالی که به آن تجسم می‌بخشید، به ما هم سعادت آسمانی ارزانی می‌کنید، به‌علاوه، این شادابی را؛ زیرا احساس‌های ما از شب پیش لطمه دیده است. باید اعتراف کنیم که کالبد خاکی ما تا به مرز آکندگی خون مکیده بود، طوری که نقش زمین شده بودیم و بیش‌تر از این ازمان برنمی‌آمد که جانوروار بخزیم. شما مادام مارگارت، ما را به پروانه‌ای بدل می‌کنید که گرد نوری ناب بال می‌زند و زود می‌میرد، و باین‌حال با آن جان جاوید همسان است. ما دو الهه را می‌شناسیم: ونوس خاتون و باکره‌ی مقدس را. به برکت این دو الهه همه‌ی زنان شایسته‌ی خاکسارانه‌ترین سپاس مایند، سپاس از رهایی‌ای که می‌آورند، و بخشایشی که ارزانی می‌کنند. متبرک باد هرگام شما!

حال که جمله‌ی دربار چنین احساسی داشت، حق بود ندیمی بزرگ‌زاده اولین کسی باشد که آن را به زبان می‌آورد. و این ندیم آقای دبرانتوم بود که به خود اجازه داد بر این دست یله و خوش‌حرکت بوسه بنشانند. در پی او کسان دیگری هم از میان نوباوگان شمعدان‌به‌دست راهی باز کردند و لب بر این دست فشردند که سبک بر سر هوا لنگر داشت. مارگو در مقام سعادت‌بخش توده برای توده لبخند می‌فرستاد، نه ظفرمندان‌تر از آن که باید، بل حتی مهربان. قدم هایش کوتاه بودند و می‌نمود بدنش را به سهولت پیش می‌برند. از ذهن هیچ‌کس نمی‌گذشت که وزن او را تخمین بزنند، گرچه بسیاری می‌توانستند در این‌باره تجربه‌ی خود را به کمک بگیرند. پیش از آن که کسی به صرافت این کار بیفتد، دامن نرم و فترین او در جایی دیگر تاب می‌خورد. این دامن چهار گوشه داشت، حلقه‌ی کمرش تنگ بود و حاشیه‌اش بسیار پهن، و رنگ‌های ملایم آن سوسو می‌زدند. دست سفید مارگو، بر فراز این دامن، سبک در حرکت بود و به این شکل او هم ممکن بود در آن پایین در تاریکی فرو رود. ولی مارگو هیچ چنین قصدی نداشت، بلکه برگشت. تمامی کاروان پشت سرش به تاب‌وتکان افتاد، نوازندگان

ویلون و فلوت، بانوان ندیمه و دوشیزگان درباری و چندین تن دیگر، حتی یک میمون، به هم تنه زدند.

چیزی نمانده بود مارگو سایبان خود را گم کند. چرا که پیش‌تر رفت و به جست‌وجوی کسی برآمد، ولی او را نیافت. میان بوسه‌هایی که بر دست یله‌اش نشسته بود، جای یکی چنان می‌سوخت که مارگو یک دم ایستاده بود. تمامی کاروان نمایشی که از پی‌اش می‌آمد به هم خورد، پاها همدیگر را لگد کردند، میمون نیز پایش زیر پا ماند و جیغی کشید. مارگو ایستاد و منتظر ماند. آن مرد که بوسه‌ی لبانش می‌سوزاند، سر را بلند نکرد، گرچه مارگو برایش دست تکان داد و جرئتِ خردین آوایی دعوت‌آمیز هم به خود داد. اما در این میان مارگو آن سعادت‌بخش همگانی بود و بیش از این نمی‌توانست پیش یک تن تنها درنگ کند، آن‌هم پیش کسی که شاید روزگار با او کج افتاده بود: به راحت ادامه بده مارگو! در پیش و پست همه جاسوسه‌های مادرت هستند.

از آستانه‌ی پیش اتاق شاه و بی‌واسطه پیش از آن‌که ناپدید شود، مارگو یک‌بار دیگر به آن نقطه چشم دواند، اما محبوب پیشین او در این میان به گوشه‌ای دیگر پناه برده بود و نمی‌شد پیدایش کرد. مارگو دلسرد قدم در خم پس دیوار گذاشت، با این‌همه به دلربایی لبخند می‌زد. همین‌که رفت، این کاروان، که تنها محض خاطر او انسجامش را حفظ، و نجیبانه رفتار کرده بود، یکسره به هم ریخت. دوشیزگان بی‌بند و بار همان هنگام عبور کاروان مرد امشب خود را انتخاب کرده بودند و درجا هم آن‌ها را با خود بردند. نجبای غیرتی زنان خود را از میان ازدحام بیرون می‌کشیدند و اسباب خنده می‌شدند. اینک دیگر کاروانی آیین‌مند نه که گله‌ای اوباش افسارگسیخته در تالار بزرگ سکندری می‌خورد و می‌رفت. نوازندگان در حال نواختن به هوا می‌جهیدند و نوباوگان، پیش از آن‌که جماعت شمعدان‌ها را از دست‌شان معلق کند، شمع‌ها را خاموش کردند. بعدها هیچ‌کس به یاد نمی‌آورد کار چگونه به این آشوب کشید و آن کلام شوم از دهان چه کسی بیرون آمد.

نکته این‌که اوایی که صدایش می‌زدند، دیده نمی‌شد: «برای امشب کدام مرد را انتخاب می‌کنی؟» و نام «برتای بلند» به زبان می‌رفت. بر این اساس قطعاً آن کوتوله زن درون قفس مخاطب بود. کوتوله‌ی مادام کاترین، که قدی نه‌چندان بلندتر از نیم ذرع داشت و هرباره در وقت ازدحام مثل طوطی در قفس حمل می‌شد. خدمتکاری که بر نوک یک چوب قفس کوتوله‌زن را می‌آورد، میمون را هم حمل می‌کرد. هربار که میمون جیغ می‌کشید، کوتوله‌زن هم جیغ سر می‌داد و جیغ او حیوانی‌تر بود. سر بسیار بزرگی داشت، با پیشانی‌ای بی‌

ندازه گوژ و چشمانی به درجسته. از دهان بی‌دندان‌ش بزاق می‌ریخت. برتای بلند را مثل زنی صاحب‌نسب لباس می‌پوشاندند، با دانه‌های مروارید در موهای کم‌پشتش: <برتابلنده، برای امشب کدام مرد را انتخاب می‌کنی؟> موجود با این پرسش جیغی بس هراس‌انگیز سرمی‌داد. از جیغ او به‌ویژه میمون می‌ترسید، پس قلاده‌ی خود را می‌کشید. محافظ کوتوله‌زن کم می‌ماند به زمین بخورد. به هر حال یک‌باره در قفس باز، و کوتوله‌زن آزاد بود. تا به این‌جا هنوز این پیشامد شکلی اتفاقی داشت، بعد از آن بود که ربط رویدادها مشخص شد. میمون، خدمتکار ناشی، قفس باز بالای چوبدستی، و به‌ویژه فریاد وحشت زنک سبک‌مغز هرباره و با شنیدن سؤالی که به او سرخ می‌داد: تازیانه‌ی ملکه‌ی پیر به این کوتوله یاد داده بود و این موجود در ترسی حیوانی دستور گرفته را اجراء کرد. راست در شانه‌ی شاه ناوار آویخت — و این اتفاق هم بعدها به ذهن ژرف‌کاوتر طرح ریخته آمد. ولی اینک را گمان می‌کردی که برتای بلند وقتی که جهید، خودش ناوار را انتخاب کرده است. برتا از بلندای قفس برگردن شاه جست زد و با جیغ‌هایی پی‌درپی در شکاف‌های لباس او به وول خوردن درآمد و هیچ نمی‌شد شرش را وا کند. شاه همین‌که یک پای او را از سرآستین خود بیرون می‌کشید، دو دست زن هرچه عمیق‌تر در یقه و پشتش فرومی‌رفت. هانری در کوش و تلاش به دور خود می‌چرخید. <دارند می‌رقصند!>، <برای امشبش او را انتخاب کرده است و او هم شادی می‌کند!> دربار فرانسه دیری بود چنین نخندیده بود. هانری هنگامی که همه‌چیز را ازدست‌رفته دید، طبیعی است که گریخت. اما در پس پشتش درباریان به خود می‌پیچیدند و در هنگامه‌ی شلیک قهقهه گاه قیه‌های نازک سرمی‌دادند و بی‌رمق به زمین خم می‌شدند. ولی هانری دست‌درگriبان با کوتوله‌زنک بر پله‌ها و راهروها می‌تاخت. دیگر نمی‌کوشید او را از خود جدا کند. بی‌آن‌هم زنک خودش را خیس کرده بود و برای این‌که محبتش را نشان بدهد، لپ‌های او را می‌لیسید. تاخت هانری گذاری بود در عرصه‌ی کابوس. در سر راهش به هیچ‌کس برنخورد. حتی در فانوس‌های کتان‌پوش هم نوری نمی‌سوخت. تنها پرتو ماه گهگاه بر این ماجرا می‌تابید.

وقتی که رسید، نفیرهایی بلند می‌کشید. دآرمانیاک هوشیار درجا در به رویش باز کرد: <چه سرو رویی پیدا کرده‌اید، عالی‌جناب، و چه بویی می‌دهید!> <این، رفیق‌ه‌ی کوچولوی من است، دآرمانیاک. نمونه‌اش کم پیدا می‌شود.> و از آن‌جا که کوتوله‌زنک دیگر لپ‌هایش را نمی‌ل

یسید، سرانجام به سهم خود بوسه‌ای بر گونه‌ی او نشاند: >و اما در مورد بو، دآرمانیاک. بین همه‌ی آن عطر و رایحه‌ایی که امروز به دماغم خورد، این بهترین و شریف‌ترینش بود.<

در این‌جا هانری سیمایی یافت که کس تاکنون از او ندیده بود، درهم‌فشرده و هراس‌انگیز. دآرمانیاک، هم‌رزم این شاه، ترسید. بر سر پنجه‌ی پا پیش آمد تا کوتوله‌زن را پایین بیاورد. اما این یک خود از شدت خستگی فروسرید. سپس آرمانیاک به همراه او غیبش زد. هانری تنها به‌درون اتاق خود رفت و چفت را انداخت.

یک صدا

اینک در بستری افتاده است که دیگر آن چهل نجیب‌زاده گرد آن را نگرفته‌اند. ولی اندیشه‌هایی در ذهنش می‌چرخند، اندیشه‌هایی که روشن نیستند و تنها پیوندهایی رؤیگونه با هم دارند: گریز تصویرها یا جمله‌هایی ناتمام، مثل آخرین صحنه‌ی جشن، وقتی که مارگو در پس دیوار سرید و گم شد: <من را توی دست دارند، یک‌راست برویم به مناجات عام. کلاغ‌ها. مهم آن است که در چاه لوور نیفتاده باشیم. عالی‌جناب، چه آسان می‌توانست این بلا سر خودتان هم بیاید! دریا سالار سلام رساند. گوئیز به‌صورت مقتول لگدزده است. من در مورد خودمان ترس بدترین بلاها را دارم. جناب دگوآیون، شما زنده‌اید!>

اما در خواب و بیداری دریافت که این یک دیگر زنده نیست؛ زیرا نگاهش تنها کشتگان را می‌دید و نگاه کشتگان نیز او را، به‌جز این‌که بی‌واسطه جای‌شان را به زندگانی می‌دادند: <چه‌جور هم زنده‌ام! الیزابت می‌خواست کاله را از دست ما بیرون بیاورد. نه! بلکه دریا سالار می‌خواست، بکشید! بکشید! ما شب پیش یا کوتاهی کرده‌ایم، یا زیاده‌روی. تظاهر کن، دیوار پژواک دارد. همین کم است که برادر هار ما، شارل، بمیرد. من از دآنژو نفرت دارم، نمی‌خواهی، ناوار ضعیف و زبون، نمی‌خواهی؟ بیا فرار کنیم! نمی‌خواهی؟>

آخرین جمله‌ها دیگر در خواب به زبان نیامده بود، و کمی روشن‌تر از آن طنین انداخت که از خفتگان برمی‌آید. هانری کوشید در این باره به وضوح برسد، پس چشم‌ها را باز کرد و دهان را محکم بست. با این حال به تکرار شنید: <نمی‌خواهی؟ بیا فرار کنیم!>

در یک گوشه‌ی اتاق، پایین شمایل مریم، فتیله‌ی چراغ شب در روغن خود غوطه می‌خورد و از نور سست و ناآرامش شمایل نیز می‌جنبید. آیا حرف هم نمی‌زند؟ نامرادی که نامرادی خود را نه درک می‌کند و نه فراموش، و بخت سیاهش حتی در خواب هم با او کلنجار می‌رود. به گمان هانری به همان خوبی امکان داشت که شمایل مریم به حرف آمده باشد. در این میان این وهمش زایل شد، اما از زیر تخت سری بیرون خزید، بی‌شک سر کوتوله زن. زَنک به یقین دزدانه به اتاق راه یافته بود. هانری خم شد تا سر را دوباره به زیر تخت عقب بزند. در این جا سر گفت: <بیدار شوید، عالی‌جناب!>

هانری در این لحظه به راستی خود را از فشار کابوس آزاد یافت.

صدا را به جا آورده بود و حال چهره‌ی آگریپا را هم دید. پرسید:

— <تمامی شب را کجا بودی؟>

— <همیشه در نزدیکی شما، اما پنهان از چشم‌ها.>

— <تو به خاطر من ناچار بودی خودت را پنهان کنی، آگریپای بینوا.>

<ما به دست خود هرآنچه بود، کردیم تا خویشتن را در ژرف‌ترین بلا بیندازیم.>

هانری این تکیه‌کلام باستانی را می‌شناخت و به همان عبارات لاتین تکرارش کرد. آگریپا همین که شنید، شور و هیجانی یافت. پس حرف‌هایی را گفت که برای این ساعت و این مکان زیاده بلند بود: <عالی‌جناب، شما که دوست ندارید ضعیف و زبون منتظر باشید تا خشم دشمنان‌تان...> هانری گفت: <هیس! بعضی دیوارها در این‌جا صدا را انتقال می‌دهند، معلوم نیست کدام‌شان. بهتر است مسائل‌مان را فردا و در زیر آسمان باز به هم بگوییم.>

سر، که اینک چانه بر لبه‌ی تخت گذاشته بود، به نجوا گفت: <دیگر دیر شده است. پیش از سرزدن روز باید از کاخ رفته باشیم؛ یا حالا یا هرگز. کاری که هم‌الان نکنیم، دیرتر هرگز توفیقش دست نمی‌دهد. امشب کاخ لوور از وحشت شب پیش هنوز آشفته است. اما تا صبح فردا حواس‌شان دوباره سر جا می‌آید و همه‌چیز را زیر نظر می‌گیرند، بیش‌تر از همه ما را.>

صدا، پس از توافقی خاموش، درنگی انداخت. هانری باید که شنیده‌ها را سبک و سنگین می‌کرد. ولی آگریپا می‌دانست: این بله‌ی داوطلبانه تا زمانی که من برگ‌هایم را رو نکنم، به زبان نمی‌آید، و اگر به زبان نیاید دیگر هرگز جبران‌شدنی نیست. از این‌رو سر بر لبه‌ی تخت لرز و نوسان گرفت و سرانجام به زبان آورد: <در تیره‌روزی باید که بی‌درنگ جان به کف گرفت!>

این‌بار هانری این مصرع را شناخت. پس تکرارش نکرد. در برابر زیر لب و به غرولند گفت: <آن کوتوله‌زن را انداختند به جان من.>

از خنده پخش زمین می‌شدند و من با آن زَنک روی دوشم باید دور کاخ خلوت لوور می‌تاختم.>
سر نجوا کرد: <این یک مورد را من ندیدم. آن موقع دیگر سریده بودم به زیر تخت. ولی برعکس، احساس می‌کنم از ماجرای این کوتوله‌زن بدتان نیامده است، دل‌تان بیش‌تر از این را می‌خواهد. به همین خاطر هم هست که دوست ندارید فرار کنید.>
هانری هشدار داد: <دیوار!>

در پاسخ آن سر زیرک روی آورد — به‌راستی روی آورد — به صدایی دیگر حرف بزند و این صدا تا حد شگفت‌آوری آشنا بود، منتها هانری در صحبت‌های پیش از این تشخیص نداده بود. به یک‌باره و ناگهان برایش وضوح یافت: صدای خودم! خود را برای اولین بار در زندگی بیرون از وجود خودش با خود در گفت‌وگو می‌دید:

<من دوست ندارم ضعیف و زبون منتظر باشم تا سرم را بزنند. به همین خاطر می‌خواهم چنان اساسی چاکری آن‌ها را بکنم که پروتستان‌ها تحقیرم کنند و دیگر برای هیچ‌کس خطری شمرده نشوم. می‌خواهم از دینم برگردم، به مناجات عام بروم و یک توبه‌نامه به پاپ بنویسم...>
هانری خواهش کرد — به عبارتی خود از خود — که: <دست‌کم این یک کار را نکن!>

صدای خودش جوابش داد: <یک نامه سراسر خاکساری و سرافکندگی. و همه‌ی عالم آن را می‌خواند.> آگریپا، این هنرپیشه، بی‌شک خیلی تمرین کرده بود تا صدای او را تا حدی این‌سان شبهه‌انگیز تقلید کند.

هانری بی‌هیچ احتیاطی فریاد زد: <نه!> زیرا این حرف‌ها چنان به وحشتش انداخته بود که گویی هم‌اینک به زبان‌شان آورده است. و چقدر خواهد پایید تا که ناگزیر و به‌راستی به زبان‌شان بیاورد و حتی از آن‌هم بیش‌تر: بر طبق آن‌ها عمل کند!

سر هشدار داد: <دیوار!> و هم‌زمان با آن صدای شبهه‌انگیز و بس نگران کننده ادامه داد: <یا آن‌که در تیره‌روزی، باید که بی‌درنگ جان به کف گرفت؟> و این بار سخنش به لاتین بود، اما صدا با لحنی تدافعی خودش را تصحیح کرد: <این حرف‌ها دست‌بالا پندهای شاعر جماعت است. خالوزاده فرانس، چه می‌خواهی، مرا همین بس که نکشندم.>

هانری واقعی پرسید: <این را هم شنیدی. من نمی‌توانم جانم را به دست بچه‌ی شلوغی مثل او بسپارم.>

صدای تقلیدی گفت: <اما او جان خودش را به دست تو سپرده است. و او تنها کسی نیست که می‌خواهد با تو فرار کند و کشور را به خیزش بخواند. همه‌جا دارد فریاد می‌زند که حتی روحش هم از شب بارتلمی خبر نداشته است. دیگران چیزی نمی‌گویند، باین‌حال آن‌ها هم کم نمی‌ترسند. چرا برای دیوار اسم همه‌ی آن‌هایی را ببرم که دست دوستی و یاری به‌طرف من دراز کرده‌اند. فقط اسم دو نفر را می‌برم، چون صاحبان آن‌ها شایسته‌ی هیچ ترحمی نیستند. این دو...>

هانری بی‌نفس صدای خود را به ادامه تشویق کرد: <این دو جناب دناسی و دکاسن هستند. آن‌ها می‌ترسند ملکه‌ی مادر سرشان را زیر آب کند. چون معمولاً آلت‌دست را از بین می‌برند. این دو حرامی را من می‌توانم بخرم، مشکلم فقط پول است.>

هانری واقعی در جواب درآمد: (۳۲) اما هانری دروغین هم جوابی از ادبیات باستان در چپته داشت. پس تصریح کرد: <حقیقت باید زبانی ساده و خالی از پیچیدگی داشته باشد. رساترین زبان برای این آدم‌ها جرنگ کیسه‌ی پول است. من بی‌کار ننشسته‌ام و پول فراهم کرده‌ام. پیش از سپیده روی پل جلو دروازه آن را می‌دهم، بعد دروازه به رویم باز می‌شود و این‌ها می‌گذارندم بروم. حتی خودشان هم با من می‌آیند. بسیاری آدم‌های دیگر هم به ما می‌پیوندند. من قوی می‌شوم و هیچ‌کس نمی‌تواند جلوم را بگیرد.>

هانری واقعی به‌روشنی حس کرد: من هیچ‌امیدی را به نقد نمی‌خرم.

اما نیز می‌دید: هم‌اکنون بسیاری کارها انجام و مقدمه‌چینی شده است و بسیاری هم‌رازش هستند.

پس گفت: <آری> و <می‌خواهم>. و دراین‌حال کوشید مبدا آری‌اش طنینی از دیری و درنگ در خود داشته باشد.

نفرت نزدیک می‌کند

این قصد شبانه پایانی فلاکت‌بار یافت و نتیجه‌اش بیش‌تر آن‌که هانری و دوست او آگریپا یک‌چند از هم دلگیر بودند. این دو هنوز هوا تاریک بود که به حیاط لوور خزیدند و در آن‌جا با سیاهی دیگر آدم‌هایی به انتظار ایستادند که همه سر و رو را پیچیده بودند و می‌خواستند ناشناخته بمانند، چون هریک به دیگری بدگمان بود. میان نگهبانان زیر طاقی دروازه نوری قرمز کورسو می‌زد و یک ناقوس

چندین بار زنگی بم و خفه نواخت؛ طنینی که از شب کشتار هنوز در گوش‌ها بود و شاید این بار جان آن چند هوگنوی اندک را نجات می‌داد، زیرا با این صدا صورت خود را نشان نمی‌دادند و به زیر طاقی نمی‌آمدند. پس سروان دنانسی، وقتی که دیگر هوا در حیات گرگ و میش می‌شد، ناچار خود پیش آمد، رفیق او دکاسن به همراهش. این دو اول جیب را برای کیسه‌ی پول پیش دبینی گرفتند و سپس گفتند اسب‌ها بیرون دروازه آماده‌اند: آقایان لطف کنند و از جلو به طرف پل بروند.

هانری به‌رغم همه‌ی این‌ها نمی‌خواست از پیشاپیش به معبر تنگ طاقی‌ها درآید، آن انتها در چشمش به کمینگاهی می‌مانست. دو خائن ناچار خود از جلو رفتند. اما در این لحظه یک نفر راه‌شان را بست: <حضرات. آقایان دنانسی و دکاسن، من شما را دستگیر می‌کنم. ظواهر ثابت می‌کند که شما رشوه گرفته‌اید و می‌خواهید هوگنوها را فراری بدهید.> بی‌درنگ زدو خوردی درگرفت — در آن کورسو نامعلوم میان که با که — تا آن که سرانجام یک نفر از بازوی شاه ناوار گرفت: دلبو. هم این نجیب‌زاده‌ی جوان از خاندان لترینگن بود که دمی پیش دستگیری را اعلام کرد. دلبو پیش شاه ناوار قسم خورد: <یادتان باشد که من یک روز می‌خواستم شما را از دروازه بیرون بکشم، به‌موقع.> — البته، شب بارتلمی هرگز بروز نکرده بود اگر من پی حرف او می‌رفتم، این بار هشدار یافته‌ام! هانری با این اندیشه بر این دوستی باور می‌یابد، گرچه عرضه‌کننده‌اش از خویشان گوئیز است. پس بازو در بازوی این دوست تازه می‌اندازد و رفیق آگریپا، که در این درگیری کتک خوبی خورده، لنگان از دنبال می‌آید. هانری به پشت سر خود اشاره می‌کند: <این آن جناب زرنگی بود که مرا توی تله انداخت. پول‌ها را هم حتماً با آن دو نفر حرامی تقسیم کرده است. من هوگنوها را می‌شناسم.>

آگریپای بینوا، که از این اتهام خردکننده تا به ریشه‌ی دل رنجیده بود، به تأیید گفت: <خاصه امرای هوگنو کژپیمان و ناسپاس‌اند.> و درجا ایستاد و رها کرد آن دو از پیش بروند.

هم در آن حال که هانری دست در شانه دلبو انداخته بود، دلبو هشدار داد: <عالی‌جناب، نگذارید که خشم شما بر دانش خونسردانه‌تان غلبه کند. آگریپای بینوای شما شتاب‌زده عمل کرده است و اعتماد نشان داده است. این هر دو رفتار در آینده ممنوع است: بر شما، بر دوستان‌تان، و لذا بر من هم. ما هرروزه باید بلا را از سر شما دور نگه داریم. این بار را موفق شدیم، وگرنه آن دو خائن با داد

و هوار شما را روی پل دستگیر می‌کردند. امید بسته بودند ملکه‌ی مادر به آن‌ها ببخشد که چنان خدمت‌های شایسته‌ای در شب کشتار انجام داده‌اند. حتی از این‌هم بیش‌تر: می‌توانستند جان خودشان را هم نجات بدهند.>
هانری حس کرد: <راست است. هرکس در لوور می‌تواند انتخاب کند از کدام راه می‌خواهد جان خودش را نجات بدهد، با فرار دادن من، یا که تحویل من این باید همیشه یادم باشد.>
دلبو تکرار کرد: <همیشه.>

از همین روز هانری پی‌برد که دآلنسن از او پرهیز می‌کند. فراری نافرجام، و در میان سرورو پیچیده‌های درون چاه لوور بی‌شک این مرد دودماغ هم بوده است. پس اینک هرچه آشفته‌وارتر رفتار او: هرکس خودش برود دنبال چاره‌ی کارش، اما نه به خرج من!
خانواده‌ی مونت مارنسی، از خویشان دریاسالار کلنی، اما کاتولیک بودند و از این‌رو در دربار فرانسه صاحب چنان نفوذی که بتوانند به تأمین جان و عقیده‌ی پروتستان‌ها توصیه کنند، و در این راه نیز تا جای ممکن کوتاهی نمی‌کردند. دلیلی که سرلشکر مونت مارنسی هر باره می‌آورد، نظر کشورها درباره‌ی شبِ باری رخ داده‌ی بارتلمی بود. ملاحظه و گذشت از این واقعه ضرورتاً تا وقتی می‌پایید که در اروپا اخبار به همه‌جا نرفته بود، و پس از آن‌هم دست بالا تا موقع بروز نخستین موج خشم. ولی در این میان خشم پیش از همه کشور دوری مثل لهستان یا دولت‌های ضعیفی مانند امیرنشینان پروتستان آلمانی را به واکنش واداشته بود. برعکس، الیزابت انگلیسی خونسردی‌ای نشان می‌داد که خالی از تفاهم نمی‌نمود. خیلی هم نکشید که مادام کاترین نگرانی‌اش از بابت او زایل شد. پس، از گستاخی بیش‌از اندازه‌ای که یافته بود، با لحنی بین شوخی و جدی به دوست خود حتی توصیه کرد: ایشان هم در جزیره‌ی خودش یک کشتار راه بیندازد — طبیعی است که در آن‌جا میان کاتولیک‌ها.

در چنین حال‌وهوایی بنا گذاشت دوباره در دربارش آفتابی شود. از حالت اسرارآمیز خود قدری فرو گذاشت، خودمانی شد و یک‌بار هم بچه‌ها — همگی‌شان را بدون استثناء و چنان‌که همیشه صمیمانه‌ترین آرزوی این مادر بود — دور خود جمع کرد و با آن لحن کند و آهسته‌ی خود با ایشان در میان گذاشت که: <کافی است یکی از شماها بیرون باشد، و من دوباره خیالم ناراحت است.> هیچ تمسخری در

لحنش وجود نداشت. چه طبیعی و حتی خیرخواهانه یک روز به تماشای کند و ناواری ایستاد که تا آن زمان نادیده‌شان می‌گرفت. هانری ترسید و حواسش را جمع کرد. مادام کاترین جویای درس و مشق آن‌ها در دین راستین شد. هانری گفت: <عالی است. من هم‌الان هم از معلم معلومات بیش‌تری دارم. این راهب شریف خودش تازه وقتی کاتولیک شد که نزدیکی شب بارتلمی را حس کرده بود. خوش به سعادت کسی که اهل حساب است.>

مادام کاترین درآمد که: <خب شما هم یاد بگیرید!> سپس از سرتاپای او را برانداز کرد و بلند برایش لقب ساخت: <شاه موش‌ها> و این در حضور درباریان. هانری هم تعظیم کرد: اول جلو او، بعد برای درباریان‌ش که خنده سردادند، برخی از سر وقاحت و برخی برعکس، با مورمور وحشت. اینان موقعیت ناوار را درک می‌کردند و خنده‌شان بیش‌تر از ترس جان خودشان بود. مادام کاترین در این‌جا مشتش خود را باز کرد. طبیعی است، در پنهان لحظه‌ای از <شاه موش‌ها> غافل نبوده، اگرچه به‌ظاهر هیچ اعتنایی به او نداشت. ولی حال تکانی به دست داد و با این حرکت همگان از کنار صندلی بلند و قائم او دور شدند و تنها هانری در برابرش برپا ماند.

— <شما در روز دوم اقدام به فرار کرده‌اید. آقایان دنانسی و دکاسن به‌خاطر هوشیاری‌شان از من پاداش گرفته‌اند.>

<من اقدام به فرار نکرده‌ام، مادام. اما از بابت آن دو آقا خوشحال هستم.> و سری برای آن دو جنباند، زیرا چهره‌شان را، که بدخواهانه نیش‌خند می‌زدند، در آن پشت تشخیص داده بود.

مادام کاترین گفت: <شما باز هم دردسر زیادی برای من خواهید تراشید. من در مقام مادر و دوست خوب شما هشدارتان می‌دهم.> و هم‌چنان که همگان می‌توانستند دریابند، لحنی مادرانه داشت. ناوار هم پیش از آن‌که بتواند حرفی بزند، بغضش گرفت: <مادام، من هرگز نمی‌خواهم از کنار شما دور بشوم، شما در فرمان‌روایی مرا یاد زنان بزرگ تاریخ روم می‌اندازید.>

این مذاکره‌ی معرکه بدین‌ترتیب خاتمه یافت. گفت‌وگوی این دو تا حدی به وجهه‌ی ناوار جوان بهبود بخشید. اینک تحقیر کمتری می‌دید. با این‌همه چهره و وجهه همه‌روزه تغییر می‌کند اگر که ناچار باشی فراوان، و به همه‌رنگ نیرنگ پناه ببری. هانری برای گریز از یکنواختی گاه خود را سربه‌فرمان نشان می‌داد، گاه دست‌وپاچلفتی. از او خواستند نامه‌ای به دژ پروتستان‌نشین لاروشل خطاب به شهردار و هیئت امنای بنویسد تا اینان دروازه را طاق‌به‌طاق به روی فرماندهی باز کنند که شاه فرانسه برایشان می‌فرستاد. هانری

نامه‌ی به‌ویژه خاضعانه‌ای نوشت که دژنشینان براساس شناختی که از او داشتند، ممکن نبود در دامش بیفتند. چنین بود که پس از چند ماه، کار به محاصره‌ی این دژ کشید و بر تمامی کشور معلوم شد که شب بارتلمی چه سودی داشته است: <سرکوبی دشمن ساده است، ولی باید دانست آیا قوی‌تر از پیش قد راست نمی‌کند.> شارل نهم این و جمله‌هایی مثل این را می‌گفت، یا آهسته، و نظر به خبرهای بدی که از کشور می‌رسید، به لکنت و زحمت به زبان می‌آورد.

شارل تا حد مرگ غمگین بود. شب، کشته‌ها بر او ظاهر می‌شدند. زنگ خفه‌ی ناقوس شب کشتار در گوشش می‌پیچید و از طرف رودخانه ناله و نفیر می‌شنید. دایه‌ی او، زنی پروتستان، عرق‌هایش را خشک می‌کرد. اما در کاخ گفته می‌شد که عرق‌های او خون‌آلود است. شاه بینوا را تنها خویشاوند خوش‌خلقش، ناوار، تسلی می‌داد: <چه کسی می‌آید غصه‌ی این داستان را بخورد، و موهایش را سر آن سفید کند، برادر عزیز. در این کاخ لوور هرچه باشد جا کمی بازتر شده است و ما راحت‌تر زندگی می‌کنیم. آن‌هایی هم که دُم به تله دادند، احمق بودند. من همه‌شان را فراموش کرده‌ام. خواهر تو هم اگر من رضا بدهم، سرم فاسق می‌آورد. اما من هم فراوان موقعیت دارم این کارش را تلافی کنم.> سپس بشکنی می‌زد و بر سر پاشنه‌هایش، که حال بلندتر از معمول بودند، قِر می‌داد.

هانری یک‌چند هم به بهانه‌ی کسالتی شدید در بستر ماند و به‌واقع تنش داغ و خیس بود. پزشکانی که به نام مادام کاترین معاینه‌اش می‌کردند، به همین تشخیص می‌رسیدند، هرچند که با تکان سر. اما می‌شود هم تب بگیری چون که نمی‌خواهی، هنوز نمی‌خواهی به مناجات عام بروی. و خدا نیاورد هم آن روز را: اما به‌هرحال یک روز ناچارم، پس دست‌کم تأخیری، ای پروردگار مهربان! بگذار جدی مریض بشوم. برای من هم عرق‌های خون بفرست، یا اشباح — می‌خواهم روح آن چهل نجیب‌زاده‌ی کشته‌ام دور تختم را بگیرد. این بهتر از آن‌که به مناجات عام بروم!

بااین‌همه آن روز فرا رسید، و این در ورطه‌ی وحشت افتاده یک‌باره از جا بلند شد، از گوشه‌ی غم خود بیرون آمد و به یک آن توان روبه‌رویی با این روز را یافت، و آن بیست و نهم سپتامبر بود، و متبرک با نام میکائیل. پس اعضای انجمن این قدیس این هم‌انجمنی تازه را در راه کلیسا در حلقه گرفتند. هانری چشم‌ها را فرو گرفته بود و در قلب خود هیچ اعتنا به مردمی نداشت که بر سر راهش

ایستاده بودند، زل می‌زدند، تحقیر و تماشا می‌کردند، و شاید هم بر او دل می‌سوزاندند. هوگنوهایی هم به لباس مبدل گام‌های سنگینش را دنبال می‌کردند، تا بعدها خبر استیصال رهبر محبوب خود را در کشور بپراکنند. او خود در تمامی طول راه به مادرش و دریا سالار فکر می‌کرد.

در دل به آن‌ها می‌گفت: "مادر عزیزم! مرا زیر فشار گرفته‌اند، و دیری نمی‌پاید که ناچار می‌شوم حکم و مأموریت به ایالت خودم بیاورم بفرستم، تا مردم آن به دین تو پشت کنند. می‌گویند باید طرد کنم کشیش‌های تو را، و این یعنی که انگاری شخصاً خود تو را طرد می‌کنم. من، ای مادر عزیز! جناب دریا سالار! پسرهای شما و برادرزاده‌های‌تان با لباس مبدل گریخته‌اند. همسر شما را در ساوین اسیر نگاه می‌دارند. چقدر می‌تواند طول بکشد تا دادگاه دارایی شما را مصادره و یادتان را ناشایست اعلام کند؟ جناب دریا سالار، مادر عزیزم، اگر که من با این همه، حال دارم به مناجات عام می‌روم، باور نکنید که به شما خیانت کرده‌ام. شما می‌دانید: من آن اندازه که باری ممکن بود، امروز و فردا کردم. هفده روز تمام. عموزاده‌ام، کند، که اول خیلی سرکش‌تر از من رفتار می‌کرد، هفت روز بیش‌تر نکشید که به مناجات عام رفت. خواهش می‌کنم امروز و فردا کردن‌های ماهرانه‌ی مرا به حساب آبرو و اعتبار من منظور کنید، مادر عزیز و جناب دریا سالار!"

چنین با آن‌ها حرف می‌زد، گفتی که زنده‌اند. و این دو بی‌شک زنده بودند و تمنای او را می‌شنیدند. در مقام و مرتبه‌ای که آن‌ها داشتند، خود آن صمیمانه‌ترین اندیشه‌های نهفت را می‌توان دریافت.

هنگامی که آیین گرویدن به کیش دیگر، برای چهارمین بار در عمرش، به آخر رسید، بسیاری آغوش و بوسه پذیرا شد و خود نیز با روحیه‌ای خوب جواب این محبت‌ها را داد. ملکه‌ی مادر هم به سهم خود به حضورش پذیرفت. انتظار او، این جوانی را می‌کشید که حال سرانجام پاک بی‌کس می‌شد، چرا که به گفته‌ی این پیرزن، گذشته از نام و اعتبار، حتی روح مردگانش را هم از دست داده بود. از این رو با لبخندی سرخوش پذیرای او شد و حتی وقتی در آغوشش گرفت، از نیک‌خواهی بسیار مثل گوشتی کبابی تنش را پساوید. و چه احساس کرد؟ تمامی خوشی‌اش زایل شد: هانری زیر لباس خود زره به تن داشت، آن هنگام که از دین و مردم خود دست می‌کشید. نشانه‌ای ناگوار. مادام کاترین خواست به شتاب با عصای خود دور شود، اما هانری به خود اجازه داد دست او را بگیرد، نگهش دارد و به او نام‌هایی خودمانی و

بازی گوشانه بدهد. و حال زنی بی‌دست‌وپا، پیچیده به لباس سیاه و چارق‌د بیوگان چه می‌کند اگر که آقایی جوان و بی‌تاب‌و‌قرار به تعریف از دماغ آشکار و عیان گنده‌ی او می‌پردازد؟ لب‌های هانری قاپ می‌زند. هانری می‌خواهد این دماغ را بیوسد، سرانجام مادام کاترین با عصا می‌زدندش، به ظاهر محض شوخی، و محض خاطر ناظران. پس هانری درجا سگ کوچکی می‌شود، عوعوکنان و چهاردست‌وپا دور او به جست‌وخیز درمی‌آید و می‌خواهد پاهایش را گاز بگیرد. در این‌جا مادام کاترین فرار می‌کند. بالاتنه‌اش از پاهایش جلوتر می‌افتند و ملکه در دو بُرش جداگانه دست‌وپا می‌زند که دور شود، و دربار به خرج او می‌خندد.

چندان نکشید که انتقام کاترینا از پی آمد. هانری نه‌تنها باید فرمانی به پروتستان‌های بوآرن می‌نوشت، بلکه نامه‌ای هم برای پاپ رفت، و این نامه در خود تحقیرگری فرادست هر معیاری می‌زد و به دستور مادام کاترین انتشار هم یافت. موقع یکی از سربه‌سرگذاشتن‌های دوسویه‌شان ناگهان به یاد ملکه آمد جویای سلامتی او بشود. آخر این جوان بنیه نداشت و درست‌وحسابی مرد نبود، مگر نه؟ مادرش ژان نطفه‌ی مرگی پیش‌رس به او انتقال داده بود! هانری به‌راستی رک و به شوخی گفت: «این نطفه را شما مادام در جامش ریختید.» این موش به دام افتاده و صاحب قفسش در آن روزهای اول تا این حد خودمانی شده بودند: نفرت نزدیک می‌کند. از ملکه شنید که: «باید از دخترم پی‌جوی قابلیت‌های شما بشوم.» و بی‌درنگ دانست قصد کاترین چیست: این‌که او را ناتوان بخواند و در رُم کار فسخ نکاح را از پیش ببرد. کشتن او دیگر نمی‌ارزید و دلخواه‌تر پیرزن آن‌که چیزی را که دیگر نه زبانی می‌توانست برساند و نه سودی، از سر باز کند. سپس مارگو را از نو و در ارتباطی سودآور شوهر دهد. مادام کاترین پیوسته سری انباشته از طرح ازدواج برای بچه‌هایش داشت. این شب را هانری دوباره در بستر زناشویی گذراند.

کار عشق به این‌جا می‌رسد

به مقابل خوابگاه شهبانوی ناوار، در میانه‌ی آقایان بسیاری آمد که تنها شمار اندکی از آن‌ها به دفاع از او برمی‌خاست، اگر که دیگران قصد جانش را می‌کردند. با این‌همه، همه‌شان را همراه برداشته بود تا بعدها ناگزیر از گواهی باشند که او به خوابگاه شهبانو

درآمده است. به هر حال دشنه‌اش را در دست داشت و با همان دشنه خشی بر در کشید، خشی نه‌چندان شدید، اما در بی‌درنگ باز شد و شهبانو گفت: <چشم من به در بود، سرور و استاد من. شما امروز دیرتر از معمول می‌آیید.>

هانری در را بست و چفت انداخت. چون برگشت، مارگو بر سر مخده‌ها یله بود و بازوها را به پذیرایی او باز می‌کرد. هانری می‌دانست چه می‌خواهد. می‌خواست نقشه‌ی بدخواهانه‌ی مادر او را به هم بزند، پس چنین کرد، آن‌هم به تکرار و بی‌دست کشیدنی. مارگوی مهربان باید از او خواهش می‌کرد فراموش نکند که پس از یک جدایی دراز و دهشتناک دوباره به وصل هم رسیده‌اند.

<از آن‌جا که حالا از تو یک پسر بار می‌گیرم، عزیز دل من، برایم بگو چرا قبل از این به یاد این ابزار نیفتادی؟ تو به کمک آن می‌توانی همه‌ی دشمنانت را شکست بدهی.>

<تو به من یک پسر هدیه می‌کنی؟>

مارگو گفت: <حس می‌کنم.> و تصحیح کرد: <دلم می‌خواهد.>

<از کی است که دلم سخت هوای تو را کرده! دیروز هم در اتاقت را آهسته زدم.>

دوست داشت بغلش می‌کرد؛ این‌بار برای آن‌که در وجود او پسرش را در آغوش بگیرد. ولی حتی در اوج‌گیری تپش دل هم نیرنگ را به‌عنوان قانون زندگی خود از یاد نبرد: نیرنگ بر این زندگی حکومت می‌کند. این دختر روزهایش را سر صندوقچه‌ای در اتاق مادرش می‌گذراند و آلت دست اوست. یک‌بار که حتی خودش هم نفهمید در خدمت چه خیانتی قرار می‌گیرد، پرسید: <این‌جا قاتل پنهان نشده است؟> — دست پیش برد و دشنه‌اش را برداشت. کافی بود مارگو کوچک‌ترین سعی‌ای در گرفتن دست او بکند! برعکس، مارگو خشکش زد. آکنده از وحشت و چنان آهسته که هیچ رخنه‌کرده‌ای ممکن نبود بشنود، نجوا کرد: <هیچ فکر نمی‌کردم دشمن هم باشیم.>

هانری گفت: <من خودم هم فراموش کرده بودم: هرگونه عاطفه، لذت و حتی رنج، بر ما ممنوع شده است.> مارگو در مقام پاسخ به شتاب لبانش را به او رساند، اما در پس لبان دندان‌ها اخگر می‌زدند. هانری، بی‌نفس از بوسه، با این‌حال گفت: و هم‌زمان با آوای دلنشین مارگو این بیت را تا آخرش شنید و اندیشید: <“با این‌همه، اسرار مادر وحشتناکش را پیش من فاش کرده است؛ و امشب هم در حضور

همه‌ی نجبا طوری وانمود که انگاری هر روز در را به رویم باز می‌کند. "پس دل به دریا زد و محض امتحان پرسید: <شهبانوی زیبای من، می‌خواهی کمکم کنی که آزاد بشوم.>

<من ستایش‌تان می‌کنم، عالی‌جناب. هیچ‌کس مثل شما پخته‌ی کوره‌ی خطر نیست. ویرژیل این شعر را درباره‌ی شما گفته است:

هر سختی‌ای که بندِ رهم آمد
من نرم دست خویش‌تنش کردم
آماده‌ام خطر را، خود گر
دوزخ کشد زبانه، به پیگردم.>

مرد عاشق گفت: <ترجمه‌اش از خودتان است؟ شما سخندان معرکه‌ای هستید، و در کار کلام خبرگی دارید. اما کار آزادی من چه می‌شود؟>
بانوی عاشق در جواب گفت: <پیش از هرچیز شما را از دوستم، دسو، زنهار می‌دهم! می‌بینم که این سیرن شما را به دام خودش می‌کشد. دنبال او نروید که جان‌تان را می‌بازید. ولی نعمت و استاد او شهزاده گوئیز است.> هانری پرسید: <دلت دوباره هوای این لترینگی را کرده؟> از سر حسادت مقدمه‌چینی را از یاد برد. ولی مارگو هم خودداری نکرد: <راست است که از شارلوت خوش‌تان می‌آید؟>

<اصلاً! صورتش خیلی لاغر است، روحش هم. بااین‌حال من از کدام زن هست که خوشم نیاید؟ حتی از مادر شما مادام، خوشم می‌آید، دروغ نمی‌گویم. حیوان خطرناک و زن بدجنس مثل همانند، و من خوشحالم که هر دو این‌ها را در وجود یک شخص پیدا کرده‌ام. چون ذاتاً و بیش‌تر از هرچیز زن و حیوان را دوست دارم، و کوهستان را هم.> و به ناله افزود: <و هم‌چنین اقیانوس را. من دوست دارم، دوست دارم.> و بار دیگر با پیکر مارگو روبه‌رو شد که در انتظار او می‌سوخت.

پس از شور و شادی پیکرها، مارگو خسته و سپاسگزار بر آن شد همه‌ی آنچه اجازه داشت، حتی کمی بیش‌تر از آن را به محبوب خود اعتراف

کند:

>ای عزیز دل، تو نباید از پیش ما فرار کنی. ما تو را لازم داریم و نگاهت می‌داریم.<

برای یک لحظه او را در شک بر سر مقصود وا گذاشت. شاید که برای تن خودش او را می‌خواست. اما این تن هرباره چندان نمی‌کشد که سیراب شده است. پس به چه هدف — برای جان آرامش‌ناپذیرش؟ نه، دختر ملکه‌ی بدجنس در این دم بر مخده‌ها تکیه زد و گفت: >شما نباید به پیش هوگنوه‌های‌تان فرار کنید، عالی‌جناب. اگر دوباره شما را در کنارشان داشته باشند، ده مرتبه قوی‌تر خواهند شد. درحالی‌که ما برعکس می‌خواهیم شما را در مقابله با این دشمنان به‌کار بگیریم. شما باید وقتی برادرم دآنزو، لاروشل را محاصره می‌کند، همراه لشکرش بروید.< آهسته و تنگ در گوش او فاش کرد: >باید بدانی که ما از پس کسانت بر نمی‌آییم. آن‌ها متوجه شده‌اند که تو به میل خودت برای‌شان نوشته‌ای که تسلیم شوند. قول بده که در این میان اقدام به فرار نمی‌کنی، وگرنه می‌کشندت!<

پیشانی بر پیشانی او گذاشت، نفس در نفسش آمیخت و با ترسی آشکار خواهش کرد: >اوه، قول بده!< ولی هانری می‌خواست چشم‌های او را ببیند، پس واپسش کشید و پرسید: >واقعاً به‌خاطر من می‌گویی؟<

چه بدگمانی ابلهانه‌ای. مارگو نه‌تنها فاصله گرفت، حتی حالتی از بیگانگی یافت:

>من شاهدخت والوآ هستم و دلم نمی‌خواهد شما خاندان مرا شکست بدهید و پادشاهی را از آن‌ها بگیرید.< شب بدین شکل به پایان رسید. ازاین‌رو هانری شب بعد را در بستر شارلوت دسو به سر برد که هنوز هیچ دوستش نداشت، و محبت‌شان باید که در آینده جان می‌گرفت. هانری تابه‌امروز میل مارگو را در خون خود داشت و مارگو هم، آگاه بر این نکته، با غرور به دسو گفت: >مادام، شما لطف بزرگی در حق ما، من و شاه ناوار، کرده‌اید. فوری به ملکه مادرم رسانده‌اید که شوهر مرا در بسترتان داشته‌اید. حال ملکه گمان می‌کند به هدفش رسیده است و من طلاق می‌گیرم. به همین خاطر شوهر عزیز من موقتاً زنده می‌ماند.<

گفت‌وگو بر ساحل دریا

شارل نهم گهگاه از پيله‌ی غم سنگين خود به‌در می‌آمد. از طرف ديگر شهبانوی ناوار زیر فشار مادر خود قرار گرفته بود که آيا شاه موش‌ها نشان‌ش داده که مرد است؟ مارگو، از آن‌جاکه هر باره حاضرانی بودند، سرخ می‌شد و از هرگونه پاسخ سرباز می‌زد، و برعکس به بانویی از دوران باستان استناد می‌کرد و می‌افزود: <وانگهی از آن‌جا که مادر بزرگوارم مرا شوهر داده است، بر سر همان بمانيم.> و با اين پاسخ اساساً از آن‌رو حرف خود را پيش می‌برد که مادام کاترين سر گرم کار انتخاب پسر خود دآنژو به پادشاهی لهستان داشت و اين به‌رغم خواسته و نظر قيصر. جاه‌طلبی یا ميلش به دسيسه تا اين حد می‌رسيد. درعين حال با انگلستان مذاکره می‌کرد تا پسرش، دآلنسن، اليزابت را به زنی بگيرد، و ملکه‌ی انگلستان می‌توانست در شرايطی دعوی تاج و تخت فرانسه را بيايد. با اين حال اليزابت زیرک‌تر از کاترينا دمديسی بود که ژان در اساس زنی احمق می‌دانستش. پس اين ملکه‌ی سرخ‌مو به اين ماجرای مشکوک تن‌درنداد، بلکه هر باره دوست خوب خود، کاترينا، را دست‌به‌سر می‌کرد. شهزاده دآنژو به دژ پروتستان‌نشين لاروشل لشکر کشيد و شاه ناوار و عموزاده‌اش، کند، به اجبار به همراه رفتند.

اين دو هم‌زمان چنان رفتار می‌کردند که انگاری از اين همراهی خوشحال‌اند. هانری هميشه سرحال بود و پيوسته آماده‌ی آن‌که سپاهيان خود را عليه اين شهر سرکش به ميدان بياورد. تنها آن‌که يورش‌ها هر باره متأسفانه نافرجام می‌ماند، آن‌هم از آغاز زمستان تا به تابستان. و دليل از جمله آن بود که حمله‌کنندگان از شدت جاه‌طلبی فريادهای بلند می‌کشيدند، چندان که هر نگهبانی در دژ به راحتی متوجه می‌شد. شاه ناوار یک‌بار با دست خود شمخالی را آتش کرد. یک سرباز گاسکونی از درون دژ ديد و کسان بيش‌تری را صدا زد تا شاه را بستانند. اينان با شور و شادی از بالای حصار فرياد زدند: او هم از شدت خوشحالی یک‌بار ديگر در پيش چشم آن‌ها فتيله را آتش زد. تتراق انفجار بلند بود و محاصره‌شدگان کلاه‌ها را تاب دادند. اما وضع برای شهزاده دآنژو از اين قرار نبود، زیرا چیزی نمانده بود که از ترکش یک شمخال کشته شود. پيراهنش از هم شکافت. ناوار در نزديکش ايستاده بود و شنيد که خويشاوندش فرياد زد: <مرا باش که تازه می‌خواستم بروم لهستان.>

دآنژو از ديرباز چنين در سر داشت، آن‌هم نه تنها از سر ادبار شخصی: در برابر لاروشل آشکار می‌شد که کشور چه سامان ناخوشايندی يافته است. شب بارتلمی در همه‌ی چشم‌ها سنگين‌ترين خطا می‌آمد. از آن شب دوباره جنگ عقيدتی شعله‌ور شده بود. درياسالار کلنی

خواسته بود کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها برضد اسپانیا متحد شوند، و حال برعکس در پی این کشتار لعنتی این دو کیش از نو و دوباره کشور را از هم می‌گسیختند و تا به هر کران و مرز آن خبر هوگنوهایی می‌شتافت که در لاروشل پایداری می‌کردند، زیرا از جانب دریا تأمین می‌شدند. لشکر شاه فرانسه برعکس داروندار منطقه را خورده و آن را برهوت کرده بود و اینک می‌رفت تا از هم بپاشد. و این تازه بدترین مسئله نبود. بیش‌تر از گرسنگی باید که از اندیشه ترسید. در میان مقامات بالا، درست جایی که هنوز گوشت وجود داشت، ناخشنودان نشسته بودند که خود را سیاسیون می‌خواندند، و سیاسیون خواستار صلح بودند.

اگر کسی می‌گوید خواهان صلح است، باز جا دارد بپرسیم به چه خاطر. در صلح گندم به بار می‌نشیند، و قاعدتاً باید دانست آیا کسی صلح را در همه‌حال می‌خواهد، یا صرفاً به‌خاطر گندمش. محصولی که خواسته‌ی میانه‌روان و سیاسیون برابر لاروشل بود، آزادی وجدان نام داشت. اینان خواهان آن بودند بتوانند سرانجام سخنی را بگویند که به آن عقیده داشتند، و نظری را بپراکنند که از دانش و اراده‌شان برمی‌خاست. از این‌رو، چشم‌شان ویرانی‌ها، این پیامدهایی غایی نابردباری در کشور را می‌دید. اما دشمن آزادی دین حتی از ویرانی کشور هم ابا ندارد. آخر چرا؟ او، وقتی می‌خواهد انسان‌ها را به‌زور یکدست کند، نه ویرانی را می‌بیند و نه نابودی را. وجدان‌های تجاوززده در چشمش منظره‌ای شکوفا‌تر از کشتزارهای پرورده و صلح‌اند. نیز امتیاز آن را دارد که می‌تواند مثل مادام کاترین، دانتزو و گوئیز، رک‌وراست نظرش را درباره‌ی صلح بگوید. حالی که برعکس، بر دوش همه‌ی کسانی که صاف و ساده می‌خواهند آزاد باشند، این وظیفه‌ی ناسپاس قرار می‌گیرد که در راه صلح تبلیغ کنند و از پی همداستان بجویند.

این‌همه، اندیشه‌های جوانی اسیر بود که البته رهبری از رهبران ارتش کاتولیک شمرده می‌شد، باین‌همه زندانی و اسیر باقی می‌ماند. هانری در حقیقت در تنهایی بود که به این اندیشه‌ها می‌رسید، آن‌هم درست هنگام همایش‌های پنهانی‌اش با توطئه‌گران. البته در جمع این گروه اندیشه‌ها به تعبیری هنوز پرداخت و پالایش نمی‌یافتند. پالایش در گفت‌وگویی خاص بر ساحل دریا، و با شخصی یگانه حاصل شد، با نجیب‌زاده‌ای در خدمت ارتش، اما بری از هرگونه اهمیت خاص.

در همایش‌های سیاسیون، از جمله دآلنسن، مرد دودماغ شرکت می‌جست و نیز ویکنِت تورن. این‌یک از دربار خبری موثق درباره‌ی طرحی نو برای قتل مظنونان لشکر، یا همان سیاسیون به‌دست آورده بود و این‌بار طبیعی است که نام شاه ناوار هم در سیاهه‌ی قربانیان آمده بود. هم به‌خاطر او بود اگر هنوز این‌دست و آن‌دست می‌کردند. چه، ابتدا باید که همسر او پسری به دنیا می‌آورد، بعد فوری کشتار آغاز می‌شد. حتی هم‌اینک از قرارگاه شهزاده گوئیز دوستانه به نجبای او هشدار می‌رسید که بهتر است هرچه زودتر چادرهای ناوار را ترک کنند. ودگاست، که هم‌چنان از مهر دآنژو برخوردار بود، جرئت می‌کرد آشکارا به تهدید بگوید آیا بناست اسیری که شمشیر بالای سرش تاب می‌خورد، با میانه‌روی موافق نباشد!

سیاسیون اطمینان می‌دادند که میانه‌روند. نظر به اوضاع و احوال حاکم، بیزاری و دزدگی وجودشان را گرفته است. منظورشان از اوضاع حاکم دستگاه‌های اداری، قضایی و دارایی کشور بود. می‌گفتند ویرانگری به غایت خود رسیده است و تنها شجاعانه‌ترین تصمیم‌ها می‌توانند چاره‌ساز باشند. دآلنسن، ناوار و کند باید که آشکارا از دین برگردند، سپاهی از ناخشنودان باید که گرد بیاید. ما ناوگان شاهی را در اختیار خود درمی‌آوریم و کشتی‌های انگلیسی هم برای مان نیروی پشتیبان می‌فرستند.

ناوار در این‌باره با همه‌ی نگرانی جز به شوخی اظهار نظر نمی‌کرد. می‌گفت: <رسم باری ایجاب می‌کند که پروتستان‌ها را از قرارگاه‌های ایمن‌شان برانند، بعد هم مذاکره سر می‌گیرد، و دوباره قرارگاه‌های آن‌ها را پس‌شان می‌دهند تا باز برانندشان. و رسم به این‌ترتیب ادامه پیدا می‌کند.>

چنین می‌گفت، زیرا نگران بود این‌ها اقدامی جدی نکنند و در عمل صرفاً دست به تلاشی بزنند که بی‌درنگ سرکوب می‌شد، چرا که هرکس با سردرگمی آشکار تنها به هدف خود می‌اندیشید، از جمله دآلنسن، این پسرک شلوغ و سردرگم. به‌راستی قصد او چه بود؟ زندگی را بر برادرش دآنژو مشکل کند؟ این یگانه هدف او بود و جز این به چیزی پایبندی نداشت و چنانچه ناوار بر آن می‌شد او را از رهبری کنار بزنند، درجا جبهه عوض می‌کرد و رو در روی او می‌ایستاد. هانری می‌اندیشید: "من بیش‌تر از همه در معرض تهدید هستم. هرکس می‌تواند به من خیانت کند و تحویل دهد."

چنین بود که در برابر لاروشل به عمل شک می‌کرد و به فلسفه می‌پرداخت. این کار را در معاشرت و تا حدی هدایت نجیب‌زاده‌ی ناچیزی می‌کرد که البته اهل جنوب بود، و به‌تازگی مقام قضایی خود را رها کرده بود تا یک‌بار هم دستی در سربازی بیازماید — البته در این‌جا نیز بدون برجستگی‌ای خاص. خود به صراحت می‌گفت که استعداد ندارد: نه در رقص و گوی‌بازی، نه در کشتی یا شنا، نه در شمشیربازی، سوارکاری یا پرش. و اساساً هیچ استعدادی در او نیست. حتی دست‌هایی ناشی داشت و اعتراف می‌کرد که خوش‌خط نیست. و بی‌پنهان‌داشت و پرهیزی می‌افزود حتی نمی‌تواند سر نامه‌ای را ببندد، یا قلمی را بترشد، یا بر اسبی لجام بزند.

ولی با همه‌ی این عیب‌ها هانری را بیش‌تر به شگفتی می‌انداخت، گفتی که این‌همه امتیازی باشد. این دو، همدلی در پرتو روحی یافته بودند که هانری — می‌خواست یا نه — آن را هم‌گون روح خود شناخته بود. آری! حتی بدن این نجیب‌زاده‌ی اهل پریگور ترکیب اندام خودش را بیادش می‌آورد: آن کوتاهی قامت، تنومندی و نیرو را. البته این مردِ چهل‌ساله هم‌اینک صورتش شکسته شده و خط مو از شقیقه‌هایش واپس نشسته بود. نیز وجناتی دوستانه داشت، اما درعین‌حال نقش آکنده از اندوه آن که زیسته و اندیشیده بود. دوست تازه‌ی هانری جوان جناب میشل دومونتنی نام داشت. دومونتنی می‌گفت: <عالی‌جناب، موقعیت کنونی شما، شما را با یک مردِ پابه‌سال هم‌طراز می‌کند. ما هر دو شکست خورده‌ایم: من از گذر زمان و شما از دست دشمنان‌تان.> با این‌همه این چهل‌ساله درضمن تأکید می‌کرد: <البته پیروزی دشمن مثل پیروزی زمان قطعی نیست. ولی همین کافی است که ما دوتا در این لحظه زبان هم را می‌فهمیم و شما می‌دانید که عمل آدم‌ها را چطور باید تعبیر کرد. شما از سردرگمی و بطالت خودتان شکوه می‌کنید. البته گناه آن را به گردن شهزاده دآلنسن می‌اندازید.>

<او بچه‌ی شلوع و سردرگمی است. من اگر بودم، می‌توانستم در جنگ با خشونت، آزادی را به پیروزی برسانم.> این‌بار مونتنی گوشزد کرد: <البته این آزادی پیش از هرچیز آزادی شخص خودتان می‌بود.> هانری خنده‌کنان پذیرفت.

<شما در آن‌صورت دوباره به آزادی خودتان می‌رسیدید. اما درضمن خیزش شما و آمدن انگلیسی‌ها سردرگمی باز هم مرگبارتری را به‌وجود می‌آورد. بیش‌تر اعمال با سرو وارو انجام می‌گیرد. کسی که می‌گوید عمل، می‌گوید سردرگمی.> در این‌جا، و تا هنگامی که میان چ

ادرها قدم می‌زدند، امکان داشت به حرف‌شان گوش بخوابانند. پس مکشی در گفت‌وگوی خود انداختند تا اردوگاه را پشت سر آوردند. یک گلوله‌ی توپ، تنها و منزوی در شن‌های ساحل فرو رفته بود. نگهبانانی که در ته بالاپوش‌های خود پشت به باد دریا داده بودند، از آن‌ها اسم شب را خواستند و اینان در این بی‌کرانگی گفتند: <بارتلمی مقدس.>

باز لختی خاموش ماندند، تا به هوهوی وحشی باد و خروش موج‌ها عادت کنند. دژ در محاصره‌افتاده‌ی لاروشل بر زمینه‌ی ابرهایی تکه‌پاره، و در پیش روی دریایی قد افراخته بود که موج‌هایش خروشان از بی‌کرانگی فراپیش می‌غلطید. کدام سپاه به خیال باطل آن افتاده بود به دژی هجوم بیاورد که این‌سان نمودار به مرزبانی بی‌کرانگی گمارده شده بود! هانری و همراه او موقع تماشای این چشم‌انداز اندیشه‌ای یکسان داشتند. کشش هانری به این اندیشه از احساس مایه می‌گرفت، احساسی که از عمق سینه‌اش جوشید و با شتاب تمام به گلویش رسید و بغض شد و چشم‌هایش را از اشک پر کرد. تا هنگامی که این حس در سینه‌ی او می‌جوشید، هانری جوان بی‌کرانگی و نیز بیهودگی هرآنچه به ناچار پایان می‌پذیرد، درک می‌کرد.

مصاحبش با او از سردرگمی کسانی می‌گفت که دست به عمل می‌زنند: <یکی از بزرگان به اعتبار دین خودش لطمه زد، چون در این خصوص تعصب‌آمیزتر از آن عمل کرد که شایسته‌ی او بود.> این مرد بزرگ که بود؟ فیلسوف رو به باد افزود: (۳۳) <هوراس (۳۴) در شعری تصریح کرده بود که فرزاندی و عدالت هم می‌توانند کار را به گزافه بکشانند. پس منظور از این <بزرگ> ممکن نبود دآنژو باشد. مرد شب بارتلمی و فرزاندی و عدل؟!> باین‌همه، مصاحب او منظورش همان دآنژو بود. منتها براساس شیوه‌ی فیلسوفان از سر احتیاط وضوح کلام نمی‌یافت. وانگهی، برای عمل سردرگم مثال بازهم بیش‌تری آورد، و چون همه‌ی این مثال‌ها از دوران باستان بود، می‌توانست نام‌ها را هم بگوید. هانری بیش‌تر خوش‌داشت نظر او را درباره‌ی هم‌روزگاران خود بشنود، اما این مصاحب را نمی‌شد واداشت در این‌باره از نگرش‌های کلی فراتر برود. ولی نگرش‌های کلی لمس‌پذیری شگفتی می‌یابند اگر که موضوع به زندگی خود ما مربوط باشد. مصاحب هانری هیچ‌چیز را با دین بیگانه‌تر از جنگ بر سر دین نمی‌دانست، و با همه‌ی طنین هراس‌انگیز آن، عقیده‌ی خود را می‌گفت. نه جنگ بر سر دین انگیزه‌اش دین است و نه آن که جنگ‌های عقیدتی انسان‌ها را پارسا‌تر می‌کند. این جنگ‌ها برای یکی دستاویز جاه‌طلبی است، و

برای دیگری فرصتی تا کیسه‌اش را پر کند: <مقدسان به‌راستی در جنگ‌های عقیدتی ظهور نمی‌کنند. اما این جنگ‌ها شیرهی ملت و کشور را می‌مکند و آن‌ها را طعمه‌ی طمع بیگانه می‌کنند.>

هیچ نامی نرفت، نه از مادام کاترین یا پسرش دآنژو و نه از پروتستان‌ها. کلمات بااین‌همه شجاعانه‌ترین سخنانی بودند که کس می‌توانست جرئت کند و به زبان بیاورد. نه تنها خیزاب و طوفان بر ضد آن می‌خروشید، بلکه شاید همه‌ی بشریت به عربده آن را سرکوب می‌کرد.

هانری بی‌اندازه شگفتش می‌آمد که نجیب‌زاده‌ای معمولی می‌تواند نکته‌ای بگوید که هیچ شاهی اجازه نداشت رسا بر زبانش بیاورد. البته خود گاه به جنگ عقیدتی تردید کرده بود، اما برای تردیدی بنیادین بر آن‌ها، باید درست آن کسانی را محکوم می‌کرد که هنوز می‌ستودشان: مادرش و دریاسالار کلنی را. سیاسیون برابر لاروشل البته هم‌سوگند شده بودند که تنها و تنها در راه میانه‌روی بجنگند. ولی حتی این‌هم بهانه‌ای نو برای جاه‌طلبی و میانه‌رویش آژشان بود. آن‌هایی که در سر داشتند همراه انگلیسی‌ها به فرانسه حمله کنند، قطعاً با این نجیب‌زاده‌ی اهل پریگور برخوردی دوستانه نمی‌کردند. شاید حتی دآلنسن با وجود همه‌ی میانه‌رویش او را در ژرف‌ترین سیاهچال می‌انداخت و برای همیشه از یاد می‌برد.

هانری در قبال شجاعت این مرد چنان احترامی حس کرد که آخرین بدگمانی را هم به کنار زد. از او پرسید: <کدام دین، دین به‌حق است؟> نجیب‌زاده درآمد که: <چه می‌دانم.>

با این سخن مشتش خود را باز کرده و سر خود را تحویل داده بود، و این کاری است که کس نمی‌کند مگر آن‌که همگن خود را بازشناخته و بی‌تزلزلی اعتماد کرده باشد. و چنین نیز بود. این دو یکدیگر را شناخته و معتمد قرار داده بودند. ازاین‌رو هانری دست این نجیب‌زاده را فشرد و گفت: <بیا بیا برویم آن‌جا، داخل آن خرابه. اهل این خانه فرار کرده‌اند، اما شراب‌شان را بدون شک به‌جا گذاشته‌اند.>

خانه نزدیک ساحل بود و از سمت دریا گلوله خورده بود، چرا؟ به‌دست چه کسی؟ به این پرسش‌ها مقدر بود هرگز پاسخی ندهند، نه عاملان و نه گریختگان. هانری و نجیب‌زاده‌ی پریگوری از لای آوارها راهی به داخل باز کردند. درون خانه دیرک‌ها از سقف فرو ریخته بودند، و از میان آن‌ها آسمان به چشم می‌خورد. اما چوبه‌ی نردبان از سوراخ زیرزمین بالا زده بود، و در آن پایین شراب یافت شد. دو میهمان

در آشپزخانه‌ی پیشین بر دیرکی شکسته نشستند و به سلامت‌باش هم نوشیدند.

نجیب‌زاده گفت: <ما میهمان کجا هستیم؟ میهمان دیار خاک که شهرهایش ناپایدارند، و ما بیهوده بر سر آن‌ها می‌جنگیم. من به سهم خودم هرگز در پی مال و ملکی بیش‌تر از آن نبوده‌ام که بخت نصیب کرده. و هنوز هم، جایی که پیری دیگر دارد تهدیدم می‌کند، هم‌چنان در کوشک کوچکی زندگی می‌کنم که به ارث به من رسیده.>

هانری از سر شوخی گفت: <جنگ است، و شما ممکن است همان کوشک را هم از دست بدهید. نوش!>
<من می‌نوشم، و شراب گواراتر می‌بود اگر آن کوشک را هم از دست داده بودم. در آن‌صورت دیگر غصه‌ی آن را هم نداشتم. از ویژگی‌های من است که همیشه آماده‌ی آن بدترین حادثه باشم، تا چنانچه روزی واقعاً رخ داد، بردبارانه قبولش کنم. برعکس، تحمل بی‌اطمینانی و شک برایم دشوارتر است.>
نجیب‌زاده سپس یقین داد: <من واقعاً شکاک نیستم.>

هانری تکرار کرد: <چه می‌دانم.> و این سخنی بود که مصاحبش همان دمی پیش گفته بود و باین‌همه حال خود آن را به یاد نداشت.
نجیب‌زاده در عوض گفت: <بنوشیم. در آستانه‌ی پیری آدم باید از هر حیث محتاط باشد. اما من صرفاً گاهی کار یکی از آشنایانم را درک می‌کنم که، البته در سنی بالاتر، رفت و از جایی زن گرفت که دیگران به‌ازای پول به وصالش می‌رسند. ایشان با این کارش به آن پایین‌ترین پله سقوط کرده بود، و پایین‌ترین پله مطمئن‌ترین پله است.>

هانری گفت: <نوش!> و خندید، سپس اضافه کرد: <شما مرد شجاعی هستید.> و جدی شد. منظورش عقیده‌ی این نجیب‌زاده درباره‌ی دین بود.
نجیب‌زاده اما برداشت دیگری کرد:

<بله، من هم سرباز شدم. می‌خواستم بینم چندمرده حلاجم. خودت را بشناس! تنها خودشناسی ارزش آن را دارد که مشغولیت ما باشد. کیست که حتی بدن خودش را بشناسد. من خوشگذرانم، کاهل و دست‌وپاچلفتی. اما از سازواره‌های بدنم آگاهی دارم، و لذا از روح و جانم هم، روحی که آزادست و زیر حکم هیچ‌کس نیست. نوش!>

پس لختی دراز نوشیدند. هانری، وقتی همراهش جام را بلند کرد و شعری از هوراس را خواند، همراه او دم گرفت:

>از حیث تبار و خصلت و هوش و کمال
زیبایی و برنایی و هم دولت و مال
آنان که سرند، گو مرا پس خوانند
شرط آن که پسان همه مرا سر دانند!<

سپس برخاستند، به هم کمک کردند تا از روی تل آوار بگذرند، و در هوای آزاد هم‌چنان از بازوی هم گرفته بودند. روح شراب تنها آهسته پرواز می‌کرد.
هانری دوباره و در خروش طوفان گفت: <ولی من اسیر هستم و می‌مانم!>
همراهش گوشزد کرد: <خشونت قوی است، اما قدرت برتر با نیکی است. Nihilest tum populure quam bonitas.>
هانری این کلام را نیز هرگز از یاد نبرد، زیرا در روزگاری می‌شنیدش که نیکی تنها تسلای دلش بود: <نیکی بودن مردم‌پسندانه است، هیچ‌چیز به مردم‌پسندی نیکی نیست.>

آکنده از اعتماد از همراه و مصاحب خود پرسید:
<راستی همه‌ی کارها با سر وارو انجام می‌گیرد؟ و آن که می‌گوید عمل، می‌گوید سردرگمی؟>
بر سر این کلام که از دهان خود این نجیب‌زاده، و در آغازِ همین گفت‌وگو برخاسته بود و به آن‌همه سخن امیدبخش نظر داشت، جناب میشل دمونتنی به فکر فرو رفت و یادش آمد: یادش آمد که بازو در بازوی چه کسی دارد. آن را رها کرد. سینه و چهره را رو به اقیانوس گرفت و هم‌چنان که بر هر هجا تأکید می‌کرد، گفت:
<خدای بزرگ در آسمان‌ها فقط به‌ندرت ما را شایسته‌ی اعمال پارسایانه قرار می‌دهد.>
هانری هم رو به پهنه‌ی دریا پرسید: <عمل پارسایانه چیست؟>

دمونتنی بر سرپنجه‌ی پا بلند شد تا نکته‌ای را بگوید که استثنائاً با غرق‌شدن در اندیشه اعلامش نمی‌کرد. نفسی عمیق در سینه‌اش رفت و به سخنش آورد:

>تصور کنید همه‌ی یک سپاه زانو زده است و به جای حمله، دعا می‌کند، چون تا به این حد به پیروزی خود یقین دارد.<
هانری این حرف را هم تا به روزی خاص در خاطر نگه داشت.

این پایان گفت‌وگو بود. نگهبانانی به فرماندهی یک افسر آن‌ها را به اردوگاه برگرداندند. در پی‌شان بودند. هم‌اینک ترسیده بودند مبادا شاه ناوار گریخته باشد.

با سِرِ وارو

پاریس در این میان پر از آقایانی بود به پوستین‌هایی نادر، و نمودی بیگانه در راه و رفتار. اینان لهستانی‌ها بودند که آمده بودند تا شاه خود را ببرند. چه، به‌راستی و در میانه‌ی شادی بزرگ مردم این کشور که برای ابراز آن در دشتی پهناور گرد آمده بودند، دانتو به شاهی انتخاب شده بود. شاه تازه جاداشت عجله کند. آخر از این دژ ناسپاس که تن به تسخیر نمی‌داد، چه انتظاری داشت؟ حقیقت، اگر اجازه داشتی ابرازش کنی، آن بود که انتظار مرگ برادر خود شارل را می‌کشید. پادشاهی بر فرانسه برتری داشت.

شارل که از این نکته خوب خبر داشت، پیکی از پی پیک دیگر به لاروشل می‌فرستاد، مگر دانتو تصمیم بگیرد. آسان‌تر بهبود می‌یافت اگر دیگر کسی نبود که با هر روز و هر ساعت امید داشت خون او از روزن‌های پوستش بیرون بزند.

مادام کاترین دادِ هر دو پسر را داد. نازنین خود را به سفر واداشت، تا بیمار آسودگی خاطر پیدا کند. اما درعین‌حال از پیش ترتیبی داد تا در صورت بروز واقعه، حق این نازنین از میان نرود. موفقیت در لهستان، نگرانی کار جانشینی شارل، و هم‌زمان نظرش به الیزابت انگلیسی، که پیوسته تصویرهای نقش‌وتراش داده‌ای را از مرد دودماغ برایش می‌فرستاد، همه و همه بیش‌ازحد ذهنش را مشغول می‌کرد، و دیگر چنان نبود که در همه‌حال بداند کی، کجا و سرگرم چه کار است. ولی از هرچه برایش روشن‌تر بود که درست دانستن این

نکته، اگر بخواهی حکومت را در اختیار داشته باشی و دیگران را سرکوب کنی، از هرچه مهم‌تر است. چنانچه ذهنی مشغول نمی‌داشت، آنچه پیش آمد، دشوار اگر که پیش می‌آمد.

خود این سفر به مرز، رنگی از هرج و مرج داشت. شاه لهستان را باید که بی‌هیچ شرطی جمله‌ی دربار تا به مرز به درقه می‌کرد. اما سفر دربار پرتکلف است، حتی در موقعیت‌های معمولی؛ و چه پرتکلف‌تر اگر که شرایط ایجاب کند با شکوه و جلال راهی شوی. آخر همراهان لهستانی در ورشو گزارش خواهند کرد. این‌همه کالسکه‌های بسیار، سواران، پیادگان، ستورانی با باروبنه، گاری‌های آکنده از خوراکی‌ها، همگی در حیطه‌ی سربازان و تعقیب کنجکاوان و گدایان، کشور را درمی‌نوردد و ترکاترک‌کنان از راه‌هایی می‌گذرد که شیارهایی عمیق یافته‌اند. اما بستر چنین گل خشکیده‌ای به هنگام باران لای‌ولجن می‌شود. در هوای بارانی روی کالسکه‌ها را می‌پوشانند، سواران در ته شولا‌های خود پنهان می‌شوند، همگان در کارها شتاب می‌آورند، دشنام می‌دهند یا در خود کز می‌کنند. دیگر عوام دوان نمی‌آیند تا پوزه وابدراوند، یا به زانو بیفتند. دشتی پهناور و بی‌حفاظ، که ابرها یکریز بر آن می‌بارند، با تک‌وتوک دهقانانی که از سر کشتزارها می‌آیند و با سرزنش در این دربار دوره‌گرد می‌نگرند و دوباره سر در لاک گونی‌های خود فرومی‌برند. در چنین هوایی مردم شریف در خانه نشسته‌اند، یا آن‌که در پناه چتر گونی به کار مشغول‌اند، ولی دربار زیر بارش باران مثل دسته‌ای کولی دوره می‌گردد.

ولی اینک خورشید روی نشان می‌دهد و شهری نزدیک می‌شود. در این‌جا دربار جلوه و جلال خود را بازمی‌یابد. حفاظ‌ها از اتاقک کالسکه‌ها برچیده می‌شوند، زیورهای طلا درخشش می‌گیرند، تاج‌های افراخته سوسو می‌زنند، و به دور آن‌ها پرها خموراست می‌شوند. مخمل و ابریشم، فر و فروغ: دربار رفتاری شجاعانه می‌یابد. اندیشناک بخشاینده لبخند می‌زند و به شهر درمی‌آید. بزرگوارانه پذیرای آن‌همه احترام و پشت‌های خمیده‌ای می‌شود که عرضه‌اش می‌دارند. بانگ ناقوس‌ها. نان و نمک در دست بزرگان شهر به گردش درمی‌آید، نیز پس‌افت خراج‌ها را زیر نگاه اسلحه‌داران پرداخت می‌کنند. شارل نهم باید که هنگام پیشواز جامی بزرگ را خالی می‌کرد.

نوشاک به سلامتی‌اش سازگار نیفتاد. شاه بینوا در این سفر دیگر جام‌های گران را بر نمی‌تافت، به هم‌چنین تکان کالسکه، و قیل و قال و پساوش توده را. ولی بیش از همه از خاطرات خود پریشان می‌شد، و خاطرات از او دور نمی‌شدند: به همراهش می‌آمدند، هراندازه هم که

از کاخ لوور فاصله می‌گرفت. از این‌رو به‌جای سخنرانی‌های رسمی سکوت می‌کرد و بدبینانه و از گوشه‌ی چشم به هر چیزی می‌نگریست که می‌کوشید نزدیکش شود. چه، از اکنون تا به پایان کار خود باید که تنها می‌ماند.

از راه‌وبیراه و دل‌بسیاری ازدحام‌ها او را به‌دنبال خود کشانده بودند، اگرچه جانش از همه‌ی آن‌ها سیر شده بود و جان آن‌ها هم از او. تکیده و از نو پریده‌رنگ، نسبت به هرچه که نزدیکش می‌شد، همان فاصله‌ای را حس می‌کرد که یک زمان به‌عنوان پسرکی پریده‌رنگ و مغرور داشت، و همچنین در همه‌ی تصویرهایش. دیگر به مرز کشور خود نرسید. در محلی به نام ویتتری باید که جایش می‌گذاشتند. از وجودش سوءاستفاده کرده بودند تا شب بارتلمی خود را بیافرینند، و بیمار در ویتتری رهایش می‌کردند و هم‌چنان به به‌درقه‌ی برادرش دآنژو ادامه می‌دادند. تنها خویشاوندش، ناوار، در کنار او ماند، این‌یک دلیل خود را داشت، و شارل هم حدس می‌زد چه دلیلی. هانری طبیعی است که می‌خواست فرار کند. خیال می‌کرد دست‌کم دور این بستر بیماری دیگر جاسوسی پابرچین نمی‌کند. کالسکه‌های دوشیزگان ندیمه رفته بود، ملکه‌ی پیر در این دم او را زیر نظر نداشت. اما چرا به جنوب نگریخت؟ طرح‌هایی داشت بزرگ، یا بیش‌تر آن‌که پوچ. زیر بار رفته و پذیرفته بود با خالوزاده فرانس به آلمان فرار کند. خان‌های پروتستان صرفاً چشم‌به‌راه این دو بودند. دو خویشاوند می‌خواستند همدوش آن‌ها به کشور حمله کنند، و خالوزاده فرانس باید پیش از آن‌که برادرش، دآنژو، بتواند از دوردست لهستان برگردد، بر تخت می‌نشست. دیری بود دیگر شارل را به حساب نمی‌آوردند.

حادثه در نیمه‌ی راه سوواسو به کومپین رخ داد. در این‌جا دآلنسن و ناوار می‌خواستند فرار کنند که دستگیر شدند. مادام کاترین یک‌باره درمی‌یافت مسائل برونی دولتش او را از پاسداری خانگی بازداشته است. به پسر بیمار خود گفت: <تو تمام مدت که من باید به مرز می‌رفتم، با شاه موش‌ها تنها بودی و متوجه‌ی هیچ‌چیز نشده‌ای. راستی که هیچ‌وقت شاه نمی‌شوی!> دیگر چرا رعایتی در کار بیاورد. آفتاب عمر شارل به لب بام رسیده بود. شارل، سرش میان دو دست، بر پشتی بستر تکیه داده بود دیگر به مادر خود هم صرفاً از گوشه‌ی چشم نگاه می‌کرد، و هیچ پاسخی هم نداد. می‌توانست بگوید: می‌دانستم. اما به‌گونه‌ای سوای آن مسافران به‌مرزرسیده بود، و سکوت پیشه می‌کرد.

خطاب کاترین هم دیگر به فرزند نبود، بلکه با خودش حرف می‌زد: <درست سر بزنگاه توانستم این دو گریزپای بدجنس را بگیرم، چون در آخرین لحظه یک نفر به زبان آمد.> نگفت چه کسی به زبان آمده بود. همان‌دم در زدند و ناوار، چنان‌که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده، خواستار شرفیابی نزد شاه شد. به‌جای شاه صدای ملکه‌ی مادر آمد که گفت بگویند شاه خوابیده است، و ملکه صدایش بلند بود، هیچ نه آن‌چنان‌که در اتاق شخصی خفته حرف می‌زنند. بسیاری از نجبا به هنگام این تحقیر آشکار حضور داشتند و ناوار را دیدند که سر را پایین انداخت و به اتاق خود برگشت که برعکس، قفل و چفت را از در آن برداشته بودند و افسران اختیار داشتند هر ساعت به درون بیایند و زیر تخت‌ها را بازرسی کنند، چه در اتاق شاه ناوار و چه شهزاده دآلنسن. بیش‌تر بازرسان هم از کارگزاران شب بارتلمی بودند. وضع آن زمان در سوواسون از این قرار بود.

دآرمانیاک، که در اتاق سرور خود می‌خوابید، هربار که از بیرون می‌آمد، باید تن به بازرسی بدنی می‌داد. اما نه‌تنها او - بلکه شهبانوی ناوار هم وقتی یک‌بار خواست به اتاق شوی خود درآید، ورود نیافت و دست‌آخر صرفاً اجازه‌اش دادند که پای در باز با همسر خود حرف بزند. در پرهیز از گوش‌گرفتگان، آهسته، وانگهی، به لاتین با هم حرف زدند.

شهبانو نرم و غمگین گفت: <سرور عزیز من، شما خاطر مرا عمیقاً رنجانده‌اید. مرا بگویید که چه کارها کردم تا شما را نجات بدهم! حتی پزشک‌ها هم باور کرده بودند که آبستنم، آخ! من آبستن نبودم و دلم گواهی می‌دهد هرگز هم نخواهم شد. وقتی که به گمانم می‌آمد موقعش باشد، حتی زیر پیراهنم را پر کردم، البته مادرم را نمی‌شد در این مدت به سادگی پزشک‌ها گول زد، و من نمی‌خواهم بگویم که چه بر سرم آمد. اما زمانی که من تنها و تنها به فکر صلاح شما هستم، شما چه طرحی می‌ریزید؟>

هانری سبکسرانه یقین داد: <هیچ طرحی، مگر قرار بود چه طرحی ریخته باشم؟ نمی‌بینی که مادر عزیزت فقط دنبال بهانه است تا مرا بکشد؟> مارگو، یک مارگوی دیگر - شاهدخت والوا - در مقام داوری درآمد: <حق هم دارد. چون شما دشمن خاندان ما هستید و می‌خواهید آن را سرنگون کنید.> این مارگو از ناراحتی برافروخته بود و صدایی خشن داشت. پس هانری هرچه خونسردتر ماند: <آه! تو، این توط

نه باورت می‌شود؟ من کجا ناسائوی خیل را به داخل کشور دعوت کرده‌ام؟> باد در لپ‌ها انداخت و در راه‌رفتن هم به فریبنده‌ترین حالت ادای این مرد چاق را درآورد. ولی مارگو هیچ نخندید. بلکه چشم‌هایش پراشک شد. سرانجام گفت:

>حتی مرا هم گول می‌زنی، تو. حتی در همین لحظه!<

هانری هم‌چنان انکار کرد و به شوخی‌های جسورانه روی آورد، چندان‌که مارگو بردباری از دست داد و برافروخته، و این‌بار همان به زبان عوام، فریاد زد: >احمق هستی تو، و جز احمق نیستی! با برادر من دآلنسن هم‌داستان می‌شوی و خیال می‌کنی او اسرار تو را پیش خودش نگه می‌دارد.<

هانری، تا صرفاً او را به وسوسه انداخته باشد، ادعا کرد: >دآلنسن خوب هم اسرار مرا نگه داشته است.< پس مارگو دیگر خودداری نتوانست. سینه افراخت و فریاد زد: >او تو را لو داده است!< در پی این حرف هانری بیش از پیش تحریکش کرد:

>دست‌بالا پیش یک شخص که من هم می‌شناسمش.< مارگو شتابان و ناسنجیده پاسخ داد: >کله‌پوک، این شخص را من بهتر می‌شناسم، و او هم زیاد سبک و سنگین نکرد و هرچه را که بود به گوش مادر رسانید.< این اعتراف او بود. مارگو خود خبر برده بود. پس از این افشا، دستخوش وحشت به‌طرف در عقب کشید. اما هانری هیچ نه در اندیشه‌ی آن‌که دست به روی او بلند کند، خوش خلق و شادمان و بلند گفت: >حالا دیگر به‌راستی می‌دانم؛ تو داستان را از دهان لامول شنیده‌ای.<

این لامول از جمله‌ی مردان زیبایی بود که مثل گوئیز به اندام‌های خود می‌نازید. مارگو با چشم‌ودل به‌طرف او کشیده می‌شد و مقدر بود پیوسته به آغوش مردانی از این قماش برگردد. هانری این نکته را دریافته بود، به همین دلیل اسم لامول را برد — انگاری مارگو هم‌اینک چنان رابطه‌ی نزدیکی با این مرد دارد که لامول به خود اجازه داده اسرار هم‌راز خود، دآلنسن، را با او در میان بگذارد، تا او هم بدون معطلی به سراغ مادر خود بدود. هانری چنین لحنی داشت و هم‌زمان بلند و باخنده توی روی او می‌گفت: >تو این خبر را از لامول گرفته‌ای.<

مارگو لب به دندان گزید. با خود اندیشید: >اصلاً تو خودت کلاه دیوئی را می‌خواهی، و من هم آن را به سرت می‌گذارم.< اینک که چنین

تصمیم می‌گرفت، نرمی رفتار خود را بازیافت. پیش رفت و یک زانو را خم‌انید و خواهش کرد:

>سرور عزیز من، از این سوءتفاهم بی‌اهمیت امیدوارم کدورتی در دل ما به‌جا نماند.<

و رفت. هانری از پی او می‌نگریست و خود نیز چون او به تلافی می‌اندیشید.

شتاب‌کاری! شتاب‌کاری! توطئه‌ها با شکستن هر سدی یکی پس از دیگری — مثل روزهای کاخ لوور، ماه‌هایش و به‌زودی سال‌های آن‌هم — می‌آیند و می‌روند. زمینه‌ی ضربه‌ای بزرگ برای صبحی در ماه فوریه آماده شده است. دربار در این زمان در سن‌ژرمن اقامت دارد. هانری و عموزاده‌اش، کند، یک روز به شکار خواهند رفت و دیگر برنخواهند گشت. کشور به پا خواهد خاست. پروتستان یا کاتولیک، همه‌ی <میان‌روان> هم‌اکنون منتظرند. فرمانداران ایالت‌ها همسو شده‌اند، اینان یک پادگان را به جبهه‌ی خود درآورده‌اند. شهزادگان کافی است با پنجاه اسب به آن‌جا برسند و در امان خواهند بود. به‌جای این‌همه: دستگیری، تلاشی، و ناچاری خفت بار هانری از رد و طرد هر عملی از این‌دست، و سوگند او بر این‌که از این‌پس دیگر هرگز با شورشیان هم‌پیمان نمی‌شود، بلکه برعکس، وفادارانه و قاطعانه علیه آن‌ها اقدام خواهد کرد. هانری پای همه‌ی این قول‌ها را امضاء می‌کند، ولی حتی همان موقع نوشتن هم باورشان ندارد، و کمتر از او مادام کاترین. شاه موش‌ها پریشان‌ذهن است و دیوانه، مثل دآلنسن، این بچه‌ی شلوغ و سردرگم که در آن روز سرنوشت به شکار نمی‌رود، بلکه در بستر می‌ماند. پیش از هرچیز می‌توان بر تفرقه‌ی میان توطئه‌گران تکیه داشت، سپس به خائن که هیچ میثاقی از حضورش خالی نیست، بلکه برعکس: هرباره هست یکی که همه‌چیز را لو بدهد، در سن‌ژرمن لامول است که این کار را می‌کند، همان زیبااندازی که حال به همتش شاه ناوار سعادتمندانه کلاه دیوئی بر سر دارد، و آنچه را هم که لامول بروز نمی‌دهد، مرد دودماغ فاش می‌کند، تا صرفاً پای خود را بیرون کشیده باشد.

مادام کاترین هم به‌راستی او را بخشید. دآلنسن پسرش بود و وانگهی لازم نبود جدی‌اش بگیری. ملکه دل‌سوزی‌ای ناشی از تحقیر نیز با شهزاده کند نشان داد و فرستادش تا برود و برای شاه فرانسه ایالت پیکاردی را اداره کند. به‌جای این کار، کند به آلمان گریخت، اما فرار او برای ملکه‌ی پیر فرقی نمی‌کرد. نه، مادام کاترین در حقیقت تنها به یک کس بدبین بود، به کسی که از سر تحقیر ظاهری شاه موش‌ها می‌خواندش. موش موجودی حقیر است، اما به چشم ملکه هنوز جای حقارت بیش‌تر داشت. از هنگامی هم که دخترش او را فریب می‌داد،

از فسخ نکاحش هم چشم پوشیده بود، جاداشت هوگنوه‌ای پارسایش از همه‌ی این چیزها خبر می‌یافتند، بی‌شک که ارجش در چشم آن‌ها بالاتر می‌رفت. راستی چه عقیده‌ای درباره‌ی این جوان داشتند و چه امیدی به او می‌بستند. هانری برای نجات جان خود کاتولیک شده بود و مانده‌ی نام نیکش را هم بر سر اقداماتی آسیمه از دست می‌داد، و پیایی، هربار که یک طرحش نافرجام می‌ماند، توبه می‌کرد. به پایین‌ترین پله وقتی رسید که برای خیانت به شاه، با فاسق زن خود همداستان شد.

دربار آن زمان در وینسنس بود. جای جنیدن در این‌جا برای همه‌ی کسانی که مادام کاترین زیر نظرشان داشت، از هرباره تنگ‌تر بود. باین‌همه، هانری طرح‌های نویی ریخت، یا بیش‌تر آن‌که همان طرح‌های همیشگی را: فرار، خیزش، یاری سپاهیان آلمانی — این‌بار پاپیه‌ریز فرار شخص خائن بود — همان لامول که تازگی لوشان داده بود — خود را به دست چنین کسی سپردند. در سن‌ژرمن با خصلتش آشنا می‌شوند، باین‌همه، در وینسنس همه‌چیز از یادشان می‌رود. دلیلش چیست؟ شاید دآلنسن دیوانه شده است، یا هانری تلخکام، چرا که مجبور شده بود توضیحاتی خفت‌بار بدهد. هرچه هست، در این دربار، که هرکس خود را در زیر نظر می‌داند، هیچ‌کس هوشمندانه عمل نمی‌کند؛ بیش از همه ناوار و خالوزاده فرانس — گذشته از آن‌که این دو به همدیگر هم اطمینانی ندارند، اما چه کنند که باری کششی پوچ به عمل وجودشان را گرفته است، عملی که بیش‌تر به خوابی ناآرام شباهت دارد. هر دو جوان در این میان خوب آموخته‌اند که لامول کیست: خائنی از سر سرشت، و وانگهی، معشوق شاهدخت که همیشه در جاذبه‌ی افسون مادر هراس‌انگیز خود است و همه‌ی خبرها را به گوش او خواهد رساند. نکند حتی مارگو خودش این معشوق را تراشیده، آن‌هم به حکم مادرش؟ مادام کاترین هرچه باشد می‌خواهد بداند چه کسانی حاضرند خیانت کنند، و ترکیب و عمل دشمنانش از چه قرار خواهد بود اگر که میدان‌شان بدهد برای حسابرسی خونین و محکمه و کشتار ببالند و پخته شوند.

و ترکیب چنین بود: دو شهزاده‌ی جوان که به دلایلی مختلف کله‌وارو زده بودند و روی دست‌ها راه می‌رفتند، به حالتی که آدم خون در چشم دارد و هیچ‌چیز را نمی‌بیند، به‌علاوه‌ی بسیاری آقایان بزرگ، از قماشی که خود را به‌ویژه منطقی، میانه‌رو و ثابت‌قدم می‌شمردند. اینان دعوی فهمی بیش‌تر از یک ملکه‌ی پیر و زیرک داشتند و فهم بیش‌تر خود را از این راه ثابت می‌کردند که در همان اتحادیه و کنار ماجراجویان می‌نشستند، همراه یک کیمیاگر، یک ستاره‌شناس و یک جاسوس. و این آخری روزانه به مادام کاترین گزارش

می‌داد و این روزها، روزهایی بودند دلخواه این پیرزن: آکنده از هیجان روحی و برتری سعادت‌بخش گربه‌ای که در پنهان پرنده‌ی کوچک را زیر نگاه دارد. پرنده به کفایت و بیهوده‌ورجه‌وورجه کرده است و حال می‌خواهد بگریزد که پنجه فرود می‌آید.

شاهزاده مونت مارنسی، خویشاوند دریاسالار مرحوم به‌علاوه‌ی سپهبد کوسه سر از باستیل درآوردند و در پیش چشم همگان در میدان گرو سر دو نفر: یک ایتالیایی توطئه‌گر به‌علاوه‌ی همدستش، لامول، به زیر تیغ رفت. و خبر اعدام این آخری برای خبرهای چون مادام کاترین، به‌ویژه خوشحال‌کننده بود. این جناب لامول کارگزار او بود، بی‌آن‌که خود دانسته باشد، و نیز فاسق دختر عاشق‌پیشه‌اش. و دختر وقتی اعتراف کرد، که سر معشوق افتاده بود! داستان دست‌کم ماجرای بیوه‌ای را از مشرق‌زمین به یاد می‌آورد. مارگو سربریده را برداشت، تدهینش کرد تا همه‌ی آن زیبایی مردانه‌اش حفظ شود؛ نیز در و یاقوت به آن آویخت و به این شکل همه‌جا با خود می‌بردش، تا زمانی‌که مردی نو دلش را برد. در این زمان سر را با دقت تمام در صندوقچه‌ای سربین دفن کرد.

و اما سرنوشت دیگر توطئه‌گران: در این باره باید گفت که ستاره‌شناسان بلدند در چرخش افلاک از پی سرنوشت بزرگان تفحص کنند، کیمیاگران هم به سهم خود آینده را از تبخیر فلزات می‌خوانند. پس مادام کاترین دلش نیامد دو آدم این‌سان نهان‌بین را بکشد. البته عقیده داشت حکیمان او هم‌داستانان خود را آشکارا به بیراهه برده‌اند، اما برای خود او قطعاً پیشگویی‌های مطمئنی خواهند کرد.

با داماد خود ناوار رفتار دیگری در پیش گرفت. خوب، پسر سبک‌مغزش دآلنسن هم البته باید که بازپرسی‌های شرم‌آوری را برمی‌تافت و نقش زندانیان را بازی می‌کرد. ولی شاه موشانش را بانوی پیر در کالسکه پیش خود نشاند و زیر نگاه شخص خود سرخوش و مهربان، و در ساعت‌های لذتی شادمانه با او به پاریس و به کاخ لوور برگشت. هانری به خطا پنداشته بود به این زودی‌ها پا به این شهر نخواهند گذاشت. اما حال پنجره‌های اتاق خود را نرده‌بسته می‌یافت — و جاننش به دست چه کسی سپرده شد؟ به دست دوست خوبش سروان دنانسی. زندانی خوب محفوظ بود!

هانری به خود آمد و بازشناخت، و این شناخت حاصل سکونی ناگهانی از پی آن‌همه تکاپوی سردرگم بود. در پیابند لرزی از سر دلسردی و نومیدی در پیکرش دوید و مغزش به شکلی بی‌پیشینه خسته شد.

آرمانیاک توصیه می‌کرد: <عالی‌جناب! این قدر توی رختخواب نیفتید! برقصد، و پیش از هرچیز خودتان را نشان بدهید! کسی که در

به روی خودش می‌بندد، سوءظن بیدار می‌کند، و طبیعی است که به کفایت سوءظن متوجهی شما هست.>
هانری در پاسخش می‌گفت: <کار من تمام است.>

ندیم مخصوص اصلاح می‌کرد: <کار شما هنوز شروع نشده است.>

جوان بینوا شکوه می‌کرد: <عمیق‌تر از این نمی‌شود سقوط کرد: من به پایین‌ترین پله رسیده‌ام.> و به لحنی غرابت‌انگیز می‌افزود: <و این مطمئن‌ترین پله است.> آرمانیاک او این سخنان را بی‌ربط می‌یافت. هانری به‌راستی می‌پرسید: <نکند روانم بیمار بوده> و باز می‌پرسید: <چرا همه‌ی این کارها را کردم. آخر می‌دانستم که عاقبت محتومش چیست.>

آرمانیاک ایراد می‌آورد: <هیچ‌کس پیش‌آگاهی ندارد. تصادف است که تعیین می‌کند.>

هانری می‌گفت: <اما در قاعده عقل است که باید تعیین کند. و من عقلم کجا بود؟ نقشه‌های پنهان ما، هرچه بیش‌تر در آن‌ها غرق می‌شویم، ذهن‌مان را آشفته‌تر می‌کند. علت آن است که بیگانه هم در آن شرکت دارد، و بیگانه قابل اطمینان نیست. پیش آن‌ها من به خودم هم بی‌اطمینان می‌شوم. حرفم را باور کن، دآرمانیاک. بیش‌تر کار آدم‌ها با سر وارو انجام می‌گیرد.>

آرمانیاک بسیار شگفت‌زده خاطر نشان می‌کرد: <این زبان، زبان شما نیست، عالی‌جناب.>

<من آن را از نجیب‌زاده‌ی خودم یاد گرفته‌ام، در پای لاروشل با او آشنا شدم. حرف‌هایش تا کنه دلم اثر گذاشت، ولی درک‌ناپذیرتر آن‌که هنوز درست نشنیده، آن‌ها را فراموش کردم و با سر به درون ماجراهایی دویدم که شعور را کور می‌کنند.>

ندیم نخست توصیه کرد: <دیگر فکرش را نکنید.>

هانری گفت: <برعکس. می‌خواهم دیگر هیچ‌وقت آن‌ها را از یاد نبرم.> از بستر بلند شد و راست پیش روی خود گفت: <دیگر نمی‌خواهم هیچ فرماندهی هم‌ردیفی کنار خودم داشته باشم! در آینده خودم سرکرده‌ی خودم خواهم بود.>

با این حرف البته نتیجه‌ای کاملاً شخصی از این گزین گفته می‌گرفت که بیش‌تر کارها با سر وارو انجام می‌گیرد. نجیب‌زاده‌ی پای لاروشل به‌شخصه شاید چنین نتیجه‌ای نمی‌گرفت. از سوی دیگر درست بر همین نجیب‌زاده روشن بود که هر حقیقتی دوسو دارد، و مثال‌های

دوران باستان ویژگی روحی جوانی بیست ساله را برایش لمس پذیر می کردند که دستانی ناشی نداشت: این جوان اندیشه ها را مثل گوی می گیرد، می جهد و می تواند بر اسب لجام بزند. من در سرآغاز پیری، و او نماد جوانی ای که من به جا می گذارم و چندان هم نشناخته امش. در آن پایین، در ایالت خود این اندیشه در ذهن میشل دمونتنی می چرخید. زیرا او نیز هیچ گوشه از آن گفت و گو را بر ساحل دریا، فراموش نکرده بود.

مرگ و دایه

شارل نهم ماه آینده بیست و چهار ساله می‌شد، اما در این سی و یکم ماه مه هزار و پانصد و هفتاد و چهار در بستر افتاده بود و مقدر بود که بمیرد. و مرگش در وینسنس رخ می‌داد.

همه در این باره خبر داشتند، و از این رو کاخ در آشوب‌هایی به لرزه درمی‌آمد که اغلب تا حد قیل و قال اوج می‌گرفت. هواخواهان شاه لهستان ادعا می‌کردند که او به کفایت زود به کشور خواهد رسید تا همه‌ی خائنان را مجازات کند، و منظورشان از خائنان طرفداران مرد دودماغ بود. و از همین رو آن بانگ‌های رسا و چکاچاک اسلحه. سر و صدا البته به همین ختم نمی‌شد. زیر طاقی درگاهی‌ها به عربده فرمان صادر می‌کردند. همه‌ی درهای خروجی به اشغال درآمده بود و طنین گام‌های سنگین نگهبانان خاصه در مقابل دو در پژواک برمی‌داشت که مادام کاترین سخت‌گیرانه‌تر از همه زیر نظر داشت. این دو در پسرش، دآلنسن و شاه موش‌ها را در پس خود پنهان کرده بودند و این دو کاری به‌جا می‌کردند که در آن پشت می‌ماندند و جان خود را به دست نگهبانان می‌سپردند. اگر یک‌بار پا بیرون می‌گذاشتند، هیچ‌یک از آن‌ها راه دوری نمی‌رفت. هرگونه ندای شورشگرانه‌ی دوستان‌شان درجا به خطر می‌انداخت‌شان. امروز مرگ حکومت می‌کرد، زیرا شاه می‌مرد؛ مادرش دست‌آخر او را تا وینسنس کشیده و آورده بود. این کاخ چشم‌اندازی بازتر از لوور داشت. نه مردمی بدخواه می‌توانستند در این‌جا به میدان بریزند، و نه دشمنانش آن هنگام که پسر سوگل خود، دآنژو، را شاه اعلام می‌کرد. شاه! — اینک سومین پسرش را. دومین آن‌ها امروز می‌مرد. نوبت به سومین می‌رسید و یک چهارمین پسر را هم پشتوانه داشت. اگر هریک از آن‌ها کمی دوام می‌آورد، مادام کاترین می‌توانست نگرانی‌های کشورداری را از دوش هرکدام‌شان بردارد و بماند آن زنی که بود، آن‌هم — به گمان خودش — برای همیشه. زیرا اوایی که قدرت عمل دارد، همه‌چیز برایش اکنون است؛ آینده و گذشته در اکنون گم می‌شوند. شارل نهم برای نمونه هرگز نزیسته است، چرا که حال مقدر است بمیرد. مادرش آن آخرین کسی بود که غم او را می‌خورد و شارل تنها افتاده بود.

پزشک رفته بود، اما پیش‌تر، و محض فرونشاندن خونریزی، محتضر را در پارچه‌هایی آغشته به بلسان پیچیده بود. شارل اما دریافته بود

پزشک دیگر کمترین امیدی به بستن راه خون ندارد. صرفاً می‌خواست بیمار را در پیش منظره‌ی شکل‌گیری لک‌های سرخ بر سراسر پوستش قرار ندهد — و بیمار نیز بهتر بود بوی خود را نمی‌شنید — شارل فکر کرد عطر بلسان بوی خون را می‌پوشاند، اما صرفاً برای زمانی کوتاه. و هنوز زخمبندی‌اش تازه بود که هوا را به بینی داد و هرگز از خاطر نبرد که ساعت واپسین او چه بویی می‌داد. مردی جوان و پرنیرو بود و برای مرگش هنوز تمامی آن نیرویی به‌جا مانده بود که زندگی دیگر نمی‌خواست از او بپذیرد: نیروی شناخت و متانت.

می‌اندیشید: «امبروآز پار، پزشک من، یک روز زخم دریاسالار را بست. قرار بود او هم با دریاسالار بمیرد، اما از راه پشت‌بام فرار کرد. کاش امروز هم می‌شد از راه پشت‌بام فرار کرد! من می‌دانم، می‌دانم، و به‌هیچ‌رو این اندازه نمی‌دانستم اگر که به‌خاطر کوتاهی‌ام دریاسالار به قتل نمی‌رسید. می‌دانم چرا در بیرون قیل و قال است، چرا مرا با وجود درد بسیار به این‌جا آورده‌اند، و چرا در این ساعت تنها افتاده‌ام و هیچ‌کس حالم را نمی‌پرسد.» به طنینی شنیدار افزود: «من باید که بمیرم.»

دایه‌اش جواب داد: «حقیقت دارد، عالی‌جناب.» دایه روی یک صندوقچه نشسته بود و قلاب‌بافی می‌کرد. و چون پسر شیریش چشم‌ها را باز کرد و به حرف آمد، بلند شد و چهره‌ی او را پاک کرد، اما نگذاشت نگاه این پسر به دستمال بیفتد.

«خوب است دایه که تو حرف‌های پزشک را نمی‌زنی، و نمی‌خواهی مرا فریب بدهی. من می‌دانم و تأیید می‌کنم. وگرنه دیگر چیزی ندارم که بخواهم به‌واسطه‌ی آن امتحان پس بدهم. نمی‌خواهم مثل دیگرانی باشم که دست‌آخر از بستر بیرون می‌جهند و فریاد می‌زنند، و سعی می‌کنند فرار کنند. به کجا، آخر به کجا؟ و فایده‌اش چیست؟ هرچند من به‌یقین هنوز نیروی کافی دارم که بلند بشوم و دربار و مادرم را با این کتان‌های سفیدم غافل‌گیر کنم، یا با پیشانی خونینم همه‌شان را فرار بدهم.»

دایه دوستانه به او گفت: «تو شاه هستی.» یک‌باره آکنده از امیدی نامنتظر شده بود، چرا که تنها او بود که از این جوان رو برنگردانده بود. ماهی کمتر از بیست و چهار سال در پرتو او زنی صاحب‌مقام بود. نیز توانسته بود آن‌قدر زمین بخرد که آینده‌اش تأمین باشد و حال چهارمین دهه‌ی عمر خود را می‌گذراند: زنی بود زیبا و زمخت. اما شاه تو نمی‌میرد و از دستت نمی‌رود دایه، بی‌آن‌که تو پاره‌ای راه او را به تاریکی بدرقه نکنی. آری، واپسین تکان‌های او و ناله‌های وداعش به آن پساوش‌های آغازین و گ

ریه‌ی آمدنش می‌پیوندد. آن روزها او را روی ران‌های خود، که غرورمندانه سفت می‌شد، و بر پستان آکنده‌ات می‌گرفتی، و می‌خواهی آخر کار هم به همان شکل بر سر دستش ببری.

شارل تصمیم گرفته بود نه فریاد بزند و نه فرار کند. در عوض، ناله می‌کرد. آه سر می‌داد و از وحشت‌های خود می‌گفت. آخر ارواح می‌دید: اینک و در روز روشن! صداها‌ی وحشیانه‌ای می‌شنید که از دهان زندگان بیرون نمی‌آمدند: <آخ دایه! چقدر خون که ریخته شد. راه درستی پیش پای من نگذاشتند. امید که خداوند ببخشم و به عالم رحم کند.>

<اعلی‌حضرتا! مگر تو از ما پروتستان‌ها بدت می‌آمد؟ نه، چون با شیر من این کیش را در رگ‌های خود مکیده‌ای. عالی‌جناب! خون همه‌ی آن کشته‌ها به گردن کسانی می‌افتد که از آن‌ها نفرت داشتند. تو یک بچه‌ی بی‌گناه بودی. خداوند تقصیری را به حساب تو نمی‌گذارد.>

شارل برعکس به شکوه گفت: <کار این بچه‌ی بی‌گناه را به کجا رساندند! اصلاً می‌شود فهمید... هیچ‌کدام از آن کارها که از من سر زد، به اراده‌ی خودم نبود. هیچ عمل خیری ندارم که توشه‌ی آخرتم باشد. پیش خداوند، اگر از من پی‌جوی شب بارتلمی بشود، درمانده جواب خواهم داد: خداوند من این شب را به خواب گذراندم.>

صدایش تا به حد نجوا پایین آمد. خواب بر محتضر چیره می‌شد. دایه صورت او را با دستمالی تازه خشک کرد و این‌بار دستمال را گشود: صورت جوان در آن با خون نقش انداخته بود.

از آن‌جا که نفیری عمیق و بلند از سینه‌ی او برخاست، بالش را از زیر سرش کنار کشید، طوری که بیمار با درازی قامت یله بر بستر افتاده ماند. در این‌جا دایه رو به کاری آورد که مثل دستمال خونین، محتضر نباید که می‌دیدش: اندازه‌های او را برداشت. با دقت تمام پیکر شاه خود را اندازه گرفت، چه براساس وظیفه و امتیاز مقرر بود چنان‌که در آغاز در گهواره، خود نیز او را در تابوب بگذارد. این کار برایش به همان آسانی کار اول بود. زنی بود قوی بنیه؛ و شارل برعکس، دوباره تکیده و کاهیده شده بود. زمانی دراز جز شکوفایی او را ندیده بود. شاه می‌بالید و گونه‌هایی سرخ داشت. از حرکاتش نیرو می‌تراوید و صدایش طنینی پر برمی‌داشت. به تماشای او پرداخت که حال از نو تکیده و پریده‌رنگ بود و به‌زودی نیز یکسر خاموش. شارل از تولد تا مرگ خون بسیاری انسان را ریخته

بود، خون خودش اما آهسته از تنش نشت می‌کرد. دایه حس کرد: این هر دو، بی‌آن‌که پرهیزی باشد، رخ داده است و نامعلوم این‌که در راه کدام هدف. <تنها همین باقی مانده که من دایه او را در صندوقچه بگذارم.> همه‌چیز را به هر شکل که بود می‌پذیرفت. پس نمی‌هم به چشم نیاورد.

شب شده بود؛ شبِ نزول روح‌القدس. در این دم شارل بیدار شد. دایه تنها از نفس او دریافت که بیدار شده است. چراغ را روشن کرد. و نگاه کن! خون بند آمده بود. اما در عوض شارل بی‌رمق بود. با تلاش و تقلا دست را بلند کرد تا منظورش را به او بفهماند. دایه نفهمید — اگرچه سر او را بلند کرد و گوش بر لب‌هایش گذاشت. شاه با بازدم سینه‌اش بیرون داد: <ناوار> و دایه منظور او را فهمید. فرمان شاه را به‌طرف در آواز داد. نگهبانان آن را ابلاغ کردند و یک نفر دوید تا هانری را بیاورد. افسر به سراغ هانری، نه که طبیعی است، به اتاق مادام کاترین شتافت. و ملکه نخستین کسی هم بود که به بالین پسر محتضر خود رسید. دایه چهره‌ی او را شسته بود و حال این چهره با سفیدی سنگ و سردیی که در وصف نمی‌گنجید هرگونه فضولی زندگان را پس می‌زد. مادام کاترین با خونگرمی زنی قاتله به حالتی بیگانه برخورد، به حالتی که هیچ مأنوسش نبود. این‌ها معمولاً به این شکل نمی‌میرند. چه آقامنشانه. نمی‌شناسم. هیچ نه انگار که از شکم من درآمد است! خوب که انتظار ورود کسی در این‌جا نمی‌رود.

ولی هانری برعکس، راه وحشت را می‌پیمود. در زیر طاقی باریک درگاهی‌ها و راهروهای انباشته از مسلحان، در حلقه‌ی آن‌همه آهن‌های برهنه، شمخال‌ها، تبرزین‌ها و نیزه‌های بلند لرزی سرد در وجودش دوید. سیمای مرگ را دید — و این نه به‌گونه‌ای سوای شارل، حالی که برعکس او تمامی خون خود را در اختیار داشت، به‌علاوه‌ی پایی برای فرار. به‌راستی ایستاد و نزدیک بود برگردد. بااین‌همه، آمد. به در رسید و به زانو افتاد. از آستانه تا پای بستر هم‌چنان به زانو پیش رفت. در این‌جا چیزی را شنید که شارل به آهستگی بازدم خود بیرون می‌داد: <برادرم، حال مرا از دست می‌دهید، اما خود شما خیلی وقت پیش قرار بود بمیرید. تنها من آن‌ها را منصرف کردم. به‌ازایش در آینده به زن و بچه‌ی من برسید.> و تکرار کرد: <در آینده> و با همه‌ی آهستگی حرفش، این واژه پژواک برمی‌داشت. او می‌داند که مقدر است من شاه فرانسه بشوم. کسی که می‌میرد، آینده را می‌بیند.

چنین است و همین نیز دلیل آن نگرانیِ بزرگ مادام کاترین. البته زیچ‌ها و تبخیر فلزات چیزیِ سوای حرف این محتضر می‌گویند، اما به‌هرحال چنین حرف‌هایی گران‌بارند. پس حواس‌مان باشد. شارل به تقلا می‌افتد تا سفارش دیگری هم به هانری بکند. و این بی‌شک هشدار است. از سیمای او پیداست. شارل لب باز می‌کند: <در خانواده‌ی من، اعتمادی نداشته باشید به...> در این‌جا مادام کاترین به میان می‌دود: <این حرف را زن!> و چون شارل اینک به‌گونه‌ای قطعی رمق باخته است و سرش بر بالین می‌افتد، نامعین می‌ماند هانری از چه کسی باید بترسد، از دآنژو که نفرت او را در دل می‌پرورد، یا از دآلنسن، دوست نامطمئن خودش. تصمیم گرفت از این هر دو بپرهیزد.

مادام کاترین، چون یقین یافت که شارل دیگر چیزی نخواهد گفت، از اتاق محتضر بیرون آمد. هانری همچنان بر سر زانو شکیفت، تا آن که تنش مرگ درگرفت. در پایان تنها دایه ماند و پسر شیری‌اش. و دایه سر را تنگ پیش برد و به ناله‌های او گوش گرفت: نه از سر آن که حسی نسبت به این انسانی داشت که خود دیگر هیچ حسی نداشت، بلکه صرفاً می‌خواست دقیق دریابد آخرین ناله کی درمی‌آید. خوب می‌دانست: در این ذهنی که زایل می‌شد، تنها آن پیش‌ترین رویدادها می‌چرخیدند؛ رویدادهایی که دیری بود فراموش شده بودند و تنها این دو آن‌ها را در یاد داشتند، خاطره‌هایی که هم‌زمان با شارل، به یاد او هم می‌آمدند. پس همراه این به‌خواب‌مرگ‌افتاده، خود نیز به روزهای پیشین برگشت. تنها ناله‌های کوتاه شارل لب‌های او را به جنبش درمی‌آورد. با این‌همه دایه می‌فهمید <بیشه>. و درمی‌یافت <شب>، و <خسته>. کودک در بیشه‌های فونتن بلو گم شده است و از تاریکی می‌ترسد. در آغاز این حادثه رخ داده است و در پایان نیز بار دیگر رخ می‌دهد. پس دایه به‌جای او زمزمه سر می‌دهد. کلمات با طنینی هم‌نواخت تکرار می‌شوند، ناخواسته کنار هم می‌نشینند و دایه می‌خواند:

<دمِ شب پر از آه است،
کودکم، شب در راه است.
بیشه تار و سوت و کور
سوز باد و راه دور.>

دیری زمزمه می‌کند و با این زمزمه خود نیز خوابش گرفته است:

<خانه را نمی‌یابی...>

در این جا و در نهان دل پی‌می‌برد: چیزی بروز کرده است:

<خسته‌ای، نمی‌خوابی.>

به خدا این آخرین، آن آخرین نفسش بود. درجا پشت راست می‌کند و هم‌چنان که پلک‌های مرده را می‌بندد، قاطعانه می‌گوید:

<من، دایه، تو را می‌کنم

توی صندوق محکم.>

Moralité

Le malheur peut apporter une chance inespérée d'apprendre la vie. Un prince si bien né ne semblait pas destiné à être comblé par l'adversité. Intrépide, dédaignant les avertissements, il est tombé dans la misère comme dans un traquenard. Impossible de sentir alors il va profiter de sa nouvelle situation. Désormais la vie lui offre d'autres aspects que les seuls aspects accessibles aux heureux de ce monde. Les leçons qu'elle lui octroie sont sévères, mais combien plus émouvantes aussi que l'occupait du temps de sa joyeuse ignorance. Il apprend à craindre et à dissimuler. Cela peut toujours servir, comme d'autre part, on ne perd jamais rien à essuyer des humiliations, et à ressentir la haine, et à voir l'amour se mourir à force d'être maltraité. Avec du talent, on approfondit tout cela jusqu'à en faire des connaissances morales bien acquises. Un peu

plus, ce sera le chemin du doute; et d'avoir pratiqué la condition de opprimés un jeune seigneur qui, autrefois, ne doutait de rien, se trouvera changé en un homme averti, sceptique, indulgent autant par bonté que par mépris et qui saura se juger tout en agissant. Ayant beaucoup remué sans rime ni raison il n'ira plus, à l'avenir, qu'à bon escient et en se défiant des impulsions trop promptes. Si alors on peut dire de lui que, par son intelligence, il est au dessus de ses passions ce sera grâce à cette ancienne captivité où il les avait pénétrées. C'est vrai qu'il fallait être merveilleusement équilibré pour ne pas déchoir pendant cette longue épreuve. Seule une nature tempérée et moyenne pouvait impunément succomber aux mœurs relâchées de cette cour. Seule aussi elle pouvait se risquer au fond d'une pensée tourmentée tout en restant apte à reprendre cette sérénité d'âme dans laquelle s'accomplissent les grandes actions généreuses, et même les simples réalisations commandées par le bon sens.

فصل ششم: رنگ باختگی اندیشه

یک اتحاد نامنتظر

مارگو چه‌اش شده بود؟ یک‌هو اعلام می‌کرد آماده است به آن دو، به شاه ناوار و برادر خود دآلنسن، برای فرار کمک کند. در وقت خروج او از لوور یک نفر می‌توانست به لباس زنانه کنار دستش درون کالسکه بنشیند. مارگو حق یک همراه داشت و این همراه می‌توانست صورت را به نقاب بپوشاند. اما از آن‌جاکه فراریان دو نفر بودند و هیچ‌یک نمی‌خواست کنار برود، این طرح نیز چون بسیاری دیگر، رها شد. وانگهی، هانری هرگز به توفیق آن یقین نداشت. بسا طرح‌ها که نافرجام مانده بودند. تنها همین که مارگو را در جدیتش مهرانگیز می‌یافت نه در کار نیاورد. مارگو با دیدن شوربختی بزرگ او پشیمان بود که چرا خود یک روز او را به دام مادرش درآورده است، و پشیمانی‌اش هانری را متأثر می‌کرد، اگرچه هانری دلایل شخصی او را هم می‌خواند: مارگو می‌خواست از مادام کاترین انتقام مرگ لامول خود را بگیرد.

حتی هنگام خاکسپاری پرتشریفات شارل نهم، چهل روز پس از مرگ او هم هانری در اندیشه‌ی فرار بود، و بعد یک‌بار دیگر، و این، روزی که قرار شد زورقی او را از لوور ببرد و در آن طرف رودخانه بنشاند. بی‌فرجامی این تلاش واپسین به خشمی سوزان درآوردش. ناهوشمندانه‌ترین تهدیدها را به زبان راند — اما بعد امید از همه‌چیز برید. از این‌پس می‌توانستند با فریبنده‌ترین طرح‌های نو به سراغش بیایند. ناواری آرام و بی‌اعتنا به آن‌ها پاسخ می‌داد، خالی از هرآن شور نوجویی و تصمیم: چون دیری بر سر مسائل صرفاً حرف زدی، از دیدگاه عمل همه‌چیز، نه‌تنها طرح فرار، بلکه هر مسئله دیگر زندگی هم تردیدآمیز می‌شود. ناوار زیاده و با همگان به حرف می‌نشست. به‌ازای آن شب زنان را داشت و روز مردان را، که هریک می‌توانستند گمان‌کنند هانری می‌خواهد سر آن‌ها را گرم کند،

دست‌شان می‌اندازد، یا به رعایت ادب به حرف‌های‌شان گوش می‌دهد. برخی او را با مزه‌ترین مرد دربار می‌دانستند، و برخی هم صاحب احساساتی متعالی. حالی که ناوار برعکس، همه را می‌فریفت. حتی پاکی و درستکاری گاه‌وبیگاهش محض آن بود که سر زبان‌ها بیفتد و برایش سود بیاورد. هرآن‌جا که می‌توانست مادام کاترین را می‌ستود، پای حرفش که می‌نشستی شب بارتلمی شاهکاری بود. صرفاً تردید داشتی که نبوغ ملکه کجا درخششی بیش‌تر داشت، در طرح قتل ژان و کلنی؟ یا در این‌که هانری اجازه‌ی زنده‌ماندن می‌یافت. می‌گفت: >با دریافت دید بیش‌تر، این نکته هم برایم روشن می‌شود. تا امروز البته نمی‌دانم چرا زنده‌ام. اما دریا سالار و مادرم در راه هدف‌های سنجیده‌ای قربانی شدند. آدم باید دیوانه باشد تا فکر انتقام پیرورد. من صرفاً جوان هستم و حریص یادگیری.<

کاترینا از این حرف‌ها خبر می‌یافت، و شاید بیش از نیمی‌شان را باور نمی‌کرد، اما پیرزن درست محض همین بی‌اعتقادی محبتی به او احساس می‌کرد، و هانری هم درست به دلیل زندگی در زیر سلطه‌ی پیرزن به‌طرف او کشیده می‌شد. هر دو مثل خطر در جان هم هیجان و تنش می‌دواندند. یک — دوباری ملکه تا به حد اعتمادی عجیب در این دوستی پیش رفت. یک شب با صراحت برایش گفت هانری هیچ یگانه زندانی او نیست. حتی شاه، پسر سوگلش هم آزاد نبود. چشمکی زد و گفت او را با نوشیدنی‌های سحرآمیز نرم دست خود نگه می‌دارد.

شاه هانری، سومین شاه هم‌نام، او از لهستان با لباس مبدل برگشته بود. چه، ممکن بود در آلمان دستگیرش کنند. البته دستگیر نشده بود. اما در این‌جا، در کاخ خودش، لوور، زندانی مادر و ایتالیایی‌های مادر بود که پایگاهی، و بی‌یک تن رقیب فرانسوی، وزارت، وکالت و فرماندهی یافته بودند. کاترینا این را هم در حالی برای ناوار اعتراف کرد که بادِ شبانه‌ی سی‌ام ژانویه بر شیشه‌ی پنجره‌ها هوهو می‌کرد: ملت‌ها را فقط باید بیگانه‌ها اداره کنند. ماجراجوی خارجی هیچ‌وقت پروایی در ریختن خون ملت ندارد. بگذار ملت تلف شود اگر بیگانه نمی‌تواند اداره‌اش کند. این قانون به نفع ملت‌هاست، وگرنه خوشی می‌زند زیر دلشان. فرانسوی‌ها دوست دارند هجونا به بنویسند، اما ملت بهتر است به‌جای خنده بترسد! هانری با شور و شادی فریاد زد: >راست است مادام. و من واقعاً از خودم می‌پرسم شما چطور می‌توانستید آن‌همه زمین و آبادی بین هم‌وطنان خودتان بخش و بار کنید، اگر که سر مالکان فرانسوی آن‌ها را در زندان‌ها زیر آب نمی‌کردید!<

مادام کاترین چشمکی زد و با این کار راستی موضوع را تأیید کرد.

>یکی از سربه‌نیست‌شده‌هایی که املاکش را گرفته‌اید، حتی مهرداد پسرِ تاجدارتان بوده است.<

ملکه‌ی پیر گفت: >به گوشش برسان اگر می‌خواهی! تا حال هیچ‌کس جرئتش را نداشته.< در اوج صمیمیت شاه موش‌ها را تو خطاب می‌کرد. به ران او نواخت و لحنی دیگر به خود گرفت. شوخی‌وار و هم‌زمان اسرارآمیز گفت:

>شاه موش‌ها، تو آن آدم درستش هستی. من از مدت‌ها پیش زیر نظر داشتمت. و یقین پیدا کرده‌ام که یک کم خیانت خیلی برایت مهم نیست. آدم‌ها مبتلا به پیش‌داوری هستند. خیانت مگر چیست؟ مهارت آن‌که با وقایع همسو باشی. تو این روش را خوب بلدی و از همین هم هست که پروتستان‌هایت، چه بیرون از کاخ در کشور، و چه توی این کاخ، آن تعدادی که هنوز زنده‌اند، تحقیرت می‌کنند.<

هانری از این حرف وحشت کرد. در دل گفت: >بی‌تردید چه فکرها که جناب دریاسالار و مادر گرامی‌ام درباره‌ی من نمی‌کنند، خاصه جایی که من به عوض خفه‌کردن این پیرزن، پای صحبتش نشسته‌ام. اما نوبت انتقام من می‌رسد. انتقام من باید بی‌هیچ شتاب زمینه‌چینی بشود، و جا دارد که هرچه اساسی‌تر باشد.<

در این میان از سیمایش هیچ‌چیز خوانده نمی‌شد، برعکس، هانری گرایش و تفاهمی معصومانه نشان می‌داد: >مادام، حقیقت دارد که من دوستی‌ام را با رفقای قدیمی‌ام ضایع کرده‌ام. به همین خاطر هم می‌خواهم هرچه بیش‌تر خشنودی خاطر شما را فراهم کنم.<

>خاصه، کوچولوی من، اگر که به‌ازایش اجازه پیدا کردی گشتی هم بزنی، این روزها می‌بینم خیلی با رغبت با گوئیز بازی می‌کنی. نظر به این‌که گوئیز به نعش کلنی لگد زده، این کارت زیرکانه است. و حال بنا را می‌گذاریم به این‌که هروقت او از لوور بیرون رفت، تو هم به همراهش بروی.<

— >گوئیز خیلی به شهر می‌رود، آن‌هم با اسب.<

— >خوب تو هم همراهش برو. چه پیاده، چه سواره. تا من همیشه بدانم به کجاها سر می‌زند. می‌خواهی این کار را برای من بکنی؟<

— >من آزادم از لوور بروم بیرون؟ همه‌روزه؟ از دروازه؟ از روی پل؟ مادام هر فرمانی که بدهید، درجا اجراء می‌شود!<

ملکه‌ی پیر اطمینان داد: >البته نه خیال کنی که از او می‌ترسم.< هم‌پیمان نو او از سر یقین گفت: >مردک چقدر به هیکلش

می‌نازد، محبوب موطلایی ملت!>

ملکه با همان قاطعیت گفت: <او خر است. کاتولیک‌ها را می‌شوراند. خبر ندارد که دارد برای من کار می‌کند، برای من. چون من باز دوباره یک کشتار لازم دارم، پروتستان‌ها آرام نمی‌نشینند، حتی بعد از شب بارتلمی هم. پس بگذار یک شب بارتلمی دوم داشته باشند. گوئیز بد نمی‌کند که کاتولیک‌ها را می‌شوراند. و من به تو هم اجازه می‌دهم که هوگنوها را کیش کنی. به پارسی‌هاشان بگو که اسلحه‌های آن‌ها در همه جای کشور ما را سرکوب می‌کند. متأسفانه ادعای چندان نادرستی هم نیست. به ایالت‌ها هم خبر برسان که در این‌جا کار به‌زودی به قیام می‌کشد و کافی است قیام سر بگیرد! می‌خواهی این سیاست را خوب و دقیق برای من به‌کار ببندی، شاه‌موش‌ها؟>

<من آزادم از روی پل بگذرم و بروم شکار؟ به شکار؟> زندانی تکرار می‌کرد و بلند می‌خندید و شادی کودکانه‌ای نشان می‌داد. مادام کاترین با گذشت و تحقیر نیش‌خندی به او زد. زیرک‌ترین پیر هم هر باره در نمی‌یابد آن نیرنگی را که در پس یک شادی بی‌غش پنهان شده است. زندانی کار درستی می‌کند اگر خود را حقیرتر از آن نشان می‌دهد که ضروری است. و اوایی که چشم به راه ساعت خود دارد، باید رفتاری هرچه تردیدآمیزتر پیشه کند.

هانری چون اتاق دوست شریف خود را ترک گفت، همان پای پله به دبینی و دوبارتا برخورد. این دو معمولاً به‌ندرت با هم راه می‌رفتند. احتیاط از چنین کاری بازشان می‌داشت. مگر این‌که این‌بار پایداری نتوانسته بودند، چرا که سرورشان زمانی به این درازی با قاتله‌ی منفور به گفت‌وگو نشسته بود. این سرور، گرچه مثل همیشه دوستش داشتند، بر آن‌ها معمایی شده بود، دیگر نمی‌دانستند تا چه حد می‌توانند به او اطمینان کنند.

هانری ناخشنودانه خطاب‌شان کرد: <شماها را جلو این در حدس نمی‌زدم.>

<ما هم خوش داشتیم، عالی‌جناب، یک جای دیگری به شما بربخوریم.> و یکی‌شان افزود:

<اما اجازه‌اش را نداریم.>

و آن دیگری: <آرمانی‌اک نمی‌گذارد پیش شما بیاییم.>

به نوبت و به لحنی عصبانی شکوه می کردند: <ما را کنار گذاشته اید و با دوستان تازه تان نشست و برخاست می کنید، ولی آن ها دشمنان همیشگی اند. مگر همه چیز را فراموش کرده اید؟ از یاد برده اید که به که وام دارید، و انتقام چه کسی را باید بگیرید؟>

با شنیدن حرف انتقام اشک در چشم های هانری جوشید. رویش را برگرداند تا گریه اش را نبینند. گفت: <دربار جدید، دربار خوشگذرانی است، اما شماها می خواهید تا آخر عزادار بمانید. زمان شارل نهم من هم شورشی بودم، اما چه سودی به حالم داشت؟ انتقام، شما چه می دانید انتقام چیست! آدم که به چنین فکری چسبید، کینه هر روز عمیق تر می شود، آن قدر که دیگر حدومرزش را از دست می دهد.>

گفت و گوی شان زیر نگاه نگهبانان سوئیسی انجام می گرفت که به مقابل روی خود خیره بودند، انگاری که یک کلمه هم نمی فهمند. این دو رفیق پیشین غرولند کردند: <اگر شما کاری نکنید عالی جناب، دیگران می کنند، هم آن هایی که نام شان با شب بارتلمی عجین شده است. آن ها در این دربار خوشگذران هم احساس خوشی نمی کنند. کمتر از آن در کلیساهایش. خوب بود می شنیدید از بلندای محراب ها به چه موعظه می شود.>

<به این که شماها باید دست از ارتداد بکشید، وگرنه همه کشته می شوید. خوب برگردید به دین دیگر، من خودم این کار را کرده ام.>

این دو از وحشت این حرف پاسخی نیافتند. هانری ادامه داد: <اگر نمی خواهید تمکین کنید، پس در زدن ضربه ی اول پیشدستی کنید. شما قوی هستید. هنوز چندین صد نفر از مردم دین در پاریس زنده اند. البته شاید دست شان از اسلحه خالی باشد، اما خدا را پشتیبان دارند.>

سپس گذاشت و رفت، و این دو در بهت خود هیچ نکوشیدند از پی اش بروند. در گوش هم گفتند: <ما را دست انداخته. حتی سوئیسی ها هم روا نبود این حرف ها را بشنوند.> پیش خود از پی توجیه اش برآمدند: <شاید هم حرف هایش هشدار بوده تا ما به هیچ قیامی دست نزنیم. می خواسته است با حرف کج نکته ی راست را بفهماند. از او بعید نیست. وانگهی، پیش ترش گریه می کرد، گرچه نمی خواست ما متوجه بشویم. از طرفی اشک او در آستینش است. فکر انتقام به گریه اش می اندازد و با این حال از این اتاق بیرون آمده است، از اتاقی که زیر سقف آن به مادرش زهر خورانده اند!>

به این نظر رسیدند که دیگر رفتار سرور خود را درک نمی کنند و خوشبخت نیستند.

مأموریت دوم

هانری به سراغ شاه می‌رفت که همانام او، و بر تخت شاهی سومین هانری بود. اغلب به بازی می‌پرداختند، یک هانری با هانری دیگر. در روزهای کودکی در سن‌ژرمن هر دو با رخت‌وپوش کاردینال‌ها سوار بر خر به تالاری ریخته بودند که مادام کاترین درون آن کاردینالی واقعی را در حضور داشت. شاه فرانسه و خویشاوند اسیر او که مادر و تمامی دوستانش در همین‌جا جان خود را از دست داده بودند، اینک و در مقام مردانی بالغ چنین بازی‌هایی را تکرار می‌کردند.

به ازایش شاه فرانسه روز بعد به صومعه می‌رفت تا هرچه زودتر مغفرت بخواهد. شاه زمانی را به توبه و استغفار می‌گذراند، زمانی دیگر را به گمراهگی تن، و زمانی را هم به جبران سستی‌هایش در کار حکومت. دسیسه‌گران، شیادان، شاهد پسران، و در مقام یگانه زن مادرش سوءاستفاده‌هایی از او می‌کردند که مسخره بود: شاه بخش و بار می‌کرد، می‌ریخت و می‌پاشید و می‌باخت. اما در نقطه‌ای، نقطه‌ای معین، هرباره دستگیرش می‌شد که چه در جریان است: غارت هست و نیست او و پایمالی شأن شاهی‌اش. و به خاموشی فرومی‌رفت.

اینان خاموشی او را تهدیدآمیز می‌پنداشتند و همین‌که شاه لب فرومی‌بست، غیب‌شان می‌زد. اما بهت و خاموشی او جز شناخت فاجعه‌آمیز ناتوانی‌اش نبود. گاه رنج آن برجانش سنگینی می‌کرد که دودمان روبه‌مرگ او دیگر یارای پیشبرد یا بازداشت هیچ کاری را در جهان و این کشور نداشت. همین امروز به خالوزاده و داماد خود می‌گفت: <بردباری تکلیف است.>

و تردید سرانجام بر زبانش می‌نشاند که: <صلح بسیار ضروری شده است. من از هوگنوها نفرت دارم؟ در نه‌سالگی خودم پروتستان بودم و کتاب دعای خواهرم مارگارت را توی آتش می‌انداختم. هنوز هم یادم هست که مادرم از این‌بابت کتکم می‌زد، ولی این کار چه مزه‌ای به من می‌داد. تا به امروز هم به‌خاطر آن نفرت کهنه از او شرمنده هستم، درحالی‌که مارگو خودش خیلی وقت است آن را فراموش کرده. کارمن به کجا می‌کشد؟ شرطش بود که بین مذاهب صلح برقرار می‌کردم. اما به جایش در موقع تاجگذاری قسم خورده‌ام که به‌جز دین کاتولیک هیچ کیشی را در کشورم تحمل نکنم. چاره چیست؟ من آن‌طور که باید زندیق‌ها را نمی‌تارانم، دعا می‌کنم که به دین برگردند. از من فقط دعا برمی‌آید.>

هانری ناوار در مقام شنونده‌ی فروتن هانری اینک شاه نام، یقین داد: <از شما بیش‌تر از این برمی‌آید. شما خط بسیار عالی‌ای دارید، با پشتکار تمام بخشنامه و فرمان می‌نویسید. جدیت شما، عالی‌جناب، برای همه‌ی ما زیباترین سرمشق است.>

این شاه در روزهای غمزدگی‌اش مثل امروز، سی‌ام ژانویه، پرنویسی می‌کرد. انگاری اگر به دست خود مرکب مصرف می‌کرد، همه‌ی غفلت‌ها جبران می‌شد. اما هرباره خون در این مرکب درمی‌آمیخت و خواست خیر او بی‌حاصل می‌ماند. شاه گوشزد کرد: <منشی من، لومنی خیلی وقت است که مریض است، می‌خواهم به عیادتش بروم.>

<از این کار بگذرید، عالی‌جناب. لومنی مرده است. بگذارید صریحاً به شما گفته باشم: بنا بوده شما را از ضربه‌ی این خبر مصون بدارند. چون شما در همان موقع در صومعه بودید. می‌گویند وبا گرفته بوده.>

این آن زمین‌دار سربه‌نیست‌شده بود. به تازگی هم سرکردگی ارتش را به یک ایتالیایی داده بودند، و شاه حتی امروز هم از قتل منشی خود بدگمانی‌ای به دل راه نمی‌داد. در چهره‌ی بدتراشیده‌اش، ریخت انکارناپذیر میمون را داشت، از چشمانی باریک در سیمای خالوزاده‌ی خود پژوهید، آزمونی تند و از سر ترس، و دردم نیز نگاهش را دزدید و از نو بر صفحه‌ی کاغذ گرفت. زیر لب لندید: <به‌خاطر این زندگی زیبا بود که صبرم بریده بود بالأخره کی برادرم شارل می‌میرد؟>

خالوزاده‌ی نیکدل با تعجب پرسید: <مگر قوره‌ی صبر شما حلوا نداد؟>

شاه یکسره به ته رو دوشی پوستین خود خزید و گرم نوشتن شد. اما خالوزاده ناوار برعکس در اتاق به گشت درآمد، خودگویه‌ای را شروع کرد، آن را برید و خودگویه‌ی دیگری را سرگرفت:

<دربار تازه با قدیم تفاوت‌های نمایانی دارد. بیش‌تر از آن‌که بینی، احساسش می‌کنی. در زمان شارل نهم همه‌ی ما خل‌تر بودیم. امروز هم البته همان قدر با زن خفت و خاست می‌شود، اما از آن بیش‌تر، با پسرها. خیلی‌ها دارند رومی‌آورند این نوعش را هم یاد بگیرند تا اُمل نباشند. من یکی نه، و از این بابت متأسفم؛ چون به این شکل گوشه‌ای خاص از طبیعت انسانی برایم نامکشوف می‌ماند.>

شاه در حال نوشتن گفت: <برو شکر کن. چون پسرها بیش‌تر از زن‌ها حرص پول دارند. به‌علاوه، همدیگر را هم می‌کشند، سوگلم را برا

یم با دشنه کشته‌اند.>

ناوار به داوری گفت: <چنین اتفاقی در زمان شارل نمی‌افتاد، اگرچه اوج حکومت او شب بارتلمی بود. البته بوی مُردار در دربار نو پایدارتر از دربار پیشین است، ناگفته نماند. ولی از این یکی که بگذریم، چه دوستانه زندگی می‌کنیم ما! دیگر هیچ‌کس به فرار، خیزش و حمله‌ی مسلحانه‌ی آلمانی‌ها فکر نمی‌کند. من آدم شده‌ام و حتی سرانگشتی هم تکان نمی‌دهم.>

منتظر شد، اما تنها صدای غرغر قلم را شنید و از جایی دیگر شروع کرد: <من و گوئیز دوستان خوبی شده‌ایم، پیش‌تر چه کسی فکرش را می‌کرد؟ اگر اعلی‌حضرت مرا مرخص کنند، اسب برمی‌دارم و به شکار می‌روم. ملکه‌ی مادر اجازه‌اش را به من داده است. البته در هر قدمم کسانی مراقبم هستند که خوش‌تر داشتند به جای مراقب قاتلم می‌بودند.>

غرغر قلم. ناوار اعلام کرد: <من می‌روم. هوا بارانی است. دوست ندارم در التزام قاتل‌هایم به جنگل بروم. می‌خواهم در اتاقم کمی با دیوانه سربه‌سر بگذارم. دیوانه از شاه غمزده‌تر است.>

زندانی در آستانه‌ی در واپس خوانده شد. شاه گفت: <خالوزاده ناوار، من عمری از تو نفرت داشتم. حال تو بدبختی، ولی من هم خوشبخت نیستم. هر دو ما هم بدبختی‌مان را مدیون یک واقعه هستیم — و مدیون مادرهامان.> حرفش شگفت و گران‌بار بود. هانری یکه خورد. ماجرا را هرگز از این زاویه ندیده بود. که یعنی مادرش موجب بدبختی او شده بود؟ از مادر معصوم او و مادام کاترین یک جا نام می‌رفت و این مایه‌ی اکراهش شد. از شدت اکراه تسلط بر سیمای خود را از یاد برد، اما هم‌صحبت غمزده‌اش هیچ متوجه نشد، زیرا سخت به بدبختی خود می‌اندیشید. پرسید: <مادرم باز چه نقشه‌ای زیر سر دارد؟> از بدبختی رنگش به تیرگی زد.

<هیچ حرفی از نقشه و طرح در میان نیست، عالی‌جناب! ملکه خوش است و سرحال، چرا شما نباشید.>

پاسخی بهت‌آور آمد: <من هنوز یک برادر دارم.> هانری زبانش بند آمد. مرگ برادر بزرگ‌تر بهروزی نیاورده بود و بااین‌همه مرگ جوان‌ترک را هم آرزو می‌کردند. شاهی شرقی در اندرون حرمش، و جهان آن‌سوی حرم در خطر خسران ناشی از ترسی می‌افتد که این شاه در کاخ خود از نزدیک‌ترین کسانش دارد. در این‌جا هانری خوب حدس زد که حال چه مطرح خواهد شد.

شاه البته مادر خود را به خاطر تبهکاری‌هایش تحقیر می‌کرد، ولی هم‌زمان برادر سردرگمش، دآلنسن، خواب از چشمان او می‌ربود. دست آخر چه کسی را حق بود خوارتر بدارد: مادام کاترین یا خودش را؟ به چشم پیدا بود که دارد با فشار درون می‌جنگد و این جنگ فایده‌ای نداشت و مطلب باید که بر زبانش می‌رفت، ولی حتی موقع بیان اندوهبار آن‌هم شاه لحنی حلیه‌گرانه داشت:

<خالوزاده‌ی ناوارا! شر برادرم دآلنسن را از سر من باز کن!>

هانری به لحنی سنجیده و همراه با تعظیم یقین داد: <عالی‌جناب، بی‌اندازه خوشحالم که تا این حد به من اعتماد دارید.> شاه شاید که این جواب را به جای آری گرفت. از این‌رو تأکید کرد: <پس قولت را باور کنم؟> و لحنش حلیه‌گرانه بود، اگرچه می‌خواست شوخ باشد.

هانری به تأکید پرسید: <در آن‌صورت اجازه خواهم داشت بدون همراهی قاتلانم به بیرون از شهر بروم؟>

<خیلی از این بیش‌تر. کسی که شر برادرم را از سر من باز کند، نایب سلطنت کل کشور می‌شود.>

این وعده بی‌شک از نهاده‌ی کژپیمان برمی‌خاست. هانری در دل گفت: "وآلوا، عزیز من، یک روز مرا خواهی شناخت." و از خوشحالی‌ای کودکانه به هوا جهید. با غریو شادی گفت: <هیچ خوابش را هم می‌دیدم؟ نایب سلطنت کل کشور!>

شاه گفت: <می‌خواهیم هم الان به مناسبت آن جشن بگیریم.>

دربار نو

پیشکاران به تک‌ودو درآمدند، و کاخ لوور که در ماتم‌زدگی شاه به خواب فرو رفته بود، یک‌باره و از شادی بر تازه‌پسران جوانی یافت. تا سرشب اتاق‌های شاهی به خیمه‌های ایرانی تبدیل شد. در پس پرده‌ها شمع می‌سوخت و بر این آسمانه و دیواره‌ی قلاب‌بافته سوسویی مات می‌افشاند. پسرانی صورت‌هاشان سفید و مات، لب‌هاشان سرخ، و مژگان‌شان وسمه‌اندود، پوشیده به جامه‌هایی شفاف، شمشیرهایی برهنه در دست، بی‌جنبشی به نگهبانی از یک جایگاه ایستاده بودند. تماشاگرانی اندک به بالای این جایگاه درآمدند: چندین ایتالیایی، و نیز خاندان لترینگن. شهزاده گوئیز، مغرور به یال‌وکوپال خود، همه‌جا همچون شخص فرمانروا به صحنه می‌آمد! برادرش

ماین شکم به در جسته‌ی خود را به ابریشمی رخشان پوشانده، و بر این ابریشم دشنه‌ای زرین آویخته بود. عضو همین خاندان هم دلبو بود، دوست عجیبی که هیچ موقع به شاه ناوار نزدیک نمی‌شد، مگر به موقع.

ناوار هم خود را با جامه‌ی گران‌بهایش نشان می‌داد. به دست خود نشان خانوادگی‌اش را به سینه زده بود تا هرکس مباحثات او را به هنبازی در این جشن ببیند. جشن تنها برای مردان و پسران ترتیب یافته بود و پسران باید که در طی آن مردان را به سر شوق می‌آوردند و به‌ازایش به دست آن‌ها سرفراز می‌شدند. چندین خوش‌اندام به رقص باهم درآمدند. هیکل و لباس آن‌ها چیزی از جنسیت بروز نمی‌داد و آن رعنائی دوپهلوی‌شان، به‌ویژه ایتالیایی‌ها و ماین فربه را مفتون می‌کرد، و ناوار به اینان هم حق می‌داد. هم‌زمان می‌گفت در بین کهنه نیم‌تنه‌ای‌ها و کسان خودش که در یک گروه شانه‌به‌شانه‌ی هم پانزده ساعت تمام اسب می‌رانند و استراحت‌شان مزارخواندن بود، چنین موجوداتی نداشته است. و سبکسرانه می‌افزود: <اگر دوستان من هنوز هم زنده بودند، باید که پسرک‌های شیرینی می‌شدند.>

گوئیز توصیه کرد: <زیاد تند نرو! از دوستان تو هنوز چند نفری زنده‌اند.>

زندانی گفت: <من دیگر آن‌ها را نمی‌شناسم، چون شکست‌خورده‌ها را دوست ندارم، بلکه همیشه در جبهه‌ای هستم که آدم‌ها...> می‌خواست بگوید خوش می‌گذرانند، اما یکهو چشمش افتاد و دید که در این محفل دشمنی ویژه دارد. مهرداد شاهی، بیراگوی ایتالیایی را مادام کاترین به این مقام رسانده بود. بیراگو با ملکه و چندین تن از هم‌وطنانش یک شب به خوابگاه شارل نهم ریخته بودند. این بیگانه‌ی صاحب توفیق در ناوار اسیر به چشم توطئه‌گری علیه قدرت خود نگاه می‌کرد. پس بی‌مقدمه بازپرسی راستینی را آغاز کرد: <آیا شما با یک دبینی نامی، به‌علاوه‌ی همدست ایشان دوبارتا همسویی ندارید؟ این دو مردک علیه آنچه که خودشان حکومت بیگانه می‌خوانند، جوان‌های دانشجو را می‌شورانند، که انگاری تمامی مقام‌های عالی در انحصار خارجی‌ها باشد!>

هانری با خشمی نمایشی، اما به زبان این مهاجر گفت: (۳۵) bugie Sono این حرف‌ها همه‌اش دروغ است جناب مهرداد شاهی. <مهرداد البته کلمه‌ای از سوگند او را باور نمی‌کرد. لترینگن‌ها را شاید که می‌شد فریفت، اما مهاجران را نه.

بیراگو، که خشم خفه‌اش می‌کرد، به‌زحمت گفت: <آن‌ها خیلی به دار نزدیک‌اند. خیلی بیش‌تر از...> هانری به تکمیل او گفت: >

... من. شما مرا نمی‌توانید گیر بیندازید.>

>من با کمال میل به دار می‌کشم.<

>اما فقط آدم‌های پیش‌پاافتاده را، سینیور. یک سروان بینوا را به دار زده‌اید که از دهانش درآمده بوده سر همه‌ی اوباش ایتالیایی را خواهد برید. جرم مرا باید پیش چشم همه‌ی دنیا ثابت کنید، بعد محکوم کنید و با تشریفات تمام سرم را بیندازید. آن روز را نخواهید دید، شرط ببندیم؟<
>شرط می‌بندم، آن‌هم بر سر گران‌ترین جواهرم.<

این سخنان از هر دو سو به لحنی نمایشی به زبان می‌آمد، گفتی بخشی از این موسیقی شیرین و این رقص است، و مثل میان‌پرده‌ای زمخت از پیش آماده و تمرین شده است.

هانری رو به شاه فرانسه کرد: >عالی‌جناب!<

شاه از شکاف یک پرده‌ی خیمه‌ی ایرانی وارد شده بود و یک‌باره، و با زرق و برق تمام در مقام سلطان جشن، قامت را بالا داده بود. هانری در برابر او زانو زد: >عالی‌جناب! وزیر سنگ‌دل شما چیزی جز به چرخ‌بستن و چهارشقه‌کردن در ذهن نمی‌پرورد، آیا من به این منظور از شب بارتلمی جان به‌در برده‌ام؟<
بیراگو، مهرداد شاهی، فریاد زد: >کاش شاه فقید به حرف من گوش داده بود.< در خشم و خروش خود لحنی گستاخ و صدایی مثل طوطی خروسک‌گرفته یافت. با همین صدا شارل نهم را در فشار گرفته بود، آن‌هم ساعت‌ها و چندان‌که شارل دچار جنون شده و فرمان به کشتار داده بود.

هانری صرفاً گفت: >می‌بینید چه می‌گویند؟< اما حس می‌کرد که این یک دآنزو را در جبهه‌ی خود دارد، پیش‌تر دآنزو و مرد شب بارتلمی، و اینک شاه — اما شاه، صرفاً به دلیل آن‌که برادرش از سرزنش وجدان مرده بود: پس اوضاع وجدان خودش از چه قرار بود؟ البته شاه هیچ خوشش نمی‌آمد از این آدم‌هایی که در آن ساعات تاریک کمکش کرده بودند تا رأی شارل را برگرداند، و چشم دیدن مادر خود را ن

داشت، تا چه رسد به جرگه‌ی ایتالیایی‌های او. اما ناچار بود تحمل‌شان کند و متأسفانه این شخص را به محفل خلوتش راه بدهد. چه، اینان باری در قبال فریبایی پسران تفاهمی داشتند. سلطان ایرانی با گوهرهای درخشان آویزه‌ی دستارش دستور داد: <بلند شو!> خالوزاده ناوار به سبکی گوی از جا جهید. سلطان فرمان داد: <تو اسیر شخص من هستی و هیچ‌کس نباید دست به رویت بلند کند. با وزیر من آشتی کن!> و هانری هم درجا فرمان برد و به یک رقص راستین آشتی به دور مهرداد شاهی پرداخت. نقش مشرق‌زمینی مهرداد مجبورش می‌کرد با وقار تمام به تماشای این رقص بایستد، گرچه چشم‌هایش به‌در می‌جست. هانری گفت: <ای وزیر قدرقدرت!> سپس دستی به سینه‌ی خود و مهرداد شاهی کشید و به تصادف انگشتش را درست بر آن جواهر درشت گذاشت و افزود: <در ایران دزدی زیاد می‌شود...> خوشبختانه شیپور پیش‌درآمد نواخته شد و هر حرفی را که ممکن بود برود، پوشاند. گروه رقص به درون آمد. این جوانان همه خوش‌خرام بر سرپنجه پیش می‌آمدند، تور حجاب‌شان را به دم باد می‌سپردند و زانوهای نازک‌ترانشان را خم می‌کردند. همه پسر بودند، حتی آن‌هایی هم که جامه‌ی دخترانه به بر داشتند. و اینان از پس تور حجاب با چشمانی اخگر می‌زدند آشکارا فریبنده‌تر از چشم زنان. از برخی نشانه‌های معین و ناخوشایند مردانه که چشم می‌پوشیدی، خرامی یکسر زنانه داشتند. دیگران، که همان به رخت‌وپوش پسر مانده بودند، دلیلی نداشت که موقع سرانگشت پیش‌آوردن به پیشواز از دختران ساختگی و آغوش‌گشودنی خواهش‌گرانه و به‌سینه‌فشاردن آن‌ها، ناز کمتری بفروشنند. انگاری اصلاً عضله‌ای در کار نبود آن لحظه که یک گروه، گروه دیگر را فرفره‌وار در هوا می‌چرخاند و تاب می‌داد. آدمی وسوسه می‌شد گمان کند که این نه کاربرد نیرو، که جادوی فریبایی است.

در این مجلس جا داشت که به دوگاست بها می‌دادی. اوی معمولاً ناخوشایند، نجسب، ابله، دریده و خریدنی، این‌جا آن وصله‌ی جفت و جور بود! با هریک از این پیکرهای رقصان تا به ردیف نخست می‌آمد، و البته به حق. همه‌ی تماشاگران بالای جایگاه محو تماشای او شده بودند و او هم خوب می‌دانست چطور به هریک از آن‌ها بیاوراند که این نگاه شیفته و شیدا را تنها برای او دارد. دوگاست در پیش پای بانوی خود زانو به زمین زد و هم به این شکل همه‌ی دیگر پسران در برابر دختران هم‌رقص خود، و سپس خاموش به تمنا درآمد تا که معشوق نقاب از چهره به کنار بزند، در حقیقت می‌خواست با این کار ستایش شاه، یعنی سلطان را نصیب خود کند و ناآگاهانه نیز مهر مُهردار

یا وزیر را، گذشته از نظر ماین فربه که چنان هرمی در تنش دویده بود که عرق می‌ریخت. همه‌ی این آقایان اینک خود را رفعت‌یافته و سرفراز حس می‌کردند، و هم در آن حال این جوانک بی‌مایه به خرج آن‌ها شیادی می‌کرد. هر جای دیگر یک اردنگی حواله‌اش می‌کردند یا می‌دادند حلق آویزش کنند. اما این‌جا جایی است که هنر قدرتی دارد، هرچند گذرا.

هنر در این لحظه حتی هیجان‌انگیزتر شد. نقاب سرانجام از روی این محبوب به کنار رفت و چه کسی گمان می‌کرد چهره‌ی انسانی تا این حد تازه و سحرانگیز باشد. سرانجام و پس از زمینه‌چینی تکلف‌آمیز و آمیخته با رقصی چابکانه، چهره برهنه می‌شد. حتی قلب مردان پرتجربه هم ایستاد، از همه بیش‌تر قلب شاه ناوار. هانری بلند، چنان‌که به گوش رسید، دشنامی، دشنام مأنوس خود را، به زبان آورد. خود می‌دید و باور نمی‌کرد. به‌راستی چشم‌ها را مالید و پرسید: <جبرئیل؟>

گوئیز درشت‌ترکیب با استهزاء به او درس داد: <بله خودش است. یک شاهدپسر حجاب از روی یک شاهد پسر دیگر برمی‌دارد، دوگاست ما از لران تو.>
<بیا بیرون تا برویم جنگ تن‌به‌تن!>

<باشد، اما نه به‌خاطر پسرها. لران خوشگل است و پیشرفتش حواله‌ی این دربار نو شده بوده.>
هانری چشمانی اشک‌آلود داشت. می‌خواست به دلران جوان چیزی بگوید، اما این‌یک نگاهش را بالا نمی‌گرفت. بااین‌همه اشک‌های او هم یک روز بر آن زخمبندی‌های سفیدی ریخته بود که سروصورتش را می‌پوشاند. در شب بارتلمی دو قربانی، جبرئیل دلوئی دلران و شارل نهم، در کنار هم در بستر شهبانوی ناوار افتاده بودند. کار ما به کجا می‌کشد؟

گوئیز با استهزاء ادای او را درآورد: <چنین موجوداتی را تو هم داشتی بین آن کهنه نیم‌تنه‌ای‌هایت که در یک گردان شانه‌به‌شانه‌ی هم پانزده ساعت تمام اسب می‌رانند و برای استراحت مزمار دم می‌گرفتند.> و این حرفی بود درست و جوابی نداشت: <دلران حق دارد براساس نیاز تبدیل پیدا کند، حتی به جنس دختر.>

هانری سبکسرانه و بی‌اعتنا این واقعیت را نیز پذیرفت و خُفت آن را هم از پی بسیاری خفت‌های دیگر فروداد. نمی‌شد دانست در دل

این ناوار پرجنب وجوش این همه خواری به کجا می‌رود. به خود، چنان‌که به فردی بیگانه، خندید. و رفتارش زشت نبود. یک نکته‌بین واقعی نه وقیحانه می‌یافت این خنده‌ی او را نه ابلهانه. اما تنها یک نکته‌بین بی‌بدیل می‌توانست بیندیشد که هانری در اساس چیست؛ بچه‌ای خُل یا مردی به غایت هدفمند؟ دلبو در پاسخ این پرسش در دل گفت: "ناشناسی در آموزشگاه". دلبو تماشاگر است و نه چیزی بیش از تماشاگر. خویشاوند دور یک خاندان بزرگ، بی‌دورنمای پیشرفت و انتظاری خاص. ممکن بود همیشه زیردست بماند، بی‌آن‌که فرادستان شاید از احترامش برخوردار باشند. از این‌رو شایستگی‌اش را خود پیدا می‌کند، براساس استعدادهای ویژه. دلبو هم می‌تواند همان یال‌وکوپال گوئیز، قهرمان ملت را به نمایش بگذارد، اما فروتن است و تیره‌مو، و در چهره‌اش هیچ اثری از آن تکبر نیست. چشمانی نمناک، وفادار و بسیار زیبا دارد، و همین چشم‌ها هستند که شکل‌گیری حوادث و آن نیرویی را نشان می‌دهند که تاکنون در خدمت آن هدف بنیادین، یعنی حفظ جان قرار دارد. دلبو دوست روزهای ننگ است، روزهایی که هنوز هیچ نشان از ظفر ندارد، حتی برعکس. و آن روز که بخت از در موافقت درآمده، دیگر دلبویی در میان نیست.

دختران که پسرکانی هستند، جام‌های زرینی در دست دارند، جام‌ها را بالا می‌برند، بر سر انگشتان می‌گردانند و خود نیز در همان حال می‌چرخند. آن‌هم بدون این‌که قطره‌ای از لبه‌ی جام فرو بریزد. تا آن‌جا که می‌فهمی، این نوشاک باید که به معنای داروی عشق باشد. و پسران رقصانی که همان نقش پسران را بازی می‌کنند، بی‌تاب این نوشاک‌اند. پیکر شهوانی‌شان پیوسته بیش‌تر حالت شوق به خود می‌گیرد، و این حالت هردم شهوت خیزتر می‌شود. لب‌های حریص از هم می‌درند و چون بیش‌تر از این نمی‌شود خواهش را رد کرد، راستی هم قطره‌ای فرومی‌چکد، دست‌کم به دهان دوگاست، سوگل شاهی. دلبو با دقت می‌بیند. همه‌ی حواسش متوجه این جریان است که به هانری ربط می‌یابد. دوگاست زانو می‌خواباند و سر را به پس گردن می‌دهد. دلران جوان در مقام دختر جام را کج می‌کند. از دلبو برمی‌آید هر تک قطره را بشمرد. ولی درعین‌حال با همان نگاه چندین چهره‌ی دیگر را هم می‌پاید: چهره‌ی مهرداد شاهی، بیراگو، را که عجیب حيله‌گرانه است، نیز چهره‌ی شاه فرانسه را که بی‌هیچ خیال بدی سرخوش است، به سوگل خود تاکنون حتی گوشه‌ی چشمی نینداخته است، و تنها از همین می‌شد دریافت که هم‌اکنون حادثه‌ای نامعمول رخ خواهد داد. و حادثه چنین بروز کرد که دوگاست پس از دریافت داروی عشق، تنه را به

پشت پیچاند، لرز و تنش در آن دواند، فریاد سر داد، تاب در چشم‌هایش انداخت. به یک کلام: مسموم. براساس روند وقایع باید که چنین می‌شد. و دلبو قادر بود این‌همه را پیش‌بینی کند.

هم‌زمان و چنان‌که گویی براساس پیش‌سفارشی، یک نفر جیغ برداشت، کسی با صدای طوطی پیر: <عالی‌جناب! سوگل شما را به زهر کشتند. دخترک او کارگزار ناوار است. این شهزاده را به دست من و به این ترتیب به دست عدالت بسپارید! وگرنه جا دارد که خودتان هم از او بترسید!>

در پی این حرف هراس‌انگیز جز بازایستادن هر آن نفس و جنبش چه می‌توانست رخ دهد. موسیقی برید، رقص‌ها خشک‌شان زد، تماشاگران برجایگاه خود بی‌تکلی به انتظار یک اشاره‌ی شاه ماندند، اما در شاه هم رگی نمی‌جنبید. تنها خود صحنه، خیمه‌ی ایرانی کمی به نوسان افتاد و علت آن هم وحشت‌زدگی بانوان درباری بود که محروم از این جشن اسرارآمیز، دزدکی پشت پرده‌ها جمع شده بودند و چشم می‌دواندند، و اما حال خود را پنهان می‌کردند. حتی از خدمه‌ی پایین‌پایه هم یک نفر جرئت نکرد دری را باز کند. در این میان شهبانوی ناوار انگشت را میان یک درز دواند. مارگو در خاموشی و خشک‌شدگی همگانی اندیشید: <چه خواهد شد؟>

نیز اندیشید: <وقتی مردها را به خودشان رها می‌کنی، کار قاعدتاً به همین جا هم می‌کشد. اول خودشان را مثل ماها درست می‌کنند و از سرریز محبت فرشته می‌شوند، اما دست‌آخر کار باز همان به قتل و مرگ می‌کشد. برادر تاجدار من طبیعی است که می‌خواهد انتقام سوگل زهرخورده‌اش را بگیرد. هانریکوی بینوای مرا به دست این رذل، بیراگو، خواهد سپرد که از زیادی حرص آب از دهنش می‌ریزد. بیا، یک نفر از این جنس زمخت ظرافت کافی ندارد که بفهمد چه کاسه‌ای زیر نیم کاسه است، آن وقت خیال می‌کنند می‌توانند از وجود ماها چشم‌پوشند.>

اما یک تن این ظرافت بایسته را داشت: دلبو از خاندان لترینگن به جلو جایگاه جهید، دوگاست کاملاً پیچ و تاب برداشته را از زمین بلند کرد، بر سر پا ایستاد و آن‌قدر این شاهدپسر را سیلی زد، تا که خود درست بر سر پا ایستاد. در همان حال محکم گفت: <مسخره‌بازی بس است. مواظب باش که از سر نگیری‌اش.> و با تابیدن مچ وادارش کرد با او به برابر جایگاه بیاید. در پیش شاه به زانو خواباندش و دستور داد: <به‌اعلی‌حضرت اعتراف کن چه کسی تو را به این فریب تحریک کرده است. شاید که سرت نیفتد.>

دوگاست با تمامی پیکر ترس هراس‌انگیز خود را به نمایش درآورد و این بهترین هنری بود که امروز عرضه می‌کرد، طبیعی است هنرهای

پیشینش هم خالی از استعداد نبود. اما هرچه باشد برتری با واقع‌گرایی است.

چنان‌گردن درازی یافت که انگاری هم‌اینک سرش را از بالای آن برمی‌چیند، زیرا در زیر تیغه، گردن یک‌باره دراز می‌شود. و دوگاست همین‌گردن را از شاه رو به مهرداد و از مهرداد رو به شاه می‌چرخاند. لپ‌های گوشتالوی مهرداد عمیق آویزان شد. یک رگ پیشانی شاه بدخواهانه برخاست. دوگاست فشار پنجه‌ی دشمن خود، دلبو، را حس می‌کرد و این پنجه‌گلوئی او را پیوسته بیش‌تر می‌فشرد. پیش از آن‌که راه نفسش پاک بند بیاید، سرانجام بیرون داد: <جناب مهرداد بود.> طبیعی است همین‌که از فشار انگشت‌رهایی یافت، از اعتراف پشیمان شد و سر حاشا برداشت: <جناب مهرداد شاهی نبودند. من خودم به‌تنهایی خواستم مسمومیت نشان بدهم، از سر حسادت به آقای دلران که شاه من لبخندش می‌زد.>

این حرف را از او باور نکردند، گرچه درعین‌حال درست بود. شاه با عنایتی هرچه کم‌تر مهرداد شاهی را زیر نگاه گرفت: نگاه سلطان به وزیرش. چه، هر دو چنین جامه‌هایی به تن داشتند. اولین کس ناوار بود که به حرف آمد:

<سینیور بیراگو، شما جواهرتان را باخته‌اید. عالی‌جناب! ایشان شرط بسته بود که مرا پیش چشم همه اعدام خواهد کرد، و اگر شما نیرنگ او را نخوانده بودید، در این کارش موفق هم می‌شد.>

شاه نه اجازه داشت مهرداد را به باستیل بیندازد، و نه آن‌که از مقامش عزل کند. چه، مادام کاترین پشتیبان هموطن خود بود. در عوض کاری را انجام داد که از او ساخته بود و همگان نیز انتظارش را داشتند. جواهر درشت را از سینه‌ی مهرداد کند. در این‌جا نگاهی دودل به پیرامون انداخت، گفتی هنوز نمی‌داند کار بعدی چیست. اما در واقعیت به‌خوبی می‌دانست. اشاره‌ای کرد، دلران جوان از پله‌ها بالا آمد و بر سر زانو رفت تا نشان عنایت و لطف شاهی را دریافت کند. از این‌پس پرتوی نیلگون از او می‌تراوید. تور حجاب به یکسو نهاده، ویکنت دلران سیمای جوانی جنگجو را یافت که با مردانگی‌ای سرافراز به میدان می‌آید و پا بر گردن شکست‌خوردگان می‌گذارد. دوگاست هم خود او را به این کار فراخواند و به‌شخصه چهره بر خاک مالید. دلران هم ناز و پرهیز نکرد.

میهمانان خیمه‌ی ایرانی با ملاحظه‌ی یک چنین پایان خوشی، کاربرد اندام‌هایشان را بازیافتند، کف‌زدند و شورگرفته از موسیقی،

دوباره به رقص درآمدند و عشق و خوشبختی را برای تماشاگرانی به نمایش گذاشتند که این هر دو را عملاً تنها در دنیای نمایش باور داشتند. هم‌چنان تا دیروقت شب خیمه‌ی ایرانی روشن بود و از توری پرده‌هایش نورمشکی می‌تراوید که در پرتو آن همه چیز درون خیمه تحمل‌پذیرتر می‌شد: اشخاص، سلطان، تازه شاهدپسران و کهنه رذل‌ها، به‌علاوه همه‌ی آن چیزها که گرانترین‌شان هم جز برق پوچ ظاهر نبود. در آن میان دو تماشاگر غایب بودند: هانری و دلبو در گوشه‌ای پرت از کاخ باهم خداحافظی می‌کردند:

<این کمک تو را هیچ‌وقت فراموش نخواهم کرد، دلبو.>

<عالی‌جناب، شما در این‌جا زمان درازی صبر خواهید کرد و مجبور هستید که صبر کنید.>

<من وقت دارم، جز این چیزی برایم نمانده. تنها وقت و صبر.>

آیا چیست نفرت؟

اما کسی که دیری صبر پیشه می‌کند، به تجربه درمی‌یابد که آن استوارترین احساس‌های پیشینش دگردیسی می‌یابند، ازهم می‌پاشند و دیگر یکپارچه نیستند. از همین قرار است دوستی با گوئیز. هانری از سر نفرت به او نزدیک شده بود، چرا که می‌خواست از چندوچون کار او بیش‌تر سر درآورد، زیرا نفرت نیازمند شناخت است. اما چون دشمن را خوب‌تر شناختی، خطر آن پیش می‌آید که کاملاً تحمل‌پذیر بیابیش. حتی فراتر از این: دشمن بیش‌تر از اویی جذب‌مان کند که به هر خوبی که هست، می‌پذیریمش.

این دو گوی بازی می‌کردند، آن‌هم با توپ دراز که سنگین‌تر است. و پیوسته تنها این دو حریف: ناوار — گوئیز؛ دیگران ناچار تماشا می‌کردند و دریافت‌های‌شان در این حال اغلب ناخوشایند بود. ناوار بس کوتاه‌قامت را می‌دیدند که ورجه‌ورجه می‌کرد و انتظار کوبه‌های گوئیز را می‌کشید که بالای بلند جلیات (۳۶) را داشت و سهی‌وار پاها را از هم دور می‌نشاند. اما ناگوار تنها این نبود. یک‌بار توپ پشت یک پرچین افتاد. گوئیز بلند ندا داد: <تو کوتاه‌تری ناوار! از لای بوته‌ها بخز و بیاورش!> به‌جای خزیدن، هانری از بالای پرچین جهید، آن‌هم به‌سادگی، و از فاصله‌ای که تماشاگران بی‌اختیار برایش کف زدند. اما موقع برگشت خزید و آمد. د

ر عوض نامنتظر توپ را پرتاب کرد. گلوله‌ی چرمین بر سینه‌ی لترینگن نشست و لترینگن به نوسانی سخت افتاد، در همان حال اما فریاد زد: <می‌خواستی بزنی به پیشانی‌م و در آن‌صورت من نفله می‌شدم، اما قَدّت به آن بلندا نمی‌رسد، کوچولوی دوست‌داشتنی، برو و برای رفع وحشت شراب برای‌مان بیاور!> طبیعی است که کسی دیگر شتافت. اما این رویداد کافی بود تا در این روز دآلنسن و دلبو گوئیز را به کناری بکشند. اینان زنهارش دادند که شاه ناوار البته اسیر است و در حال حاضر بی‌اهمیت، ولی همه‌ی آن‌هایی که بازی را تماشا می‌کردند، و در آن میان مردم خرده‌پا، با توهین به شخص او خاندان شاهی را تحقیر شده می‌یافتند. گوئیز جواب داد: <چه می‌خواهید شماها، پسرک هیچ توهینی را به دل نمی‌گیرد، از بر دل من تکان نمی‌خورد. به همه‌ی کلیساها دنبالم می‌آید، به زودی از خود من کاتولیک‌تر خواهد شد.>

خبر را به گوش هانری رساندند و هانری حرفش را در دل نگه داشت. با خود گفت: <جلیات خودپسند. تبانی من و مادام کاترین را هیچ حدس نمی‌زند. خیال می‌کند هیچ‌کس جز از جانب خوبش به آن دسیسه‌های زمخت او و همدستی‌اش با راهب‌ها و اسپانیایی‌ها نگاه نمی‌کند. نشناخته که من کی هستم: دوست او. و هیچ‌کس نمی‌تواند به اندازه‌ی دوست به خودش دستی باز بدهد.>

در گوی‌بازی بعدی به‌راستی موفق شد به پیشانی گوئیز بزند، پیشانی باد کرد و حال شاهزاده خراب شد. هانری ریاکارانه تأسفی بزرگ به نمایش گذاشت: <حقیقتاً نمی‌خواستم چرم توپ را کلاه سرتان کنم. تنها خانم والاگهر حق دارد سر شما کلاه بگذارد.> از این حرف حاضران قهقهه‌شان به هوا رفت، و به لحنی بلندتر از آن‌که وقارمندانه باشد، فاسق‌های خانم والاگهر را برای همدیگر اسم بردند. این شاهدخت جوان سریع و اساسی رسوم دربار را یاد گرفته بود. لترینگن نقش‌زمین‌شده پیشانی را خنک می‌کرد، و این‌همه را می‌شنید. پس بیش‌تر از درد، از خشم نفیری کشید، و تصمیم گرفت بی‌وفایی همسر خود را کیفر بدهد. بعدها به ناوار گفت: <در اساس تو بانی شدی که من چشم‌وگوشم را باز کنم. وگرنه هیچ‌کس چنین جرئتی نمی‌کرد. می‌بینم که می‌توانم به تو اعتماد کنم. با من به موعظه‌ی راهب بوشر بیا!>

همان روز سواره به کلیسا رفتند. شهزاده گوئیز به رسم معمول با ملتزمانی بسیار، و ناوار یکسره تنها. هانری هنوز پاریس را چنان‌که باید نمی‌شناخت و بیهوده از پی نام کلیسا گوش تیز می‌کرد. از هر آن‌جا که می‌گذشتند، ملت یک شعار را دهان‌به‌دهان انتقال می‌داد:

<شاه پاریس، جاوید!>

مردان با دست افراخته‌ی راست به این شاه درود می‌فرستاد و به همین شیوه زنان هم. مگر این‌که زن‌ها اغلب خود را از یاد می‌بردند و هر دو دست را از پی قهرمان زردموی رؤیاهای‌شان می‌گشودند. و این قهرمان عین شخص خورشید بر حق و ناحق فرومی‌تابید: مغرور و مطمئن به پیروزی نهضتش. به این شکل رسیدند و همین‌که آهن‌آلات بسیارِ سلحشوران از چکاچک افتاد، راهب بوشر به بلندای سکوی خطابه رفت.

بوشر سخنرانی بود طراز نوین. با همان جمله‌ی اول کف به لب می‌آورد و صدای نخراشیده‌اش برمی‌گشت و جیغی زنانه می‌شد. به نفرت بر کل میانه‌روان موعظه می‌کرد: نه‌تنها پروتستان‌ها شایسته‌ی نفرت تا حد پاک‌سازی بودند، بلکه در یک شب چاقوهای بلند و سرهای غلتان، بوشر می‌خواست خاصه به حساب اهل تسامح برسد، حتی اگر این مداراگران خود را کاتولیک می‌خواندند. بدترین کسان در هر دو کیش میانه‌روان بودند که آمادگی تفاهم داشتند و برای کشور صلح آرزو می‌کردند. صلح نباید که برقرار می‌شد. بوشر با خشم و توفش دعوی کرد کشور هرگز زیر بار صلح نخواهد رفت، چرا که شرفش با آن سازگار نیست. بدین شکل آن صلح ننگ‌آمیز و قرارداد تحمیلی با زندیقان پاره شد. زمین و خون بلند از پی خشونت فریاد می‌زدند، از پی خشونت و زور، از پی پاکسازی نیرومندان از هرچه که با آن‌ها بیگانه بود و در زمره‌ی مرامی گندناک و آزادیی فاسد.

توده‌ی از پای سکوی خطابه تا به دورترین محراب‌ها درهم‌فشرده، با نفیرهای وحشی این‌همه را تأیید می‌کرد. تأیید می‌کرد که در سر ندارد دگراندیش، و خاصه آزادی را تحمل کند. مردم یکدیگر را زیر فشار می‌کشتند تا به پای سکوی خطابه برسند و سخنران را به چشم خود ببینند. اما جز پوزه‌ای وادریده هیچ‌چیز نمی‌دیدند. بوشر اندامی کول داشت و قدش چندان از لبه‌ی سکو بالاتر نمی‌زد. در عوض تَفَش تا دوردست‌ها پرتاب می‌شد. زبانش به‌سادگی رنگ عوعو می‌یافت، و اگر لحن و صدایی هم از این زبان انسانی بود، با آوای مأنوس این کشور چندان نمی‌خواند. این راهب گویشی خارجی داشت. بارها می‌شد پنداشت الان است که صرع بگیرد، و هرکس چشم از پی نگهبانان می‌دواند. اما بوشر هماندم فک را می‌بست و لبخندی هوش‌ریا به جمع می‌زد و در پرتو آن دل‌ها را می‌برد، سپس با نفسی نو به عوعو ادامه می‌داد، پوزه پیش می‌آورد و سیمایی می‌گرفت تا یک دگراندیش را از میان توده بیرون بکشد و ببلعد.

آزادی ایمان؟ هرگز! ولی دیگر تا جاویدان مالیات هم نخواهیم پرداخت، و اجاره‌بها هم. اساساً دیگر هرگز بردگی خراج مبادا! ملت، به‌ویژه جامعه‌ی راهبان، نباید که از این‌پس هیچ‌گونه وجهی می‌پرداخت. اتحاد این دو در همین بود.

جامعه‌ی راهبان بر این اساس البته آن شهریه‌ی همگانی را که ملت وامدار او بود، همچنان دریافت می‌کرد. در عوض ملت هم به سهم خود آزاد بود کاخ‌ها را غارت کند، نیز خانه و کاشانه‌ی همه‌ی هوکنوها، و تمامی میانه‌روان را. و خاصه این گروه دوم باید که کشته می‌شدند. بوشر شنوندگان خود را تشویق می‌کرد در پیش بزرگان هم ابایی نکنند، حتی در مقابل آن سرور بزرگ. و کنایه‌هایی هیچ نه‌چندان پوشیده به شاه زد، به این پروتستان دین‌پوش و میانه‌رو خائن. از چشمه‌ی جوشان تخیل خود توشه گرفت و برای این مردم گنج‌های کاخ لوور، و هم‌زمان آن حمام خون رؤیایی را توصیف کرد. اما یک‌دفعه، و بی‌هیچ مقدمه، آن‌ها را از نشئه‌ی شوق خود به ژرفای وحشت انداخت، چراکه گویا در خطر پیگرد و آزار بودند. ملت و هرآنچه ملی بود، در خطر بزرگ آن افتاده بود که تحویل دست نیروهای پنهان شود، و این نیروها قسم خورده بودند که ملت را نابود کنند. در این‌جا دست به دعا برداشت، دعایی آشکارا از غایت اضطرار. شنیدن همان، و توده هم‌دعا شد، و هم در این میان در فضای بالای سرش آن بخاری می‌پیچید که هریک از آن‌ها به سهم خود آرزو، وحشت، شوق و نفرتش را به درون آن دمیده بود.

هانری این تبخیرات را بویید تا داوری کند. احساساتش به‌روشنی به او فهماند که در این‌جا چیزی نازیبا رخ می‌دهد، وگرنه در غایت خود نیز دستخوش نفرت می‌شد. ویران کردن لوور، غارت آن و کشتن همه‌ی ندیمان، بانوان، نگهبانان به همراه خدمه، او هم این اندیشه را در سر پرورده بود، آن زمان‌ها که پیوسته می‌کوشید فرار کند و همراه با غلامان جنگی بیگانه برگردد. در این میان سال‌هایی چند گذشته بود و هانری این‌همه را از یاد برده بود. اما اینک که در این کلیسا گذشته‌ها برایش تازه می‌شد، بار دیگر درمی‌یافت که تحقیرشدگان و توهین‌دیدگان می‌توانند تا به غایت انتقام پیش بروند: “من شاید بیش‌تر از همه‌ی این‌ها دلیل داشتم. این‌ها مادرم را کشتند، بعد جناب دریا‌سالار و همه‌ی دوستانم، هشتاد نجیب‌زاده، و مربی‌ام، آخرین فرستاده‌ی شهبانو مادرم را. بازماندگانم آلوده‌ی ننگ‌اند. من خودم رنج اسارت می‌کشم و زیر بار خطری همیشگی، خفت و استهزاء همه‌روزه را. من همه‌ی این‌ها را می‌شناسم، و تصمیم به انتقام هم گرفته بودم. اما هرباره آن را به عقب انداختم و بهتر سنجیدم. به این شکل زمان سپری می‌شود، و به این شکل نفرت

سپری می‌شود. نه، نفرت سپری نمی‌شود، تردیدآمیز می‌شود. من با این آدم‌ها زندگی می‌کنم. شریک گوی بازی‌شان هستم. ما معشوقه‌ی مشترک داریم، مادام‌کاترین یک قرارداد به من پیشنهاد کرده، آیا راستی به مادر من زهر خورانده است؟ دآنزو در شب بارتلمی می‌توانست مرا هم بکشد. حال در مقام شاه از من پشتیبانی می‌کند. گوئیز دوست خوب من شده است، دشوار می‌شود باور کرد او به‌صورت دریاسالار، پس از مرگ او، لگدزده باشد. چرا. این‌ها این کارها را کرده‌اند و در این هیچ شکی نیست. مسئله این است که من آن‌ها را می‌شناسم، ولی آن‌ها مرا نه. انکار نمی‌کنم که در پی این شناخت، کمی هم دوست‌شان دارم، همان‌طور که به تماشای معشوقه، می‌توان به تماشای دشمن نشست. من باید رفتاری حساب‌شده داشته باشم و در پرتو همین رفتار امین نزدیک آن‌ها قرار بگیرم.

بدین شکل خویشتن، دست روی دست‌گذاشتنش، و این گذشت و چشم‌پوشی را توجیه می‌کرد و از مردمی که بوشر به اقناع کوران‌هی غرایض خود می‌خواندشان، فاصله می‌گرفت. وانگهی، بوشر هنوز آن دعای وحشت‌آلود خود را به آخر نرسانده بود که هانری در دل خود همه‌ی تردیدها را به یک‌سو گذاشت. با خود کنار آمده بود. زندگی کوتاه است، هنر دیرپا. اندیشه تاب صبر ندارد، اما زمینه برای آن عمل درست چه موقع فراهم می‌شود؟ بوشر برای این مردم روشن می‌کرد که تمامی ارکان دولت به‌راستی خیانت‌پیشه است، ولی خداوند برای آن‌ها یک پیشوا فرستاده، و پیشوا آن‌جا ایستاده است! پس همگان زانو زدند، به‌ویژه آن‌ها که به میانه‌روی مشکوک بودند. گوئیز بالای سر آن‌ها به منظر خدا نگاه می‌کرد، جسور و گستاخ، و پوشیده به زره‌ای نقره‌فام، گفتی حمله به ارکان قدرت هم‌اکنون حق است که شروع شود. اسلحه‌داران او چکاچک آهن به‌راه انداختند. طبیعی است که ملکه‌ی مادر در این‌جا جاسوسان خود را داشت و اینان بی‌شک یک‌راست می‌رفتند و وحشتناکی‌ترین‌گن را آمیخته به گزاف به اطلاع پیرزن می‌رساندند. بااین‌همه در نشست و برخاستی نزدیک قاعدتاً درمی‌یافتی که این جوان چیزی بیش‌تر از قلدری خودپسند از قماش جلیات نیست. وانگهی، بازیچه‌ی دست زنش. بایستی که دوستش می‌بودی، پس او را به اندازه و ابعاد واقعی‌اش واپس می‌نشاندی. حتی از وجودش شادی می‌کردی. من از او نفرت دارم؟ آری، ولی آیا چیست نفرت؟

قضا را پس از پایان موعظه توده‌ی عامی به دست تبرزین داران به بیرون رانده شد و تنها صاحبان نام و نفوذ به‌جا ماندند: امنای

شهر پاریس، شهروندان ثروتمند و راهبان مردم‌پسند، به‌علاوه‌ی جناب اسقف اعظم. این‌یک ضمانت می‌داد که از دهان بوشر خشم خدا بوده که سخن گفته است. رسم و آیین حاکم بر دربار از حد درک و مفهوم دورتر رفته بود. اسقف اعظم برای توصیف این رسم، جشن همگانی و بی‌شرمانه‌ای را مثال آورد که شاه با شاهدپسرانش برپا داشته بود و در آن زن‌های مؤمن را واداشته بودند که تماشاگر باشند. این خبر غرولندی خشم‌آلود برپا کرد. اما در پناه این همه‌می همگانی یک نفر تنگ در گوش هانری گفت: «اسقف اعظم خودش با خواهرش می‌خوابد.»

هانری از این‌باره خنده‌اش گرفت، البته در اساس نه به‌خاطر این واقعیت شگفت و نادر، بلکه نظر به تمامی این مراسم.

و این مراسم به‌زودی چرخشی جدی یافت. چه، یکی از مهم‌ترین شهروندان، رئیس اداره‌ی عالی ممیزی، چگونگی وضع مالی کشور شاهی را فاش ساخت، و این وضع تیره‌وتار بود. اما از آن‌جاکه هیچ‌کس تصویری جز این نداشت، ممیز عالی به همگان اجازه‌ی خشمی هرچه بیش‌تر داد. آدمی بیش‌تر از هر جا در جمع می‌تواند به‌راستی به خشم بیاید، آن‌هم تنها بر سر مسائل از پیش معلوم. خبر تازه مشکل هیجانی در جان بیندازد، برعکس. بسی آسان‌تر گفتن آن‌چه که دیری است بر دل سنگینی می‌کند: شاه سالانه صد‌هزار تالر خرج سگ‌ها و میمون‌ها و طوطی‌هایش می‌کند و این در قیاس با پول هنگفتی که لشکر معشوق‌هایش می‌بلعید، هزینه‌ای ناچیز است، و خوشمزه آن‌که سرپرستی امور مالی را یکی از همین معشوقانش در دست دارد. سخنران بلند این‌همه را می‌گفت و هم‌زمان اضافه می‌کرد: «در این دوره و زمانه هر کاری مجاز است، مگر گفتن واقعیت.» اما از آن‌جاکه به‌شخصه در این مکان جرئت می‌کرد که واقعیت را بگوید، این نشست به‌خودی‌خود مفهومی بزرگ می‌یافت، پنداری هم‌اینک چرخشی رخ می‌دهد و این تظاهرات هسته‌ی آن است.

ممیز عالی هم‌چنان موارد بسیاری میلیون‌های به‌باد داده را برشمرد، از سنگینی بار مالیات شکایت کرد، و از شیوه‌ی توزیع آن و رشوه‌خواری تمامی مأموران مالیاتی، و پیش از همه سوگل شاهی، جناب دوو، صاف و ساده دوو. اما فراموش کرد بسیاری سررشته‌داران دیگر را هم نام ببرد که به سهم خود بی‌شک رشوه می‌گرفتند و شیرهی جان ملت را می‌مکیدند. در بین آن‌ها بی‌هیچ تردید افرادی هم از خاندان گوئیز یافت می‌شد، اما نام‌بردن از آن‌ها، خاصه با نظر به آن‌چه که حال رخ می‌داد، نابه‌جا می‌بود. چه، اینک کیسه‌های بزرگی به‌درون آوردند و از دهانه‌ی آن‌ها طلای نقش اسپانیایی سرریز کرد، طلایی که سربند آمدن نداشت. امین کیسه‌ها آن‌ها را

براساس فرمان گوئیز میان امنای شهر، راهبان، شهروندان صاحب نفوذ، کارگزاران دولتی و مردان جنگی تقسیم کرد. به ازای آن، هریک از این بزرگان نام خود را بر سیاهه‌ای نوشت: پیش از همه و در بالای سیاهه لترینگن. نیز همه‌شان واژه‌ی «آزادی» را بر زبان جاری کردند.

و این سرآغاز «لیگا» (۳۷) بود. در این‌جا، پس از خالی کردن گونی‌های انباشته از طپانچه‌های ساخت اسپانیا، اتحادیه‌ای پایه‌ریزی شد، با هدف آن که قدرت و زور را در اختیار یک حزب درآورد. و این حزب به کفایت قدرت و زور هم یافت، تا در بسیاری سال‌های وحشت و بدبختی، کشور را به آستانه‌ی فروپاشی بکشاند، شاه را به آن واپسین گوشه براند، و هر چیز انسانی را به درازی عمر چندین نسل به قهقرا بکشد. این اول کار بود، و هم در آن حال که پول بیگانه به شتاب در جیب‌ها پنهان می‌شد، بی‌آن‌که گیرندگان به نقش آن نگاهی بیندازند، از خیابان فریادهای «جاویدا!» و «آزادی» می‌آمد.

ملت فریب‌خورده برای پیشوای شایسته‌ی خود درود جاوید می‌فرستاد. و این پیشوا را به‌راستی باید همان اندازه جدی می‌گرفتی که هواخواهان غوغایی‌اش را. فریب‌خورده چیست؟ هرگز به‌اندازه‌ی امروز کلاه سر آن‌ها نرفته است، زیرا طلای اسپانیایی را فقط چشم سردسته‌ها می‌بیند، ولی ملت صرفاً سبیل طلایی را می‌بیند و باید از همان به وجد بیاید. در عوض خود به‌خوبی می‌داند که نه نجات دینی به عهده‌اش گذاشته شده است، و نه بیداری معجزه‌آسایی در او رخ داده. بلکه این سران صرفاً می‌خواهند مال دیگران را مصادره کنند، آن‌ها را از مقام‌های‌شان برانند و ثروت ببندوزند. می‌خواهند به هیجان بیایند، خود را مهم جلوه دهند و بکشند. نهضت این خواهد بود، همین که توده و اشراف به قصد سرکوبی آزادی دین با هم متحد شوند. پس فریب‌خوردگان بیرون و فریب‌دهندگان درون کلیسا هرچه بلندتر فریاد «آزادی» سر می‌دهند، و بدین شکل ثابت می‌کنند که می‌خواهند اگر فریب‌شان دهی، خود نیز فریب دهند.

جزو فریب‌دهندگان تازه‌انبان‌انباشته‌ی درون کلیسا که حرص آزادی می‌زدند، از جمله میانه‌روانی هم بودند که هم‌پایی و همکاری را پیام روز می‌دانستند. حتی هوگنوه‌ای توابع هم غایب نبودند. آری، درست حضور ناوار دستاویز توجیه آن‌ها قرار می‌گرفت. گوئیز او را همراه آورده بود تا بسیاری دیگران آرامش وجدان بیابند. هانری خود به این نکته پی برده بود و بر این افزون آگاهش هم کردند. هم‌چنان‌که پیش‌تر در پناه قیل و قال خشم بر دربار، جرئت یافته بودند به نجوا بگویند که اسقف اعظم خودش هم چیز بهتری نیست، به

همان شکل اکنون: فریاد آزادی‌خواهی با پژواک خود، اعترافِ مردانِ صدیق را محو کرد. باین‌همه، اینان به رسایی گفتند: <طلایش نقش اسپانیایی داشت خالوزاده، نقش اسپانیایی!>

هانری در این‌جا فرصت نداشت که به کنه‌کاوی در احساس‌های خود بپردازد. چیزهایی بس فراوان رخ می‌داد، پیش از هرچیز گوئیز چهره‌ی دیگری از خود نشان می‌داد؛ چهره‌ی مردی اغواگر و کسی را که بلد است آدم‌ها را نرم دست کند. هیچ‌کس در این قلدر خودپسند این‌همه نیرنگ و زیرکی سراغ نداشت. برتری چه‌ها که نمی‌کند! وانگهی کار او را آسان می‌کردند، چرا که هم‌حزبی با این مرد بزرگ برای همگان افتخاری بود. گوئیز وظایف آن‌ها را برای‌شان برشمرد. کار ارتشیان سربازگیری اجباری برای حزب بود، و کار راهبان شوراندن توده‌ی عامی، و وظیفه شهروند آن‌که در برابر دولت از حیث هرگونه پرداختی مقاومت نشان دهد. سپس میان آن‌ها لقب و عنوان عطا کرد، به پیوست وعده‌ی مقامی مناسب، در صورت آن‌که کرسی آن با رفتن صاحبش خالی می‌شد. و هرکس می‌فهمید که منظور از رفتن قتل است.

از این‌پس هرآن پلیدی هم که این جماعت می‌کرد، هیچ‌کس پاسخ‌گوی عمل خود نبود، زیرا همگان در این‌جا و از پیش به رهبر خود سوگند فرمان‌پذیری کورانه خوردند. وقتی کارها همه سامان یافت، گوئیز به این نشستِ متعالی پایان داد. موقع بازگشت گفت: <ناوار، به چشم خودت دیدی ما چقدر قوی هستیم.>

هانری پاسخ داد: <خوشبختانه.> و به همراه ملتی که تمامی این مدت در بیرون انتظار کشیده بود، فریاد زد: <شاه پاریس جاوید!> اما پیش از آن‌که بگذارد و برود، به پهلوی دوست خود لترینگن نواخت و به شکلی آشکار ادای بزرگ شهر را درآورد که با صدای چربناک خود گفته بود: <نقش اسپانیایی داشت! نقش اسپانیایی!> سپس به شتاب دور شد. تندتر و پیوسته تندتر می‌رفت. نگهبانانش به ناچار می‌دویدند. به خیابان اتریش رسید، از پل کاخ گذشت، از دروازه و حیاط لوور هم، اما هیچ‌چیز از این‌همه به ذهنش راه نیافت. هیچ متوجه نبود از کجا می‌گذرد و چه کسانی برمی‌گردند و نگاهش می‌کنند. و اتاق خود را تنها زمانی بازشناخت که دیری بود در آن بالا و پایین می‌شتافت. در این‌جا دانست که نفرت دارد: این، این است نفرت! نقش اسپانیایی. گونی‌های انباشته از اسلحه بر پشت استر و قاطر یک‌بند از پشت کوه‌ها می‌آیند، در این‌جا سر آن‌ها را باز می‌کنند و طلا سرریز می‌کند؛ طلای بی‌پایان. جیب‌ها

از سکه پر می‌شود، قلب‌ها از نفرت، مشتش‌ها از زور و پوزه‌ها از رسواترین دروغ. حال به‌جای آن‌که ملایم و منطقی باشید، حیوان درنده بشوید و جنگ یک دین علیه همه‌ی ادیان را راه بیندازید. من این چیزها را یک عمر است که می‌شناسم. فقط تا امروز درباره‌ی سرچشمه و خاستگاه همه‌ی این نابکاری‌ها بی‌اطلاع بودم. طلا و تپانچه‌ی اسپانیایی از راه پیرنه، کوه‌های خود من می‌آید. من این راه را از حفظ می‌دانم، در این‌جا آبشار فرومی‌ریزد، آن‌جا خانه‌ی من، کوآراز، است، می‌خواهند آن را از من بدزدند، فیلیپ اسپانیایی هیچ‌وقت جز این قصدی نداشته که کوهپایه‌های پیرنه را از من بگیرد. من اما پیرنه‌ی او را هم می‌خواهم. می‌خواهم، چون کوهستان من است، چون کشور من است؛ کشوری که پای سربازهای او و گونی‌هایش هرگز نباید به آن برسد.

نفرتش تا به امروز چنین است. جوان بیست‌وسه‌ساله به‌ندرت فراتر از این می‌اندیشد، احساس کینه‌اش نخست به مرزهای کشورش محدود می‌شود. از فرمانروای جهان تنها از سر عشق به بوآرن کوچک خود است که نفرت دارد — اگرچه هم بدان خاطر که فرانسه رنج می‌برد: همچون خود او و به دست همان باعث و بانی: چه، گوئیز و کاترینا هریک در خدمتگزاری به فرمانروای جهان از همدیگر پیشی می‌گیرند. دشمن اوست. من از او نفرت دارم. اوست که مرا در اسارت نگاه می‌دارد، که خرج جنگ احزاب را در کشور من، این کشوری می‌پردازد که من روزی بر آن حکومت خواهم کرد.

بعدها که به‌راستی حکومت می‌کند، شناخت و هم نفرتش گسترشی بسیار یافته است. می‌خواهد نه‌تنها فرانسه را آزاد کند و در اروپا بزرگ‌ترین شهریار باشد: بلکه در سر دارد برای این هردو، صلح جاویدان را بیاورد. خاندان اتریش (۳۸) نیز شرط بود که برافتد. در پایان روی خواهد آورد تا این خاندان منفور را از تمامی پاره‌های جهان براند و یک‌بار برای همیشه در پس ستیغ‌های بلند پیرنه زندان کند. این‌همه یک روز طرح بزرگ این مرد پابه‌سال خواهد بود و هم زوالش.

جوان در زندان خود از دُن فیلیپ نفرت دارد. از صندوقچه پرده‌ای را بیرون می‌آورد که تصویر آن گیسوانی زرد و بی‌جلا و چهره‌ای تهی دارد. پیشانی بلند است و باریک. جوان ضربه‌ای فرود می‌آورد، دشنه را به کنار می‌اندازد و تصویر را هم، و دست بر هم می‌ساید. آیا چیست نفرت؟ ما تنها از چیزی نفرت بیکران داریم که ندیده‌ایمش. هانری هرگز به چشم خود فیلیپ اسپانیایی را نخواهد دید.

صحنه‌ی سه هانری

به دوست خود، مادام کاترین، گفت که لترینگن شوخی‌های عجیبی می‌کند. در این فاصله از نو بر خود چیره شده بود. پس به گزارش خود اهمیتی بیش از آن نداد که نظر به موقعیت خود هوشمندانه‌اش می‌یافت. توطئه‌ی لترینگن و اشراف را یک نمایش مسخره وانمود کرد و از رابطه‌ی قهرمان زردمو با توده به اشاره‌ای مختصر گذشت. بسته به ملکه مادر بود که از آن تحقیر بردارد یا هشدار. مادام کاترین اما تصمیم به بی‌اعتنایی گرفت. البته در این‌جا هانری تنگ سرش را پیش آورد و غافل‌گیرانه گفت: <مادام شما از دست رفته‌اید.>

کاترینا خنده‌ای مادرانه کرد: <هیچ نگران نباش! گوئیز هرچه باشد برای من کار می‌کند، چون فیلیپ دوست من است!>

این زن باری چنین می‌اندیشید و از این‌رو درک نمی‌کرد که شاه فیلیپ، چنانچه یک روز، پس از فروپاشی کشور به یاری طلای اسپانیای او، فرمانروای یگانه‌ی این کشور می‌شد، به جست‌وجوی نایب سلطنتی برمی‌آمد که دست‌نشانده‌ی خودش باشد. در کنار کاترین یک نفر ایستاده بود که روی می‌آورد این طرح‌ها را بخواند. اما کاترین زیرکانه جوابش داد: <برو به سراغ یک ندیمه‌ی خوشگل، شاه‌موش‌ها. تو و گوئیز باید زیر نظر من خوش بگذرانید. در آن صورت از شماها ترسی ندارم.>

شاه در ته دوش‌انداز پوستین خود خزیده بود و می‌نوشت. هانری به انتظار یک چنین دل‌گرفتگی و بهت‌زدگی بود، تا برخی خبرها را با او در میان بگذارد. بدترین خبر را دآنزو خود می‌دانست: یکی از سوگل‌های او امروز در جنگ تن‌به‌تن به قتل رسیده بود. ماژیون، شاهدپسری آن‌سان دل‌انگیز را یکی از افسران لترینگن کشته بود. گوئیز گستاخی را از اندازه می‌گذراند، نه‌تنها این‌که در خیابان‌ها بلوا به راه می‌انداخت، حتی در کاخ شاه هم وحشت به پا می‌کرد: <خالوزاده ناوار، ما او را دست‌کم گرفته بودیم.>

هانری گفت: <من تصدیق می‌کنم. همه‌ی کارهای این قهرمان جلیات صفت خامی نیست. نیرنگ را نباید فراموش کرد.>

شاه بر آن شد: <من می‌خواهم جواب این کار را شرافتمندانه بدهم، با یک سنجش معقول. من نام شاهی خودم را در سیاهه‌ی لیگا می‌نویسم.> و بی‌امروز فردا کردنی نیز چنین کرد، آن‌هم با آیین بسیار و در حضور نمایندگان تمامی رسته‌ها. توده و هم اشراف باید به چشم خود

می‌دیدند که شاه صرفاً به تحریک یک اتحادیه به یاد دفاع از دین، دفاعی که خود بر آن سوگند خورده است، نمی‌افتد. پس نام خود را در صدر نوشت، بالاتر از نام لترینگن، و به گواهی آن که با همه‌ی توان در برابر گسترش آموزه‌های هوگنویی خواهد ایستاد. البته خودش در همان حال به قول و عمل خود باوری نداشت و کمتر از خود سست‌عنصر او دیگران. با این امضاء صرفاً تأیید می‌کرد که راهبان دوره‌گرد می‌توانند در تمامی کشورمردم را علیه او بشورانند. و به‌راستی سیاهه‌ی لیگا در هر ده‌کوره پر از نام، و پوشیده به نشان صلیب می‌شد. قهرمان، در پیش چشم خاطر هر یغرنکره‌ای گوئیز بود و زیبا، در رؤیای هر دختری گوئیز. مرد آرزوهای همگان تنها گوئیز - نه والوای غم‌زده که گاه سر در لاک خود فرومی‌برد و گاه جشن‌های گزاف می‌گرفت و سرش به حرمسرای از شیرین‌پسر بند بود.

هانری، سومین شاه به این نام، هنگامی که به لباسی مبدل درمی‌آمد، خود را از یاد می‌برد. گاهی سلطان بیگانه می‌شد، گاه زائری ناچیز. اما در مقام شاه فرانسه خوش داشت به حال و روز خود بنالد. یک‌بار هم دامادش ناوار، بعدها چهارمین شاه به همین نام، را امین خود قرار داد. صبحی زود گفت او را صدا کنند. نزدیک جشن میلاد بود. برف آمده بود و کاخ لوور در سکوتی نامعمول فرو رفته بود، گفتی یکسره متروک باشد. شاه خواهش کرد: <بگو بدانم چه عقیده‌ای درباره‌ی من داری؟>

<شما سرور و پادشاه من هستید، عالی‌جناب.>

<این که فکرکردن نمی‌خواهد. وقتی که فکر می‌کنی؟>

<من اگر بودم با حقیقت در نمی‌افتادم. شما تنها یک عمل از خودتان نشان داده‌اید، و آن هم شب بارتمی است. امروزه گوئیز بسیار قوی‌تر از آن زمان است که دریا سالار بود. شما شاه هستید و اگر که هم‌چنان به او پروبال می‌دهید، به یقین اهماالتان حساب شده است.>

شاه دلگیر و فروخورده گفت: <من منتظرم زور و خشونت سربردارد.>

<بر زور و خشونت پیش‌دستی کنید.>

شاه نجوا کرد: <تو که می‌شنوی، وحشت بروز آن وجود مرا گرفته است.> و در نهان دل لرزید، حتی دهان را پوشانید تا بگوید: <من خبر دارم که گوئیز می‌خواهد مرا بدزدد. و این به چه معناست؟ من، زندانی او، و او، سرور کشور من - و تازیانه‌به‌دست به سی

اهچال من می‌آید.>

هانری ناوار گفت: <او یک سروگردن از من بلندتر است؛ و دیگر چه؟ یک آدم دراز این برتری را بر من دارد که می‌تواند از سقف اتاق گوشت دودی بچیند، جز این هیچ.> و در دل خود اندیشید: "یعنی این بابا می‌خواست من آن پسرک سردرگم، برادر تنی خودش را برایش بکشم، چون چندان از من خاسته قامت‌تر نیست؟ آدم سر در نمی‌آورد."

در این میان در پس در چکاچک بسیاری رخ داد، لت‌ها به کوبه‌ای باز شد و یک افسر شهزاده گوئیز ورود او را اعلام کرد. نه آن‌که از اعلی‌حضرت خواهش کند سرور او را به حضور بپذیرد، اختیار با شهزاده بود. شهزاده وانگهی شاه فرانسه را منتظر گذاشت. و این‌یک از فرصت بهره جست تا خویشاوند خود، ناوار، را در پس پرده پنهان کند: <خوب است تو هم بشنوی او جرئت چه پیشنهادها به شاه خودش می‌کند. اما اگر دست روی من بلند کرد...>

<امکان هم دارد که دشنه‌اش را در پرده فروکند. بهتر است من هم زودتر بیرون بیایم و به سهم خودم چیزی بگویم.>

در این‌جا سومین هانری، و این‌یک از خاندان گوئیز، به درون آمد. سروصدای نظامی، احترامات، به‌صحنه‌آمدنی بزرگانه. شاه هانری در ته دوش‌انداز پوستین خود پشت میز تحریریش نشسته بود. هانری از پس پرده چشم می‌دواند.

شهزاده کلاه از سر برداشت و حتی به اشاره‌ی زانو هم کرنشی نکرد. گفت: <هوای مناسبی است برای شکار. آمده‌ام دنبال شما، عالی‌جناب.>

شاه بلند سینه صاف کرد و این برای خویشاوندش علامتی بود گویای آن‌که: دیدی، آدم‌ربایی!

گفت: <بی‌شک، دوست خوب من. پیداست که شما مجلس ندارید و مجبور نیستید خودتان به جای آن قانون وضع کنید، چرا که اعضایش از ثبت توشیحات و فرامین شما در قانون‌نامه سر باز می‌زنند.>

شهزاده لحنی برنده به خود داد: <مجلس شما حق دارد. چون فرمان‌های شما فقط کیسه‌ی درباریان‌تان را پر می‌کند. ملت دارد به خاک سیاه می‌نشیند.>

<در دوران حکومت برادرم، شارل، هم همین را می‌گفتند. ملت راستی جز به‌خاک‌سیاه‌نشستن کار دیگری ندارد؟>

شاه به نیرنگ گفت‌وگو را به این راستا می‌کشاند و شهزاده هم چنان رفتار کرد که از او انتظار می‌رفت. در مقام سخن‌گذار حق به درازگویی روی آورد و درهم و برهم ارقام و کلماتی درشت سرریز کرد و چون دیگر نکته‌ای نیافت، شاه در ته دوش‌انداز پوستیش با چهره‌ای تیره از لبان قلوهای خود، که جز گهگاه بازشان نمی‌کرد، بیرون داد:

<می‌بینی گوئیز، درست به همین خاطر است که تو را در این‌جا و بدون شاهد به حضور پذیرفتم، نگران بودم به تفصیلی که باید، درددل نکنی.>
شهزاده پاها را بازنشاند و پرسید: <از کی قرار بود بترسم؟> و صندلی‌ای را که تعارفش شد، به کناری پرتاب کرد و پرسید: <کدام‌یک از ما به‌راستی لیگا را رهبری می‌کند؟>

شاه با تأییدی شوق‌آلود اذعان داشت: <تو.> به شهزاده، از این حالت شاه احساس تحقیر دست داد. از دهان بیرون ریخت:
<شما هرچه باشد شاه هستید، اما نجیب نیستید. و به همین خاطر هم شاه نخواهید ماند. من...> نفسش گرفت. پس دوباره سینه را پر کرد تا بگوید:
<من...> با این‌همه در دل نگاه داشت که می‌خواهد خودش شاه بشود.

شاه به‌جای آن‌که او را سر جایش بنشاند، به این جوانک گستاخ زمینه‌ی جسارت بیش‌تر داد. خالوزاده‌اش در پنهانگاه خود این بازیچه‌گرفتن خون‌شاهی را دشوار برمی‌تافت، از همین خون، گرچه از شاخه‌ای بسیار فرعی، خود او برخاسته بود. تکانی به پرده داد تا گوئیز دریابد. اما این‌یک بیش از این‌ها در اندیشه‌ی تحقیر شاه خود بود. خشن اعلام کرد: <شما شاه معشوق‌هاتان هستید. اما وقتی‌که پول‌تان ته کشید، آن‌ها هم غیب‌شان می‌زند. عاقبت خودتان هم به آن پرت‌افتاده‌ترین گوشه‌ی کشورتان می‌خزید، بدون معشوق، بدون پول و حتی... بدون خون.>

در این‌جا تکان وحشت در شاه دوید. دوش‌انداز پوستین تا به گردنش بالا جست. خالوزاده‌ی او در پس پرده آماده شد که شاه به زیر میز تحریر خود بخزد. اما شاه به‌جای این کار به لحنی سست گفت: <ادامه بده!>

و این فروتنی زیاده بود، حتی برای مرد بی‌احساسی مثل گوئیز. پس حرف خود را خورد. برگشت و به‌طرف صندلی‌ای رفت که معلقش کرده بود. شاه پیش خود تکرار کرد: <ادامه بده!> و شانه بالا انداخت. این‌همه از پس پرده به‌روشنی شنیده می‌شد، چرا که صندلی و ش

هزاده تنگ کنار آن بودند. اشک در چشم شاهد آن پشت جوشید. مردی بی‌شرم، با خونی فراوان در بدن و فوجی توده‌ی غوغایی در پشت سر اجازه می‌یابد بی‌هیچ شایستگی به کردار قهرمانان پیش شاه بیاید، و به او نوید بدهد که همانند برادرش آخرین قطره‌های خون از پوستش به‌در خواهد رفت. این دیگر چگونه دنیایی است! هانری ناوار پرده را به کنار زد و بیرون آمد، دشنه‌ی برهنه‌اش در دست: «من می‌توانستم آن را به پشت تو فروکنم، و حقت هم بود.»

گوئیز فریاد زد: «اوه، پس تله بود این. و به همین خاطر هم آن ادامه‌نده‌گفتن‌ها، جایی که والوآ به‌راستی ظفرنامه‌ی خودش را نمی‌شنید.»
مرد با یال‌وکوپال هم در این میان بی‌سروصدا و آهسته به‌طرف در عقب کشید: «من البته به این نیت آمده بودم. به‌عنوان خدمتگذار سربه‌پیمان شاه به این نیت آمده بودم که او و کشور شاهی‌اش را با حرف‌های بی‌غرضانه‌ام نجات بدهم. شمشیرم را با خودم نیاورده‌ام و عارم هم می‌آید دشنه بکشم.»
احتمالاً دشنه‌ی خود را هم فراموش کرده بود، زیرا دست‌ها را بالا آورد، آماده‌ی آن‌که به هم بکوبدشان. و در آن‌صورت، آنی، اتاق انباشته از مسلحان او می‌شد. هانری ناوار مانعش شد. گفت: «هانری گوئیز، بیا نمایش بدهیم! سزار به قتل می‌رسد. هنوز یادت هست این بازی؟ من و تو نقش شاه‌کش‌ها را بازی می‌کنیم.» گوئیز گفت: «دست از مسخره‌بازی بردار!» در واقعیت اما خوشحال بود که بدین شکل جان به‌در می‌برد. وانگهی، در گفته و کردار به‌راستی از حد گرایش خشک‌و‌خالی به شاه‌کشی خیلی فراتر رفته بود. پس چهره‌ی شاه به‌یک‌باره دگرگون، و از وحشت مسخ شد. از جا جست و به رفتار داوری بلندجاه قامت را بالا داد. هانری ناوار بانگ زد: «او سزار است!» و با حضورذهن گفت: «به سرش بریزیم!» گوئیز هم خیز یورش برداشت، اما به زمین خورد. هم‌داستان او پشت‌پایش زده بود. هانری ناوار بی‌درنگ بر گرده‌ی او نشست، به زمین فشردش و به مفهوم بازی گفت: «اعلی‌حضرت می‌خواهید با این توطئه‌گر چه کار کنم؟»

سزار وحشیانه خواستار شد: «سرش را از تن جدا کن.» شاید به‌راستی دستخوش هیجان شده، یا آن‌که به دنیای کالج ناوار پا گذاشته بود، به حیاط‌آفتاب این صومعه‌ای که در گذشته‌ها جولانگاه، و میدان بازی سه نوباوه‌ی هانری نام بود.
هانری ناوار گفت: «کار انجام گرفته است.» و رها کرد تا قربانی‌اش بلند شود، و اسلحه را در نیام فروبرد. اما پیش‌تر آن

را از خونی فرضی پاک کرد.

سپس درنگی پیش آمد، و در طول خاموشی و شرمندگی‌ای که از پس آن سربرداشت، این سه هانری باید که از حیات صومعه و دنیای بازی به بزرگ‌سالی خود برمی‌گشتند، به اکنون و روزهایی که دشمنی واقعیتهای انکارناپذیر شده بود و دیگر نه موضوع نمایشنامه، که درونمایه‌ی زندگی ما بود. دو دلی‌ای سربرداشت: بهتر نیست که در پایان هم به‌مانند پیش‌ترها صرفاً بازی کنیم؟ زندگی در زیر بار مسائلی که دیری است اندیشه و ذهن ما را به خود مشغول می‌دارد، بسیار تردیدآمیز شده است: نمودی از وهم و ناراستی – اما اینان در این میان به شتاب هرچه تمام‌تر غم این نمود و وهم را به کناری انداختند. هانری والوآ نفسی بلند کشید و نشست. هانری گوئیز تعظیم در آغاز فروگذارده را جبران کرد. تنها در سیمای هانری ناوار حالتی مثل تردید یا افسوس هم‌چنان به‌جا ماند، و این از نگاه آن‌دو دیگر دور نماند، پس چشمکی حواله‌ی هم کردند و به خرج او پنهانی خندیدند، و خنده‌شان هم چنان بود که در گذشته‌ها و در آموزشگاه صومعه.

اما بعدازظهر همان روز نمایشی از گونه‌ی دیگر انجام گرفت: هانری ناوار سر گوی‌بازی از قصد چند امتیازی به دوست خود هانری گوئیز باخت و بازی را به او واگذار کرد. اما در همان زمان یک نجیب‌زاده به نام رُسنی که – بعدها سولی نام گرفت – تازه‌جووانی که پدرش از دیرباز او را به شاه ناوار سپرده بود و جوان از همان روزها در شمار یاران هانری درآمده بود و از شب بارتلمی صرفاً از آن‌رو جان به‌در برد که مدیر دبستانش قایمش کرد، باری رُسنی یکی از نجیب‌زادگان شهزاده گوئیز را به جنگ تن‌به‌تن خواند و کشت، و هم در آن میان شهزاده خودش بازی گوی را می‌برد. شاه در دیدار بعدی خود با خویشاوندش گفت: <من از تو باید بیش‌تر از آن‌قدر قدرت بپرهیزم. تو وارث من می‌شوی. تو خون شاهی در رگ‌هایت داری و به‌علاوه بسیار ماهر – کاش تنها مهارت بود. بدبینی‌ام به من می‌گوید که چیزهایی بیش‌تر از این در تو هست.>

مشاهدات یک شهروند

شاه که به دوستان خود بدگمان بود، ناچار باید از مادر خود، مادام کاترین، به گوش می‌گرفت که شرط عاجل کدام است: این‌که شایعه‌های

بدخواهانه را در چندوچون عادات اعلیٰ حضرت، بخوابانند. یک روز صبح زود زنگ مغازه‌ی زیرجمله‌فروشی پاریسی به نام اُرتبیز به صدا درآمد. زن و شوهر در اتاق خواب خود آن را شنیدند، هرچند اتاق در حیاط پشتی بود. اول جرئت ترک بستر را نیافتند، و هرکدام آن یکی را محکم نگه داشته بود که مبادا خودش را به خطر بیندازد. از آن جا که جرنگ زنگ ارباب‌وار می‌شد، چاره‌ای جز این نماند که سری بزنند.

هم در آن حال که مرد بالاپوش به تن می‌کرد، زن کتاب دعا را به دست گرفت و گفت: <اعتراض کن ارتبیز، و هر حرفی که ممکن است روزی روزگاری در نقد لیگا از دهننت درآمده باشد، منکر شو. بگو پای شراب از دهانت درآمده بوده و همین دیروز هم اقرار به‌جا آورده‌ای.>

پابرچین از پی‌اش آمد و از پس پیشخوان چشم دواند و در همان حال شوهرش با تکلف تمام کلون، چفت و زنجیر را به کنار می‌زد. کوبه‌ی زنگوله شدت می‌گرفت، باین‌حال از پس تخته‌های قطور بلوط صداهایی هم رسوخ می‌کرد. زیرجمله‌فروش بلند بنای دعا گذاشت. در یک‌باره باز شد و در زیر طاقی آن برادرزن خودش، آرشامبو، پدیدار شد که در هنگ نگهبانی کاخ شاهی خدمت می‌کرد. آرشامبو تبرزین خود را به زمین کوفت و سختگیرانه گفت: <جناب ارتبیز، شما همراه ما می‌آیید.> در این‌جا نگاهش به خواهر خود افتاد که از پس پیشخوان بالا می‌خزید. پس بی‌درنگ آرام‌تر توضیح داد: <من نمی‌دانم چه کاری با تو دارند، شوهرخواهر، ولی ما چهار نفر هستیم، با ما بیا!>

آن سه دیگر هم خود را نشان دادند، اما حال ارتبیز به‌جای دعا سر سربازان داد زد و به تهدید لیگا را به رخشان کشید که خود را در استخدام آن می‌خواند. گفت در لیگا مردها از یک قماش دیگرند، قماش‌ی سوای نگهبانان دستگاه آن شاهی که فقط با پسرها می‌خوابد. این عادت زشت را کلیسا محکوم می‌کند. سربازان گفتند: <باشد، رفیق ارتبیز، باین‌حال لطف کن و با ما بیا. شاید هم لازم نباشد که اعدامت کنند.>

زن ایراد آورد: <هرکسی که به حرف شماها اعتماد کرده و همراه‌تان آمده، دیگر هیچ‌وقت به خانه برنگشته است. برادر، من تو را به گروهی او در این‌جا نگه می‌دارم، و بدا به حالت اگر سر پیرمرد من بلایی بیاید.>

بدین شکل آرشامبوی تبرزین‌دار به گروگان در مغازه به‌جا ماند و در عوض آن سه مسلح ارتبیز زیرجمله‌فروش را به لوور بردند. دروازه، پل و نعل طاقی‌ها بر این شهروند آشنا بود، زیرا بارها ناچار شده بود این راه را به‌طرف دفاتر مالی‌ای ببیماید که در چاه

لوور در کمین پولش نشسته بودند. از چاه لوور به بعد اما برایش بیگانه بود و آسان می‌شد او را ترسانید یا خیره کرد. از این نقطه هرکه با این مکان آشنا بود چیزی بر او سر داشت، اما کاش می‌شد دانست چه چیزی. وانگهی، آمدنش این‌بار مثل همیشه گمنام‌وار نبود. در روزهای معمولی اگر که دم روی کول نمی‌گذاشت و نمی‌رفت، دست‌بالا او را با زندانبان می‌ترساندند. در چنین صورتی ارتبیز خود را شهروندی شریف می‌خواند و برادرزنش هم بر آن گواهی می‌داد. ولی امروز از هر گوشه‌کنار می‌شنید: <ارتبیز> از همان جلو نگهبانی دروازه، سپس از دفاتر، حوالی آشپزخانه و هر آن‌جا که با همراهان مسلح خود می‌گذشت، همه در گوش هم می‌گفتند: <ارتبیز> و هرباره سیمایی خاص به خود می‌گرفتند. ارتبیز نمی‌دانست این حالت و سیما او را به یاد چه می‌اندازد، تا آن‌که سرانجام ندای وحشت آلود دلش به او گفت: ارتبیز، وقتی در خیابان جنازه می‌برند و تو به احترام کلاهدن را جلو تابوت از سر برمی‌داری، درست همین قیافه را داری.

در پای پله‌های بزرگ ورودی، نگهبانانش او را به دو سوئسی سپردند که یکی از پیش و دیگر از پشاش روان شد. طاقی‌هایی که این کاروان از راستای‌شان می‌گذشت، نوری شیرگون باز می‌تابیدند، چرا که سپیده تازه سرمی‌زد و این جبهه رو به مشرق داشت. راه‌شان فراز و فرود پلکانی را گذراند و سپس در خم یک نبش پیچ خورد. زیرجامه‌فروش آن را بی‌انتها می‌یافت و زانوهایش می‌لرزید. از سوئسی پیش رو پرسید: <پسرعمو، مرا کجا می‌برید؟> اما به همان خوبی می‌توانست از دیوار بپرسد. مزدور بیگانه سر ستبر خود را سرانگشتی هم نچرخاند و هم‌چنان با کفش‌های خود که قبر بچه را می‌مانست، پا برمی‌داشت و پنجه‌ی پشمالویش تبرزین را راست پیش رویش نگه داشته بود. ارتبیز ناله‌ای سر داد و آماده شد که در پایان از دخمه‌ای سر درآورد که چشم ماه و ستاره هم به آن نمی‌افتاد. در این‌جا چشمان بلاهت‌آمیزش به سوسویی افتاد؛ سوسویی از طلا، نقره، عقیق، مرمر، حریر، زربفت و عاج. نور صبحگاهی که به درون تالاری درگشوده می‌تابید، این زر و زیور را به ذهنش القاء می‌کرد. همه‌ی پنجره‌های روبه‌رو در پرتو آفتاب که سر می‌زد شعله کشیدند — اینک به شکلی غراب‌انگیز شهروندی معمولی به‌راستی پا به حریم کاخ شاهی می‌گذاشت. بعدها می‌توانست قسم بخورد که در این تالار که از کنار آن گذشت، جمعی از نجبا و بانوان را دیده که با فخر و ناز نشسته بودند. دیگر هیچ فکر نکرد که این تصاویر می‌توانند در پرتو نور صبحگاهی حرکت القاء کنند. برعکس، دیری بود تالار را پشت سر گذاشته بود، اما هم‌چنان به گمانش می‌آمد صدای این سروران

را هم می‌شنود. حتی نغمه‌ی چنگ به گوشش رسید و در دل آن را تقبیح کرد. از صبح به این زودی در این‌جا به هنرهایی مشغول بودند که نان تویش نیست!

در چنین حال و هوایی برای بار سوم دست‌به‌دست شد. ولی این‌بار همراهانش سرباز نه، که نجیب‌زادگانی نازک‌تراش، تازه و جوان بودند، شاید پیشکار یا ندیم. به هر حال گونه‌هایی سرخاب‌مالیده داشتند و موهای صاف‌شان را هم به شیوه زن‌ها، و با رعنائی‌ای بی‌شک زنانه‌تر، از دو طرف صورت پایین ریخته بودند. در همان حال که این دو جوان ممتاز لبخند به او زدند و گردن باریک را در پیش او، شخصِ ارتبیز و نه هیچ‌کس دیگر، به کرنشی مختصر خم کردند، سر این شهروند گیج برداشت. دکان او هیچ فراخور این آقایان نبود. یقه‌هایی پرچین و به نازکی نسیم، با یراق طلایی. این اجناس را ما نمی‌آوریم. باین‌همه این دو او را مثل یکی از هم‌رسته‌های خود در میان گرفتند و به همراهش به اتاقی درآمدند و نام آن را هم در گوش او نجوا کردند. گوشه کنار این اتاق چنان از طلا برق می‌زد که هوش چشم و گوش او را برد. منگ‌وار چشمکی به این پسرکان زد و راستی هم این دو از او تشکر کردند و دوستانه جرئت‌ش بخشیدند. به نجوا گفتند: <آقای ارتبیز، حالا ما در دوم را باز می‌کنیم تا راه را به شما نشان بدهیم. اما مقابل در سوم می‌ایستیم. شما به تنهایی داخل می‌روید. هیچ‌کس اجازه ندارد همراه‌تان بیاید.>

حال ارتبیز از این حرف دوباره به وحشت می‌افتد. آخر قرار است پی‌درپی چه اتفاقاتی بیفتد! به این دو جوان و مصاحبت‌شان دیگر خو گرفته. این دو حتی شایسته‌ی آن‌اند که پایه‌ی برخی پیش‌داوری‌های شهروند را درباره‌ی اشراف و عادات آن‌ها، سست کنند. حالتی آشتی‌جویانه در قبال لوور به او دست می‌دهد، این کاخی که علیه آن راهبان شاید به ناحق این‌همه موعظه‌های تند می‌کنند. دربار محاسن خودش را هم دارد و منش شاه را می‌شود درک کرد. من ارتبیز چیزی در این‌جا نمی‌بینم که ناخوشایند باشد. با دلی آرام‌تر به اتاق بعدی درمی‌آید، حتی تصویر زنی برهنه او را وامی دارد که اشاره‌ی آرنجی به پهلوی یکی از دوستان تازه‌ی خود برساند. در این‌جا جلو در سوم می‌ایستند و توصیه‌اش می‌کنند: <آقا از شما خواهش می‌کنیم به داخل بروید و چشم‌های‌تان را باز کنید.>

در همان حال که هریک از پسران یک‌لت در را در پشت سر او می‌بندد، دوباره و مصرانه یادآوری‌اش می‌کنند: <اگر میل داشتید، نگ

اه کنید و همه‌ی مشاهدات‌تان را به خاطر بسپارید. > ارتبیز گامی به درون می‌گذارد و در، در پس او به هم می‌افتد. فضایی فلق‌گون او را دربرمی‌گیرد. نور روز در پرده‌ی پنجره‌ها حبس می‌شود. اما در عوض شب‌چراغی سوسو می‌زند. ارتبیز رفته‌رفته طرح اثاثه را تشخیص می‌دهد. خاصه خطوط یک بستر را. پرده از کابین خوابگاه به کنار رفته است. چه کسی آن‌جا خوابیده؟ یک قدم دیگر پیش می‌گذارد و همان‌طور که از او خواسته و اختیارش داده‌اند، چشم‌ها را باز می‌کند. و چشم‌ها از کاسه‌ی سرش بیرون می‌زنند. موهایش سوزن می‌شود و مورمور ترس موج‌وار در تنش می‌دود و ارتبیز به زانو می‌افتد.

شاه، و نه کسی جز شاه، در بستر خوابیده است. تنها از لب‌هایش می‌شود او را شناخت. اما اعلی‌حضرت نگاه عبوسش را هم می‌چرخاند بی‌آن که چهره‌اش هم‌پای این نگاه بچرخد. وقتی که از ته کالسکه‌ی خودش چشم می‌دواند، درست به همین شکل نگاه یکی از چشم‌هایش روی آن‌هایی که هورا می‌کشند، سنگینی می‌کند. در این‌جا کالسکه‌ای در کار نیست، ارتبیز! بیدار شو، بستر شاهی است این. نگاه شاه دارد علامت می‌دهد، توجه کن چه کسی کنار او خوابیده است. این که شهبانو است، با آن موهای نقره‌ای‌رنگ و آن دماغ باریک. تو شایستگی یافته‌ای و برگزیده شده‌ای. شهبانو سر را روی بالین می‌چرخاند، تا تو طرف دیگر صورتش را هم ببینی. در کنار جناب شاه خوابیده است ایشان، درست همان‌طوری که خاله‌قزی ارتبیز، که همه می‌شناسیمش، بغل شوهر خوب خودش در اتاق زناشویی در پشت مغازه می‌خوابد. موضوع به همین سادگی است، اگر چه نادرگی معجزه را دارد. از هزارها آدم فقط یک نفر از آن آگاه می‌شود. فقط تو. ارتبیز پارسایانه دست‌ها را بر سینه می‌گذارد و سروچشم پایین می‌گیرد تا در آن شایستگی که نصیبش شده، رفتاری دور از اخلاق از او سر نزنند. دستی بر شانه‌اش می‌نشیند. از شدت حضور دل بازشدن در را نفهمیده است. پس پسک و بر سر زانو خوابگاه را ترک می‌کند. این دو جوان هریک دستی به او می‌رسانند تا بلند شود، تکان روحی‌اش را درک می‌کنند و می‌گویند که غذایی توان‌بخش برای او تهیه شده. در سرسرای جلو پلکان ورودی، به تعبیری کنار پلکان عمومی، میزی پر از غذا برپا است. ارتبیز به‌ناچار پای تنها ظرف و بشقاب روی میز می‌نشیند، پیشکار چوبه را می‌کوبد و آشپزهایی به‌دو می‌آیند، در دست هرکدام یک کاسه‌ی بزرگ نقره، شاید به وزن چهار کیلو. و درون آن انواع بسیاری ماهی، گوشت و شیرینی. شراب را از منقار طلایی ابریقی عقیق‌رنگ به جامش می‌ریزند. به‌علاوه دختری بسیار زیبا کنار دستش نشسته است.

ارتبیز از وجود او خبر دارد، هرچند که سر را از بشقاب پر خود بالا نمی‌گیرد. تماشاگرانی که از پله‌ها یا راهرو به درون آمده‌اند، می‌گویند: <ارتبیز> و از فاصله‌ای احترام‌آمیز سرک می‌کشند و تکرار می‌کنند: <ارتبیز> و سپس بر سر پنجه‌ی پا دور می‌شوند.

<آقای ارتبیز پیداست شما مرد مشهوری هستید.> این صدای چاپلوسانه‌ی دخترک است که به حرف می‌آید: <من از شما خواهش دارم لطفی در حقم بکنید، جناب ارتبیز. وقتی که بیرون از کاخ هرچه را که در لوور دیده‌اید تعریف می‌کنید، مرا هم فراموش نکنید. من دوشیزه دلوسینان(۳۹) هستم.>

با این نام بزرگ و افسانه‌ای زیرجامه‌فروش ناله‌ای سر می‌دهد. این‌همه مشاهدات از توان و ظرفیت او فراتر می‌رود، حتی خیلی پیش از این‌هم. پس به‌جای غرور غم در دلش می‌دواند. ارتبیز چنان نگاه اندوهباری به تماشاگران خود می‌کند که آهسته می‌گذارند و می‌روند، بسیاری حتی تعظیم‌کنان. هیچ از خاطرش نمی‌گذرد که این‌ها نقش بازی می‌کنند. نیز هرگز باور نمی‌کند که ماهی‌ای که شاه فرانسه برای او سفارش داده، شب‌مانده است و نان از آن‌هم بیات‌تر. شراب را از میخانه‌ای معمولی آورده بودند و ارتبیز در خانه‌ی خود بهتر از آن را سر می‌کشد: دست‌کم احساسش این نکته را گرفت، هرچند دشوار باورش می‌کرد. چند جام پی‌درپی از آن پایین داد و دست‌آخر بدتر از بد یافتش. تنها دوشیزه لوسینان می‌ماند، و در این میان آن‌هم تقلبی بود. مادام کاترین ندیمه‌ای بینوا را از <گردان‌های پُران> خود گسیل کرده بود تا چشم این مرد عامی را خیره کند. و یک نام بزرگ بی‌شک این بهت‌زدگی را تکمیل می‌کرد. بعد از خوردن آن‌همه شرابِ تُرش ارتبیز جرئتِ فراهم آورد و چشمکی ناقله به این دخترک نیمه‌لخت حواله کرد و خواست ناخنکی هم بزند. نفهمید چرا در این حال از صندلی پرت شد.

چاق بود و گرد، مردی آفتاب‌سوخته با موهایی که گرد پیری بر آن نشسته بود. بدین شکل خود را دید که از زیر میز بیرون می‌خزید، آینه‌ها حرکاتش را نشان می‌دادند. دوشیزه غییش زده بود و این هیچ به حیرتش نمی‌انداخت. در این دم احساس طردناپذیر آن را یافته بود که تماماً فرییش داده‌اند. پس تصمیم گرفت در محله‌ی خود همه‌چیز را بازگو کند. سود دیده‌های او را باید که لیگا و رهبران آن می‌بردند. البته هنوز نمی‌دانست چطور می‌شود از این مکان بیرون آمد. همه ترکش گفته بودند؛ تماشاگران، دوشیزه، آشپزها و پیشکار سختگیر — حتی آن نازک‌پسران درباری، آن‌هم با همه‌ی آن‌که دوستانش بودند. ناچار به‌تنهایی راه خود را جست و از جای‌هایی یکسره

خلوت و بی‌رفت و آمد به زیر طاقی‌ای پر از سرباز رسید و اینان یقه‌اش را گرفتند. دیگر جناب ارتبیزی در کار نبود. او را کشیدند و تا چا لوور و سر پل بردند. از نگهبانان هم دیگر احدی نمی‌شناختش، پس خشن به بازپرسی‌اش کشیدند، جیب‌هایش را وارو کردند و با یک اردنگی از دروازه‌ی کاخ بیرون افتاد.

پرهیز کرده بود به سربازان اعتراف کند که در واقعیت در کاخ چه دیده است. وانگهی، هم‌اینک به مشاهدات خود شک داشت. در راه خانه هرچه بیش‌تر می‌آمد، آن‌ها را نامجازتر و مشکوک‌تر می‌یافت. این مشاهدات در حد او نبود. عقل سالم یقینش می‌داد که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. پس خواست یک‌راست برای اقرار برود. اما در این میان به خیابان خود رسیده بود و همسایگان از درها بیرون ریختند. پس به خانه‌ی خود پناه برد و به بستر رفت. خاله‌قزی ارتبیز برایش شراب داغ آورد.

از آن‌جا که مردی مقاوم بود، دو ساعت تمام طول کشید تا زنش از داستان باخبر شود. شب همان روز همه‌ی محل آن را می‌دانست و روز بعد هم تمامی پاریس. از دیگر محله‌ها می‌آمدند و می‌خواستند از دهان خود او بشنوند که شاه در کنار شهبانویش خوابیده بوده است. این برای دربار سودی هنگفت می‌آورد و به ضرر لیگا بود. از همین‌رو راهب بوشر به موعظه علیه ارتبیز روی آورد و او را رشوه‌گرفته و آلت‌دست شیطان خواند. زیرجامه فروش ناچیز در این میان از گفته‌ی خود دفاع می‌کرد. چه، در طول زمان غروری در دلش می‌دمید و یقینی بیش‌تر در چشمش می‌یافت: <ارتبیز تو دقیقاً چه دیده‌ای؟> <حضرت شاه توی یک تخت طلایی خوابیده بود، بالای سرش تاج طلای او و بغل‌دستش علیاحضرت شهبانو، با درخششی مثل سپیده‌ی صبح، و این حرفم واقعیت دارد، به مرگ خودم.>

ارتبیز سیزده سال تمام چنین می‌گفت. سپس کار کشور به آن‌جا کشید که شاه به قتل رسید، و در همان حال جانشین او هانری، چهارمین شاه به این نام، باید که با نبردی از پی نبرد دیگر بر فرانسویان خود پیروز می‌شد، وگرنه اینان به دست خاندان هابسبورگ می‌افتادند. لیگا در آن زمان به قصد شوربخشیدن هرچه بیش‌تر به اوباش خود، زنانی برهنه را در خیابان به رقص درمی‌آورد. شادی گزافه‌ی آنان هراس‌انگیز بود و تشنگی‌شان به خون سر به مضحکه می‌زد. زیرجامه‌فروش، این افسانه‌باف پرآوازه‌ی شهر، اولین قربانی

آن‌ها نبود، اما زنان وحشی بر سر او هم مثل دشمنی از دشمنان کلیسای مقدس ریختند: <این همان ارتبیز است که والوآ را توی بغل جنده‌اش دیده است.> ارتبیز زیر لگد بسیاری پاهای برهنه جان باخت.

خوشی

شهبانوی ناوار دربار خاص خود را داشت: چندین اتاق کوچک که هر شب دوستانش را در آن جمع می‌کرد. شاعرانِ مداحش، رامشگران، مکتب‌دیدگان و معشوقانش را. در این‌جا مارگو خویشتن الهه بود و مجبور نبود چنان‌که در جشن‌های برادرش، شاه فرانسه، از پس پرده چشم بدواند. همسر عزیز او هانری یک شب او را گرم چنگ‌نوازی یافت، هم در آن حال که یک شاعر با شعری خوش آهنگ مدح او را می‌گفت و در دنیای شعر لائیس می‌خواندش، و لائیس روسپی‌زنی بود که در پرتو زیبایی و آموختگی خود بر انسان‌ها فرمانروایی یافت. مارگو لائیس با کمالی که پیوسته در پی آن می‌کوشید، بر کرسی‌ای بلند نشسته بود و در دو پهلوی این کرسی بر دو جایگاه بانوان ماین و گوئیز، و پایین پای این پدیده‌ی خدایی و در کنار آن دو هنر بانو، دو موجود نه‌چندان مهم که صرفاً از سر ضرورت حاشیه‌های تصویر را پر می‌کردند، و این تصویر در قاب دو سر ستون پوشیده به پیچیک سوری چهارچوبی چشم‌نواز می‌یافت، و از نقش‌های شورانگیز بهاری بر صفحه‌ی یک قالی بزرگ و سفیدفام، زمینه‌ای پرآرایه. و این نمایی بود روشن و آرام، و شاعر در آستانه‌ی نیم‌دایره‌ی این کرسیچه‌ها جز این نمی‌شایست که چامه‌ی آن را بسراید، و در این حال سر را کمی به پهلو خم کرده بود و دست دیگرش در پیش رو، چنان بود که انگاری بر جداری باریک از بالای یک پرتگاه می‌گذرد. با نظر به دربار شهبانوی ناوار، از ذهن هانری گذشت که در کاخ لوور امن و آسایشی در کار نیست: به‌ویژه اگر به کلیسایی فکر کنیم که بوشر از سکوی آن موعظه می‌کرد! ادایش را در بیاورم و یک نمونه از شیوه سخنرانی‌اش را این‌جا به نمایش بگذارم؟ به‌هرحال در جایگاه شاعر ایستاد و الهامی ناگهانی را به زبان آورد:

دریاب مرا در این ساعت، دعایی که مادرش موقع دنیاآوردن او نجوا کرده بود، اما حال از دهان او طنینی پرپیمان می‌یافت و از آن‌جاکه مریم و شهبانوی ناوار را یکی می‌گرفت، پس سرور عزیز این شهبانو غزل همه‌ی غزل‌هایی را خوانده بود که در دربار مادام

مارگارت نثار او می‌شد، و به پاداش هم صله‌ای هنگفت گرفت. شهبانوی ناوار در همراهی با ترانه‌ی او دلکش‌ترین قطعه‌ها را نواخت و در پایان دست سحرانگیز خود را پیش آورد تا هانری ببوسدش. هانری پس از این بوسه در حضور همه‌ی مداحان به شهبانوی خود اطمینان داد که در راه خشنودی خاطر او و خدمتگزاری‌اش بیش از پیش کوشاه خواهد بود. شهبانو ناوار به سهم خود منظور او را دریافت و بار دیگر دست در دست او گذاشت. این‌بار برای آن‌که هانری او را از کریسچه‌اش پایین بیاورد و از تالار بیرون ببرد.

همین که دیگر صدای‌شان در تالار به گوش نمی‌رسید، هانری خنده‌ای کرد و گفت: <بروید پیش ملکه مادرتان. کنجاوم وقتی برمی‌گردید، چه قیافه‌ای دارید.>

مارگو رنجیده‌خاطر گفت: <منظورتان چیست؟ دیگر هیچ‌کس با من آن رفتار ناشایست زمان اعلی‌حضرت شارل را ندارد.>

— <امیدوارم. اگرچه برادرتان شاه، همان‌قدر از دست شما عصبانی است که مادرتان.>

— <محض خاطر خدا، چه شده است؟>

— <به زبان سرخ نمی‌خواهم حرفی بنشانم که سر سبز را بر باد بدهد. همین اشاره شاید بس‌تان باشد که خود من از اتهاماتی که به شما می‌زنند، هیچ‌کدامش را باور نمی‌کنم. دیگران این حرف‌ها را از خودشان می‌تراشند تا رابطه‌ی ما را شکرآب کنند.>

همسرش را تا جلو اتاق مادام کاترین همراهی کرد. سپس درست تنها نمانده بود که بانویی دیگر از روبه‌رو آمد: والاگهر گوئیز، او هم در موقعیتی دشوار. نگرانی را می‌شد پیش از این هم از قیافه‌اش خواند. همان موقع که بر صندلی بلند خود نشسته بود و دیگران همه آرام مشغول تماشا بودند، او پریشان‌خاطر سر را به این‌طرف و آن‌طرف می‌داد: حرکات و حالات وحشتی که نمی‌توانیم فراموشش کنیم. شاهدخت گفت: <عالی‌جناب> و هر دو دست را درمانده به‌طرف او دراز کرد: <من زن بدبختی هستم که بی‌گناه آزار می‌بینم و حق است شما تسلایم بدهید.>

هانری خواست بگوید: چرا که نه، بعد از آن‌همه مرد...، اما امان نیافت: <به‌عنوان بهترین دوست شهزاده گوئیز محض خاطر خدا به بی‌گناهی من اطمینانش بدهید تا بیش‌تر از این در حق من بی‌انصافی نکند.> این حرف‌ها در یک نفس، و حال مکثی به ناچار؛ پس هانری مهلت یافت بگوید: <من حق دارم بر بی‌گناهی شما گواهی بدهم. چون متأسفانه خلاف آن را به من ثابت نکرده‌اید.>

> فکر کنید این دیوانه چه بلایی سرم آورد. امروز صبح هنوز سر از خواب بر نداشته سر مسئله‌ای که وحشتناک عصبانی‌اش می‌کرد بنای کج‌دندگی گذاشت و نمی‌خواست هم بگوید که دردش چیست. البته من همین طوری هم می‌دانم، مردها غیر از حسادت چی تو کله‌شان هست. یکهو زد به سرش که من باید یک کاسه شوربا را بخورم، و با چه لحنی هم! این لحن و شیوه مرا به بدترین شک‌ها می‌اندازد. می‌گویم شوربا نمی‌خواهم، اما هرچقدر هم که اطمینانش می‌دهم، می‌گوید می‌بخشید مادام، شوربا را باید بخورید. و درجا یک نفر را هم به آشپزخانه می‌فرستد.<

هانری آهسته و ترسیده پرسید: <می‌خواست زهر به خوردتان بدهد؟> و سرزنش وجدان گرفت که چرا شهزاده گوئیز را بسا که به‌عنوان نخستین کس دیوث خوانده است. از آن‌پس گوئیز از هر جا تأییدی گرد می‌آورد و نتیجه‌ی کار برای زن بینوا بسیار وحشتناک بود.

<امیدوارم که شوربا را به صورتش پاشیده باشید.>

>این کار برازنده‌ی من نیست. من به تمنا یک فرصت نیم‌ساعته از او خواستم تا بتوانم فنجان را سر بکشم، و در این نیم ساعت خودم را آماده‌ی مرگ کردم.<

هانری این قربانی ترحم‌انگیز را تنها از پس پرده‌ی اشک می‌دید: <بعد شوربا را آوردند. شهزاده در این میان خودش رفته بود پی کارش و من آن را سر کشیدم.>

دل‌یافته از امید آن‌که آخرین دعا‌های او خطاهای تنانی‌اش را خواهد شست، این زن حتی در غیاب شوهر هم به حکم او گردن گذاشته بود.

شاهدخت یک‌باره و کاملاً تلخ‌کام گفت: <ولی تماشا کن، شوربا کاملاً معمولی بود.>

خشمش به هانری هم سرایت کرد: جلیات قلدر! حال که آن کلاه برازنده را به سرش گذاشته بودند، چنین تلافی‌ای می‌کرد. هانری با اعتقادی درستکارانه گفت: <مادام، این‌طور که می‌بینم شما بی‌گناه آزار می‌بینید، جا دارد من تسلی‌تان بدهم و بی‌انصافی همه‌ی مردها، از جمله خودم را در حق شما جبران کنم.>

از سرانگشتان او گرفت و هم‌چنان که دست‌هاشان در میانه تاب می‌خورد، با سعادتی ادب‌آمیز رخ در رخ هم گرفته و با قدم‌هایی نه

خالی از دلنشینی راهی را پیمودند که به خوشی‌شان می‌انجامید.

وقتی هانری دوباره به مارگو رسید، مارگو از مشاجره‌ای تند و طوفانی با مادر و برادر تاجدارش، آن‌هم در حضور بیگانه می‌آمد، و این اولین همه‌ی آن مشاجره‌ها نبود که شیوه‌ی زندگی او موجب می‌شد. هنوز تعادل خود را بازیافته بود. هانری هم‌دردانه پرسید: <انگاری من حق داشتم؟> چشمان درشت مارگو از اشک پر شد. باید حواسش را می‌داد که آرایشش به هم نریزد. از این‌رو نمی‌توانست در حال بار دلش را خالی کند. در عوض سرور عزیزش او را در بغل گرفت و یقینش داد واقعیت‌ها هرچه هم باشند، پشتیبان او خواهد ماند، چرا که مارگو را به دست او سپرده بودند. هم امشب که شاه به بستر رفت، دو تن از دوستانش به او می‌فهمانند که در حق خواهر خود ناروا کرده است.

مارگو کمی شتاب‌زده گفت: <شاه شاید که قبول کند، اما سر مادرم را نمی‌شود شیره مالید.> و کمی ترسید. کوشید از سیمای سرور خود بخواند که هانری در اساس تا چه حد مطلع است. زیرا هرچه باشد لغزش مارگو از حیطة‌ی متانت در واقع صورت گرفته بود. مارگو از معشوق کنونی خود در بیماری او عیادت کرده بود. از آن‌جا که هانری چیزی به روی خود نیاورد، مارگو هم نقش معصومانه‌اش را بازیافت: <کاش با این اتهام دست‌کم پیش بیگانه سرکوفتم نمی‌زدند. هیچ‌وقت نمی‌بخشم‌شان. فقط همین کم بود که شوهر عزیزم هم درباره‌ی من فکر بد بکند و از من دلگیر باشد.> هانری لبخندی زد و گفت: <من هرگز چنین فکری به ذهنم راه نمی‌دهم، چون شما را بهتر از هرکس دیگری می‌شناسم.> خنده‌اش پرمعنا بود، اما هم‌زمان مهربان و با رگه‌ای از دل‌باختگی.

این‌همه، زن بینوا را متأثر کرد. بی‌شک نمی‌توانست دوستی بهتر از او آرزو کند. گفت: <به منت وقار شما این یک‌بار را به خیر گذشت. اما حال دیگر زنهار دیده‌ایم. مواظب باشید. شاه حتماً چرنده‌ای بیش از اینی از خودش می‌تراشد تا میانه‌ی ما را به هم بزند.>

هانری قول داد: <امکان موفقیت به او نمی‌دهیم و همین الان نقشه‌اش را نقش‌برآب می‌کنیم.> این دو هم دیری در آغوش هم به سر بردند. صبح فردا، کمی پس از رفتن هانری، میهمانانی آمدند و به مارگو خبر دادند که شوی عزیزش همین دیروز در بغل شاهدخت گوئیز به او بی‌وفایی کرده است. مارگو برای یک دم بهتش زد، اما بعد گفت: <شوهر عزیز من دل ندارد ببیند که زنی بدبخت است.>

خود در این حرف ژرف‌کاوی بسیار کرد، زیرا هرچند پروای نام و ننگ نداشت، روحی بسیار حساس داشت. و محض آن‌که خودش هم از یاد نبرد، دو سنخ آدم را با هم سنجید. در یادداشت‌های او شهزاده‌ی گوئیز با نام کلئون(۴۰) کینه می‌جست و انتقام می‌گرفت و همسر والاگهر خود را با کاسه‌ی شوربا ساعت‌ها در وحشت مرگ نگی می‌داشت. در عوض شاه ناوار با نام آشیل(۴۱) تشخص می‌یافت و قهرمانی بود پرگذشت و درعین‌حال فریب‌کار. مارگو در نکته‌نگاری‌های خود افزود: >باین‌همه، احساس‌های این قهرمان پایدارند و آشیل هرگز آن عشق بزرگ و دلکش را که حلقه‌ی پیوند او و لائیس است، از یاد نمی‌برد و همانند با لائیس، آن را زیر پا نمی‌گذارد. این دو با نیک‌خواهی‌ای دوجانبه این عشق را متحول می‌کنند، و از این گرایش، که بیش‌تر رنگی از نفرت دارد، دوستی‌ای قرین با محبت به‌وجود می‌آید.<

مارگو قلم را زمین گذاشت و خوشحال بود که اوضاع چنین قرار دارد. از بسیاری وقایع به اشاره گذشت، خوشبختانه رنج این وقایع را تاب آورده بودند، رنج آن‌همه کشته را که میان او و سرور عزیزش حایل شده بودند و نمی‌شد نادیده‌شان گرفت. سپس مارگو او را به دام مادر وحشتناک خود انداخت و نتیجه‌ی آن این‌که هانری اسیر شد. بعد به فریب او در زناشویی روی آورد. نفرت، خیانت، پشیمانی و دلسوزی در این مسیر ادامه یافته بود، تا که سرانجام آشیل و لائیس بهترین دوستان هم شده بودند و مارگو خیال می‌کرد که همیشه چنین خواهند ماند. اما زندگی دراز است. زن و شوهر برخی اختیارها به هم می‌دادند، و حتی موقع خطر همدیگر را خبر می‌کردند، گو این‌که هرباره با برخی پنهان‌کاری‌ها. یک‌بار مارگو گفت: >عالی‌جناب، شما زیاده‌ازحد خودتان را همراه برادر من دآلنسن نشان می‌دهید. هم‌سوگندی‌تان با او اشتباه است. بارها دیده‌اید که عاقبت آن چیست. او ولیعهد می‌ماند. به شما هم البته نیابت سلطنت را وعده داده‌اند، اما همه‌ی دربار به این حرف می‌خندد.<

>مادام، همیشه هم بد نیست اگر به آدم بخندند.<

>وای اگر نقشه‌های پنهانی داشته باشید. مگر می‌خواهید شاه فرانسه بشوید؟ شما کسی را پیدا نخواهید کرد که حاضر باشد بهتان خدمت کند، چون همه شما را در یک چنین نقش خنده‌آوری می‌شناسند. همان بهتر که در خدمت برادرم دآلنسن قرار بگیرید که من بی‌اندازه دوستش دارم و در شاه‌شدنش شکی نیست. توصیه‌ی من به نفع شماست.<

هانری جدی گفت: <مادام، شما اطمینان پیدا خواهید کرد که من هم دوست شما هستم. من دور و بر برادر شما دآلنسن زیاد می‌چرخم، چون می‌دانم که زندگی‌اش در خطر است.> نگاهی گویا داشت، چندان که مارگو بیش‌وکم دریافت: مأمور، خود هانری است. شاه او را گماشته است تا از شر برادر خود خلاصش کند. مارگو بی‌درنگ تصمیم گرفت: پس من هم سعی‌ام را بر حفاظت از جان برادرم فرانس می‌گذارم. دوست او، بوسی شجاع، از لطف من برخوردار خواهد شد. از آن‌جا که قاطعانه این تصمیم را می‌گرفت، صحبت را بر سر دسو دوست خوب خود کشاند. گفت:

<دسو برای شما سرگرمی دلنشینی است، بیش‌تر از این‌هم مجاز نیست که باشد. سرور و شوهر عزیزم، محض جان خودتان هم که شده، هیچ‌وقت نیت‌های واقعی‌تان را به او نگویید! حتی در بستر مأنوس هم باید همیشه حضورذهن داشته باشید که دسو هر حرف و کنایه‌ای را می‌رود و صاف توی دست ملکه، مادرم، می‌گذارد.>

هانری گفت: <باور نمی‌کنم.> گو این‌که خود خوب می‌دانست.

مارگو جهد بیش‌تری به خرج داد: <شاید خیلی چیزهای دیگر را هم باور نکنید. دسو هیچ‌کس جز گوئیز را دوست ندارد. تسلیم محض اوست. به غیر از گریه‌های دائم او از وقتی که صورت گوئیز از ریخت افتاده، دلیل دیگری هم می‌خواهید؟> و در خشمی آشکار فریاد زد: <دلم خنک شد، حتی اعتراف می‌کنم که خودم زمینه‌ی این کار را چیدم. گوئیز در این تابستان به جای زهرخوراندن به زنش یا خوابیدن با دسو، ناچار بود که به جنگ برود. حالا یک بر صورتش از بالا تا پایین از زخم شمشیر عمیق چاک خورده. دیگر آن گوئیز زیبا نیست، همه صدایش می‌زنند گوئیز شیاری.>

شوهر عزیز او تکرار کرد: <گوئیز شیاری> و هر دو خوشحالی کردند. مارگو از نو دستخوش خشم پیشین خود شد: <خود دسو هم جا دارد تا بلایی سرش نیامده، دست و پایش را جمع کند. چون همه‌ی زورش را گذاشته است سر این‌که شما را، عالی‌جناب، با من بیگانه کند. چه دارم می‌گویم. می‌خواهد با شما ازدواج کند. زَنک از صبح تا شب شما را توی بغل خودش نگه می‌دارد و حتی حکم می‌کند هروقت ملکه بار می‌دهد، در آن شرکت کنید تا من از شما محروم بمانم. شما به من بیش‌تر از او بدبین هستید؟ عالی‌جناب با بدبینی نفرت سر برمی‌دارد!> پاک فراموش کرده بود که چه دوستی استواری لائیس و آشیل را به هم پیوند می‌دهد.

هانری خواست او را بغل کند، و چون مارگو دست‌وپا زد، پنهانی بر حسادت او پوزخند زد، بی‌آن که حدس بزند طولی نمی‌کشد که حسادت در دل خودش هم رخنه کند، حسادت بر مارگو که به بوسی شجاع عشق می‌ورزید. خوشی همیشه خوشی نمی‌ماند. دام‌ها و ژرفناها دارد. می‌توان در آن‌ها مخفی شد و از چشم‌ها پنهان ماند، اما امکان هم دارد که پایاب از دست بدهی و غرق شوی، و در این میان آن مهم‌ترین کار را فروبگذاری. حس فروگذاری و سهل‌انگاری در آغوش شارلوت دسو بود که بر پسر ژان کشته و کین‌خواه دریا سالار شهید چیره می‌شد. بسیاری دیگر بانوان درباری این مقصود را برمی‌آوردند، دلپذیرتر از همه اما دسو.

دسو به لبخند زندگی با دلربایی خاص پاسخ می‌داد و در مقایسه با سرشت طوفانی یا سرخوشانه‌ی شهبانوی ناوار، را طبیعتی هم‌نواخت داشت. شاهدخت گوئیز کم‌طاقت بود، اما دسو نه. دسو دقیق می‌دانست در هر مورد تا کجا پیش برود. هانری با او تفاهم داشت، نیز با مارگو و مادام گوئیز، و بسیاری زنان دیگر که دوست‌شان داشت و خوشبخت‌شان می‌کرد، و تعدادشان به رسم این دربار بی‌بندوبار و گراف‌کار زیاد بود. جای سؤال بود که آیا برای بدنی به این جوانی این شیوه تا دیری سالم خواهد بود؟ هانری راحتی به‌ویژه زیادی در آغوش شارلوت می‌یافت، و هم از این‌رو آن گرایش بیش‌ترش به او.

و دلیل راحتی‌اش هم آن‌که این دو شب‌ها در کنار هم بیدار می‌ماندند، و به هم زمینه می‌دادند تا از دغدغه‌های خود لختی دور شوند. هانری می‌دانست هوش و حواس شارلوت به کجاست: به گوئیز و اهداف جاه‌طلبانه‌ی او. گوئیز یگانه سرور شارلوت بود، حتی با صورت مسخ‌شده‌اش: اما برای من فرقی نمی‌کند. شارلوت، وقتی که غرق در اندیشه لب‌هایش به‌خودی‌خود باز می‌شوند، دهانی به این زیبایی پیدا می‌کند، و من چشمی به گیرایی چشم او نمی‌شناسم. شکافی باریک و بلند، که هوش از آن برق می‌زند، و آرامش‌بخش آن‌که اگر من دیری خاموش بمانم، هیچ تعجب نمی‌کند. شاید که خودش به حدس دریافته که فکر من کجاست. مژه‌های انبوهش هر بار که چشم در چشم هم می‌دوانیم، رازی را از نگاه من پنهان می‌کنند، اما خودش دلسوزانه به من لبخند می‌زند. و من راستی هم که قابل دلسوزی‌ام. چون در این سه سال و اندی اقدامات نیرومندان‌ام در راه نفرت و انتقام، کدام کاری را به انجام رسانده‌ام؟ شاه، گوئیز و مادام کاترین، همه‌شان هنوز زنده‌اند، اما خودم اسیر دست آن‌ها و دوست‌شان، و بیش از آن‌هم درباره‌شان فکر می‌کنم که مفید باشد، و فریب‌شان

می‌دهم. این زن که در کنار من خوابیده حق دارد اگر گوئیز را از من بهتر بداند، با این‌که صورت او دیگر از ریخت افتاده. این‌هم جواب آن لگدی که به‌صورت دریا سالار زد، آن‌هم بعد از مرگش!

یک‌بار در خاموشی شب به مونس خود گفت: <روح مرا به کوه‌های پیرنه می‌برد. البته دوست‌تر دارم در کاخ لوور باشم، به‌خاطر دوستان خوب بسیارم، و زن‌های خوشگل. اما در طول زمان دلم هوای کوه‌هایم را می‌کند. کسی که از بچگی آن‌ها را زیر پا درنیاورده، نمی‌داند اسم آن‌ها را دردل داشتن یعنی چه، پیرنه.>

دسو می‌دید این‌یک به رؤیا فرومی‌رود. محض امتحان پرسید: <تا آن‌جا خیلی دور است؟> هانری با شوری جاه‌طلبانه جواب داد: <من ده روزه با اسب آن‌جا هستم؛ با خالوزاده دآلنسن شرط بسته‌ام.> با این حرف، اگر کسی مثل دسو گوش تیز می‌کرد، خود و دوستش را لو داده بود. اما هانری برای آن‌که ذهن معشوقه‌اش را پاک کند، بی‌واسطه به خیال‌پردازی درباره‌ی آبشاری پرداخت که از بلندای آسمان فرومی‌ریخت، با شیفتگی تمام از خود درآورد که یک‌بار تن را به جریان آن سپرده و آب او را تا پیش پای مادرش برده است.

دسو درجا در آن میان پراند: <و چگونگی مرگ او پس از سه سال هنوز هم روشن نشده است.> و نیفزود که هنوز هم کسی انتقام خونش را نگرفته! اما هانری به‌روشنی به کنجکاوی او پی‌برد. این کنجکاوی مثل پوست تن این زن وجود او را پساوید. دسو علاقه‌ی بزرگ خود را نه به انگیزه‌ی عشق، که به قصد شهود و سردرآوردن دارد. پیش از آن‌که بیایی، خود را لو داده‌ای. پیکر نازک‌تراش او را می‌شد به آسانی از توش انداخت. هانری از این حیث او را به وحشت می‌انداخت، و اما دسو هانری را با تیزبینی‌اش.

این‌بار را دسو برخلاف وظیفه راز او را پیش ملکه‌ی مادر نبرد، و در این‌باره برای خود پوزش‌هایی داشت. زیرا از این مرد بینوا جز چند قرار پنهانی بی‌فرجام چه‌کار کارستانی سر زده بود؟ مادام کاترین ممکن بود خنده‌اش بگیرد از این‌که هانری گویا با پسر او دآلنسن هم‌سوگند شده است، این مرد بارها او را بازی داده بود. نیت‌های این جوان بینوا دیگر چندان سالم نبودند و طرح‌های پنهانش هم همان طرح خالی می‌ماندند. دسو معتقد بود هانری دیگر دست به هیچ کاری نخواهد زد. به شکار می‌رود و مغرور از طعمه‌ای که زده، به‌موقع برمی‌گردد. اما بیش از هرچیز زیاده در بغل زن‌ها می‌خوابد. یک‌بار که از این حیث به او هشدار داد، نیتش پاک بود و خیال بدی نداشت.

البته می‌خواست از مارگو جدایش کند، چه، اگر بزرگ شاهزادگان داماد شاه باشد، به‌رغم هر اتفاقی از قَر و بخت برخوردار است. اما بر تخت شاهی نه هانری، بلکه یگانه ولی‌نعمت و استاد من باید که بنشیند. از این‌رو دسو گهگاه سعی می‌کرد به مونس خود بیاوراند که از دیرباز او را دوست داشته است، از همان اولین برخوردشان در باغ، موقعی که مارگو و شارلوت بازو در بازوی هم به پیشوازش آمدند و از پیشاپیش آن‌ها طاووس‌ها می‌خرامیدند. او مال من می‌شود و من یکسره مال او: از همان اول و قاطعانه چنین تصمیم گرفته بود دسو: من زیرکم و هوشمند. او با من ازدواج می‌کند و اگر با من ازدواج کند، شاه می‌شود! هانری باید که این حرف او را باور می‌کرد. اما تلاش دسو بیهوده بود. لبخند زیرکانه‌ی هانری حالی‌اش می‌کرد که در فریب هانری همان‌قدر ناتوان است که هانری در فریب او. از حرص دلش، دسو این‌بار او را صبح سحر، و زودتر از معمول پی‌کارش فرستاد، اگرچه ممکن بود هانری از بغل او به بغل دوست عزیز خود مارگو فرورود.

و این خوشی بود و بر سر این کار پیش آمد که یک شب ضعف بر او غلبه کرد. خوشبختانه جایگاه سانحه بستر زناشویی بود. بی‌هوشی یک ساعت تمام طول کشید و مارگو سخت نگران حال او شد. در کنار بسترش ماند و هم‌چنان که وظیفه تقریر می‌کرد، تر و خشکش کرد. زنان و کسانی را صدا زد، خودش یک لحظه هم از بالین او دور نشد و گرنه که هانری می‌مرد. سپس گفت این ضعف باید که هشدار برای او باشد.

> شما پیش‌تر هرگز به آن دچار نشده بودید. دلیلش خوشباشی زیاد با زن‌هاست. < همین بس بود. هانری از او خشنود بود، و بعدها پیش همه به این خشنودی می‌نازید، و مارگو اولین کسی هم بود که هانری در آغوش او از نو خوشی را از سر گرفت.

چرخش

دیری دست روی دست گذاشته‌ای، زیاده اندیشیده و تردید کرده‌ای، پس سرانجام کسی دیگر تصمیم می‌گیرد. در پانزدهم سپتامبر این سال، سال ۱۵۷۵، اوضاع چرخشی یافت: در این روز شهزاده دآلنسن دیگر پیدایش نبود. مادرش سر سفره گفت سراسر خانه را از پیاش بگردند. سخت نگران جانش بود، از همان پیشه‌ی خودش می‌دانست آدم‌ها چه سریع به قتل می‌رسند. اما برعکس، نعشی پیدا نشد. پس دآلنسن بی‌گفتن راز خود حتی به خواهرش، گریخته بود؟ مارگو مثل گذشته سرگرمی دربار پره‌نر خود را داشت. ولی شاه موش‌ها چه؟ مادام کاترین آماده می‌شد که دیگر او را هم نبیند، اما هانری کاملاً معصومانه از گوی بازی می‌آید و اول حمام می‌گیرد: <چه می‌دانی، شاه موش‌ها. اعتراف کن، وگرنه پشیمان می‌شوی!>

هانری خندید: <همین الان دآرمانیاک من تعریف می‌کرد که خالوزاده فرار کرده است. می‌گویند در یک کالسکه که خالی به نظر می‌رسیده. می‌خواهید برای‌تان بگویم مادام، حال دنباله‌ی ماجرا به کجا می‌کشد؟ مرد دودماغ در یک فراخوان ملت را به خیزش می‌خواند و از پی آن شما، مادام، با او آشتی می‌کنید و خواسته‌هایش را به‌جا می‌آورید.>

هانری عصبانی بود، و کاترین می‌پنداشت علت شاید ظن به هم‌داستانی باشد که به حق بر هانری سنگینی می‌کرد. بااین‌همه، شرایط اسارت او را فعلاً سخت‌تر نکرد. پیش‌بینی هانری به‌موقع رخ داد: فراخوانی بر کشور و ملت انتشار یافت که در آن شاهزاده‌ی بزرگ به ناخشنودی همگانی استناد می‌کرد، و به آرزوی سوزان میانه‌روان هر دو کیش به صلح. اما برای خودش هم داد می‌خواست، زیرا در کاخ برادرش تنها آزار نصیب می‌برد و پولی نه. ملکه‌ی پیر در این نکته به‌راستی دستاویزی یافت تا فرزند عزیزش را به خانه برگرداند. ازاین‌رو این فراخوان را به‌رغم همه‌ی مسائل چندان جدی نگرفت، حال آن‌که شاه از این رویداد عمیق پریشان بود. پاریس هم یک‌بار دیگر در وحشت بلا و نگرانی حادثه فرورفت. چه! برادر شاه، مشهور به مسیو، از پی شهزاده کند به آلمان رفته است؟ هم‌الان لشکری از فرانسوی‌ها و آلمانی‌ها به شمار یک‌صد هزار جنگی و نه یک تن کمتر، سر می‌رسند! ابتدا چند نفر از این مردم، و دیری نپایید که همه‌ی

آن‌ها بر پرده‌ی شفق شامگاه تصویر مردانی مسلح را دیدند.

تنها مادام کاترین بود که حتی در هنگامه‌ی واقعه و شایعه هم عقلش را حفظ کرد. هانری ناوار بنا به عقیده‌ی او اسرارآمیزتر از پسرش دآلنسن رفتار می‌کرد، که خوب می‌شناختش و هراسی از او نداشت. نامنتظر فراخوان همداستان او را بیرون آورد؛ و هانری باید که آن را می‌خواند. بعد از آزمونی سه‌ساله، هانری در هر موقعیت بر چهره‌ی خود چیره می‌ماند. پس بی‌آن‌که چینی در آن بدواند صرفاً گفت: <می‌شناسم. خودم هم تا وقتی که کنار هوگنوها و دریاسالار بودم، همین سبک و زبان را داشتم. به‌زودی لحنش عوض می‌شود. آدم اول به خودش باد می‌کند، اما بعد ناچار است به هر سازی که می‌زنند، برقصد. به درد من نمی‌خورد این چیزها.>

تحقیرش می‌توانست واقعی یا ساختگی باشد، اما دوست خوب او به‌هرحال بر سر بدبینی بنیادین خود ماند. نگهبانی از او را از آن‌پس فشرده‌تر کرد و جاسوسان نوی بر او گماشت که هانری هیچ گمان بدی از آن‌ها به دل راه نمی‌داد. و این جاسوسان قرار شده بود که در جای ممکن او را به بی‌احتیاطی‌هایی بخوانند.

ارواحی تیره دورش را گرفته بودند و هانری برعکس با خوشگذرانی و آن سبکسری ظاهری‌اش تمامی دربار را بیش از پیش می‌فریفت. اما در دلش گران‌بارترین سنجش‌ها صورت می‌گرفت و آن را از غم پر می‌کرد:

این پسرک سردرگم دست به عمل زده است، در همان حال که من این‌پا و آن‌پا می‌کردم. حال همه‌ی تدبیرها بیهوده بوده است، همه‌ی آن ظاهرسازی‌های دراز، تفکر زیاد و آن‌همه تجربه با آدم‌ها. نامرادی مرا به مکتب خودش درآورد، باین‌همه من امروز همان جایی هستم که صبح آن روز بودم — صبح فردای شب بارتلمی.

اما چهارده روز بیش‌تر نکشید که پسرک سردرگم از در آشتی درآمد و با مادر خود، مادام کاترین، به چانه‌زنی بر سر غرامتی روی آورد که می‌خواست به‌ازای آن قید متحدان خود را بزند. پس بسی بدتر به حال هانری. آدمی از این قماش زور می‌زند که رهبری را به چنگ بیاورد، و در همان حال هانری به‌دنبال خوشباشی‌ای افراط‌آمیزش غش می‌کند و زمین‌گیر می‌شود. چطوری کار به این‌جا می‌کشد؟ بس است، دیگر نمی‌پرسم. مکتب نامرادی باید که به آخر برسد، به پیوست رنگ‌باختگی اندیشه. من می‌خواهم به پروتستان‌هایم در جنوب بفهمانم که

به زودی زود باید چشم به راهم باشند، سوای آن که آیا تحقیرم می کنند که چرا سه سال تمام خودم را بازیچه‌ی دست این دربار کرده‌ام. می‌خواهم به آن‌ها ثابت کنم که من پسر شهبانو ژان آن‌ها هستم و مردی سوای این پسرک سردرگم یا آن جلیات خودپسند. چون می‌دانم: این مکتب بیهوده نبوده است. چون می‌دانم: این کشور را من هستم که متحد می‌کنم.

غرور سرشارش به زبانی پرشور همین یقین را به او می‌داد، و هیچ چیز نمی‌توانست این یقین را بشکند، نه ننگی که در آن زندگی می‌کرد و باز لختی کوتاه باید که با آن می‌ساخت، نه نیز آن سرافکندگی تازه محض فرار این پسرک که به جای او به میدان آمده بود و خواسته بود کار او را هم ناممکن کند. هانری به نهضت خود یقین داشت، و جایی که همه چیز از کف رفته می‌نمود، بهترین پایگاه را پیدا می‌کرد: یک ملت چشم به راه رهبر خود است. و هراندازه مشت رهبران دروغین باز بشود و این قماش رهبر کنار برود، بسی سرنوشت سازتر آمدن آن رهبر راستین.

در چنین موقعیتی، و پیش از سپرش آن پاره‌زمانی که هنوز باقی بود، آخرین ضربه، و ضربه‌ای بسیار سهم، بر او فرود آمد، اما هانری آن را هم تاب آورد. آخرین کسی که توبیخش کرد، خواهر عزیزش بود. کاترین جوان دیری بیهوده انتظار کشیده بود مگر آیا برادر محبوبش از مادر خود ژان، دریا سالار و همه‌ی دیگر کشتگان خود یاد می‌کند. پنهانی و در کاخ کند به شاهزاده خانم پیر می‌گفت: <من او را می‌شناسم، آخر ما از یک گوشت و خون هستیم. من هم زمانی که دریا سالار زنده بود، با ایشان و او در این اتاق بودم. یک طوفان تند درگرفت. لت‌های در از هم باز شد و من فکر کردم مادر مرحوم مان است که آمده تا از او بخواهد که انتقامش را بگیرد. اما شاهدخت والوآ بود که آمد و او را برای عروسی برد. من همیشه به آن روز فکر می‌کنم، برادر عزیزم هم هیچ چیز را فراموش نکرده است. قسم می‌خورم که او دین‌پوشی می‌کند، جلو همه‌ی دربار، و در طول همه‌ی این سال‌ها، حتی پیش من، خواهرش. اما آن روز که رسید، بلند می‌شود و خودش را می‌شناساند.>

از صندلی خود بلند شد و از آن جا که هیجان زده بود، می‌شد دید که کمی می‌لنگد. نیز پریده‌رنگ و نارسیده می‌نمود. با آن ریه‌ی آسیب دیده‌اش در تمامی این سال‌ها در این خانه زندگی بسته‌ای داشت، از سر اکراه از درباری که در آن به گفته‌ی مادرش <زنان از مردان خواهش می‌کردند.> شاهدخت کاترین دبوربن پروتستان مانده بود و تفاهمی با ازدین برگشتگی برادرش نمی‌یافت، اما در هر مو

قعیتی هم که برادر بود، رفتار او را درست می‌خواند، چرا که هانری باری برادر او و بزرگ خاندانش بود. در مقابل بزرگان پروتستانی که پنهانی از گوشه‌کنار کشور به دیدنش می‌آمدند از او، شیوه‌ی زندگی و لایبالی‌گریش دفاع می‌کرد، چندان‌که این مردم با امیدی بیش‌تر از پیش او می‌رفتند. بی‌بنیه بود و تنها، و جا داشت ترحم بر بیانیگزید. اما بسیاری در وجود او ملکه ژان را به‌جا می‌آوردند. از اراده‌ی رفیع او جا می‌خوردند و انگاری خود شهبانو است که دارد حرف می‌زند، یک‌بار دیگر بر روان نامیرای این مادر سر تعظیم فرود می‌آوردند.

با این‌همه، هیچ‌کس نمی‌تواند یک آدم عاطل و باطل را درازتر از سه سال زیر چتر حمایت خودش بگیرد، به‌ویژه وقتی که تردیدهای شخصی هم فشار می‌آورند. می‌دانم، او هیچ‌چیز را فراموش نکرده است. در آن‌جایی که او اسیر است، آدم ایمانش را از دست می‌دهد، اما باید که به کمک خودش دوباره خلوص پیدا کند. من می‌خواهم یک ضربه‌ی شفاف‌بخش به او بزنم. این حق من است، کار به هر روالی هم که گذشته باشد، من مثل همیشه کاترین او هستم. او به من نیاز دارد، چون ما بچگی‌مان را باهم گذرانده‌ایم، در آن آخرین تنگنا چه کسی را خواهد داشت؟ جز من، خواهر خودش، هیچ‌کس را. اما من می‌خواهم وانمود کنم که ترک او را می‌گویم، و او باید که وحشت کند، چرا که من خودم و آرمانم را تسلیم یک مرد بیگانه می‌کنم.

این‌همه، حساب و کتاب معصومان‌هی کودکی بود صاحب روحی بزرگ، و آن‌ها را تنها با یک نفر در میان گذاشت، با جناب تئودور دبس، کشیشی در ژنو، همان سراینده‌ی مزماری: «هان، خدایا خویشتن بنمای!» کاترین از او استفتاء کرد آیا می‌تواند نیت خود را، بی‌ارتکاب گناهی، عملی سازد؟ و جناب دبس محض حل مشکل او گفتش که کاترین می‌تواند، البته از روی مصلحت، دل خود را تسلیم مردی بیگانه بکند، اما تنش را نه. درست در همان زمان‌ها کاترین به عموزاده‌ی خود، شارل دبوربن، برخورد، به گراف دسوییسون و مقدر بود تا پایان پیش‌رس زندگی خود او را دوست بدارد.

کارها همه به روالی جز آن پیش می‌رود کاترین، که تو تدبیر می‌کنی. تا حال به گمانی که در سایه‌ی پرهیز و پارسایی سخت‌گیرانه‌ی خود بسی از برادرت که در بند خوشباشی است، متفاوتی. حالی که تو هم مثل او همه‌ی مرحله‌های عشق را درمی‌نوردی و دست‌آخر همه‌ی رنج‌های آن متداولت خواهد بود: سپندی و سرشکستگی آنانی که دوست می‌دارند. هانری هم‌چنان به همه‌ی زنان عشق خواهد ورزید و خود آن

وقتی هم که به یک تن پای‌بند است، در وجود او شوق همه‌ی دیگر زنان را خواهد داشت. اما تو همه‌ی آن شادی و رنجی را که در سرنوشتت آمده، تنها و به کفایت از شارل خواهی دید که وانگهی کاتولیک هم هست و این تو پروتستان سختگیر را به‌هیچ‌رو از عشق باز نمی‌دارد. به‌علاوه شارل به روشی بسیار معمولی فریب‌ت خواهد داد. اما تو این‌همه را هرباره، و هم در لحظه‌ای که رنج آن را چشیده‌ای، فراموش می‌کنی و سپس هر ناسازگاری و نزاع، ریسمان مهرت گرهی تنگ‌تر می‌خورد و این‌همه کش پیدا می‌کند، تا آن‌که تو چهل و یک ساله‌ای، برخی مرافعات آشکار را از سر می‌گذرانی؛ آشکار، چنان‌که انکارش نمی‌توانی، گو این‌که در بدترین موقعیت نقش بانوی عفیفه را به نمایش درمی‌آوری و تنها نام بزرگ برادر تاجدارت پناه توست. پس این برادر با حکمی دیرهنگام دخالت می‌کند و تو را به همسری مردی دیگر درمی‌آورد، و تو صرفاً از آن‌رو فرمان می‌بری، چرا که سرانجام درهم‌شکسته‌ای، اما دیگر دیر شده است و این تدبیر نمی‌تواند راه را بر حادثه ببندد. تو در وحشت از پیری، نومیدانه به معشوق خود می‌چسبی. آری، خوش‌تر داری بمیری تا پیر شوی— و می‌میری هم. چنین خواهد شد کاترین و به‌هیچ‌رو نه آن‌طور که تو به هنگام استفتائیت از کشیش می‌اندیشیدی.

کاترین جوان نامنتظر به یک جشن دربار آمد. به برادر خبر رساندند، و برادر بی‌هوده در تالار بزرگ و میان فوج میهمانان از پی او گشت. در تردید آن‌که آیا دستش انداخته‌اند، نگاهی به پیش‌اتاق شاهی انداخت که خالی بود، اما یک نگهبان چهره را رو به گوشه‌ای گرفته بود که چشم تازه‌وارد آن را نمی‌دید. برادر به آن‌جا رفت و خواهر خود را با مردی دید که به ترسی خرافه‌آلودش انداخت. هانری آماده‌ی آن شد که برگردد و از پیش این هم‌زاد خود فرار کند. مرد بیگانه درست زلف او را داشت، و آن برش باریک چهره را هم. دهان، چشم‌ها و بینی یکی بود، و در اندام هم تفاوتی نمی‌دید. اما آنچه هانری را به‌ویژه مبهوت کرد این‌که مرد پیش‌رویش درست عین رخت و پوش او را به تن داشت!

خواهرش بازو را به شانه‌ی این مرد گذاشته بود — از قدیم چنین به شانه‌ی برادر تکیه می‌زد — و تنگ نزدیک صورت او صحبت می‌کرد. چه بسیار بارها که به همین شکل و نه جز این نفس خود را به لب برادر دمیده بود. و اما وحشت‌آورتر از همه آن‌که: کاترین برادر خود را نه می‌دید و نه می‌شنید، حتی در شش قدمی خود، اگرچه برادر به‌عمد پاها را بر کف اتاق می‌کوفت. هانری دستی به کپل‌های خود

کشید. مگر آیا در این مکان حضوری پیکرمند دارد، مگر با جادوی سحری جسم خاکی‌اش را از او نربوده‌اند؟

کاترین در دل گفت: "برادر بیچاره. شک نیست که ارواح وجود دارند، و پر دور نیست که آدمی با آن‌ها روبه‌رو بشود. و سحر و جادو هم شاید که شدنی باشد. این‌بار را اما منم که تو را گول می‌زنم، و صمیمانه متأسفم، چون ناچار هستم. من عموزاده‌ی خوبم را آرایش کرده‌ام، به این قیافه درآورده‌ام، تمرینش داده‌ام و خودم هم طوری رفتار می‌کنم، انگاری که تو هیچ وجود نداری. اما در واقعیت هرگز دلیلی ندارد که تو دست‌وپایت را گم کنی. خودت را با عموزاده‌مان مقایسه کن! گذشته از شباهت خانوادگی، صورت او گذشته‌ای ندارد، از هر رد و شکاری خالی است، آخر او سرش صرفاً به شکار در جنگل‌های شخصی‌اش بند است. اما در پیشانی و چهره‌ی تو آخ، ای جان خواهر، با همه‌ی جوانی‌ات به همین زودی رنج، جنگ و فکر شیار انداخته‌اند. برای من یکی ادای دیوانه‌ها را درنیاور، هیچ طول نمی‌کشد که چشم‌های غمناک می‌شوند: زیرک و غمناک، برادر عزیز. دماغت از آن موقع‌ها پایین‌تر افتاده، هنوز نه خیلی، اما یک کم. در این لحظه خودت را ناپیدا خیال می‌کنی. لب‌ت کمی کج می‌شود، چرا که زمانی به این درازی ناچاری ظاهرسازی کنی، عوضش چه مهرانگیزند این گودی‌ها که از آغاز تولد بر شقیقه‌های داشتی. اگر هیچ‌چیز هم نداشته باشی، ای جان خواهر، من مال تو هستم. درست همین شقیقه‌ها را هم عموزاده‌ی ما دارد، من گمان نمی‌کنم روزی او را دوست بدارم، اما اگر هم؛ پس دلیلش شقیقه‌های تو خواهد بود!"

دخترک سرانجام بلند شد و به پیشواز او رفت: با نگاهی سختگیر و هوشمند، چنان‌که شخص ژان در او می‌نگریست. غیر از این‌که اشک در چشم‌های فراخ او می‌جوشید، و البته در چشم‌های هانری هم. گفت: <برادر بزرگوار، شما خیلی وقت است عموزاده‌ی عزیزمان را ندیده‌اید. ایشان اغلب به دیدن من می‌آید و ما درباره‌ی شما صحبت می‌کنیم. آخر امید زیادی نداریم که شما محض خاطر ما محیط خودتان را ترک کنید.>

هانری در جواب گفت: <این کار توی چشم می‌زند، و شما خواهر عزیز، بدون شک می‌دانید که من هیچ نشست و برخاستی با هوگنوها، که شما خیلی شان را به حضور می‌پذیرید، ندارم. وانگهی، بی‌احتیاطی است سه عضو خاندان ما برای زمانی دراز پنهانی در پیش اتاق شاهی به صحبت بایستند.> در این‌جا نگاهی به عموزاده انداخت که تن او را داغ کرد. از هانری برمی‌آمد که به‌سادگی تمام دست او را بگیرد و به‌طرف در

ببردش. و چون برگشت، گفت: <حال حرف بزن کاترین.> کاترین اول نگاهی به نگهبان انداخت. سرباز از ذهنش گذشته بود پاها را از هم باز بنشانند و راه رفت و آمد را بگیرد، انگاری نباید کسی مزاحم این دو بشود. و تنها پشتش به آن‌ها بود. خواهر گفت: <در خانه منتظرند که تو بیایی.>

— <می‌دانم. اما من اسیرم. پست‌های نگهبانی را دوبار کرده‌اند. جاسوس‌های پیوسته بیش‌تری مرا زیر نظر دارند. هنوز باید صبر کرد.>

— <آن‌ها دیگر صبری ندارند. تو را ازدست‌رفته می‌شمرند. دآلنسن دارد جای تو را پیش آن‌ها می‌گیرد. می‌گویم تا بدانی! و تازه آن‌ها خودی‌ها هستند، خودی‌های جنوب! می‌گویم تا چشم‌هایت را باز کنی! فرماندار و کاتولیک‌های میانه‌رو آن‌جا با پروتستان‌ها تفاهم برقرار کرده‌اند. می‌خواهند اگر کند با نیروهای کمکی آلمانی به کشور حمله کرد، حمایتش کنند. ایالت‌های فاصل را هم به جبهه‌ی خودشان آورده‌اند. همه‌چیز آمادگی پیدا می‌کند و به جنبش درمی‌آید، به‌جز تو یکی. مادرمان خودش را فدا کرد و حال کس دیگری غیر از تو بهره‌ی آن را می‌برد.>

هانری نالید: <من خیلی بدبختم.> و چشم‌ها را به زمین گرفت و به‌دشواری تاب می‌آورد که ناچار است حتی خواهرش را هم بی‌رعایت این هیجان و صدای لرزان او، و اوج‌گیری وحشت‌آمیز پایانه‌ی هر هجای حرفش فریب بدهد: خواهر، من مصمم هستم و پیش از آن‌که تو فکر کنی از این‌جا فرار می‌کنم. از آن‌هایی که بناست کمکم کنند، هیچ‌کدام دیگری را نمی‌شناسد. من در این سه سال درس‌ها آموخته‌ام. دوست خوب من، قاتله‌ی پیر با من در میان گذاشته که دآلنسن دیگر خطری به حساب نمی‌آید. امشب مخفیانه می‌رود و این پسر گمشده را برمی‌گرداند. اگر از همه‌ی این حرف‌ها یک کلمه به تو بروز بدهم، کاترین، آن‌وقت پای تو هم به میان کشیده می‌شود. تو نباید به خطر بیفتی، کاترین.

سر را بالا کرد و نگاهی نرم و بردبار یافت و جز این هیچ.

کاترین پرسید: <تو نمی‌خواهی؟>

هانری نالید: <من نمی‌توانم.>

در این‌جا کاترین دست را آهیخت، و این همان انگشتان بلند و نرمی بود که مادرش داشت، و مثل روزهای کودکی، موقعی که مادر به خشم

می‌آمد، هانری ناگهان بر گونه‌ی خود ضربه‌ای محکم احساس کرد. خود نیز دست بلند کرد، گفتی هنوز بچه‌اند و در کشور خود، جایی که دهقانان و حتی شهزاده‌ها در بیان احساسات جوش و خروشی بیش‌تر دارند. خواهر را بر سر دست بلند کرد و او را، با وجود همه‌ی دست‌وپا زدن‌هایش برد و راست بر گرده‌ی نگهبان که هنوز در آستانه ایستاده بود، نشاند. تا از شانه‌ی این غول بی‌شاخ‌و دم نیفتد، کاترین کوچک می‌بایست که خود را به او می‌چسباند. و چون پاهایش دوباره به زمین رسید، هانری دیری بود رفته بود. و اما کاترین — حال کاترین می‌دانست و از سر شادی با تمام نیرو می‌خندید، و به همراه او نگهبان هم.

روح

از آن‌هایی که بنا بود یاریش کنند، تا حال هیچ‌کدام دیگری را نمی‌شناخت، مگر جاسوسان که طبیعی است همه را می‌شناختند. اینان به‌ویژه آقایان دسن مارتین دانگلور و اسپالانگ بودند، دو نجیب‌زاده‌ی آداب‌دان، هوشمند، چالش‌طلب و خوش‌صحبت که هرباره و به‌هنگام معطل می‌کردند. نشست‌وبرخاست با آن‌ها پرجاذبه بود، خاصه برای هانری که در نیت آنان تردیدی نداشت. و اما معتمد خودش یک آقای دو فرواک نامی بود؛ دیگر جوان نه، اما راست‌کردار و بی‌چم‌وخم. با او هیچ‌گونه لطیفه‌پرانی و بگومگو در کار نمی‌آورد — یک خبر که آرمانیاک در جیب جامه‌ی سرور خود یافت، هیچ نه معلوم که از کدام راه از آن‌جا سر درآورده است، و سپس شاید یک دیدار کوتاه که در طول آن نام‌هایی رفت: گرامون، کومون، ال اسپین و فروتنناک. در این کاخ سرانجام هفت نجیب‌زاده هم‌سوگند شده بودند. هریک به اختیار خود پا پیش گذاشته بود و هر هفت نیز آزمون‌دیده بودند. چه، فرواک ناگهان به دروغ گزارش داد همه لو رفته‌اند و جا دارد خود را نجات دهند. ولی اینان ماندند، زیرا از جان فراتر برای‌شان افتخار آن بود که با شاه ناوار کوچ کنند تا کشور به صلح و آزادی برسد. هانری بهترین مردان را از این نکته می‌شناخت که هیچ تفکیک نمی‌توانستند که آیا دنبال سود شخصی‌اند، یا در پی کاری بزرگ.

ایوان نو در کناره‌ی رودخانه در خدمت همایش‌های پنهانی آن‌ها بود. شاه کنونی باغ‌های خود را تا به آن‌جا توسعه داده بود. حوصله‌اش سرآمده بود از این‌که ملت شریفش از ساحل بالا بیاید و با تکیه به پرچین، با بانگ و فریاد از اجتماع زیبای درباریان

تعریف کند. این ایوان دراز بود و بر پشته‌ای بلند، و از بیرون دسترس‌ناپذیر. وانگهی، هیچ‌کس نمی‌دانست که نقبی در آن کنده شده است. صفحه‌ی یک سنگ آزاد در کناری‌ترین گوشه‌ی ایوان، در پس و پوشش چند ستون دهانه‌ی این نقب را می‌پوشاند. اما کسی که از وجود آن خبر داشت، با کنارزدن سنگ خود را از حصارها به لب رودخانه می‌رساند. چنانچه لیگا به کمک پیروان حزب خود، که در کاخ لوور هم حضور داشتند، بر آن می‌شد والوآ را اسیر کند، یک زورق کافی بود تا او را فرار بدهد. و اما بر سر این ایوان روح دریاسالار کلنی ظاهر شد.

آقای کاتولیک بود آن که در یک شب زمستانی ژانویه آن را دید، و این آقا اگرچه از سر عقل عملی گرایشی تمام به نهضت ناوار داشت، هیچ دلش نمی‌خواست با روح پروتستان کشته‌شده روبه‌رو شود، و در گفت‌وگویی با آقای فرواک حتی خشم بروز داد، زیرا آن مرحوم در مسائلی دخالت جسته بود که پس از مرگ او رخ داده بودند و امکان نداشت کاملاً بر او مفهوم باشند. روح وانگهی حرف‌های نامسئولانه‌ای زده بود که ایشان هیچ نمی‌خواست آن‌ها را تکرار هم بکند. این شهادت را به‌سادگی نمی‌شد رد کرد. بسی باورپذیرتر از شهادت هوگنوها، دبینی خیال‌پرداز و دوبارتای عبوس بود. هانری همچون گذشته از این دو قدیمی‌ترین دوستانش تا حدی دوری می‌کرد، و در این زمینه توافقی بی‌نیاز از قرار و پیمان در میان بود، به‌علاوه‌ی اخلاصی ثابت‌قدم. سرور آن‌ها چه‌بسا در حق‌شان بی‌انصافی می‌کرد، اما این دو انتظار لطفی هم نداشتند، خود چیزی بیش‌تر و بهتر از آن را داشتند: درک می‌کردند. هر سروری وابسته‌ی آن است که دشمنان خود را به جبهه‌ی خود درآورد، آن‌ها را بخرد، مسحور یا معتقد کند. ملاحظه‌ی دوستانی مثل ما هدر دادن نیرو خواهد بود، و لوس‌کردن. ما همدیگر را می‌شناسیم، و سروران هم باید بتوانند که ناسپاس باشند.

در یک غروب زودآغاز زمستانی که این دو خود را در اتاق تاریک او پنهان کرده بودند، هانری سخت به آن‌ها توپید. این دو در توجیه کار خود به‌سادگی گوشزد کردند که دریاسالار برگشته است و اینان سفارشی از طرف او دارند، و گفتند که چگونه و کجا او را دیده‌اند. و هانری باید که تا آخر داستان را می‌شنید. قبل از این‌هم گواهی مرد کاتولیک را داشت. باین‌همه مدعی شد آن‌ها اولین گزارشگران این واقعه‌اند و اگر نیرنگی در کارشان باشد، بازی را پیش او باخته‌اند. این دو گفتند: «عالی‌جناب! سرور عزیز ما! از آن‌جا که ارواح جاویدان درست مثل ما زنده‌ها هستی دارند، خیلی دور از انتظار نیست که یک‌بار هم خودشان را نشان بدهند.»

هانری در تقابل گفت: <دلیل تردید من این نیست. ارواح می‌دانند که ما را به وحشت می‌اندازند، این است که از روی خیرخواهی سعی می‌کنند ظهور نکنند. من به جناب دریا سالار چه کار کرده‌ام که مرا آماج خودش قرار داده؟>

در جواب این پرسش اینان خاموش ماندند. خود چیزی نمی‌دانستند یا آن‌که با سکوت تعبیر را به او وامی گذاشتند. هانری گفت: <چه افتخار بزرگی برای من. در آن دنیا درباره‌ام صحبت می‌شود.>

اینان در پاسخش گفتند: <نه بیش‌تر از صحبتی که در این دنیا می‌شود. همه‌ی کشورهای مغرب‌زمین شهزاده‌ای را سراغ دارند که سال‌هاست در دربار دشمنانش روزگار آدمی اسیر را می‌گذرانند. مادر این شهزاده باید که می‌مرد. دوست پدرگونه و سردار لشکرش را کشتند. خشونت و زور همه‌ی کسانش را از دستش گرفت. اما این شهزاده هیچ به روی خودش نمی‌آورد. به خل‌بازی مشغول است و زمانی به این درازی دست روی دست گذاشته است. انگاری آن کار را که همه از او انتظار دارند، پاک فراموش کرده.>

<چه کسی انتظار دارد؟ چه انتظاری دارند؟>

این دو برایش گفتند چه کسانی: <بگذارید تنها یک شخص را برای‌تان اسم ببریم. ملکه‌ی انگلستان ماجرای شما را هیجان‌انگیز می‌داند، عالی‌جناب! ما خبر آن را از مورنه گرفته‌ایم که خودش زمان درازی در آن طرف آب بوده و هنوز هم بهترین روابط را با جزیره‌ی بریتانیا دارد. ملکه از مورنه‌ی شما جویای روزگار شما شده است، با حسی که انگار شما یک شخصیت بسیار افسانه‌ای باشید. و پرسیده آیا بالأخره تصمیم می‌گیرید مادام کاترین را بکشید پیش از آن‌که پیرزن شما را بکشد؟ در داخل کشور جنبشی که رهبر موروثی آن شما هستید، گسترده و گسترده‌تر می‌شود. اما شما رؤیاپردازی می‌کنید. آیا این کار نباید محبت را در قلب باکره‌ی این ملکه‌ی چهل‌ساله بجنباند. یک شهزاده‌ی مرموز و تودار، درست شخصیتی سوای دآلنسن بی‌اعتبار که هنوز هم دنبال بله‌ی او می‌دود. وانگهی، الیزابت دیگر می‌داند که او دو تا دماغ دارد.>

هانری سر را پایین انداخت. از ذهنش دور نماند که این دو به بهانه‌ی قصه‌گویی چه نکته‌هایی را به او می‌فهماندند. ناگهان پرسید: <و دریا سالار می‌خواهد که من بیایم؟>

اینان فوری حال دل او را درک کردند. باعجله در گوشش گفتند: <امشب ساعت یازده> و اطراف را پاییدند، تا بی سروصدا بیرون بروند.

هانری بی‌هیچ میلی تنها به‌جا ماند. می‌ترسید. برخورد با روح غراب‌انگیز است و هولناک. و حال تو به پای خود به ملاقاتش هم بروی؟ این‌جا دیگر تخلف و مرزشکنی آغاز می‌شد. کاهنان هر دو کیش برای این کار کیفر قائل بودند. از طرف دیگر تو آن اندازه خونسرد نیستی که در قبال این پرسش به راحتی تصمیمی زمینی بگیری. اما دلبو توان آن را داشت. این آن نامی بود که از ذهن هانری گذشت. مردی از جبهه‌ی مخالف، فردی از خاندان گوئیز. هانری نقشه‌ی فرار خود را با او در میان نگذاشته بود. با این‌همه، دلبو او را از وجود جاسوسان باخبر کرد، وگرنه با خوش‌زبانی‌شان هانری را فریب داده بودند. دلبو مردی تودار بود، و راهنمایی‌هایش هوشمندانه. هانری در بستر به ندیم مخصوص خود گفت: <دآرمانیاک، می‌خواهم آقای دلبو را ببینم.> نجیب‌زاده در مقام خدمتکار یکی از ندیمه‌های شهبانوی ناوار را به این راه شک‌انگیز فرستاد، آن پیش‌پاافتاده‌ترین ندیمه را، تا معلوم نشود پیام از جانب چه کسی است. چون سرانجام دوست جلو بستر او ایستاده بود، پس از شنیدن این داستان ناخوشایند گفت:

<ظهور دریا سالار طبیعی است — به‌ویژه با نظر به شکل و شیوه‌ی مرگش. تعجب‌آورتر می‌بود اگر او بیش‌تر از این تعلل می‌کرد. براساس اعتقاد من، شما عالی‌جناب جای نگرانی از او ندارید. درست برعکس، دریا سالار ممکن است قصدش یک هشدار سودمندانه باشد.>

<آن روح خوب من که هشدارم می‌دهد خود شما هستید دلبو.>

<من جزو زنده‌ها هستم و همه‌چیز را نمی‌دانم.> در این حرف دلبو گلایه‌ای مهربانانه طنین برمی‌داشت: از من استفاده می‌کنید، و من باید نظر بدهم، اما خودم محرم قرار نمی‌گیرم. البته به حال مشاهده‌گری مثل او فرق چندانی هم نمی‌کرد. دلبو چرخشی را که در ناوار رخ داده بود درمی‌یافت و حادثه‌ای را که در پیش بود حدس می‌زد. اما از آن‌جا که خود از اردوی دشمن بود، خطرهایی را گوشزد می‌کرد که از دید آدمی غرق در کار، دور می‌ماند. در این میان نگرانی‌های خود را به زبانی دیگر گفت:

<عالی‌جناب! در یک چیز یقین است، و آن این‌که روا نیست شما روح را بیش‌ازاین به انتظار بگذارید. ولی با او هم باید همان رفتاری را داشت که با دیگر ارواح. هرگز نباید زیاده نزدیکش شد. حتی آن نیک‌خواه‌ترین روح هم از این کار به وسوسه می‌افتد.> دلبو ن

آگفته گذاشت که به وسوسه‌ی چه: >این است که با خیال راحت بروید. با شناختی که از ارواح داریم، این روح هم یک فاصله‌ای را حفظ خواهد کرد، همان از ترس وسوسه. من خودم هم در آن نزدیکی می‌ایستم، اگرچه جا دارد نه شما متوجه حضورم بشوید و نه روح — مگر این‌که دلیل موجهی برای دخالت زنده‌ها پیش بیاید.< دلبو این‌همه را بی‌نگاه به او گفت، نیز لبخندی بر لب نشانده بود، انگاری هیچ منظور خاصی ندارد. هانری هنوز نامصمم در بستر افتاده بود؛ نالید: >من خیلی ترسو هستم. در جنگ‌ها متوجه آن نمی‌شدم، و اگر هم، شاید دست‌بالا در شروع هر جنگ، وقتی که یک‌باره قضای حاجت یقه‌ام را می‌گرفت. ولی ده‌هزار دشمن در پیش یک روح چه به حساب می‌آیند؟<

در این شب، سر شام سکوتی دراز سنگینی می‌کرد، چندان‌که شاه دستور به موسیقی داد. شاه سیمای عبوس همیشگی‌اش را داشت، و هانری هم سر از بشقاب خود، که هیچ خالی نمی‌شد، بالا نمی‌گرفت. تنها مادام کاترین با صدای خفه و آهسته‌ی خود چیزی می‌گفت، و اگر کسی از سر پریشانی خاطر جوابش را نمی‌داد، کودن‌وار براندازش می‌کرد و در همان حال که آهسته می‌جوید، او را به‌خاطر می‌سپرد. ملکه‌ی پیر خطاب به شاه موشانش گفت: >شما غذا نمی‌خورید، داماد عزیز. خوب است تا وقت هست از این گوشت شکار، ماهی و شیرینی بخورید. چنین غذاهایی همه‌جا و همیشه پیدا نمی‌شود.< هانری وانمود کرد نمی‌شنود، زیرا موسیقی کوک می‌کردند. با این‌حال ملکه حالی‌اش کرده بود که خوب می‌داند او یک‌بار دیگر فکر فرار در سر دارد. البته بی‌فاصله پس از گوشزد خود نیز سری جنباند. چندبار این شاه موش‌ها خواسته بود که فرار کند. بگذار باز امتحان کند! ملکه پسرش شاه را هم برانداز کرد و نکوهید. از آن‌طرف نیز به‌سوی او خم شد و گفت: >تو هم داری حماقت می‌کنی.< و پس از لختی درنگ: >مادر شما عالی‌جناب، از اعتماد شما برخوردار نیست.< این شب برای هانری سر پایان نداشت. وقتی آدم با ارواح قرار دارد، اصلاً نمی‌شود میل زنان را در دل بیدار کرد، یا به مردها جواب‌های تندوتیز داد. مثل معمول نگهبانان ساعت یازده در راهروها و تالارها قُرُق اعلام کردند، و پیش از بستن دروازه‌ها، تمامی نجیب‌زادگانی که بیرون از کاخ زندگی می‌کردند، راهی شدند. هانری می‌خواست بی‌جلب توجهی به ازدحام آن‌ها بزند، در این میان شخص اعلی‌حضرت او را پیش خواند. اعلی‌حضرت نمادی از فلک‌زدگی بود و چنانچه هانری خودش هم درونی پریشان نمی‌داشت، دل ناپاک او را تشخیص می‌داد. ش

اه گفت: <شب سرد و طوفانی‌ای است، خالوزاده‌ی خوب. چه‌ها که ممکن است در تاریکی اتفاق بیفتند. همان بهتر که این‌جا کنار آتش لم بدهید!>
هانری گفت: <یک نفر منتظرم است.> و انگاری منظورش یک زن باشد، خندید و این خنده بر خودش ناگوار می‌آمد.

همین‌که از پناه حصار بیرون آمد، بادی تند به عقب هلش داد. با تلاش و تقلا خود را به ایوان رساند که در تاریکی محض غرق بود. صبر کرد، زمان می‌گذشت و روح هنوز ابزاری نیافته بود تا خود را بر او محسوس کند. در این لحظه بادی تند ابرها را پراکند و رگه‌ای مهتاب بیرون زد که درجا نیز محو شد. اما در پرتو آن هانری دریاسالار را تمیز داد: این خفتان سیاه، ریش سفید و آن تارک بس ویژه‌وار افراخته را که نه‌تنها میان انسان‌ها ممتاز، بلکه با اراده‌ی خداوند هم آشنا بود. هانری حال به‌راستی یقینش می‌شود که او را به جا آورده است، و زانو می‌زند. در کناره‌ی ایوان ایستاده است و روح هم در روبه‌رو، در دوردستِ مقابل، در انتهای دیگر ایوان، همان‌جا که مجموعه‌ی ستون‌ها برپا هستند و در تابستان پوشیده به شاخه‌های تاکند. هانری جوان بنای دعا می‌گذارد.

ماه بار دیگر بیرون می‌زند و این‌بار نورش بر این هیئت آسمانی مکث می‌کند، و چهره این هیئت به سفیدی نور محض است، و کاسه‌ی چشم‌هایش خالی، زیرا این نگاه‌ها از چشمی بی‌کالبد سر می‌زند. پاها هم بر صفحه‌ی سنگ‌های این جهان پیش نمی‌آیند. روح، وقتی‌که سعی می‌کند قدمی بردارد، بی‌هیچ رمق پاها را دنبال خودش می‌کشد. و مشکل‌تر از راه‌رفتن، تفاهم در این طوفان، آن‌هم با صدایی که حنجره‌ای در اختیار ندارد. پس این ظهور هرچه وحشت‌زاتر! دندان‌های این دعاخوان به هم می‌خورد؛ درین میان ناله‌ی ناواضحی به گوشش می‌رسد، با کلماتی که باد تکه‌شان می‌کند. جناب دریاسالار مشخص می‌کند که می‌خواهد انتقام او را از قاتلانش بگیرند. در این‌جا ماه محو می‌شود و محوشدنش خوب و به‌جاست. چه، تنها در تاریکی است که هانری زهره‌ی جوابی دروغین می‌یابد. در محضر روح حتی جرئت نمی‌کند آن را در کینه دل معترف شود. اما حال در پناه تاریکی دل می‌کند و در باد ندا می‌دهد: <من هیچ به فکر انتقام خون شما نیستم، دریاسالار بزرگوار، قاتل‌های شما حالا بهترین دوستان من‌اند، و اما خود من هم یک پسرک مزه‌پران بیش‌تر نیستم. یک رقاص خوب که می‌خواهد همیشه در کاخ لوور بماند.> و حرف‌هایش آن‌قدر بلند هست تا هر زنده‌ی در آن نزدیکی پنهان‌شده‌ای با وضوح بشنود

ولی هانری جوان برای خود، و در نهانی‌ترین گوشه‌ی دل، نجوا می‌کند، شتاب‌زده نجوا می‌کند: "جناب دریا سالار، من همانی هستم که همیشه بودم." روح، طبیعی است که منظور را می‌فهمد و حقیقت پوشیده را از آن دروغ تمیز می‌دهد که تو برای ردگم‌کردن، و نیز از سر احتیاط معمول گفته‌ای، آن‌هم از آن‌رو که ریا دیری است واکنش بنیادین شده است. شما را من نمی‌توانم فریب بدهم، جناب دریا سالار! اما ناگهان در آن روبه‌رو چیزی سنگین مثل بدنی در حال سقوط بر صفحه‌ی سنگ می‌افتد. و آنچه بعد از آن رخ می‌دهد، براساس معیارهای انسانی، هیاهویی خشن است و فریاد و جست‌وخیز. هیچ روحی، خاصه این روح بیگانه، به این شکل بیان منظور نمی‌کند. هانری برمی‌گردد که بگریزد. درست در همین موقع ابرها پاره می‌شوند و ستاره‌ها زنده‌ای را نشان می‌دهند که به طرف او می‌دود و با هیچ‌کس اشتباه نمی‌شودش گرفت: <دلبوا!>

<نزدیک بود بگیرمش! زیر تاک‌های بین ستون‌ها پنهان شده بودم. مردک مرا نمی‌دید، اما من به سهم خودم شناختمش. دیوانه بود، همان دیوانه‌ی شاه، آن آدمک ماتم‌زده، مسخره‌پرداز ناشی. همین‌که مطمئن شدم، پایین جستم. می‌خواستم به گرده‌اش بنشینم، متأسفانه درست زمین نیامدم و تا بلند بشوم، غییش زد.>

<آدم‌ها نمی‌توانند غیب بشوند.>

<ارواح مثل دیوانه‌ها فریاد نمی‌زنند، و در تاریکی هم از پله‌هایی که نمی‌دانم از کجا سر درمی‌آورد، کورمال نمی‌کنند. از یک خروجی مخفی دررفت.> پهنه‌ی ایوان زیر مهتاب روشن بود. این دو می‌توانستند هر تک‌صفحه‌ی سنگ را واریسی کنند، اما هیچ‌کدام رازی را نشان نداد. هانری دست به پیشانی سایید و گفت: <خود دیوانه بود.> در ذهنش قیافه‌ی شاه در موقع شب‌به‌خیر گفتن سر برداشت. نماد گناه و ترفند پلید. و در این ترفند خیلی خوب هم می‌توانست موفق باشد، چون جداً باورم شده بود که دارم با جناب دریا سالار حرف می‌زنم. حال اگر به‌جای دروغ گفته بودم ده روز دیگر، و من راهی خواهم شد! یا اگر به جناب دریا سالار می‌گفتم در فکر انتقام خون شما هستم، اما خداوند گاهی حافظ قاتلان‌تان بوده؟ من هیچ‌یک از این حرف‌ها را نگفتم، و این از خوشبختی‌ام بود. وگرنه فردا مرا با یک دشنه در پهلگاه

م روی همین سنگ‌ها پیدا می‌کردند.

در این باره به دوست خود کلمه‌ای نگفت، اما دلبوی نظاره‌گر بیش‌ترین نکته‌ها را بی‌توضیحی درمی‌یافت. به کاخ برگشتند تا دیوانه را از بستر بیرون بکشند و هم‌چنان که گمان زده بودند، دیوانه در بستر بود. بر سر واری سنگ‌ها فرصت کافی داده بودند تا خود را به خوابی عمیق بزنند. با این حال بیش‌تر از خرناسه، نفیر می‌کشید و رواندازش هم سرد بود. بی‌مقدمه از بستر بیرونش کشیدند و به یک صندلی بستند. شگفت‌آور آن که چشم‌ها را باز نمی‌کرد. آرمانی‌اک گسیل شد تا دُبینی و دوبارتا را هم بیاورد. و بازپرسی در حضور آن‌ها شروع شد.

دلبو از دیوانه‌ی دست‌وپا بسته پرسید آیا اعتراف می‌کند که یک‌راست از سر ایوان می‌آید؟ و هانری جویا شد آیا می‌پذیرد که نقش روح را بازی کرده؟ دیوانه نجات جان را وانمود که زبانش بند آمده است. چشم‌ها را تابه‌تا کرد، گفתי راستی دارد می‌میرد، اما چهره‌اش نیش‌خند می‌زد. تنش‌های بی‌اراده‌ی ترس حالتی را که می‌خواست به یاری‌شان انکار پیشه کند، از بین می‌برد. به جای زینت آن خفتان وقارمند و سیاه، حال در ته پیراهنی کتان کز کرده بود و صورت دراز و میت‌وارش با آن موی آشفته و این نیش‌خند ناخواسته، برای اولین بار در طول شغل او، دیوانه را خنده‌آور می‌کرد. پنج تماشاگر از ته دل خندیدند. دلبو در این میان نخستین کسی بود که یادآور شد در این‌جا ترفندی به غایت بدخواهانه با هدف گمراه کردن انسانی زنده به کار گرفته شده است، بی‌برشماری توهین به یک روح: چه، ارواح خود می‌دانند چگونه انتقام خود را بگیرند. شنیدن این همان و دندان‌های دیوانه وحشتناک به هم خورد.

هانری یک‌بار دیگر جویا شد آیا این‌یک می‌پذیرد که امشب نقش جناب دریا سالار را بازی کرده؟ و تهدید به دارش کرد و گفت تا آرمانی‌اک بر دیوارها از پی یک میخ، چراغ بدواند. با این همه دیوانه در مسخره‌بازی خبرگی داشت و بازپرسی به هیچ‌رو به راهی نرفت که آقایان می‌خواستند. پرسش: آیا می‌ترسد؟ پاسخ: طبیعی است که می‌ترسد. پرسش: آیا پشیمان است؟ پاسخ: البته که پشیمان است. پرسش: آیا حاضر است استغفار کند؟ پاسخ: مغفرت‌خواهی بر او واجب شده. پس اعتراف می‌کند که روح، هم او بوده؟ پاسخ: هیچ نخواسته است کتمان کند و خودش به کفایت از صاحب راستین روح می‌ترسیده، چون هر آن ممکن بوده در خشم از این تقلید تجاوزآمیز گردن او را بشکند. نیز با وجود پشیمانی صادقانه‌اش یقین دارد که کیفر این گستاخی را خواهد دید، انتقام‌جویی ارواح خواهشی نمی‌شناسد.

پرسش: آیا جز این از چیزی نمی‌ترسد؟ پاسخ: از چه بترسد؟ از میخ یا طناب آن‌ها؟ این جمع هیچ‌گزندی نمی‌توانند به او برساند. اگر بکشندش، شاه به‌زودی خواهد دانست آن توطئه‌ای که خودش او را مأمور کشفش کرده، حقیقت داشته است. دلبو در گوش هانری گفت: <رهایش کنیم.> هانری برعکس باز پرسید آیا دیوانه از سر نفرت عمل کرده است؟ در کاخ لوور آمادگی داشت نفرت را در هر لباسی با دقت بیژوهد. پاسخ دیوانه: <از تو نفرت داشته باشم ناوار؟ چرا که تو جای مرا در این‌جا گرفته بودی؟ من که به تو گفته بودم به‌راحتی می‌توانی به نقش من در بیایی؟ مجازات آن کمتر از کاری است که من کردم: تقلید از روح.>

پرسش: آیا دیوانه رنجیدگی خاصی را به خاطر دارد که در جشن‌ها، یا مراسم موسیقی و چراغانی‌های بزرگ بر او روا داشته بودند؟ پاسخ: آری، به یاد دارد. و منظور آن گازی بود که هانری از لپ او گرفته بود، اما هیچ‌یک به زبانش نیاوردند، نه دیوانه و نه هانری. پرسش: آیا در انجام مأموریت لذت حس می‌کرده؟ پاسخ سست و با خس‌خسی فلزگون از عمق سینه: تا حال هیچ کاری را با لذت انجام نداده، بلکه در هر مورد با غمی وافر چشم به پایان ماجرا داشته است و عاقبت کار خودش هم نزدیک است، و عاقبتی وحشتناک خواهد بود. در این‌جا دست‌وپایش را باز کردند و ترکش گفتند. هانری به دو دوست قدیمی خود گفت: <این آن روحی است که شماها پیام دعوتش را برایم آورده بودید! به حرف شما که گوش بدهم، پاداشم همین است.> و این دو می‌توانستند شرمزده راه خود را در پیش بگیرند.

سه شب بعد از اتاق دیوانه صدایی دهشتناک بگوش رسید و چون در را باز کردند، او را یافتند که با گردنی پیچیده و شکسته روی زمین غلت می‌خورد. تمامی کسانی که از دور یا نزدیک با آن روح دروغین سروکار داشتند، ربط مسائل را دریافتند، از جمله شخص شاه که بسا زیاده‌درباره‌ی این مرگ می‌دانست، به‌علاوه همه‌ی هم‌سوگندان به پیوست دلبو. از تأیید پیش‌گفت ناگوار دیوانه هانری خودش دیرتر خبر یافت، زیرا آن شب مثل بیش‌تر شب‌ها در بستر افتاده بود و در تب داغ اما گذرایی می‌سوخت که پزشکان هرگز به علتش پی نبردند و بیش‌تر انگیزشی روحی داشت. آرمانی‌اک سر بالینش ایستاده بود، به‌علاوه‌ی آگریپا دبینی که ندیم نخست صدایش زده بود، چرا که سر را

تنگ نزدیک دهان سرور خود برده و کلماتی شگفت شنیده بود. حال این هر دو گوش گرفتند و سماع و سرودی را شنیدند سست، اما روشن: <پروردگارا، ای رهاینده‌ام، روز و شب نزد تو فریاد می‌کنم.> بیمار تب‌زده هم‌چنان می‌خواند، اما اینان نمی‌توانستند همه‌ی لغت‌ها را به‌جا بیاورند. بااین‌همه، این سرود مزمار هشتاد و هشتم (۴۲) بود. به آن‌جا رسید که:

<دوستانم را از من دور ساخته‌ای، مرا آزار دل آنان قرار داده‌ای، به اسیری افتاده‌ام و بیرون نمی‌توانم آمد.> پس اینان دستش را گرفتند، و تا او برای‌شان مزمار فرزندان قورح را در شکوه از درماندگی بخت‌برگشتگان می‌خواند، این دست را رها نکردند. سرور گرامی آن‌ها نباید می‌پنداشت که خداوند جان او را رانده است و چهره بر او می‌پوشاند، بلکه در ساعت ناتوانی خود نیز باید می‌دانست که دوستان، نزدیکان و خویشان‌ش در تیره‌روزی او به او پشت نمی‌کنند. در این‌جا هانری با یاران دیرین خود آشتی، و از نو تفاهم برقرار کرده بود. و فرار و کوچش در اساس نیز از همین دم آغاز می‌شد.

کوچ

یک روز غییش زد — اول تنها به‌ظاهر و به قصد آزمون تأثیر. هول و ولای بزرگی درگرفت. ملکه‌ی مادر از دبینی پی‌جوی سرور او شد. هانری صاف و ساده در اتاق خود بود، اما دبینی به ملکه بروز نداد. یک نجیب‌زاده‌ی مراقبش را به جست‌وجوی او گسیل کردند و جست‌وجو طبیعی است که به جایی نرسید. هانری در این فاصله هشدار گرفته بود. بار بعد حواسش به آن بود که دیر، و موقعی از شکار برگردد که نگرانی به اوج خود رسیده بود. دو روز پیش از آن‌که کار را یک‌رویه کند، تمامی طول شب نمی‌یافتندش. دیروقت صبح فردا در کلیسای مقدس ظاهر شد: چکمه پوشیده و مهمیزبسته، و خندان گفت که فراری را برگردانده است. هدفش شرم‌نده‌کردن آن‌ها از بدبینی نابه‌جای‌شان بود. او، اوایی که بزرگان باید بیش‌وکم از خود می‌راندندش و‌گرنه نمی‌رفت، بلکه پیش پای آن‌ها می‌مرد! به‌خاطر این ترفند بعدها خیلی ستایشش کردند — اما آن‌قدر هم که باید، خدمت کرده بود تا این‌همه را بیاموزد. هرآن شتاب برای دوستان کم بود. حال اینان اجازه داشتند بی‌پروا و رعایتی حرف دل‌شان را بزنند. سرورشان آزادشان می‌گذشت تا خاطر

آن‌ها را خشنود کند و خودش را هم در بردباری بیازماید. اینان نیز از آزادی بهره جستند و رشته‌ای بلند از سخنان دلنشین بافتند. آگریپا و دوبارتا به نیرو و پایداری کلام ایمان داشتند، و کلام برای جان‌های مصمم هم‌طراز عمل است و یک‌بار که تحریر شد، نوید نام و افتخار می‌دهد. رک و راست به سرور خود گفتند که در حق شأن خود گناه کرده است، و تقصیر آن توهین‌های دیده و رنج کشیده از خود اوست. اما حال اگر تصمیم بگیرد این‌همه تلخی را به فراموشی بسپارد، گناهکاران به‌شخصه هیچ‌چیز را فراموش نمی‌کنند و هرگز از او باور نخواهند کرد که شب بارتلمی را از خاطر زدوده باشد! >ما دو نفر، سرور، دیگر می‌خواستیم بدون شما پا در راه بگذاریم، که شما آن مزمار را خواندید.<

هانری پرسید: >یعنی شما ممکن بود امید از من ببرید و ترکم بگویید؟< و پرسشش صرفاً از ظاهر بود، تا اینان به آرزوی‌شان برسند و هم‌چنان سخنان پارسایانه و خوب بگویند.

>پس شما هم همان کار مورنه را می‌کردید، شما دوستان قدیمی همه از یک قماش هستید. مورنه به‌موقع و پیش از شب بارتلمی دررفت به انگلستان تا به دام بلا نیفتد.<

>این‌طور نبود عالی‌جناب، مورنه دیگر فرصت نیافت پناهی پیدا کند. این موضوع‌ها برای شما ناشناخته ماند، چون که دیری بود دیگر به گزارش‌های دوستان‌تان توجهی نداشتید، ما هم که جرئت می‌کردیم غرولند کنیم، گوش‌تان را می‌گرفتید.<

هانری متأثر شد، گفت: >حق با شماست و من باید از شما عذر بخواهم.< و اینان حال می‌توانستند ماجراهای یار خود، دوپلسی مورنه، را برای او تعریف کنند، اگرچه هانری خود بهتر می‌دانست. ولی یاران خوب من می‌خواهند باری یک‌بار هم چیزی بر من سر داشته باشند و از برخی نکته‌های برمن‌پوشیده باخبرم کنند: اول از آنچه به خودم مربوط است، و بعد از دوستانم. چنین بود که بلند ابراز تعجب می‌کرد که چگونه فیلیپ شجاع و زیرک در شب بارتلمی از میان دسته‌ی قاتلانی راه خود را باز کرده بود که یک کتاب‌فروشی را از پی‌نوشته‌های آزاداندیشانه جست‌وجو کرده و کتاب‌فروش را کشته بودند. پس فیلیپ از سر غرور بدون گذرنامه سفر کرده بود. بااین‌همه توانسته بود به انگلستان، سرزمین مهاجران، برسد، مپرس که چه صبری کرده بود تا شاید صلح برقرار، و او عفو بشود. بعد هم آن‌همه سفر به

دربار خان‌های آلمانی، که شاید اینان به فرانسه حمله کنند: زندگی یک سیاستمدار پرسه‌گرد، و اگر نه توطئه‌گری بی‌وطن را گذرانده بود، مورنه. و هانری که این خبرها برایش هیچ نو نبود، با این همه پیوسته اندیشناک‌تر می‌شد. این همه کوشش و تلاش، مورنه! این همه خدمت، مورنه! این همه پارسایی! و در عوض من چشم دلم کور بود و به پای خودم قدم در دام گذاشتم.

در این‌جا دوستانش سرانجام ناخودآگاه آن مسئله‌ی اصلی را به زبان آوردند. آقایان سن مارتین دانگلور و اسپالانگ هم به عجله و کوچی تند فرامی‌خواندند. دوستان هانری که به این دو نجیب‌زاده‌ی دلپسند استناد می‌کردند، هنوز نمی‌دانستند این دو کیان‌اند: زیرک‌ترین جاسوسان. هانری این نکته را هم‌چنان از آن‌ها پنهان می‌داشت، و گرنه بسا که خائنان را به مبارزه می‌خواندند و کارها زمانی چند به تأخیر می‌افتاد. در عوض با امین خود، آقای دوفرواک، به رایزنی نشست، با این سرباز که دیگر جوان نه، اما راست و بی‌چم‌وخم بود، و با دلی پاک به او توصیه کرد کار را به درازا نکشاند و راه بیفتد. اما جاسوسان چه؟ فرواک گفت خودش بلد است بین راه آن‌ها را به بیراهه بکشاند، طوری که رد فراری را گم کنند. یقین و اعتماد این مرد پاکباز، نشانی از شگون داشت، پس در سومین روز از فوریه به راه افتادند.

پیش‌درآمد فرار وداعی، و یک مضحکه‌پردازی بود، و این هر دو با آقایانی از خاندان لترینگن. هانری منتظر شد تا دلبو از سر راهش بگذرد. پس پیش آمد و صرفاً نگاهی به او کرد و با همین نگاه دلبو همه‌ی راز دل او را می‌دانست. همیشه بی‌نیاز کلمه یا اشاره‌ای آن مهم‌ترین نکته را دریافته و بازشناخته بود او. هنگام خطر بی‌هیچ خبر کردی سر می‌رسید، پرسش‌های دوپهلو را روشن می‌کرد، مشت آدم‌ها را می‌خواند و ماجراها را به سمت و سویی خیر می‌چرخاند. تنها او بود که از متحدان خود اعتمادی نمی‌طلبید، همه‌چیز را به‌گونه‌ای ضمنی درک می‌کرد، در همه‌جا حضور داشت، اما می‌نمود نه چیزی می‌دهد و نه چیزی می‌خواهد. از جان و زندگی سرور آرمان‌های خود حفاظت کرده بود، بی‌آن‌که به کسی خیانت بورزد، کم‌تر از همه به خاندان خود. فردی از دوده‌ی گوئیز نمی‌تواند با ناوار در کشور به‌راه بیفتد و در راه او بجنگد، تا او به تخت شاهی برسد. این نکته بر هر دو اینان، بر هانری و دلبو، روشن بود و اینک که هانری نامنتظر پیش آمد، اشک در چشمان هردوشان جوشید و لرزی بر لب‌های‌شان دوید و در نتیجه نتوانستند بیش‌تر از چند کلمه

درست و رسا ادا کنند. و بی‌درنگ از همدیگر جدا شدند.

مضحکه برعکس، به خرج شهزاده گوئیز برگزار شد. جلیات و قهرمان پارسی‌ها اول باید تمامی یک پیش‌ازظهر بازیچه قرار می‌گرفت. هانری سپیده‌ی سحر خود را به بستر شهزاده انداخت و شیفته و شیدا گفت حال به‌راستی نایب سلطنت کشور شاهی خواهد شد، مادام کاترین وعده‌اش را به او داده است. و چون شهزاده از بستر بیرون آمد، تمامی حاضران چه قهقهه‌ای سر دادند! مسخره‌پرداز از کنار این مرد بزرگ هیچ دور نمی‌شد، تا این‌که این یک پیشنهاد کرد: <برویم به سر بازار، دلک‌ها آن‌جا معرکه می‌گیرند، ببینم آیا کسی با تو رقابت می‌کند؟> و رفتند هم، یکی هم‌چنان به چکمه و مهمیز، و می‌خواست دیگری را در همه حال با خود به شکار ببرد، چاپلوسی‌اش را می‌کرد، دست بر سر و رویش می‌کشید و شمرد، و هشت دقیقه‌ی تمام او را از بغل خود رها نکرد، و این‌همه در پیش چشم همگان. شهزاده امروز با لیگای خود کار داشت و نمی‌توانست به شکار برود. هانری خیالش از این‌بابت راحت بود، پس سرانجام خود رهسپار شد.

شکار گوزن لذتی نادر است و تو نمی‌توانی به رسایی کافی آن را اعلام بداری. اما جنگل سنلی دور است و ما پیش از شکار مجبوریم شب را همان‌جا بگذرانیم و تازه دیروقت فردا می‌توانیم برگردیم، مبادا کسی دلواپس شاه ناوار شود. این جناب دفرواک است که چنین می‌گوید: <من او را می‌شناسم، مثل بچه‌ها خوشحالی می‌کند که بتواند در کلبه‌ی معدنچی‌ها بخوابد. من این‌جا می‌مانم و پرنده‌های او را آماده‌ی کباب می‌کنم.> در واقع فرواک را به‌جا گذاشتند تا سروگوش آب بدهد و مراقب باشد وقتی خبر فرار علنی شد، چه اتفاق‌ها می‌افتد. قرار بود پیک‌هایی از پی بفرستد و برساند که تعقیب‌گران کدام راه را در پیش می‌گیرند. فرواک وفادارانه بر سر این قرار ماند و همین‌که در کاخ لوور نگرانی بروز کرد، یک پیک سوار را هم راهی کرد. شاه فرانسه حدس و گمان‌هایی بیم‌آلود به زبان می‌آورد، ولی مادرش خاطرجمعش می‌کرد که او و شاه موش‌هایش همدیگر را قال نمی‌گذارند! از دیرکرده‌ای کوتاه او می‌شد گذشت، و هانری همین شب پیش با دسو چه دلباختگی‌ها می‌کرد — و نه‌تنها با او، بسیاری چیزها پای او را به این‌جا بسته است!

در غروب دومین روز، که شنبه روزی بود، مادام کاترین هم دیگر خودداری نتوانست. گفت دخترش را صدا بزنند و مارگو باید در حضور برادر تاجدارش ثابت می‌کرد شوهرش کجاست. مارگو نمی‌دانست، اگرچه بدنش داغ می‌شد. موقعیت می‌رفت مثل آن دادگاه‌های خانوادگی‌ای

بشود که در زمان برادرش شارل بارها به محاکمه‌اش کشیده بود. در تقابل با تندی از او ایراد گرفتند که چطور ممکن است چیزی نداند، جایی که شوهرش شب پیش از ناپدیدشدن را در بستر او به صبح رسانده بود. بله، ولی مارگو متوجه هیچ‌چیز خاصی نشده بود، راستی؟ هیچ قرار یا مأموریت پنهانی در کار نبود، نه حتی آن کنایه‌آمیزترین اعتراف بر بالین زناشویی؟ از آن‌جا که در چشمان بی‌جلای مادرش آن جرقه‌ی شوم و خاص را در حال جهیدن می‌دید، زن بینوا دست‌های زیبای خود را پیش رو گرفت و نومیدانه گفت: «نه» — و حرفش در لفظ دروغ هم نبود، زیرا مارگو به رازگویی شوهر خود هیچ نیازی نداشت — خودش احساس می‌کرد: زمان او فرا رسیده است.

پیش‌ترها یک‌بار بی‌سنجشی او را به دام مادر خود آورده بود، به گمان آن‌که از وقوع زشتی پیشگیری خواهد کرد. حال در اساس دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند جلو روندی را بگیرد که زمان آن فرا رسیده است: پس چرا مارگو چنین کند. مادام کاترین دست به روی او بلند نخواهد کرد و بی‌شک می‌کرد اگر که جرمی قابل کیفر در کار می‌بود. اما برعکس، اینک و این‌جا صرفاً رخدادهایی وجود دارد که باید پذیرفت‌شان و تو در ته دل روای‌شان داشته‌ای و امروز سرانجام آشکارا بروز کرده‌اند. چنین بود که هنگام بستررفتن، شاه البته بهت‌زده بود، باوجوداین وقتی که فرواک همه‌چیز را برایش اقرار کرد، به‌هیچ‌رو از کوره به‌در نرفت. و این اقراری در گوشی بود. درازتر از یک ساعت و نیم فرواک آویزان گوش شاه شده بود و شاه فراموش کرد که باید کاری بکند و فرمانی بدهد، بلکه صرفاً نشست و نیوشید و هیچ نفهمید که در تمامی این مدت کسی پاهایش را خراش می‌دهد.

فرواک، تا آن‌جا که می‌دانست نیتی شرافتمندانه درباره‌ی هانری داشت. خودش به‌هیچ‌رو وامدار شاه فرانسه نبود، چون‌که شاه او را دوست نداشت و به مقامی عالی‌تر منصوبش نکرده بود. البته به حکم وفا و انضباط دیرین خود از شاه اطاعت می‌کرد و هیچ‌وقت از سربه‌پیمانی و انضباط قدمی دور نشده بود و صرفاً از روی تصادف محض بود که روزی هانری را با دلبو غافل‌گیر کرده و به‌یک‌باره در برابر ضرورت آن قرار گرفته بود که یا تمامی گروه این نوآوران را دستگیر کند، یا خودش هم ظاهراً؛ مثل این آقای لترینگنی، به آن‌ها بپیوندد. فرواک می‌دید که اینان بسیاری خوبی‌های دارند، از جمله میانه‌روی پرورده‌شان را که برای هیچ‌کس، حتی خود او هم، ممکن نبود روزی خطرآفرین بشود. نهضت این گروه می‌ارزید که با هنبازی مرد استخوان‌داری مانند او اصلاح بیابد. و از این‌رو بود که درجا

امین، واسط و محرمی بی‌همتا قرار گرفته بود و از آن‌جا که به مردانگی خود آگاهی داشت، گاه هم فکر می‌کرد از دست این‌ها کاری برنخواهد آمد. برعکس، من با سربازهای خودم می‌توانم در آئی کلک همه‌ی آن‌ها را بکنم، در جنگل سربه‌نیست‌شان کنم یا داخل یک باتلاق بیندازم‌شان. سرباز بود، دیگر جوان نه، اما ساده و بی‌چم‌وخم. و برای <سیاسیون> یا <میان‌روان> عاقبتی جز این پیش‌بینی نمی‌کرد — و باین‌همه، این گروه به‌راستی گریخته بود. در این‌جای کار، فرواک دریافته بود که این گروه بی‌وجود او افسارگسیختگی خواهد کرد و به کشور آسیب خواهد رساند. دلیل اصلی‌اش هم ناسپاسی ناوار در حق خود او بود که صاف و ساده قالش گذاشته بود. فرواک شرافتمندانه کلاه خود را قاضی کرده بود و در پی آن، آن انضباط و سربه‌پیمانی قدیمش فشار آورده و او را واداشته بود اقرار کند، و به‌محض تصمیم بر اقرار، راه خود را تا به کابین شاه باز کرده بود و این کار به کمک قامت غول‌آسایش برای او آسان بود. از شاه خواسته بود خبر مهمی را بشنود و درجا شروع کرده بود: <عالی‌جناب، من در راه خدمت به شما اعلی‌حضرت، پا به ماجرای گذاشتم که با همه‌ی گذشته‌ی شاه‌دوستانه‌ام ناهم‌ساز بود. اما به‌واسطه‌ی همین کار حال خوشبختانه قادرم جنایتکاران را به شما تحویل بدهم. البته برای خودم پاداشی نمی‌خواهم و فقط پسر یک ملک گروی دارد که می‌شود با خریدهایی توسعه‌اش داد.> فرواک چنین خصلتی داشت. بعدها در مقام سرلشکر و فرماندار مقدر بود که حتی برای خاندان گوئیز هم کار بکند، البته صرفاً تا وقتی که این خاندان در حق او دست‌ودلبازی می‌کرد — ولی سرانجام ایالت خود را به شاه هانری چهارم فروخت. پیش از مرگ وصیت‌نامه‌ای رهبانی و سرگشاده نوشت و با این آگاهی از دنیا رفت که در سراسر زندگی سربازوار و پاکبازانه، خود هر باره آن کاری را کرده که به سود مردم و کشورش بوده است.

یک نفر به‌درستی حدس زد فرواک دارد در گوش شاه چه می‌گوید. و این آگریپا دبینی بود، خود نیز تا به این لحظه یکی از به‌جاماندگان، تا مبادا گمان کنند ناوار بی‌هوگنوه‌ای خود فرار نمی‌کند! در ساعت بستن دروازه‌ها دبینی در بیرون کاخ راه بر این کژپیمان بست، نقاب از چهره‌ی او به کنار زد و او را به ننگ خود وا گذاشت. دست‌کم یکی مثل آگریپا جواب‌نیافتن و سکوت کندذهنانه‌ی فرواک را چنین تعبیر کرد. ولی این سرباز ساده و بی‌چم‌وخم سرانجام کلمه‌ای را ژکید که آگریپای عجول دیگر نشنیدش.

فرواک زیر لب غریده بود: <مردک اهل قلم!>

این همه به راستی دقیقه‌های ازدست‌رفته‌اند، اما هر دقیقه گران‌بار است، زیرا شاه با همه‌ی آن که بهت‌زده و خاموش است، اما یقین که خیلی نمی‌کشد تا تعقیب‌گران اسب‌هایشان را زین کنند. آگرپا به نزد رک‌لر، نجیب‌زاده کاتولیک، می‌شتابد که به راستی امینش می‌داند. این دو بر اسب می‌نشینند و در زیر ستاره‌ها می‌تازند. نرسیده به جنگل سنلی شهریار خود را می‌یابند. از وقت طلوع صبح هانری در رد گوزن می‌تاخته است و اینک شب است: <چه خبر آقایان؟>

<عالی‌جناب! شاه از همه‌چیز خبر دارد، فرواک! راه پاریس به مرگ و ننگ منتهی می‌شود، و هر راه دیگر به زندگی و شرف!>
هانری به شاعر سخندان خود گفت: <لازم نیست تازه برایم بگویی‌اش.>

اما برعکس، بس دلنشین است که چنین واقعیتی را به بیانی صریح می‌شنود، و بس شایسته‌ی سپاس این که خیانت در این میان راه برگشت را یکسره بسته است. کس چه می‌داند؟ بیست ساعت جنبش شدید بدن می‌تواند بسیاری چیزها را از یاد بزداید. راهی که به پاریس می‌انجامد، راهی آشنا بود و زنجیرها در آن‌جا مأنوس. البته شاید که زنجیرهای نو گران‌بارتر می‌بودند، اما از طرف دیگر آن رزم‌یاران دیرین هم که حال به نزدشان برمی‌گشت، از هانری همان تلخکامی کوران‌های را انتظار داشتند که خودشان در تمامی این زمان‌ها حفظ کرده بودند، حالی که هانری درس‌آموخته‌ی کاخ لوور بود. با این همه آیا بهتر نبود که تصمیم را همان به سرنوشت وامی‌گذاشت، سرنوشتی که راه برگشت را کور می‌کرد؟ نگاه کن، این راه بسته است، ما به تاخت خود ادامه می‌دهیم.

این گروه کوچک، ده نجیب‌زاده با شمارش رک‌لر، دبینی و آرمانیاک چهره را در شعاع چراغ یک میهمان‌خانه گرفتند و وقتی دوباره به دل تاریکی درآمدند، هانری خودمانی و هرباره به یک تن گفت: <بین شما دو نفر خائن است. مواظب باش من دستم را روی شانه‌ی چه کسی می‌گذارم.> و دست را اول بر شانه‌ی جناب داسپالانگ گذاشت و گفت: <من فراموش کردم از شهبانوی ناوار خداحافظی کنم. شما برگردید و به او بگویید هرکس شرافتمندانه از من هواداری کند، پشیمان نخواهد شد.> و با جاسوس دوم هم چنین کرد. او را پیش شاه فرانسه فرستاد و این‌یک باید که می‌گزارد: <من در آزادی بهتر می‌توانم به شما خدمت کنم.> این دو که کژپیمانی خود را برملا

می‌دیدند، به پشت اسب‌ها جهیدند. دیگرنجیب‌زادگان ممکن نبود آرامش خود را حفظ کنند: <عالی‌جناب فکر کنید آخر! این آدم‌های خطرناک دهقان‌ها را بر ما می‌شورانند. تا آن‌ها در راهند، ما امنیت نداریم. این دو باید بمیرند.>

هانری لجام اسب خود را کشید و شادمان، چنان‌که پنداری هنوز هم گرم شکار یا گوی‌بازی باشند، پاسخ‌شان داد: <از این به بعد قتلی در کار نخواهد بود!> و دشنام تکیه کلامش، آن جمله‌ای را به زبان آورد که تا به مسخره مسخ شده بود. و افزود: <در کاخ لوور به کفایت کشته دیده‌ام.> بدین شکل در پیشاپیش کسان خود به راه افتاد و در همان حال سایه‌ی جاسوسان بر پرده‌ی مهتاب از هم تکه می‌شد، اما سم اسب‌هاشان به قدرتی که می‌توانست، می‌کوفت و می‌کند.

براساس موقعیت، بی‌گفت‌وگویی زیاد معلوم کردند که کجا می‌توانستند پناه بجویند، دیگر نه در مشرق که دشوار می‌شد بدان رسید، بلکه در جنوب، در شهرهای خوب و استوار هوکنوها. همه‌ی راه‌های آن خطه به رویشان باز بود، پس به دلخواه راهی را در پیش گرفتند، اسب‌ها را به‌سوی جنگل تاختند و از آن‌جا که شادمان بودند، زیر آسمان نیلگون و پرستاره قهقهه سر می‌دادند و با هیاهو سگ‌ها را می‌تازاندند، گفتمی هنوز سر در پی‌گوزن دارند. و چون از کشتزارهای روشن می‌گذشتند، از دهقانان که از بلندی قیل و قال از بستر بیرون می‌آمدند، می‌پرسیدند آیا گوزن از جنگل بیرون نزده است. هیچ‌کس نمی‌توانست باور کند که شکارچیان این‌سان سرخوش در گریز از مرگ باشند. اینان خود نیز دیگر چندان به خطری که از طرف جاسوسان تهدیدشان می‌کرد، نمی‌اندیشیدند. بلکه این یا آن یک با خود فکر می‌کرد که اقدام‌شان تاکنون خون خرج برنداشته، آن‌هم جایی و زمانی که خون فراوان حتی بر سر مسائلی بس پیش‌یاافتاده جاری می‌شد. یک تن، و طبیعی است آگربیا، در این واقعیت بشارتی بزرگ می‌دید: <عالی‌جناب! از این به بعد قتلی در کار نخواهد بود. دوران نوی سر برداشته است.> و به‌هیچ‌رو قصدش چاپلوسی نبود. آگربیا صرفاً در برداشت‌هایش غلو می‌کرد، خواهی در رویدادهای تعالی‌بخش، خواهی در رنجی که آدمی را ایوب‌وار به آزمون می‌کشد.

در تمامی طول شبِ سرد می‌تاختند، آن‌هم پیوسته به‌جانب پوتتوآز. با این‌همه در گرگ‌ومیش پنجم فوریه، یکشنبه روزی بود که اسب‌هاشان را از رودخانه عبور دادند، پیشاپیش همگان و به‌تنهایی شهریار آنان، و در پی او میرآخورش دُبینی. دیگران عقب ماندند تا

او پیشگام باشد و بدین شکل، نماد امتیازش را بزرگتر بسازد. و این نیز مراد دل آگریا بود. هر دو افسار اسب‌هاشان را روی شانه آویختند و بر ساحل سن بالا و پایین می‌رفتند تا گرم شوند. در این‌جا آگریا از سرور خود خواهش کرد به دعا و شکرگزاری همراه با او مزمار بیست و یکم را بخواند: <بار خدایا، شاه بر پشتیبانی تو شادی می‌کند.> این دو یكدلانه و در مه صبحگاهی دم گرفتند.

حال نه‌تنها آن چند یار اندک‌شان به آن دو پیوستند، گروهی مرکب از بیست نجیب‌زاده‌ی دیگر نیز نامنتظر از راه رسیدند. البته همگان در پاریس مخفیانه خبر یافته بودند، اما وقتی این نجیب‌زادگان به هانری پیوستند، گروه فراریان به گردانی از سواران تبدیل شد و این گردان دیگر تعقیب‌گران را فریب نمی‌داد، بلکه به نام سرور خود محکم بر دروازه‌ی شهرها می‌کوبید. میان این بیست تن نوجوانی شانزده‌ساله بود که هم از بالای اسب به پیش پای هانری به زانو افتاد. هانری او را بلند کرد و به پاداش آن روشنی خردآمیز و پاک‌بازی که در این چهره‌ی نوحاسته، این چهره‌ای بود که از شمال و از مرزهای نرماندی می‌آمد، بوسیدش. این نوباوه می‌داند: او در هم‌پایی و همراهی با من قوت قلب خواهد داشت! <رُسنی، تو هم مرا ببوس!> و رسنی، بعدها امیر سولی، برای نخستین‌بار اجازه یافت لب‌های نوک کرده‌ی خود را بر گونه‌ی شهریارش بنشانند.

در این‌جا، بر کناره‌ای جنگل‌پوش از رود سن، سرنوشت‌هایی در کار شکل‌گیری، در پهنه‌ای گرد هم آمده‌اند که از بازی ابر و مهتاب هر دم شکلی دیگر می‌گیرد، و هم از این دست است کار این سرنوشت‌ها. هنوز را همه‌ی حاضران با هم رفتاری برابر دارند، و حتی شاه‌شان هم نه بیش بر آنان و نه کم، همین جوانی دیگران را دارد، و این آزادی نویافته را. ابرها لختی گذرا هماهنگ می‌شوند و پیرامون صحنه را در تاریکی فرومی‌برند و نور ماه را تنها بر میانه‌ی آن می‌تابند. پس هانری در زیر مد گسترده‌ی نور اینان را یکی پس از دیگری به پیش خود می‌خواند، یک دم با هریک تنها می‌ایستد، در آغوشش می‌گیرد یا دست و بازویش را می‌فشرد، و اینان نخستین یاران او هستند. اگر که رازآگاه و نهان‌بین می‌بود، در چهره‌ی تمامی آنان نقش آینده‌شان را می‌خواند، و هراس، هم چندان که حرمت درمی‌نوردیدش اگر که از پیش بر آن واپسین نگاه آنان دیدی می‌یافت. برخی به‌زودی زود او را ترک خواهند کرد، اما کسانی هم تا ساعت آخر رهیار او خواهند ماند. این یک را ناگزیر است با پول نگه دارد، و برعکس آن دیگری هنوز هم از سر عشق و زمانی به او خدمت می‌کند

که دیگر بیش و کم همه از دستش خسته شده‌اند. اما دشمنی، دوستی، پیمان و پیمان‌شکنی، همه به یک اندازه در کار هنبازانه‌ی آنانی در کارند که ساعت‌های زندگی را هنباز هم‌اند.

خوش آمدی جناب رک‌لر، یک روز سپهد فرانسه! اما تو رفیق دوبارتا، می‌خواهی زود بمیری و در پایان یکی از نبردهای زیبای من از کف بروی؟ رُسنی، اگر من و تو سرباز می‌بودیم، بسا که این کشور کوچک می‌ماند. سلی درک هنگفتی برای ارقام دارد، و من قلبی بزرگ برای آدم‌ها. در پرتو این دو خصلت، این کشور سرآمد همه‌ی کشورها خواهد شد. آگریپای من به‌درود. من زود خواهم مرد، اما تو راهی هجرت می‌شوی. هم در پیری و به‌خاطر این‌که دوباره، و همین که پلک‌های من برهم افتاد، دین در معرض پیگرد و آزار قرار می‌گیرد. نور در مدّی سیال در میانه‌ی صحنه به هم برمی‌آمد، با این‌همه، همه‌چیز هم‌چنان ناپیدا بود.

تنها چهره‌هایی جوان و بی‌چین و شکنج به چشم می‌خورد و در این چهره‌ها شادی یک‌دست آن‌که حضور داری و در این راه هنبازانه و هم‌پای می‌روی. و این گردان به‌زودی نیز چنین کرد. در آبادی سپسین سیر خوردند و شرابی تمام در معده جاری کردند، با این‌همه از این خورد و نوش سبک‌تر و پرجنب‌وجوش‌تر، حتی هوس شوخی و شیطننت به سرشان زد و یک نجیب‌زاده را ربودند، مالک بزرگ با نزدیک‌شدن این گردان بیم ده خود را یافته، به مقابل‌شان شتافته و خواسته بود قانع‌شان کند که ده‌کده را دور بزنند. رک‌لر را فرمانده این دسته می‌پنداشت، چه، او بیش‌ترین آه‌ن بی‌نیام را بر خود آویخته بود! <به چشَم ارباب، به ده شما آسیبی نمی‌رسد، اما راه شاتونف را به ما نشان بدهید!> ارباب چنانچه همراه آنان می‌رفت، نمی‌توانست خبر تازه‌ای در پیرامون بپراکند. در راه تنها از دربار حکایت می‌کرد، تا خود را مردی جهان‌دیده بنمایاند. نیز همه‌ی فاسقان بانوان، به‌ویژه شهبانوی ناوار را می‌شناخت و برای شوهر او تک‌تک آن‌ها را اسم برد. وقتی شبانه به شهر شاتونف رسیدند، قضا را فرونتناک رو به بالای حصار به افسر فرماندهی این دژ دستور داد: <دروازه را به روی ولی‌نعمت خود باز کنید!> شهر جزو اسقف‌نشینی شاه ناوار بود. شنیدن این فرمان همان و نجیب‌زاده‌ی مالک از ترس خشکش زد، طوری‌که دبینی به‌زحمت توانست او را به خود بیاورد و وابدارد بر سر جاده‌ای بیراهه فلنگ را ببندد: <اما لطف کنید و تا سه روز به خانه نروید!>

خود نیز شب را به روز نرسانده باز به تاخت ادامه دادند: این‌بار یک‌نفس تا به شهر آلنسن. و این شهری است در نیم راه پاریس و

اقیانوس. ولی اینان در پرتو نیروی ران‌های خود یک‌راست آن را پیمودند و اسب‌ها هم تا وقتی که نیروی این ران‌های مردانه را احساس می‌کردند، این فاصله‌ها را تاب می‌آوردند، فاصله‌هایی را که آشیل و کارل بزرگ نیز با همه‌ی رهیاران نام‌آور کشور خود، درنور دیده‌اند.

از تبار شاهی

در آلنسن پیش آمد که سه روز تمام هجوم شگفت‌آور نجیب‌زادگان انتها نداشت. شمار اینان سرانجام به دویست و پنجاه تن رسید. فراریان در راه به فاتحانی بدل شده بودند که شهرها دروازه به روی‌شان باز می‌کردند، و پیش از آن که برسند، چشم‌ها به راه‌شان بود. شایعه پرواز کنان پخش می‌شود و با بستن دهان یک ارباب نمی‌توان راهش را بست: هم‌اینک همه‌ی خبرها تا به پاریس رسیده است، همه‌ی نوآمدگان بی‌شک از آن قماش ارزان نیستند که از روی طبع هرگونه موفقیتی را بزرگ می‌کنند. بزرگ‌دلان و کوشامردان آمده‌اند، بی‌شمارش بسیاری کسان که خشم انگیزه‌ی‌شان است. شایعه بسیاری ایالت‌ها را پر می‌کند، خاصه که آلنسن در میانه‌ی نرماندی و ماین قرار دارد. حتی به دورتر از آن هم می‌رود، برخی هواداران از دربار می‌آیند، اما از هرآن‌جا و به هر منظور هم که آدم‌ها می‌آیند، هانری تمامی آن‌ها را می‌پذیرد.

در این‌جا نخستین کسان که می‌خواهند تنها خودشان نخستین کسان بمانند، خاصه دوستان دیرین، به خشم درمی‌آیند: <عالی‌جناب، این وضع نمی‌تواند ادامه پیدا کند. بین تازه‌واردها قاتلان شب بارتلمی هم هستند، مگر نمی‌بینید؟ عالی‌جناب، بر پیشانی‌شان نقش خیانت دارند. تنها یهودا را کم داریم.> و یهودا هم از راه رسید، نگاه کن، فرواک می‌آید!

مُلک پسر از گرو وام آزاد و با خریدهایی توسعه یافته بود. پس فرواک با خود اندیشید: "وقتش است که پیش ناوار تجدیدپیمان کنم. من و شاه فرانسه بی‌حساب شده‌ایم، اما شاه ناوار پول زیادی به من مدیون است. او را بزرگی می‌دانند که کارش بالا می‌گیرد." پس اندیشه را عملی کرد و با آن هیکل تنومند جلو هانری بر زانوی خشکیده‌ی خود فروافتاد و همه‌ی تخته‌های کف تالار را به ترقا ترق درآورد.

هانری حیفش آمد چشمکی حواله‌ی دوستان خود نکند. سپس گفت: <این مرد طلاست، و ارزش خودش را دارد.> اما آقای درستکار چنین کنایه‌هایی را نادیده گرفت و راست‌وریست کردن کار را به حریف جوان‌تر خود وا گذاشت. هانری دل خود را پاک کرد و بوسه‌ای ب

ر این ریش به سردی یخ زد.

از این نقطه گردان آهسته‌تر حرکت می‌کرد، بر سر دشت‌های باز و در شهرهایی که چندروزی می‌ماندند، شمارشان پیوسته فزونی می‌گرفت. در چهار شهر بود که توقف کردند، اما در شهر پنجم اقامت گزیدند، چرا که اینک و برای آینده خود را در امان می‌دانستند. سومور در ایالت آنژو است. یک راهپیمایی یک‌روزه، و اینان می‌توانستند در سنتوژ باشند، جایی که دژ لاروشل در تمامی طول این سال‌ها در فاصله‌ی خشکی و اقیانوس تسخیرناپذیرانه قد افراشته بود. هانری هنوز به لاروشل نمی‌رفت، چرا که از داوری پروتستان‌های شجاع و بی‌انعطاف آن بیم داشت - اوی پروتستان تازه حالا داشت می‌آمد، پس از تأخیری نامفهوم، و تازه شیرین نیمی از همراهانش هم کاتولیک بودند! و از همه بدتر: خودش هم کاتولیک شده بود. پس تمامی این سه ماه را در سومور ماند، اگرچه کشیشان هرباره در مراسم موعظه چشم‌به‌راهش بودند. هانری اما نه به موعظه رفت و نه به مناجات عام. نجیب‌زادگان رفتارشان را سرمشق قرار دادند، چندان‌که در عید پاک تنها دو نفر از آن‌ها بر سر سفره‌ی شام آخر نشستند. دربار سومور <بدون دین> بود؛ نادره پدیده‌ای در اساس ترس‌آور.

هانری می‌اندیشید: "عیش چیست، آن‌ها می‌آیند! انبوهی هرباره بزرگ‌تر به من می‌پیوندد. شهر را انباشته‌اند، و بیرون دروازه‌ها اردو زده‌اند. برای‌شان فرقی نمی‌کند آیا من هوگنویم یا کاتولیک. من تبار شاهی دارم و شرط است که در این کشور صلح و یگانگی را برقرار کنم. خیلی نمی‌تواند غم من باشد که این جماعت به چه کیشی است. باید مرا بشناسد و شناختن من، ناچارم اعتراف کنم که کار آسانی نیست. بعد از مسیو و عموزاده‌ام، کند، که هرکدام به طمع سود خود کشور را به آشوب کشید و طرح توطئه‌های کلانی را ریخت، من آخرین کسی هستم که پا به میدان می‌گذارد. پس هرچه بدتر به حالم. من اجازه ندارم خاصه‌گزین باشم. هیچ‌کس نباید ناامید از پیش من برگردد، حتی اگر محکوم به دار باشد." چنین می‌اندیشید و هواخواه گرد می‌آورد تا مگر روزی که دربار فرانسه با شورشیان به مذاکره می‌نشیند، تنها و در حاشیه نایستاده باشد. این من هستم! دیگران گو هرچه می‌خواهند باشند. من شورشی نیستم - به همه همین را می‌گفت و خود را بیش از هرچیز ستون کشورش می‌شمرد که شاید جز او ستونی هم نداشت.

مسیو، برادر شاه، در ایالت‌ها بیش‌تر به چشم جهیزه‌ی شخصی خود نگاه می‌کرد. کند حتی می‌خواست این ایالت‌ها را پیشکش کند، آن‌هم

به یک خان آلمانی هم‌کیش خودش. هانری به زبان یک فرستاده به او تفهیم کرد: به‌عنوان شاهزاده برایش تنها بزرگی تخت‌وتاج فرانسه مهم است، خواسته‌ای خصوصی ندارد، دعاوی مسیو را هم شایسته‌ی نکوهش می‌داند و به‌شخصه به‌جای آن‌که بخواهد سه حوزه‌ی اسقف‌نشینی را به یوهان کازیمیر باواریایی ببخشد و کشور را تجزیه کند، هزاربار خوش‌تر دارد — خوب، چه چیزی را خوش‌تر دارد؟ جناب دسوگوژ مأمور بود و باید که پیام را به زبان می‌آورد، وگرنه به‌راستی فرو می‌خوردش. و کند به آن خشم ناگهانی و مشهور خود دچار شد، همان خشم شب بارتلمی. وقتی که قسم خورد حاضر است بمیرد و دین عوض نکند و بااین‌همه هفده روز پیش از هانری کاتولیک شد. فرستاده گفت: <سرور من خوش‌تر دارد از دستگیری و کیفر بانیان شب بارتلمی چشم پیو شد، ولی زیر بار تقسیم کشور نرود.> این حرف به‌قدری تازه بود که نعره‌ی کند را به هوا برد.

در لاروشل هم خشم و خروش خواهند کرد و چه بهتر به حال او. هانری فاصله‌ی راهی یک‌روزه را با آن‌ها حفظ کرد. اولین پاسخ به سخنی چنین شجاعانه طبیعی است که از این دست بود: فراموشکار! ناسپاس! پس آن قربانیان شب بارتلمی در راه چه کسی شهید شدند؟ شما، عالی‌جناب، به جشن عروسی‌تان رفتید و کسان ما را به سلاخی بردید، و حال بناست که کشته‌های ما بی‌انتقام بمانند تا جناب آقا بتواند از موضعی مناسب‌تر با قاتلان ما چانه بزند. به دین برگردید! وگرنه ما هم فراموش می‌کنیم مادر شما چه کسی بود. صدای پروتستان‌های نرمش‌ناپذیر و شجاع چنین طنینی دارد و به کفایت هم رساست. هانری در این دربار سرسری به‌پاداشته‌ی خود که <بدون دین> است، آن را می‌شنود. شرط بود که رهبر پروتستان‌ها باشد و حال کس دیگری به جای او رهبر است: عموزاده‌اش کند که پیش از او از راه رسیده است. این بابا حسود است و عجل، و نگاهش از جنگ احزاب فراتر نمی‌رود. به این آدم نادان اعتماد می‌کنید شما مردم حسابی دین، ولی او هنوز در دوران جناب دریاسالار زندگی می‌کند و شما هم هیچ به مغزتان فرو نمی‌رود که تقسیم کشور به‌خاطر دین، با ازهم‌پاشیدن آن در راه سود شخصی، یعنی کاری که آن پسرک سردرگم می‌کرد، یکی است. عموزاده کند و این مرد دودماغ این سرنوشت مشترک را دارند که کاری از پیش نخواهند برد، و خروس بی‌محل‌اند. بهتر بود همان‌جایی که بودند، می‌ماندند. اما هرکه رسالتش کمتر، هول و عجله‌اش بیشتر.

هانری در تحلیل مسائل با خود به چنین نکته‌هایی می‌رسید، درعین‌حال با کوشایی تمام به قبول پیرو ادامه می‌داد و به اتکا اینان

دربار فرانسه را می‌ترساند، تا آن‌که سرانجام پیشنهادهایی آمد. ولی با عموزاده، دوست پیشین خود، حاضر به هیچ گفت‌وگویی نشد. با این‌همه با دژ لاروشل تفاهمی برقرار کرد. آقایان در این دژ باید می‌دانستند که او کیست: مثل گذشته دوست آن‌ها، ولی ضمناً بزرگ شاهزادگان. اینان اصرار می‌کردند که به موعظه برود، وگرنه هیچ نمی‌توانست امیدی به مردم دین داشته باشد. عموزاده کند هم گوسفند گم‌شده لقبش می‌داد، چه، اگر هانری از اجتماع پروتستان‌ها رانده می‌شد، دیگر خطری برای او به حساب نمی‌آمد: عموزاده با این سیاست بداندیش هم می‌شود، چراکه احمق است. در جبهه‌ی مخالف هم وضع بهتر از این نبود. دربار فرانسه با مسیو از در صلح درآمد و در پی آن مسیو رسماً آن‌قدر ایالت و شهریه پیشکش گرفت که ورم کرد.

برای شاه ناوار جز این تصویب نشد که به نام اعلی‌حضرت ولایت‌دار ایالت گویان قرار گرفت، و با این فرمان تنها همان عنوان قدیمی‌اش برایش تأیید می‌شد. جاداشت که خوشحال باشد. جز این ایالت چه می‌توانست بدارد. نه حزبی، نه سرزمینی و خاصه نه پولی. با پذیرش این عنوان بدیهی است که بر تجزیه کشور اعتراف کرده بود، البته پیش خود سوگند خورد که این تجزیه گذرا خواهد بود. اما اگر که به‌عنوان شاه موش‌ها به جنوب فرار کنی و از همه‌ی کارهای بزرگ دولتی برانندت، سوگند خوردنت هم سودی به حالت ندارد و تو خود نمی‌دانی تا به کی تلاشی کشور ادامه خواهد یافت. چه کسی به ده سال می‌اندیشید. ده سال برای جوانی بیست‌وسه‌ساله ابدیت است.

مدارا حکم زمان است و ما آن را در کاخ لوور یاد گرفته‌ایم. فرصت قائل‌شدن، نرمش و گذشتی به ظاهر، اما در نهان دل آن اندیشه‌ی پای‌ورزانه، ما این دبستان را گذرانده‌ایم و در این مورد هیچ‌کس روی دست ما بلند نمی‌شود. حضرات آقایان در لاروشل، شما حتماً باید رهبر ویژه‌ی خودتان را داشته باشید، و این رهبر هم باید که به موعظه برود. باشد، من می‌روم. کسی که به سهم خودش کشور را تجزیه می‌کند، به همان خوبی هم می‌تواند بین روحانیان فرق قائل شود، اما در این کارش همان اکراهی را دارد که در دیگری، و تنها از روی اجبار و به‌خاطر کله‌شقی شماسست که چنین می‌کند. نجبای کاتولیک مرا ببینید، آن‌ها بهتر اندازه نگه می‌دارند، البته دیگر امکان ترک مرا هم ندارند، چون میانه‌شان با دربار بیش از این‌ها خراب شده. من آن‌ها را نگه داشته‌ام، حتی جایی که دیگر به مناجات عام

هم نمی‌روم. اما به موعظه می‌روم تا شماهایی را به دست بیاورم که کله‌شقرتر هستید، و این بعدها پیش من به نفع شما نخواهد بود. من کله‌شق‌ها را دوست ندارم، اگرچه بین آن‌ها آن پارساترین آدم‌ها یافت می‌شود، کسانی که جا دارد از همه دوست‌ترشان بدارم، اما چه‌بسا یکی خودش را پارسا جا می‌زند، حالی که ابله است و بدخواه. و به همین خاطر است که میان من و کند کار به دشمنی بزرگ کشیده است. او مهره‌هایش را می‌چیند. اما من با یک حرکت ماتش خواهم کرد. من به مراسم موعظه می‌روم.

هانری در آن روزها که بازگشت به کلیسای اصلاحی را دیری و عمیق می‌سنجید، با خود می‌اندیشید: "شما آدم‌های شریف می‌دانستید که در اساس تنها یک واقعیت مهم است، یک اراده و یک بخت خوش!" و به هیچ‌کس نمی‌گفت که منظورش از این حرف، تبار شاه‌ی‌اش است، زیرا که غرور هم می‌تواند به نیرنگ دل تبدیل شود.

گفت خواهرش کاترین را به نوآر بیاورند، و این شهری است در مرز ایالت‌های پوآنتون و سانیتون، و تنگ نزدیک مک‌هی هوگنوها، و به این دژ هانری وقتی وارد خواهد شد که دین اصلاحی بازش پذیرفته است. به این شکل از برگشت خود شرمگین نخواهد شد. در سیزدهم ژوئن در نوآر رسماً کیش کاتولیک را ترک گفت. به‌عنوان سند زنده در کنار خود شاهدخت بوربن، خواهرش، این پروتستان در سخت‌ترین روزها هم پایبند را داشت.

در بیست و هشتم همین ماه به لاروشل درآمد و دیگر لازم نبود سر را پایین بگیرد. ناقوس‌ها هم مثل گذشته‌ها که برای مادر گرامی او، شهبانو ژان؛ به صدا درآمدند. این دژ هرباره و همیشه پناهگاه این شهبانو بود. با این‌همه هانری شخصاً روزی آن را با سپاهیان کاتولیکش به محاصره درآورده بود و برخی‌ها که بر سر راهش سکوت می‌کردند و با دست گره‌کرده‌ی خود به مشتش پهلودستی‌شان اشاره می‌رساندند، این کار او را در خاطر داشتند. تسامح ضرورت است و از این‌رو هنوز هیچ‌کس به ده سال نمی‌اندیشد: چنین زمانی ابدیت خواهد بود.

آقایان کاتولیک در این راه به همراهش بودند. آن‌ها را از روی عمد در پس این حصارها نشان می‌داد. من در کشور تنها شماها را ندارم. این کاتولیک‌ها هوادار هیچ دینی نیستند، بلکه هوادار من و کشورند که یک روز مفهومی یگانه خواهد داشت. از این نکته‌ها به هیچ‌کس چیزی نمی‌گفت و به‌طرف این اندیشه تنها یک گفت‌وگو راهبرش شده بود، گفت‌وگو در هم‌نشینی با نجیب‌زاده‌ای پریگوری، هم‌اویی

که یک روز بر ساحل این دریا در گردشی همراهیش کرده و در زیرزمین خانه‌ای گلوله خورده، هم‌پیاله‌ی او شده بود. جناب میشل دمونتنی نیز همراه گروهی از درباریان از راه رسید. هانری در حضور دیگران به روی خود نیاورد که خوب او را می‌شناسد. مخاطبش قرار نداد، بلکه لبخندی غریب و دزدیده به او زد — جناب میشل هم خنده‌ای پوشیده به لب نشانده. اما همین‌که فرصت دست داد، هانری تمامی گردآمدگان را بیرون فرستاد و به اشاره‌ی دستش تنها یک نفر به‌جا ماند.

وقتی در تالار خنک با او تنها شد، بغلش کرد، دستش را گرفت به پای میز بردش، و به دست خود ابریق و دو جام پیش آورد. نجیب‌زاده‌ی بینوا شجاعانه هم‌پالگی کرد، اگرچه هیچ انتظار خیری از این جرعه‌ها نداشت. از وقتی‌که همدیگر را ندیده بودند، به سنگ‌کلیه مبتلا شده بود. آن روزها احساس پیری مثل عین واقعیت دلگیرش می‌کرد، ولی اکنون پیری در عمل گریبانگیرش شده بود و او روی آورده بود به سفر به حمام‌های آبگرم و مجبور بود تا دم آخر عمر هم به این مداوا ادامه بدهد. صحبت درباره‌ی هر نوع چشمه در هرکجا بیش از هرچیز جذبش می‌کرد، نیز شیوه‌ی مداوای هر قومی و ملتی. ایتالیایی‌ها آب‌خوردن زیاد را بهترین راه می‌دانستند، اما آلمانی‌ها تن را در آبگرم فرومی‌بردند. او خود دو کشف مهم کرده بود که مردم عهد عتیق می‌شناختند، اما در این میان از یادها رفته بود: اول آن‌که اگر حمام نمی‌کردی، زیر لایه‌ای از چرک می‌زیستی که منقذهای پوستت را می‌بست؛ دوم آن‌که از سهل‌انگاری در حق بدن طایفه‌ای خاص برای خود کیسه می‌دوخت. در بدی پزشکی جماعت این مبتلا به سنگ‌کلیه می‌توانست با گزاره‌هایی از قیصر هادریان و دیوژن فیلسوف و بسیاری دیگر، ساعت‌ها داد سخن بدهد. اما از همه‌ی این‌ها چشم پوشید، حتی موفق شد در طول گفت‌وگوهای‌شان نگرانی‌های شخصی را به‌راستی فراموش کند.

هانری از او پرسید به چه قصد آمده است، و هیچ از خاطر نجیب‌زاده نگذشت که حرف را به حمام‌های آبگرمش بکشاند، بلکه گفت می‌خواسته تازگی اندکیاب یک دربار <بدون دین> را ببیند. جناب میشل دمونتنی به‌آسانی لبخند زد و خاطرنشان کرد که این دو به یک مفهوم است. میان دو دین تنها یکی می‌تواند ناب باشد، و آدمی را هم به پیروی از همان دعوت می‌کنند. هرکه در کنار دین ناب یک دین دروغین را هم روا بدارد، فرقی در میان نیاورده، و می‌تواند در اساس از هر دو چشم بپوشد.

هانری در میان سخنان او گفت: <چه می‌دانم؟>، این پرسش از موقع نخستین گفت‌وگویشان فراموش‌ناپذیرانه در ذهنش مانده بود.

و در این جا خوب به موقع به زبانش می آمد، و مصاحبش هم قصد انکار نداشت. سری تکان داد و صرفاً ابراز کرد: >این جمله را باید در محضر خدا گفت، البته ما از دانش خداوندی سهمی نبرده ایم، پس هرچه بیش تر مکلف هستیم که در روی زمین دانا باشیم، و همین جا هم می توانیم با سلاح تعادل و شک بیش ترین تغییرها را بدهیم. من سرشت های میانه رو و متعادل را دوست دارم. افراط، حتی در کار خیر هم به دلم نمی نشیند و به هر حال نطقم را کور می کند، و درمی مانم که اسمش را چه بگذارم.< می خواست به افلاطون استناد کند، اما هانری برعکس با حرارت یقینش داد خوشحال است که دست کم این جناب با او کنار خواهد آمد، و از او خواست به امید دوام یک همسایگی خوب در این ایالت جنوبی جام های خود را خالی کنند. نجیب زاده چنین کرد، بی آن که به درد کلیه ی خود بیندیشد. بعد با لپ هایی گل انداخته و قلبی از شراب گشاده، بی واسطه و به تمام رک گو شد. به این شاه جوان که در پیش رویش نشسته بود، همه ی آن چیزهایی را گفت که قدم های وی را تعیین می کردند: دشمنانش، شکست های او، درماندگی نومیدانه اش را میان هر دو کیش، خطر آن را که شاید تلاشش به جایی نرسد و خود بی کس و حتی آواره شود. و تأکید کرد تنها سرنوشت های برگزیده است که به چنین آزمون هایی کشیده می شوند. و با این سخن معلوم می شد در اساس به قصد دیدار از صاحب چنین سرنوشتی آمده است.

می خواست ببیند آیا روحی متعادل و شکاک می تواند در برابر گزاف کاری های نابرداری که همه جا تهدیدش می کرد، از خود دفاعی موفق بکند؟ و چنان که تاریخ می آموخت و نویسندگان کهن هم تأیید می کردند، در راه همین گزاف کاری های نابردانه است که انسانی پیوسته و دائم نیروی خود را به هدر می دهد. خیره سران و غافلانی که سردرگم می توفند و هیچ چیز را تشخیص نمی دهند: سیما و رفتاری چنین، قاعده ی نسل انسانی است. اما آن خاکی نادری که آسمان روحی سالم اعطایش کرده، باید در این جا با همه گونه ترفند این روح را از گزند همه ی آن روان رنجوران تجاوزپیشه حفظ کند، و گرنه راه درازی را طی نخواهد کرد. بیش ترین فرصت های بشری و نقد بقای او در غلیان بیماری های روحی اش سپری شده است و هم چنان در این غلیان ها سپری خواهد شد. و این چه بسا جای خوشوقتی دارد، زیرا آن رنج های روحی ای که دست کم بار خود را خالی می کنند، رنج هایی سبک ترند:

مونتنی سپس خود نیز سخنی به نوشباش گفت. گفت که در پاریس بوده و اعمال لیگا را از نزدیک دیده است. و از هانری خواست به سلامت باش این غلیان توفیق‌آمیز یک بیماری سنگین روانی جام خود را خالی کند، بعد چنان محکم و سنجیده رشته‌ی سخن را به دست گرفت که گویی خود مبارزی بوده است علیه لیگا و طلای اسپانیایی او، و خویشتن گردآورنده‌ی صبور هواخواه، و ولیعهد کشور. گفت: <لیگا اوج و افولش را در پیش رو دارد. بعد دور شما می‌رسد. ما نمی‌دانیم این دوره چقدر دوام می‌یابد، و آیا بعد از شما آن جنون زندگی معمول دوباره سر بر نمی‌دارد؟ این چندان هم غم ما نیست. اما من بدون تردید جلوس شاه خودم را به چشم خواهم دید.> در این‌جا به‌راستی رنج‌های مزمن تنش دوباره او را در چنبره گرفتند. وانگهی، از نشانه‌هایی خاص بر چهره‌ی نیوشای خود پی برد که به کفایت حرف زده است. پس بلند شد.

اما هانری عمیقاً از آگاهی خود تکان خورده بود. تمامی کلمات این نجیب‌زاده انگاری بر صفحه‌ی آهنی پرتنین، بر این آگاهی نواخته بود. بلند گفت: <دوست عزیز، بگویید من جوانی هستم با تبار شاهی.> با قدم‌هایی بلند درون تالار بالا و پایین‌رفتن گرفت و گفت: <از آن‌جا که من تبار شاهی دارم، بر همه‌ی مسائل پیش‌دستی خواهم کرد. و همین تبار هم خاستگاه حق و استعداد من است.>

مونتنی نگاهش را به او دوخت. وی جرئت کرده و به ژرفش در جان‌های بیمار و سالم انسان‌ها و زمان‌ها پرداخته بود. در این حال سری تکان داد و گفت: <منظورم همین بود.> زیرا حس می‌کرد، و هر لحظه برایش روشن‌تر می‌شد که هم‌نوا با هم حرف زده‌اند، در پرده‌هایی گوناگون — اما به یک آهنگ. تعظیم کرد تا برود، و هم‌زمان محض وداع گفت:

<نام نمودار بسیاری چیزها قرار می‌گیرد و به مسائلی وضوح می‌بخشد که جز این هرگز وضوح نمی‌پذیرند. یک هنرمند فلورانسی، که من آثار بزرگش را می‌ستایم، در تبیین آفرینش هنری خود می‌گفت: اگر از او کاری برمی‌آید، تنها به یمن امتیاز آن است که نیایی چون گراف کانوسا دارد. اسم او میکِل آنژ است.>

هانری به‌طرف این وداع‌گو شتافت، یک‌بار دیگر او را در بغل فشرد و در گوشش گفت: <من هنوز اثری از خودم نیافریده‌ام، اما اثر

Moralité

Le grand danger du penseur est de savoir trop, et du prisonnier d'hésiter trop longtemps. Voilà ce captif de luxe, qui a des loisirs et des femmes, retenu par ses plaisirs en même temps que par les amusements désabusés de son esprit. Cependant il voit des fanatiques entamer la moelle même d'un royaume que plus tard il devra redresser. Heureusement qu'il lui reste des amis pour l'admonester, une sœur pour le gifler à temps, et que même un spectre le relance afin de lui rappeler son devoir. Au fond il n'en faut pas tant, et son jour venu de lui-même il prendra son essor. C'est sa belle santé morale qui lui donne l'avantage sur tous les immodérés de son époque. Comme un certain gentilhomme de ses amis, l'immodération dans la poursuite du bien même, si elle ne l'offense, elle leétonne et le met en peine de le baptiser. par conter, il possède le mot propre par lequel il signale et ses qualités et ses droits. En appuyant sur son titre de prince du sang c'est en réalité sur les prérogatives de sa personnalité morale qu'il insiste.

فصل هفتم: آسیاهای زندگی

نبرد کوچک من

نراک شهری است در دل دشت، پرندگان بر فراز آن پرواز می‌کنند، گله‌های بز تریاتروپ کنان از کنار دروازه‌اش می‌گذرند و کشتزارهایی گسترده و بس حاصلخیز پیرامونش را گرفته‌اند، و این‌همه از هزاران سال پیش وجود دارد. در این‌جا انسان‌ها بر چوب و چرم چکش می‌کوبند، سنگ یا گوشت می‌برند و بر ساحل رود سبزفام بانیس می‌ایستند و ماهی می‌گیرند. اما هرباره که غبار سوارانی مسلح بر جاده به هوا می‌رود، ساکنان خرد و ریز اموال خود را در گوشه‌ای امن پنهان می‌کنند و با دستانی خالی به برابر اینان درمی‌آیند، باشد که در امان بمانند. به حصارها و سنگرها اعتمادی نیست، نه نیز به سروران کاتولیک یا هوگنویی که اکنون را حکومت می‌کنند: سروران بعدی که در راهند، امروزی‌ها را می‌کشند یا تارومار می‌کنند. صلاح و سلامت شهروند تنها در این است که تسلیم هرآن‌کس شود که تسلیم او را می‌خواهد، و چنین هم می‌کند. در نراک یکی به مناجات عام می‌رود، دیگری به موعظه، و هرباره و براساس کیش فاتح نو ادعا می‌کنند پیرو این یا آن کیش‌اند.

شاه جوان ناوار وقتی سعادتمندانه آزادی یافت، از پایتخت خود، پو، دوری جست: در آن‌جا مادرش شهبانو ژان با تقدیس سختگیرانه‌اش کیش پروتستان را نابردبار کرده بود. هانری شهرک روستایی نراک را برای سکونت و دربار خود انتخاب کرد. زیرا در خان‌نشینی آلبر، املاک دیرین نیای مادری‌اش قرار داشت، و درست در میانه‌ی ایالتی که از این‌پس باید اداره‌اش می‌کرد. این ایالت از استان گویان و پایتخت آن بردو با کشور خودش ترکیب یافته بود که هنوز مثل همیشه مناطق آلبر، آرمایناک، بوآرن، بیگو و ناوار را دربر می‌گرفت. نجیب‌زادگان و هوگنوهایش در این سال‌ها که او خود بندی کاخ لوور بود، مون لوک پیر را که با مأموریت شاه فرانسه به شهرهای‌شان

می‌تاخت، پس رانده بودند، نیز سپاهیان اسپانیایی را که از کوه‌ها سرازیر می‌شدند. ایالت ولایت‌دار نوبی که شاه هم لقب داشت، در راستای پیرنه تا ساحل اقیانوس، و تا به آن‌جایی دامن می‌گسترده که خلیج ژیروند برشی در خاک می‌دواند، و این جنوب‌غربی فرانسه است.

هوای آزادی مثل شرابی که در باد و آفتاب بنوشی، سرخوشت می‌کند. نان آزادی شیرین است، خود اگر خشک باشد. اسب‌تاختن در کشور سپس روزهای دراز اسارت، صرفاً گاه‌وبیگاه به خانه آمدن و همه‌جا در خانه بودن: بی‌هیچ پاسدار و مراقبی، همه‌جا روبه‌رو با دوستان: تنفسی چنین خوب است، و از چنین تنفسی هر دختر غازچران زیباتر از آن می‌شود که شاه دختران برآن اسیر بودند. شماها البته آن معصومانه‌ترین راه و رفتار را ندارید، هم‌ولایتی‌های گرامی. در آن روزها که ما نبودیم، حسابی خراب شده‌اید، و گناه آن‌هم از مون لوک است، و از اسپانیایی‌ها، و هر دو دین‌تان. سختگیری در دین و خطر دائمی مرگ، چه کسی تاب تحمل این‌همه را دارد. خود من هم از این دردها حکایت‌ها دارم. بیش‌تر شما مزارع زیرسم‌درآمده و خانه‌های سوخته‌تان را رها کرده‌اید، و شمار چنین ویرانه‌ها در این ایالت بی‌شک بیش از چهارهزار است. خودتان هم راهزن‌های درست‌پیمانی شده‌اید و غارت‌پیشگی‌تان برای من مفهوم است. اما من می‌خواهم به بلبشو پایان بدهم. در این‌جا باید که صلح برقرار شود.

از آن‌جا که خود از نو شروع می‌کرد، یقین داشت همه می‌توانند انسان‌هایی نو بشوند. خوش‌خو و بردبار بودن، این که کاری ندارد! اما شهرهای کوچک از سر تجربه فاسد و لجباز شده‌اند، و هر آن‌جا که از راه می‌رسیم، پل‌ها را بالا می‌کشند: <تورن، تو صدای رسایی داری. به آن بالا ندا بده که ولایت‌دار اتفاقات گذشته را می‌بخشد و ما هرچه برداریم، پولش را می‌دهیم. نمی‌خواهند؟ به آن‌ها بگو عاقل باشند. اگر با زور بیاییم تو، آن‌وقت چپاول می‌کنیم. رُسنی من هم الان دارد شمشیرش را تیز می‌کند، او کارش همیشه درست است.>

سپس براساس رسم نیک رایج چپاول شد، و تجاوزی نیز، و چند تنی هم آونگ‌دار شدند. کوچک‌شهر بدخواه باید که می‌دانست کارش با سرور تازه از چه قرار خواهد بود. در پایان یک سروان را با سربازانی اندک به‌جا گذاشتند، و یک بار دیگر قدرت و فرمان شاهی برای چند فرسنگ در این ایالتی فراتر رفته بود که این شاهزاده در پرسه‌ی تاخت‌هایش از آن دفاع می‌کرد. به‌سادگی به دوست خود دُبینی و حتی رُسنی تازه‌جوان می‌گفت: <تو را به عضویت در انجمن رایزنیم درمی‌آورم.> و چون یک روز مورنه هم از راه رسید، خواست که انجمن

شاهی به راستی در کاخ نراک گرد بیاید. دویلسی مورنه دولتمرد بود و دیپلمات. ولی در ابتدا چندان فرصتی برای این همایش‌ها نبود. شاه از راهی پنهانی خبر یافت که بازرگانان را در جاده غارت کرده‌اند. به تاخت به آن‌جا! مال‌باخته‌ای که دارایی‌اش را پس می‌گرفت، به میل خود هم خراج می‌پرداخت- بر عکس دهقان جماعت کهنه‌نقدینه‌اش را از زیر خاک بیرون نمی‌آورد، حتی اگر راهزنان خانه و کاشانه‌اش را آتش می‌زدند. با این‌همه، دهقان هم از این به بعد وامدار این ولایت‌دار می‌ماند، چرا که زندگی‌اش را نجات داده، و نیز ناموس دخترش را. و این دختران به میل خود یکی از این سروران جوان را پیش خود می‌بردند، و بیش‌تر هم شخص ولایت‌دار را. و پدر اختیار داشت بداند. بدین شکل هانری در حیطه‌ی کوچکی کار می‌کرد که خود هسته‌ی حیطه‌ای وسیع بود، و بیش‌ترین کوشش خود را به برپایی نظم و بازگرداندن دوباره‌ی ساکنان همین حیطه‌ی کوچک می‌گذاشت.

آسمان بی‌اندازه روشن بود، نورش نقرابی، و هوای غروبش بس لطیف و ملایم؛ وقتی که ولایت‌دار و اعضای انجمن او، که بیش‌تر مردان جنگی‌اش بودند، پس از نشست رایزنی خود رو به تابش سرخ‌رنگ غروب اسب‌هاشان را به طرف ماجرا هی می‌کردند و این بیش‌تر بختی بود خوش، و خوش این‌که ندانی کجا به خوردن می‌نشینی و با کدام دختر می‌خوابی. در لوور همه‌چیز زیر نگاه‌های بدبینانه رخ می‌داد، و در اتاق پیشکاران درباره‌ی آن پچ‌پچ می‌شد. پس هرچه دلیزیرتر آن‌که حال به دیدار مردم فقیر بروی. بیش‌تر اینان هنوز او را نمی‌شناختند. مخمل کهنه و نیم‌تنه‌ی نخ‌نمایش شکوهی به او نمی‌بخشید، ریش را رها کرده بود و کلاهی نم‌دین به سر می‌گذاشت. پول با خود بر نمی‌داشت، اما مردم هم بابت آش کلم و گوشت غاز خود که به ژابور معروف بود، یا بابت کوزه‌های شراب قرمزشان پولی از او طلب نمی‌کردند. با این‌همه پول بعداً از طرف دیوان محاسباتش در پو، می‌آمد. فقرا ذاتاً از ثروتمندان به او نزدیک‌تر بودند. کنه‌کاوی نمی‌کرد که چرا، شاید هم دشوار اگر جوابی می‌یافت. چون که آن‌ها برعکس شاه فرانسه و معشوق‌هایش بوی سالمی می‌دادند؟ وقتی که در جمع آن‌ها می‌نشست، رخت‌وپوش خودش هم درست مثل لباس این جماعت خیس عرق بود. شاید هم به‌خاطر آن اصطلاحات تند و تیزشان، و اسمی که روی هر آدمی می‌گذاشتند؟ به‌جای نام درست، بر لب‌های خودش هم همیشه همین اسم‌ها می‌نشست، حتی در قبال شریف‌ترین خدمتگزارانش. فقرا به سادگی سرخوش بودند، و او هم.

وانگهی، می‌دانست درست نیست رفتاری جز این داشته باشد. در کشوری با چهارهزار کانون آتش، و ساکنانی بی‌سروسامان، نمی‌شود مثل

اربابی دسترس‌ناپذیر چمید و خرامید. یک چنین خوش‌خرامی یک‌بار در این‌جا بود: نه سختگیر و سنگدل، و نه ناخن‌خشک، بلکه صرفاً مغرور بود، در برخورد با مرد عامی بیش‌ازحد مغرور. ازهمین‌رو مرد عامی کشته بودش. هانری زخم‌ها دیده بود. بیخود نبود اگر به شلوارهایی کهنه می‌دیدندش. و چه خوب که ماهیچه‌هایی قوی قالب آن را می‌ترکاند! به‌علاوه، خودش بر سر زبان‌ها انداخته بود که دو چیز برایش ناممکن است: جدی‌ماندن و کتاب‌خواندن. جدی‌بودن در چشم مرد عامی خود یک‌پا افاده است، و اما کتاب‌خوان جماعتی جایی در این‌جا ندارد و می‌تواند از پی کارش برود. اغلب هم آدم‌های بالابالا هستند که کتاب می‌خوانند. این یکی نه. او در روستا زندگی می‌کرد و نه‌تنها کاخ‌هایی داشت، بلکه آسیایی هم که مثل هر آسیابان دیگر خود اداره‌اش می‌کرد و آسیابان هم نامید می‌شد. او را آسیابان بربرست صدا می‌زدند و چندان هم پی‌جو نمی‌شدند که اساساً چند بار به آسیایش سر می‌زند و در آن چه‌کار می‌کند. مردم تا این پایه فضول نیستند و با همه‌ی بد نگاه‌کردن‌شان به کتاب‌خوان جماعت، اغلب خود یک اشاره کافی‌شان است و چندان هم درته‌وتوی قضیه باریک نمی‌شوند.

شاه، یک شاه راستین، آکنده از اسرار است. و اما هانری در جامه‌هایی نفیس نمی‌توانست چنین باشد: ناشناخته و بس ناچیز، با این‌همه شاه بود. تو یک‌باره به‌جایش می‌آوری و قلبت از تپش می‌ایستد. یک‌بار موقع شکار ملترمانش را گم کرد و پای درختی یک روستایی نشسته بود. <چه‌کار داری این‌جا؟> <بناست چه‌کار داشته باشم. می‌خواهم شاه را ببینم.> <پس پشت ترک من بنشین. ما می‌رویم جایی که تو با دل درست او را ببینی.> روستایی با او بر پشت اسب نشست و در راه پرسید شاه را از چه نشانه‌ای خواهد شناخت. <فقط حواست باشد، وقتی همه کلاه‌ها را برمی‌دارند، چه کسی کلاه‌به‌سر می‌ماند.> اینک به گروه شکارچیان بر می‌خورند و همه‌ی سروران سر را برهنه می‌کنند. هانری از روستایی می‌پرسد: <خب، شاه کیست؟> او هم با ناقلایی روستایی‌ها جوابش می‌دهد: <یا شما یا من، چون تنها ما دو نفر کلاه‌مان را برنداشته‌ایم.>

در این جواب ترس و نیز ستایش نهفته بود. اگر شاه روستایی را بازی می‌داد، روستایی هم با احتیاطی فراخور و به‌جا شاه را دست می‌انداخت، و شاه جاداشت از این رفتار بیاموزد. قضا را مرد عامی با او صاحب‌کلاه است و پشت او بر ترک اسب نشسته. اما درعین‌حال نباید فراموش کند: نه ستایش خود و نه ترسش را. هرباره هر ماجرای بدون پروا شروع می‌شد و با درسی پایان می‌یافت. یک روز خوش و شادمان به شهر بایون رفت. به ناهار دعوتش کرده بودند. وقتی رسید، سفره را در محیطی باز چیده بودند و شاه در حلقه‌ی همه‌رقم مردم

باید که به غذا می‌نشست و با آن‌ها از در پرسش و پاسخ درمی‌آمد. اما هراندازه مردم به جلو هجوم می‌آوردند تا آتش و حتی همیان چرمی او را بو کنند، شاه باید که در حال خنده و گپ به گویش محلی، هم‌چنان شاه، و رمزآمیز می‌ماند و او بی‌زحمتی از عهده‌ی این کار برمی‌آمد. چرا که قلبش ساده بود اما عقلش نه. هرباره که از آزمونی این‌چنین موفق بیرون می‌آمد، سبکباری — چنان‌که بعد از نبردی پیروزمندان — در خود حس می‌کرد. در هنگامه کشاکش خطر از یاد می‌رود. شاه به گپ نشسته است و غرق این اجتماع است.

در جمع فقرا، وقتی‌که خودش خود را به سرسفری آن‌ها دعوت می‌کرد، درضمن می‌توانست از مشکلاتش شکوه و ناله کند، آن‌هم با خشم و لیچارگویی‌ای درست به شیوه‌ی مردم فقیر. این‌ها به دیوان‌داران او دشنام می‌دادند، چرا که شکار را بر آن‌ها قدغن می‌کردند. پس هانری خود آنان را به شکار می‌برد و اینان از دهان خودش می‌شنیدند که چه دل پرخونی از نایب خود جناب دویلار دارد که دربار فرانسه به‌جای مون لوک پیر بالای سرش گذاشته بود و این بابا، انگاری که هنوز هم در کاخ لوور باشند، در هر کاری فضولی او را می‌کرد. شهر بُردو ولایت‌دار هوگنو را راه نمی‌داد و از آن‌جا که از دست هانری کاری ساخته نبود، خودش را بی‌اعتنا نشان می‌داد. تنها بر سر سفره‌ی فقرا و هنگامی‌که چهره‌ها گل‌می‌انداخت، خشم او هم گل‌می‌کرد و هانری در جمع آن‌ها شورشی می‌شد. در این‌جا همه‌ی این مردمان دین شورشی بودند و کیش پروتستان هم اسلحه‌شان. از این‌رو اسلحه‌ی او هم می‌شد. هانری هم‌کیش بینوایان بود.

راهزنانی هوگنو در گوشه‌کنار می‌گشتند و مثل همه‌ی دیگر راهزنان به آتش می‌کشیدند، آن‌هم هرباره و اول کلیسا را. بعد موقتاً عقب می‌کشیدند و پس از سه روز چنانچه باج آماده نشده بود، نوبت به دفتر شورای ده می‌رسید. یک‌بار نجیب‌زاده‌ی تهدیدشده‌ای خود را به نراک می‌رساند. اما ولایت‌دار را نمی‌شود هرباره و بی‌واسطه در کاخش یافت. مرد دادخواه خبر می‌گیرد که ایشان در باغ‌های خود بر ساحل بائیس به‌سر می‌برد، و این باغ‌ها حتی با قدم‌های بلند او چهارهزار متر گام طول دارند. یک نگاه بیندازید جناب، که آیا آن‌جا هستند. رودخانه‌ی باریک و درخت‌های بلند همه سبزی کدری دارند، و در دو طرف باریکه‌راه مستقیمی که اسمش گارن است، شاخه‌ی درخت‌ها توی هم دویده است. یک پل از باغی که درش به روی شما باز است، رو به گلستان و نارنجستان می‌رود. عجله نکنید، جناب، مگر خانه‌تان آتش گرفته. ممکن است پیدایش نکنید. حضرت آقا یک نگاهی هم به آن درخت کنار حوضچه بیندازید. شاید شاه ناوار زیر سایه‌ی آن روی یکی

از نیمکت‌ها نشسته است و پلوتارخ می‌خواند. آن روبه‌رو آلاچیق شاهی نگهبان دارد. از سقف قرمز و تخته پوشش می‌توانید پیدایش کنید. عکس سرخ‌وسفید آن توی آب می‌افتد. اما هیچ به سرتان نزنند داخلش بشوید، جناب، پرهیز کنید! اگر ولایت‌دار آن تو بود، هیچ‌کس نباید بپرسد مشغول چه کاری است، و با چه کسی!

نجیب‌زاده ترس برش داشت و ناامید از کاخ نراک بیرون آمد. در قلبش از این ولایت‌دار هوگنو تلخکام بود. اما در روز سوم، وقتی که راهزنان مطابق تهدیدی که کرده بودند، پیدایشان شد، چه کسی به آن‌ها حمله کرد و با این‌همه تا آخرین لحظه از چشم پنهان مانده بود؟ هانری سردسته‌ی آن‌ها را به دار آویخت، هیچ نه‌انگار که از مردم دین باشد، و آدم‌هایش را هم درجا سربازان خود قرار داد. سپس در دفتر شورا به شام نشست. نجیب‌زاده با همه‌ی کسان خود بسیار خوشبخت بود، و بی‌هیچ وقت‌کشی از نجات موفقیت‌آمیز خود به دست ولایت‌دار هوگنو، به خویشان و دوستان خود در اطراف خبر فرستاد: به‌راستی که او بلندپایه‌ترین همه‌ی شاهزاده‌گان است! آیا با این‌همه درست است اگر که برای آینده، و موردی که تخت شاهی وارث ندارد به او امید ببندیم؟ این‌همه مسئله‌ی آینده‌ای دور است. ولی تا همین‌جایش هم شاید به درد دفاع از ما در مقابل هم‌کیشان خودش بخورد. او پیش از هرچیز سرباز است، استاد نظم و دشمن اوباش وحشی و رذل‌های مسلح. هرکس که نام خودش را در سیاهه‌ی یک سروان به ثبت نرساند، مجازات می‌شود. ولی آن‌که مراسم قسم به‌جا می‌آورد و با این‌همه فرار می‌کند، آن‌هم شاید بعد از گرفتن مزد، کیفرش مرگ خواهد بود. وانگهی، دوباره و بالأخره پاسبان بازار داریم.

هانری که خود زمینه می‌ساخت تا چنین نامه‌ها و حرف‌هایی پخش شود، می‌اندیشید: “کارها به پیش می‌رود.” اعتماد افراد ناشناس بسیار مهم است: می‌تواند حتی واقعیت‌ها را عوض کند. کاری کارستان انجام گرفته است اگر برای مثال بتوانند تصور کنند که در این‌جا و در کشور تنها یک دین وجود دارد. ارتش خودش از هر دو کیش ترکیب یافته بود، و خود ترتیبی می‌داد تا این تازگی به چشم بخورد و تقدیر ببیند. در دربار خود در نراک به همان اندازه کاتولیک داشت که پروتستان. بیش‌تر نجیب‌زادگان بی‌دریافت دستمزدی به او خدمت می‌کردند، محض خاطر خودش و نهضتش. و به همه‌ی آن‌ها هشدار داده بود شرافتمندانه صلح‌جو باشند — اما صلح همیشه بر دوام نمی‌ماند. به شاه، به سهم خود رک‌ر او و لاواردینش همان اندازه نزدیک بودند که مونت گومری و لوسیانش. دیگر به‌نظر نمی‌آمد بدانند که این

دو نفر هم‌کیش اویند و آن دو خیر. طبیعی است که همه‌ی این‌ها را می‌دانست، با این حال شجاعت آن را داشت که بر خلاف رسم و واقعیت حاکم بلند بگوید: <هر آن‌که در وظیفه‌اش کوشا باشد، هم‌کیش من است. اما من هم‌کیش آن‌هایی هستم که شجاع‌اند و خوب.> این‌همه را می‌گفت و در نامه‌هایش می‌نوشت، اگرچه از این سخنان می‌شد بر ضد او چنبره‌ی دام ساخت. ولی هانری لوور را پشت‌سر گذاشته بود، اسارت دیرپا، دروغ و هراس مرگ را، و می‌توانست به کشتار بر سر دین واپس بنگرد. درست شخص او می‌توانست از هر چیز انسانی نفرت بدارد، اما به‌جای این‌همه به خصایلی استناد می‌کرد که جاداشت انسان‌ها را یگانه کند، و این خصایل شجاعت بود و نیکویی. طبیعی است که تردیدهایی هم داشت. شجاع؟ همه‌ی این‌ها شجاع‌اند. حتی در لوور بیش‌تر آدم‌ها شجاع بودند. اما نیکویی؟ هنوز بیش‌و کم هرکس پرهیز می‌کند میلی به نیکی نشان بدهد. محض چنین کاری نه‌تنها شجاع که باید جسور هم می‌بودی. ولی هانری آن‌ها را فریب می‌داد، بی‌آن‌که خود بفهمد از کدام راه. از این راه که ترفندهایی چند را چاشنی نیکی خود می‌کرد. نرمی و بردباری، اگر که آدم‌ها بفهمند بازی‌شان داده‌ای، دیگر در چشم‌شان تحقیرآمیز نمی‌آید.

صلح که اینک نام مسیو برادر شاه فرانسه را بر خود داشت، یک‌بار دیگر در کشور شاهی بی‌فرجام مانده بود. مسیو پس از آشتی با دربار دیگر نه دآلنسن، بلکه دآنژو خوانده می‌شد و صدهزار تالر بر شهریه‌اش اضافه شده بود. شاه حتی مزد سپاهیان آلمانی او را، که خود علیه‌شان جنگیده بود، پرداخت. مسیو می‌توانست مطمئن باشد که زندگی‌اش تأمین است، هرچند که در عمر کوتاه خود هرگز امن و آسایش ندید. به فلاندر رفت. می‌خواست شاه هلند بشود و از تختی به تخت دیگر به الیزابت انگلیسی دست بیابد که در این میان زنی چهل‌وپنج‌ساله بود. ملکه‌ی بلندساق و ایتالیایی کوتوله‌ی او. در این میان مرد دودماغ را چنین می‌نامیدند و سر شب در نراک، وقتی ولایت‌دار با اعضای انجمن خود بر سر شراب و تفسیر اخبار می‌نشست، به خرج این زوج خنده‌ی بسیار می‌شد.

اما جز این، صلحی که نام مسیو را بر خود داشت شکسته شده بود. مردم پاریس وقتی که شاه مراسم آتشبازی راه انداخت، حتی به تماشا نرفتند. لیگای گوئیز گستاخ می‌شوراند و در سراسر کشور کم‌تر میزی بود که پای آن می‌نشستی و بازخواست نمی‌شدی که به کدام دینی. از این‌رو شاه فرانسه مجمع رسته‌ها را به کاخ خود در بلوا خواند.

نمایندگان پروتستان‌ها این‌بار نرفتند. خوب می‌دانستند که فریب‌شان می‌دهند. اما شاه ناوار گفت تا دیپلمات او جناب مورنه

نامه‌ای به دفاع از صلح بنویسد و پیش از هرچیز، خود نامه‌ای تنظیم کرد:

هم‌وغم دیگران، پروتستان یا کاتولیک، آن بود که به یکدیگر زیان برسانند. کاتولیک‌ها به پشت‌گرمی قدرت برتر و ایمنی خود فریاد به خشونت و تجاوز بلند می‌کردند. در چنین شرایطی طرف ضعیف‌تر نباید دل به حق خوش کند، بلکه جا دارد به مدارا و خیر فراخواند و در سایه‌ی این دو فضیلت به‌سادگی قدرت بیش‌تری خواهد یافت. فضیلت و قدرت در اتحاد بیش از انزوا هواخواه و پیرو می‌یابند. در اهداف خود هانری و فرستاده‌اش اندیشه‌ی هم را درک می‌کردند و راه و روشی یکسان داشتند. مورنه خطابه‌ی خود را به مجمع رسته‌ها به نام یک کاتولیک نیک‌اندیش تحریر کرد، گفتی نویسنده‌ی آن همین کاتولیک بوده باشد، حال آن‌که پیام از جان خود او مایه می‌گرفت، از جان مورنه‌ی پارسا و پروتستان. و اما هانری به دست خود برای این مجمع نوشت از خدا می‌طلبد بر او ملهم کند که کدامین دین، راستین است. در چنین صورتی هانری به خدمت آن کمر خواهد بست و دین دروغین را از عرصه‌ی کشور و حتی صحن جهان برخواهد انداخت. خوشبختانه خداوند در این‌باره هیچ نوع الهامی به او نداد، چنین بود که هانری در معرض خطر آن قرار نگرفت که ناچار باشد دژهای محکم خود را تحویل بدهد.

اما تا جنگ خانگی از نو سربرندارد، هرآنچه را از دستش برمی‌آمد با سعی تمام انجام داد، حتی وقتی هم شاه فرانسه فرستادگانی را به پیشش گسیل کرد، به پیشبازشان رفت. اینان مقرر بود یک‌بار دیگر او را به کیش کاتولیک برگردانند، آن‌هم درون حصارهای شهر سر به پیمان خودش آژن. یکی از این فرستادگان همان ویلار بود که او را به شهر بردو راه نمی‌داد، و دیگری اسقف اعظمی از خاندان خودش. اما سومین فرستاده اهمیت بیش‌تری داشت، چون که خزانه‌دار کل کشور بود. هانری آن‌ها را باهم، و یک‌بار هم تنهایی به حضور پذیرفت. از کجا معلوم بدون شاهد چه مسائلی را مطرح می‌کردند، خاصه در زمینه‌ی مالی. در نشست مشترک، اسقف اعظم از رنج‌های ملت ناله‌ها کرد و هانری اشک می‌ریخت. اما هم‌زمان می‌اندیشید رنج‌های ملت رنج‌های اویند و نه این اسقف؛ درست به همین خاطر کشور به او می‌رسد. این‌همه از آسمان ملهم‌اش می‌شد، و محض همین بود که سپاهیان‌ش درست در همان ساعت به یک شهر حمله کردند. حضرت آقای دویلار این شهر را از سربازانی که لازم‌شان داشت خالی کرده بود، تا با پوششی نیرومند به پیش ولایت‌دار درآید. هانری در پنهان شادی می‌کرد: "نبرد کوچک من!" و در همان حال هم‌چنان اشک می‌ریخت. اما چه کسی شادی را از گریه‌ی غم تشخیص می‌دهد: "نبرد کوچک من!"

دیری نمی‌توانست بیاید و مارکوئز دویلار انتقام خود را گرفت. هانری در حیاط کاخ خود که در چهار زاویه در احاطه‌ی ساختمان‌هایی بلند است، >گوی دراز< بازی می‌کند. پنجره‌هایی پرنقش‌ونگار، و در طول هر جبهه‌ی ساختمان راهروهایی با ستون‌های پرآذین، پلکان‌هایی پهن و قرینه که با شکوه تمام به باغ و رودخانه پایین می‌آیند این‌همه را نیاکان او پیش از دویست سال پیش ساخته‌اند و در هریک از چهار گوشه برجی تنومند از این شکوه پاسداری می‌کند. البته نگهبان درون برج هم ممکن است در آغوش یک دختر دنیا را از یاد ببرد، و در این میان دشمن از بیشه‌ای به بیشه‌ی دیگر، و از پناه خانه‌ای تا به خانه‌ی نزدیک‌تر پیش می‌خزد— در حیاط محصور هانری گوی می‌اندازد. اگر همین وقت سر میز غذا نشسته بود، در اتاق غذا پستوی تنگی باز می‌شد و در آن‌جا یک دیده‌بان چمباتمه زده بود که دشت را از پی چیزهای مشکوک از زیر نگاه می‌گذراند. هیچ‌وقت نباید دست از احتیاط کشید. اما حال دیگر دیر است. فریادی پردرد بلند می‌شود. دشمن به درون چهارمین بنا رخنه کرده است و در آن‌جا حتی حلقوم یکی را می‌فشارد. گوی‌بازان بی‌جنگ‌افزارند. هم در آن حال که دوستان از پلکان قرینه به پایین می‌جهند، هانری به درون کاخ می‌دود، و سپس هراندازه که دشمن به دنبالش می‌جوید، نخواهدش یافت.

کاخ (Château de La Grange)

از زیر پای جویندگان، سپس از زیر شهر، و حتی مزارع دور شد. نقبی که در آن کورمال می‌کرد، قدیمی بود و میان همه‌ی زندگان تنها بر او آشنا. به چخماق و چراغ رسید و در پرتو خردینه نور آن از سوراخ‌ها و آوارهای سر راه پرهیز کرد. راه این‌بار به چشمش کوتاه‌تر آمد، چرا که به دلسردی دشمن می‌اندیشید. البته در این اعماق نفس می‌گرفت. به‌ازای آن در انتهای این نقب دو دست مهربان در انتظارش بود، و همین دمی پیش نزدیک بود که به چه دست‌هایی بیفتد! سرانجام به پله‌ها رسید. شعله‌ی باریک را خاموش کرد، چفت حفره را برداشت. یک صدای زنانه فریاد زد: <پپا! پپا کبوترهایم.> زن همین تازه چند کبوتر را سر بریده بود و آن‌جایی روی زمین گذاشته بود که این مرد، گرم‌زده و سرور و خاکی بیرون خزید. نور روز چشم‌هانری را می‌زد و ندید که این کیست: فلورت، دختری که در هجده‌سالگی دوستش داشت و فلورت آن زمان هفده‌ساله بود. زن نترسید که چرا کسی از حفره بیرون می‌آید، اما نشناختش هم: به‌خاطر سرو وضع او، و نیز از آن‌که گذر زمان سیمای او را تغییر داده بود، تازه ریش هم که داشت. چشمان مهربان و نرم هانری بی‌شک لوش می‌دادند

اما هانری چشم‌ها را بسته بود و به هم می‌فشرده. پس فلورت نشناختش. چهره‌ی خودش هم البته پهنا گرفته بود، وانگهی اندامش هم. در خشم از پاخوردن کبوترهای خود مشت‌ها را به پهلوها گذاشت و دشنام داد. هانری خندید، سرخوشانه پاسخی داد و به سر چاهی رفت تا سرورو بشوید. چاهی دیگر در گذشته‌ها عکس مشترک آن دو را برداشته بود، و این دو نگاه خود را با واپسین اشک به آن انداخته بودند. <آن روزها که دیگر پیر شده‌ایم، حتی بعد از مرگ‌مان هم این چاه از ما خبر دارد.> و این راست است. مردم بعدها چاهی را نشان خواهند داد و خواهند گفت: <فلورت این‌جا غرق شد. دخترک هانری را خیلی دوست داشت.> همین حالا هم خیلی‌ها گمان می‌کنند که او مرده است، زیرا عشقی چنین زیبا جا دارد که تنها، و برای خود به زندگی ادامه بدهد، مستقل از انسان‌هایی که تبدیل می‌یابند.

و تبدیل: هانری سرورو شسته است و اینک خاک از سر شانه‌ها می‌تکاند، بی‌آن‌که به واپس بنگرد. فلورت مات مانده است که چگونه از این ظاهر بس به هم ریخته یک نجیب‌زاده به‌در می‌آید. و این نجیب‌زاده به درون کاخ کوچک خواهد رفت، به سراغ یک بانو، و به درون کابین عشق او که دیوارهایش با نقش موجوداتی آذین یافته‌اند نیمی زن و نیمی ماهی، و از هر گوشه‌ی آن چشمان فرشته‌ای نگاه می‌کند، یکی مهرورزانه و دیگری اندیشناک. از سقف اتاقک خورشید به درون می‌تابد، زیرا در سطری در پایین شمایل آمده مسیح خورشید است و حق و داد. فلورت این شعار را خوانده است. کبوترهای خود را برمی‌دارد. در همین دم هانری برمی‌گردد. اما فلورت دیگر رویش به او نیست. بالای سرشان پژواک سخنانی از یادرفته می‌چرخد. آسمان روشن است، نورش نقرابی و شب تابستانی‌اش بس ملایم. این دو در زندگی یک‌بار دیگر تنها هستند، این‌جا و در بخش ساختمان‌های خدماتی کاخ. می‌توانست این دختر بیگانه را که خم شده بود به طرف خود بکشد و به پشت انبار ببرد. به‌راستی نیز این خیال از ذهنش می‌گذرد، اما شاید در آن طرف نگاهش می‌کنند. پس، از پله‌ها به بالا می‌شتابد. فلورت با کبوترهای خود پا به آشپزخانه می‌گذارد. صحنه خالی می‌ماند و هم در آن میان هوا از پژواک کلماتی از یادرفته می‌لرزد: تو در آغوش من خوشبختی؟ هرگز این‌قدر خوشبخت نبوده‌ام. پس به هرکجا که رفتی و هرآنچه هم که از سر گذراندی، به یاد من باش، و به یاد آن اتاقکی که باغ پر از عطرش می‌کرد، هم در آن حال که ما عشق می‌ورزیدیم. تو هفده‌ساله هستی، فلورت. و تو، پسرک دل‌بند، هجده‌ساله. آن روزها که دیگر پیر شده‌ایم...

صدای برزگران از سمت مزارع می‌رسد. در هوا دیگر پژواکی نیست.

در باغ

شگفتا، حمله‌ی دویلار به کاخ ولایت‌دار چندان به او نساخت. شاه فرانسه، آن‌طور که در نراک خبر یافتند، این حمله را به او نبخشید. شاید هم بیش‌تر شکست شبیخون خود بینوایش بود که دست‌آخر به بهای مقام او تمام شد. اشراف بر ضدش موضع گرفتند، آن‌هم نه‌تنها در ولایت، بلکه در لانژودوک، ایالت هم‌مرز هم که فرماندارش، دامویل، با هانری اتحادی بست. دامویل میانه‌رو بود و جزو سیاسیون، و صمیمانه در راه صلح میان دو کیش زحمت می‌کشید. اما کاش صلح‌جویی بی‌موقع بینشی نبود که به بهای مقام آدم تمام می‌شد! ویلار که به‌هرحال داشت مقام خود را از دست می‌داد، چون در تخالف با صلح زیاده‌روی کرده بود، او را خاصه یکی از پرنفوذترین مردان ایالت، سپهد بیرن، خراب می‌کرد. بیرن علیه ویلار بیش از آن می‌شوراند که حتی هانری خبر داشت، اگرچه هانری خوب خبر داشت. در این میان نگرانی‌هایی چند ذهن هانری را به خود مشغول می‌داشت. نه‌تنها می‌خواست در دربار به عزل قائم‌مقام خود دست بیابد، بلکه از صمیم دل آرزو می‌کرد خواهر عزیزش پیشش برگردد، نیز نمی‌خواست بیش‌تر از این از دوست خوبش شهبانوی ناوار دور بماند. گاه پیش می‌آمد که واقعاً دلش برای او تنگ می‌شد. یاد نوازش‌های دیرین، پیکر نوازش‌دیده‌ی را هرگز به تمام ترک نمی‌کند. بر این افزون، هانری می‌اندیشید که زیردستان کاتولیکش باید که خواهر شاه فرانسه را در کنار او می‌دیدند، و در چنین صورتی حتی لت‌های دروازه‌ی بردو هم به شتاب به روی او باز می‌شد. اما درباره‌ی خواهر کوچکش کاترین در دل می‌اندیشید: "اوه، زود باش تا برسی. باید از نارنجستان من تعریف بکنی، به طوطی‌هایم حرف یاد بدهی و به قناری‌ها، پرنده‌هایی گوش بگیری که آواز سحرانگیزشان را نمی‌شناسی کاترین! وانگهی، این کوچولو یک هوکنوی سختگیر است و پیش مردم دین اعتباری به اسم من می‌بخشد که متأسفانه چندان هم به‌خوبی در نرفته است."

و دلیل آن، آن‌که زنان بسیاری را می‌شناخت. اما آخر زنان بسیاری هستند که ارزش شوق ما را دارند و پاداش این شوق را می‌دهند، هریک به شیوه‌ای، این‌یک با عطر قوی خود، و دیگری با پاکی شکوفه‌مانندش.

این دوشیزه‌خانم نجیب‌زاده مادر بدبینی دارد. هانری چه شب‌های بسیاری را به سرقراری در گرگ‌ومیش سحر می‌رود، به زن هر مردک

دیگری ساده‌تر می‌شد دست یافت. زن یک ذغال‌فروش هم بود که در جنگل زندگی می‌کرد و شکارچیان دربار در کلبه‌ی او قرار می‌گذاشتند. این زن شاه را بیش از اندازه دوست داشت و هانری هم او را به گرمی‌ای چندان، که در بغل او کل شکارچیان را، از سروران تا خدمتکاران، زیر باران منتظر می‌گذاشت. می‌شناسیم آن آتش‌های تند را که در پس خود هیچ‌چیز به‌جا نمی‌گذارند. اما چگونه است که بیست سال بعد شاه این ذغال‌فروش را به رسته‌ی نجبا درمی‌آورد. آن کلبه‌ی درون جنگل و آن شادی‌های ازدست‌نارفتنی را در یاد دارد. زیرا زن پیوند بی‌فصل او با مردم است، و هانری در وجود این پدیده است که مردم را می‌شناسد، با خود همراه می‌سازد و پاس‌شان می‌دارد.

برای آوردن خواهر خود از پاریس هیچ‌کس جز فرواک وفادارش را نمی‌شناسد. این مرد امین به او خیانت کرده، اما هم‌زمان شاه فرانسه را هم قال گذاشته است. و چه کس مطمئن‌تر از اوایی که دیگر از اعتماد هیچ‌کس برخوردار نیست. فرواک به‌راستی هم شاهدخت را از همه‌ی خطرهای گذراند و آورد؛ اما کاترین دیری در نراک نماند. برادرش، خویشتن او را به پو برد. ایمان و اخلاق در این شهر سختگیرانه بود، و هر باره که هانری به آن‌جا می‌رفت، اخلاق خودش هم. پو، کاخی که این دو در آن از سرپرستی مادر برخوردار شده بودند، هانری را جز به همراه خواهر در زیر درختان سبز کودکی‌شان نمی‌دید. در بیرون شهر یک کوشک کوچک و دلپذیر بود، در حلقه‌ی سرشاخ‌هایی بلند: شهبانو ژان نیز بارها در این گوشه‌ی دنج گوشه گرفته بود. آن روزها که با بچه‌های خود میل می‌کرد طراوت این سایه‌های دلنشین را بچشد، و می‌پنداشت در جان خود نسیم نفس خدا را می‌شنود، زیرا که نفس خدا نیز آوایی مثل همه‌ی درختان داشت. طبیعت راز جاودانگی، یکی از رازهای آن است و باغبانان با همان رسالت و پیامی در مسیر خدا می‌کوشند که کشیشان، و صرفاً شیوه‌ی کارشان فرق می‌کند. اسم باغبان هانری شانتل است و هانری از صمیم دل او را به‌مانند مردی فرزانه مخاطب قرار می‌داد، و خانه‌اش را برایش مرمت کرده بود. ولی خیابان بزرگ باغ نام مادام شهبانو ژان را برخورد داشت. در این خیابان بچه‌های او به گردش می‌رفتند، برادر و خواهر. و هم در آن حال که سر بر شانه‌ی هم گذاشته بودند، خواهر می‌اندیشید: “نگاه کن! ما دیر کرده‌ایم و شب می‌رسد. باغ امروز به چشم ما درازتر می‌آید، سرخی غروب آن را به آرامی از قالب محیط و نظم آن درمی‌آورد. حتی مجسمه‌ی آن زن که از کوزه‌ی توی دستش آب می‌ریزد، در رنگ‌های غروب‌ی باغ غرق شده است و دیگر امتیاز سفیدی و درخشندگی خودش را از دست داده است. ما مسیحی‌ها همه باهم برابریم و این

حرف در این ساعت به‌ویژه درست است. من، خواهر او، البته باید به او به چشم بزرگ‌تر خودم نگاه کنم، اما او در زمینه‌ی تقوا چندان هم بزرگ‌تر نیست. به زبان بیاورم؟ البته به من نیامده است، و می‌ترسم. با این‌همه وسوسه می‌شوم با او درباره‌ی آن جشن رسوا در آژن صحبت کنم.”

— <برادرم!>

— <موضوع چیست، خواهرک.>

— <شایعه‌های زشتی بر سر زبان‌هاست.>

— <موضوع جشن آژن را می‌گویی؟>

کاترین از این واکنش چنان وحشت کرد که ایستاد. در پاهایش نمی‌شد عیبی تشخیص داد و این دخترک می‌توانست حتی برقصد. اما در این لحظه بی‌شک لنگیده بود اگر به راه رفتن ادامه می‌داد. برادرش هانری به شتاب گفت: <من خودم این یاوه‌ها را می‌دانم. پر واضح است. این حرف‌ها را سر زبان‌ها می‌اندازند تا من با نجیب‌زاده‌های پروتستانم مجبور باشم شهر آژن را ترک کنم. آن اوایل، بعد از فرارم از لوور به فکر بودم در آن‌جا زندگی کنم. اما راهب جماعت بی‌فاصله از بالای سکوی خطابه دست به تحریک زد. جناب دویلار از همان اول با اسلحه‌ی تهمت به میدان آمد. اما زشت‌ترین حرف‌ها را خانم‌های کاتولیک خودشان درآورده‌اند، تا سر موضوعاتی تفریح کنند که در واقعیت هیچ اتفاق نیفتاده است.>

<دست بردار، برادر. به من بگو آیا در آن جشن، وقتی که تالار پر از خانم‌های شهر بود، تو و آقایانت شمع‌ها و چراغ‌ها را یک‌باره خاموش نکرده‌اید؟>

<نه. این‌طوری نمی‌شود گفت. البته من دیدم محیط تالار بزرگ کمی تاریک‌تر شد. شاید چند شمع با هم آب شده بود. گاهی هم پیش می‌آید که یکی از شور و شر زیاد شمع‌ها را خاموش می‌کند. از کجا معلوم که خود خانم‌ها نکرده باشند!>

در این‌جا کاترین به خشم آمد: <تو زیادی حاشا می‌کنی. بهتر بود این اندازه به راه انکار نمی‌رفتی. در آن صورت من هم می‌توانس

تم برخی چیزها را از دهان تو باور کنم. > این همه را دیگر دختری بی تجربه نمی گفت، خاصه نه با آن صدای کودکانه و هجاهای نازک و اوج گرفته‌ی پایان هر واژه. حال نوبت هانری بود که وحشت کند: مادر سختگیرش بود، این که با او حرف می زد. فرق این دو را هم دشوار تمیز می داد، چه، شب سر دست آمده بود. پس مثل پسر بچه‌ای اعتراف کرد: <نجیب زاده‌های من قبول می کنند که در تاریکی خانم‌ها را بوسیده‌اند. اما کسی به خودش نمی بالد که آن‌ها را بی عفت هم کرده باشد. موقعیت البته فراهم بود. حتی میلش هم. البته بعد همه حاشا کردند، به خاطر آن رسوایی‌ای که به پا شد.>

کاترین یا ژان گفت: <پس چنین رفتاری کرده‌اید. این رسم و اخلاق سختگیرانه است که تو باید برای وطن ما حفظ می کردی؟ نه، تو خوش تر داری آن آدابی را به رخ مردم این جا بکشی که در کاخ لوور و پیش دشمن‌های دین یاد گرفته‌ای.>

نفس در سینه‌ی هانری بند آمد. نکوهشی که حال از پی می آمد، شخص او را نشانه می گرفت: <نه تنها این که بسیاری از خانم‌ها که بی عفت شدند، از وحشت و شرم مردند. تو حقش است خودت را سرزنش به عیب‌های بیش‌تری بکنی... همه جا در این ایالت می روی و زن‌ها را فریب می دهی. نمی‌خواهم اسم آن‌ها را ببرم و برایت بشمارم‌شان. خودت آن‌ها را خوب می‌شناسی. من برعکس، دلم می‌خواهد به تو هشدار بدهم به جای زن‌ها خدا را دوست بداری.>

هانری دم نمی زد. از موعظه‌ای که چنین شروع شده بود، گریزی نبود.

<ما باید پیش از هر چیز یاد بگیریم قلب‌مان را در اطاعت از خداوند تمرین بدهیم. عاقبت چاره‌ای جز فرمان بردن نیست. اما برای این که اطاعت کمال پیدا بکند، لازم است که چشم‌های ما، دست‌هامان، پاها و بازوهایمان، همه و همه در این راه جهد کنند. دست بی رحم نشانه‌ی قلب سیاه است، چشم بی شرم دلیل دل فساد.>

به همین نحو خوب و قشنگ ادامه می داد. برای شاهدخت کاترین از ژنو (۴۳) نامه می آمد، و شاهدخت آن‌ها را از بر می کرد. گو این که مقدر بود خود نیز چندان بر پایه‌ی احکام آن‌ها عمل نکند. برادرش هانری در تاریکی گریه می کرد. به سادگی اشک می ریخت، حتی بر آنچه تغییرناپذیر بود و می ماند و او هیچ سر تغییرش را هم نداشت. تنها بر طبع خود نه، که بر جوهر با خود هم پیوند خواهر عزیزش هم گریه

می‌کرد. با آن غیرت پارسایانه‌اش، دختر بینوا با عشق پسرعموی خود، هانری دبورین، که هنوز هم سر، گرم شکار بز وحشی داشت، می‌جنگید. ولی آن روز که این عموزاده از راه می‌رسد، کار دلدادگی، پیش از آن‌که کاترین خود بداند، از کار گذشته است: پایان معصومیت کودکانی او. هانری بر این بود که گریه می‌کرد. از طرف دیگر کاملاً معقول می‌یافت که یک روز هم سرانجام معصومیت خواهرش سر برسد. نیمی از سر دلسوزی و نیمی به تأیید، صمیمانه بغلش کرد، با بوسه‌ای بهترین جمله‌ی او را ناتمام گذاشت و با خود به درون بردش.

از آن‌جا که هرگونه مهربانی حتی در قبال گوشت و خون خودی، و هرآن جنبش عاطفه، فایده‌ی خود را هم دارد، فردای آن روز کاترین از برادر عزیزش یک شهر کوچک هدیه گرفت— شهری که برادر هنوز خود در اختیار نداشتش، چرا که ساکنان آن بدخواهی می‌کردند و تابه‌آخر نمی‌خواستند ولایت‌دار را به داخل راه دهند. هانری ناچار بود آن را بگشاید، غیر این هم کاترین، دیرتر و هنگامی‌که برادر تاجدارش توانی داشت، بسیاری هدیه‌های نفیس از او گرفت. یک‌بار هفتصد مروارید ظریف، و نیز نقش دلی پوشیده به الماس. قیمت را دیوان محاسبات می‌دانست. وانگهی، ساعت‌های اقامت در پو هرباره کوتاه‌تر می‌شد و روی مبل‌های زیبا را در کاخ بزرگ شهر دوباره می‌پوشاندند. هانری هیچ مبلی را به این زیبایی نخواهد دانست و به جواهرات تاج ناوار هرگز، حتی وقتی که یک پیراهن دوم هم ندارد، دست نخواهد زد. هین بر پشت اسب، برای سرکشی به مناطق ناآرام! مارگو هم صرفاً مایه‌ی غصه است. برادرش فرانس را، که می‌خواسته به فلاندر فرار کند، با طناب از پنجره‌ی اتاقش به پایین فرستاده است، بعد طناب را در بخاری دیواری سوزانده و نزدیک بوده است تمامی لوور را به آتش بکشد. دست آخر خودش هم به فلاندر فرار کرده. هانری در انجمن رایزنی خود می‌گوید: <چه حماقت‌هایی، بچه‌ها. چه حماقت‌هایی!>

انجمن رایزنی

اعضای انجمن هرباره دوبه‌دو به کاخ می‌آیند. پلکان قرینه به آقایان که چندان میانه‌ی خوبی با هم ندارند، امکان می‌دهد از دو سمت مخالف بالا بروند. میان دو بازوی پلکان از دل دیوار فواره‌ی یک آب بیرون می‌زند و داخل یک حوضچه فرومی‌ریزد. نرده‌های مرمرین از پهلوی هر ستون کمانه‌ی چنان نرمی می‌گیرند که هر دستی وسوسه می‌شود آن‌ها را بیساود. چشم ناخواسته به تماشای این نقوش خلاصه

درمی‌آید که با آفریدن‌شان سنگ‌تراشی مهربان به سنگ جان بخشیده است. در کمرکش ساختمان دو جناح به هم می‌رسند. پس، پلکان پهن می‌شود و به کاخ شاهی می‌انجامد. قدم‌هایی جوان، صداهایی بلند. بیش‌تر مشاوران در آن بالا هم‌زمان صحن پاگرد را درمی‌نوردند و به سمت راست می‌پیچند و در طول جبهه‌ی کاخ از چند پله و یک سرسرای پرستون می‌گذرند که هر ستون آن تصویری از رویدادهای افسانه‌ای را بر تارک خود دارد. درهای اتاق بازند و روز تابناک. مشاوران به‌شتاب از اتاق بزرگ به داخل می‌آیند، بر صندوقچه‌ها و کرسیچه‌های چوبین می‌نشینند، با سلام‌هایی هیجان‌آمیز، چابک به پیشواز هم می‌روند، با قهقهه یکدیگر را بغل می‌کنند و با شور و احساس صدادرمی‌دهند. و در همان حال چشم به راه شاه خود دارند.

در سینه‌کش حصار ضدگلوله که اساساً پنجره‌ای ندارد، حفره‌ی دیده‌بان تعبیه شده است. از لابه‌لای میله‌های نرده‌ی آن سرباز به حیاط بیرونی نگاه می‌دواند، و از فراز خندق به پهنای دشت. در پس دروازه‌ی شهر خط جاده‌ای می‌دود که دشمن ممکن است بر سر آن پدیدار شود. صلح و امنیت در هر دو سوی رود سبزفام بانیس جا خوش کرده است، در این‌طرف و آن‌طرف پل‌ها که به قدیمی و نو مشهورند، و از آنان یکی از کناره‌ی بیرونی رود به‌جانب باغ خلوت لاگان کمانه می‌گیرد و دیگری دو بخش شهر را به هم می‌پیوندد. پایین پای کاخ، شهروندان آبرومند زندگی امنی می‌گذرانند. در آن روبه‌رو آقایان درباری از آن روزی که دربار در این‌جا برپا شده، برای خود خانه می‌سازند، و پیشه‌وران، خرده‌فروشان و خدمتکاران خرده‌پا میان خانه‌های استوار آنان در رفت‌وآمدند. بدین شکل کوچه‌هایی پدید می‌آیند پیچ‌درپیچ و تنگ، کپه‌ی کوچک یک شهر که جوی‌ها در کوچه‌پس‌کوچه‌هایش در شتابند، و کودکان در آن‌ها گرم بازی. بچه‌های کوچک قیل و قال‌کنان پشته‌ی بلند پل قدیمی را زیر یورش خود می‌گیرند. برعکس، پیران با احتیاط از آن می‌گذرند، و بازتاب طاقی‌های بی‌سقف پل در ژرفای آب یکی پس از دیگری سایه‌ی تمامی آنانی را بر خود نقش می‌بندد که در این‌جا زندگی می‌کنند.

بالای پله‌های کاخ، بر نیمکتی گرد و سنگین، دو آقا نشسته‌اند و چشم‌به‌راه هانری‌اند. آقای که جامه‌ی سفر به تن دارد، فلیپ مورنه است. او هانری را آسوده‌خیال می‌یابد: آن‌هم تنها و در دمدمه‌ی غروب، حالی که در کشور از نو جنگ است. صلحی که به نام مسیو خوانده می‌شد، دوام نیافته است. شاه ناوار دیپلمات خود را به جست‌وجوی متحد گسیل کرده، اما بیش‌تر متحدان از هر راهی که

می‌توانند، شانه خالی می‌کنند. آن یکی برادرزاده‌ی کلنی مقتول است، و این، مون مارنسی خودش زندانی باستیل و به مرگ نزدیک‌تر تا به زندگی. مرد چاق با این حال برای انتقام زیاده کاهل است، و مورنه می‌افزاید: «برای پیشبرد عدالت و نهضت دین هم» و از کتاب خدا شاهد می‌آورد که: «خداوند سست ایمانان را از خود می‌راند.» و با کلماتی بی‌باکانه برمی‌شمرد که چرا همه‌ی کسانی که از دین صرفاً امتیاز شخصی می‌خواهند، ولی همت خدمت به آن را ندارند، باید یکایک بریافتند. مورنه به شهزاده دآنزو که کورانه از پی کشوری برای خود می‌دود، پشت کرده است و سپس ماجراها و خطرهایی بسیار از دربار این شهریار سر درآورده است و می‌خواهد با او هم امتحانی بکند، اگرچه این شهریار تا حال زندگی سربه‌هوایی گذرانده است. همه‌چیز در ذات آدمی نهفته نیست و از رسالت کارهایی بس بیش‌تر برمی‌آید. اراده‌ی خداوند از امیال انسانی حتی برگزیده، قوی‌تر است. در اساس مورنه‌ی پارسا از هانری و تأخیر او دل‌نگران نیست. دستی رفیع روی سر این شاه است.

بر نیمکت، آقای کناردستش از او پرسید: «در راه به این‌جا دستگیر شدید؟»

مورنه در تأیید گفت: «اما مرا نشناختند.» شانه بالا انداخت و مطمئن بود: در لحظه‌ای که باید، دشمنان او کور می‌شدند. «بشنوید، جناب لوسیان، که داستان از چه قرار بود. ما داشتیم خرابه‌های کاخ آبا و اجدادی شما را تماشا می‌کردیم، آن‌هم از یک نقطه‌ای که نور مهتاب همه‌چیز را سحرآمیز می‌کرد، طوری که باور افسانه کاری آسان بود. در گذشته‌های دور در این مکان نیای شما به ملوزین پری(۴۴) برخورد و از این پری همان خوشبختی ورنجی نصیب شد که زن‌ها در هر زمان عملاً نصیب آدم می‌کنند. گناه این ملوزین پری بود اگر ما حواس‌مان را ندادیم، و پیش از آن‌که از خرابه فرار کنیم، بیست سوار مسلح دور ما را گرفتند. در چنین مواردی همه‌چیز در گرو آن است که بتوانی خودت را کس دیگری جابزنی و سروظاهر هوگنوها را هم نداشته باشی.»

آقای دوم خنده‌اش گرفت: اگر تنها یک تن چنین سروظاهری داشت، همان جناب فیلیپ مورنه بود. نه تنها این‌که یقه‌ای ساده و سفید بالای ردای سیاهش حلقه می‌خورد، رفتارش هم به او این حالت را می‌داد، آن‌هم با گویایی تمام. نگاه هیچ‌کس را به مبارزه نمی‌خواند، اما در خود فرورفته هم نبود، وجدان‌ها را می‌پژوهید، تفاهم‌آمیز و همیشه آرام در زیر این پیشانی که تا به پیری بی‌چین و آژنگ

خواهد ماند، چرا که مورنه با خدای خود خلوص دارد. بالای چهره‌ای درهم‌شکسته که لک و پیس، و در خطوط رنجی گران شکنج خواهد گرفت، این پیشانی دشتی بکر باقی می‌ماند. این‌همه در آینده است و اینک را اما مورنه بر نیمکت سنگی و گرد نشسته است، جوان و دلش بی‌پروا، و چشم به راه شهریار خود دارد، شهریاری که مقدر است در صعودش مورنه همراهش باشد. در نهان دل هیچ از آن کلمات آگاهی ندارد که مقدر اوست در آینده‌ای دور به‌عنوان آخرین یادکرد از شهریار خود بر زبان بیاورد: <ما در این‌جا ناگزیریم خبری غم‌انگیز و وحشتناک را به آگاهی برسانیم، شاه ما، بزرگ‌ترین شاهی که مسیحیت از پانصد سال پیش تا اکنون به جهان عرضه داشته است...>

آسمان بس روشن است، نورش تقرابی، و شب با لطافت خود از راه می‌رسد. هانری از باغ خود می‌آید، از پل نو می‌گذرد، و آغوشش پر از گل است. از آن‌جا که آن دو آقا را بالای پلکان منتظر می‌بیند، می‌دود و هم از دور خواستار گزارش فرستاده‌ی خود می‌شود، گوش می‌گیرد و اگرچه خبرها هیچ مناسب نیست، گلی به مورنه هدیه می‌کند و می‌گوید: <آن پایین یک‌نفر چیده بودشان.> و بی‌آن‌که بخواهد، با شانه رو به‌طرف اتاقک تابستانی کنار رودخانه اشاره می‌کند و اینان هم نکته را درمی‌یابند. هم‌زمان بالای سرشان و درون کاخ قیل و قالی بلند به‌پا می‌شود. هانری می‌گوید: <هوگنوه‌ای من دارند کاتولیک‌هایم را می‌کشند.> و شتابان به‌طرف حیاط می‌دود.

به‌راستی جناب دلاواردین با آقای رُسنی دعوایش شده بود؛ سروانی که از تخطی از انضباط پاک از کوره به‌در رفته بود، با یک خروس جنگی جوان. بقیه‌ی نجیب‌زادگان هم با فریاد اتاق را روی سرشان گرفته بودند و هیچ نمی‌شد از اصل ماجرا باخبر شود. خوشبختانه هانری داستان را بهتر از همه می‌شناخت. مارماند، این شهری بود که سروان لاواردین رُسنی پرچمدار را در آن به دفاع از سنگری درعمل ازدست‌رفته فرستاده بود. هانری ناچار شد خویشتن با چند شمخال‌دار این جنگجوی جوان را از مخمصه نجات بدهد، و با این کارش هم نتوانست مانع از آن عقب‌نشینی فلاکت‌باری شود که با تنها یک توپ یگانه و دو منجنیق بدون گلوله کردند. لاواردین دوست نداشت به رُخش بکشند که به‌رغم نظر شاه خود به این حمله‌ی بی‌فرجام دست زده است، و حال پرچمدارش هم این داستان احمقانه را از سر می‌گرفت. فرماندهی ازکوره به‌دررفته عربده زد: <برو جوجه، تو دهانت هنوز بوی شیر می‌دهد.> بی‌درنگ رُسنی او را به جنگ تن‌به‌تن خواند، و از نجیب‌زاده‌ها یک گروه غیرتمندانه به هواداریش برخاست، ولی دیگران می‌کوشیدند دو حریف را از هم جدا کنند. هیچ نمی‌شد باو

ر کرد در چهاردیواری یک اتاق با شش یا هشت آدم این‌همه اتفاق ممکن باشد، اما در اساس این هیاهو تپش شور زندگی، و جنبش خوی خوش بود. هانری با آغوش پر از گل به میان آمد، گل‌ها را به میان نجبایش پرتاب کرد، و هم‌چنان که حق بود، رُسنی خود را کیفر داد. به او گفت خدمت در بهترین هنگ و فرماندهی سرآمد همه‌ی فرماندهان را از دست داده است و او، شاه، می‌خواهد از سر دلسوزی بر جوانی پرحشمت او، خودش درس نظم به او بدهد. جوان خورد و دم نزد، وانگهی، انتظار توبیخ هم داشت. درجا آن چهره‌ی آرام و معقول خود را بازیافت. لاواردین هم آرام شده بود. به‌علاوه، شاهش او را بغل گرفت.

برخی دیگر با تندی درباره‌ی این یا آن شهر کوچکی حرف می‌زدند که گویا به خود اجازه‌ی نابکاری‌هایی داده بود. ارتش شاه ناوار به این‌سو و آن‌سو می‌تاخت و هرگز از برقراری صلح، گرفتن انتقام و ساماندهی به اوضاع نمی‌آسود. در این‌جا انجمن رایزنی او برپا بود و هر عضوی می‌توانست عقیده‌اش را به شه‌ریار خود بگوید. پس بسیاری نکوهشش کردند که با قاطعیت کافی نمی‌جنگد. عموزاده‌اش، کند، در کار جنگ کوشاتر است و از آسوده‌خیالی او شکوه می‌کند. هانری بیش‌تر برای خود تا آن‌ها، گفت: <این، کشور من است، کشور او که نیست.> تنها مورنه گوش می‌داد، تمامی انجمن درهم و برهم حرف می‌زد، اما هانری هنگامی که به تعریف ماجراهای شهبانوی ناوار روی آورد، حواس‌ها را متوجه خود کرد. یک پا را از لبه‌ی میز خود فروآویخت، آن دیگر را به زیر تن سرانید، بر ساقه‌ی یک گل سرخ می‌جوید و گاه چنان‌که گویی از خنده‌ای درونی، هقه‌ای سر می‌داد. اما در حقیقت شادی یکپارچه‌ای حس نمی‌کرد.

شهبانوی ناوار نخست به برادر محبوب خود کمک رسانده بود تا فرار کند. سپس خود نیز از پیشاپیش او به فلاندر شتافته بود تا در راه پیشبرد هدف برادر بکوشد. چه خطرناک، چه خطرناک، به کشوری که اسپانیایی‌ها زیر چکمه‌ی خودشان داشتند و بزرگ‌ترین چکمه شخص دن ژوان اتریشی(۴۵) بود. <شهبانو، هم‌سرم، با بهانه‌کردن ناخوشی که می‌خواسته با آب‌های اسپا(۴۶) مداوایش کند، همه را گول زده است. پیش از آن‌که اسپانیایی‌ها که باید بدانید خنگ‌اند — آخر عصاقورت‌داده راه می‌روند و با آن یقه‌های اتوکرده و گردن سیخ هیچ نمی‌توانند ببینند روی زمین چه می‌گذرد — باری پیش از آن‌که اسپانیایی‌ها حالی‌شان بشود، علیاحضرت در تمامی کشور فتنه به‌پا کرده بوده، که البته در پی آن دن ژوان اتریشی با شتاب تمام او را بیرون می‌کند. اما شب پیش از اخراجش به افتخار او جشنی ترتیب می‌دهد. چه می‌شود

کرد، برادر تنی مارگو که شاه فرانسه باشد، از ترس دن فیلیپ او را به اسپانیایی‌ها لو داده است.>
خنده‌ی خشم به همراه چند دشنام. هانری هم‌چنان که دندان برهم می‌فشرد، در دل، و با خود گفت: "باز هم هرچه باشد مارگوی بینوای من در این سفر دست‌کم احساس یک بانوی بزرگ را داشته است، البته منهای اخراجش. کالسکه‌ی زراندود، کجاوه‌های مخمل، و توی آن شهبانوی زیردست نواز، و همه‌جا ملت موبور که شیفته است و شیدا، و خود او هم شیفته شده بوده، وگرنه زن خوشبختی نیست مارگوی بینوای من با آن خانواده‌ای که دارد. باید بیاید پیش من. من در این‌جا به او احتیاج دارم." >متأسفانه برادر تاجدارش به او اجازه نمی‌دهد با شوهر هوگنویش زندگی کند.> آخرین جمله را بلند گفت و دریافت که در این قیل و قال تنها یک تن هوشیارانه او را نگاه می‌کند: دیپلماتش.

گفت: >آقای مورنه، غم‌انگیز است، اما شاه فرانسه از خواهر خودش نفرت دارد و خواهرش اجازه ندارد به دیدن ما بیاید.<
مورنه در تقابل گفت: >علی‌احضرت شهبانوی ناوار بعد از آن سفر ناکامانه‌اش به فلاندر بدون شک هیچ آرزویی غیر از دیدار شما ندارد. برادر تاجدار او صرفاً به تحریک لیگاست اگر نسبت به خواهر گرامی خودش بددلی می‌کند. شهزاده گوئیز....<
هانری گفت: >برویم بیرون.< و از پیشاپیش مورنه بیرون آمد. چند گامی به آن شتاب که هانری دوست داشت گردیدند و دوباره برگشتند. فرستاده که از نواحی پاریس باز می‌گشت، از تازه‌ترین قتل‌ها در لوور خبر داشت. گوئیز شاه را در ترس و وحشت نگاه می‌داشت، و شاه پیوسته بیش‌ازپیش به صومعه پناه می‌برد، نه‌تنها از ترس آخرت، بلکه از وحشت مرگ خودش هم. بیم برافتادن خاندانش نیز به این‌همه اضافه می‌شد، زیرا ملکه پسری هدیه‌اش نمی‌کرد.

هانری به شتاب در میان حرف او گفت: >هرگز هم هدیه نخواهد کرد. ولو آ دیگر صاحب پسر نخواهد شد.< نگفت چه کسی این دانش و باور را به او داده است؛ این‌همه حرف‌های مادرش بود. مورنه نگاهی به شاه کرد و اندیشید خداوند او را به غلط پیش این شهریار رهنمون نشده است. در این لحظه با قاطعیت فهمید هانری کیست — نه آن آسیابان بربرست، زن‌افسای و فرماندهی دویست مسلح، بلکه شاه آینده‌ی فرانسه، و نیک به رسالت خود آگاه. هانری صرفاً ظاهری دروغین می‌گرفت، از سر زیرکی، و هم از آن‌رو که هنوز فرصت انتظار داشت، زیرا سال‌های جوانی دراز است، اما هرگز هدف را فراموش نمی‌کرد. اینک که شهریار با یک جمله راز دل خود را بر او آشکار کرده بود،

مورنه سر کرنش فرود آورد. دیگر نیازی به حرف نبود، توافق برقرار شده بود. با یک چرخش ساده‌ی دست، هانری باغ لاگارن را به او نشان داد و قرار شد به‌زودی و بی‌هیچ گواهی در آن‌جا همدیگر را ببینند.

خلوت‌شان دوباره به‌هم خورد. دوستان قدیمی، دُبینی و دوبارتا از امتیاز خود استفاده می‌کردند تا در هر زمانی در حرف شاه خود بدونند. اینان به شتاب از حیاط کاخ آمدند، یورش‌آسا پله‌ها را پیمودند و هم‌زمان در حرف هم می‌دویدند. البته خبر تازه هیجان‌شان را توجیه می‌کرد: مارکوئز دویلار عزل شده بود. حمله‌ی نافرجام او به کاخ ولایت‌دار موجب خشم شاه شده بود و حال به‌جای این قائم‌مقام معزول سپهد بیرن می‌نشست که به‌راستی همه کاری کرده بود تا شایسته‌ی این مقام قرار بگیرد. این به‌ویژه عقیده‌ی آگریپا بود، آگریپا آکنده از اعتمادی سعادت‌آمیز از قائم‌مقام تازه تعریف می‌کرد، چرا که شرافتمندانه همه‌ی نفوذ خود را در دربار در تخریب سلف عبوس خود به کار برده بود. دوبارتا، با خوی و سرشتی یکسر متفاوت، از این نایب تازه انتظار رفتاری کتر از مقام پیشین داشت. سپس انجمن، هنگامی که اعضا از داستان خبر یافتند، در داوری به دوگروه تقسیم شد.

عاقل‌ترین افراد، کسانی مثل رُسنی و لافورس کاتولیک، بیرن را بیش از هرچیز بیماری یرقانی می‌دانستند با چشمانی زرد. این مرد در خشمی ناگهانی پوزه‌ی یک اسب را با شمشیر انداخته بود، و این شهادت هیچ به نفع او نبود. لاواردین و تورین، این دو هم پیرو دو کیش مختلف، با این‌حال در این نکته هم‌عقیده بودند که باید به سپهد بیرن تا اندازه‌ای اعتماد نشان داد. بیرن عضو یکی از خانواده‌های بلندپایه‌ی گویان بود و خودبه‌خود زیبنده‌ی او، که در این ایالت صلح را برقرار کند. این‌همه سخنی معقول می‌نمود. اما هانری همان وقت که رایزنان با حدّث و شدت بحث می‌کردند، به خواندن توشیحی مشغول شد که یاران قدیمی به دستش دادند. در این فرمان شاهی می‌آمد که به سپهد بیرن قدرت و اختیارات آن اعطا می‌شود تا در غیاب شاه ناوار بی‌هیچ محدودیتی همه‌جا در ایالت و سرزمین گویان حاکمیت کند. "انگاری که من وجود ندارم یا هنوز در زندان لوور نشسته‌ام." هانری چنین برداشت، نخست موجی سرد در تنش دوید و سپس هُرمی. دستخط را حلقه کرد و نگذاشت چشم کسی به متن آن بیفتد.

مورنه یا پارسایی

صبح بسیار زود مورنه به باغ لاگارن رفت. هنوز نگهبانان را استقرار نداده بودند و اگر شاه می‌آمد، دیدارشان می‌توانست بی‌شاهد، و آنچه که می‌گفتند سربه‌مهر بماند. امید داشت که شاه این فرصت مهم را دریابد و تنها بیاید. مورنه به هر اقدامی که دست می‌زد، در انگلستان یا فلاندر، در پیشبرد جنگ یا برقراری صلح، هیچ‌کدام را ناچیز نمی‌شمرد. از آن‌جا که باید در باغ لاگارن انتظار می‌کشید، هنگام چهره‌ها و جیک‌جیک صبحگاهی پرندگان به شکوه و بزرگی خداوند اندیشید که روا می‌داد آن بی‌گناه‌ترین سرشت‌ها همسایه‌ی بی‌واسطه‌ی جهانی کراهِت‌انگیز باشد. و خداوند در وجود پسر خود نیز این هر دو خصلت را با هم نهاده بود، زیرا مسیح در خوی و خون خود از این جهان رفت و درعین‌حال همانند ما سرود خاک را، طبیعی است بسی دل‌انگیزتر در وجود خود طنین‌انداز کرده بود. مورنه این‌همه را بر لوحچه‌های یادداشت خود برای همسرش شارلوت آربالسته می‌نوشت. این دو سه سال بود که ازدواج کرده بودند، اما به‌خاطر سفرهای شوهر، یعنی در حقیقت مأموریت شاهان که مورنه برای‌شان پول دست‌وپا کند، بارها و هربار دیری از هم دور افتاده بودند. مورنه ناچار شده بود بیش‌تر از خطابه‌ای درباره‌ی مرگ و زندگی، حساب وام و بهره بر کاغذ بیاورد. باین‌همه این خطابه را به خواست نامزد خود و هنگامی تحریر کرده بود که اینان در سدان و در کنت‌نشینی بوئیلون، پناهگاه مهاجران فراری، همدیگر را یافته بودند.

آشنایی‌شان زیر بار جدیت بی‌انعطاف مرگ، دو سال پس از شب بارتلمی پیش آمده بود. هر دو از این شب جان به‌در برده بودند، تا بی‌چیز و پیوسته در آزار، در راه بزرگی خدا، به زندگی خود ادامه دهند. املاک شارلوت مصادره شده بود، چرا که پدر و هم شوهرش از پیروان دین بودند. دوستان مورنه‌ی جوان در آن روزها به او ازدواجی سودآور را توصیه می‌کردند، و مورنه برعکس، می‌گفت ملک‌ومال آخرین چیزهایی هستند که آدمی مجاز است در ازدواج به حساب بیاورد. مهم پاکی اخلاقی است، خدا ترسی و نیک‌نامی. و شارلوت از این‌همه برخوردار بود. ذهنی روشن داشت، به ریاضیات می‌پرداخت و با چشمانی مطمئن نقاشی می‌کرد. پیش بینوایان نرم و نیکدل بود و باوجوداین محض خواهش‌ناپذیری‌اش در برابر بدی، حتی بزرگان از او می‌ترسیدند. شوق سوزان خود را بیش از هر چیز در راه خدا و کلیسای او به کار گرفت. مال و خواسته نه، بلکه چنین خصایلی را با خود به این زناشویی آورده بود. مورنه، ثروتمند می‌یافت خود را آن زمان که شارلوت برایش تعریف می‌کرد پدرش در استراسبورک شاهد بحث استاد لوتر با دیگر شیوخ بوده است. البته لوتر هیچ‌گاه در

استراسبورک نبوده بود و مورنه خودش می‌دانست، اما حال اگر تعریف‌های پدر شارلوت در خاطرات دختر جابه‌جایی‌ای یافته بود که آن را دلپذیرتر می‌کرد، پس بگذار شادی بی‌غش این زن محفوظ بماند، و مورنه سکوت می‌کرد. این شیوه‌ی زناشویی او با بانوی هوگنو بود.

یک‌باره هانری گفت: <شما منظور مرا فهمیده‌اید و صبح زود راهی شده‌اید.> هانری بی‌آن‌که دیده شود، از پس درختان بیرون آمده بود. کنار مورنه نشست و درجا پرسید: <انجمن رایزنی مرا چطور یافتید؟>

مورنه هم رک، مثل هانری، بی‌مژه برهم‌زدنی گفت: <پنهان‌کاریش کم است، در عوض هیاهویش زیاد!> <درباره‌ی سپهد بیرن یاوه‌ی زیادی گفته شد، نه؟ بیرن دوست صدیق من است، شما هم قطعاً همین نظر را دارید.>

<عالی‌جناب! اگر او دوست صدیق شما بود، شاه فرانسه به این مقام منصوبش نمی‌کرد. ولی حتی یک دوست صدیق هم در مقام نیابت شما دیری صدیق نخواهد ماند.>

هانری در پاسخ گفت: <می‌بینم عقل و درک شما را دست‌کم یا بالا نگرفته‌اند و ما باید خیلی چیزها یاد بگیریم، نه، مورنه؟ شما در تبعید زندگی خوشی نداشتید.>

<و شما هم در لوور.>

هر دو نگاه خشکی یافتند که چندان هم به‌درازا نکشید. هانری ادامه داد: <من باید مواظب خودم باشم، دربار می‌خواهد یک‌بار دیگر مرا اسیر کند. بخوانید!> و فرمان دیروزین را بیرون آورد: <قدرت و اختیارات برای سپهد بیرن...>

مورنه بلند و به‌دنبال او خواند: <... در غیاب شاه ناوار.>

هانری تکرار کرد: <در غیاب من.> و وحشتی را از وجود خود بازتکانید و اطمینان داد: <تکرار نخواهد شد. دوازده اسب هم نمی‌توانند مرا به پاریس بکشند.>

مورنه با حرکت دستی شکیل‌تر از هرآن‌ ندیم درباری یقین داد: <شما دفعه‌ی بعد در مقام شاه فرانسه به پاریس پا خواهید گذاشت.> هانری شانه بالا انداخت:

>گوئیز با لیگایش خیلی قوی شده. می‌خواهم رازی را با شما در میان بگذارم. گوئیز حتی در چشم شاه اسپانیا هم دیگر زیادی قدرت به هم زده است، طوری که دن فیلیپ به‌عنوان نوعی تأمین در برابر او، پیشنهادهای پنهانی به من می‌کند. می‌خواهد خواهر من کاترین را به زنی بگیرد، نه کمتر، نه بیش‌تر. و من هم قرار می‌شود یکی از شاهدخت‌های اسپانیایی را به زنی بگیرم. او خودش کار طلاق مرا از شهبانوی ناوار در رم به‌راحتی پیش می‌برد، خرش در این شهر می‌رود.<

مورنه با نگاه پژوهش وجدان در وی نگریست.

هانری بس خفه گفت: >برای من راه دیگری نمی‌ماند. من بدون شک مجبورم بپذیرم، یا شاید شما چاره‌ای سراغ دارید؟<

مورنه اندیشناک و جدی پشت راست کرد و گفت: >بله، سراغ دارم، و آن این‌که شما هیچ‌وقت نباید از یاد ببرید که هستید: یک شاه فرانسوی و مدافع دین.<

>پس می‌گویید پیشنهاد معرکه‌ی پر قدرت‌ترین فرمانروای جهان را صاف و ساده رد کنم؟<

>نه، شرط نیست آن را صاف و ساده رد کنید، بلکه به اطلاع شاه فرانسه برسانیدش.<

هانری فریاد زد: >درست همین کار را کرده‌ام.< خندید و به هوا جست. چه، سیمای مرد هوگو فروغی شادمانه یافته بود، دم بعد در آغوش هم فرو رفتند.

>مورنه! تو همان جوان قدیم‌وندیم مانده‌ای، همان جوان آن روزها و آن گردان سواران. تو هر چیزی را در شکل افراطی‌اش دوست داشتی، حتی شورش را هم. حرف از ساس و شپس در جامه‌ی ارغوانی شاهان می‌زدی. حتی آن‌موقع هم ذهنت از تصورات بی‌پروا خالی نبود، وقتی هم که برای دست داد از شب بارتلمی فرار کنی، به بخت خوش جواب رد ندادی.<

به نشان شادی و قدردانی به شکم او نواخت: >گریز از چنگال مرگ، این قدم اول هر نوع سیاست است و نخستین هنر جنگ هم.< درجا از بازوی او گرفت و با گام‌های بلند خود، که چهار هزار آن طول خیابان این باغ را تشکیل می‌داد، با او بنای گردش گذاشت.

هانری و فرستاده‌ی او بارهای بسیاری هم‌چنان در سپیده‌ی سحر و پنهان از چشم‌ها به دیدار هم آمدند. دلیل واقعی آن‌که چرا شاه

می‌خواست پیوسته و در هر مورد رأی فرستاده‌ی خود را نیز بشنود، نامعلوم می‌ماند، حتی اگر کسی مخفیانه از دنبال‌شان می‌آمد. مورنه هانری را شاه آینده‌ی فرانسه می‌دانست، نکته این بود و دراین‌باره این هوکنوی پارسا دلایلی بیش از گواهی دل، این یگانه دلیلی داشت که خود هانری هم داشت: یک موقعیت روشن جهانی گویای آن بود که کشور ما، و در تمامی باخترزمین درست همین کشور باید که به دست فرمانروایی شاه‌تبار اتحادی محکم می‌یافت. نه‌تنها فرانسه <تمامی جهان مسیحیت از پی یک شهریار> ناله سر می‌دهد، و این شهریار دیگر فیلیپ انحطاط‌زده با آن امپراتوری جهانی‌اش نبود که سرویال آن زده می‌شد و مثل خودش رو به زوال می‌رفت. چنین امپراتوری‌هایی بدون دست‌درازی به آن اندک ملت‌های هنوز آزاد، کارشان از پیش نمی‌رود، ولی با هر تجاوز صرفاً پایان کار خودشان را جلوتر می‌اندازند. مورنه به فیلیپ که تا آن دم هول در دل‌ها می‌انداخت، پیش از مرگ او که به یقین ننگ‌آمیز بود، سخت‌ترین تأدیب‌های دست خدا را وعده می‌داد. البته مطلب را با عین این عبارات بیان نمی‌کرد، اما چنین می‌اندیشید. شجاعانه تأکید می‌کرد که گسترش بی‌چون‌وچرای یک قدرت یگانه، و حرص چیره‌جویی آن ناب‌خردانه است. ناب‌خردانه، این‌که بخواهی کشوری از این نوع را که از هم می‌پاشد، هم‌چنان حفظ کنی. چنین سیاستی را مورنه بی‌خدایانه و سزاوار کیفر لقب نمی‌داد، اما منظورش همین بود. برعکس، از منطق مناسبات و حقیقت درونی آن‌ها سخن می‌گفت. چون کافی است که حقیقت ظهور کند و صرف ظهورش آن را به پیروزی می‌رساند.

مورنه کوشید هانری نه‌تنها از سر حس دل، بلکه واضح و مفهوم آینده‌ی خود را بزرگ بداند. هانری باید خود را با حقیقت هم‌پیمان می‌شمرد، با حقیقت راستین و اخلاقی: هریک از این دو عنصر بی‌وجود دیگری وجود ندارد. ما در مقام انسان آفریده‌ی خدا هستیم و میزان همه‌چیز. هرگز هیچ‌چیز واقعیت پیدا نمی‌کند، مگر آنچه ما بر اساس قانونی ذاتی به رسمیت می‌شناسیم. منطقی این‌چنین متعالی، رفیع و به عمق عرفان، باید که فرامی‌کشید و اغوا می‌کرد، خاصه شهریاری را که خود مغز نغز آن بود. پیش‌گفت آینده همیشه جاذبه دارد، حتی ساعت شش صبح در باغی یخ‌زده، وگرنه هانری چهار ساعت تمام بیش‌تر می‌خوابید، معمولاً ماجراهای سبکسرانه‌اش تا دیروقت شب طول می‌کشید. باین‌همه او می‌آمد تا شناخت‌هایی خردمندانه درباره‌ی خود و دشمنانش بشنود.

شگفت‌آور آن‌که می‌شنید راه خود را به‌طرف تخت، باید که به‌عنوان متحد، آری! حتی ناجی آخرین والوآ، شاهی بپیماید که تاکنون از

او نفرت داشت. مورنه در این باره از آن آیه یاد می‌کرد که زنه‌ار می‌داد: <دشمنان خود را دوست بدارید.> آیه‌ای که البته هرباره نمی‌توانست معتبر باشد، وگرنه با طبیعت سازگاری نمی‌داشت. تو باید دید درک مواردی را می‌داشتی که این آیه درباره‌شان صدق می‌کرد. هانری بر اساس سرشت خود بی‌شک آماده بود دشمنان خود را دوست بدارد، آنان را هم‌داستان خود کند، و حتی بر دوستان خود برترشان قرار دهد. شاید که از همین رو اتحاد با آخرین والوآ را همچون پیش‌احساسی هم‌اینک در دل خود می‌پرورد و بعدها، پس از واقعیت‌یافتن آن، می‌پنداشت از پیش و با همین عنوان آن را می‌دانسته است. همچنین از نابودی آرمدای (۴۷) اسپانیایی ده سال پیش از وقوع آن آگاهی یافت، و چون روز آن فرارسید، گمان داشت این خبر از پیش و در باغ لاگارن واژه به واژه از دهان مورنه به اطلاع او رسیده بوده است. فرستاده بسا که حتی واژه‌ی نابودی را به زبان آورده بود، خواهی با نظر به ناوگان، یا به امپراتوری جهانی. فروغ گفته‌های او به‌هرحال هم‌چنان در ذهن هانری تابناک مانده بود، زیرا شناخت، نور است و تنها پارسایی است که این نور را باز می‌تابد. اوباش از دانش بی‌بهره‌اند.

هانری از دهان مورنه سخن پارسایی را می‌شنید، این دلپذیر است، البته صرفاً تا وقتی که پارسایی می‌گوید تو جوانی و برگزیده‌ی طبیعت. موقعیت‌هایی مبارک با استعدادهای خوب تو همسو، و به مراد تو واقع می‌شوند. تا آن روزی که ساعت کارهای بزرگ‌تر نواخته شود، خود را سرور انکارناپذیر این ایالت و حزب خود کن.

به خودت فرصت بده، آسمان این‌جا روشن است و ده سال مثل یک روز. تا به این‌جا پارسایی سخنان دلنشین می‌گفت.

اما برعکس این سخنان از خاطرش هم می‌گذشت که بگوید، و حتی به‌عنوان برنامه‌ی کار پیشنهاد کند که شاه ناوار دست‌بالا ساعت هشت صبح جامه پوشیده و آماده، به دعای صبحگاهی روحانی‌اش گوش بدهد، و سپس به اتاق کارش برود، و همان‌جا یکی پس از دیگری از همه‌ی کسانی گزارش بخواهد که به کاری مأمورشان کرده بوده است. هیچ حرفی از آن انجمن رایزنی پرهیاهو که در آن می‌خندیدند و داستان تعریف می‌کردند و دعوا راه می‌انداختند، به میان نمی‌آمد. مورنه می‌خواست که هانری از مشاوران خود تنها آن پارساترین‌شان را نگاه بدارد. ولی آیا در این صورت کسی جز خود او به‌جا می‌ماند؟ و اما هانری به‌شخصه باید سرمشق خاندان خود قرار می‌گرفت، نه‌تنها

خاندان خود، بلکه کشور ناوار، و نه تنها در این کشور، بلکه تمامی جهان مسیحیت. مورنه در شهر یاری که نشانه کرده بود هیچ عیبی را بر نمی تافت. جا داشت همگان در وجود این شهر یار آن صفاتی را باز ببابند که بیش از همه آرزویش را داشتند و با این حال هیچ کجا پیدایش نکرده بودند: برادری شهر یاران، عدالت گستری دادگاه ها، و غیرت آن که باری از دوش مردم برداشته شود. شهر یار باید مراقب می بود که وقار مندان به اجتماعات در آید، با فروغ و درخشش.

و بهانه ی تهمت به دست هیچ کس ندهد، حتی به وجدان پاکش هم نباید بسنده می کرد... ادامه ی حرف یکسر ناخوشایند می شد. این عضو انجمن رایزنی که عنوان خودش را جدی گرفته بود، باز دوباره می رفت سر باب رسم و آیین پادشاهان:

«یک نکته ی دیگر را هم به خدمتگذار باوفای تان می بخشید، عالی جناب. آن رابطه های عاشقانه ی آشکاری که شما وقت به پایشان هدر می دهید، دیگر به جا و به هنگام نیستند. ساعت و زمانه ی حاضر از شما طلب می کند که دل بسته به مسیحیت، خاصه فرانسه باشید.»

هانری اندیشید: «درست مثل کاترین! می خواهم زنهارت بدهم که به جای زن ها خدا را دوست داشته باشی.» این ها همه حرف های کاترین بود و حال این هوگنوی دوم هم با تکرار آن سر او را می خورد. نه، پارسایی دیگر حرف دلنشینی نمی زد. درست است که صبح سحر می آمد و از شهر یار جوان وقاری را طلب می کرد که در شرایط حاضر نه به او می برازید و نه به اوضاع ایالت بی سرو سامانش. اما این یک نقطه، بیش و کم تنها این یک، نقطه ضعف همیشگی هانری ماند و هانری حتی وقتی هم که شاه مقبول فرانسه بود با تقوای جهد آمیز جناب مورنه سروکارش می افتاد که هم چنان لب به همان توصیه ها باز می کرد، و این توصیه ها باز هم نابه جا بودند و خشم و تمسخر بر می انگیزتند و دست آخر هم خاموش شدند. زندگی بی زنهار باشی ادامه می یابد. پارسایی چشم پوشی می کند و هانری پابه سال گذاشته از معاشقاتی حتی پایین تر از شأن خود هم روی گردان نیست، معاشقاتی که می خواهد به واسطه شان یک بار دیگر به خود خیال جوانی ببندد. چنین خواهد شد هانری. جوانی و عشق یک روز خطاهای قلب هنوز و هم چنان تشنه ی تو خواهند بود، و از نکوهش آن حتی مورنه ات هم دیگر می گذرد. خوشحال باش که امروز زنهارت می دهد!

ولی هانری به جای خوشحالی انتقام می گیرد. در انجمن رایزنی خود که وانگهی دستی در ترکیبش نبرده است، موقع حضور مورنه ی سفیر می گوید بیش تر از هوگنوهایش مدیون کاتولیک های خود است. هوگنوها از سر سود شخصی است اگر که به او خدمت می کنند، یا از روی تعصب

مذهبی. اما کاتولیک‌ها از خدمت به او سودی شخصی نمی‌برند، و در راه بزرگی او حتی به کیش خود زیان می‌رسانند. این قیاس چنان از انصاف دور بود که حتی آقایان کاتولیک هم آن را با خونسردی برنتافتند. اما هانری آن ترحم شخصی و بخشش را فراموش کرد و در حضور سفیر ادای کلاغ را درآورد. کسان دین بودند که کلاغ خوانده می‌شدند، چرا که سیاه می‌پوشیدند، زبور زیادی غارگار می‌کردند و گویا خیلی هم در پی شکار طعمه بودند. و در یک گوشه به این توهین نمودار دست زد. هیچ‌کس آن را به روی خود نیاورد، و از قضا آقایان کاتولیک بودند که با صحبتی بلند سعی کردند روی آن پرده بکشند. اما هانری خودش طولی نکشید که غییش زد.

در بیرن گریه سرداد - از سر شرم و تلخکامی از رفتار خود در قبال پارسایی‌ای که در وجود مورنه‌ی هوگنو عینیت می‌یافت. لجباز شد و دیگر سفیر را تنها و به‌ویژه در باغ لاگرن و در ساعت شش صبح به حضور نمی‌پذیرفت، چرا که ساعت ده تازه از بستر برمی‌خواست. اما همه‌ی این‌ها نمی‌توانست یاد او را، وقتی که نمی‌دیدش، از ذهنش پاک کند و علاوه بر دیگران، و اغلب بدون فایده‌ای برای اینان، او را هم در دربار خود نگاه می‌داشت. ادعا می‌کرد دوستش دبینی، که به فرار از لوور تشویقش کرده بود، یک دوست دیگر است، نیز دوبارتا هم که در میخانه‌ی پست جانش را نجات داد؛ گذشته از دلبو که در هر قدم محافظتش می‌کرد و اینک جای خالی‌اش دردناک بود. ولی این‌ها چه بودند؟ مردانی جنگی، و شجاعت خصلتی بود بدیهی که هیچ‌کس چندان به آن نمی‌نازید. با این‌همه، شجاعت به گرد پارسایی هم نمی‌رسد. تو می‌توانستی هریک از نزدیکانت را در نظر بگیری، در این انجمن خود آن بهترین را هم. و حتی چنین کسی در قیاس با مورنه هیچ بود. هر کدام آن‌ها یک عیبی داشت، برخی حتی عیبی زشت. ولی هانری با کمال میل از آن‌ها می‌گذشت. دوستی و پادشاهی قدرت خاموش کردن دارند، با این‌همه هیچ‌یک‌شان از دانش رفیع و عمیق هوگنوی بزرگ برخوردار نیستند. به‌علاوه، لهیب نادانی را نمی‌شود خاموش کرد.

آگریپا، دوست دیرین، از گشاده‌دستی شهریار تا می‌توانست بهره می‌جست. اسمش به دیوان محاسبات پو از همه آشناتر بود. یک‌بار آگریپا پیش یک نجیب‌زاده‌ی دیگر از شاه بد می‌گفت، آن‌هم چنان بلند که هانری می‌شنید. اما مخاطب حواسش نبود. پس هانری برایش تکرار کرد: <آگریپا می‌گوید من ناخن‌خشک هستم و در روی زمین از هیچ‌کس به‌اندازه‌ی من ناسپاسی نمی‌بارد.> یک روز دیگر سگی از گرسنگی نیمه‌جان را پیش هانری آوردند. هانری مدتی آن را دوست داشته، اما بعد فراموشش کرده بود. بر حلقه‌ی قلاده‌ی حیوان هج

وی را با این آغاز بسته بودند:

>این سگ به روزگاری ز آن تو بوده است
بر بستر مقدس تو می‌غنوده است
اینک چو شهروند وفادار و پاکدل
پهلوی به سنگ می‌نهد و سر به روی گل
دیرینه دوستان تو هم بر همین قیاس
آموختند رسم رفیقان ناسپاس<

و مصداق آن در پایان می‌آمد:

>هان ای ندیم نیکدل دستگاه شاه
در این گرسنه‌سگ به تکبر مکن نگاه
خود نیز در قبال هرآن سعی و کوش و کار
هرگز مدار جز این، پاداشی انتظار<

هانری با خواندن این قطعه رنگ‌به‌رنگ شد. باز شناخت ناروای خودکرده همیشه تند و توفنده او را دستخوش خود می‌کرد، هرچند که باز دوباره از خاطرش می‌رفت، اما خطای دیگران را برعکس می‌کوشید توجیه کند. خدمات آگریپای بینوا را در نظر می‌گرفت، ولی روحیه‌ی

نازک‌نارنجی و شاعرانه‌ی او را نه. رُسنی جوان از این هم پول‌پرست‌تر بود. رُسنی آن را خرج نمی‌کرد، جمع می‌کرد. در این میان وارث املاک پدری شده بود. بارون بود و در ساحل نرماندی زمین‌هایی داشت. آن روزهایی که هانری ناچار بود مزد سربازان خود را بدهد، بارون رُسنی جنگلی را فروخت، البته با این هدف که جنگ‌های پیروزمندانه‌ی شاه ناوار پول به‌وام‌داده‌ی او را دهبرابر کند. برای خود در نراک، آن‌طرف پل قدیمی یک خانه ساخت، زیرا کاسبی حسابی، وقت و فراغ می‌خواهد. وانگهی، شهریار جوان چندان نباید دم پر او می‌آمد، حتی اگر اشتباهات سنگینی از او سر می‌زد. چه، رُسنی در چنین صورتی از کوره به‌در می‌رفت و توی روی هانری می‌گفت نه کارگزار اوست و نه زیردستش، و می‌تواند بگذارد و برود — که البته در واقعیت هرگز فکر آن را هم نمی‌کرد، از جمله به‌خاطر آن خانه‌اش. هانری هم در تقابلش خشن می‌گفت راه به روی او باز است و جاده دراز، و او خود خدمتگزاران بهتری خواهد یافت — که این دعوی هم البته چندان جدی نبود. باری با شخصیتی که رُسنی داشت، جزو بهترین یاران او شمرده می‌شد، حتی با آن‌که چندزمانی به فلاندر، پیش عمه‌ی مورثه‌اش رفت و به او به‌خاطر پول عزیز وانمود که کاتولیک است.

رُسنی بین دو دختر، اویی را به زنی گرفت که برورویی ناقابل، اما ثروتی قابل داشت. بارون همسر جوانش را از کاخ این زن در شمال، زمانی آورد که طاعون در محل پخش شده بود. زن در میانه‌ی جنگل و درون کالسکه‌ی دربسته‌ی خود نشسته بود و از ترس واگیری نمی‌خواست شوهرش را پیش خود راه بدهد، اما هیچ‌چیز بارون را دچار تردید نمی‌کرد، نه طاعون و نه تمامی دیگر کمینگاه‌ها. بلکه با غرور طوفانی خود راهش را باز می‌کرد و پس از هر خطری که از سر می‌گذراند، زره از تن دور می‌ساخت و دفتر حساب‌ها را پیش می‌کشید. همراه شاه خود در همه‌ی نبردهای او شرکت جست. با این‌همه، آن روز که کشور شاهی یکپارچگی یافت، هانری از وجود خزانه‌داری بزرگ برخوردار بود.

اینک را اما هر دو هنوز جوان‌اند و در اول راه. هنبازانه شهرهای کوچک بدخواه را می‌گشایند جان خود را به‌خاطر یک پرچم یا سنگری مردابی به خطر می‌اندازند. رُسنی خوش‌اقبال با این‌همه هرباره به پاداش زحمات خود می‌رسد. زیرا هنگامی‌که سرانجام رو به غارت می‌آورند، کیست که به یک‌باره چهار هزار تالر کاسبی می‌کند، به‌ازای آن حتی صاحب پیشین این سکه‌ها، مردی پیر را از دست سربازان بی‌رحم نجات می‌دهد؟ هانری این جوان را می‌شناخت. این جوان نام و آوازه را دوست داشت، نیز شرف، و به همان اندازه پول را. در عوض،

هانری مورنه را هم با آینده تسلا می‌داد، با روزی که این دو هم ثروتمند می‌شدند. به‌عمد چنین می‌کرد تا مورنه را به وسوسه بیندازد. ولی مورنه به‌سادگی پاسخ می‌داد: <من خدمت می‌کنم و با همین ثروتمندم.>

هانری در جواب با تندیی ساختگی می‌گفت: <من از ایثارهای شما حرفی نزدم. از ایثار خودم یاد کردم.>

<همه‌ی ایثارهای ما در راه خداست، نه در راه آدم‌ها.> این پاسخ فروتنانه بود و هم‌زمان تنبیه می‌کرد. هانری رنگ‌به‌رنگ می‌شد.

کوتاه‌زمانی بعد از این گفت‌وگو یک روز از داخل درختزاری به گروهان کوچک آن‌ها حمله شد، آن‌هم از طرف سواران پرشمارتر سپهبد بیرن. برای شاه ناوار و آن چند تن همراهش چاره‌ای جز این نماند که برگردند و زیر بارش گلوله‌ها پا به فرار بگذارند. وقتی که امکان ایستادن یافتند، می‌شد دید گلوله‌ای پاشنه‌ی چکمه‌ی شاه را کنده است. شاه پای کاملاً سالم را پیش آورده تا چکمه‌ی دیگری به آن بپوشانند، و آن‌که می‌پوشاند، مورنه بود. هانری چهره‌ی او را نمی‌دید، سر مورنه پایین بود و از گردنش یک رگه‌ی خون فرومی‌ریخت. <مورنه! شما زخم برداشته‌اید.> <یک خراش کوچک بیش‌تر نیست، آن‌هم با توجه به خطری که اعلی‌حضرت از آن جان به‌در بردند. عالی‌جناب، من تقاضای یک پاداش دارم. بار دیگر این‌طور ناسنجیده جان‌تان را به خطر نیندازید!>

هانری یکه خورد. اولین پاداشی که مورنه می‌خواست، این بود. حال سر را هم بالا گرفت، و صورتش پوشیده از خون بود و پریده‌رنگ. گفت: <ما درباره‌ی نیت‌های پلید سپهبد بیرن هم‌نظر بودیم، عالی‌جناب.> جز این هیچ. ولی هانری هم‌زمان دریافت: چه خوب بود آن روزها که مرا در باغ لاگارن تنها و محرمانه به حضور می‌پذیرفتید. پس قلبش از این دریافت به تپش درآمد. آهسته گفت: <فردا همان‌جا، همان ساعت.>

یک راز گرانبار

فیلیپ مورنه در این شب کم خوابید، و با او وجدانش هم. دیری بود با خود می‌جنگید که آیا رازی را که می‌دانست، به زبان بیاورد؟ فرصت این کار دست داده بود و در چنین لحظه‌ای شانه خالی می‌کرد. در همان حال که گهگاه ذهنش از تب زخم به هم می‌ریخت، خود را می‌دید که مقابل شاه ایستاده است و حرف می‌زند، آن هم تندتر از معمول و بی‌اختیار. شاه نیز همه‌چیز را به او اعتراف می‌کرد، از جمله آن شایعه‌ی بدخواهانه را درباره‌ی زن آسیابان، داستانی را که ناشایست و به‌علاوه خطرناک بود. حتی سر را به نشان پشیمانی پایین می‌انداخت، اما بعد دوباره بالا می‌آورد، چرا که مورنه در خواب تب‌آلود خود صمیمانه چنین می‌خواست. هیچ دوست نداشت شاه خودش را شرمسار کند. و از آن کم‌تر این که ذهن او را درباره‌ی عزیزترین کسش تیره سازد. اما متأسفانه اگر قرار بود که شاه در سراشیب شهوات خود به نحوی متوقف شود، این کار ضروری بود. باید به او نشان می‌دادند که فرجام این راه چیست، و تنها یک نفر از عهده‌ی این کار برمی‌آمد: صاحب راز گرانبار.

این تب‌زده خواهش می‌کرد: <پروردگارا! بار این وظیفه را از دوش من بردار!> و این دعای ناخواسته‌اش فوری اجابت می‌یافت. دیگر لازم نبود این مطلب، که چنین هولناک آزارش می‌داد، به زبان او بنشیند، شاه خودش خبر داشت. اتفاقی توضیح‌ناپذیر افتاده بود، دیگر نه مورنه، که شاه آن اسناد متهم‌کننده را در اختیار داشت. شاه آن‌ها را بیرون کشید، و به مورنه داد که بخواندش، و یقینش داد که اطلاع از این راز او را به خود آورده و از سقوط نجاتش داده است. گفت حال می‌بیند که یک زندگی پربرکت ممکن است به سبب ناخوشتنداری در شهوات چندان ذلت‌آمیز شود که آن چند نفر همراه صرفاً با وحشت و ترحم از مرده یاد کنند. دیگر چه معنایی داشت که همه‌ی یک ملت شهبانوی فقیده‌ی خود را به پاکی و پارسایی می‌ستود؟ شاه در رؤیای این تب‌زده گفت: <من می‌خواهم زنهار و اصلاح را قبول کنم، و خطای همه‌ی آن‌هایی را که از پی هوای نفس خود رفته‌اند، می‌بخشم. من خودم در این راه زیاده‌روی کرده‌ام، حال اما دیگر بس است. من قول شاهانه می‌دهم. مورنه پس از دریافت قول شاه راحت‌تر خوابید، با این‌همه برای رفتن به باغ لاگارن

به موقع بیدار شد. ذهنش کاملاً روشن بود، ولی باز اول خیال کرد آن دو سند — و به همراه آن، آن دو راز نهفته به جای آن که پیش او باشد، راستی پیش شاه است. ابتدا باید نگاهی به پوشه می انداخت، و اسناد به راستی سر جای شان بودند. هیچ چیز تغییر نکرده بود، شاه هیچ چیز نمی دانست و هنوز بار این وظیفه بر دوش مورنه سنگینی می کرد.

تاکنون چنین پیش نیامده بود: مورنه بعد از شاه به خیابان باغ رسید. هانری با قدمهایی شتابان بر آن بالا و پایین می رفت. هنوز درست فرستاده را ندیده، به دست خود او را سر یک نیمکت برد، نگران کلهی زخم بسته را از زیر چشم گذراند و وضع زخمش را پرسید. مورنه گفت گلوله تکه ای کوچک از پوست سر را برده است. آسیب ناچیز است و ارزش پرس و جوی شاهانه را ندارد: <اگر اعلی حضرت مایل باشند برویم به سر مسائل مان.>

هانری گفت واقعاً هم هیچ نمی شود آن ها را به فردا انداخت. اما پیش از آن که به ناله از دست تنگ خود بپردازد، مکثی کرد. چیزی نامعلوم در مورنه می یافت، چیزی مثل ترس. پیش خود داوری کرد: شب بدی را گذرانده است او، حرف را به دهقانان خود کشید که بی شک ناچار بود مالیات شان را سبک تر کند. اما حال برای جبران کمبود چه چاره؟ و در ظاهر از سر شوخی، اما در همان حال که در دل منظورش جدی بود، گفت: <کاش می توانستم همان روش مادر مرحومم را داشته باشم. او خودش کفاره ی کوچک ترین خطایش را می پرداخت. هر بار که دعایش یادش می رفت، یکصد پوند کفاره به دیوان محاسبات حواله می کرد، من اگر بودم، باید به مراتب بیش تر از این مبلغ ها می پرداختم.>

در این جا مورنه بر ترس خود چیره شد. این ترس، ترس از انسان ها بود و توکل به خداوند آن را زایل می کرد. از جا برخاست. هانری کنجکاوانه در او باریک شد.

مورنه واضح و آرام — مثل همیشه — گفت: <ایشان در همه ی موارد با خودشان سختگیر بودند. با این حال در یک مورد خیر. علیا حضرت پنهانی با گراف گویون، که در شب بارتلمی به قتل رسید، یک عقد نامجاز زناشویی بست. شهبانو این عقد را بدون تبرک کلیسا بست و بعدها هم همچنان از این تبرک محروم ماند، زیرا نمی خواست اعتراف کند که خطا کرده است. ایشان در آن زمان چهل و سه ساله بود. شاه، پدر شما، چند سال بود که فوت کرده بود. شهبانو از جناب دگویون صاحب یک پسر شدند.>

در این‌جا هانری به پا جست: <یک پسر! این دیگر چه قصه‌ای است؟>

<در دفاتر دیوان محاسبات قصه‌ای ثبت نشده است، عالی‌جناب! در این دفاتر هفتاد و پنج پوند بابت هزینه‌ی نگهداری بچه‌ای ثبت شده به اسم فرانسوا گویون، که شهبانو در بیست و سوم ماه مه ۱۵۷۲ به یک خانواده سپرد.>

هانری به لکنت گفت: <آن‌موقع به پاریس رفته بود، می‌خواست ترتیب کار ازدواج مرا بدهد و مرد.>

اشک از چشمانش فوران کرد. به‌درازی جهش یک اندیشه، ژان زیر ضربه‌ی بسیاری فاجعه‌ها، فاجعه‌هایی دور از دسترس درک و گمان، بزرگ‌تر شده بود. تا فشار این اندیشه بگذرد، سر پسر او به گیجش افتاد و غرورش بدل به حقارت شد. فریاد زد: <راست نیست!> و صدایش شکست: <جعل است! تهمت به زنی که نمی‌تواند از خودش دفاع کند.>

در مقام پاسخ مورنه آن دو سند را پیش آورد. هانری بی‌درنگ پرسید: <این‌ها دیگر چه باشد؟ چه کسی جرئت کرده شکایت کتبی کند؟> و امضاهایی را دید، یکی‌اش از آن دبس ژنوی. یک دو جمله را خواند و سرانجام تسلیم حقیقت نیرومندتر شد: اعضای برجسته‌ی انجمن مشایخ به نام کلیسای اصلاح‌طلب گواهی می‌دادند که این عقد ناقص بوده است. طرفین در حضور دو یا سه شاهد خود را به یکدیگر وعده داده بودند. بنا به قول معروف عقدی وجدانی، اما در واقع بر ضد وجدان. اخلاق مرضیه زیر پا گذاشته شده و ازدواج بدون شهود و تأیید کلیسا انجام گرفته بود. شهبانو در این راه حتی زنهار عاجل مجمع مشایخ را به هیچ گرفته بود. کشیشان به نام خداوند خواسته بودند که زن و شوهر تا تنظیم رسمی و شرعی کار این عقد همدیگر را نبینند، و در صورت ناگزیر به‌ندرت، آن‌هم در غایت برای دو الی سه روز. خود با این دیدارهای کوتاه هم به آن رسوایی دامن می‌زدند که باری به ناگزیر— و اگر که می‌خواستند از خشم خداوند در امان بمانند— باید که زدوده می‌شد. و در صورت خودداری طرفین جا داشت به انتظار محرومیت بی‌درنگ از عشاء ربانی باشند.

در اسناد چنین آمده بود. شهبانو ژان به سنگین‌ترین کیفر همان کیشی تهدید می‌شد که همه‌چیز خود را در راه آن فدا کرده بود: آرامش، سعادت، نیرو و سرانجام جان خود را هم. چرا؟ <چون اگر شر— خدای نکرده— غلبه پیدا کند، کلیسا ناگزیر است به شدیدترین اقدام متوسل شود. چنین رسوایی‌ای برای کلیسای خداوندی تحمل‌پذیر نیست.> و امضاها، طبیعی است که همه اصل، از پی می‌آمد. و

نگهی، برای اثبات اصلیت آن‌ها یک پرسش کفایت می‌کرد. اما پسر ژان توبیخ‌دیده میلی در دل نیافت که به کشیشان افتخار استعلام هم بدهد. اینان از سر ملاحظات دنیوی عمل کرده بودند و نه هرگز به وکالت از طرف خداوند. هانری پیش از هرچیز از کار کشیشان چنین تصویری برداشت و برای همیشه نیز آن را حفظ کرد. اینان می‌گفتند: اخلاق مرضیه، فصاحت، تنظیم رسمی و شرعی عقد؛ این‌همه کلماتی بود که هیچ نشانی از روح در خود نداشت، بلکه صرفاً بر فرادستی جمعی اصرار داشت که اعضایش همدیگر را می‌پاییدند، محکوم و تبرئه می‌کردند، و از هر راه می‌خواستند به انجمن امر و نهی‌گر خود قدرت آقابالاسری بر ما بدهند. پسر ژان توبیخ‌دیده، برافروخته اندیشید: "انگاری قرار نیست ما بدون پاییدن و چشم‌دواندن دیگران اجازه عشق‌بازی داشته باشیم. دل‌مان خوش باشد که جز با جلب نظر بسیار، و همدردی همگانی هم نمی‌توانیم بمیریم!" هیچ چینی به چهره‌ی خود نداد، در کاخ لوور توداری را آموخته بود و می‌پنداشت دوباره در لوور باشد. از هنگامی که می‌دانست مادر عزیزش این‌جا و در کشور خودش توبیخ شده، چرا که دوست می‌داشته است، دیگر نسیم آزادی نمی‌ورزید. تند و بی‌چندوچونی اسناد را پس داد: <نگاه‌شان بدارید یا ببریدشان به همانجا که آورده‌اید.>

مورنه گفت: <اسناد را کشیش مرلین در اختیار داشت که یاور ساعت دشوار شهبانوی محترم ما بود. ایشان از طرف متوفی مأمور شده بود آن‌ها را به دست من بسپرد، تا بچه‌هایش آن را نخوانند.> هانری در تقابل صرفاً گفت: <حال که من خوانده‌ام‌شان.>

مورنه با زحمت نفسی بیرون داد. سپس صدایی از سینه‌اش برخاست که در تقلای غلبه بر احساس، طنینی مسخ داشت: <شهبانو به روحانی خود معترف شده بود که بیش‌تر از این خویش‌تن‌داری نمی‌تواند و در پی آن ایشان مخفیانه او را به گراف گویون داد. می‌دانست که این کارش عقد نیست، اما دلش می‌سوخت.> هانری فریاد زد: <مورنه!> او هم با خود در تقلا بود، اما آنچه از پی این فریاد آمد زمزمه‌ای فروخورده از درونی دودل بود: <شما کلاغ هستید، کلاغ کلاه‌سفید. سر شما با آن زخم‌بندش شما را پیش من مصون می‌کند. خودتان می‌دانید، من پیش کسی که دیروز برای نجات جانم گلوله را به‌جان خریده، بی‌دفاع هستم و شما از این نکته بهره‌جویی می‌کنید. من ناچارم بشنوم که مادرم در تسخیر شهوت بوده است — درست مثل خودم. ولی با همه‌ی این حرف‌ها به همان راه او می‌روم. شما تصمیم به این کار برای وقتی گرفته بودید که به حرف‌تان گوش ندهم.> و یک‌بارہ صدا را بالا برد: <کلاغ شوم!> و برگشت

و با قدم‌هایی بلند دور شد. سر را به پس گردن داده بود و اشک‌هایش فرومی‌چکید.

سپس روزهایی به‌دنبال آمد که این دو یکسر از هم بی‌خبر بودند. شاه علیه یک شهر کوچک بدخواه کوچید، اما سفیر را با خود نبرد. در گرماگرم نبرد و سختی‌هایی که شرط بود رنج پنهان او را از یادش بشویند، هم‌چنان هجوم خاطره و اندیشه بر سرش: "مادر چهل و سه سالش بود و هنوز پرهیز و خویشتن‌داری نمی‌توانست. کو یک گلوله!" پسر دل‌زنده‌ی این شهبانو در تبادل آتش گلوله‌ای آرزو می‌کرد، مگر به آن سال و عمر نرسد، وگرنه او هم قطعاً مثل مادر، خودش را خوار و خفیف می‌کرد. اما سپس که از باران گلوله سالم به‌در آمد، خوشحال بود. می‌خندید و در دل لطیفه پشت سر مادر پارسای خود می‌گفت که باری سهم خود را از چیزهایی خوب برگرفته بود.

نیازی پیوسته به جنبش داشت، در یک نقطه که می‌ماند، بدترین چیزها در ذهنش وضوح می‌یافت — شگفت‌آور آن‌که تابه‌حال این نشانه‌ها از چشمش دور مانده بود. از تندی رفتار شهبانو ژان با کسانی که به حکمش گردن نمی‌گذاشتند، ملت قصه‌هایی می‌گفت. باید پروتستان، و اگر نه در قصر پوگم می‌شدند که سیاه‌چال‌هایی داشت و هانری آن‌ها را می‌شناخت. در همان مجاور هم سرفره می‌نشستند. مادرش در پیشبرد دین بی‌رحمانه عمل می‌کرد، و از آن‌جا که محض مخفی‌داشت عقد خود به هر اقدامی مصمم بود، بسا که از این سیاه‌چال‌ها برای بستن دهان هم‌رازانش هم استفاده کرده بود. در پرتو این نشانه‌ها ژان برای پسر خود، که در وجود او به زندگی‌اش ادامه می‌داد، چهره‌ای نو می‌یافت. هانری به یاد آورد که یک روز سیمای کاملاً دیگرگون و مرده‌ی او را از پیش و در پیش چشم دل دیده بود، آن روز که آخرین فرستاده‌ی او واپسین پیامش را آورد. مردگان به زندگی خود ادامه می‌دهند و همپا با ما، به هر آن شتاب هم که بتازیم می‌آیند، یا آن‌که دگردیسی می‌یابند و ناگهان چهره‌ای دیگری در پیش چشم ما می‌گیرند، مرا باز می‌شناسی؟ بله، مادرا!

هانری می‌یافت که مادر، بزرگ‌تر شده است. این نخستین اندیشه‌ی او در لحظه‌ای بود که از زناشویی پنهان وی آگاه شد و این اندیشه اینک تثبیت می‌یافت. ژان به‌واقع در زیر بار انبوهی از فاجعه‌ها بزرگی یافته بود، اما جز این مثل همیشه پارسا، شجاع و پاک بود و در راه این خصایل جان خود را هم باخت، به پیوست آن عشق دیرهنگامش. مرگی خوب است که تأییدی بر زندگی ما باشد. <جناب دگوايون، شما زنده‌اید؟> هانری یک زمان در تالار بزرگ لوور، پس از شب بارتلمی و در نخستین دیدارش با قاتلان چنین گفته بود. در خشمی عج

زامیز کشتگان را صدا زده بود، گفتی آنان هنوز حضور داشتند: "جناب دگوايون، شما هم زنده‌اید!" و این نجیب‌زاده دیگر زنده و در تالار بزرگ نبود، در چاه لوور افتاده بود؛ لاشه‌ای طعمه‌ی کلاغ‌ها. اما اینک در کنار زنی که می‌شناختش رستاخیز می‌یافت.

در این میان مورنه هم حال همیشه خوشی نداشت. پشیمان بود که درد به جان شاه خود نشانده است و از دیدگاه کنونی‌اش در فایده‌ی آن تردید می‌کرد. زیرا آن ماجرای ناشایست و خطرناک در آسیا، مورنه خبر یافت که همچنان تدام دارد، حالی که درست همین ماجرا آخرین انگیزه‌ی او در فاش کردن راز گران‌بارش بود. بیم آن را هم داشت که شاه حال از وجود برادری با خبر بود که جا داشت به رسمیت شناسدش: قبول این برادر با رفتار عملی مذهبی نمی‌خواند و نفس بی‌نظمی بود. با تعبیری چنین از مسئله، مورنه خود را سرزنش می‌کرد که چرا روح گراف دگوايون را احضار کرده است. هانری برعکس میلی در خود می‌دید از این کار او سپاس‌گزار باشد. در جنبش محبت، هرچند به دلایلی دیگر هم، یک روز دوباره در آغوش هم فرورفتند، ناگهان، و بی‌گفتن کلمه‌ای، چرا که کلام تنها می‌توانست زیان برساند.

آسیا

اما هانری به سراغ آسیای خود می‌رود. چندبار بدون هیچ همراهی این راه را پیموده است؟ نخست از راستای رود لگرون، سپس با تاختن به طرف شهرکی قدیمی، و بعد پیچیدن از خم یک گردنه. سر و رویش به شاخه‌ها می‌خورد، سم اسب روی توده‌ی برگ‌های مرده می‌کشد، در کناره‌ی بیشه می‌ایستد و به طرف آسیای خود، در آن روبه‌رو، بر پشته‌ی تپه‌ی بادگیر چشم می‌دواند، مگر آیا آسیابان به چشم می‌خورد. جای آرزوی بسیار است که این مردک با گاری‌اش بیرون رفته باشد. هانری خیال دارد با زن او تنها باشد. وانگهی، حق دارد هر وقت که دلش می‌خواهد سربزند. بربرست آسیابان، همچنان که همه می‌دانند خود اوست. سیمای مستاجر این آسیا در اصل زیرکی نشان نمی‌دهد، با این‌همه این نکره‌ی هالو با یک زن جوان و خوش آب و گل به آن اسباب کشیده است، ارباب خود را می‌شناسد و اجاره بها را بدهکار می‌ماند. به جای اجاره بها در صورت حساب بدهکاری‌اش زن جوان و زیبایی او منظور شده است. اما ارباب هیچ جایز نیست سرانگشتی به این زن برساند، مردک مثل تُرک‌ها غیرتی است.

بربرست آسیابان در زبان توده‌ی مردم زنده است. پیرترها و آدم‌های خوش‌قلب جداً خیال می‌کنند او خودش پره‌ها را به چرخش درمی‌آورد و آرد را از زیر غلتک جمع می‌کند. اما در واقعیت بربرست سر حتی یک گونی را هم ندوخته است، ترتیب این کار تنها با اجاره‌دار است، و به‌راستی تنها با او، غم کار زن هم. ارباب و شوهر فکر هم را بس معرکه می‌خوانند، هریک می‌داند دیگری چه می‌خواهد، و هر دو بهوش‌اند و هوای کار خود را دارند. بدین شکل با همدیگر نزدیکی یافته‌اند. هربار که ارباب می‌آید، اجاره‌دار با اصرار او را برای ناهار نگه می‌دارد. زن جسارت چنین کاری ندارد، تنها مرد است که تعارف می‌کند، زیرا به برتری خود آگاه است. مردی است چهارشانه، زنی خواستی دارد و از نیروی سرشار خود هنوز چشمه‌ای نیامده است. بگذار ارباب توی تله بیفتد!

هانری امروز دیری در کناره‌ی بیشه و در گوشه‌ای سایه‌ناک می‌ماند. ممکن است از داخل آسیا او را ببینند. بال‌های آسیا با قوت می‌چرخند، اما در فاصله‌ی خالی دو پره صورت پهن و از آرد پوشیده‌ی مرد، که معمولاً پیرامون را می‌پاید، هیچ ظاهر نمی‌شود. اما خود زن چرا! زن سرک می‌کشد، چشمی به روبه‌رو می‌دواند، پلک می‌زند، چیزی نمی‌یابد، باین‌همه حالت سیمایش زیرکانه است، و ترس زده هم. مفهوم آن به‌راستی چیست؟ هرچه هست، پوشش آرد بر پهنای چهره‌ی او به چشم‌های سیاه این زن نازک‌تراش بس معرکه می‌آید. <مادلن!> هانری می‌تواند با خیال راحت این نام را صدا بزند، فاصله زیاد است و بال‌های آسیا پرپر می‌کنند. زن صدای او را نمی‌شنود، اما یک‌باره وحشت می‌کند. چه، اسب هانری شیهه کشیده است، و زن پیش از آن‌که عقب بکشد، اشاره‌ای به کناره‌ی جنگل می‌کند که می‌تواند معنی بدهد: بیا! تنها هستم.

هانری اسب خود را می‌بندد، به آن‌طرف می‌رود، چرخ‌ی به دور تپه می‌زند که آیا اجاره‌دار هیچ‌کجا پیدایش هست؟ سرانجام داخل می‌شود. انبار بزرگ آرد مرتب است و همه‌ی گوشه‌کنار آن مشخص. در پای دو دیوار چینیه‌ی گونی‌ها بالا رفته است و در پای دیوار سوم غلتک درون محفظه‌ی خود در چرخش است، و از سمت دیوار چهارم باد صفیرکشان به درون می‌وزد. لت در که با کوران به هم می‌افتد، زن آسیابان به شتاب سر می‌چرخاند. گندم روی غلتک خالی کرده یا این‌که چنین وانمود می‌کند. پیش‌بند یک‌تکه‌اش به کنار سریده است و کوهچه‌های سفید گوشت در غافل‌گیرشدگی او با نفسی پرشتاب بالا و پایین می‌روند. می‌گوید: <سرور گرامی من!> و زانو می‌خماند و دامنش را با حرکتی ادب‌آمیز مرتب می‌کند. دهاتی‌زنی بیش نیست، اما طنز را می‌شناسد، و هرباره که هانری پیدایش می‌شود،

زبان نوشتار را به کار می‌گیرد، و هیچ نمی‌شود وادارش کرد زبانی پست‌تر را به کار ببرد. و این، یکی از ترفندهایش در مسخره‌کردن هانری است. هانری آکنده از شوق و ناشکیبایی می‌گوید: <مادلن، بیای تو در میخانه خوابش برده است. ما وقت داریم. بیا پیشبندت را ببندم.> ولی به جای بست، ماهرانه پیراهن او را باز می‌کند. زن مقاومتی نمی‌کند، اما پیوسته می‌گوید: <ما حالا حالا فرصت داریم سرور گرمی من! این عجله برای چه؟ وقتی که به مقصودتان رسیدید، می‌گذارید می‌روید، و من باید پشت سر شما بنشینم و یک دامن اشک بریزم.> و می‌افزاید: <من هم‌نشینی با شما را خیلی دوست دارم، چون خیلی خوب حرف می‌زنید.> و در چشمان باریکش، اگرچه سیما هم‌چنان احترام‌آمیز می‌ماند، ریشخندی به‌مراتب بیش‌تر از آن‌که در نگاه بانویی بلندپایه، به‌هم برمی‌آید. در این دم هانری تمامی جنس زن را می‌ستاید، و غرق این ستایش، هیچ نمی‌فهمد زن آسیابان به چه کاری مشغول است. زن در پای چینه‌ی گونی‌ها دو گونی را کنار هم قرار می‌دهد و با آن‌ها نشستگاهی، و اگر بخواهی یک بستر می‌سازد، روی آن دراز می‌کشد، هانری را با اشاره به آغوش خود می‌خواند و درست در پرتو این رفتار، خود را خاتون موقعیت قرار می‌دهد.

می‌گوید: <دوست من، حال می‌توانیم بی‌فاصله به عشق‌بازی روی بیاوریم. اما این کاری است که من به‌هیچ‌وجه نمی‌خواهم در میانه‌ی آن سرخری مزاحم بشود. ولی حال بعید نیست که در این وقت روز مشتری بیاید. و یک نفر هم هست که شاید در میخانه خوابش برده، اما فاصله‌ی میخانه تا به این‌جا هزار قدم بیش‌تر نیست و هستند برخی‌ها که بسیار ناگهانی بیدار می‌شوند.>

زن زیبای آسیابان این‌همه را با طنینی یکنواخت می‌گوید، بی‌ردی از آشوب. و اگر چه هانری تلاشی قرین موفقیت می‌کند، تا دامن او را در آورد، انگاری که این کار هیچ با او صورت نمی‌گیرد، یکسره و دور اندیشانه گرم حساب و کتاب خود است - بازوی خوش‌تراش خود را گرد گردن هانری حلقه می‌کند، تاهانری بهتر به او گوش دهد، و بر سر حرف اصلی می‌رود:

<دوست دارم که هرچه زودتر از صبح تا شب با هم تنها باشیم و هرچه مهر و محبت است نثار هم بکنیم، بدون این‌که سروکله‌ی بیگانه‌ای پیدا شود، و یا میهمان ناخواسته‌ای خوش‌ترین دقایق‌مان را ضایع بکند. تو هم عقیده‌ی من نیستی، دوست خوب من؟>

هانری می‌کوشد او را بخواباند و در این حال نمی‌بیند که بازوی زن، که به مهربانی به دور گردنش حلقه خورده، درضمن تکیه او هم هست. از آن‌جا که ناچار می‌شود از قصد خود دست بکشد، می‌خندد و به حرف‌های او تن در می‌دهد: <تا آن‌جا که از موعظه‌ی تو فهمیدم، شوهرت را باید برای یک روز از پی نخودسیاه فرستاد، مگر نه مادلن زیبا؟ اگر منظورت این است، عملی‌اش کن، این کار تنها از تو برمی‌آید.>

زن می‌گوید: <از قضا نه، سرور گرامی! بلکه از شما.> و در پی آن ناچار می‌شود برای هانری توضیح بدهد که کار چه روالی باید داشته باشد: <تنها ادارات شما، عالی‌جناب می‌توانند آسیابان جماعت را یک روز تمام دست‌به‌سر کنند.>

<می‌گویی بیندازندش زندان؟>

— نه، منظور زن این نبود، بلکه باید اسنادی تهیه می‌شدند، و بر سر این اسناد دیری و با تفصیل مشورت می‌شد، و منشیان چندین بار آن را دست به دست می‌کردند و حوالی عصر بالأخره به امضای طرفین می‌رساندند. طرفین؟ خوب بله. یکی از طرفین می‌شا بود، اجاره‌دار این آسیا، هانری پرسید: <و طرف دیگر؟> زن لختی دراز وقفه انداخت و در این میان از چشمان باریک خود شاه‌جوانش را برانداز می‌کرد که آیا خود نکته را درمی‌یابد؟ اندیشید: <مردها وقتی که فکرشان جای دیگر رفت، چقدر کودن می‌شوند.> و سرانجام با پایین‌آوردن صدا و تکان سر، و این هردو از سر دلسوزی بر حالت روحی هانری، فاش کرد: <طرف دیگر خود شما هستید، عالی‌جناب! محضردار شما عمده‌ی اسناد را از طرف شما آماده می‌کند، و در همان حال من و شما در این‌جا با همه‌ی توان خوشبخت هستیم.>

در بیان آخرین واژه‌ها دوباره صدا را بالا برد و لحن وعده‌ای دل‌انگیز به آن داد، اگرچه در آن طنین ریشخندی خاموش هم موج می‌زد، و از همین بود که هانری به یک‌باره دستگیرش شد. می‌خواستند مال او را بدزدند. آن اسناد نقشه کشیده مضمونی جز این نمی‌شد داشته باشد که هانری مالکیت خود را بر آسیا، به شوهر شریف او واگذار می‌کند. این بهایی بود که زن می‌خواست، و به ازای آن البته به‌راستی عشق پیشکش می‌کرد، و می‌شا بیهوده امید داشت بدون به سرگذاشتن کلاه قرمساکی این معامله را جور کند. هانری اندیشید: <زنک اساساً همه‌چیز را می‌خواهد؛ آسیا، عشق، و خاصه پیروزی بر هر دو مرد را.>

صرفاً گفت: <فهمیدم.> و در این دم از مادلن چیزی جز آن چشم نداشت که زن خود به او داده بود: زیرکی زنان را که چنین هوشم

ندند، چرب‌زبانی‌شان، حيله‌گری و خواهش‌ناپذیری قلب‌های شیرین‌شان را.

اما در دم بعد اندیشید: "ای دزد، نقشه‌ات را نقش‌برآب می‌کنم." و به‌راستی به سر او جهید. زن درجا فریاد زد: <میشا!> بی‌درنگ از چینه‌ی گونی‌ها یک گونی به لگد بیرون افتاد و از حفره‌ی خالی آن اجاره‌دار بیرون آمد و هیکل زمختش را بر سر هانری انداخت. رهایی از فشار این بار از هانری جداً زیرکی‌ای کمتر از آن طلب نمی‌کرد که زن محض نرم‌کردن او به کار بسته بود. زن در مقام داوری خبره هانری را ستود و شوهر را به سرنوشت خود رها کرد.

از آن‌جا که سرور بزرگوار اینک سعادتمندانه بر سر پا بلند شد و از مردک فاصله گرفت، این هالو خمید و خواست با سر در گودی شکم او بدود. هانری او را به‌زمین زد و به لحنی سرورانه فریاد کشید: <میشا!> اما دیگر از فریاد برایش کاری ساخته نبود. هالو به سکتۀ نزدیک، و صورتش از یورش خون کبود بود. از بازوی سرور خود گرفت و بلند شد، اما هم‌چنان بر این بازو آویخته ماند. با این‌حال هانری مقاومت نمی‌کرد تا شاید مردک آرام شود، و کار را به رسوایی نکشاند. از این‌رو به آن‌جا که میشا می‌کشیدش، می‌رفت. این‌یک در خشمی کورانه به این‌سو و آن‌سو سکندری می‌خورد، شاید هم که خشمش حساب‌شده‌تر از آن بود که هانری می‌پنداشت. چه، ناگهان هر دو به درون محفظه‌ی گود چرخ آسیا درآمدند. در آن گام آخر هانری به نیت اجاره‌دار پی‌برد، و با پا به زمینش زد، و گرنه کار از کار می‌گذشت و مردک نکره او را داخل حفره می‌انداخت و دست و بازوی هانری زیر چرخ آهنین می‌رفت.

وحشت نوآور می‌کند. میشای اجاره‌دار روی زمین پیچ و تاب می‌خورد و نال و نفیری سست از سینه بیرون می‌دهد، خرناسی مثل آواز خری از دور. در همان حال سرش را برمی‌گرداند، تایک‌بار دیگر مطمئن شود که به شاه صدمه‌ای نرسیده، سپس پیچش و نالش را از سر می‌گیرد.

مادلن، سفیدتر از آرد، مثل پیرزن‌ها سر تکان می‌دهد، زانو زده است و می‌خواهد دست‌های به‌آسمان برده‌اش را درهم چنگ کند، اما از شدت لرز حتی این کار هم از او برنمی‌آید.

هانری با لرزی سرد و با این‌همه به خنده‌ای روشن، از پیش این دو بیرون می‌آید. می‌گریزد، می‌دود، می‌خندد، غبار آرد را از خود می‌تکاند، ماجرا را می‌تکاند. چیزهایی هستند که برای حافظه آشفته و ناگهانی، به همان شکل که رخ داده‌اند می‌مانند: خاصه

شبیخون‌های دشمنانه در جنگ و عشق. تو بی‌افتخاری چندان، و با جانی وحشت‌زده از معرکه به‌در می‌روی. بر خان زین می‌جهی و اسب را به تاخت درمی‌آوری. بسیار آسیاها در کشور هست، و بی‌شمار زنان آسیابان. این آسیا به این زودی‌ها روی مرا دوباره نخواهد دید. اما اگر باین‌همه یک روز برگشتم؟

تبدیل: میشای آسیابان بر سر سفرهی خود میزبان شاه است که اینک دیگر گرد پیری بر سرش نشسته، و شاخه‌ی یک پر به کلاهِش آذین می‌بخشد. در این میان آوازه‌ی جنگ‌های بی‌شمار او در راه سعادت این کشور، به هر طرف رفته است. همراه با شاه همه‌ی آن عشق‌های افسانه‌آمیز او به زنانی از بطن توده، به این میهمانی آمده‌اند. پنج نفر گرد میز نشسته‌اند، همه از یک کاسه‌ی بزرگ سفالین لقمه می‌گیرند و برش‌های نان و کوزه‌ی شراب کنار دست دارند. شب است، در کوران درون آسیا بر منقار چراغ‌موشی‌های بسیار بالای سرشان، شعله‌ها پیچ و تاب می‌خورند. حواشی صحنه تاریک است، نور تنها بر این پنج به‌طعام‌نشسته می‌تابد، آن‌هم بر صفحه‌ی سینه‌شان، و نرم و صمیمانه آن‌ها را از تاریکی به‌در می‌آورد.

شاه با تکیه‌ای مختصر به میز، جامی در دست دارد. چهار تن از این آدم‌ها جام‌به‌دست‌اند، به‌جز زن آسیابان که در این میان گل جوانی‌اش پژمرده است، به پیش رو خم شده و اندیشناک و واله چشم به شاه خود دوخته که رؤیاآلوده به نقطه‌ای نامعلوم خیره است، اگرچه در این گوشه‌ی میز با او تنهاست. بعد از این دو، پای میانی میز دو جوان نشسته‌اند: دخترخانه، و شاگرد آسیابان. این دو جام‌های‌شان را به‌هم رسانده‌اند و نگاه‌هاشان با حضور دل در یکدیگر غرق است. در ته صحنه آسیابان پیاله‌اش را بالا برده، کلاهِش را تاب می‌دهد و می‌خواند. ترانه‌ی شاه دلاور و زن‌نواز را می‌خواند. موهای پیرانه دارد میشا، وفادارانه به شاه خود می‌نگرد، شادمان و به ستایش او آواز می‌خواند و به‌خوبی می‌داند که شاه، ملت و تمامی دختران ملت را دوست دارد.

ترانه یک‌بار دیگر عشق را برای این دو جوان دیداری می‌سازد، اما در یاد و خاطره‌ی آن دو پیر شکوهی دردآور به‌پا می‌کند. شاه چندان حواسش به ترانه نیست. لبخند می‌زند، به لبخند کسانی که بهره‌وری از بهترین چیزها دیگر برای‌شان دیر شده است. مادلن روزگاران پیشین، تنها تو این حالت را درک می‌کنی. چه خوب و شادی‌بخش بود آن روز، با وجود ترفند و شبیخون. شما دو نفر جا دارد که

بدانید. فلورت، آن سپیده دم پاک، آن شب‌نم و شکوفه که به هر حال دلبند خود را به جا نیاورد. برای او هم دیگر دیری ست که دیر شده است.

دشمن

داستان آسیا همان طور در کشور پیچید که پیش‌تر ماجرای جشن آژن. ولایت‌دار آن زمان به قائم مقام خود گمان خبرچینی می‌برد و این بار هم. چه، بیرن روی دست سلف خود بلند شده بود. می‌شد حدس زد که زن آسیابان خودش چیزی بروز نداده. اما شوهرش، آن هم در مستی، راز دل را فاش کرده بود. به هر حال شگفت‌آور این که چه بهره‌جویی اساسی‌ای از حافظه او می‌شد. آسیابان به دادگاهی احضار شد که در آژن تشکیل می‌یافت، یعنی شهری که شاهد رسوایی نخستین شده بود. ولایت‌دار خوش‌داشت مانع بازپرسی دادگاه از اجاره‌دار شود. اما برعکس لت‌های دروازه به روی کسان او بسته شد و مدافعان بالای حصارها موضع گرفتند.

سپهبد بیرن در این روز در آژن نبود: اقدامی به این آشکاری نمی‌کرد. هرباره از شهری که ولایت‌دار را راه نمی‌داد، پرهیز می‌کرد، ولی شمار چنین شهرها پیوسته فزونی می‌یافت. فرمانی که بشود به آن استناد کرد، در کار نبود. هانری مشکل می‌توانست او را متهم به حمله‌ی مسلحانه‌ای کند که به قیمت پاشنه‌ی کفش او و کاکل جناب مورنه تمام شده بود. سپهبد بیرن همه‌رنگ نیرنگ در چپته داشت، و در کاربرد آن‌ها خوب هم بلد بود خودش در پس برده بماند. این روش از مردی زودخشم نامعمول می‌نمود. بیرن مطالعه را دوست داشت و شاید که کتاب نیرنگ‌بازش کرده بود، اگرچه آدم‌ها برعکس با خواندن معصوم می‌مانند. واقعیت این بود که ولایت‌دار را بدنام می‌کرد، آن هم نه تنها از حیث زنان. شایع شده بود که هانری با همان شوقی که زن فریب می‌دهد، مرد می‌کشد. برخی از نجبا دیگر اعتمادی به او نداشتند، از جمله کسانی که هانری جان و مال‌شان را از دست غارتگران آدمکش نجات داده بود. آسان می‌توان عدالت‌خواهی مردی شهوتران را انکار کرد. هراندازه هم که او درست در راه عدالت در این کشور، خدمت‌های شایان کرده باشد. هانری ناچار بود که ببیند چگونه نام و شرفش آب می‌شود، آن هم نه تنها به عنوان قهرمان ماجراهای عاشقانه، بلکه در مقام ولایت‌دار، مدیر و مرد جنگی. کمی بیش‌تر از این، و هانری تا حد اربابی بری از اعتبار و عزت افت می‌کرد، می‌شد اسمی خالی و عنوانی پوچ: بعد

بیرن تمامی قدرت را به چنگ خود درمی‌آورد. هم‌اکنون در ایالت گویان قدرت در انحصار او بود، هانری هنوز هم نتوانسته بود به بردو راه بیابد. قائم‌مقام با نیروی برتر سواران و غلامانش جرئت می‌کرد گاه حتی به کشور ناوار هم دست بیندازد. در آن روزها هانری مثل حیوانی که در پی شکارش باشند، در حصار کاخ خود در نراک نشسته بود و از ترس آن‌که مبادا خشمی بیش‌ازحد، و به‌این‌ترتیب ضعف بروز دهد، دیگر حتی اعضای انجمنش را هم به رایزنی نمی‌خواند. با این‌حال دوستان دیرینش در این‌جا خوب به درد می‌خورند هانری می‌توانست دست‌کم پیش آن‌ها رویی نشان بدهد و درددل کند، حتی درباره‌ی آن خشم عجز‌آمیزش و طرح‌های بیهوده‌ی انتقام. در پیش این دوستان به خود حتی اجازه‌ی اشک نومییدی می‌داد.

یک شب هرکدام از این دوستان بر اساس طبع خود رفتار کرد. دوبارتا عبوس و نامفهوم می‌لندید. آگریپا دینی صاف و ساده توصیه به ازسرگیری جنگ با دربار می‌کرد. بی‌این هم شکی نبود که بیرن صرفاً از آن‌رو گستاخی می‌کرد که در دربار پشתיبان داشت. شاه فرانسه بیهوده سفیرانی را گسیل نکرده بود تا هانری دوباره به کیش کاتولیک برگردد. پیوسته روشن‌تر می‌شد که از هانری می‌خواهند به پای خود به دربار بیاید و خودش شهبانوی ناوار را ببرد. آگریپا گفت: <عالی‌جناب! انگشت کوچک من به من می‌گوید که این ایالت به این زودی‌ها روی شما را دوباره نخواهد دید.> لحنی بس تکان‌دهنده داشت. در این جمله‌ی کوتاه تمامی خطرهای دیرین کاخ لوور نمود می‌یافتند؛ مادام‌کاترین با آن و جنات شوم بر عصای خود خم می‌شد. این خاطره‌ها وحشت را به خشم اضافه کرد و هانری دست‌آخر تا آن‌جا پیش رفت که به نیروهای خود فرمان کوچ به جنگ داد. در پیشاپیش سپاهیان خود به مقابله با قائم‌مقامش کوچید، اما همان بین راه فرمان را لغو کرد، چرا که در این میان عقل سالم خود را باز یافته بود. از اشتباه برداشتن آن گام خطا در امان ماند، اگرچه دوبارتا از ته دل، و نظر به کوردلی انسان‌ها آن را توصیه می‌کرد. درست در این‌جا فیلیپ مورنه گفت:

<عالی‌جناب! شما تنها یک دشمن دارید و آن سپهبد بیرن است. نپرسید بیرن ماموریت چه کسی را وظیفه، یا بهانه‌ی خودش قرار داده است. چرا بخواهد شاه فرانسه را به شکلی غیر از این علیه شما بشوراند که خرده‌نجبای روستای‌تان را می‌شوراند؟ او شما را بدنام می‌کند، پیش دهقان و شاه. چون می‌خواهد شما را از ایالت‌تان براند و خودش یگانه سرور آن باشد. عالی‌جناب! نگاه شما به کل کشور است، حا

لی که نگاه آدمی مثل بیرن از ولایتش فراتر نمی‌رود. همین‌جا او را دستگیر کنید. همین‌جا سر او را با اسلحه‌ی خودش بکوبید!>

هانری بلند گفت: <من او را اسباب خنده می‌کنم، چطور ممکن است حتی از فکرم بگذارد با او بجنگم.>

دست مورنه را گرفت و با او به گردشگاهی رفت، و هم‌چنان که قدم‌های بلند و پرشتاب خود را برمی‌داشت، تکرار کرد: <من باز دوباره یک دشمن دارم.>

و در این حال به مادام کاترین، دشمن خود، می‌اندیشید. مورنه توضیح داد:

<ما بدون کمترین آشفتگی به جنگ دشمنی می‌رویم که آسمان برای‌مان فرستاده است، و چنین دشمنی همیشه سبب خیر است.>

دوستان هر باره همین را می‌گویند، اما این تسلا هیچ سودی ندارد.

هانری فریاد زد: <چه دشمن خوشگلی! پوزه‌ی اسبش را می‌زند و می‌اندازد — لنگ هم که هست.>

مورنه گفت: <او نه‌تنها زیرک، بلکه فضول است. همیشه با یک دفتر یادداشت می‌چرخد و هرچه را که می‌شنود، یادداشت می‌کند.>

هانری گفت: <می‌لنگد، یرقان هم دارد و استخوان‌هایش از صورتش بیرون زده‌اند. با آن چشم‌های بی‌عاطفه‌اش وقتی تصادفی نگاهش به بچه‌ها می‌افتد، فرار می‌کنند. لولوی بچه‌هاست و یک پیرمرد دست‌کم پنجاه‌ساله. آسمان از حیث دشمن مرا مغبون قرار داده، من شایسته‌ی دشمن بهتری هستم.>

مورنه در تقابل گفت: <ما بهتر است همان شکرگزار بمانیم.> سپس از هم جدا شدند.

هم‌زمان ولایت‌دار جنگ شگفتی را با قائم‌مقام خود شروع کرد. هر آن‌جا که این‌یک پیدایش می‌شد، بر سر سفره بطری‌های خالی را می‌شمردند، خاصه بطری‌هایی را که بیرن بین دو وعده‌ی غذا خالی کرده بود. ولایت‌دار چنین ترتیب داده بود و می‌کوشید ایالت را از اساس از شراب‌خوارگی سپهد بیرن آگاه کند. چندان نکشید که مردم از خود نیز می‌بافتند، سپهد بیرن گویا شبی را در یک میخانه‌ی سر راه قیلوله کرده بوده، چون با آن وضع خرابش نمی‌توانسته خودش را به شهر برساند. در پی آشکارشدن چنین جزئیات شرم‌آوری، بیرن اول با دشمنی نجیب‌زادگان جوان روبه‌رو شد، زیرا این نسل دیگر روی آورده بود فراتر از ظرفیت خود ننوشت. این عیب صرفاً عادت نسل‌های پیرتر بود. جوان‌ها همان رفتار هانری را داشتند و در پایان وعده‌ی غذای خود آن جرعه‌ی بلند را می‌نوشیدند. هرباره که هانری به

میهمانی روستایی‌ها می‌رفت، همان سرپا و جلو آستانه به دست خود جامش را پر می‌کرد، اما نه صرفاً از سر تشنگی، بلکه از سر مردم‌گرایی‌اش. فقرا هرگز او را خراب شراب نمی‌یافتند و نتیجه می‌گرفتند که او توانی بیش‌تر دارد، اگرچه حواس خودشان از بام تا شام تنها به نوشخوارگی بود. چنین بود که در حق هانری آسان‌تر گذشت می‌کردند اگر که شکم یکی از دخترها بالا می‌آمد.

از وقتی که نوشخواری از رونق افتاده بود، جوانان نجیب‌زاده دنبال خواهش‌تن می‌رفتند و می‌پنداشتند در این راه پیرو شادی‌هایی نجیبانه‌تر از پرنوشی باشند. می‌گفتند اگرچه این هر دو عیب است، در عیب اول روح هم حضوری دارد، و پرداختن به آن شجاعت و جسارت طلب می‌کند. حالی که باده‌نوشی پست‌ترین عیب‌هاست، عیبی است کاملاً تنانی و خاکی. نیروی عقل در مستی زایل می‌شود، درضمن، آن نیروی دیگر هم. بیرن در وجود ولایت‌دار صرفاً چیزی را محکوم می‌کند که خودش قوه‌اش را ندارد. اما به آن هنری که خود در حیطه‌اش برجستگی نشان می‌دهد، دست‌بالا اسواران آلمانی‌اش افتخار می‌کنند.

بیرن چنین سخنانی را در دفتر خود یادداشت می‌کرد، و در مقام پاسخ در هر قصری می‌گفت که قرن او مثل خودش پاک بوده است و او به‌شخصه پاک و بکر به زندگی زناشویی درآمده است. بعد، با آن‌که تازه غذا خورده بود، به تأیید سخنان خود بر سر دست‌ها دور میز به چرخش درمی‌آمد. یک‌بار نزدیک‌ایستادگان به چشم خود دیدند که محض این کار حتی همه کف دست را نه، که صرفاً سر شست‌ها را به کار می‌گیرد. بیرن تنها به نیروی خوب حفظ کرده‌ی خود استناد نمی‌کرد، بلکه به سخنان افلاطون هم. آخر این فرزانه‌ی یونانی شراب را صرفاً تا به هجده‌سالگی منع می‌کرد، و تا چهل‌سالگی هم کسی مجاز نبود مست کند. اما به بزرگ‌سال‌تران مستی را می‌بخشید و عقیده داشت دیونیزوس (۴۸) با شراب به مردانی پابه‌سن آن خرمی و شادمانی گذشته‌ها را پس می‌دهد، تا که دوباره جرئت رقصیدن پیدا کنند. سپهد بیرن به‌راستی هم بانوی صاحب‌خانه را به رقص خواند، اما این‌همه مانع از آن نشد که کمی بعد با جوشش هراس‌انگیز خشم کاخ را ترک کند.

هانری که از این‌همه خبر می‌یافت، در اساس محبتی به این مرد شگفت احساس می‌کرد. برای او طبیعی بود اگر که در اندیشه‌های خود تا مرز دوست‌داشتن دشمن پیش می‌رفت. اما دشمن به‌هیچ‌رو چنین خویی نداشت. البته سپهد به کوشش‌های آشتی‌جویانه‌ی ولایت‌دار جوابی زمخت نمی‌داد، اما نیش و کنایه می‌زد. تا مگر این پیرمرد را نرم کند، هانری کتاب‌های زیبایی برای او می‌فرستاد که خود دستور

چاپ‌شان را داده بود. چاپچی او لویی رابیه بهترین تذهیب‌های هنر را می‌شناخت، و برخلاف خواسته‌ی شهر مونتبان که این هنرمند را در استخدام داشت، هانری با وعده‌ی یک باب خانه به‌علاوه‌ی پانصد پوند دستمزد او را به خدمت شخص خود درآورده بود، و به‌ازای آن، استاد برایش پلوتارخ به چاپ می‌رساند که از دیرباز کتاب شخصیت‌های محکم شمرده می‌شد. برای سپهبد، هانری گفتارهای سیسرو را فرستاد: کتابی بزرگ و پرشکوه، و بر چرم آن نقش زرین‌نشان ناوار.

سپهبد گمان نمی‌کرد چنین هدیه‌ی نادر و نفیسی را برای او در نظر بگیرند، یا وانمود که باور نمی‌کند. پس کتاب را با سپاسی ادب‌آمیز پس فرستاد. وقتی هانری آن را باز کرد، زیر یک سطر را خط‌کشیده یافت، تنها زیر یک سطر را. و این گزیده‌ای است از افلاطون، که به لاتین درآورده‌اند:

Difficillimum autem est, in omni conquisitione rationis, exordium

و صاف و ساده معنی می‌دهد: <شروع هر کاری دشوار است.> و این سخن را از دهان دشمنی که دیگر سر همه‌ی جوان‌ها نیست، می‌توانستی چنین تعبیر کنی که: بهاره جوجه‌ی تازه کار!

هانری بی‌هیچ کاهلی‌ای می‌دهد از کتاب‌هایش یکی دیگر را هدیه می‌بندند؛ مقاله‌ای را درباره‌ی جراحی. در این کتاب هم یک نکته خط تأکید یافته است و آن اقتباسی است از لوکرس، شاعر لاتین که می‌گوید:

جمله‌ی اعضای تن بی‌بیش‌وکم
بازمی‌مانند از تاب و توان
چشمه‌ی شادابی ما نیز هم
خشک و تفته خواهد آمد بی‌گمان

راه ما رو در نشیب افتاده است.

خواندن این کنایه همان، و بیرن اندازه و خویشنداری از دست می‌دهد. با کتاب بعدی به ولایت‌دار از مارتیال شاعر شعری می‌فرستد درباره‌ی موهای بدن. او خودش پوست برهنه و زرد بیماری یرقانی را داشت: پس می‌خواست با یادآوری اندام‌های زمخت و خشن به چه کسی نیش بزند؟ هانری می‌دید که با این دشمن هیچ کاری نمی‌شود سرگرفت و ناچار باید با او جنگید. با این حال به واسطه‌ی کتابی دیگر باز برایش یک پیغام فرستاد. گوینده‌ی آن این بار ژوه نال شاعر بود:

...Nec facilis victoria de madidic

>خود چنان گر شوند مست شراب

که نیابند بر سر پا تاب

کیسه بر این خیال خام مدوز

که بر آنان مگر شوی پیروز!<

و این شعر هنوز ستایشی بود، و در اساس یک آخرین تلاش در راه آن که با قائم مقام خود به توافقی برسد. هانری ولایت‌دار در ضمن به اطلاع او می‌رساند که اگر این دو، یکی چنان که دیگری، قصدی شرافتمندانه داشتند، باید آن را با اتحاد در این ایالت گویان، و خدمت به شاه فرانسه ثابت می‌کردند. در مقام پاسخ سپهد بیرن در بردو سنگر گرفت و به ساختن استحکامات روی آورد و همه جا پراکند که می‌خواهد در اولین فرصت شاه ناوار را دستگیر کند و به پاریس بفرستد، زیرا در آن جا بی‌تابانه انتظارش را می‌کشند، خاصه مادام کاترین از دوری داماد دلبنده خود می‌کاهد. بیرن بهتر بود این حرف را برای خود نگاه می‌داشت. هانری دشمن خود را گنده‌گویی خواند که جز لاف هنری ندارد، با این همه در تمامی ایالت به ردگیری پیک‌های او پرداخت. هیچ کس ممکن نبود بتواند حتی از راه‌های پرت بگذرد.

بسیاری پیک‌ها از پی هم دستگیر شدند. یکی‌شان چیزی به همراه نداشت مگر خبر آن مقابله با سلاح شعر لاتین. و همین را اقدامی در راه براندازی جلوه داده بودند و مباحثات می‌کردند که با سعادت تمام پرده از آن برداشته‌اند. البته نوک نیش این شعرها متوجه سپهد بیرن بود، آن‌هم به دلیل وفاداری او به شاه فرانسه. اما درعین‌حال تأکید می‌شد که این ابیات راه تعبیری دوگانه را باز می‌گذارد: «راه ما رو در نشیب افتاده است.» کنایه‌ای هم بود به دربار، به شاه و خاندان او!

چند ساعت پس از پیکی که قرار بود تنها این تفسیر نقدآمیز را به پاریس برساند، پیک دیگری گرفتار شد. مأموریت این یکی روشن‌تر بود و در نامه‌اش دیگر از شکوفایی هنر بیان نه، که از راهزنی، تجاوز، قتل و آتش‌سوزی گزارش می‌شد که جملگی بر پایه‌ی ادعای پیام، از شاه ناوار سر زده بود. این شاه یکی از ولایت‌های فرانسه را پاک تباه می‌کرد تا بهتر بتواند ببلعدش. بیرن که در واقع خود به همه‌ی آن تجاوز و خشونت دست زده بود، حال چنین می‌نوشت. با خواندن این نامه، هانری به شکلی تعیین‌کننده در نیت قائم‌مقام خود در گویان به چشمی جز آن نگریست که تا پیش از این دیده بود. با نگاهی اندیشناک این مرد را در پیش چشم آورد. دیگر جای شوخی نیست، بلکه باید دست‌به‌کار شد و چنان ضربه‌ای زد که وحشتی شفافبخش به جان قائم‌مقام بدواند. شاید این وحشت برای مدتی کوتاه او را آرام کند: «کار را که فیصله دادیم، دوباره می‌رویم سر شوخی و خنده.»

در پاسخ این حرف هانری، آگریپا دُبینی گفت: «چرا همان در وقت کار نخندیم؟» و در یک گوشه و در گوشه‌ی اضافه کرد: «فکری در ذهن من می‌چرخد که هنوز نمی‌شود به زبانش آورد.»

هانری پیش خود می‌اندیشید دشمن هنوز، و تا وقتی که در باروهایی محکم طرح شبیخون می‌ریزد، به کفایت خنده‌آور نیست. درست در همین روز یک پیک دیگر سپهد را گرفتار کرد، و این پیکی تعیین‌کننده بود. پیام او به‌راستی به ملکه‌ی مادر وعده به دستگیری شاه ناوار می‌داد. در قبال تحویل شاه، سپهد بیرن شهرهایی چند را به‌عنوان پاداش و دارایی شخصی خود می‌خواست، از آن جمله ایالت گویان و سرزمین بوآرن را.

هانری راست و درست ترسید. در حاشیه‌ی یک آبکند نشسته بود. آسمان تاریک می‌شد و این منطقه و پناهگاه‌های مأنوس آن دیگر ایمنی‌ای

عرضه نمی‌کرد. دشمنش با جاه‌طلبی طرحی پلید می‌ریخت. دشمن‌داشتن و شناختن او ناگوار نیست، به مقابلش می‌شتابی و شکستش می‌دهی و آن ترس نخستین چندان نمی‌کشد که نرم دست تو می‌شود. ناخوشایند آن‌که به یک‌باره به نیت پنهان او پی‌ببری و ناگهان نفیر نفس ورطه‌ای نامنتظر را بر صورت خود حس کنی. حال این ورطه از دهانه‌ی خود تبخیرات دل‌آزارش را بیرون می‌فرستد، تو این تبخیرات را فرومی‌دهی و دلت آشوب می‌گیرد. شاه جوان بر حاشیه‌ی آب‌کند تکرار کرد: <بیرن از شهرهای من باج می‌خواهد.>

سر را که بلند کرد، نگاهش به نگاه پیک اسیر افتاد که با پاهایی بسته جلو او ایستاده بود. هانری گفت: <تو که هوگو هستی!> مرد جواب داد: <اما بیرن خبر ندارد.>

هانری در سیمای او باریک شد و سرانجام دست‌ها را پیش آورد و همچون کسی که هیچ راه دیگری ندارد، کف آن‌ها را تکان داد: <تو آماده و مایل هستی که در راه دین اربابت را تسلیم من بکنی. تو برایش یک پیام می‌بری و او باید خیال کند که از پاریس برگشته‌ای. در واقعیت تا روزی که می‌توانی برگشته باشی، در گوشه‌ی سیاه‌چال من در کاخ نراک افتاده‌ای و بد هم خواهی گذراند.>

این تهدید جوان را به هیچ‌رو نترساند. وی حتی توهین پی‌آیند را هم برتافت، ولایت‌دار برایش قیمت خیانت او را حساب، و پرداخت آن را برای دیوان محاسبات در پو مقرر کرد، سپس جوان دور شد. سیاه‌چال یادش رفت. جوان آزاد بود، اما از این ساعت زیر نظر، که کجا می‌رود و با که هم‌صحبت می‌شود. این یک رو پنهان کرد و خاموش ماند، چندان که سرانجام می‌شد از بابتش خاطرجمع بود. و در پایان با دستانی خالی و تنها یک جمله که باید گزارش می‌شد، به حضور ارباب خود که گسیلش داشته بود، برگشت.

به دنبال همین گزارش سپهبد بیرن به‌راستی به جانب خانه‌ی تک‌افتاده‌ای به نام کاسترا راه افتاد. اندک ملازمان خود را در درختزار نزدیک به‌جا گذاشت و یکسره تنها بر پهنه‌ی دشت، که زیر ابرهائی سیاه و تازان برهنه افتاده بود، پیش آمد. باد را دوست داشت و از این‌رو سر و تن را به کلاه و دوش‌انداز نپوشانده بود، چرا که شراب داغش نگه می‌داشت. بر پشت یابوی همچون خود استخوانی‌اش آشکارا کج‌ومژ می‌شد، اما همه می‌دانستند که هرگز نمی‌افتد. اگر که دقت می‌کردی، آن شقیقه‌های زرد، و آن نگاه سنگدلانه را تشخیص می‌دادی: داربستی با لولاهای پر غژاغر. طوفان، برهوت و مرگ سواره: از این مردم عامی که ولایت‌دار در گوشه‌کنار و اطراف خانه

پنهان کرده بود، جداً هیچ کس نمی‌خندید. سپهبد در تله‌ای پا گذاشته است شایسته و بایسته. دیگر چرخاندن سر اسب و گریزی به تاخت به حالش فایده‌ای ندارد. تا به یکصد گامی تک‌خانه‌ی متروک و بی‌آذین در این بیابان رسیده است، و این خانه در زیر سقفِ شیروانیِ ایوانی کوچک دارد. ناگهان روی این ایوان چیزی ظاهر می‌شود. سپهبد بیرن بی‌درنگ می‌ایستد، چرا که رویداد شک‌انگیز است. حال معلوم می‌شود که پیش احساس‌هایش بی‌دلیل نبوده. آن هیکل روی ایوان از خانه بالا نیامده است، بس ناگهانی در آن بالا ظهور کرده. پس باید از زمین برجوشیده باشد، و این کار از مادام کاترین بعید است. بیرن دیدی کاملاً روشن دارد، بخار شراب هرگز نگاهش را تار نمی‌کند. ملکه‌ی پیر و آن چهره‌ی پت‌وپهن و سنگین در زیر چارقد بیوگان خوب برایش آشناست. صدای او را هم که دشوار می‌توان اشتباه گرفت، می‌شنود. آگرپیا بیهوده چهار سال تمام آن لحن شوم و خالی از افت‌واوج را نیژوهیده است، معرکه آن را تقلید می‌کند. رو به دشت و تک‌سوار فریاد می‌زند: «مردک کثافت، همان‌جا که هستی بمان. چه غلط‌هایی داری می‌کنی؟ نوشخوارگی می‌کنی و شعر لاتین به دور و بر می‌فرستی، به‌ازایش هم می‌خواهی همه‌ی شهرها را توی جیب خودت بکنی و مملکت را به غارت ببری. شاه ناوار، داماد عزیزم! حالا می‌خواستی منتظر بمانم تا تو کی برایم بیاوریش! بهتر است خودم بیایم و با او آشتی کنم. و آشتی با او مثل آب‌خوردن است، اگر من چندتا دختر خوشگل با خودم بیاورم. توی آن آسیا چه خبر بود؟ کدام گور بودی تو آن‌موقع، به‌جای آن‌که او را دستگیر کنی، مست توی میخانه افتاده بودی.»

سپهبد این سخنرانی شگفت را تا به آخر گوش می‌دهد و بعد به کفایت آگاهی یافته است. تپانچه‌ای از کمر درمی‌آورد و شلیک می‌کند. «مادام کاترین» به‌موقع ناپدید شده است. تنها بر دیوار یک سوراخ می‌نشیند. بیرن مهمیز به یابویش می‌زند، اما حال از آن‌طرف خانه یک سوارِ دیگر به تاخت سر برمی‌دارد: ولایت‌دار، این مثلاً شاه، دل‌قکی که سپهبد‌های شایسته را دست می‌اندازد. پیرمرد نگاهی به‌سختی فولاد می‌کند و ردیف دندان‌ها را از هم برنمی‌دارد، اما ناخودآگاه تپانچه را می‌کشد. هانری مبارزه‌جویانه می‌گوید: «خوب که گلوله را شلیک کرده‌اید. شما به‌این‌ترتیب نسل خاندان شاهی را برمی‌اندازید. من باید به ملکه‌ی مادر گزارش بدهم که شما به رویش آتش باز کرده‌اید، جناب بیرن.»

بیرن از خشم زبانش بند می‌آید. سرانجام می‌گوید:

> شما عروسک جلو من می‌گیرید، لپ‌های فروافتاده و دماغ کلفت مومین؛ آدمی که پارچه روی شکمش تپانده. اما اگر مادام کاترین واقعی هم بود، به جان خودم که دریغ این گلوله را نمی‌خوردم.<

هانری تشویقش کرد: >آفرین قهرمان شجاع! شخص خدای جنگ دارد با من حرف می‌زند.<
سپهد بیرون عربده زد: >شهرها مال من‌اند. تمامی ایالت باید مال من باشد؛ شاه ناوار یا فرانسه، برای من فرقی نمی‌کند. من برای همه‌شان چوبه‌ی دار دارم.< چنین عربده‌هایی می‌کشید، چون بلد بود محکم بر پشت اسب بنشیند و تا دوردست‌ها را ببیند. باین‌همه استحکام و دید روشن یک‌باره ترکش گفتند.

آن صدای چرب و آشنا از بالای سرش دوباره گفت: >ای رذل، دست خودت را رو کردی.< مادام کاترین دوباره در بلندای ایوان ایستاده بود و حتی برایش انگشت تهدید تکان می‌داد. بیرون از سر تا پا دستخوش وحشتی کور شد، لجام اسبش را کشید تا فرار کند. در این دم مسلحانی راهش را بستند و مانع از آن شدند که آن اندک ملازمانش نزدیک‌تر بیایند. اما فرمان ولایت‌دار به این زد و خورد پایان داد: >بگذارید برود! دیگر شناختیمش.<
فرار بیرون. آگریپا در مقام بیوه‌زن بالای ایوان خود به رقص درمی‌آید، و در آن پایین عوام از پناهگاه‌ها بیرون ریخته‌اند و کف می‌زنند و همراه او پایکوبی می‌کنند. فردا داستان نُقل مجلس تمامی کشور خواهد بود و تمامی کشور هم مثل ما خواهد خندید. خنده بر دشمن بد هم نیست. بیرون رو پنهان خواهد کرد، آن‌هم برای زمانی دراز. و در این میان دربار باید از ماجرا همان‌قدر با خبر شود که سود دارد — از آن بیش‌تر نه. داستانِ سرِ ایوان را به سکوت برگزار می‌کنیم.

اُز یا انسانیت

حمله‌ی نو بیماری‌اش پیک‌فرستادن به پاریس را بر سپهد ناممکن کرد. در پی تحقیقی که در ایالت دید، می‌پنداشت صدای قهقهه‌ی تمامی کشور را تا پای بستر خود می‌شنود، و زردابه تف می‌کرد. وانگهی، هرچند هانری در گزارش‌های خود از قلم انداخت، اما در دربار به‌خوبی می‌دانستند که سپهد بیرن گویا به روی هیکلی تقلیدی از ملکه‌ی مادر شلیک کرده است. شاه فرانسه که بیرن لاف به‌دار آویختنش می‌زد، خواست او را به مجلس نمایندگان احضار و محاکمه کند؛ ولی مادام کاترین پسر خود را قانع کرد که دو دشمن او، چون با هم دشمن بودند، بهتر بود همانجا که بودند، می‌ماندند. چنین بود که علیه قائم‌مقام ولایت‌دار کاری صورت نگرفت، ولی هانری صرفاً سخنانی خوشایند دریافت کرد.

درعوض، و تا وقتی که بیرن ناخوش بود و دلش خالی، انتقام خیلی از خطاکاری‌های او را گرفت. متأسفانه، و به‌خاطر خشم سربازانش از نابکاری‌های دشمن، خودش هم باید که به دست‌درازی‌های هولناک انتقام روا می‌داد. شهرهایی که از سر تصادف به انقیاد قائم مقام او درآمده بودند، او و کسانش را هم‌چندان بی‌رحم می‌یافتند. در هر دو سو یک شایعه‌ی صرف سربازان را به آن سخت‌ترین تلافی واقعی برمی‌انگیخت و این تلافی واکنشی بازهم سنگدلانه‌تر به‌دنبال می‌آورد. هریک از طرفین بدل به آن چیزی می‌شد که دیگری را به آن نسبت می‌داد، بلکه از آن هم بدتر و در رفتار ناانسانی‌تر.

یک روز در راه مونتبان به لکتور، خبر کمین و حمله‌ای در پیش رو، به هانری رسید. و هانری بی‌واسطه آقایانِ درونی و دومی را با پنجاه و پنج سوار فرستاد تا جاده‌ی خطرناک جنگلی را پاکسازی کنند. پس از دفع حمله سیصد تن از افراد دشمن به کلیسای بزرگی پناه بردند که حصارهایی استوار داشت. اول باید که نقبی به این کلیسا می‌زدند و این کار دو شب و دو روز طول کشید. وقتی محاصره‌شدگان سرانجام تسلیم شدند، شاه ناوار می‌خواست تنها شش تن را دار بزند، ولی بقیه را رها کند، اما برعکس اجازه‌ی بخشش نداشت، چون یک‌باره معلوم شد همین کاتولیک‌ها در شهر مونتبان بسیار زشت و هولناک رفتار کرده‌اند. چند تنی اوباش، تجاوز به شش دوشیزه

پروتستان را بس ندانسته، <طبیعت این نگون‌بختان را از باروت انباشته بودند>، باروت را آتش‌زده و شش دختر زیبا و پارسا را تکه‌تکه کرده بودند. به تلافی این زشتکاری اینک سیصد اسیر بی‌هیچ رحمی نابود شدند. هانری موقع این کشتار چنان‌که گویی می‌گریزد، بر اسب خود به تاخت دور شد. از نام خود ناامید شده بود، ناچار بود آن را به خون بیالاید، زیرا که قائم‌مقامش هرگز از خونریزی ابا نداشت. بیرن خود پی برده بود که شهرها گویا از سر وحشت صرف در به روی ولایت‌دار می‌بستند. آوازه‌ی آغازین دادخواهی و نظم‌دوستی ولایت‌دار یقین که به سنگدلی تبدیل می‌شد. قائم‌مقام درست همین را می‌خواست، و داشت به بهترین نحوی نام هانری را هم مثل اسم خودش منفور می‌کرد. هانری این نکته را دریافته بود و موقع فرار از صحنه‌ی کشتار آن سیصد نفر، تصمیم گرفت در آینده رفتاری جز آن در پیش بگیرد، که بیرن برایش تقریر می‌کرد.

از جمله‌ی آن شهرهای کوچک و بدخواهی بود که در به روی او باز نمی‌کردند و هیچ نمی‌خواستند تسلیم بشوند. اما بدخواهان واقعی صرفاً امنای شهر و شهروندانی چند بودند که ملک و مالی بیش‌تر، و مردم بی‌چیز را در قید اجرت خود داشتند. مردم پایین‌پایه طرفدار شاه ناوار بودند که به خانه‌شان می‌آمد و دختران‌شان را دوست داشت. در عوض، خودشان هم شاه را دوست داشتند و اگر با آن‌ها بود، بی‌شک دروازه را به رویش باز می‌کردند، اما برعکس از ترس نیروهای دفاعی نمی‌توانستند، چرا که این نیروها اجیر ثروتمندان بودند. با این حال مقاومت فقرا صاحبان ثروت را به هم بدبین می‌کرد. هریک از آن‌ها از پیش، و برای مورد تسلیم بهانه‌هایی ردیف می‌کرد: یک داروخانه‌چی به چرم‌ساز همسایه‌اش می‌گفت: <خودمانیم، همسایه، می‌دانی هم که شیرینی‌های شاه ناوار را کی می‌پزد؟ عطارش لالان در نراک، اما دستور پخت آن‌ها را من در اختیار لالان گذاشته‌ام.>

چرم‌ساز جواب می‌داد: <همسایه، این‌هم حکایت غلاف چرمی جام شاهی را دارد. غلاف تعمیر لازم داشت، اما خبرش نباید هیچ‌کجا درز می‌کرد، چون توی جام بی‌سرپوش خیلی آسان می‌شود زهر ریخت.> سپس در گوشی می‌افزود: <غلاف را از دربار پیش من آورده بودند.>

هم‌زمان هرکدام رازگویی بی‌احتیاطانه‌ی دیگری را برای زمانی به خاطر می‌سپرد که احتمالاً سپهد بیرن زودتر از شاه ناوار به شهر درمی‌آمد، و در آن صورت حق بود همه مجازات شوند، غیر از خود او.

یک زن خواب دیده بود که فرشته‌ای بشارت به سپهبد بیرن می‌دهد. حال هم با فریاد آن را بر سر بازار جار می‌زد. به‌این‌ترتیب شوهر او را، چنانچه ولایت‌دار زودتر به شهر درمی‌آمد، خطر بیش‌تری تهدید می‌کرد. و او گاری‌چی‌ای بود که یک روز سفته‌ی جناب دبینی را برای میهمان‌خانه‌داری نقد کرده بود که شاه ناوار پیشش غذا خورده بود. داستان خرید سفته می‌توانست در آن بدترین حالت برای گاریچی اتکایی باشد.

دروازه‌ی شهر را به روی غریبه‌های کم‌شمار باز می‌کردند، این بود که هانری از تفرقه‌ی بین شهروندان، و نیز ترس آن‌ها خبر داشت. نیروی دفاعی ناچیز شمرده می‌شد و وانگهی در پی ناکامی بیرن شهامتش را باخته بود. ولایت‌دار پانزده نجیب‌زاده‌ی گزیده را به همراه خود برداشت. اینان روی زره‌های خود نیم‌تنه شکارچیان را پوشیده بودند. به این شکل می‌خواستند بی‌جلب توجهی به شهر راه بیابند. اما هنوز شخص هانری درست از آستانه‌ی دروازه نگذاشته بود که یک سرباز فریاد زد: «شاه ناوار!» و ریسمان نرده‌ی حصار را برید. پنج تن از اینان در تله افتاده بودند، خود هانری همراه با مورنه، به‌علاوه‌ی آقایان دبار، درسنی و بتون. طولی نکشید که ناقوس جنگ را زدند، ساکنان دست به اسلحه بردند و این پنج یار شجاع را تهدید کردند.

پیش‌تاز شهروندان گروهانی پنجاه نفره بود. شاه ناوار تپانچه در دست، یک‌راست رو به آن‌ها پیش رفت و درعین‌حال برای چهار نجیب‌زاده‌ی خود شروع به سخنرانی کرد: «حمله کنید، دوستان و یاران!» اما قصدش بیش‌تر آن بود که مردم خوب از باز بدارد و ترس در دل‌شان بیندازد: «حمله کنید! در این‌جا باید شجاعت و پایداری خودتان را نشان بدهید. صلاح شما در گرو همین است. همه از دنبال من بیایید و همان کاری را بکنید که من می‌کنم.» و به‌ویژه بلند گرفت: «شلیک نکنید!» و انگاری که به یاران خود خطاب می‌کند، گفت: «تپانچه را هرجا که هست، بگذارید باشد!» در حقیقت شهروندان مسلح سخنان محکم شاهی چنین درخطر افتاده را با دهان باز شنیدند و از جای خود تکان نخوردند. البته سه‌چهار تنی فریاد زدند: «به آن پیراهن قرمزی شلیک کنید! او شاه ناوار است!» اما پیش از آن‌که کسی به‌خود بیاید، هانری با قوتی تمام به میانه‌ی این کپه‌ی آدم‌ها درآمد و ازدحام آن‌ها از وحشت پراکند و عقب کشید.

از ته کوچه چند گلوله شلیک شد. چندان نکشید که در آن‌جا زدو خوردی درگرفت، چرا که مردم بینوا که شاه خود را دوست داشتند، به

تفنگداران حمله برده بودند. دل این‌ها خودبه‌خود خالی بود و همان در حال زد و خورد، کشمکشی درونی یافتند و هیچ‌کدام به گردن نمی‌گرفت که اسلحه‌ی خود را به‌کار گرفته باشد. هانری کافی بود با خونسردی صبر کند. دیری نپایید که اُمنای شهر و کنسول‌ها خود را به پای او انداختند و به الحاح گفتند: <عالی‌جناب! ما زیردست‌های شما و خدمتکار مخلص‌تان هستیم، عالی‌جناب، ما سر به فرمان شما مییم.>

هانری در جواب گفت: <شماها نیم‌تنه‌ی قرمز مرا هدف قرار دادید!>

<عالی‌جناب، ما سر به فرمان شما هستیم...!>

<کی بود که به روی من شلیک کرد؟>

یک شهروند که پیشبندی چرمین به سینه داشت، دست‌ها را به آسمان برد: <عالی‌جناب! من غلاف چرمین جام شما را برای تعمیر پذیرفته‌ام. من به روی مشتری شلیک نمی‌کنم.>

یک نفر با لحنی از سر ترس بی‌تعارف توصیه کرد: <اگر حتماً باید که چند نفری آونگ دار بشوند، پس فقط فقرا را دار بزنید، در این دوره‌زمانه فقیر جماعت زیاد یافت می‌شود.>

هانری به صدای بلند مقرر کرد: <من نمی‌خواهم فرمان به چپاول شهر بدهم، اگرچه چپاول سنت و رسم است، و شما هم لایقش هستید. اما به‌ازایش هرکس موظف است ده پوند به فقرا انفاق کند! همین‌جا کشیش‌تان را حاضر کنید و پول را در اختیار او بگذارید!>

در پی این حکم جماعت روحانی‌ای پیر را کشان‌کشان آوردند، اما سعی می‌کردند همه‌ی بدبختی را به گردن این یک نفر بیندازند که گویا توی کله‌ی زن گاریچی کرده بود که یک فرشته‌ی آسمانی بشارت به سپهد بیرن می‌داده است و نه به جناب شاه ناوار. و صرفاً به این خاطر بوده که مردم متأسفانه دروازه را بسته بودند. پای‌ورزانه توصیه می‌کردند این پیر سال‌زده باید که برای شهر کفاره بدهد. اگر نه خود اغنیا، یا حتی فقرا — باری یک نفر — باید که آونگ می‌شد. در شهر از نمی‌توانستند از اندیشه‌ی دار فاصله بگیرند. هانری مجبور شد با تأکید فرمان بدهد: <هیچ‌کس بالای دار نمی‌رود و چپاولی هم صورت نمی‌گیرد. اما من می‌خواهم بخورم و بنوشم!>

یک میهمان‌خانه‌دار بی‌درنگ از فرصت بهره جست و بر سر بازار میزی برای شاه و کسان او، نیز اشراف و امنا، برپا کرد. هانری برای

مردم بی‌چیز هم صندلی خواست: < شما پول کافی دارید، چون شماها هستید که باید به آن‌ها انفاق کنید. > فقرا هم کار را به تعارف نکشانیدند. اما هانری خود تا به این لحظه نتوانسته بود از بسیاری و انبوهی زانوزدگانی که هریک می‌خواست بر جان و مال خود امان بیابد، به جایگاهش برسد. دیگران امان می‌یابند، اما من چه! شیون یأس‌آمیز کسانی به هوا می‌رفت که درک نمی‌کردند چه در حق‌شان واقع شده، و واقعه را باور نمی‌کردند، اگرچه این باور برای‌شان رهایی می‌آورد. خو و عادت، پیایی در ذهن‌های آشوب‌زده‌شان سر برمی‌داشت و از این آشوب‌زدگی ممکن بود آنچه بدان نیاز داشتند، یعنی تعادل درون، را از دست بدهند.

گاریچی که زنش خواب فرشته دیده بود، بی‌تاب و به خود پیچان به این‌طرف و آن‌طرف می‌دوید و از هرکس می‌پرسید: < این دیگر چه چیزی است؟ > و پیوسته مصرانه‌تر، و با شکوه‌ای بلند و چشمانی بسته، گفتی فوجی فرشته از آسمان می‌آید و او را خیره می‌کند، می‌پرسید: < این دیگر چه چیزی است؟ چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ > سرانجام یک نفر جواب این بنده‌ی خدا را داد، مردی کوتاه‌اندام، با نیم‌تنه‌ی سبز شکارچیان، که به او گفت: < این که شاهدش هستی، انسانیت است. انسانیت است آن چیز نوبی که ما شاهدش هستیم. >

گاریچی چشم‌ها را باز کرد و حال آن آقای را به‌جا آورد که برگه‌ی وامش را پیش میهمان‌خانه‌دار روستایی نقد کرده بود. سفته را بیرون آورد و پرسید: < آیا عالی‌جناب این را نقد می‌کنید؟ > آگرپا از این سؤال شرمنده شد و به‌هم ریخت، رویش را از طلبکار برگرداند و پا به فرار گذاشت. گاریچی هم از سمت دیگر دور شد. دست‌ها را بالای سرش تاب می‌داد و این لغت نو را که شنیده بود، اما نمی‌فهمیدش، پشت‌هم با خود می‌گفت. دست‌آخر از تأثیر این کلمه به دنیای آشنای سفته و وام شک کرد، و حتی به فکری عمیق و مرگ‌بار افتاد و خودش را بر دیرک کاهدانی‌اش حلق‌آویز کرد.

و اما بر سر بازار همه به خوردونوش نشسته بودند. دخترانی بازوها و سرشانه‌های‌شان به چشم‌نوازی برهنه، غذا و شراب را دست‌به‌دست می‌رساندند و سپاسی صمیمانه از میهمانانی دریافت می‌کردند که تا همین لحظه‌ی پیش گمان داشتند کارشان ساخته است. در صحبت‌های خود آهسته و رازگویه‌وار، اما سرشار از باور، آن واژه‌ی نوشنیده را بازگو می‌کردند، و به سلامت‌باش شاه جوانی می‌نوشیدند که جان‌شان را، بی‌آن‌که لایقش باشند، می‌بخشید و مال‌شان را مصون می‌داشت، به‌علاوه، با آن‌ها همسفره می‌شد. پس با او عهد وفا بستند و به

آن قسم خوردند.

هانری دید که به آرمان خود خدمتی درست کرده است، و انسان‌ها را به‌جا آورده است. از آن‌جا که دیگر ناچار نبود آن‌ها را به جبهه‌ی خود بکشاند، گول‌شان بزند، یا که سرکوب‌شان کند، آن نگاهِ بینای چهره‌ی انسانیِ بینوایان را بازیافت، و این چهره‌ها پیش از این در مسخِ خشم و ترس، ولی حال آسوده و خوشبخت بودند. پس با اشاره‌ی دست آگریپا را پیش خواند، زیرا می‌دانست آگریپا هم‌اکنون ترانه‌ی خود را آماده کرده و حاضر دارد. آگریپا بلند شد. هشدارِ <ساکت! ساکت!> آن‌قدر تکرار شد تا همه توانستند صدای او را بشنوند. و حال شاعر شروع کرد. هر بندی را دوبار می‌خواند و در نوبت دوم همه با لحن شاد و ضرب تند مزمار با او دم می‌گرفتند:

<هان مسیحا دست برهم سای!

زین سپس رخساره پنهان دار یکسر

کارت آخر از مهار چاره شد بیرون

زان که در دورانی این‌سان کژ

و جهانی این‌چنین وارون

آمدت بی‌هیچ شک بر دوستی باور

می‌درند اینان ز یکدیگر رگ و پیوند،

زان‌که کس را بیش بر کس نیست اطمینان

پس پشیمانی زند بر جان و دل‌شان چنگ

کزچه‌رو رستم من آخر ریسمانِ دار

کاشکی همسایه را بر آن کنند آونگ
من بمانم در پناه این کشاکش از نظر پنهان

وندین آشوب اما شهریار راد این کشور
با سلاحش آرمان و عقل انسانی
نیک و بد را می‌کند با هم یگانه
هان شمایان اینک آزادید!
مهر انسانی به‌مانند فروغی جاودانه
می‌شود رهبر شما را سوی عرصه‌ی پاک یزدانی.>

میهمانان بلندپایه

رویداد از خاصیت آن را هم داشت که سپهد بیرن را حتی از شکست شخصی‌اش در خانه‌ی تک‌افتاده‌ی کاسترا تلخ‌کام‌تر کرد. شاه ناوار در راه افزایش اعتبار خود ابزارهای نامجازی به‌کار می‌گرفت و قائم‌مقام هم از اول چنین ابزارهایی را نمی‌پسندید — گذشته از آن‌که براساس نظر پیرمرد این تجاوزگر شایسته‌ی هیچ اعتباری نبود. نامه‌های بیرن به پاریس، از همان ابتدا از رفتار مردمی این مرد جوان و نیز هرزگی او شکایت می‌بردند. اما از روز رویداد از طنینی آشفته یافتند. هانری به قوانین جنگ احترام نمی‌گذاشت، چرا که بدار نمی‌کشید و چپاول نمی‌کرد آری، حتی قانون رسته‌ها را زیر پا می‌گذاشت، زیرا با فقیر و غنی بر سر یک سفره می‌نشست.

تا وقتی‌که بر ایالت نابسامانی حاکم بود، ملکه‌ی مادر نگرانی‌ای نداشت. اما حال خبرهای خاصی، خود اگر نه از طریق بیرن، دریافت می‌کرد که شهرها یکی پس از دیگری به زیر فرمان ولایت‌دار درمی‌آیند، و این خواسته‌ی او نبود. پس تصمیم گرفت خودش در جنوب حاضر بشود، مبادا بدبختی بیش‌تر از این رخ بدهد.

مادام کاترین در دل می‌پذیرفت که برای داماد خود باید دست‌کم زنش را همراه ببرد. دو شهبانو تا رسیدن به بردو، که در حفاظت سپهبد بیرن بود، از دوم تا هجدهم اوت در راه بودند و با خود لشکری از نجیب‌زاده و منشی و سرباز به همراه داشتند. دوشیزگان ندیم و زن‌های زیبای درباری هم از قلم نیفتاده بودند، از جمله شارلوت دسو. دسو برخلاف خواسته‌ی شهبانوی ناوار اما به حکم مادر او دعوت شده بود.

کوچ این کاروان همه‌رنگ مثل همیشه با شکوه‌مندی‌ای انجام گرفت که همه‌گونه وحشت در حرکتش وقفه می‌انداخت. در جنوب، نزدیک اقیانوس، انتظار حمله‌ی هوگنوها می‌رفت. چندباری بر سر دشت باز ایستادند، مسلحان کالسکه‌های شهبانوان را در حلقه گرفتند. سپس آن‌که وحشت آژیر اشتباه را از سر می‌گذراندند، با برویم و نرویم گویی بسیار به راه ادامه می‌دادند، و به‌ازای آن هرباره در ایستگاه‌های بزرگ‌تر در فرّ و فروغ خود آفتاب می‌گرفتند. در شهر کوناک مارگو به یکی از توفیق‌های زندگی‌اش دست یافت: بانوان اشراف بهت‌زده و هاج‌وواج بر شکوه لباس او شگفتی می‌کردند. یکی از همسفران، ندیمی به نام برانتوم، به ستایش از مارگو سرود: به زیان دربار پاریس، که از زیبایی خالی شده و خورشید خود را از دست داده است، بفرار این ایالت دوردست ستاره‌ای طلوع می‌کند. البته فایده‌ی بیش‌تری به برانتوم می‌رسید اگر که اندامی درشت‌تر و خوش‌تراش‌تر، یا قدی به رشیدی آقایان گوئیز، بوسی و لامول می‌داشت. مارگو به این خصوصیات صله‌ای بیش‌تر از سخنوری می‌داد. سخنوری را خودش هم بلد بود. به هنگام ورودش به بردو که فخر و ظفری شد، با دلفریبی و بزرگواری سلام همه‌ی آن‌هایی را پاسخ داد که به پیشوازش آمده بودند و از جمله‌ی اینان خاصه سپهبد بیرن بود.

غیر از مقام‌های ویژه‌ی خود، سپهبد مقام شهرداری بردو را هم داشت، و درست همین شهر بود که تاکنون ولایت‌دار را به خود راه نداده بود. هانری از پیشواز شهبانوان در بردو صاف و ساده خودداری کرد. ناچار باید که به مذاکره می‌نشستند و مذاکره بیش‌وکم هفت هفته به‌درازا کشید. سپس هانری به دست آورد که دو طرف در خانه‌ی تک‌افتاده‌ی کاسترا، همان‌جا که بیرن شکستی خورد که داستانش هنوز هم بر سر زبان‌ها بود، به ملاقات هم آمدند. سپهبد جرئت نکرد در این‌جا خودش را نشان بدهد. هانری با ۱۵۰ سوار نجیب‌زاده وارد شد و نظاره‌ی این جوانان در دل ملکه‌ی پیر هم‌چندان که ترس، تمجید برانگیخت. پس با محبتی هرچه بیش‌تر داماد خود را به احساسات خود، که بی‌شک دوستانه بودند، یقین داد و تا به آن‌جا پیش رفت که او را وارث تاج نامید — البته پس از پسرش دآلسن — اما خودش و هانری

می‌دانستند چه داوری‌ای درباره‌ی این پسر می‌شد داشت.

سپس هردو، زندانی گریخته و قاتله‌ی مادر و تمامی یاران او، در یک کالسه نشستند و تا رسیدن به آبادی لارئول، از سرریز مهر و محبت خود باز نایستادند و در این‌جا سرانجام می‌توانستند لب ببندند و از همدیگر جدا شوند. هانری با مارگو به یک خانه‌ی دیگر رفت، اما هیچ حرفی نمی‌زد، تنها در نور شمع‌ها خیره شده بود، به بیانی نامفهوم می‌لندید، و پاک از یاد برده بود که در پس پشتش یکی از زیباترین زنان جامه از تن دور می‌کند. ناگهان پشت سر خود صدای هق‌هقی خفه شنید و سر را برگرداند و پرده‌های بستر را فروافتاده دید. نیم‌گامی به آن‌سو برداشت، اما بی‌فاصله پا پس کشید و شب را روی یک نیمکت به صبح رسانید. تنها پس از آن خود را سرحال‌تر یافت که برخورد با بیرن را پشت سر گذاشته بود.

سپهبد ملکه را به انتظار نگذاشت. دو شهبانو هنوز از خانه‌ی شوم کاسترا به کفایت دور نشده بودند که در اقامتگاه بعدی به حضور رسید. هانری حتی فرصت سلام به او نداد و بر سرش نهیب زد. درون اتاق شهبانوان بودند، به‌علاوه‌ی کاردینال دبوربن، عموی هانری، که خاصه همراهش آورده بودند تا در هانری احساس محرمیت بدواند. همگان با این برخورد مرد جوان خشک‌شان زد و هیچ‌کدام به آن شتاب لازم به خود نیامد تا بتواند از جوشش خشم او جلو بگیرد. هانری با اولین جمله سپهبد بیرن را خائنی خواند که شایسته بود سرش در میدان گرو بیفتد. سپس از رفتارش شکایت از پی شکایت کرد، آن‌هم نه به لحن و بیان مردی حسود، به‌راستی نه، بلکه به نام کشوری که خود را حامی آن می‌دانست. هم‌اینک از بلندای تخت شاهی حرف می‌زد و با این رفتارش ملکه‌ی پیر پیوسته بیش‌تر رنگ می‌باخت و وامی‌رفت.

بیرن، وقتی خواست جوابی بدهد، صدایش گرفت. رگ‌های شیعیه‌هایش تا به حد انفجار آماس کرد. انگشتان خشکیده‌اش را چنگ می‌کرد. نگاه چشمان ازهم‌دریده‌اش از روی تصادف به کاردینال پیر افتاد. هانری بی‌درنگ گفت: <می‌دانم که شما زودخشم و اشتلم هستید، جناب سپهبد! زودخشمی بهانه‌ی خوبی است. اما اگر در این میان به سرتان زده عموی من کاردینال را از پنجره پرت کنید بیرون، بدا به حال‌تان! نه. شما بهتر است همان روی شست‌تان بالای میز بچرخید، این کار آرام‌تان می‌کند.> این دیگر آن شیوه‌ی سخن از فراز تخت شاهی نبود و باز دوباره آن رند مشهور لیچار می‌گفت و متلک می‌پراند. در این‌جا هانری دست مارگوی خود را گرفت، آن را تا برابر چشم بالا آورد

و هر دو با رهرویی خوش‌آهنگ اتاق را ترک گفتند.

پشت یک در مثل بچه‌ها همدیگر را می‌بوسیدند. مارگو می‌گفت: <حال می‌دانم چه باری روی دل‌تان سنگینی می‌کرد، سرور عزیزم، و بالأخره باز دوباره یک زن خوشبخت هستم.> و در روزهای بعدی معلوم شد که به این وفاق دوباره نیاز بسیار داشته است: <یک زن تنها، هانریکوی عزیز، چیست؟ با تو، نصف عقل من از کاخ لوور فرار کرده بود. من ناسنجیده به کارهای پوچ و بی‌معنی روی آوردم و عمیق تحقیر شدم.> و هانری می‌دانست منظور او چیست: سفر گجسته‌ی او به فلاندر، خشم برادر تاجدارش، و سپس اسارتی که کشید. <بله، غرورم لطمه دید. وقتی‌که شهرهای جنوبِ زیبای تو از من مثل یک شخصیت والا استقبال می‌کردند، خیلی سخت بود که احساس دل‌کدورت دوره‌گرد به روحم رخنه نکند.>

این‌همه را رک می‌گفت و رنجش چنان دور از ملاحظه و سنجش بود که هرباره اشک را بر گونه‌های بزک‌کرده‌اش روان می‌کرد: هانری ناچار می‌شد با احتیاط و با لبان خود آن‌ها را دور کند.

درددل‌هاشان، مغالزه‌شان و تپش هنبازانه‌ی مهرشان در ردیفی از شهرها برگزار شد. کاروان رنگارنگ شهبانوان از بسیاری جاهای دیگر نیز بازدید کرد. هانری این کاروان را همراهی نمی‌کرد، صرفاً در فاصله‌ی دو شکار به منزلگاه آن‌ها سری می‌زد. از این رهگذر از برخی گفت‌وگوهای ناگوار با مادر زن خود درباره‌ی نشست با نمایندگان اصلاح‌گر پرهیز می‌جست. براساس تأکیدات ملکه، ارزانی‌داشتِ آزادی دین خواسته‌ی قلبی‌اش بود و تنها به این منظور به این‌جا آمده بود تا برای اجرای تازه‌ترین منشورِ شاهی آزادی دین، با رهبران هوگنو رایزنی کند. اما هانری می‌دانست که چنین منشورهایی هرگز به‌راستی اجرا نمی‌شوند، و پیش از آن که این نشست مشترک به پایان برسد، جنگ بعدی بر سر دین سربرداشته است. بسیاری از دوستانش عقیده‌ی دیگری داشتند، خاصه مورنه. از این‌رو هانری پذیرفت در یافتن محل نشست مشترک پیشنهاد بدهد. اما برعکس، هرباره انتخاب او و مادرزن محبوب یکی در نمی‌آمد. همیشه با فرود شب خود را به مسافران می‌رساند، در وقتی‌که اینان دیگر اطراق می‌کردند، و دیری نمی‌کشید که با شهبانوی ناور گوشه می‌گرفت و از آن‌جا که او را خوشبخت می‌ساخت، مارگو بسیاری چیزها را برایش تعریف می‌کرد، و با این کار بار دلش خالی می‌شد، اما برای هانری هم بد نبود که بداند.

مارگو از زور و خشونت در کشور وحشت داشت و اگر که به خاطره‌اش رجوع می‌کرد، این‌جا، در این پایین‌دست، صلح برقرار بود! از خشونت

و حکومت گستاخانه کشور رو به نابودی می‌رفت. به‌جای شاه، لیگا بود که حکومت می‌کرد: <برادر تاجدار من از من نفرت دارد، باین‌حال هم‌چنان برادر من می‌ماند. من شاهدخت والوآ هستم و خاندانم را هرگز فراموش نمی‌کنم، هرچقدر هم که از ذهن برادرم به‌ندرت می‌گذرد که او شاه است.> سپس با دندان‌هایی برهم‌فشرده می‌افزود: <خاندان گوئیز ما را سرنگون خواهد کرد.> و رنگ‌پریدگی مداً (۴۹) را می‌یافت. شوهر او می‌توانست در این لحظه قسم بخورد که مارگو دیگر هرگز با شهزاده گوئیز نخواهد خوابید، و اگر هم، پس تنها برای آن‌که مثل دلیله که طره‌ی سامسون، موی بور او را ببرد.

انگشتان مارگو زیر پیراهن سرور عزیزش به بازی بودند. چهره‌ی جدی هانری را ستود. دیری به تردید و کنه‌کاوانه در آن باریک شد و سرانجام بر لب آورد: <تو در این ایالت زندگی فروتنانه‌ای می‌گذرانی. من می‌خواهم شریک این زندگی بشوم، سرور مخدوم من! و از آن خوشبخت خواهم بود. اما یک روز جا دارد از خاطر بگذرانی که تو برای سرنوشت‌های بزرگ‌تری برگزیده شده‌ای و باید خاندان مرا نجات بدهی.> از این حرف هانری تعجب کرد. مادر مارگو و برادرانش تاکنون او را دشمن خود شمرده بودند، دشمنی که در سر داشت پیش از آن‌که خود وارث قدرت بشود، آن‌ها را از اریکه بیندازد. یگانگی پیکرها شاهدخت والوآ را زودتر از همه‌ی آن شیوه‌هایی آگاه ساخت که آدمی به یاری‌شان دیگران را می‌آزماید. اما صرفاً تا وقتی‌که در آغوش هانری بود به او اطمینان داشت؛ بعد دیگر نه. و چگونه ممکن بود که اطمینان داشته باشد. درست مقدر خود او بود که انتقام برافتادن دودمانش را از جانشین این دودمان بگیرد، و پیش از آن‌که سرانجام تنها بازمانده‌ی کسانش باشد، یک‌بار دیگر به هانری خیانت کند. مارگو هم مثل برادرانش بی‌بچه می‌ماند. شاهدخت والوآ در تمامی طول زندگی خود پیوسته می‌کوشید به تعادل زنانی برسد که خوشبخت و تأمین‌اند، اما در واقعیت هرچه بعد از مرگ او رخ می‌داد، ربطی به او نداشت. چنین بود که از بنیاد ناآرام بود. پایان عمر او مقدر بود ختم بسی چیزهای دیگر هم باشد، و مارگو بیهوده از پی تعادل می‌جست.

صفای زندگی زناشویی در شهر کوچک یک‌بار هم گسستی طوفانی یافت، مادام کاترین بیهوده دوشیزگان ندیمه‌اش را با خود به هر کجا نمی‌کشید. یک هوگنوی نسبتاً پیر به یکی از اینان دل باخت. سرتا پای این هوگنو پوشیده از زخم بود، و حتی بر دهان نیز زخم‌هایی داشت و دشوار می‌توانست حرف بزند — حال اما در دل‌باختگی به یک دختر، دژ استوار خود را تسلیم کاتولیک‌ها کرد. هانری اول با

سخنانی احترام‌آمیز به آگاهی مادرزن مهربان خود رسانید که از این خرده بدجنسی‌های او چه داوری دارد. خودش را جزو خدمتکاران شاه می‌دانست، اما این پیر بدکاره را بیش‌تر جزو کسانی که به شاه آسیب می‌رساندند. و گفتن این نکته به لحنی بلند خود خرسندی بود. اما از آن‌جا که پیرزن وانمود تازه با شکایت اوست که چیزی از خیانت فرماندهی دلباخته می‌شنود، هانری خداحافظی ادب‌آمیزی کرد و لشکر کشید و یک شهر کوچک را به تلافی به تصرف خود درآورد. بدین شکل این دو سربه‌سر هم می‌گذاشتند، تا آن‌که سرانجام به توافق رسیدند نشست شورای اصلاح‌گران در نراک تشکیل شود.

در این میان ماه پاییزی دسامبر رسیده بود و برگ‌ها در باد پرواز می‌کردند، و دیگر زمان آن نبود که کاروان‌های زیبا راه بیندازی. با این‌همه در ورود به شهر، شهبانو مارگارت ناوار بر مرکبی سپید نشسته بود که معمولاً اسب شاهدخت‌های افسانه است. در راست و چپ و سوار بر دو اسب خوش‌گام و زرد ابلق، کاترین دبوربن جوان می‌آمد و برادرش هانری که به افتخار همسر خود رخت و پوشی پرتجمل به تن کرده بود. مادام کاترین پیر دوست نداشت که مردم از نزدیک ببینندش، خاصه در زیر این آسمان روشن. از این‌رو از پشت پنجره تماشا می‌کرد. مارگوی بی‌بدیل در فروغ آرامش و اطمینان به خود، به ترانه‌خوانی سه دختر گوش داد. اینان نقش الهه‌گان هنر را بازی می‌کردند و به افتخار شهبانو گفت‌وشنودی را به نمایش گذاشتند که دوبارتای شاعر برای‌شان تنظیم کرده بود. نخستین آن‌ها گویش مردم روستایی را داشت، دومین زبان نوشتار، و آخرین سخن پیران عهد عتیق را. مارگو جملات فرانسوی و لاتین را می‌فهمید، اما برخی واژه‌های گاسگونی بر او مهجور می‌ماند. با این‌همه دریافت این توده‌ی گردآمده چه انتظاری از او دارد: شال طلا دوخته‌اش را از گردن باز کرد و به الهه‌ی محلّی هدیه داد، با همین کارش قلب‌ها را به تسخیر درآورد و قلب خودش نیز تپشی طوفانی گرفت.

مادام کاترین در این پایتخت روستایی همه‌چیز را با تیزی از زیر چشم می‌گذراند. شاه موشانش در پذیرایی از او و ملازمانش تا آن‌جا که از دستش برمی‌آمد، کوتاهی نمی‌کرد و هرآن‌چیز دستیاب را سر سفره شان می‌آورد. دست‌کم نشان می‌داد که خوشحال است. مادام کاترین هنگامی که نمایندگان سرانجام گرد آمدند، داوری‌ای تحقیرآمیزتر از پیش درباره‌ی آن‌ها کرد و نمایندگان هم می‌یافتند این پیرزن سر و سیمای کشیش جماعت، یا پرنده‌ای خاص را دارد که در این مکان نمی‌خواستند از آن نام ببرند. به‌ظاهر درباره‌ی دادگاه‌های

مختلط مذاکره می‌شد و نیز درباره‌ی عفو خشونت‌های گذشته. اما موضوع اصلی همچون همیشه استقرارگاه‌های هوگنوها بود. اینان دژهایی بیش‌ازاندازه طلب می‌کردند و ملکه‌ی پیر برعکس خوش‌تر داشت هرآن دژ را از دست آن‌ها دربیآورد. در برابر ندیمگان خود خطابه‌ای سرشار از گفته‌های کتاب مقدس راند، و می‌پرورد که این مردم خوب را با زبانی به گوش‌شان آشنا، فریب بدهد. اما سر و ظاهرش، و آن آوازه‌ای که داشت، هرآن سخن دهان او را نقض می‌کرد: و شگفت‌آور آن‌که خودش نمی‌فهمید.

اینان در تمامی نشست‌ها یک کلمه از وعده‌های او را باور نمی‌کردند، و پیشانی‌های آهنین خود را چندان حفظ کردند تا آن‌که سرانجام ملکه به دار تهدیدشان کرد. شهبانو مارگارت به گریه افتاد، خواست صمیمانه‌ی او که دوستش بدارند، با این رفتار مادر وحشتناکش که در بسیاری موارد خنده‌آورش هم می‌یافتند، به خطر می‌افتاد — و این مادر معمولاً وقتی خنده‌آور می‌شد که از در تالار به پهنه‌ی دشت درمی‌آمد. در تالار مذاکره بر جایگاهی بلند می‌نشست و این تاحدی پذیرفتنی بود. اما در بیرون تبدیل به لکی کوچک بر این گستره‌ی روشن می‌شد، گوژکرده بر عصایش، با آونگ لپ‌های زردی که در هر قدم او تاب برمی‌داشتند: هرکه شب بارتلمی را به‌یاد داشت و شاید از آن زمان خنده‌ای نکرده بود، اینک در پی این تضاد خنده سر می‌داد. نیز لشکر ندیمه‌هایش در اساس جلوه‌ای رسوا و قبیح به او می‌داد. این‌جا کاخ لوور نیست، بر هر دو سوی رود بانیس و پارک لاگارن اغلب آفتابی بی‌پرده می‌تابد. در این‌جا آشکار و معصومانه به جنگ و عشق می‌پردازند. اما پیرزن به ورطه‌های پنهان شهوت امید دارد. گنده‌پیری که پیوندی دروغین با گناه می‌بندد و خود را ابزار تمسخر می‌سازد.

خود آن پرهیزگارترین و سختگیرترین هوگنوها هم از هانری به دل نمی‌گرفتند که چرا با چندین دوشیزه‌ی خواستنی سرویس برقرار می‌کند. مارگوی او هم در این لحظه از این موضوع رنج نمی‌برد، مادر ولایت و والاترین شخص شده بود و نقش نوینش او را یکسره با خود می‌برد. اصل همان ماند که هانری هرآنچه عرضه‌اش می‌کردند، به‌سادگی می‌گرفت، اما برای این زیبارویان، وقتی که می‌خواستند او را فریب بدهند و با خود به دربار فرانسه ببرند، شکلک درمی‌آورد. مقصود این سفر، نشست‌ها و دیدار میهمانان بلندپایه همین بود، تنها همین. از همان اول حدسش را می‌زد. در پایان مادرزنش ناچار شد شخصاً با دلایل خود به دیدار او بیاید. پس، برایش شرح داد که پسرش شاه، حال در لوور کاملاً تنهاست. برادرش دآلنسن علیه او برخاسته. گوئیز و لیگا پایه‌های تخت او را سست می‌کنند. اما از

شاهزاده‌ای که با دربار بیگانگی پیشه گرفته بود، و رفته‌رفته در ایالت خود قوی می‌شد، ترس کمتری نمی‌شد داشت. آیا هانری هیچ در فکر آن نبود که ممکن است به قتل برسد؟ این آخرین برگی بود که مادرزن عزیزش روی میز می‌زد. او را با گسیل قاتل تهدید می‌کرد.

هانری با این همه به آغوش مادرانه‌ی او فرونرفت، بلکه در جواب گفت دربار تابه‌حال در خصوص او به هیچ‌یک از وعده‌هایش عمل نکرده است، و او هم خیال دارد در مقام ولایت‌دار از همین‌جا صلح را در همه‌ی کشور بگسترد، و خدمت به کشور تنها فکری است که در سر دارد. در پی این گفت‌وگو با همدیگر وداع گفتند و این نیز با همان محبت لبریز ابتدای دیدارشان که تمامی زمستان تا به ماه زیبا و بهاری مه به‌دراز کشیده بود. دو فرزندش این مادر خوب را لختی از راه همراهی کردند، تا آن‌که پیرزن به‌تنهایی بر جاده‌های ناهموار و سرزمین‌های کوهستانی، در قلمرو مردمی غیرقابل اعتماد به راه ادامه داد. ملکه‌ی پیر در یک‌جا با استقبال دخترانی گل‌افشان روبه‌رو می‌شد، و از جایی دیگر باید که با شتاب تمام از پیش اکراه همگان می‌گریخت. پس صاف و ساده نمد سیاه خود را به روی صورت پایین می‌آورد. او نیز شجاع بود، همه شجاع‌اند؛ بی‌تشویشی از اسب بالای یک گاری می‌رفت و در گذر از چاله‌چوله‌ها جز به صلح موعظه نمی‌کرد. ولی این مادر پسران محتضر منظورش کدام صلح بود؟

هنگامی که دیری بود دیگر هیچ انتظار هانری را نداشت، به یک‌باره داماد عزیزش از خم جاده بیرون آمد. هانری باید که یک آخرین بار او را می‌دید و طره‌ای از گیسوانش را نثار او می‌کرد. و این از آن طره‌های پرپشتی است که پروتستان‌ها به پس هر دو گوش خود تاب می‌دهند. طره‌ی گوش راستش را هانری در آغاز به مادر زن عزیزش واگذاشته بود، و حال این یک اختیار داشت طره‌ی گوش چپ را هم ببرد. و این مراسم در یک گورستان محلی برگزار شد. مادام کاترین در جوی صمیمانه خواسته بود از این گورستان دیدن کند. سپس سر تکان داد: <شما گورستان‌های کمی دارید. مردم‌تان این قدر عمر می‌کنند؟> در مقابل چندین گور ایستاد و زیر لب گفت: <چقدر خوب محفوظ‌اند این‌ها!> انسان‌ها را در زیر خاک خوش‌تر داشت. چه، در چنین صورتی صلح برقرار بود، از جمله در نهاد او.

یک روز هانری در مقام شاه فرانسه بر سر گودالی که کاترینا دمدیسی، و در روزهای زندگانی‌اش مادام کاترین، را در خویش بلعیده است می‌آید، تابوت او را نظاره می‌کند و به پس پشت خود، به ملازمانش، با لبخند نامعینی که هیچ‌کس به درستی درکش نمی‌کند، می‌گوید:

Moralité

Il a choisi de combattre: s'est-il bien demandé ce que combattre veut dire? C'est surtout endurer, sans les mépriser, des peines multiplées, très souvent perdus ou d'une portée infime. On ne commence pas dans la vie par livrer de grandes batailles décisives. On est déjà heureux de se maintenir, à la sueur de son front, tout au long d'une lutte obscure et qui chaque jour est à recommencer. En prenant pierre à pierre des petites villes récalcitrantes et une province qui se refuse, ce futur roi fait tout à fait figure de travailleur, bien que son travail soit d'un genre spécial. Il lui faut vivre d'abord, et pauvre il paie en travail. C'est dire qu'il apprend à connaître la réalité en homme moyen. Voilà une nouveauté considérable: le chef d'un grand royaume et qui sans lui irait en se dissociant, débute en essuyant les misères communes. Il a des ennemis et des amours pas toujours dignes de lui, ni les uns ni les autres, et qu'il n'aurait certainement pas en faisant le fier.

Cela pourrait très bien le rendre dur et cruel, comme c'est généralement le cas pour ceux qui arrivent d'en bas. Mais justement, lui ne vient pas d'en bas. Il ne fait que passer par la condition des humbles. C'est ce qui lui permet d'être généreux et de se réclamer de tout ce que dans l'homme il peut y avoir d'humain. D'ailleurs l'éducation reçue pendant ses années de captivité l'avait préparé à être humaniste. La connaissance de l'intérieur de l'homme est bien la connaissance la plus chèrement acquise d'une époque dont il sera le prince. Attention, c'est un moment unique dans l'histoire de cette partie du monde, qui va s'orienter moralement, et même pour plusieurs siècles. Ce prince des Pyrénées en passe de conquérir le royaume

de France, pourrait écouter les conseils d'un Machiavel: alors, rien de fait, il ne réussira pas. Mais c'est le vertueux Mornay qui le dirige et même qui le soumet à des épreuves qu'un autre ne tolérerait pas. Les secrets honteux de la personne la plus vénérée, voyez Henri y être initié et en souffrir en silence: vous aurez la mesure de ce qu'il pourra faire pour les hommes

فصل هشتم: به طرف تخت شاهی

چنین نمی ماند

در آغاز هنوز همه‌ی کارها بسامان نبود. هانری و مارگارت، زوج شاهی، با آیین و جشن به پایتخت خود پو درآمدند، اما طولی نکشید که معلوم شد این کارشان اشتباه بوده است. مارگو به خاطر عبادت پاپ‌گرایانه‌ی خود از هوگنوه‌ای خشکه مقدس زخم‌زبان بسیار می‌شنید، پس یک‌بار برای همیشه تصمیم گرفت دیگر پا به این شهر نگذارد. وانگهی، شاه ناوار در این‌جا به یکی از ندیمگان او دل باخت. دخترک اگر ندیمه‌ی مادرش می‌بود، ماجرا تا این اندازه به کام مارگو تلخ نمی‌آمد. اما وقتی که یک‌بار دیگر آن ضعف همیشگی با آن تب توضیح‌ناپذیر گریبان هانری را گرفت، همه‌ی ناراحتی‌ها را کنار گذاشتند. سردرد فروکش نمی‌کرد، نه شب و نه روز. پی‌درپی باید که ملحفه‌اش را عوض می‌کردند، نیازی پیوسته به خُنکا و نیز دلداری داشت. ما شجاعیم، همه شجاع‌اند. بسیاری تاب آن را دارند که پای‌شان در بیداری و هوش کامل قطع شود. یک افسر که پایش دیگر به درد نمی‌خورد، می‌دهد آن را ببرند. تا به اتکاء چوبی که به ساق خود بسته، بتواند دوباره به شاه ناوار خدمت کند.

همه‌ی این سختی‌ها تحمل‌پذیر است. تحمل‌ناپذیر صرفاً آن سستی روحی و درونی است، فروپاشی و گسست آن اطمینان طبیعی، ترس، ترس. و بیماری در اُز بروز کرد، همان شهری که هانری با تصمیمی آنی به روبه‌روی مرگ درآمد و با نوآوری شجاعانه جرئت کرد انسانی رفتار کند. حال در همین شهر هفده روز در بستر افتاده بود و خود را شکست‌خورده، مطرود و مردود حس می‌کرد، عاجز از فرجام‌بخشیدن به کارهایی که در معمول خود را مرد انجام‌شان می‌دانست، آن‌هم با سهولتی که حتی شادی بیش‌ازاندازه‌ای چاشنی آن‌ها می‌کرد و از

هیجان‌های توان‌بُر ابا نداشت. به‌جای این‌همه، این طبع سرشار اینک زمانی را به‌مانند شکست‌خوردگان افتاده، و امید از خود بریده است. و در عوض، کسی دیگر باید که به او ایمان داشته باشد، آن‌هم اگر هنوز جای ایمانی باشد. این‌بار مارگویی او بود که ایمان داشت، زن به‌راستی وفادارش، هراندازه هم که بعدها معشوق خواهد گرفت. مارگو در تمام طول بیماری او رخت از تن درنیاورد، در کنار بسترش بیدار ماند و دلش داد و او را از ته وحشت‌هایش بازپس خواند. بعدها، در روزهای بهبودی، هانری حرفی زد که پیش‌تر از او نشنیده بودند: <همه‌چیز در آسمان رقم خورده است!> چه چیز؟ این را خود و همسرش می‌دانستند. بعد از شب‌های اُز این نکته به خوبی بر آن‌ها روشن بود.

این اقامت پربار آن دو را بهترین دوست هم کرد. وقتی به نراک برگشتند، شهبانوی ناوار توانست مطابق ذوق خود درباری به‌پا کند و حتی از مخدوم خود نیز آقایی آراسته و خوش‌سلیقه بسازد، و هانری در زندگی، آن‌جا که شرط بود، خوش‌سلیقه هم می‌شد. و این‌بار را نه ماه تمام در آراستگی دوام آورد. در آن روزها گران‌ترین رخت‌ها را به تن می‌کرد، همه هلندی یا اسپانیایی، مخمل و ابریشم، ارغوانی و طلا دوخته. برای شهبانوی خود تنها ده بادبزین خرید، یکی از دیگری پرزرق و برق‌تر. او را با عطرها گوناگون غنی می‌کرد، نیز با پُرآرایه‌ترین جامه‌ها و حتی دستکش‌هایی گلپوش. کوتوله و غلام سیاه و پرنده‌هایی از جزایر برایش تهیه می‌دید.

مارگو در باغستان‌های لارگان کلیسای خود را داشت، به مناجات عام می‌رفت و سپس در زیر شاخه‌هایی در جنبش آرام نسیم، ضیافت بود، موسیقی و شعر، رقص و خدمت به بانوان، و این‌همه در هوای باغ، برخوردار از سادگی‌ای خجسته. در دربار نراک چندزمانی زیر سایه‌ی درختان روحمندانه آرزو می‌پروردند، و سبکسرانه رؤیا می‌بافتند. آسمان بس روشن بود، نورش تقرابی و شب‌هایش بس ملایم.

جان‌ها هوش و تیزی می‌یافتند، بگذار سلاح‌ها زنگ بزنند. هانری ترجمه‌ی کامل تفسیرهای سزار را درباره‌ی لشکرکشی به گالیا و نیز جنگ خانگی، به دست خود نوشت. قلم‌ها را از هلند سفارش می‌داد و مرکب را از پاریس، و کاغذ را جامه‌دار خاصش برای او تهذیب می‌کرد. جلدهای مجلل را دوست داشت، نیز کتاب‌های مجلل را هم. و حتی زمانی که رخت تنش نخ نما بود، هم‌چنان بر آراستگی اندیشه و قلم تأکید می‌کرد و در نامه‌ها، توشیحات و حتی سرودهایی که ترتیب می‌داد از این‌پس در جنگ‌هایش بخوانند، سخن‌سنجی پیوسته ماهرتر می‌شد، و به همان میزان می‌آموخت کارهایی بزرگ‌تر بکند. و در هرکدام به دیگری نظر داشت، چرا که بیان روشن و کار ناب هر دو از یک جان سرچشمه می‌گیرند.

به سروظاهر خود می‌رسید، در این چند ماه اندک خودش را مردی پرورده و پرداخته حس می‌کرد، همانند صاحب ارثی ایمن، و صلح و خوشبختی، بی‌آن‌که این‌همه واقعاً وجود داشته باشد. و این بازی سبک‌روحانه و رؤیایی درست همان جایی به آخر می‌رسید که باغستان‌های لارگان در پهنه‌ی دشت به آخر می‌رسیدند. با این حال خوشبخت بود که برای لختی بانی می‌شود مارگویش بر یک دربار خاتونی کند، نیز بر شاه آراسته‌ای مثل او. زیرا که به افتخار مارگو بوی خوش می‌داد، و دندان‌هایش را روکش طلا گرفته بود. به‌علاوه، برایش از کاخ پو زیباترین اثاثه‌ها را سفارش می‌داد: بشقاب و چنگال نقره. مارگو خودش موقع دیدار از این قصر چنگ کهنه‌ای یافته بود که بسا بانوانی دیگر در گذشته‌ها بار دل خود را با آن خالی کرده بودند، مثل حالا که او، مارگارت دو والوآ، بانویی که هرگز در زندگی پریشان خود تعادل را نشناخت و تنها در این‌جا بود که از آن برخوردار شد.

مارگو گاه دستی به پیشانی می‌کشید. تاکنون هیچ به زهرکشته‌ای در میان نبود؟ و هیچ دشنه‌خورده‌ای در پس یک در؟ کسی مرا کتک نمی‌زند. و حتی از احساس‌های خودی هم عذاب نمی‌کشم؟ ناچار نیستم برادرم دآلنسن را بر ریسمانی از پنجره به پایین بفرستم و خودم هم دنبال او پی ماجرا بروم. تحقیرها و مضحکه‌بازی، آن وحشت در پیرامون و درونم، آن برانگیختگی ستوه‌آور — این‌همه گذشته و سپری شده است؟ آیا واقعاً این منم. دست سحرانگیزش به‌طرف پیشانی می‌رفت و این پیشانی اینک دوباره گشاده بود، و شهبانوی این دربار با نجیب‌زادگانی پروقار و دوشیزگانی متین به هوای رقص بلند می‌شد. موسیقی ملایم بود و شعله‌ی شمع‌هایی هم که در نسیم ملایم پنجره‌های باز نوسان می‌خورد، ملایم. و ملایم چون موسیقی و نور و نسیم، این چهره‌ها و قلب‌ها هم. در رقص و ستایش، شب‌های بلند را با عشق‌های هوسبازانه سپری می‌کردند، عشقی که هیچ غرضی نداشت. مارگو می‌توانست بر هر دهانی بوسه بنشاند، اما جز دهان سرور خود را نمی‌بوسید.

در دربار ناوار همه چنین‌اند، از جمله خواهر شاه، پروتستانی با این سختگیری. اگرچه یک پا کمی مانعش می‌شد، کاترین جوان با این‌حال به رُسنی رقصی نو آموخت و همه رشک افتخاری را می‌خوردند که این جوان نصیب می‌برد. کاترین چندصباحی خودش هم عشق زندگی‌اش را نادیده می‌گیرد، و عموزاده را در جنگلش فراموش می‌کند، از خورهای وجدان تن باز می‌زند و به مغازه‌های این تورنی زنده‌دل میدان می‌دهد، هیچ نه انگار که عیبی در این کار باشد. نیز برادرش هانری زندگی می‌کند و عشق می‌ورزد، پنداری که در همه‌ی

این کارها چیز خاصی نیست. چنین نمی‌تواند که بماند.

نخستین

سپهد بیژن پس از بهبود درد کبد بدخواه‌تر از گذشته شد. می‌پنداشت ولایت‌دار را خواب کرده باشد، و با همه‌ی نیرو او را پیش شاه فرانسه بدنام می‌کرد. دفتر شاه‌ی ناوار و فیلیپ مورنه اگر می‌خواستند با گزارش‌های او مقابله کنند، وقت سر خاراندان نمی‌یافتند. به‌نظر می‌آمد دعوا دیگر نمی‌تواند از راه مکاتبه حل‌وفصل شود. شهبانوی ناوار باعث تلخکامی بیش‌تری شد. مارگو زنی است که برای اولین‌بار در زندگی خود خوشبخت است و شوهر عزیزش دشمنان سرسختی دارد: چطور می‌تواند کمکش کند؟ در این راه از هر خبری که به دست می‌آورد، باخبرش می‌کند، و چشم‌ناپوشیدنی می‌شود.

جملات تحقیرآمیزی که شاه فرانسه در خلوتِ اتاق خود گویا درباره‌ی دامادش ناوار گفته بود، مارگو آن‌ها را می‌شناخت، و گاه اگر هم خبری نداشت، از خودش می‌تراشید. از برادر تاجدارش نفرت داشت. به‌جز بدی از او ندیده بود، بنابراین شرط بود که هانری هم از او دل‌چرکین باشد. آیا نه از توهین‌هایی که به سرورش می‌کردند، این شهبانو هم جریحه‌دار می‌شد؟ شهزاده گوئیز پشت سرِ هانری لیچار گفته بود و حتی برادر عزیز مارگو، دآلنسن از آن خندیده بود، آن‌هم در حضور بانو دسو، دشمن دیرین مارگو. مارگو در خیال لبخند زیرک سو را مجسم می‌کرد. پس هرچه کم‌تر دوست داشت آن حرف‌ها را تکرار هم بکند، خاصه برای همسرش.

ولی در میان ندیمگان خود دختر بسیار جوان و شاید کودک‌سالی داشت که کاملاً تسلیم او بود. فرانسواز دختری از خانواده‌ی مومورنسی فوسو بود که فوسوز خطابش می‌کردند، اما هانری دخترک صدایش می‌زد، و به خوشایند خاطر او مارگو هم، اگرچه می‌دانست احساسی صرفاً پدرانه، هانری را به فوسوز نزدیک نمی‌کند. دوشیزه‌ی جوان همه‌ی احساس‌هایش را با خاتون گرمی خود درمیان می‌گذاشت، اگر نه وسوسه‌ها، دست‌کم میلش را به پرهیز و مقاومت. مارگو این موجود خجالتی را با بدترین پیام‌ها به سراغ هانری می‌فرستاد. پیام، وقتی از لبان کودکانه‌ی او برمی‌خاست، باید که شوهرش را هرچه بیش‌تر برمی‌انگیخت. باری! در کاخ لوور به ریش او می‌خندیدند، چرا که

هنوز جهیزیه‌ی همسرش - از جمله چندین شهر از ایالت خود، گویان، را در اختیار نیاورده بود. بیرن دروازه‌ی این شهرها را به روی او بسته نگاه می‌داشت. کودک خجالتی جلو هانری کرنش می‌کرد، دست‌ها را به خواهش می‌افراخت و می‌گفت: <سرور گرامی! بروید و جهیزیه‌ی شهبانوی ناوار را بگیرید. خواهش می‌کنم سپهد بدجنس را مجازات کنید!>

هانری خود این قصد را داشت، اما از گفتن آن به زن‌ها پرهیز می‌کرد. در این باره حتی وقتی هم که سپاهش آماده‌ی کوچ بود، یک کلمه بروز نداد، بلکه شب آخر را در خوابگاه شهبانو به سر برد، سپس با شاخه‌ای سوری سرخ میان دندان‌ها بر پشت اسب نشست و با آسودگی‌ای به جنگ رفت که انگاری برای چرخ‌فلک‌بازی یا یک مسابقه‌ی شادی‌آور می‌رود. در صوت نافرjامی، نباید مسئولیت و سرزنشی دامن مارگو را می‌گرفت. تمامی نجبایش مثل خود او سرخوش بودند، یک‌بار دیگر ماه مه بود و تمامی سپاه عاشق و دل‌باخته. نبردی هم که به سویش می‌کوچیدند نبرد عاشقانش می‌گفتند. دبینی و حتی رُسنی معقول به‌جد عقیده داشتند که تنها از سر حس شهنسواری در حق بانوان باید که به شهرکائور حمله می‌کردند. هانری راز خود را با کسی نمی‌گفت، مگر یکی خودش درمی‌یافت. و این، تنها مورنه بود، تنها او. و شرط چنین دریافتی آن‌که هدفی یگانه داشته باشی و در ساعت تزلزل انسان‌ها و اشیاء به قانونی ذاتی تکیه کنی. چنین کاری با لاف و گراف راست نمی‌آید. گذشته‌ای می‌خواهد، چرا که آینده را می‌سازد. خداوند با عنایت به سده‌هاست که به او عنایت دارد و این، هانری را در راه هدف خطاناپذیر می‌کند، و رازآمیز هم. هیچ‌چیز انسان را رازآمیزتر و درک‌ناپذیرتر از استواری عمیق درون نمی‌سازد.

هوا بسیار گرم بود و سپاه در دیدرس شهری که به‌زودی به آن حمله می‌کرد. ابتدا از چشمه‌ای در زیر سایه‌ی درختان فندق آب خورد، سپس رو به کار آوردند، و کار آسان نبود. شهر کائور از سه سو سنگر آب‌های رودخانه‌ی لُت را داشت، و مدافعانش در اصل در این سه سو از آن دفاع می‌کردند، زیرا راه چهارم خودبه‌خود می‌ترسانید و باز می‌داشت: در این‌جا سطحی وسیع را تا پیش از دروازه با بسیاری موانع انباشته بودند. باین‌همه دو افسر شاهی ناوار که در کار انفجار خبرگی داشتند، در پنهان این دروازه را واری کرده بودند. پس اینک خمپاره‌هایی کوچک و چُدنی را به یک مانع تکیه دادند و با فتیله‌ای آتش زدند. ساعت یازده شب و زیر آسمانی تاریک و طوفانی،

سپاه بی‌آن‌که به چشم بخورد پا بر پل محکمی گذاشت که هیچ‌کس از آن پاسداری نمی‌کرد: پیشاپیش همه، آن دو افسر با مواد انفجاری خود که به یاری‌شان تله و قفل و بند سر راه، هرچه بود برچیده شد، بی‌آن‌که در شهر کسی صدای انفجار را بشنود، زیرا که هم‌زمان آسمان غرنبه می‌کرد. با مقداری فاصله و در پرهیز از ترکش‌های پران، پنجاه شمشال به دست می‌آمدند، در پسایشت آن‌ها رک‌با با چهل نجیب‌زاده و پنجاه پاسدار، و به‌دنبال همه شاه ناوار به سرکردگی نیروی اصلی که از دویست نجیب‌زاده و هزار و دویست تفنگدار تشکیل می‌شد.

به‌خاطر تازگی کار، انفجار دروازه تنها نصفه‌نیمه دست داد. پیشتا‌زان از زیر تخته‌پاره‌ها به درون خزیدند و با ضربه‌ی تبر سوراخ را بازتر کردند. از این کار سرانجام ساکنان باخبر شدند و مدافعان خود را صدا زدند. تمامی شهر دست به اسلحه برد و ناقوس خطر به‌صدا درآمد. در تاریکی پیرامون سرِ رخنه‌کردگان بسیاری سنگ و آجر، نیمسوز و کنده‌ی چوب زوزه می‌کشید و صدای چکاچک جنگ‌افزار و فریاد «بکشید، بکشید!» می‌آمد. حنجره‌ها تا حد خفگی در نال‌ونفیر بودند. دشمنان در این تنگنا همدیگر را به هوای کشتن بغل می‌کردند. پس از ربع ساعتی زد و خورد، مهاجمان چیزی نمانده بود که کار را ببازند، اما توره آمد و با خود پنجاه نجیب‌زاده‌ی دیگر و سیصد تفنگدار آورد که با حمایت‌شان شاه ناوار تا میانه‌ی شهر پیش رفت، اما از آن جلوتر نه. در این نقطه بنایی بزرگ قد می‌کشید که کل مدافعان در آن جمع شده بودند و سپاه را در فاصله‌ای مناسب متوقف می‌کردند. در جنگ بر سر این بنا روز شد، و سپاه هم رو به استقرار در ساختمان‌های اطراف آورد. سربازان اجازه‌ی غارت نداشتند. شاه ناوار کیفر آن را تیرباران اعلام کرده بود و راستی هم چندین نفر تیرباران شدند. شب دوم هم غذای دندان‌گیری نیافتند، و باید که اسلحه‌به‌دست کنار پنجره‌ها ایستاده می‌خوابیدند. یک صبح نو، و باز کاری سخت و نو در انتظار سربازان بود. از دیوار خانه‌ها تا به ده متری دژ راهی شکافتند و این‌بار هم جلوتر از این نرفتند، و بر سر این کار شب دوباره سر رسید. روز سوم اما مقدر بود خطرناک‌ترین روز باشد، در این روز برای مدافعان نیروی کمکی رسید. هنگ آن‌ها قهراً باید که در راه محاصره و نابود می‌شد. یک روز دیگر در کار زمینه‌سازی حمله به دژ گذشت، و هنگامی‌که دژ سرانجام زیر غرش رعد و دود سقوط کرد، باید که در شهر چهارده سنگ را تک به تک می‌گشودند.

این ماجرای حمله به کائور بود، کاری بی‌اندازه سخت که ساکنان شهر، پوچ و بی‌فایده، و صرفاً از روی نفرتِ حزبی، و چون

نمی‌خواستند شاه ناوار بزرگ‌تر شود، با سرسختی خود دشوارش کردند. و درست به همین خاطر کار شاه آوازه‌ای بس بیش‌تر از ارزش آن برایش آورد. حال تنها مدافعان شهر شکست نخورده بودند، بلکه سپهبد و همه‌ی دیگر دشمنان هم، به‌رغم ضربه‌هایی که به تلافی از پی آمد. زیرا وقتی که هانری به خود سپهبد حمله کرد، دیگر رمقی نداشت و باید که تا به نراک می‌گریخت. تعقیب‌گران این سوار را تا پای پله‌های زیبای کاخش دنبال کردند. هانری پاهایی چاک چاک و خونین داشت و در نراک، مارگو ربع ساعتی بیش با او در بستر نمانده ناچار شد ملحفه را نو کند، چنین خونی از تنش می‌رفت و با این‌همه ذهن و روحش رنجی حس نمی‌کرد و همان سبکی و چابکی همیشگی‌اش را داشت. از این‌رو سپاه خود را که شاید هم بیش‌تر به دسته‌ای اوباش شهرت داشت، از ایالت و کشور خود رو به شمال پیش برد. در این‌جا جامعه‌ی پروتستان از آوازه‌ی نو او خبر شده بود و حال چشم‌به‌راه شخص او داشت تا خود نیز به پا خیزد. دربار پاریس از این‌همه باخبر شد و با شتاب تمام بیرن را برکنار کرد.

و این پیروزی بود. بی‌درنگ دآلنسن که حال دآنژو لقب گرفته بود، دست یاری به‌طرف شوهرخواهر موفق پیش آورد، به پای خود به جنوب آمد و با او صلح و دوستی برقرار کرد، اما کند، عموزاده‌ی خوب گذشته‌ها، هم‌چنان آشتی‌ناپذیر ماند. دشوار تحمل‌پذیر است که بی‌هیچ چاره‌ای در زندگی همیشه فرد دوم باشی، اگرچه بی‌شک به سهم خود کوشیده و جنگیده‌ای، به همان خوبی رقیبت، و حتی با تأکید کامل حزبی که قضا را بدبینی به‌حق به ایمان رقیب تو دارد. به‌راستی هنر بزرگی است که آدمی حسادت را حتی نشناسد، و شرطش آن‌که بسیاری چیزها را درک کرده باشد، خاصه آموزه‌ی تقرب و گزینش را. البته در این راه، برپایه‌ی نظر پیران باستان، تکیه به رسالت خود نیز بی‌تأثیر نیست. و این هر دو را شاید می‌شد از مورنه چشم داشت. مورنه پارساست، و صاحب شناخت هم.

اما کند مردی است بینوا، با خواستی حقیر، و نیز انگیزه‌هایی در ابتدا متین، که در این میان چندان هم پای‌بندشان نیست. نفرتش از هانری در اساس از نبردی دور سرچشمه می‌گیرد، از ژارناک، که در آن پدر خودش قربانی شد، و درست به همین واسطه مقام بزرگ شاهزادگان به هانری رسید. به‌عنوان همبند او در لوور، همان رنج او را کشیده است، صرفاً کمی میانه حال‌تر. بعد فرار کرده، اما در هیچ کار حس چندان برای درک آنچه مردمی و مجاز، و به حق و شایسته است، نشان نمی‌دهد. با خان‌های بیگانه سر و سر برقرار می‌کند،

برعکسِ عموزاده‌اش ناوار که بلد است پایگاهش را محکم کند، و در کار گسترش قدرت در وطن خود خبرگی دارد، هرچند که در این راه از بسیاری پاپ‌گرایان کمک می‌گیرد.

پس عموزاده با جاه‌طلبی هرچه بیش‌تر در پیرایش روح حزبی کله‌شقی می‌کند. دوست او فقط کسی است که این روح را داشته باشد، یا آن را بهانه قرار بدهد. یوهان کازیمیر خودش را بالاتر از هانری ناوار می‌شمرد. این خان کوتوله‌ی آلمانی از گناه نفرت دارد. از زندگی ولن‌گاران‌هی دربار ناوار چنان بدش می‌آید که با شنیدن صرف نام آن تف می‌ریزد. و شهزاده‌ی کند با او همداستان می‌شود، حتی در این راه تا پای توطئه علیه عموزاده‌ی خود پیش می‌رود. این دو پیکی پیش هانری می‌فرستند تا هنگ‌هایش را به پشتیبانی از اسقف اعظم شهر کلنی بفرستد که پروتستان شده است و با این کارش، بنا به حساب و کتاب آن‌ها بهترین فرصت را به دست داده تا ضربه‌ای به خاندان اتریش بزنند.

البته خاندان اتریش دشمنی عمده بود، اما دشمنی برای بعدها: دشمن بزرگ که محض همین، نوبتش آخر می‌رسید. لشکرکشیدن به آلمان در شرایط کنونی انصراف از همه‌ی آن دستاوردها، و رهاکردن اعتلایی بود که شروع شده بود. و بسا که کشور بر سر این اقدام از دست می‌رفت. اما این دو، وقتی هانری را پیش دوراهی آن می‌گذاشتند که محض دین ترک کشور کند، جز این هم نمی‌خواستند. زیرا خود از پیش می‌دانستند که هانری به آن روا نخواهد داد. پس بهانه‌ای می‌یافتند تا در چشم پروتستان‌ها خرابش کنند، خاصه که از اعتماد جمهور اهل دین برخوردار نبود. از طرف دیگر، خبر آن‌که هانری با این‌حال به آلمان لشکر می‌کشد، در دربار فرانسه نگرانی‌هایی به پا می‌کرد، و در ذهن فیلیپ اسپانیایی هم تصمیمی شوم.

دُن فیلیپ نشسته است و طرح‌هایی برای امپراتوری جهانی خود می‌ریزد، و این چه ربطی با نهضت چند زندیق شورشی، یک کازیمیر مسخره، اسقفی دیوانه و پسرعمویی حسود دارد. دن فیلیپ در آن طرف کوه‌ها هم‌زمان درمی‌یابد برای او و امپراتوری جهانی‌اش یک دشمن فرامی‌بالد. اوه، این دشمن هنوز کوچک است، با زحمتی طاقت‌فرسا می‌جنگد و راه خود را از میان موانعی ناچیز باز می‌کند، اما مطرح، آن کف دست زمینی نیست که می‌گیرد، بلکه نامی است که به هم می‌زنند. نمی‌توان نشست و تماشا کرد تا بانوی آوازه کرنای را به لب

بنشانند و به پرواز درآید. در آینده باید که تنها یک نفر در فرانسه فرمان براند: فیلیپ. خاندان والوآ برمی‌افتد و حتی پیش از آن هم لیگای گوئیز خودپسند به کمک تپانچه و طلایی که بر پشت خر و استر از کوه‌ها سرازیر می‌شوند، شیرازه‌ی کشور را ازهم می‌گسلد. اما در این میان ناوار مزاحم است، ناوار باید برود. ذهن فیلیپ به این فکر می‌رسد، و در ذهن عموزاده‌ی حسود هم فکری جز این نمی‌تواند بچرخد.

هانری آگاه است. لوور را پشت سر گذاشته است و دوزخ را می‌شناسد. از مونتینی آموخته که نیکی پسندیده‌ترین خصلت است. مورنه با قدرت پارسایی آشنایش کرده است. سرشت خودش بر لبه‌ی ورطه‌های خودی شجاع و سنجیده می‌ماند. اما درضمن می‌داند: نوعی انسان هست که این‌همه را خوش ندارد، و هانری مقدر است که درست به همین نوع انسان همه‌جا بربخورد، خود تا به آخر عمر هم. و این انسان نه پروتستان است نه کاتولیک، نه اسپانیایی و نه فرانسوی. قماش‌ی است که قدرت نامبارک را می‌خواهد، و غل‌وبند نشینی انسان را بر خاک. قماش‌ی که در ترس و تنشی ناپاک به‌طرف افراط کشیده می‌شود. این خصایل رقیبان ابدی هانری خواهند بود. هانری یک‌بار برای همیشه فرستاده‌ی منطق است، و سفیر خوشبختی انسانی. اینک می‌کوشد یک ایالت را بر اساس عقل سلیم سامان بدهد، بعدها یک کشور، و اما سرانجام — و از راه پیمان صلح میان شاهان و سرزمین‌ها و به قصد درهم شکستن خاندان هابسبورگ، یک قاره را. سپس برای این نوع انسان که از زندگی نفرت دارد، فرصت دست داده است. پس از سی سال نافرجامی آن‌همه توطئه‌ی قتل او، سرانجام این نوع انسان فرصت می‌یابد دشنه را درست بکوبد. هفت کوبه و هفتاد تیر در طول این دهه‌ها به خطا رفتند، و هانری بر همه‌ی آن‌ها پیش‌دستی کرد، چنان‌که اینک و بر نخستین آن‌ها.

شاه ناوار آن زمان چشم‌به‌راه نیروهای کمکی بود. به افسر فرماندهی این نیروها دستور داد در آبادی‌ای به نام گونتو مستقر شوند. هرکس می‌توانست از زبان او مقصد فردایش را بشنود. اما هشدارش داده بودند که در این هنگ یک قاتل هست: درست به همین خاطر هم هانری نیت خود را بلند، و ظاهراً بی‌هیچ ابایی بلند گفت. آفتاب طلوع کرد. شاه ناوار را سه نجیب‌زاده همراهی می‌کردند؛ آرامبور، فرونتناک، و دبینی. وسط راه تک‌سواری به مقابل‌شان درآمد که فهمیدند نجیب‌زاده‌ای از نواحی بُردو است. مورمور وحشتی در دل هانری دوید، موهوم‌تر از وحشت از هر جنگ آشکار، آن‌جا که با یک قصد شجاعانه بر دلهره پیروز می‌شوند. شاه ناوار خوش‌تر داشت فرار کند. اما به لحنی شاداب پرسید: آیا اسب، اسب خوبی است؟ و با پاسخ آری پیش آمد و دستی به سرویال آن کشید و گفت می‌خردش. گاوآره — مرد

چنین نام داشت — رنگ باخت و نمی‌دانست چه بیندیشد. و خواسته ناخواسته پایین آمد. شاه ناوار بی‌درنگ بر خان زین نشست و از پی تپانچه‌ها گشت. یکی را هم با ضامن کشیده پیدا کرد.

گفت: <گاوار، می‌دانم که آمده‌ای مرا بکشی، حالا هم می‌توانم، اگر بخواهم، خودم تو را بکشم.> و در این حال به هوا شلیک کرد. قاتل جواب داد: <عالی‌جناب،! بزرگ منشی شما شهرت دارد. شما قطعاً اسب مرا از من نخواهید گرفت. ششصد تالر قیمتش است.> این نکته را به گوش شاه ناوار رسانده بودند، و این را هم که اسب هدیه‌ای در قبال قتل اوست. از این‌رو سر حیوان را چرخاند و به تاخت به گونتو رفت و در آن‌جا پشش داد. به افسر خود گفت مردک را از راهی مناسب از سر باز کنند، و کار به همین قرار هم انجام گرفت. گاواره بعدها به کیش کلیسای روم برگشت. آن زمان که می‌خواست به‌ازای اسبی خوب شاه ناوار را بکشد، به کیش اصلاحی بود. اما در واقع نه به این بود و نه آن، بلکه نوعی انسان بود از قماش‌ی که باری از هانری نفرت دارد، و هانری همین‌جا نیز این را حس می‌کند، و رفته‌رفته انتقام را یکسر بیهوده می‌یابد. قاتلان پیوسته از پی می‌بالند. این صرفاً نخستین بود.

بانوی آوازه

دومین قاتل چندان به انتظار نگذاشت و او اسپانیایی بود: نیازی نبود ژرفکاوی کنی که از کجا آمده است. چشمانی چپ، پیشانی به‌درجسته و در بینی‌اش سوراخ‌هایی درشت داشت. زیبا نبود این مرد که خود را لورو می‌خواند، و می‌خواست یک دژ مرزی اسپانیا را به شاه ناوار لو بدهد، یا چنین ادعا می‌کرد تا به شاه دسترسی بیابد. اما قصدش نافرجام ماند. همان نجیب‌زادگانی که شاه ناوار را در برابر گاواره محافظت کرده بودند، این اسپانیایی را هم بر سر جاده‌ای باز که کاخ نُرّاک را در حلقه‌ی خود دارد، در مهار گرفتند. در این‌جا هرکدام پای خود را به دیوار گذاشت و از پشت این حصار انسانی لورو باید که با شاه صحبت می‌کرد. از آن‌جا که آن روز و روز بعد هم چیزی جز یاوه‌های نیرنگ‌آمیز نداشت که بگویند، تیرباران شد. آسان نیست برآمدن از پس کسی که سرنوشت نگهبان اوست و هم‌اینک

یک ره رخ می‌نماید. این دو توطئه بیش از هر چیز دیگر نشان داد که هانری می‌رود قدرتی بشود.

با این حال میدان کار خود را محدود نگه داشت. در همان ایالت خود ماند، اما با سُم اسب خود آن را شخم می‌زد، چندان که هر پُشته‌ای مال او بود و برای او میوه می‌آورد. شهرها تک‌به‌تک به دست آمده و به این مجموعه پیوست شده بودند. انسان‌ها از پایه به تسخیر درآمده بودند، و نه با زور. به حصارها می‌شد که حمله کنی، اما به انسان‌ها نه. و اگرچه می‌توان به‌جای این سرمشق‌های دوستانه آدم‌ها را دار زد، در عوض چنین سرمشق‌هایی دل‌های بسته‌ی آن‌ها راه باز می‌کند. پس آوازه‌ی آن به گوش‌شان می‌رسد که تو منطقی و انسانی هستی، و این صفات حکم دین هم هست. آدم‌ها در ابتدا بهتر می‌دانستند خود را حلق‌آویز کنند، اما سرانجام بسیاری صلاح واقعی خود را درک کردند، ولو برای زمانی کوتاه و نسل‌هایی اندک.

قائم‌مقام جدید ولایت‌دار در گویان دیگر دشمن او نبود و چنین اجازه‌ای هم نمی‌توانست به خود بدهد. دامویل، ولایت‌دار لاندوک، ایالت هم‌مرز، دوستش بود و بر کناره‌ی اقیانوس در نقطه‌ی واسط این ساحل دراز، دژ لاروشل بی‌تزلزلی قامت می‌افراخت. از این‌جا خطی اریب به‌جانب جنوب می‌دود. در پایین‌دست این خط شاه ناوار بیش‌تر مردم را پشتیبان خود داشت، و با آن‌که اینان امیدهایی گوناگون از او داشتند، به‌رحال شماری بزرگ از امیدواران را تشکیل می‌دادند.

آدم‌های معمولی او را صاف و ساده lo nus Hernric می‌خواندند و در این نام خیلی چیزها را منظور می‌کردند: کار و کوشش روزانه‌ی او را در پیش چشم خودشان آن‌هم از سال‌ها پیش، پولی را که به کار می‌انداخت، نیز سلحشوری و ظاهر پهلوانی او، درعین حال نیم‌تنه‌ی نخ‌نما، صورت مثل خودشان آفتاب‌سوخته، نگاه نرم و محکم، یا آن‌که ریش تازه و کوتاهش را. وقتی که به آن‌ها سر می‌زد، زندگی پرمخاطره‌شان امن بیش‌تری می‌یافت. صلح همیشه سست کشور این‌بار تعادلی محکم داشت.

ولی اکنون آن دیگر محافل، محفل دانشمندان و اهل منطق، چه قضاوتی از او داشت؟ اینان در آن زمان روی می‌آوردند بگویند که ذهن او بیدار است، و رفتارش اساساً بی‌قیاس، وانگهی شیوه‌ی پیشبرد نظرش بسیار دلنشین. هرکدام به دیگری یقین می‌داد که شهریاران بزرگ از چنین تافته‌ای بافته‌اند، خود او هم به‌راستی به همین نظر بود، هرچند نه بدون تأثیر دفتر شاهی‌اش.

سرپرستی این دفتر با مورنه بود، و مورنه در گزارش‌هایی که از مواضع شاه خود به همه‌جا می‌فرستاد، می‌نوشت که چشم تمام فرانسویان شریف رفته‌رفته متوجهی او می‌شود، به‌راستی هم چشم‌های بسیاری متوجهی او می‌شد، حتی چشم بیگانگان. زیرا مورنه نامه‌های تبلیغی خود را به انگلستان هم می‌فرستاد، و الیزابت و دربارش از سطور آن‌ها به کفایت به نکته‌هایی در خور از منش هانری پی می‌بردند. اگر به مورنه گوش می‌دادی، به شاه کنونی فرانسه و برادرش که هم‌چنان داشت دنبال بله‌ی ملکه‌ی انگلستان می‌دوید و همین حالا هم مهمان او بود، امید زیادی نمی‌رفت. مورنه حتی به انگلستان رفت و با تخطی از حد اختیارات خود مانع ازدواج این مرد دودماغ با بانوی انگلیسی شد. و دودماغ البته اسم درستی بود که روی این جوان سردرگم می‌گذاشت. سیاستمدار نباید جایی برای ابهام بگذارد و سیاستی هم خوب است که جداً بر سر حقیقت بماند.

در این میان عقیده‌ی دیگری هم همه‌جا رسوخ می‌کرد. اول در حیطةی خاستگاه خود، اما بعد دهان‌به‌دهان تا به دوردست‌ها: ظاهراً شهردار جدید بردو آن را به یک انسان‌دوست دیگر گفته بود. و آن این‌که: وضوح هرچه بیش‌تری می‌یابد که تمامی این جنگ‌های عقیدتی جز تلاش در راه ازهم‌پاشیدن فرانسه نیست.

گذشته بود آن روزها که جناب میشل د مونتنی سخت پنهان‌کارانه داوری‌اش را در این زمینه به هانری می‌فهماند. حال بلند به زبانش می‌آورد، آن‌هم نه‌تنها در کتابخانه‌ی کاخ کوچکش، یا در شهرداری شهر بردو که با توصیه‌ی شخص ولایت‌دار این فیلسوف را به ریاست خود برگزیده بود؛ دمونتنی این عقیده را حتی تحریر کرده بود. از اتاق بالای برج قصرش کتابی (۵۰) بیرون آمده بود که انسان‌دوستان سراسر کشور می‌خواندند و در نرمی رفتار و شک‌ورزی از آن نیرو و اتکا می‌گرفتند. این هر دو صفت به آن‌ها می‌برازید، ولی تباهی‌آور هم می‌بود اگر که انسان‌دوستان صرفاً اندیشیدن را آموخته بودند و پا در رکاب آوردن و ضربه‌زدن را نه. ولی اینک کار از این قرار نبود. حتی مونتنی سرباز شده بود. او، با وجود دست‌های ناشی‌اش، به این شغل ضروری روی آورده بود، ضروری، زیرا که در غیر این صورت این شغل در انحصار بی‌مغزها می‌ماند. شایسته است بدانیم: اوپی که می‌اندیشد، باید که عمل هم بکند، و نه‌تنها او. زیرا در مقابل نیز هیولاهایی هستند بری از اخلاق، بی‌بهره از وجدان و به‌دور از منطق. و این عوری کسوت و کنش نادانان است، نادانانی که

از حماقت افراط کار خود زورپیشه می‌شوند. وسوسه و موقعیت اینان زور است. به چشم خود اوضاع کشور را ببینید! وحشی شده و بی‌سروسامان، لجنزاری از خون و دروغ. و هیچ نسل سالم و سهی‌ای نمی‌تواند بر چنین زمینی ببالد اگر که ما انسان‌دوستان پا در رکاب نیاوریم و ضربه نزنیم. ما به این کار تعهد می‌دهیم. مطمئن باشید که پا در رکاب می‌آوریم و ضربه می‌زنیم. همراه با ما، بر فراز تار کمان و بر پشته‌ی پایین‌ترین ابرها، مسیح نصرانی و بسیاری خدایان یونانی در آسمان این کشور به پیش می‌تازند.

جناب میشل دمونتنی آگاه به ارج خود، با پیکی کتابش را برای شاه ناوار فرستاد: در جلدی چرمین، با نقش زرین‌نشان این نجیب‌زاده، اما صرفاً بر پشت آن. روی جلد با نشان ناوار آذین یافته بود و این معنی و مفهومی بسیار داشت، و آن این‌که بانوی آوازه ما را به درازای یک نفس هم‌طراز کرده است. عالی‌جناب، من پیشگامی را به شما وامی‌گذارم!

این پیشکش غرورآمیز چیزی بیش از این می‌گفت. کتاب در بردو چاپ شده بود، شهری که در طوفان و آرامش کشتی‌ها از بندرش رو به‌سوی جزایر دور شراع می‌کشیدند، و چندان دور نیست که این کتاب سرانجام فراتر از آن‌جا، و از گذر سده‌ها حتی به جاودانگی برسد. عالی‌جناب، به یقین که نام شما از پیشاپیش آن خواهد رفت و این، هم‌چندان که آرزوی من، خواسته‌ی این کتاب هم هست، چرا که من رهیار شما هستم و به شیوه‌ای البته سوای شما از حق ذاتی خود دفاع می‌کنم: در مقام مردی تنها، با جنگ و شایستگی. عالی‌جناب! شما و من بیش‌تر از دیگران وابسته‌ی بانوی آوازه هستیم. کسی که می‌خواهد آثاری پایدار بنویسد، یا در پرتو عمل خود به سلیقه‌ی ملت شکل بدهد، نباید که نام و آوازه را دست‌کم بگیرد. جمله‌ای از کتاب با دست تأکیدی خاص یافته بود:

>تمامی کارهای خارج از معمول در معرض بدترین تعبیرها قرار می‌گیرند. زیرا عادت ما سر از تعالی می‌پیچد. درعین‌حال پستی را هم ما با عادت‌مان است که رد می‌کنیم.<

وداع با مارگو

غم‌بارترین روزهای او فرارسید، و مارگو با این‌همه وقتی نزول بلا را دید، برای دفع آن از هیچ تلاشی کوتاهی نکرد. دیری متوجه آن نبود. در نراک به خوشبختی خو گرفته بود و دیگر هیچ فراز و فرودی را در حساب زندگی‌اش نمی‌گنجاند، و هنگامی‌که ربور به گوشش رساند که کار میان هانری و فوسوز به‌راستی رخ داده، در آغاز نمی‌خواست باور کند. آخر این فوسوز برای او و هانری <دخترک> بود، موجودی خجول و کوچک، نفس تسلیم و خلوص. ربور برعکس چشم دیدن هیچ‌کس را، که هانری به طرفش کشیده می‌شد، نداشت، زیرا خودش در ابتدا به پسند او افتاده، اما به‌خاطر یک ناخوشی فرصت را از دست داده بود.

حال انتقام می‌گرفت. یک‌بار صورت‌حساب‌های لالانِ عطار را دزدید تا به خاتون خود نشان بدهد. و در این سیاهه آمده بود: برای حضرت شاه، در وقت اقامت ایشان در اتاق ندیمه‌های شهبانو: دو قوطی باقلوا، بعد از گوی‌بازی جام‌های شربت و یک قوطی باقلوا برای ندیمه‌های شهبانو. این سفارشی بود برای همه، اما سفارش بعدی مخصوص فوسوز بود: برای دوشیزه فوسوز نیم‌کیلو آبنبات، به قیمت چهل فنیک، ایضاً شکلات و بادام سوخته، مربا، آبمیوه و باقلوا. این‌همه تنقلات تنها برای فوسوز! مارگو گفت: <دخترک معده‌اش را خراب می‌کند.>

لحنی صرفاً نگران داشت. به ربور حسود نباید فرصت ادعا می‌داد که در رفتار شهبانو بو به حسادت برده. طبیعی است در این میان ربور خبر ناگوارتر را پیش خود نگه داشته بود، و آن صورت‌حسابی بود از این قرار: برای حضرت شاه موقع اقامت ایشان در اتاق دوشیزه فوسوز نیم کیلو باقلوا، و یک جام آبمیوه به قیمت دو تالر و سه فوند.

مارگوی بینوا از این ریز دقیق حساب می‌دید که کار به‌راستی رخ داده است. اما چهره‌ی ورزیده‌اش چیزی از وحشت خود به ربور حسود بروز نداد. با فوسوز گناهکار هم رفتاری هرچه خودمات‌تر در پیش گرفت و هم‌چنان که تابه‌حال، او را به پیام‌گذاری پیش شاه می‌فرستاد: <فوسوز، دخترکم! سرور عزیزم را برایم صدا بزن. به او بگو درباره‌ی برادرم شاهِ فرانسه، خبرهای خوبی دارم. خوب است که خودت هم بدانی. برادرم یک کابوس دیده است. مادرم برایم نوشته، حیوانات درنده به خوابش آمده‌اند: شیر و ببر، که او

را می‌خورده‌اند و برادرم غرق عرق بیدار شده است. بعد دستور داده که تمام حیوانات باغ‌وحشش را بکشند. برو به سرورمان گزارش بده و بگو که من خبرهای بیش‌تری دارم.>

به‌عمد گفت: <سرورمان.> فوسوز باید می‌پنداشت خاتونش هیچ گمان بدی نمی‌زند و چیز بدی حس نمی‌کند و جایگاه مجاز دخترک را هم‌چنان به او ارزانی می‌دارد. ولی فوسوز از این مأموریت برنگشت. بلکه پیش هانری ماند و از آن‌جا که پیام را هم نگذارد، آن روز را پیش مارگو برنگشت و این اعتراف دخترک بود، و از این دم دیگر از شهبانو پرهیز می‌کرد، لجاز و گستاخ شد و شاه را علیه او به‌کار گرفت. مارگو برعکس، در اندیشه‌ی آن سال‌های سعادت‌آمیز که نباید به پایان می‌رسیدند، از یک‌رویه‌کردن کار پرهیز می‌جست. امیدوار بود که یک روز فوسوز هم دل سرور عزیزش را بزند و در این فاصله او را با خبرهایی از لوور سرگرم می‌کرد و به هیجان می‌آورد. هانری خودش هم خبرهایی از رُسنی می‌گرفت که از دو برادر در دربار فرانسه داشت. شوهر و همسر می‌نشستند تا عرضه و تطبیق بدهند، و این کار اینک مطمئن‌ترین هنبازی‌شان بود.

این می‌گفت: <شاه فرانسه به‌خاطر محبوب‌های خودش هر روز به یک چیز مالیات می‌بندد.> و آن یقین می‌داد: <ملت که او را صرفاً خودکام می‌خواند.> سپس هر دو باهم می‌گفتند: <این کار در درازمدت عاقبت خوشی ندارد. محبوب حالایی شاه که اسمش ژوایوز است، یکی از خواهرهای ملکه را به زنی گرفته است و یک کنت‌نشینی را هم به‌عنوان جهیزه‌اش. اشراف این ماجرا را به شاه نمی‌بخشند، و ملت هم فراموش نمی‌کند که یک بابایی از این قماش و این پایه، اجازه داشته در جشن عروسی‌اش که خرج آن از کیسه‌ی آن‌ها می‌رفته، لباسی با تجمل خود شاه بپوشد. این‌همه ولخرجی تا حال در فرانسه دیده نشده بود. ده روز غذا داده بودند. همه‌اش با مالیات مردم. جشن نقاب و مراسم ورزش، و روی رودخانه‌ی سن کشتی‌های طلایی‌رنگ پر از برهنه‌هایی به شکل یونانی‌های عهد باستان به راه انداخته بودند. منظره‌ای نامناسب برای این مردم، که باید هرچه کم‌تر یاد بار گرانی بیندازیمش که بر گرده‌اش سنگینی می‌کند.>

هانری گفت: <تازه باید از گرده‌اش هم برش داریم. شراب‌کشیدن از کوزه زحمتی ندارد، از آن کمتر، کشیدن خون مردم.> شهزاده‌ی نازپرورده‌ی والوآ، روزگاری از گذر نمایش‌های گستاخانه‌اش در جشن‌های همگانی پرآوازه و ستوده‌ی ترانه‌هایی بسیار، حال

فروتخانه سر را پایین می‌انداخت. با همه‌ی توان سعی می‌کرد هم‌چنان که تابه‌حال، یک خاتون روستایی بماند. طبیعی است برای سرور خود مقامی بیش از این می‌خواست و از دیرباز با او در داوری رسالتش هم نظر بود — تنها این‌که بدش نمی‌آمد آن را به عقب بیندازد. برادر تاجدار او، برادری که مارگو دوستش نداشت، ممکن بود پدر بشود. در آن صورت نسل خاندان او از میان نمی‌رفت. با برادرش همدردی بیش‌تری داشت. از این‌رو می‌فهمید چرا این برادر به محبوب‌های خود، که چیزی جز ماجراهای کوچک و زیان‌بار نبودند، با این‌حال و انگاری که به بچه‌ی خودی، خیر می‌رساند. می‌خواست آن‌ها را فرزندان خود انگار کند، و پسران خود بسازد، تا در چنگال حیوانات درنده‌ی کابوس‌هایش تنها نباشد. مارگو گهگاه تفاهمی با او داشت و این هر باره وقتی بود که گوشه می‌گرفت و به فکر فرو می‌رفت. حال شاه برادر این ژوایوز را هم مقام اشرافی بخشیده، و خواهر دوم ملکه را نیز به او داده است. دیگر خرج سربازهایش را هم نمی‌دهد. می‌گوید: «وقتی همه‌ی بچه‌هایم ازدواج کردند، معقول می‌شوم.» مارگو می‌اندیشید: «بچه‌هایش!» دیری آه می‌کشید و نگاهی در شعله‌ی شمع دوخته می‌ماند، و هیچ نمی‌فهمید که کتاب پیش رویش از نفس باد ورق خورده است.

روزی از یک خبر بسیار هیجان‌زده بود. درجا هانری را طلب کرد، اما هانری بیرون رفته بود. به جای او فوسوز آمد که حال خوشی نداشت، پریده‌رنگ، بدخو و چهره‌اش وارفته. مارگو یک دم اندیشید: «به‌زودی هانری از او می‌برد.» اما نیاز به درددل، حتی با دختری که مثل خودش در آغوش هانری خوابیده بود، از حد مقاومتش فراتر می‌رفت. مارگوی بینوا گفت: «فوسوز!» و از رعشه‌ی احساس او را بغل کرد — دیگر نه شاهدختی درس آموخته، که زنی یاری‌خواه بود.

«فوسوز! مسخره است، حتی اگر وحشتناک باشد. می‌خواهند برادرم شاه فرانسه را در صومعه حبس کنند، چون که زناشویی‌اش عقیم مانده. اما او خودش هم دیگر مثل راهب‌ها لباس می‌پوشد، پرها و قیطان‌های لباسش را کنده است، محبوب‌هایش را فرستاده پی کارشان، و با ملکه به زیارت رفته است تا شاید ایشان آبتن بشود و یک ولیعهد به او هدیه کند. پاهای شاه از این زیارت پر از تاول شده، اما ملکه هم‌چنان نازا مانده است. خنده‌آور نیست؟ البته که هست. که تو از عهده‌ی چیزی به‌سادگی زاییدن برنیایی. عملاً اسباب تفریح و تماشای دربار شده‌اند که بدن مکه را تحقیر می‌کند. شاه را می‌بینند که از سعی بی‌فایده‌اش در پدر شدن، خمیازه می‌کشد و همه‌ش

ان با او دهان دره می‌کنند. دربار بامزه‌ای است، هاه، هاه!

موقع تلاش مختصر برای خندیدن، دست‌هایش از دو پهلوی فوسوز پایین سرید، و به این شکل با پساوشی تصادفی چیزی مکشوفش شد که اگر می‌خواست، زودتر از این‌ها دیده بودش: دیگری، زنی غریبه، می‌تواند از هانری بچه داشته باشد، اما من نه. من از عهده‌ی چیزی به این سادگی برنیامدم. به جای شاه و ملکه‌اش بهتر است به سرنوشت خودم بخندم. و آن قدر بر این کالبد بیگانه انگشت دواند، تا آن که دخترک از کوره به در رفت. فوسوز نفیر کشید: <چه به سرتان زده است، مادام. من به شاه فرانسه می‌گویم که شما دست روی من بلند کرده‌اید!>

<دخترک، خوب باش، چطور ممکن است من به بچه‌ی او دردی برسانم؟>

<توهین هم که می‌کنید مادام!>

آن نرم‌خوی پیشین از خشم خفه می‌شد. گردنش به کبودی زد، وقتی هم که نفسش جا آمد، به فریاد گفت: <اگر ایشان بیرون نرفته بود، باید درجا برایم گواهی می‌داد که به من تهمت زده‌اند. من می‌خواهم دروغ‌گویی همه را ثابت کنم. مادام! شما مرا دوست ندارید و می‌خواهید زیر پایم را خالی کنید.> پس مارگو هرچه آهسته‌تر حرف زد:

<لازم نیست همه صدامان را بشنوند. دخترک، به من اعتماد کن. من نظر مادرانه به تو دارم. ما می‌توانیم با همدیگر بگذاریم و برویم. من خودم به تو می‌رسم و کمکت می‌کنم.>

<مادام شما می‌خواهید مرا بکشید. تصور شما حقیقت ندارد.>

<به حرف من گوش بده. ما طاعون را بهانه‌ی سفرمان قرار می‌دهیم. چون راست راستی در یکی از این خانه‌های نزدیک که مال شاه است، بروز کرده.> دخترک پرخاشجو از آن‌جا که در بیرون صدای سم اسب شنید، فریاد زد: <شاه!> و از اتاق بیرون دوید، سکندری خورد و نزدیک بود بیفتد. مارگو به‌خاطر بچه‌ی هانری او را نگه داشت. اما دیری نگذشت که خود هانری به اتاقش آمد و با مارگوی بینوا تلخی کرد و به حرف‌های او، با همه‌ی دقتی که در توضیح داشت، باوری نشان نداد. حرف‌های آن دروغ‌زن سبک‌مغز و کم‌سال را باور می‌کرد. مارگو از این

رفتار برای اولین بار به روشنی فهمید که خوشبختی‌اش به آخر رسیده است. آن اعتماد به نفس را که در تمام مدت در دربار ناوار مغرورش می‌داشت، از دست داد، و به زودی، به انضمام آینده‌ی خود، خویشتن‌داری را هم. پس هم‌چنان که پیش‌ترها در کاخ لوور، تن به امیال خود سپرد. برادر محبوب او دآنژو، دآلنسن پیشین، اندکی بعد برای مذاکره به نراک آمد و در رکاب او اصطبل‌دار زیبایش. هنوز نگاه مارگو درست به او نیفتاده، نجیب‌زاده دل این زن بینوا را به تسخیر خود درآورد و سرور اندیشه‌هایش شد، و مارگو در حضور برادر پنهان‌کاری نمی‌کرد. اگر خودش هم مرد بود و به زشتی این برادر، شاید که شبیه او می‌شد: آدم سردرگمی که دیگر نه پاره‌ای از عمر، بلکه بسا همه‌ی آن را به هدر می‌داد. به تأکید گفت: <شاولن از زمان باستان زیباترین مرد است.>

برادر به او پیشنهاد کرد: <سرش را ببر و تدهینش کن، جواهر به آن بیاویز و هر کجا که می‌روی، با خودت ببر. خودت از روی تجربه می‌دانی که این مطمئن‌ترین راه است، جواهر عزیز!>
<او یگانه خورشید جان من است! قلب زیبای من، همه‌چیزم، نرگسم.>

برادر به او قول داد: <پیام تو را کلمه به کلمه به او می‌رسانم.> و با میل تمام چنین هم کرد: <برای ناوار دیوث تو درسی خواهد بود. من را از چشم آن انگلیسی انداخت، جایی که او هر روز صبح با دست خودش برایم صبحانه می‌آورد، به من ایتالیایی کوچولوی خودش می‌گفت و همیشه می‌خواست دست بکشد، که مبادا یک گوژ پنهان داشته باشم، هاه، هاه!> خنده‌ای هم‌طنین خنده‌ی خواهر دانشورش، به نرمی سایشی غمگین بر ویلون. اما متأسفانه این طنین زیبا گوش‌آزار می‌شد، چرا که از کالبدی ریز برمی‌خاست.

و دیرتر، موقع خداحافظی گفت: <به گمانم یک شهبانوی خاصی را که دلش از دربارش سیر شده، به زودی زود دوباره در پاریس می‌بینم.> سپس به همراه عتیق بی‌بدیل خود که اصطبل‌دارش بود، راهی شد. ولی مارگو به یک حمام آبگرم رفت و در این سفر تنها ندیمه‌ها و نجبایش همراهی‌اش کردند، هانری نه. هانری فوسوز را به یک آبگرم دیگر برد. اما پیش‌تر، با خواهشی اصرارآمیز کوشیده بود شاید هر دو زن به یک حمام بروند. امیدوار بود عشق مارگو کار را به آشتی بکشاند. و چه اشتباهی. و این اشتباه او را هر دو زن به دل گرفتند. اگرچه خطایی کاملاً معمولی بود و هانری در اساس از سر دلسوزی مرتکب آن شد، چرا که می‌دید مارگوی بینوا گریه می‌کند. و مارگو

گریه می‌کرد، زیرا مقدر بود فوسوز برای هانری بچه بیاورد و نه او. نیز بر حال‌وروز خودش اشک می‌ریخت که خوشبختی‌اش را به‌خاطر نازایی‌اش از دست می‌داد، و بر بی‌قراری‌اش هم که دوباره او را دستخوش خود کرده بود و برایش ماجرا می‌آفرید. اما بر فراق آن عتیق زیبا هم گریه می‌کرد، و برایش جبرانی بود که دست‌کم این یک سوگ، کار خودش است و نه سوزش تحقیرهای دیگران.

از آن‌جا که هانری اصرار می‌کرد با او و فوسوز به یک حمام برود، در دل گفت: "اگر می‌دانستی! من از تو متنفرم و تنها نرگسم را دوست دارم." اما واقعیت چنین نبود و مارگو در این‌جا هنوز به‌هیچ‌رو از هانری نفرت نداشت؛ ولی به‌واسطه‌ی سعی‌ای که آدمی اول خود نیز جدی‌اش نمی‌گیرد، احساس می‌تواند جداً به واقعیت بدل شود. از آن‌جا که هانری ناچار از انتخاب بود، به‌جای دوست خوب خود، تصمیم بر معشوقه‌اش گرفت و او را در بالادست پو به کوهستان و محلی دشوارگذر و پرت‌افتاده برد که اوشود نام دارد. در سر راه باید که از یکی از خطرناک‌ترین بلندی‌های پیرنه به نام سوراخ می‌گذشتند، آن‌هم با زنی در وضع‌وحال فوسوز.

در این‌جا سرانجام ربور حسود از دنبال آمد. در تمامی این مدت از هله هوله‌ی بسیار معده‌اش به‌هم ریخته بود. ربور اطلاعاتش را برای خود نگه می‌داشت و آن‌ها را به کار می‌گرفت تا هر بار که با این معشوه‌ی منفور تنها می‌شد، به وحشتش بیندازد. مارگوی بینوا بهتر از این چه می‌خواست. درست از همین رو هم ربور را با مسافران راهی کرده بود، و هر بار که خود تنها و مطرود در بانی‌پیر آبتنی می‌کرد، ذهنش دست‌کم از این انتقام لذت می‌برد. این شهرک در دامنه‌های هموار، و در ایالت بیگور است و نه در بوآرن هوگنویی؛ ایالتی که مارگو از پی توهین‌دیدن‌هایش بر سر مناجات عام، قسم خورده بود دیگر پا به آن نگذارد.

مارگوی بینوا ملازمان خود را ترک می‌گفت و در جنگل‌ها پرسه می‌زد. و از آن‌جا که برای محافظت از خود دشنه‌ای همراه داشت، بر صخره‌ها حروفی را می‌کند، و این نخست نام آن عتیق از دست‌رفته‌اش بود، آن نرگسش. حتی برتری‌های اندام او را به اختصار می‌نوشت و در این حال تمامی چشمه‌ی اشکش را جاری می‌کرد، طوری‌که خودش هم دیگر نمی‌دید چه می‌نویسد. دست‌آخر که چشم‌هایش را پاک می‌کرد، آخرین حروف کنده را می‌خواند، و این‌همه به دست می‌داد: هانری. مارگوی بینوا عصبانی می‌شد و صلیبی در پشت آن می‌نشاند و بعد هرچه بی‌دریغ‌تر اشک می‌ریخت. برعکس، در اوشود همه با جهد تمام گرم لذت از طبیعت و نیروهای معجزه‌گر آن بودند. خاصه اگر زن تن خود را در این چشمه‌های داغ

فروبرید، مطمئناً زایمانی سعادت‌آمیز خواهد داشت. از طرف دیگر، این آب درمان همه‌ی آن زخم‌ها و دردهایی است که از خوابیدن بسیار در زیر آسمان باز و زمین سرد، و دیگر سختی‌های جنگ ناشی می‌شود. هر دو، فوسوز و هانری، ساعت‌ها در این حمام آبتنی می‌کردند. چپرهایی از برگ بر پهنه‌ی حوض آن‌ها سایه می‌انداخت. این چپرها را صرفاً به‌خاطر آنان برپا کرده بودند، به‌ازای شش پوند مزد کارگران. در زیر هر چپر یک افسر مریض، یا میهمانی آبتنی می‌کرد که هانری همه‌ی مخارجش را خود به عهده گرفته بود، تا حرف چشمه‌های پیرنه به همه جای دنیا برود. شاعرانی مثل دوبارثا در وصف آن ترانه می‌ساختند و درجا هم صله می‌گرفتند. از این‌رو، بسیاری نیز خطرهای این راه را به جان می‌خریدند و می‌آمدند. شاه ناوار همیشه در حلقه‌ی مردم بود. خواهرش که در غیاب او در پو بر ایالت سرپرستی می‌کرد، سوار بر استر برایش گزارش‌گرانی را می‌فرستاد. نیز در این کوره‌راه‌های بلنداسترانی با مشک‌های شراب در راه بودند. کوش‌وجوش انسان‌ها به کوهستان سرزندگی می‌بخشید.

در این میان مارگو در این پایین‌دست، در شهر دست‌یابِ بانی‌یر سکونت گرفته بود؛ شهری با حمام‌هایی که خوب محفوظ مانده‌اند: هم از عهد باستان مرد و زن تن را در آب آن‌ها غوطه داده، و از چشمه‌های جوشان آن نوشیده‌اند. بهترین خانه‌ها در اختیار همراهان شهبانوی ناوار قرار گرفته بود. در پیرامون او قیل و قال بود و بوی عطر، و همگان به افتخار او بگو و بخند داشتند. ولی مارگو خود بی‌وقفه می‌اندیشید سرور محبوب او در آن بلندا چه کوش و دقت و حوصله‌ای برای فوسوز به‌کار می‌برد که پسر او را در شکم خود می‌پرورد. مارگوی سترون به خود رها شده بود. ببین که این آب‌ها تو را سرانجام زایا خواهند کرد؟ تا آن زمان محبوب منفور و عزیز تو پیش هوویی می‌ماند که بچه‌ی او را در شکم می‌پرورد.

هنگامی‌که از چمشی‌داغ می‌نوشید و تن را در آن غوطه می‌داد، حالی داشت، گفتنی که هیچ را می‌نوشد و مثل خفته‌ای است در سلولی سنگین. به‌شتاب باید که از همه‌ی درهای بازِ اتاقک‌های راهرو سفید، بلند و شادمانه پرگویی می‌شد. مارگو می‌خواست ترانه بشنود، و صدای پرتنین خود را هم. آنچه که علاوه‌بر همه‌ی این‌ها، همه‌روزه می‌شنید، و با ولعی بیش‌تر از آب شفابخش می‌بلعید، مناجات مقدس عام بود، و دلداری‌های راهبان، و نیز دعا برای بچه‌دار شدنش: همین خواهد شد. من حس می‌کنم. موعود همین است: من پسر او را در شکم

خودم می‌پرورم. آن وقت دیگر مرا نمی‌رانند که فوسوز را بگیرد. من نباید از او نفرت داشته باشم. او باید که شاه فرانسه بشود و من ملکه‌اش. ولیعهد از دامن من به دنیا می‌آید. خوشبختی به دست آمده است و نوبت آرامش رسیده است. عشق بزرگ ما بیهوده نبود، آن قتل‌ها و آن بی‌سروسامانی. آه ای آرامش، آرامش و خوشبختی!

مارگوی بینوا وقتی که به نراک برگشت یقین استوار داشت که آماده شده است. حال اما یک روز صبح همسرش پرده‌ی بستر او را به کنار زد و ترس‌آلوده و شرمنده از او خواستار کمکش به فوسوز شد. گفت بیخشدش که داستان را از او پنهان می‌داشته است. در پاسخ، مارگو خواست بگوید: >هرچه هم که از جانب سرورش به او برسد...< اما نتوانست حرفش را به آخر برساند. باین حال به اتاق فوسوز رفت، اما پیش‌تر همه را از پی کارشان فرستاد. چه، فوسوز تا به آخر دیگران را فریب داده بود. و در این جا یاری رساند. او که به خفت افتاده بود، یاری رساند تا یک دختر به دنیا بیاید. آری، بچه پسر نبود، خطر از سر گذشته بود و مقدر نبود فوسوز او را براند. هانری حتی پذیرفت که مارگو، هنگامی که راهی پاریس می‌شد، این برکنار شده را هم با خود به دربار فرانسه ببرد. این برای هانری پایانی راحت بود و سبکبارش می‌کرد.

ولی برای مارگو چیزی بیش از این بود. مارگو راه سفر در پیش گرفت، نخست به خاطر شأن شکسته‌ی خودش. چه، اگر هم خواهر شاه فرانسه نمی‌بود و خود را محض خاطر هانری، و پیش از آن که به هوای او با خفت آشنا شود، تا به سطح او پایین نیاورده بود، باری! به هر حال زن بود. البته نازا می‌ماند و دیگر امیدی به پسر نداشت، نه نیز امیدی به آسایش. اما در اساس به خاطر آن دور می‌شد، تا مادامی که شریک زندگی هم‌اند، جنگی در نگیرد و نفرت، تا هنگامی که با یکدیگر هم‌بالین‌اند، سر بر ندارد. در آغاز چیزی جز این او را به پاریس نمی‌کشید، اما طبیعی است که بعدها به خدمت آن طرح‌های همیشگی درآمد که هدف‌شان کشانیدن دوباره‌ی شاه ناوار به دربار فرانسه بود. هیچ نه انگار که خود به همان خوبی هانری خطرهای این دربار را می‌شناخت. اما به رغم شناخت خود، مارگو تمامی این خطرها را انکار می‌کرد و در نامه‌هایش دشمنان هانری را یکسر افت‌کرده می‌خواند. گوئیز پیر شده بود و برادرش ماین وحشتناک چاق. چرا مارگوی بینوا چنین توصیف‌هایی می‌فرستاد؟

می‌نوشت: <اگر در این‌جا بودید، همه خود را در اختیار شما قرار می‌دادند. در عرض هشت روز دوستانی بیش‌تر از آن می‌داشتید که در تمامی طول عمر خود در آن پایین خواهید داشت.> این چیزها را می‌نوشت، چرا که از سر مباحثات به سرور خود، آرزوی‌شان می‌کرد. بعید نبود که حرف‌هایش حقیقت باشد، یا دست‌کم بخشی از حقیقت. اما بخش دیگر حقیقت هم‌چنان این بود که خاندان گوئیز از سرور او نفرت داشت، و برادر تاجدارش هم از او خوشش نمی‌آمد. شارل نهم نتوانسته بود از شب بارتلمی جلوگیری کند. جانشین او می‌خواست مانع چه چیز بشود؟ این جانشین بی‌کفایت بود. تا به اکنون شاهی چنین سست‌عنصر، آشفته، شوریده و مطرود نیامده بود، و آقایان لترینگن هم در واقعیت وضعی به آن خرابی نداشتند که مارگو توصیف می‌کرد. شهر پر از سواران آن‌ها بود. کار انتصاب، بستن مالیات و فرماندهی را این‌ها در اختیار داشتند و نه شاه. اگر هانری به این دوزخ آدمکشی تن درمی‌داد که می‌شناختش، شاه فرانسه شاید که او را به‌عنوان ناجی خود می‌پذیرفت، اما خاندان گوئیز چه؟ این خاندان که بنا به اعترافی صریح به فیلیپ اسپانیایی، ناوار را یگانه مانع سر راه خود می‌دانست، با او چه می‌کرد؟ جایی که تخت شاهی دستیاب شده است، دیگر به دست خود آدم نمی‌کشند، این شیوه، شیوه‌ی زمان دریاسالار کلنی بود. حال گوئیز و لیگای او هراندازه که می‌خواستند، جنبش ملی به‌راه می‌انداختند. و در میان ازدحام، ناوار چنان‌که انگاری به تصادف، به قتل می‌رسید.

در نراک در این‌باره تردیدی نمی‌شد. انجمن رایزنی همین را گوشزد می‌کرد. مورنه نیز جز همین نظر را نشر نمی‌داد و هانری، هنگامی که نامه‌های مارگوی بینوا را می‌خواند، آن‌ها را خیانت می‌شمرد و قضاوتی جز این هم نمی‌توانست داشته باشد. البته این نامه‌ها از یک طرف به‌راستی خیانت بودند، اما گذشته از این، بزرگی همسرش میل صادقانه و باطنی مارگو بود و همین میل بود که در این اوراق به زبان می‌آمد. ولی از آن‌جا که مقدر بود کار او به خیانت بکشد، مارگو خود خدماتش را از ارج و اعتبار می‌انداخت، و هانری هم اساساً منکر آن‌ها می‌شد.

پس به دعوت‌های دوپهلوی او با توهین آشکار پاسخ می‌داد. یک‌بار هم از او خواست که فوسوز را از سر باز نکند، بلکه پیش خود نگاهش بدارد: بدین‌ترتیب به آن مکاتبه‌ی صلح‌آمیز خاتمه داد. وانگهی، آن زمان دیگر به فوسوز نمی‌اندیشید. در این میان شیفته‌ی زن دیگری بود و از او سعادت می‌یافت. اما در این عشق آن مهربانی سبک‌روحانه در کار نبود، و کمتر از آن هیجانی به تیرگی اجل، یا خون.

هانری با شناخت بیش‌تر این بانوی اهل بردو، نام برگزیده‌ی اوکریزان را به‌جا دانست و پسندید. چه، این نام به او هاله‌ی شخصیتی ویژه را از افسانه‌های کهن می‌تابید. به گشت و تماشا رفتن‌های پر زرق و برق او مایه‌ی شگفتی‌اش می‌شد: یک دیوانه، یک مغربی دراز، طوطی‌ها و میمون‌ها، و عجایی بیش از این در راه او به مناجات عام دوروبرش را می‌گرفتند. گرفین گرامو زیرک بود و خوش‌سخن، و به‌ویژه ثروتمند. به جای دیگر جاذبه‌ها، پوستی بس سفید داشت، و از آن‌جا که از بچگی دوست خواهر هانری بود، هانری پیش‌ترها هم او را دیده بود. اما این عشق بزرگ، یا آنچه که عشق می‌پنداشتش، به‌یک‌باره رخ داد.

شک نیست که از همان روز اول کفه‌ی علاقه‌ی این بانو سنگین‌تر بود. گرفین حتی پیش از آشنایی با هانری خواب او را می‌دید، و تمامی آن کاروان راه انداختن‌هایش برای جلب توجه او بود. از آن زمان که بانوی آوازه نام هانری را در کرنا دمیده بود، هانری در رؤیای شب‌های او می‌گشت، و گرفین گرامو نیت کرده بود برای او الهه‌ی هنر باشد، الهه‌ی شهریار و سربازی بزرگ. و با پول خود هنگ‌هایی برای او تشکیل بدهد و پس از نبردها و پیروزی‌ها آغوش سفیدفام خود را به روی او باز کند. خاصه او را و خواهد داشت که نامه بنویسد، نامه‌هایی بی‌پایان. و در کنار او هانری نویسنده‌ای بی‌قیاس خواهد شد. و این‌همه سالیان سال خواهد پایید، تا سرانجام این رؤیای گزاف به پایان برسد. و به پایان نیز می‌رسد، هم از آن‌رو که چهره‌ی الهه‌ی هنر در این میان دیگر خیره‌کننده نخواهد بود، بلکه لک‌هایی سرخ بر آن می‌نشیند، و او نیز به مانند دیگر زنان دلسرد خواهد شد و تلخکام، بی‌خبر از وظیفه‌ی به‌انجام‌رسانده‌ای که آن را هم مثل لقبش کریزان، خود برگزیده است.

در مارگو همه‌چیز و هرچیز به شکلی دیگر است. هانری به او نامه‌های پیراسته و استادانه نمی‌نویسد. مارگو وقتی حضور دارد که پیکرش در کنار اوست. ازدست‌ندادنی نیست. هیچ‌یک از زن‌ها چنین نیستند. اما مارگو جوانی هانری را با سحر و نفرین، عمیق شکل بخشیده است و این هر دو در زندگی رسوخ می‌کنند. برخلاف این الهه، مارگو برای یگانه سرور محبوب خود هنگی گرد نمی‌آورد هیچ، که حتی سپاه‌یانی را به رویارویش خواهد فرستاد. زیرا که واپسین سترون خاندان خود می‌ماند، و مقدر است بیهوده بکوشد هانری را در راه به‌طرف تخت شاهی باز بدارد. سرانجام حتی با لیگای گوئیز و شخص شیطان علیه خاندان خودش هم‌پیمان می‌شود، و این‌همه صرفاً از سر

نفرت به سرور محبوب خود. پس از آن که برادر سردرگمش می‌میرد، این یک به‌جای او به پرسه‌گشت در خواهد آمد، چنان پریشان که گویی خانه‌اش بر سرش خراب می‌شود؛ و سرانجام در آزار از نفرت برادر تاجدار خود بی‌کس و تنها، گم می‌شود، چنان تنها که دیگر حتی زبانی هم نمی‌تواند برساند. گم می‌شود مارگو.

هنوز در لوور است و می‌خواهد با توصیف جشن‌ها هانری را اغوا کند و به آن‌جا بکشد. طبیعی است که می‌داند او یک رفیقه‌ی نو دارد. در این باره سکوت می‌کند. اما انتقام خود را می‌گیرد. متأسفانه نرگس بی‌بدیش زن می‌گیرد و مارگو به‌زودی و فراوانی برای او جایگزین دست‌وپا می‌کند. برادر تاجدارش در یک جشن همگانی دربار نام تمامی معشوقان او را توی چهره‌اش می‌کوبد. مارگو صبح روز فردا باید که از دربار برود. آبرورخته و مطرود رو به جنوب می‌آورد. اما ناگهان افسران شاهی راهش را می‌بندند و مثل دزدی جامه و جامه‌دانش را واری می‌کنند. با این‌همه کیست که به پیشباز او می‌آید، به کاخ خود می‌بردش و با او خود را کنار پنجره نشان می‌دهد؟ چه کسی با او مهربان است، بی‌کلامی در آغوشش می‌گیرد تا مارگو بداند: این یک با او رنج می‌برد و هم‌پای او شرمگین است؟

سرشب کنار هانری نشسته بود و هانری به‌ظاهر به حرف‌های نجیب‌زادگانش گوش می‌داد، صرفاً تا مجبور نباشد خودش حرفی بزند، خاصه با مارگو. مارگو اگر هم می‌خواست چیزی بگوید، بغض مانعش می‌شد. او را می‌دیدند که بی‌گفتن حرفی اشک می‌ریخت و این اشک شادی بود، چرا که هانری خوب بود. اما اشک تلخکامی بر ناتوانی خود نیز با آن درمی‌آمیخت: او دوباره عاشق شده است، این بار جدی. من مانع سر راه همه‌شان هستم، سر راه آن معشوقه‌اش که یک اسم مسخره دارد و بسا که به من زهر بخوراند، از این رو مانع سر راه خودش هم. از خوب بودن او چه فایده؟ من دیگر در این‌جا نیستم. درست در این دم هانری در زیر میز از پی داستان او می‌جوید و آن‌ها را می‌فشارد. مارگو در آغاز یکه می‌خورد. در چنبره‌ی وحشت‌های خود می‌اندیشد: وداع با مارگو! پس یک‌بار دیگر به وحشت می‌افتد؛ این بار از شادی، و از آن رو که هنوز کار به آن‌جا نکشیده است و آن بدترین واقعه به واپس افتاده. پس خون به قلبش می‌دود و پنهانی و به شتاب بر دستان هانری خم می‌شود و بر آن‌ها بوسه می‌زند. سپس برعکس گردن را راست می‌گیرد، دیگر گریه نمی‌کند و به کسی نمی‌نگرد — روی آورده است، از پیش، از این‌جا دل بکند و دور شود.

دور شدن را حس می‌کند، می‌خواهد خود را واپس صدا کند، اما بازگشتی نمی‌یابد. مارگو! دیگر هرگز؟ برگرد اگر می‌توانی! نمی‌توانی؟ و مقدر است که رنگ بازی و محو شوی؟ مارگو!

خاکسپاری

آخرین شاه خاندان والوآ دوست داشت برقصد، آن‌هم یکسر تنها و برای خود و به شیوه‌ای کودکانه، اما پیوسته با چهره‌ی گرفته‌ای که نمی‌توانست تغییرش بدهد. یک‌باره به سرش می‌زد تشریفات تا غایت به‌دقت تقریر یافته را به کنار بگذارد و پوستین را از دوش دور کند. در نیم‌تنه‌ی سپید ابریشم و بر کپل‌هایی باریک، اندام دیررسیده‌ی پسر بچه‌ای را می‌یافت، و بدین شکل در برابر آینه‌ای که خدمتکارانش پیش او می‌گرفتند، به خرامش درمی‌آمد. از دور، و به همین منظور، موسیقی می‌نواختند و شاه در اتاق خلوت، غرق در جنبش دلنشین هر اندامش، گام‌هایی گزیده برمی‌داشت، اما از زیر پلک‌های فروگرفته چنان در این جام روشن به خود می‌نگریست که به بیگانه‌ای: تصویر، برگردان خودش نبود. متأسفانه خود را رقصنده‌ی سبکبال و برخوردار از فره آسمان نمی‌یافت، رقصنده‌ای آسوده و بی‌سنگینی بار خاطره. برعکس، خاطره‌ها در هر گام با او می‌آمدند، تنها آن اندام شوق‌انگیز درون آینه بود که خاطره‌ای نداشت، نیز سَری هم. قاب آینه آن را می‌برید. سر خود او در هاله‌ای از اشباح تیره به زوال خود می‌اندیشید. برادرش فرانس بی‌امیدی به بهبودی، ناخوش شده بود و مثل پیش‌ترها که از کالبد دیگر برادرش شارل، خون از همه جای تنش بیرون می‌زد. فرانس در فلاندر مانده‌ی نیروی خود را — بی‌فایده مثل همه دیگر اقداماتش — به هدر داده بود و اینک زمین‌گیر شده بود و می‌مرد. شاه بی‌بچه بود و دیگر امیدی نداشت که ولیعهدی هدیه‌اش شود. چه، هیچ‌چیز کمک نکرده بود، نه تن به آبگرم شستن ملکه، نه آن سفر دراز زیارتی با پاهای آکنده از تاول، و نه دعاخوانی و راهپیمایی همه‌ی دربار به کلیسای نتردام. هر کار ممکن انجام گرفته بود. پس جاداشت ترس، بی‌قراری و این‌همه نگرانی و دل‌واپسی تا حدی در پشت سر او، که تنها و بی‌کس رو به‌طرف زوال خود می‌رفت، به‌جا بماند. اما برعکس: با سترونی قطعی و قضای قادر فروپاشی دودمان، هیچ‌کس یک‌باره و بی‌برگشت کنار نمی‌آید — والوآ که به‌هرحال توان آن را نداشت.

دویست سال فرمانروایی این خاندان رو به پایان می‌رفت، و مقدر او بود که نقطه‌ی پایان این دوره باشد. اما گهگاهی بیش نمی‌پنداشت که به این قربانی رضا بدهد. در چنین هنگامی بدون تشویش و فریب حواسش را متوجه فرجام کار می‌کرد. خود را با هراس روزانه‌ی آن تمرین می‌داد تا شاید این هراس بفرساید، و مرگ دیگر خوف نینگیزد، و در پایان برای این نماد دوران و دودمانی روبه‌زوال وحشت‌بارتر از آن نباشد که برای خود منزوی و سست اراده‌ی او بود.

تا به این هدف برسد، شاه به‌تنهایی می‌رقصید، یا ساعت‌ها یک تیله را در کاسه‌ی جامی کوچک می‌گرفت، یا که تسمه‌ای به گردن می‌بست و سبیدی پر از توله‌سگ بر آن می‌آویخت. توله‌ها می‌خزیدند و ونگی نازک سر می‌دادند. این‌ها برایش به زندگی تسلسل می‌بخشیدند و او دیگر لازم نداشت خودش زحمتی بکشد. در ساعتی که خبر مرگ آخرین برادرش را برایش آوردند، خودش هم مرده‌ای می‌مانست که بر سر پا ایستاده باشد، بیدار هم نشد و جوابی هم نداد. آورندگان خبر بهت‌شان زد و وسوسه شدند که با انگشت تلنگری به او برسانند.

دربار انتظار داشت که حال دوباره نقش راهبان را بازی کند، همراه برادران صومعه، در میانه‌ی آن‌همه شمعدان‌ها و جام‌های بخوری که خود قلمکاری‌شان می‌کرد تا به چیزی زندگی بخشیده باشد، به سرود و عزا بنشیند. اما نه. شاه آیین سوگی ترتیب داد به زیبایی جشن عروسی. ملت باید در عزایی شرکت می‌جست که به همان تفصیل و گرانی عروسی محبوبان شاه، خرجش را می‌پرداخت. تمامی راهبان برای تشییع جنازه بسیج شدند، از جمله همه‌ی آن راهبانی که از فراز سکوی خطابه علیه شاه موعظه می‌کردند. از پی اینان، و بر دوش ندیمان آن متوقی، تابوت می‌آمد و از پی تابوت، شاه: از تمامی خاندانش که در صندوق‌ها خفته بودند، تنها این یک تن. همگان تعجب می‌کردند. والوآ رفتاری می‌کرد که انگاری می‌خواهد خوب بنمایاند که اینک و همیشه چقدر تنه‌است. خیابان‌های سیاهپوش، و در زنجیره‌ی یک کاروان، او تنها، بدون ملکه‌ی نازایش، و فاصله‌گرفته از خیل دیگران، این بیگانگان پرشمار. در پیشاپیش او تابوت آخرین برادرش به پرچم‌هایی پوشیده بود از جنگ‌هایی که متوفی کرده بود، همه با افتخاراتی دوپهلو، و برخی هم علیه همین برادر تاجدار، که مرگ او را آرزو می‌کرد و اینک که آرزویش برآورده شده بود، در این کاروان عزا و در فاصله‌ی میان تابوت و بیگانگان تنها می‌رفت. پیشگامی ملازمانش را دو محبوب او ژوایوز و اپرنون داشتند که شاه با ایالت‌هایی، و دو خواهر ملکه، نوا بخشیده بودشان، و بی‌فاصله

پس از آن‌ها دشمنانش می‌آمدند؛ خاندان گوئیز که می‌خواستند به‌رغم خواست او وارثانش باشند.

اینان شکوهمندتر از خود شاه به میان مردم آمده بودند. ملازمان‌شان پرشمارتر، و اسب‌های لجام فروگرفته‌شان که به‌دنبال خود می‌کشیدند، بسیار اصیل‌تر. اندام‌های خودشان هم آکنده از قدرتی چشمگیر. شهزاده‌ی گوئیز وجناتی خشک یافته بود، و سخت هم؛ درست عکس گذشته که با فروغی روشن بالای سر توده‌ی مردم و اشراف می‌درخشید این قهرمان رویاهای آن‌ها. ولی حال دیگر به این چیزها نیاز نداشت. نه به فریبایی نه دَهِش. دُور، دور حکومت بود. نه شهری را از پی رایش می‌پرسیدند و نه روستایی را. هرکه به عضویت لیگا در نمی‌آمد و سوگند اطاعت کورانه از پیشوا نمی‌خورد، از دست رفته بود. بیگاری کن و به جان‌نثاری پیشوا به خدمت سربازی برو! مالیات و خراجت را بپرداز! همه‌روزه و در همه‌ی تظاهرات حزب، و هرآن‌بار که حزب به توده‌هایش فراخوان می‌دهد، پاشنه‌هایت را وربکش با وجود آماس رگ. وگرنه کار و کسبت را از دست می‌دهی، تحقیر و طرد می‌شوی، و تنها برای جاسوس و خائنی که تحویلت بدهد ارزش خواهی داشت. کسی هم که جنازه‌ات را پیدا کند، راهش را کج خواهد کرد.

یک اتحاد کشتارگر و مخفی پرهیزناپذیرانه حجم برمی‌دارد، خودش را روی دستگاه دولتی می‌اندازد و آن را می‌بلعد، و برعکس، نهاد قانون‌گذاری همان‌قدر بی‌قدرت و رمق است که شاه در زیر سایبان خود به هنگام خاکسپاری آخرین برادرش. نیمی از کاروان عزا، روحانیت، ارتش و دربار، توده و اشراف امروز، راست، چنان‌که گویی خود او را به‌جانب گور می‌برند، درباره‌ی جانشینش حرف می‌زنند. فردا محبوبان خودش هم جبهه عوض می‌کنند و به گوئیزها می‌پیوندند. لیگا او را زنده‌زنده از عرصه‌ی خاک تبعید می‌کند و به آخرین گوشه می‌راند، تا سرانجام یک نفر او را بکشد. شاه در اساس بسیاری چیزها را از پیش می‌داند، به خود فشار می‌آورد که در زیر سایبان زراندودش پشت را راست نگه بدارد، و در آن حال حرف‌هایی را می‌شنود که برای گوش او به زبان نمی‌روند. می‌شنود که چگونه ایالت‌های او را بین خود تقسیم می‌کنند، و این یا آن مقام، ملک و یا قدرت نظامی را مال خود می‌دانند. در واقع نمی‌شنود. بیش از این‌هاست آن فاصله‌ی میان او و دیگران، بلکه این همه را احساس می‌کند. درونش از الهاماتی به وضوح صدا، می‌لرزد. چشم‌ها را می‌بندد و می‌پندارد در تاریکی شب راه می‌رود، و در یک جنگل پرخطر گم شده است. چه کسی از او حمایت خواهد کرد؟ ناگهان یکه می‌خورد — آشوب و

بلوا. بالای پله‌های کلیسا دسته‌ای فریاد می‌زند: <والوآ، بمیرا!> و این دشنام برایش تازگی ندارد. صحنه‌هایی این‌چنین مدت‌هاست که سفارش داده می‌شود و به اجرا درمی‌آید. و شاه خود می‌داند با پول چه کسی. دخالت نگهبانان: عربده‌کش‌ها پا به فرار می‌گذارند. کشمکش: کاروان به نوسان می‌افتد، سایبان خم برمی‌دارد، آرام بالای سر شاه می‌شکند، شاه خم می‌شود، به یک زانو می‌نشیند، و بر هر دو زانو، و سرانجام حتی پیشانی را بر سنگ‌فرش می‌گذارد.

بعد از آن‌که پشت را راست کرده و دوباره به خود آمده است، خاندان گوئیز به قصد حفاظت از او اطرافش را می‌گیرد و او را از چشم ملتی می‌پوشاند که تنها چشم به این خاندان دارد و به هواخواهی او فریاد سر می‌دهد. کاردینال لترینگن بی‌هیچ شرمی چهره‌ی شریرش را بزرگوارانه پیش نگاه همگانی می‌گیرد. دومین فرد این خاندان است، و هیکلی فربه‌تر از آن دارد که مردان موذی معمولاً و در عمل دارند. هوراکش‌های مزدور شهزاده فریاد سر می‌دهند: <مرد بزرگ!> و اتحادیه‌ی کشتارگر و مخفی او که شهزاده مطلق با کشور یگانه‌اش می‌داند، عربده سر می‌دهد: <جاویدا!> تمامی این ملت باید یک اتحادیه‌ی پنهانی جانباور باشد. گوئیز در پی دستیابی به این هدف است، و می‌پندارد در این راه جز موانعی اندک بر سر راهش نباشد — شهزاده <مرد بزرگ — جاویدا!> — دیگر نه آن نقش نیک‌دلانه، بلکه نفس سختگیری را به جلوه گذاشته است. نقاب صورتش از عضلاتی سخت و گویای قاطعیت باد کرده است. گوئیز پس از راندن شاه به آخرین گوشه، کشور شاهی را میان دوازده تن از بلندپایه‌ترین اوباش خود تقسیم خواهد کرد، و تمامی نوچه‌اوباشان در دزدی و قتل دست باز خواهند یافت. البته به شرط آن‌که آن سر به فرمانی سفت و سخت‌شان برقرار بماند. وگرنه به‌جای سفتی و سختی، دست‌وپای‌شان دراز می‌شود، و خشک‌شان خواهد زد. تصمیم چنین است. رگه‌های عضله را در پیرامون دهان پیشوا ببینید! کشتن و کشته‌شدن، کشور این پیشوا باید که یک شب بارتلمی بی‌پایان باشد!

از آن‌جا که شاه را تنگ در حلقه‌ی خود آورده و فاصله را از او گرفته بودند، شاه فراموش‌شده برداشت‌های خود، و هر خطری را هم که حس می‌کرد و صدای پایش را می‌شنید، از یاد برد، از بازوی یکی از پسران گوئیز گرفت. بله، گوئیز پسر داشت و بی‌عقب نبود. باری! از بازوی یکی از همین‌ها گرفت و او را مثل هم‌خون خود در آغوش کشید، و به همین شکل در مراسم کلیسا شرکت جست. راه بازگشت به کاخش را هم در حلقه‌ی قاتلان خود و کشورش طی کرد — قاتلانی که دست‌کم این‌بار از او پاسداری می‌کردند. کاروان از رهگذر فرزندان گوئیز و

مزدوران آن‌ها فزونی یافت. مردم همه‌جا به آن‌ها می‌پیوستند. و آنچه که این خاندان در پیش چشم‌ها می‌گرفت، دیگر سوگ یکی از مردگان والوآ نه، که قدرت سربردارنده‌ی گوئیزها بود. و این آخرین والوآ بازو را به گردن جوانی از همین خاندان آویخته بود و با ضرب طبلی قدم برمی‌داشت که ویژه‌ی دسته‌های آن‌ها کوفته می‌شد، و نه برای او. زیر آسمان پهناور و بی‌امان این کشور تنها یک ناقوسِ دلگیرِ مرگ ویژه‌ی او می‌نواخت، ناقوسی زنگدار که طنین آن پیوسته از دور و دورتر می‌آمد.

الهه‌ی هنر

در هواخواهی خود از کلیسای کاتولیک و گوئیز، یا بهتر آن‌که در جانب‌داری بیش‌وکم آگاهانه‌اش از فروپاشی کشور و نیز اسپانیا، لیگا، این لیگای مقدس، یک نگرانی هرچند ناچیزِ دیگر هم داشت، و آن شاه ناوار بود که البته نمی‌توانست مانعی جدی بر سر راه نهضت او باشد، زیرا جنبشی با این عظمت، وقتی در دل آحاد کشور جا گرفت، بی‌هیچ تردید هدف را دستیاب، و همه‌چیز را بی‌مشکلی با خود همسو می‌کند، خاصه شرافت ملت را که نمی‌خواهد ننگِ طشتش از بام‌افتاده‌ای مثل زندیقی‌گری را بیش از این تحمل کند. از قضای روزگار در چنین مواردی پیش هم می‌آید که <ننگ> کیسه‌ای خالی، و برعکس <شرف>، همیانی پر دارد، و نتیجه‌ی این نابرابری، صف‌آرایی هم‌سان است در میان سربازان. اینان بیش‌وکم همه جانب شرف را می‌گیرند، و کسی غیر از این انتخابی نمی‌شناسد.

هیچ غفلتی روا نبود. آوازه‌ی شاه ناوار بیش از آن بالا گرفته بود که خوب باشد. لیگا تصمیم قاطعانه گرفت به این روند خاتمه دهد. پس افرادی را به نظارت او گماشت و خبر یافت که بسیار به گریفین گرامو سر می‌زند، آن‌هم در یکی از کاخ‌های این بانوی ثروتمند در گویان. و شاه ناوار را در این ایالت آسان‌تر می‌شد به دام انداخت. لیگا سوارانی را در هر گوشه و هر مکانی می‌گماشت که ممکن بود شاه از آن‌جا بگذرد، ولی او متأسفانه هیچ‌وقت در چنین جاهایی آفتابی نمی‌شد. چه، می‌دانست که می‌خواهند به دامش ببندازند، و از دام‌گذاران پرهیز می‌کرد. بهتر از لیگا خبر جمع می‌آورد، آن‌هم با کارگزاری شخص گریفین گرامو. به دلیل دشواری‌های بسیاری که گریفین در دیدار با او می‌یافت، در کاخ این معشوقه یک کانون تجسس تشکیل شد، و هر بار که گریفین مجبور می‌شد شاه را از آمدن زنهار دهد،

هانری در عوض برایش نامه می‌نوشت، و در این کارش پختگی بیش‌تر را هنگامی می‌یافت که به پیشبرد هدفی بزرگ‌تر عزیمت می‌کرد. یک روز که گرامو در بردو بود، به هنربانوی خود نوشت:

>جانان من. خدمتکاری که به‌جای من کنار آسیا گرفتندش، دیروز دوباره پیشم بود. پرسیده بودند که آیا نامه‌ای با خود ندارد؟ و گفته بود که بله، یکی. و همان را هم به دست‌شان داده بود، که بازش کرده، بعد پیشش داده بودند. و این نامه‌ای بود از شما، آرام دل من.<

در این‌جا این مرد خوش‌نثر در دل خندید، با خود گفت: "چه خوب است اگر که بتوانی نامه‌های عاشقانه بنویسی. نبض طبیعت در آن می‌تپد. پس مأموران از بدگمانی زمخت خود حتی شرمنده می‌شوند در‌جا نامه را به خدمتگزار پس می‌دهند و می‌فرستندش برود. در نتیجه از چشم‌شان دور می‌ماند که جانان من با پول خودش برای من سرباز گاسگونی می‌گیرد و تجهیز می‌کند: تابه‌حال دوازده هزار نفر، و این تازه همه‌اش نیست. محبوبه‌ی من دو برابر این را به من وعده داده. این‌همه سرباز پیشکشم می‌کند، چون جاه‌طلب است. شاهی را دوست دارد که دستش از پول، کشور و سرباز خالی است. اولین معشوقه‌ای است که خرجی برایم برنمی‌دارد هیچ، که خرجم هم می‌کند. نباید که پشیمان بشود." هانری در این‌جا خونس آماس کرد. یک‌آن هرچه سرباز و پول را از یاد برد و به شتاب افزود: >فردا ظهر عزیمت می‌کنیم. من خودم هم می‌روم. و حال دست‌های شما را بوسه‌باران می‌کنم، روز به خیر ای خواسته‌ی اعلای من. کوچولوی خودت را دوست بدار!<

آری چنین بود. کوچولوی او به حامیه و هنربانوی خود نامه می‌نوشت، و در همان حال که خونس آماس می‌کرد، تنها از دست‌های او یاد می‌کرد، و از دیگر اندام‌هایش هیچ. هنربانو به او عفاف آموخته بود، نیز نوعی پیراستگی و فخامت در بیان احساس که برایش نو بود — درحالی‌که احساس‌هایش همان احساس‌های گذشته مانده بودند. روز بعد، براساس برنامه به بردو رفت: آکنده از هیجان آن‌که آیا گرفین درباره‌ی آن جنگ مسخره‌ای که او با گروهی کوچک از افراد شاه فرانسه کرده بود، چه خواهد گفت. دو کشته خسران خودی، و پنج اسب تمامی غنیمت این جنگ بود. به یقین ناسزا خواهد گفت، چرا که چنین جنگی در مرتبه‌ی شأن او نیست. بااین‌همه در همین جنگ هم پای زندگی و نه چیزی کمتر از زندگی در میان است: کوچولوی خودت را دوست بدار!

در این‌جا لجام را می‌کشد. جنگلی کبود در پس چمنزارانی گسترده، و رودخانه‌ی گارن این چشم‌انداز را در حلقه‌ی آب‌های خود دارد.

در حاشیه‌ی جنگل بانویی سواره ظهور می‌کند. یک‌بر، بر پشت پهناور اسب نشسته است و آفتاب جامه‌ی سپیدفامش را که عمیق فروآویخته، به سوسو درمی‌آورد. بانو قد را بالا می‌دهد و پیشانی را کمی پایین می‌گیرد تا هانری را پیدا کند. هیچ سنگینی‌ای در حرکاتش نیست، پدیده‌ای فراخاکی با بشارت افتخار و بزرگی، فرودآمده از آسمان. هانری فریاد می‌زند: <یک پری!> و هم از سر اسب به سر زانو می‌نشیند. ولی بانو به اشاره‌ای کوتاه پیشش می‌خواند، و از پرتو دست او سنگ‌ها تابش می‌گیرند. هانری در دم به حضور می‌شتابد. بانو، این‌بار هم اشاره‌وار آغوشی می‌گشاید، و به پیشبازش بس مختصر زانو می‌شکاند و سعادتمندانه چهره را بالا می‌گیرد. هانری بارانی از بوسه بر دستان او می‌افشاند و بانو لب‌های خود را درون گیسوان هانری فرومی‌برد.

این شکل و شیوه درخور شأن بانو بود، و هر دو در آن شوری گزاف نشان می‌دادند، خاصه هانری که خودداری پارسایانه‌ی این زن و نام او، کریزان، به نثار احساساتی والا موظفش می‌کرد. بر ساحل رودخانه، در سایه‌ی درختان سپیدار نشستند. هانری دلواپس اسب‌ها بود، اما این هر دو آرام چرا می‌کردند. با شیدایی گفت: <یاوژ بانوی بزرگ من!> و الهه‌ی هنرش به اعتراض، و بااین‌همه سرشار از ستایش، گفت: <عالی‌جناب!> چشمان درشتش، آکنده از سعادت و صف‌ناپذیر، منظره‌ی آرام دشت و ردیف درخت‌ها را که در گذر باد زمزمه می‌کردند، نیز پهنه‌ی این آب پرچیچاپ را درپیمود، و بانو گفت: <من و شما در این دنج‌گوشه هیچ‌چیز از جنگ نمی‌دانیم. حکایت وحشت‌های طاعون هرگز به گوش ما نرسیده است. چنین وحشت‌هایی قطعاً در دنیا هست، اما تا به این‌جا رسوخ نمی‌کند. و به این دوری که ما از همه‌ی آدم‌ها هستیم، توطئه‌های خائنانه بیهوده در تعقیب شما هستند.>

با شانه به‌طرف درختزاری اشاره کرد که در پس آن همراهانش را به‌جا گذاشته بود. کسان او در پشت درخت‌ها انتظار می‌کشیدند، و هانری چند نفرشان را تشخیص داد. اینان باید، بعد از آن‌که لذت این دنج‌گوشه تا به‌آخر مزیده شده بود، به حضور برسند. هانری خوش‌سخن شد. برای معشوقه جزیره‌ای را توصیف کرد که به‌تازگی کشفش کرده بود و می‌خواست با هنربانوی خود در آن زندگی کند. یک مزرعه مثل خاتم نگین این جزیره‌ی دلنشین و باغ در باغ را در میان گرفته بود، و از هر باغ به باغ دیگر تنها با قایق می‌شد رفت، و آواز همه‌گونه پرنده در فضای آن‌ها می‌پیچید: <بگیر، جانان من، این پَر آن‌هاست، و قیمتش هم مفت. یک کپور به سه قروش، و به پنج قر

وش یک اردک ماهی. > ناخواسته از عالم احساسات به عرصه‌ی واقعیت‌ها درآمده بود. از این‌رو گرفین گرامو گفت خورش قیمه‌ای که هانری برایش فرستاده بوده، معرکه بوده است. گرازهای وحشی را در باغ کاخ اژتمو نگهداری می‌کردند و چیزی زیباتر از این حیوان‌های شکیل و زبرپوست در تصور گرفین گرامو نمی‌گنجید. گفت: <عالی‌جناب، شما درست به سلیقه‌ی من عمل کرده‌اید.> لحنش طنزآمیز و درعین‌حال مادرانه بود. هرچه بود، هم‌سال با هانری، و در واقعیت بالغ‌تر از او. این زن سی‌ودو ساله با برتری تماشا می‌کرد که چگونه دست‌های این مرد گمگشته‌وار بر پیکر او می‌جویند و انگاری که این، پیکر خودش نباشد، چین‌های مختصر چهره‌اش یکسر سپید ماندند و چشمانش هم خونسرد و مهربان. می‌دانست چه می‌خواهد، و بر این گمان بود که هانری را ضبط‌وربط می‌کند. در این لحظه رعایت خودپسندی شاهانه‌ی او را می‌کرد و همین هم دلیل این تعریف دوباره از بذل و بخشش هانری، و بیان تشکر خودش، هرچند که با گذشتی تمسخرآمیز. اما بعد سر سخاوت خودش رفت که بسیار بزرگ‌تر بود و شاه را وامدار او کرد. آن‌هم به امید آن‌که همیشه.

گرفین دست‌ها را به هم زد، و بی‌درنگ از پشت درخت‌زار دو سوارکار بیرون تاختند؛ افسرانی بیگانه. و چون از اسب پایین آمدند، هانری دید که بر کلاه‌هاشان نشان خاندان او را دارند. این دو کلاه‌های پَرآذین خود را تا به نزدیک زمین تاب دادند و از گرفین گرامو رخصت خواستند تا هنگِ نو او را از پیش شاه ناوار عبور بدهند. بانو به اشاره‌ی سر رخصت داد. یک‌بار دیگر تاب کلاه‌ها تا به نزدیک زمین، و تاخت. هانری هنوز درست از چندوچون داستان سر در نیاورده بود. هیچ‌کس به‌اندازه‌ی این کریزان پری در غافل‌گیرساختن و بردن او به سرزمین سحر استعداد نداشت. کریزان برای راه‌بستن بر هر سپاسی گفت: <عالی‌جناب، من خودپسند هستم و می‌خواهم شما را بزرگ و پرحشمت ببینم.>

هانری گفت: <شاید سر این کار پول‌تان را ببازید. من حتی در مقام شاه فرانسه هم آن‌قدر چیز درخور جبران این بزرگواری شما نخواهم داشت.> شور و شیف‌تگی از <معشوقه‌ی بزرگ> اش منقلبش کرد. اشک در چشمانش جوشید. می‌خواست یا نمی‌خواست، باید که می‌ستود. زنان میزان هستند: چه بر سر شورش آورند، و چه آن‌که خوارش بدارند. آنان نفس زندگی هستند و هم‌پای با زندگی در ارزش خود تغییر می‌ی

ابند. گرفین گرامو اینک بالاترین ارزش را می‌یافت و خود بر این آگاه بود. بس احترام‌انگیز بود این‌که نمی‌خواست هانری حرفی به زبان بیاورد که بعدها شاید از گفتنش پشیمان می‌شد، نیز بسیار زیرکانه، این‌که مانع از صحبت او شد. زیرا گفت: <چیزی نگویید، عالی‌جناب. وقتی‌که یک روز به پایتخت کشور خودتان درمی‌آیید، نگاهی هم به بالای یک ایوان می‌اندازید. همه‌اش همین، و همین هم بس است.>

<شما هم باید با من بیایید!>

و گرفین با انتظاری بیم‌آلود پرسید: <آخر چطور ممکن است؟> متأسفانه وقتی‌که قلب به تپش درمی‌آید، هوشمندی از یاد می‌رود. هانری گفت:

<آخر شما شهبانوی من خواهید بود.> سپس بلند شد و با آیین تمام به دور و بر خود نگاه کرد، انگاری از پی شاهدان، به هر شمار که در آن نزدیکی هستند، چشم می‌دواند. و به‌راستی هم کسان خودش از میان درختان بیرون آمدند. اما افراد گرفین از جانب روبه‌رو نزدیک شدند. ولی در این لحظه هانری از قضا عبوس شد، پا را به زمین کوفت و صدایی برنده به خود داد تا بگوید: <راستی چه کسی مرا لو داد تا دشمنانم ردم را پیدا کنند، ولی دست‌شان فقط به آن پیک رسید؟ من خودم می‌دانم: شهبانوی مرحومه‌ی ناوار!> چنان نفرتی از مارگو داشت که مرده‌اش می‌خواند. مارگو او را ترک گفته و در شهر آژن سنگر گرفته بود و به نابودی او می‌کوشید. هانری هم به سهم خود مرگ او را می‌خواست. بانوی مقابلش ترسید، دستخوش حسی تازه، تصویری پیش چشمش سر برداشت: من در کنار او که هستم؟ زنی بیگانه. چه از من به‌جا می‌ماند؟ نامه‌های او: "همه‌اش حرف، آن‌هم خطاب به خودش. بیش‌تر آدم‌های تنها هستند که با الهه‌ی هنر حرف می‌زنند." به طول یک نفس بر این‌همه وضوح یافت. نگاهش از پیشاپیش آن تلخکامی‌های بی‌پایان سال‌های بسیار، آن فریب‌خوردن‌های پی‌درپی و هرگز وصلت نیافتنش و سرانجام نیز شرمی را دید که در برابر هانری به او دست می‌داد، چرا که اندامش می‌پژمرد و پوستش دیگر خالی از لک نبود. این نفس را بیرون داد، و حال دوباره هیچ‌چیز نمی‌دانست. به‌جای آن: کوبه‌ی طبل، و هنگ به رژه درآمد.

سربازان چابک‌گام، سبک و شادمانه از دو کناره‌ی جنگل بیرون آمدند، بر سر دشت به‌هم پیوستند و به صف ایستادند. هر دو افسر به گرفین گرامو اعلام کردند که هنگ او آماده است و گرفین به علامت دعوت زانو را به اختصار جلو شاه ناوار خمانید و در این حال دامن بلند خود را جمع کرد. هانری از سر انگشتان او گرفت و او را به مقابل صف سپاهیان‌ش برد. در این‌جا بانو یک‌بار دیگر، و این‌بار

عمیق‌تر تعظیم کرد. سپس با لحنی رسا و پرطنین بر فراز دو هزار تارک بانگ زد: <شما به شاه ناوار تعلق دارید!>

شاه ناوار دست‌گرفین گرامو را بوسید، به پرچمدار فرمان داد پیش بیاید، و از بانو خواهش کرد پرچم را تبرک بدهد. بانو چنین کرد و این پارچه‌ی ستبر و منگول‌دوخته را بر چهره‌ی زیبای خود سایید. در این‌جا شاه ناوار به‌تنهایی از این هنگ سان دید. دست بر شانه‌ی این یا آن سرباز گذاشت که می‌شناختش، و ناگهان یکی را در آغوش می‌کشید، چرا که پیش‌تر به او خدمت کرده بود. همه دوست داشتند بدانند به یکایک افراد چه می‌گوید. اما سرانجام خطابی به همگان‌شان آمد.

هانری گفت: <من و شما حالا شاداب و تازه‌نفس هستیم، انگاری تازه به دنیا آمده‌ایم. اما زمان درازی چنین نمی‌مانیم. موقعیت ما ایجاب می‌کند که یکسر خون و باروت باشیم. آن کسی جان به امان می‌برد که خوب به من خدمت کند و از کنار من، حتی به طول یک تبرزین، دور نشود. من هرباره از پس تن‌پرورهای آن بالا برآمده‌ام. راه رستگاری ما باریک است، اما دست خدا پشت و پناه ماست.>

شاه ناوار این‌همه را برای دو هزار سرباز تازه‌نفسی گفت که هر کلمه‌اش را از دهان و باور داشتند. هم‌زمان طبل نواختند و شاه بر اسب نشست. برایش وقتی نماند که دست را رکاب پای‌گرفین گرامو کند. گرفین خود بر خان‌زین جهیده بود و اینک از پیشاپیش ندیمان‌ش به تاخت درمی‌آمد. هانری به‌طرف او سر برنگرداند. هنگ خود را داشت.

چهارنعل

هنوز با هنگ خود درست به سر جاده نرسیده بود که در دوردست راه غباری ستر به هوا رفت، و درون توده‌ی آن چه کسی جز دشمن ممکن بود پنهان باشد؟ طولی نکشید که صدای کوبه‌ی سم هم به گوش رسید. هانری سواران خود را در خندق و جنگل پنهان کرد، تا اول معلوم شود به که باید حمله کرد. در این میان نخستین سواران از ابر خاک به‌در آمدند و سر رسیدند: <حمله، حمله> هانری و نجبایش اسب‌های خود را اریب بر سر راه آنان می‌گیرند و دست در لجام این تازندگان می‌برند. در این تصادم یک نفر از سر اسب می‌افتد، اما از همان زیر نعل‌ها به فریادی از شدت شتاب مسخ می‌گوید: <شاه فرانسه!>

در این دم غبار مکنون درون خود را به‌در می‌آورد: <کالسکه‌ی شش‌اسبه، پیش قراولان، همراهان و ملازمان همه محکم‌عنان و چهارنعل می‌تازند. هانری دیگر فرصت بازکردن جاده را نمی‌یابد. کالسکه یک‌باره می‌ایستد و به تاب‌وتکان می‌افتد. اسب‌ها در واپس‌نشستن خود می‌لرزند، لجام‌دارشان دشنام سرمی‌دهد. سواران بر سر رکاب‌ها سینه پیش می‌دهند، برخی اسلحه‌ها را به تاب درمی‌آورند.

هانری فریاد زد: <آقایان، ما دوست هستیم.> خندق و جنگل را به آنان نشان داد: <من یک هنگ سرباز با خودم آورده‌ام تا از شاه محافظت کنم.> اینان بهت‌زده به هم نگاه کردند و کوچه‌اش دادند: <شیطان است این مردک! منتظر ما بوده است. ما داریم یک نفس از پاریس می‌تازیم. هیچ‌کس نمی‌توانست ازمان جلو بزند، مگر این‌که پرواز کرده باشد.>

هانری پایین آمد، به کنار پنجره‌ی کالسکه رفت و کلاه از سر برداشت. پنجره‌ها از غبار کور بود و باز هم نشد. هیچ‌یک از خدمتکارانی که در پیرامون ایستاده بودند، به صرافت نیفتاد که در را به روی شاه ناوار باز کند. اما از آن‌جا که همه بهت‌شان زده بود، سکوت محض سنگینی کرد. هانری خود نیز نفس در سینه نگه داشت. و در این سکوت کامل دریافت که در پشت شیشه چه می‌گذرد: گریه‌ی تشنج‌آلود شاه را شنید.

بسیاری خاطره یک‌باره به ذهنش هجوم آورد، بسیاری. اما هیچ چینی در سیمای خود ندواند، باز بر پشت اسب نشست و دست را افراخت. همه به حرکت درآمدند، کالسکه‌ی شش‌اسبه، پیش‌قراولان، همراهان و عقبه، و از پی آنان هنگِ ناوار به تک، سبک و شادمان. هنگ پیاده می‌آمد، چرا که کاروان شاهی دیگر نمی‌تاخت. آمدن شاه فرانسه به فرار شباهت داشت، انگاری که از پایتخت خود گریخته و بی‌هیچ اقامت و اطراقی تا به دورترین ایالت خود آمده بود. جز این نمی‌توانست شده باشد. هانری با همه‌ی حیرتش به آن پی برد و اندیشید: "به سراغ من آمده است؟ کار تا به آن‌جا رسیده که به من پناه می‌آورد. پس من هم کاری می‌کنم که هرگز پشیمان نشوی، هانری والوآ!" در راه شوری شریف در دلش دوید.

شب بود که به شهر رسیدند. دروازه‌بانان نفهمیدند چه کسی در کالسکه است. مردمی هم که از پنجره‌ها نگاه می‌کردند، در این تاریکی چیز چندانی تشخیص نمی‌دادند، کاروان بدون چراغ در حرکت بود. جایی اگر فانوسی در خیابان آویخته بود، شاه ناوار کسی را از پیش می‌فرستاد تا خاموشش کند. علامت ایست تنها در مقابل شهرداری داد. وقتی از اسب پایین آمد، در کالسکه هم باز شد و شاه خود را نشان داد. درجا و بی‌گفتن کلمه‌ای خویشاوند و داماد خود را در آغوش کشید و پس از آن هم باز هیچ حرفی نزد. دلش، بسی بیش از آن‌که خبر داشته باشد، می‌خواست انسانی را از تبار خود، هرچند از رده‌ای دور، در بغل بگیرد.

در این‌جا از چیزهای دور و برش، ساختمان‌ها و نیز سپاهیانی که سر میدان و خیابان را گرفته بودند، خوشش نیامد. از داخل خانه چراغی آوردند. پس هانری در چهره‌ی شاه ترس و بدگمانی‌ای را دید که هر دم بیش‌تر سر برمی‌داشت. شاه گفت: <می‌خواهم پیش سپهبد ماتینیو بروم.> از خاطرش گذشته بود که قائم‌مقام را علیه ولایت‌دار به‌کار بگیرد. از راه مرسوم دور نمی‌شد! هانری گفت: <عالی‌جناب، قائم‌مقام در بردو نیست، و مدافعان دژش هم ما را بدون دردسر راه نمی‌دهند. برعکس، در این شهرداری با روی باز از من استقبال می‌کنند. اعلی‌حضرت در این‌جا پذیرایی خوبی خواهند دید و ایمن خواهند بود.>

در پی این حرف‌های سبکسرانه‌ی داماد و خویشاوندش چهره‌ی شاه عبوس‌تر شد. گمان به قصد و غرض می‌برد و حق هم داشت. چه، در راه و با وجود شور شریف درون، هانری مانعی ندیده بود با خود بسنجد که چگونه و کجا می‌تواند والوآ را خوب‌تر در چنگ خود درآورد، و این،

در شهرداری بهتر ممکن بود. در این‌جا دوستش موتنتی حکومت می‌کرد. چشم در رد نگاه شاه دواند و گفت: <هنگ من تنها یک چیز در سر دارد، و آن پاسداری از جان اعلی‌حضرت است.> شاه گرانی کرد و گفت: <من خودم هنگ‌ها دارم.>

<سواره‌نظام شما، عالی‌جناب، با سپهبد ماتینیو به راه دوری رفته‌اند. رفته‌اند با سپاهیان من بجنگند.>

شاه یکه خورد. در این لحظه یقین یافت که پا به تله گذاشته است. هانری دلش از حالت و سیمای او سوخت. به شتاب سر در گوش شاه برد و مصرانه نجوا کرد: <هانری والوآ، برای چه پیش من آمده‌ای، به من اعتماد کن!>

به‌راستی هم سبکباری در چهره‌ی شاه بینوا پدید شد. او هم به همان آهستگی گفت: <بگو افرادت عقب بنشینند!> هانری درجا همین دستور را داد. اما خطاب به افسران‌ش افزود هنگ در محوطه‌ی حصارها بماند، دژ را در اختیار نگه دارد و علیه هر حمله‌ای هوشیار باشد. “والوآ، ما هرکدام از دیگری در امان نیستیم.” خوشبختانه توانست اعلام کند: <عالی‌جناب، شهردار، با چند تن از آقایان انجمن!>

چهار مرد به رخت‌وپوشی سیاه از پله‌ها پایین آمدند و همه در پیش شاه زانو زدند. سیاهپوشی که زنجیری زرین به گردن داشت، به لاتینی به او خوشامد گفت که شاه پیراستگی ویژه‌ی آن را به‌راحتی تشخیص داد. میزبان سپس زبان فرانسوی را به خدمت گرفت، و این کاری بزرگ بود. چرا که بیان فخیم به زبان عوام مشکل‌تر است، خاصه از دهان مردی اهل جنوب. شاه به وجد آمد، کوتاه زمانی حتی خطر فراموشش شد. گفت تا اینان بلند شوند، و سرانجام به درون شهرداری رفت. بعدها چند تنی گفتند تنها هنر سخنوری آقای میشل دموتینی بود که او را به ورود متقاعد ساخت.

وارث تاج

شهردار اول شاه را به تالار بزرگ راهنمایی کرد. این تالار را از هنگام ورود غافل‌گیرکننده‌ی اعلی‌حضرت نتوانسته بودند به شتاب لازم روشن کنند. سایه‌های گوشه‌کنار آرامش را از شاه می‌گرفت. پس، اتاقی کوچک و روشن خواست. از این‌رو در کتابخانه‌ی شهردار را به رویش باز کردند. ناوار به نجیب‌زادگان خود فرمان داد در پاسدهی با نجیب‌زادگان شاه سهیم باشند. شاه در آستانه‌ی در برگشت و

بلند گفت: <جلوی این در فقط کسان من می‌ایستند!> و هانری به همان بلندی تقابل کرد: <افراد من در خروجی را نگه می‌دارند.> بدین شکل هر دو تأمین یافته بودند. پس پا به اتاق گذاشتند. مونتینی می‌خواست مثل بقیه افراد بیرون بماند. اما شاه او را صدا زد. لبخندی عبوسانه بر لب نشان داد تا به او بگوید: <جناب دمونتینی! شما جزو نجبای انجمن شاهی من هستید. این‌جا تنگ است. اگر قاتلانی به داخل بریزند، درگیرودار معرکه هر سه‌ی ما کشته می‌شویم. نمی‌خواهید مرا به موقع از خطر باخبر کنید؟>

مونتینی هم چهره را درهم کشید. شاید که حالتی از طنز، اما به هر حال خشوع به آن داد، و در جواب گفت: شاه در جوابش گفت: <شما کتاب‌های زیادی دارید.> و به دیوار نگاه کرد و آهی کشید. یاد کاغذسیاه‌کردن‌های خودش افتاد، نیز آن پوستین خانگی‌اش، همان پشمینه‌ی گوشه‌نشینان که به کمک آن به خود القاء می‌کرد تارک دنیا باشد. اما در این اتاق به یقین جنگ‌ها شده بود. گفت: <ببینم آیا در این‌جا کار معقولی صورت می‌دهیم؟> لحنی ناامید نداشت. خالوزاده و دامادش در تقابل گفت: <کوتاهی‌ای از من نخواهید دید.> و در آن حال زانو خم‌انید. شاه دست پیش برد، او را بلند کرد و گفت:

<این مزخرفات را بگذاریم کنار. منظورم تشریفات است. بگو چه می‌خواهی؟>

— <عالی‌جناب! من جز اجرای فرامین شما چیزی نمی‌خواهم.>

— <آخ، برو بابا، حرف دلت را بزن!>

شاه با چشمان خود دیوارها را کاوید، مگر آیا یکی از قفسه‌ها تکان نمی‌خورد؟ از آن‌جا که دریچه‌ی پنهانی که بیمش را داشت نیافت، به دست خود صندلی‌ای را درست در میانه‌ی اتاق قرار داد. هیچ‌کس ممکن نبود به آن شتاب به میان بدود. شاه برخی حرکات پسر بچه‌ها را داشت.

هانری پرسید: <عالی‌جناب، آیا بیش‌تر این شما نیستید که از من انتظاری دارید؟ من مسئله را، هرچه هم که باشد، با دوستانم مطرح خواهم کرد.> شاه یک‌باره رسمی و حتی آیین‌مندانه گفت: <این موضوع به کفایت مطرح شده است. فقط شما باید تصمیم بگیرید.> هانری دیری بود می‌دانست منظور چیست: گرویدن او به کیش کاتولیک. این بار اما بی‌اعتنا از آن گذشت، و بیش‌تر غلیانی ساختگی نشان داد، تا

هرچه تندتر از قائم مقام خود در گویان شکایت کند. بنا به شکوهی او سپهبد ماتینیو از سلف خود بیژن هیچ بهتر نبود. هانری حتی پای شخص شاه را به میان کشید: <شمایی که باید با من پدرانه رفتار کنید، مثل گرگ علیه‌ام می‌جنگید.> شاه او را به بی‌فرمانی سرزنش کرد. هانری جواب داد: <شما می‌توانید هرچقدر که میل مبارکتان است، خواب راحت بکنید. اما من به منت آزارهای شما هجده ماه است که نتوانسته‌ام سر به بالین بگذارم.>

شاه پرسید: <از طریق دیپلمات‌های‌تان چه پیغامی به انگلستان داده‌اید؟> در این‌جا هانری باید که نگاه خود را می‌دزدید. مورنه طبیعی است که نوشته بود تمامی فرانسویان شریف چشم به هانری دارند، زیرا از حکومت کنونی ناخرسندند، و برای آینده نیز امیدی به دآنژو ندارند. دآنژو بارها امتحان خود را پس داده بود، و در این میان نیز مرده بود این واپسین برادر شاه بینوا.

هانری گفت: <من از اعلی‌حضرت پوزش می‌خواهم.> و یک بار دیگر خواست زانو بزند. اما از آن‌جا که این‌بار کسی مانعش نشد، خود در نیمه کرنش را رها کرد. شاه می‌پنداشت پس از امتیاز به‌دست‌آورده، جا دارد سختگیر بماند:

<راستی می‌خواهید هم‌چنان مایه‌ی همه‌ی نکبت‌ها باشید و کشور را به تباهی بکشید؟>

هانری صاف و ساده پاسخ داد: <این‌جا، در ایالتی که من حکومت می‌کنم، هیچ‌چیز تباه نشده است.> شاه دوباره بر سر مسئله‌ی اصلی برگشت:

<شما شرایط من و وظیفه‌ی خودتان را می‌دانید. از خشم من پروا ندارید؟>

تعویض کیش، تنها تعویض کیش! هانری تا به خودِ واژه منظور شاه را می‌فهمید. تمامی کشور ممکن بود در هرج و مرج غرق شود، اگر که وارث تاج کاتولیک نمی‌شد. هانری محکم گفت: <عالی‌جناب! این حرف از درک خود شما تراوش نمی‌کند. شما فرزانه‌تر از آنید که چنین حرفی بزنید.>

شاه برانگیخته شکوه کرد: <تحمل‌پذیر نیست که شما یک‌آن در گوشه‌ی میز نشسته‌اید، و لحظه‌ی بعد در ته اتاق یک کتاب را از گنجه بیرون می‌کشید. من از حرکت نفرت دارم، حرکت خطوط را به هم می‌ریزد.>

هانری با شعری از هوراس پاسخ داد:

باشد که پناهی جز سقف آسمان نیابد و در ناآرامی جاوید زندگی کند. و در این حال نگاهی به جناب دمونتینی انداخت که بی‌کار بست هیچ تفاوتی در پیش هر دو شاه تعظیم کرد، و سپس دوباره مثل نگهبانان جلو در ایستاد.

شاه فرانسه از نو سر گرفت: «این‌همه کله‌شقی شما به‌خاطر یک چنین زندگی زیبایی است؟»

هانری در تقابل پرسید: «آیا شما در لوور خودتان خوشبخت‌تر هستید؟» سپس با تأکید افزود: «عالی‌جناب! می‌خواهم نکته‌ای را به اطلاع شما برسانم که قاعدتاً خودتان می‌دانید، و آن این‌که من با وجود همه‌ی ناروایی‌ها که دیدم، از شما نفرتی ندارم. چون شما در دست دیگران مثل موم بودید. از دیگران است که نفرت دارم، اما شما ولی‌نعمت و صاحب‌فرمان من هستید. تخت شما از گذشته‌ها همیشه آن وارث به‌حق را داشته است، هیچ نامحرمی آن را غصب نکرده است، آن‌هم از هفتصد و پنجاه سال پیش، و از زمان کارل بزرگ.»

هانری به‌عمد این سخنرانی را کرد. در این فرصت شاه باید در کلنجار با خود سرانجام آن اعلامیه‌ای را به زبان می‌آورد که به‌خاطرش راه این سفر را در پیش گرفته بود. می‌خواست به‌رغم گوئیزها، خالوزاده‌ی خود، هانری، را وارث تخت قرار بدهد. پس از مرگ برادرش و آن حادثه‌ی هراس‌انگیز موقع خاکسپاری او که پیکی خبرش را برایم آورده، "جز این چه قصدی می‌تواند داشته باشد." خالوزاده درعین‌حال اندیشید: "من چه کاتولیک باشم و چه پیرو کیش ترک‌ها، والوآ، تو ناچاری!" و در همان حال سیمای شاه را در تغییر دید، در این سیما آن خشکی ساختگی را دنبال کرد، و آن لرز ناخواسته، و سرانجام این غلیان مانع‌ناپذیر را که آشکارا با نام‌بردن از کارل بزرگ سر برداشت. شاه، تا همین دمی پیش افسرده‌حال، یک‌باره و چنان‌که شارل نهم در زمان تناوری و پرهیاهویی خود، کبود شد، از صندلی به‌پا جست و ایستاد، به خشم و خروش افتاد، سرانجام بر خود چیره شد، و یک‌بار دیگر به بیانی مفهوم‌تر، ادا کرد:

>گوئیز رذل! حالا ادعا می‌کند که تبارش به کارل بزرگ می‌رسد. همین کم بود، همین. می‌دهد یک چنین تبارنامه‌ای برایش بنویسند، و بین مردم پخشش می‌کند. شایع می‌کند که گویا تنها او نواده‌ی واقعی کارل بزرگ است، و همه‌ی کاپتینگی(۵۱)ها صرفاً اعقابی دروغین بوده‌اند. این اندازه گستاخی تحمل‌پذیر نیست، ناوار. یک شیادی مال آن‌طرف مرز، و در قیاس با ما از یک بیخ‌وتبار کاملاً حقیر و

پست جرئت می‌کند ما را حرامزاده بخواند و خودش را وارث راستین تاج فرانسه!>
هانری ایراد آورد: <کار به این‌جا کشیده است، چون شما دیری فرمان‌پذیر بودید.> لحن کسی را به‌کار گرفت که به تعقل و خرد دعوت می‌کند، و شاه بسی از خرد دور بود. زبانش به خشم باز می‌شد، و در شتابی که داشت حرف‌های خود را می‌خورد:
<من خودم را از چنگ او بیرون کشیده‌ام و چهارنعل تا این‌جا تاخته‌ام. اما سپه‌دهایم ژوایوز و اپرنون را در محل گذاشته‌ام.> هانری اندیشید:
”سپه‌دهای بیست‌وپنج‌ساله — و از چه راهی هم به این پایه و مقام رسیده‌اند!“

شاه گفت: <آن‌ها هر کاری را که روا بدانند، می‌کنند تا مرا از دست گوئیز نجات بدهند. وقتی که برگشتم، شاید او دیگر زنده نباشد.>
در این‌جا والوآی نگون‌بخت پی برد که برای خالوزاده ناوار و در حضور غریبه‌ای چشمانش هوشمند، زیادی گفته است و این غریبه شاید که خائن باشد؟ دشنام کجاست؟ از چهره‌ی شاه بینوا می‌شود این فکر را خواند. تا این حد سیمایش زشت و تیره شده است. وحشت، همراه عجله‌ی آن‌که بکشد تا صرفاً یک نفر زدوده شده باشد: خون مادرش، آن پرورش دراز و دیرپا در لوور، همه با هم صورت این آخرین والوآ را تا به نهایت از ریخت انداخت. جناب میشل دمونتینی، هرچند نه خالی از بیم دشمن، دلش سخت برای شاه سوخت. چرا که هیچ‌چیز به قدر ازکارافتادن عقل، انسان را بی‌دفاع نمی‌کند. او، اوایی که جز نجیب‌زاده‌ای ساده و فروتن در انجمن شاهی نیست، در این‌جا برتریش نمود می‌یابد، حتی در پیش شاه. چرا که خودش هرگز عقل از دست نمی‌دهد، حتی در خواب. پس به‌جا می‌بیند که یک قدم جلوتر بیاید و بگوید:

<عالی‌جناب، هرگز روا نیست در خشم دست به روی خدمتگزاران‌مان بلند کنیم. این سخن افلاطون است. و مطابق با روح آن یک لاکدمونی(۵۲) به اسم کاریلوس به یک هلوتی، که بی‌شرمی می‌کرد، گفت: قسم به خدایان، اگر خشمگین نبودم، همین حالا می‌کشتمت.>

جناب میشل دمونتینی به‌خوبی می‌دانست چرا این مثال را می‌آورد. به شاه، آن فاصله‌ی بزرگی را یادآوری می‌کرد که میان او و دیگران، خواهی نجیب‌زادگانی ساده یا شخص شهزاده گوئیز وجود داشت. آقا و غلام: هیچ‌کدام نمی‌تواند به دیگری توهین، و دیگری هم قصد انتقام کند. مثالی که زده شد، اگر هم چاپلوسانه بود، خدش‌های به حقیقت وارد نمی‌کرد، بلکه به تعادل و ملایمت نیرو می‌بخشید و محض همین هم بود که ادا می‌شد. وانگهی، توفیقی بیش از آن داشت که این انسان‌دوست آرزو می‌کرد. شاه تنه را به پهلوی چرخاند، پیشانی را

بر دسته‌ی صندلی فشرد و از شانه‌هایش پیدا بود که گریه می‌کند. سوگش این‌بار بی‌هیاهو بود. تنها رنج نه، که گشایشی حس می‌کرد، و تسلیم، رضا و سبکباری هم. برای همین از قضا پشت خود را به این دو که می‌توانستند بکشندش کرد تا خاموش اشک بریزد. از هیچ‌کس هراسی نداشت. و چون از عمق تنهایی خود به‌درآمد، چشمانی سرخ داشت، و سیمای کودکی پرشوق را. <خالوزاده ناوار، هیچ می‌دانی؟ ده سال می‌شود که ما همدیگر را ندیده بودیم.> هانری به شتاب پرسید: <از موقعی که من از لای انگشتان شما در رفتم؟ راستی ده سال؟> چهره‌ی او هم مثل خالوزاده‌اش عین نقش معصومیت شده بود.

خالوزاده والوآ گفت: <این ده سال به‌تندی یک روز گذشت. من دیگر نمی‌دانم کجاها آن را گذراندم؟ و تو؟> جواب آمد: <در کلنجر با سختی‌های زندگی؟> و هانری طنین تردید در لحن داشت و در همان حال سر تکان داد. خالوزاده والوآ دست او را گرفت، گرم فشرد و در گوشش نجوا کرد: <همه‌اش اشتباه بود، تو که می‌فهمی: اشتباه، تغافل و تصادف نامبارک.> آدمی به این شکل زندگی خبط‌آمیز خود را توجیه می‌کند، و حال نوبت بهت‌زدگی است:

<خالوزاده ناوار! آیا واقعاً ضرورت داشت؟ تصور کن: اگر شب بارتلمی از ذهن او نگذشته بود!> هانری، او نیز بهت‌زده، یادآوری کرد: <خود او می‌دانست که گوئیزها بعد از شب بارتلمی ممکن است خطرناک بشوند. خودش برای من پیش‌بینی می‌کرد که این خانواده مملکت را به اسپانیا می‌فروشد. اما ناچار بود برخلاف دانشش عمل کند.> و در دل افزود: <و این یعنی آن حماقت راستین.> سپس در گوش خالوزاده‌ی خود گفت: <من به تو اعتراف می‌کنم که بیش از اندازه از او نفرت داشتم، به‌خاطر بدبختی خودم و هم به‌خاطر آن موانع بزرگ و بی‌خودی که او سر راه خوشبختی این کشور می‌گذاشت.>

و خالوزاده والوآ نجوا کرد: <و من را تبدیل کرد به چه؟ از بابت این کارش او را خیلی تحقیر می‌کردم.> در این‌جا هر دو مکث کردند، چرا که پی‌بردند از مادام کاترین مثل مرده‌ها یاد می‌کنند. حالی که برعکس، آن فتنه‌ای که این زنده‌ی دروغین به راه انداخته بود، هم‌چنان، و مستقل، به راه خود ادامه می‌داد، و دو خالوزاده دوباره به این واقعیت برخوردند که دشمن همانند و راهی دشمنانه پیش پای‌شان گذاشته شده. درست پس از آن پچ‌پچه‌ی صلح‌آمیز، باز همدیگر را زیر باران سرزنش گرفتند:

<من هیچ چیز جز گرویدن تو نمی‌خواهم، ناوار، تا بتوانم ولیعهد اعلامت کنم.>

<من به سهم خودم حاضر بودم با تو اتحاد ببندم، اگر فقط می‌دانستم که قاطع می‌مانی، هانری والوآ.>

والوآ فشار آورد: <و تو از کجا آن قاطعیت بزرگ خودت را آورده‌ای؟ از ایمانت که نه، می‌خواهم بدانم پس از کجا؟> بی‌اندازه کنجکاو بود که آخر چطور ممکن است یک چنین آدمی قاطع و راسخ باشد و بی‌لغزشی بر سر یک راه بماند.

هانری لحن عوض کرد و گفت: <عالی‌جناب! من تلاش خودم را قاطعانه به‌کار می‌گیرم تا از این به بعد در اطاعت از شما کوتاهی نشود. من بر سر همه‌ی آن‌هایی خواهم تاخت که بخواهند علیه شما توطئه کنند. و هرآنچه خود هستم و دارم، باید که در خدمت شما باشد، و به فرمان شما عمل کند. هیچ چیز به‌اندازه‌ی پاسداری از تاج، خواسته‌ی قلب من نیست. بعد از شما، عالی‌جناب، من از همه به آن نزدیک‌تر هستم.>

این سخن، عین حقیقت است. وقتی‌که هانری یک‌بار دیگر زانو زد، نه کسی بازش داشت و نه او خود از سر ظاهر چنین کرد. و تنها هنگامی دوباره پشت راست کرد که شاه هم به پا بلند شد. از پیش دریافته بود که اینک آن کلام گران‌بار بر زبان خواهد رفت، و شرط بود که آن را ایستاده بشنود. شاه، چنان‌که در پیش، همایشی بزرگ ادا کرد:

<من امروز شاه ناوار را تنها و یگانه وارث خود می‌شناسم.>

همین، و بس. شاه دست بر سینه‌ی خود گذاشت و گامی پرنوسان واپس رفت: پروتستانی را جانشین حکومت بر کشور کاتولیک خود می‌ساخت. نیش نفرت لیگا را، آن‌هم تا حد خون و قتل، متوجه‌ی خود می‌کرد. شجاعانه‌ترین کار زندگی‌اش را انجام می‌داد. شاه سپس به‌طرف شهردار بردو برگشت و سفارشش کرد شنیده‌های خود را برای روزی به‌خاطر بسپارد که شخص او، پیش از آن‌که بتواند تصمیمش را برای دربار و مجلسش تکرار کند، آسیبی ببیند.

میشل دمونتینی گفت: <به روی چشم. قول می‌دهم.> و این‌بار را گفتاری از پیران باستان نیاورد. برعکس، نکته‌های نویی که این یک ساعت همنشینی با شاه فرانسه و ولیعهد نو او آموخته بود، پیران کهن را از یادش برد. بلکه دانش کهنش به شیوه‌ای تأیید می‌شد که آن را نو می‌ساخت.

چند روز بعد شاه در پاریس کنار آتش بخاری‌اش نشسته بود، چشم به شعله‌ها دوخته بود و می‌نمود حرف‌هایی را که آقایان می‌گویند، نمی‌شنود. محبوبانش ژوایوز و اپرنون حضور نداشتند: اینان در روزهای غیبت شاه به‌جای کشتن گوئیز با او تفاهم برقرار کرده بودند. اما برادر شهزاده گوئیز، ماین فربه که شهزاده دُمین خوانده می‌شد، حضور داشت. شاه از صبح زود تلاش می‌کرد نیرویی گرد بیاورد تا در حضور یک لترینگنی بلند بگوید که در بردو چه تصمیم گرفته و اعلام داشته است. آخرین مهلت سپری می‌شد، و تنها یک ساعت دیگر، پیک‌های خود آن‌ها می‌توانستند خبر را برای این خاندان بیاورند. نجیب‌زادگان درون اتاق از برادر شاه و نوع بیماری‌اش حرف می‌زدند، و از شیوه‌ی شگفت مرگ او که اینک برای سومین بار رخ می‌داد: برای او و دو برادر پیشینش. چنین حرف‌هایی می‌گفتند و می‌شنیدند، اگرچه می‌شد پنداشت که فرجام شخص شاه نیز همین خواهد بود. ولی شاه به‌رغم حضور و وجود پیدایش، برای یک گروه به چشم نمی‌آمد، و گروهی دیگر به‌عمد چنین می‌گفت، چرا که نیازی به چاپلوسی جناب شهزاده دُمین می‌دید. یک‌باره شاه از پرتو شعله‌ها سر برگرداند. به خود جرئت یکی از آن حرکات پسر بچه‌وارش را داد — که در این‌جا البته از سر ترس انجام می‌گرفت — و با ساده‌انگاری که باید توجیهش می‌کرد، گفت: < شماها خودتان را با مرده‌ها سرگرم می‌کنید. >

همه را از زیر نگاه گذراند، اما از مردک فربه پرهیز جست، شکم این مرد بس به‌درجسته بود. ادامه داد: < ولی من به زنده‌ها فکر می‌کنم. امروز شاه ناوار را به‌عنوان تنها و یگانه ولیعهد خود اعلام می‌دارم. او فرمانروای بااستعدادی است که من از روی سرشت... > این‌همه در یک نفس. شاه هیچ مکث و تأکیدی نکرده تا آن عبارت خطرناکش درباره‌ی ولیعهد شاید که از اهمیت و حتی گوش بیفتد. اما به‌هیچ‌رو چنین نشد. غرولندی درگرفت. شکم در زرق و برق ابریشم خود را جلو شاه گرفت، اما شاه به لحنی هرچه ضمنی‌تر گفت: < از روی سرشت همیشه دوستش داشته‌ام و می‌دانم که او هم به من تعلق خاطر دارد. کمی نازک‌نارنجی است، خوشمزگی هم می‌کند، اما در اساس کارآیی دارد. من یقین یافته‌ام که ما طبیعت همخوبی داریم و با هم کنار خواهیم آمد. >

ماین بلند گفت: <او پروتستان است!>

شاه گفت: <من می‌خواهم به دفتر کارم بروم.> و بلند شد. اینان از سر راهش کنار رفتند. دری که شاه از آن بیرون رفت، باز ماند. همگان چشم به پشت او دوختند، و ماین یکسره پرهیاهو شد: <یک هوگنو وارث تاج، از دماغت درمی‌آوریم، والوآ. دیگر کفگیرش به ته دیگ خورده، می‌خواهد مملکت را بخش و بار کند!> شاه هم‌چنان که از اتاق بعدی، تا فراری نمایان نکرده باشد، آهسته بیرون می‌رفت، همه‌چیز را می‌شنید. این‌جماعت به همین خاطر هم در را نبسته بودند. برخی سرک کشیدند تا پیش از دیگران دریابند آیا ماین کار خطرناکی خواهد کرد. محتاط‌ترها از دنبالش دویدند. ماین توفید: <پاپ باید دخالت کند!> و زنگدار و گوش‌خراش جیغ زد: <درخواست می‌دهیم از جامعه‌ی روحانیت طردش کنند.> و حال در همان نفس، برعکس، افزود: <فرق سرش را می‌تراشیم و می‌اندازیمش گوشه‌ی یک صومعه!>

جماعت نجبا در برابر این اندام فربه ژرف‌تر از معمول سر خم کردند و او را <آقای دین> خواندند؛ عنوانی که فربه خودش به خود داده بود، تا در پیش توده و اشراف از برادرش گوئیز چیزی سر داشته باشد. آقایان لترینگن البته تا وقتی‌که هنوز پیروزی را به دست نیاورده بودند، پشت همدیگر را داشتند. اما برای بعدها هریک امید داشت دیگری را از خوشه‌چینی محروم کند. ماین با برادر خود، که وانگهی در شهر هم نبود، صلاح‌جویی نکرد. بلکه با شاهدخت مونپانسیه، خواهر خود، به رایزنی نشست و دیری نکشید که لیگا ملت را به خیابان‌ها ریخت. در این‌جا آحاد آن با سخن سخنرانان پخته شد و آمادگی یافت. طومارهایی را خواندند، و برداشت‌های هیجان‌آلود خود را از پیشانی ساختمان‌ها آویزان کردند. بر دیوار و دهان می‌نشست: والوآ بازی را باخته است، بی‌تفاوت آن‌که چه کار می‌کند. اگر از ناوار کمک نگیرد، از دست رفته است، و اگر بگیرد، دیگر بدتر. چون خواهیم گفت او خودش هم هوگنو است. برود راهب بشود! از قدیم هم بیش‌تر از این نبود.

و این وقتی رخ داد که شهزاده گوئیز در شکار بود. گوئیز به‌عمد از شهر بیرون رفته بود. موقع برگشت اوضاع به اطلاعش رسید، ولی هرگز نمی‌شد به آن شتابی بتازد که بتواند خواهرش را از سخنرانی از سر ایوان خانه‌اش، و شورانیدن دانشجویان باز بدارد. هنگامی سر رسید که شاهدخت مونپانسیه یکی از معرکه‌گردانی‌های هیجان‌آلودش را پشت سر گذاشته، و حال در هنگامه‌ی جنجالی دوم و این بار توی روی خود شاه بود.

شاهدخت مونیانسیه، انگاری کشور دیگر به راستی از هم پاشیده باشد، با آن اندام‌های درشت‌ترکیبش سوار بر کجاوه به لوور آمد. چنان سر و روی داشت که نگهبانان از هر سو پراکندند: مو تا به روی بینی سرورمنشانه‌اش فرو ریخته، با چشمانی بی‌رحم و تازیانه‌ای تعلیمی در دستش، از سر تا پا، حتی تا به دسته تازیانه‌اش غرق در سنگ و جواهر، با چنین هیبتی شاه را طلب کرد، و از آن‌جا که پیشکاران شاهی میدان را خالی کرده بودند، سرانجام شاه خودش از اتاق بیرون آمد. گفت: «مادام، من می‌توانم شما را بیندازم به باستیل.» و پیش از آن‌که زَنک انتظار داشته باشد، تازیانه را از دستش ربود، و این ابزار وحشت به گوشه‌ای پرت شد.

عفریته جیغ زد: «من قیچی هم دارم.» یک قیچی طلا به کمر بندش آویزان داشت. آن را نشان شاه داد و با نگاه‌هایی مرگ‌بار اضافه کرد: «این مخصوص این کار است.»

شاه می‌دانست مخصوص چه کاری: که موهای فرق او را ببرند. گفت: «علی‌امخدره‌ی لیگا از شما بداندیش‌تر است، مادام. اما او هم به خودش نخواهد دید که سر مرا بتراشد.»

زن خنده‌ای دیوانه‌وار کرد: «عالی‌جناب، شما نمی‌توانید هیچ زنی را خشنود کنید. فرانسه هرگز مال شما نبوده است، و از فرانسه کمتر لیگا و من.» و از آن‌جا که در این حال با قیچی پیش چهره‌ی او نفیر می‌کشد، شاه یک‌باره دست یازید و با همان شتاب رشته‌ای از موهای زیبا و وحشی او را میان انگشتان خود گرفت، و در همان حال که زن برعکس، از وحشت خاموش می‌شد، گفت: «مادام، این طره را به یاد دیدار شما نگه می‌دارم.»

شاهدخت گفت: «چطور جرئت می‌کنید؟» و رو آورد که به سر عقل بیاید و شاه را ببیند. تا به این لحظه، و با همه‌ی حضور کالبدمند شاه، تنها کابوسی آشفته از او می‌دید، پرسید: «چه به سرتان زده است؟»

شاه جوابش را نداد. شانه‌ای بالا انداخت تا به اتاقش برگردد، اما از آن‌جا که همه‌ی درها بازمانده بود، در آن دورترین‌شان شهزاده گوئیز را دید که به درون می‌شتافت. ترسید. باین‌همه نگرینخت، بلکه پا به زمین کوفت و با قاطعیتی که می‌توانست نگهبانان را صدا زد. آدم‌ها از هر طرف آمدند، و سرانجام سپهد ژوایوز هم خود را نشان داد. اما گوئیز نفس باخته و با همه‌ی تقلا شاه را به

وفاداری خود یقین داد. بدون پروا اعتراف کرد سربازانش را به جان مردم انداخته است تا پراکنده‌شان کنند. خود را خدمتگزار بزرگ وامی‌نمود. با این همه شاه ایراد آورد:

> آن همه بشکه‌های فراوان بر روی رودخانه توی چشم می‌زند. گویا بناست ملت همه‌روزه مثل امروز سر کیف باشد، و با بشکه‌های خالی هم سنگر می‌سازند. < لحنی تهدیدآمیز داشت، هیچ‌کس دیگر آن سست‌اراده‌ی همیشگی را باز نمی‌شناخت. گوئیز البته خوب می‌دانست که این بشکه‌ها می‌توانند به کار سنگرسازی هم بیایند، اما وقتی به والوآ نگاه می‌کرد، چنین کاری اینک به چشمش از همیشه نابهنگام‌تر می‌آمد. طبیعی است که بی‌اندازه خویشتن‌دارتر از خواهر خود بود، نیز زیرک‌تر از کاردینال لترینگن هم که در مقام امیر کلیسا امتیاز تراشیدن فرق سر شاه را انحصار خود می‌دانست. خواهرش که در پی نام‌بردن از بشکه‌ها دوباره قیچی را به تاب درمی‌آورد، نهیب سختگیرانه‌ی شاهزاده را برای خود خرید. وانگهی، آن حرکات زیادی تکراری‌اش دیگر خنده‌آور می‌شد، خاصه نظر به رفتار والوآ، که باری شاهوار بود.

شاهزاده فریاد زد: > مادام، هواخواهی شما از کلیسای مقدس کمی آشفته‌تان کرده است. ما خدمتگزار شاه هستیم، آن هم جایی که می‌خواهد به سرکوب پروتستان‌ها لشکر بفرستد. شاه مالیات‌ها را بالا برده است و این قدم اول است. حال هجوم آلمانی‌ها کشور ما را تهدید می‌کند، هوگنوها دوباره آن‌ها را به کمک خوانده‌اند. < سپس رو به شاه کرد: > عالی‌جناب، شمشیر من در خدمت شماست و من نابودی همه‌ی دشمنان‌تان را تضمین می‌کنم. <

بر حرف آخرش تأکید ورزید و خاصه تکرار کرد: > تمامی دشمنان‌تان، اعلی‌حضرتا! < بدین شکل والوآی خود را وامی‌داشت به گوش خودش بشنود که به نابودی چه کسی سوگند می‌خورد، و با وضوح گفت: > نابودی شاه ناوار. < و از پی تأثیر حرف خود در این چهره‌ی منفور باریک شد، ولی واکنش برافروختن پیشانی بود، و بسته‌شدن محکم دهان. در این‌جا گوئیز به چندوچون کار خود یقین یافت، خداحافظی کرد، دست خواهرش را گرفت و بیرون آورد. به خشم در گوش او نهیب زد: > سلیطه بازی درنیاور! <

هانری والوآ خواب‌زده چشم به پشت آن دو دوخته بود: > هانری گوئیز! یک روز چقدر از تو می‌ترسیدم. من، زندانی تو، و تو با یک تازیانه می‌آمدی به سراغم. اعتراف می‌کنم که تصوراتم وسوسه‌ی چندان سالمی نبود، اما حال خیلی وقت است که آن را پشت سر گذاشته‌ام.

از من بپرهیز، من یک دوست دارم." به پشت دشمن خود می‌نگریست که دور می‌شد، و در این حال در افکار خود با ستایشی چنان‌که زنی خطاب کرد: "ناوار، من در این برخورد به کفایت قاطع بودم؟ آن پایمردی تو را داشتم؟" پشت دشمن هم‌چنان دور و کوچک می‌شد، اما شاه بینوا پس از آن‌که دیری کوشیده بود منشِ دوستش را پیشه کند، یک‌باره به طبع و ذات خود برگشت. به جیغی نازک گفت: <ژوایوز، مرا از دست این مردک نجات بده!> و به دنبال آن سپهد جوان رنگ باخت و خاموش رو به دیوار کرد. شاه تا این لحظه نموداری روشن از خیانت محبوب خود در دست نداشت. ولی حال خیانت نیمه‌کاره، کراهِت‌انگیزتر از خیانت کامل، به روی روز می‌افتاد. شاه رفت و در اتاق خود درهم شکست، چرا که هیجان‌هایی طوفانی و دیرپا — برای این ساعت شامگاهی زیاده طوفانی و دیرپا — جانِش را درنور دیده بودند.

ملت با شنیدن آن‌که خودکام ناخوش شده است، مرده‌اش گرفته‌اند و در خیابان‌ها به شادی و رقص درآمدند. به یقین به‌زودی دوران ستاره‌های دنباله‌دار، طاعون و دیگر بلاهای حاصل از شاهان بد و بدشگون، به سر می‌رسید؛ پیش از همه بلای مالیات. توده‌ی ملت و اشراف پول هنگفتی می‌پرداختند تا لیگای مقدس یک‌بار برای همیشه کار هوگنوها را یکسره کند و لیگا ناخشنودی پایانِ خرج جنگ را به گردن والوآ می‌انداخت. شاه بینوا به شیوه‌ای که می‌دانست، تن می‌زد. اول آن‌که یک‌بار دیگر با ناوار بر سرِ گرویدن او به مذاکره پرداخت، و اگر ناوار چنین می‌کرد، این دو می‌توانستند هنبازانه از عهده‌ی عفریته‌ی لیگا برآیند. وانگهی، ناوار خود نیز در پی تعویض کیش اعتبارش را از دست می‌داد، و در نهایت شخص شاه یگانه سرور کشور می‌بود.

والوآ در اساس درک نمی‌کرد چرا دوستش از انجام چنین لطف کوچکی سر باز می‌زند. از آن‌جا که از صمیم دل چنین آرزو می‌کرد، از چشمش دور می‌ماند که این کار برای هانری به چه بهایی تمام می‌شد: به بهای عزت نفس او و اعتماد پیروان وفادارش. به خائن هیچ‌کس، حتی خود حزبی هم که خائن به جبهه‌اش می‌پیوست، باوری نشان نمی‌داد و دست‌به‌سرش می‌کرد. آری، خود والوآ هم چندان نمی‌کشید که در او به چشم افت‌کرده‌ای می‌نگریست. همین حالا برای گروش او پیش از همه پول پیشنهاد می‌کرد، و این البته هیچ کار نامعمولی نیست، چرا که مرام‌ها هم قیمت خود را دارند. ولی برعکس، پارسایی است که خریدنی نیست، چرا که پایه و پایگاه آن دانش است. و پارسایی باری در انجمن نراک فرادستی داشت. اگر خودمان را تجهیز کنیم، شاه به ما احترام خواهد گذاشت. و اگر احترام بی‌غش بگذارد، صدای مان می‌کند.

و در اتحاد با او تمامی دشمنان مان را سرکوب می‌کنیم.

هانری فریاد می‌زد: <من همین حالا گرم این کارم.>

یک آخرین بار والوآ محبوب دوم خود، اپرنون، را به سراغ او فرستاد، و از این اپرنون هنوز چشم خدمت و دوستی داشت. ژوایوز آن روزها دیگر برایش اویی نبود که فرزند خود صدایش می‌زد و خواهر ملکه و یک کنت‌نشینی را پشت قباله‌اش انداخته بود. البته هستند انسان‌های سست‌عنصری هم که با وجود سستی عنصر خودشان را به آدم آویزان نمی‌کنند، بلکه هرچه زودتر و بی‌برگشت می‌گذارند و می‌روند. ولی این یکی خاطی، حتی اگر هم بخواهد، فرصت جبران خطا نمی‌یابد. زیرا در همان حال که هیچ گمانی به دل راه نمی‌دهد، قربانی‌اش می‌کنند. ژوایوز شادمان و درخشان در همه‌جا می‌خرامد، آکنده از غرور داشتن سپاه پرتجملی که نفراش افزایشی روزانه می‌یابد، آن‌هم از گذر پیوستن نجیب‌زادگانی نام‌آور، پرچم‌هایی پرآوازه، اسب‌های گران و زره‌هایی از نقره‌ی ناب، افزون‌تر از آن هر سپاه شاهی حالی که سر کرده‌ی آن جوانی بیست‌وپنج‌ساله بیش نیست، جوانی برگزیده‌ی بخت.

شاه به او لبخند می‌زند و می‌اندیشد: "باز یک‌چند به خودت باد کن! ناوار از شماها قوی‌تر است. من دراین‌باره خبر دست‌اول دارم، چون زن شریفه‌اش، خواهر خودم، با میل تمام به او خیانت می‌کند و دوست دارد من با پول و سرباز در مقابله با شوهر عزیزش به او کمک کنم. مارگو نفرتی از ناوار دارد که فقط من می‌توانم درکش کنم. ما از یک خون هستیم. من کار درستی می‌کنم که به ناوار امان نمی‌دهم، و به لیگا هم. به‌نوبت علیه هر دوشان لشکر می‌فرستم، حتی به سرکردگی فرماندهانی واحد، یک‌بار موگینو، و یک‌بار ماین. بهتر بود گوئیز را می‌فرستادم تا ناوار پشتش را بشکند. اما متأسفانه گوئیز زیرک است. ترجیح می‌دهد برود آلمانی‌ها را براند. گور پدرش. دست‌کم نمی‌تواند به جان ناوار بیفتد. دلم نمی‌خواهد که به دوستم صدمه‌ای برسد. اما به همان خوبی دوست هم ندارم ناوار ارتشم را نابود کند. مسائل در چشم من پیوسته آشفته‌تر می‌شوند. اما تقصیر از من نیست، از مسائل است."

شاه بینوا چنین می‌اندیشید و به‌نوبت سپه‌دهای خود را به جنگ با لیگا و خالوزاده‌ی خود ناوار گسیل می‌کرد. البته خوش‌تر داشت در کنار او قرار بگیرد تا رو در رویش. اما درست در این وضع و حال آشفته ناچار بود روا بدارد که ناوار را از جامعه‌ی مسیحیت مطرود

بخوانند، و این برای فردی پروتستان موقعیتی شگفت بود. هانری پاسخ آگهی بر دیوارهای نصب‌شده‌ی رم را داد، و این شهر واکنش او را ستود. حرفش در جامعه‌ی مسیحیت بیش از پیش بر سر زبان‌ها می‌افتاد. در عوض، شاه بینوا لیگا را بیش‌تر ضعیف می‌خواست تا نیرومند. ولی با همان، خود نمی‌دانست چگونه، قراردادی تازه بست. هانری در نراک خود، شبی که از این اتحاد خبر یافت، یکسره تنها و بیدار بود.

عمیق به چیزی می‌اندیشید که اینک کاملاً نزدیک بود و مثل سپیده‌ی صبحگاهی در پیش رو. جنگ این‌بار جنگ بود؛ واقعی و بر سر مرگ و زندگی. دیگر نه آن خردینه زد و خوردهای شادمانه، بلکه واپسین عمل کاملاً جدی. سر میان دست‌ها گرفته و در روشنایی شمع‌هایی تا پایه سوخته، یک‌بار دیگر همه‌چیز را از پیش چشم گذراند؛ آن پیروزی‌های شادی‌آور و کوچک خود را، آن شکست‌های به‌زودی فراموش‌شده‌اش و آن تاخت‌های دراز، شهرهای بدخواه و ساکنان سرکش آن‌ها، و همه‌ی آن چیزها را که بارها کوفته و کاهیده بودشان: ده سال کار و دشواری را.

این‌همه گذشته بود و حال در تاریکی گم می‌شد. هانری تصمیم پیش روی خود را به هیئت سارخرکی متصور شد که زمین را پوشانده بود. بزن آن را بکش، یا باورش بدار! منظور و آماج همه‌ی آن‌ها تو هستی، تنها تو. وگرنه بین خود معاملات‌شان را انجام می‌دادند. تنها تو موی دماغ آن‌هایی و نباید تاج را در صلح به ارث ببری. پیش‌تر باید که ده‌هزار نعش به خاک بیفتد. من خودم زمین کشورم را با جنازه فرش می‌کنم!

اندیشید: "خالوزاده والوآ سر حرف خود نماند، دیگر چه انتظاری داشته باشم. پیش از آن‌که لیگا بکشدش، تسلیم آن می‌شود. ولی با این کارش لیگا بعد از پیروزی خود هرچه مطمئن‌تر او را خواهد کشت. خالوزاده والوآ، توکل تو به این است که من تو و لیگایت را شکست می‌دهم، و این رهایی تو خواهد بود، همان‌طور نجات من. عهدشکنی تو اتحاد ما را محکم‌تر می‌کند. اما من خوش‌تر داشتم از خدای خودم بخواهم از این امتحان معافم بدارد، یا آن‌که این امتحان را گذرانده باشم و نعشم بر خاک این کشور افتاده باشد!"

این وسوسه در دل هانری سی‌وچهارساله در پایان شبی از اواخر تابستان افتاد، در ساعت روحیه و رمق‌باختگی بزرگ، و در پی بیداری دراز. تمامی شمع‌ها خاموش شده بودند و در پی آن سپیده در قاب پنجره سر برمی‌داشت. اینک هانری می‌توانست ببیند که نیمی از موهای پشت لبش سفید شده است.

روز شادمانه

تو نقشی بزرگ و سرنوشت‌ساز نداری و از این‌رو نمایان برهمگان، در کانون رویدادها نایستاده‌ای. دیگران عمل می‌کنند و خود را دست‌کم مهم می‌گیرند. از جمله‌ی آنان است گوئیز: گوئیز خوش دارد شکننده‌ی یک سپاه آلمانی باشد که از سوئیس به کمک هوگنوها آمده است. نبردهای کامیابانه هنوز در سیاهه‌ی افتخارات او جای‌شان خالی است. نیز ژوایوز، سپهد جوان، مثل بچه‌ها شادی می‌کند که با شهسواران برگزیده‌ی خود شاه ناوار را سرکوب خواهد کرد. سپهد ابتدا در یکی از شهرهای بر سر راه گشوده‌اش اطراق می‌کند، تا بعد از گذران چربناکش در دربار، دوره‌ای درمانی بگذراند و اندرون خود را پاک کند! سردار لشکر باید که اندرون‌زدوده و سبک به جنگ بیاید.

تنها این هم‌اورد نو چشم‌به‌راه هانری نیست. بیژن، دشمن دیرین او، حریف کین‌توز هانری در نبرد کوچک وی در ایالتش، اینک در آن‌سوی این ایالت به‌موقع سرمی‌رسد. هانری اکنون به‌جای گویان به سانتیاگو آمده است، زیرا نجات او در حمله است: در به‌فراسو کشانیدن جنگ، گستردن آن به شمال و تهدید پاریس، هم در آن حال که الهه‌ی آوازه، دمان، از پیش پرواز می‌کند. بیژن، دشمن دیرین او، به سرش زد به جزیره‌ای خاص حمله کند، به مارناس در نزدیکی اقیانوس. هانری پیش‌ترها برای معشوقه‌ی خود وصفی دل‌انگیز از این جزیره کرده بود. اما ترعه‌ای که این آبخست چشم‌نواز و باغ در باغ را در حلقه‌ی خود داشت، متأسفانه در بخش‌هایی مردابی شده بود و سپاه دشمن در آن تباه شد. بیژن مجبور بود دست از محاصره بکشد. خودش زخم برداشت و پول دربار هم ته کشید. آخر چطور؟ چطور شاهی که تمامی مالیات کشور را — تا آن‌جا که دزدها یا لیگای مقدس به جیب خود نریخته — خرج محبوب‌ها و سوگل‌هایش می‌کند، حال می‌خواهد هم‌زمان هزینه‌ی سه — چهار لشکر را پردازد؟ خرج جنگ بیژن به‌هرحال دیگر هزینه نشد و خرده‌پولی را هم هانری به غنیمت برد: تنها چند هزار تالر. اما همین، کار را یک‌رویه کرد و افراد بیژن او را رها کردند.

هانری با این پیروزی نه‌تنها از شر مزاحمت‌های بیژن، که از رقابت عموزاده‌ی خود کند نیز، از جمله در پی تضاد چشمگیر ناکامی‌هایی خلاصی یافته بود که این رقیب در همان زمان می‌دید. پیروزی هانری در جزیره سرسخت‌ترین پروتستان‌های لاروشل را که در غیر این صورت با کمال میل آن رهبر میان‌حال حزب را برتر می‌داشتند، به جبهه‌ی او آورد. سرانجام ناشیگری‌های پی‌درپی این هم‌کیش

نمود و تأثیر می‌یافت. حال در سخت‌گیرترین خانه‌ها بر کارهای او سر تکان می‌دادند. پیش از همه در کاخ نراک به خرج او خندیده بودند، و عموزاده هرگز آن را نبخشید.

نوبت ژوایوز هنگامی رسید که سرانجام سبک شده بود و به میدان جنگ شتافت. اینک و در این‌جاست که هانری البته نقشی بزرگ و سرنوشت‌ساز می‌یابد: در رویارویی با بزرگ‌ترین و غنی‌ترین ارتش شاهی بر سر دشت باز و در روز تصمیم. هانری در این‌جا نقشی بیش از این می‌یابد، مجاهدی از نمونه‌های کتاب مقدس می‌شود، هرآن تردید بر او می‌میرد؛ هانری دیگر بر سر پول، مال و حتی پادشاهی نیست که می‌جنگد، سهل است که این‌همه را در راه بزرگی خدا قربان می‌کند. با استواری‌ای خلل‌ناپذیر و تبرک آسمان جانب محرومان و آزرده‌گان را می‌گیرد، چشمان پاک جنگجویان راه دین را دارد. آن‌همه شایعه‌ها درباره‌ی عشق‌ورزی‌های او، شیطنت‌های رندانه و لابلالی‌گریش حقیقت ندارد. قهرمان و مبارز ما، ای برخوردار از برکت اعلی، ما به‌سوی تو می‌شتابیم.

از بسیاری سو به نزدش می‌آمدند و تمامی این آدم‌ها که از پیش از آوازه‌ی او شوری در دل‌شان دویده بود، جانی تازه می‌یافتند آن وقتی که به چشم خود می‌دیدند او چگونه است: ساده و خوب. به دست خود سنگر می‌کند، ایستاده غذا می‌خورد، هم با اسلحه می‌خواهید. و می‌خندید: به‌خاطر خنده‌اش پیش او می‌ماندند، خواهی پولی در میان بود، خواهی نه. خواهی فراخی نان داشتند یا اجبارِ روزه. حتی کشیشان خود را به شادی و خنده وامی‌داشت. اما شب افسر خود تورن را بیدار می‌کرد، و سرهنگ خود زُکُلر را، سپس در کنار فتیله‌های آماده‌ی کنار دست‌شان پاس می‌دادند.

>عالی‌جناب! چه فایده که ما بیداری می‌کشیم و امکان شبیخون را از دشمن می‌گیریم. صبح فردا شما خودتان را به خطر می‌اندازید، هیچ نه انگار که همه‌چیز بستگی به جان شما دارد. از پهنه‌ی باز مرداب می‌گذرید و از گلوله‌هایی که به اطراف‌تان می‌نشینند، آب به سرو روی‌تان می‌پاشد.<

هانری در جواب آن‌ها می‌گفت: >شاید هم که فردا شهید شدم. به همین خاطر هم نهضتم زنده می‌ماند، چون نهضت خداست.<

زیر سوسوی ستارگان چنین می‌گفت، چرا که باور داشت — درست همانند با هر باوری. اما اطمینانش یکسر بی‌پایه بود و در واقعیت با

مرگ او نهضتش نیز بی‌درنگ زوال می‌یافت. اما اگر خداوند نجات این کشور را می‌خواست، باید که — می‌خواست یا نمی‌خواست — هانری را حفظ می‌کرد.

بی هیچ پرهیزی ساعت‌های خستگی فرامی‌رسد. چهارده روز دوری از بستر، تمامی آن نگرانی از بابت سپاه خودی، و نیز دشمن که باید به آن‌جایی کشیده می‌شد که تو می‌خواستی، کارگر افتاد و سرانجام هنگامی که لشکر این دو رو در روی هم قرار گرفتند، لشکر شاهزاده ژوایوز و شاه ناوار. ناوار خود را در تنگنای دو رودخانه و به دور از توپخانه‌ی خود یافت. آنچه در پرتوش توان عمل به خود داد، سبکباری او بود و چابکی، و بخت نیکش. و هم از قضای بخت نیکش آن که دشمن هرچه سنگین‌بارتر و کندپوتر بود. هوگنوها جلو خیمه‌های خود موقع طلوع آفتاب مزمار خوانده بودند، حالی که برعکس، دشمن با تکلف و پیچیدگی بسیار صف می‌آراست. پس، این مردم دین طولی نکشید که رو به استهزاء آن‌ها آوردند، رو به دشنام به این آقایان زن‌صفتِ درباری، شکمبارها، دزدان مالیات و عرق جبین بینوایان.

> شکمت را سبک کردی، جناب شهزاده؟ اگر نکرده‌ای ما هستیم. ترس بیش‌تر از معجون‌های مسهل افاقه می‌کند. هیچ‌کدام شما آقایان نمی‌تواند آن مقرری و شهریه‌ای را که بلعیده، هضم کند. به‌خاطر این است که نمی‌توانید از جای‌تان تکان بخورید، اما بوی گند عطرتان همه جای میدان را گرفته است. کار که به انجام رسید، بوی دیگری خواهید داد.<

تهدیدهای شوم بر موج صداهایی رسا به روبه‌رو گسیل می‌شد. حال گوی آتشین خورشید با طلوع خود این سپاه سیمین‌زره را غرق نور کرد. این لشکر اغنیا است: صاحب بسیاری فلز ناب، دشنه‌ها و خودهای زرین. گوهرهای گران و اسلحه‌های مرصع. انبان‌ها پر از پول‌اند و پس پیشانی‌ها آکنده از حساب و دارایی. زیر هر زره سیمین تنها قلب نمی‌تپد، قدرت در شما می‌تپد، قدرت گمرگچی‌ها و ممیزی‌ها که از غارت بیوه و یتیم مال می‌اندوزند. مردی خشن و پیر که با این‌حال چشمانی تیز دارد، بانگ می‌زند: <گه سگ! رویت را برگردان این طرف؛ تو را شناختم؛ تو همانی هستی که با غلام‌های خودت خانه‌ی مرا آتش زدی. تو از آدم‌های لیگا هستی.>

این نام خشم ارتش پروتستان را به اوج کشاند. این دشمنان منفور، شاهی‌ها نبودند: دسته‌های آدمکش لیگای مقدس بودند. اینان نمازخانه‌ها را ویران، و کشیشان را بر آتش بریان می‌کردند و طبیعت زن‌ها را به باروت می‌انباشتند. آه، این شما هستید که وطن را

به ما قدغن می‌کنید، و دین را هم. و ما نباید باشیم و بیندیشیم در راه آنچه که خداوند محض خاطر آن خلق‌مان کرده است. ولی هم او می‌خواهد که شما امروز بمیرید! کشیشانی که خود نیز با نیم‌تنه و جامه‌ی جنگی در فاصله‌ی صفوف دشمن به این‌طرف و آن‌طرف می‌دویدند تا آن کلام سپند در آخرین لحظه هم به گوش‌ها برسد، به اشراف چنین یقین می‌دادند. اما پیش از آن‌که سخنان‌شان را به آخر ببرند، افسران گردان‌های خود را برای جنگ آراستند. شاه‌ناوار، با آن‌که خود نیز به آهن و چرمی خاکستری‌رنگ پوشیده بود، همه‌جا به چشم می‌خورد و هیچ‌چیز از چشمانش دور نمی‌ماند، خاصه حرکات شهزاده ژوایوز. هر دو هم‌اورد، پیش از آن‌که کار کاملاً جدی شود، به یکدیگر فرصت می‌دادند. در پایان یک نفر باید که به پیش خدا درمی‌آمد، و برعکس دیگری پیروزی را از آن خود می‌کرد. هریک از این دو سرنوشت بزرگ بود. از این‌رو این دو به همدیگر احترام می‌گذاشتند و امتیازی را به هم ارزانی می‌داشتند که هنوز، و پیش از آن‌که کار یکسره جدی شود، می‌شد به دست آورد. ژوایوز با سوارکاران پرزرق و برق خود عملیاتی پیچیده انجام می‌داد، بی‌آن‌که کسی مزاحم او شود، و هم در آن میان ناوار توانست به شتاب دو آخرین توپچه‌ی خود را از رودخانه بگذراند. نیز دو عموزاده‌ی خود را مخاطب قرار داد تا خون خویشاوندشان یادآور شود؛ و این دو کند بودند و بوربن سواسون، عزیز خواهرش کاترین.

اما وقتی‌که می‌پنداشت آماده باشد، فیلیپ مورنه با دو کشیش دیگر به پیش او آمدند و مورنه بی‌هیچ حاشیه‌روی، چرا که اینک نبرد و شاید افشاندن جان در پیش بود، سرور خود را سرزنش کرد که باز در لاروشل یک ماجرای عاشقانه داشته است و این، در آخرین لحظه برحس پارسایانه‌ی هوگنوها سنگینی می‌کند. هانری خطای خود را به کشیشان اعتراف کرد. گفت: <با خداوند هرچقدر خشوع کنی کم است، و با آدم‌ها هرچقدر لجبازی>. سپس بی‌واسطه بنای تاخت گذاشت، چه نگاهش به یک فراری افتاده بود؛ یک سرکرده، نامصمم و با فاصله‌ای موقتی از هر دو سپاه، با افراد خود بر سر تل و پشته سرگردان بود. هانری از همان دور بانگ زد: <فرواک! وقتی ما پیروز شدیم، برگردید پیش ما!>

و بی‌درنگ برگشت، بی‌آن‌که نگاه کند آیا در پی ندایش چه اتفاق می‌افتد. ولی سربازان ساده و بی‌چم‌وخم تصمیم را بر او تحمیل کردند، زیرا خود از پی شاه‌ناوار روان شدند. هانری از پایگاه خورشید دریافت که ساعت نه است و از دو ساعت پیش هر دو سپاه حرکاتی

آرایش می‌کردند: آن‌هم هریک در پیش چشم دیگری. در ماه پاییزی اکتبر این ساعت زود هنگام نیست. نور اریب از پس ابرهائی بیرون می‌زد که آهسته و از پایین دست دشت می‌گذشتند، چندان که به عیان می‌شد دریافت: حتی سپاهیان بزرگ هم به پیوست سرکردگان‌شان در زیر این توده‌های فشرده‌ی ابر، کوچک و بسا که ناچیزند، و در فراسوی ابرها آسمان چتر افراخته است و آسمان ای بسا که هیچ ما را نمی‌شناسد.

حال هانری قامت را بالا داد و تا به عمق صفوف کسان خود، پیش از آن‌که بخواهد با آنان به دشمن حمله ببرد، بانگ زد: <شرف ما حکم می‌کند که پیروز شویم یا دست‌کم زندگی جاوید را برای خود بخریم. راه ما باز است. به پیش به نام خدا، که هم در راه اوست که ما می‌جنگیم.> هم‌چنان که فریاد می‌زد، فرمان‌هایی را در ذهن می‌سنجید که هم‌اینک باید می‌داد. اما کار بنای دیگری داشت. ارتش پروتستان بی‌هیچ فرمان و قراری زانوی دعا به زمین زد، تمامی سپاه بلند دعا می‌کرد، آن‌هم به همه‌های مثل پتک رعد یا توفش ناقوس‌هایی که طناب‌های‌شان را می‌کشند. مزار صد و هیجدهم: <خداوند را سپاس بگذارید، زیرا که نیکو است و رحمتش جاویدان.> (۵۳)

در این‌جا قلب هانری از احساسی متعالی و هراسی آمیخته به شادی تپش گرفت، و هانری یک‌بار دیگر آن حرفی را به یاد آورد که روزگاری بر ساحل دریا بر آن پیش‌آگهی داده بودندش: <تمامی یک سپاه زانو می‌زند و به‌جای حمله، دعا می‌کند، چرا که تا این اندازه به پیروزی خود یقین دارد.> پس خود نیز سر را به آسمان گرفت، دست‌ها را بر سینه گذاشت و به همراه خواند: <تمامی کافران مرا در احاطه گرفته‌اند، لیکن به نام خداوند همه‌ی آنان را هلاک خواهم کرد. این روزی است که خداوند آفریده است؛ پس در این روز خوشی و شادمانی کنیم!>

و به‌راستی هانری شادمان بود، شادمان‌تر از همیشه. روزی که خداوند آفریده است، روزی است که ما بی‌نگرانی و تردیدی می‌تازیم و حمله می‌کنیم. امروز نیمی از موهای پشت لب از رنج خیانت، دودلی، تردید و سوگ سفید نمی‌شود. روزی که خداوند آفریده است، آلوده‌ی تردید نیست، زیرا که در روبه‌رو دشمن ایستاده است. امروز ایمان ما قوی است، چرا که راه دیگری نداریم و باید که پیروز شویم. این روز، روزی شادمانه است.

شهزاده ژوایوز دید آن روبه‌رو کار عجیبی رخ می‌دهد. فریاد زد: <شاه ناوار وحشت دارد!> ژان دو مونتلامبر در جوابش گفت: >

آقا، شما و درباریان تان هنوز پنجه در پنجه‌ی هوگنوها نینداخته‌اید. اگر آن‌ها چنین حرکاتی می‌کنند، پس باید چشم‌به‌راه بود. > با این جواب چند تنی ارباب در سازوبرگ سیمین خود خنده‌ای بلندتر از پیش سر دادند: آخر خود در زندگی هیچ پژوهشی نکرده و درکی نیافته بودند.

آن سپاهی که در آن روبه‌روست، سپاه بینوایان است. سپاه آزدگان و پیگرد دیدگان راه عدالت. سپاهی است که در صفوف آن گهگاهی پارسایی ظهور می‌کند، و چند باری نیز دانش. شاه آن‌ها از هنگام این لشکرکشی گونه‌هایی کاهیده یافته است، خودی خاکستری‌رنگ بیش بر سر ندارد و زره سینه‌اش بهتر از آن دیگران نیست، و آن تنها و یکتا پیراهنش از سُست پیشین هنوز بر تن او خیس است. همه‌ی آنچه خود و کشور کوچکش داشته، به پای این سپاه گذاشته است و هم به این‌ترتیب هریک از کسان او با داروندار خود، و همه‌ی بختش به این‌جا آمده است. در این نبرد اگر مغلوب شوند، کارشان ساخته است و باید که راه غربت در پیش بگیرند. در این لحظه هنوز زانو بر خاک میهن خود دارند، آسمان را صدا می‌زنند و بر طناب ناقوس‌هایی می‌کشند که از ابرها آویخته است: >به نام خداوند می‌خواهم تمامی کافران را هلاک کنم، این روز، روزی شادمانه است.<

اما دست‌برقضا در نخستین برخورد، شهسواران در صف شمخالدان هوگنو افتادند و آن را عمیق شکافتند. حتی بخشی از سواران ناوار را از پیش خود تا به شهر کوترا فراری دادند و رو به چپاول باروبنه آوردند و بانگ برآمد: >پیروزی!< و ژوایوز بی‌موقع ندانست که پیادگان خود را هم به پیش براند. اما در این‌جا آن حمله‌ی غافل‌گیرانه انجام گرفت. پروتستان‌ها از مواضعی پوشیده پرتابه‌هایی مرگبار بر بازوهای ارتش شاهی باریدند که خود بد هدف می‌گرفت، چرا که توپ‌هایش بسیار پایین ایستاده بود. پیاده‌نظام گریخت و سواران در محاصره افتادند. در گرماگرم زدوخورد شاه ناوار نجیب‌زاده‌ای دشمن را بغل زد و از او خواست >تسلیم شو، فیلیستر!< پس با این حساب او خودش سامسون بود. با این‌همه بهتر بود فیلیستر را از سر اسب می‌انداخت، چرا که نزدیک بود به‌خاطر این جوانمردی‌اش جان خود را ببازد.

وقتی که شهزاده ژوایوز کار خود را باخته دید، با برادر جوان‌ترش، آقای دسن سوور، به کانون فشرده‌ی جنگ درآمد و در آن، چنان‌که خود خواسته بود، کشته شد. او سوگلی بیش نبود و آغازی شرافتمندانه نیز نداشت. اما غرورش، هنگامی که به بزرگی رسیده بود، به او

آموخت شرافتمندانه بمیرد.

هنوز درست نفسش نبریده بود که سپاهیانش پراکنده شدند. هوگنوها تا دو یا سه مایل در پی‌شان افتادند: هرکس در پی یک شهسوار زیبا، به قصد آن‌که جیب‌هایش را وارو کند، اسیرش سازد و تنها در قبال جزیه‌ای خوب واپسش بدهد. در میدان جنگ دو هزار کشته برجا ماند: بیش‌وکم همه کاتولیک — و جز این صحنه خالی بود. کشتگان میان اسب‌ها و سازوبرگ خود افتاده بودند، همه خودبه‌خود و بی‌پیش‌نیتی بر هم تل شده، مثل تل‌ها و پشته‌های دیگری که از ماسه و علف‌اند. و میان ماسه و علف و کشتگان یک نفر تنها و خمیده می‌گشت، در چهره‌ها چشم می‌دواند و از رنج یافتن و شناختن به تاب و نوسان می‌افتاد، اما باز و همچنان در تاریکی شبی که بر سر دست می‌آمد، و در زیر توده‌های پست ابر، خمیده چشم می‌دواند.

در تالار بالایی میهمان‌خانه‌ی اسب‌سفید، در کوتر، سوری ترتیب یافت. اما بر میزهای تالار پایین نعش شهزاده ژوایوز و برادرش افتاده بود. شاه ناوار برگشت و کس نمی‌دانست او از کجا می‌آید. در شور و شادی پیروزی هیچ‌کس نبود او را درنیافته بود. هانری کاخ خود را آکنده از اسیران مجروح یافت و به میهمان‌خانه رفت. در این‌جا چند تنی پی‌بردند که چشمان او سرخ است. نخست در پیش این دو شکست‌خورده زانو زد؛ اما سپس در پی تصمیمی شخصی روحیه‌ای دیگر یافت و به بالا شتافت تا همراه همه‌ی آنانی که می‌خندیدند و می‌نوشیدند، این پیروزی بزرگ را جشن بگیرد. چنین پیروزی بزرگی را مردم دین تاکنون، و همچنان که برخی هم‌زمان پیر جناب دریا سالار اعتراف می‌کردند، در دوران او هم به دست نیاورده بودند. وقتی شاه ناوار به درون آمد، همگان از نیمکت‌ها به پا جهیدند. پا را محکم به زمین کوفتند و نفس را در سینه نگه داشتند تا که تالار یکسره خاموش شد.

هانری خندان به میان آن‌ها آمد و بلند گفت: <ما هنوز به زندگی جاوید نرسیده‌ایم، ولی در عوض زندگی این دنیا را به‌دست آورده‌ایم.> پیاله‌ی بزرگ را به دست گرفت و به همه‌ی جام‌هایی زد که افسران شجاع او به برابرش می‌گرفتند. همگی این قدح‌های بزرگ را تا ته سرکشیدند، و همراه آن‌ها هانری نیز. فریادهای بلند اینان، کارهای کارستان آن‌ها را در این نبرد به گوش‌ها می‌رساند، و به‌روشنی شیپور آوای هانری نیز. زیر سقف بلند تالار هوا از دود مشعل‌ها، بخار غلیظ دیگ‌ها و تبخیرات سربازان ستبری گرفته

بود. همه جای جامه های چرمین آن ها لک هایی سرخ بر خود داشت. کدام لک خون خودشان است و کدام خون دشمن کشته؟ هانری اندیشید: "من شما را می بینم، اما شما نمی بینید که من گریه کرده ام."

ولی دیگر بس است سوگ بر این هم وطنانم که خود مجبور بودم آن ها را بکشم، حالی که بعدها می توانستند وفادارانه به من خدمت کنند. پرچم های آن ها، تنها یادگارشان، آن جا از سقف آویخته است — و این سزا است و به جا — اما من نمی خواهم پرچم شاه فرانسه را هم به دست بیاورم، و خود او نباید که در آن پایین روی تخته ی میز افتاده باشد، آن هم در حالی که من برعکس، این بالا به سور نشسته ام. و هم چنان که با هم سفرگان خود می گفت و می شنید، در دل افزود: "نه، من قسم می خورم."

والوآ در مسیر رود لوآر با آخرین سپاه خود ایستاده است و به کشور شاهی اش پوشش می دهد: "من به تو کاری ندارم، والوآ. و برای کشور توست که می جنگم. ما باید پیش از هر چیز به حساب گوئیزها برسیم. هر دو این را می دانیم. حال بگذار او غلام های آلمانی را به سوئیس عقب براند. اما تو به جای او پیروزمندانه به پایتخت درمی آیی والوآی من، چون من با تو کاری ندارم. من و تو موقعیت همدیگر را می فهمیم."

اندیشه پیش درآمد عمل است. صبح فردا بر پشت اسب نشست تا در طول ایالت گویان به بوآرن برگردد. گردانی سوار در التزام داشت و بیست و دو پرچم به غنیمت گرفته، و این همه را برای گرفین گرامو می آورد. چنان که همگان می دیدند دچار احساسات شده بود. به جای آن که دنباله ی پیروزی خود را بگیرد و شاه را سرکوب کند، لذت احساس های خود را می چشید. تمامی پرچم ها را به آستان معشوقه اش برد. در این باره دلسردی بزرگی به ظفرمندان دیروزین دست داد، و حتی پروتستان های بیگانه ای که حرف برای شان آسان بود، هرچه از این کشور دورتر بودند، بیش تر هانری را به خیانت متهم کردند. هانری رسید، و اینک بر بالای پلکان کاخ خود، او ایستاده بود: سراسر اندامش از پوشش مروارید سپید، کریزان پری، به همان گونه آسمانی که هانری در رؤیاهای خود می دیدش. همه ی پرچم ها در برابر او به تاب درآمدند و در پیش پایش فرو خوابیدند. سپس هانری، انگاری که حال شایستگی ای بسنده یافته باشد به پیش او رفت، دستش را گرفت و به درونش برد. کریزان، بانوی بزرگ، نمی توانست بگوید

تا چه اندازه خوشبخت است. الهه‌ی ادبِ او چنان احساس خوشبختی می‌کرد که هرآنچه را که نه پیروزی و این راه دراز بود، از یاد برد. کمترین اندیشه‌اش بر تلخی‌ها یا دعوی خویشتن نرفت. نرم‌خویانه به او اعتماد نشان داد، مادرانه بر سختی‌کشیدن‌هایش دل سوزانید و شادی کرد که این‌همه باری پاداش یافته است؛ اما در حقیقت جا داشت آرزو کند که این سختی‌ها دیری می‌پاییدند. و تقدیر نیز همین را می‌خواست. باین‌همه تا وقتی که بختِ خوشِ سبک در پر و لنگر است، وقت، وقت الهه‌ی ادب است و این روز، روز شادمانه‌ی او.

Moralité

Imperceptiblement il avance. Tout le sert, et ses efforts, et les efforts des autres pour le refouler, ou le tuer. Un jour on saperçoit, qu'il est fameux et que la chance le désigne. Or, sa vraie chance c'est sa fermeté naturelle. Il sait ce qu'il veut: par cela il se distingue des indécis. Il sait surtout ce qui est bien et sera admis par la conscience des hommes ses pareils. Cela le met franchement à part. Personne, parmi ceux qui sagitent dans cette ambiance trouble, n'est aussi sûr que lui des lois morales. Qu'on ne cherche pas plus loin les origines de sa renommée qui ne sera plus jamais obscurcie. Les contemporains, d'alors et de quelques autres époques, ont pour habitude de sincliner devant tout succès, même infâme, quitte à se récuser aussitôt traversé ce passage où soufflait un vent de folie. Par contre, les succès, les succès d'Henri n'étaient pas pour humilier les hommes, ce que névitant guère la plupart des chefs heureux. Ils devaient plutôt les rehausser dans leur propre estime. On ne voit pas d'habitude l'héritier d'une couronne, que le parti dominant répudie voilemment, gagner à sa cause, par des procédés d'une honnêteté pathétique, le roi même que force lui est de combattre. Combien il voudrait aider ce roi, au lieu de devoir le diminuer, lui et son royaume. Il a eu ses heures de faiblesse et la tentation de finir ne lui est

pas restée inconnue. Cela le regarde. A mesure qu'il approchait du trône il a fait comprendre au monde qu'on peut être fort tout en restant humain, et qu'on défend les royaumes tout en défendant la saine raison

فصل نهم: کشتگان سر راه

چه کسی جرئت می‌کند؟

در نهم ماه مه ۱۵۸۸ شهزاده گوئیز با ملازمانی اندک پنهانی و دزدانه به پاریس درمی‌آید. شاه به او پیام فرستاده است، بیم‌آکنده و خواهشمندانه پیام فرستاده است که نیاید. والوآ می‌داند که صرف حضور یکی پیش‌درآمد پایان کار دیگری است، یا آن‌که کار خودش را یک‌رویه می‌کند. کدام‌یک از آنان جرئت خواهد کرد؟ گوئیز پیش از این ارتش بیگانه‌ی هوگنو را نابود کرده است. اما اینک ارتش شاهی به فرماندهی ژوایوز به دست ناوار درهم شکسته شده است. با این‌همه شاه بینوا می‌کوشد خود را پیروز وابنمایاند. توده و اشراف همه هم‌آوا و یکدلانه او را تحقیر می‌کنند. اعضای مجلس او و قاضیان بزرگ کشور بیش‌وکم تنها کسانی هستند که هنوز مرام شاهی دارند. اینان در کار اندیشه ورزیده‌اند. در این آشفته‌بازار بی‌چشم‌انداز، شرط نیست که از حیطه‌ی قانون دور شوی، اما قانون یعنی شاه. این واقعیت را به که می‌توانستند بگویند و بر که مفهوم سازند؟ نه بر صاحبان ثروت که والوآی محتضر نه، بلکه گوئیز ثروت‌شان را تضمین می‌کرد — و نه بر توده‌ی هیجان‌زده‌ی خیابانی که فریاد واقحطیا سر می‌داد. البته ملت بارها قحطی کشیده بود و هیچ دلیلی وجود نداشت که گمان کنی این‌بار کارِ روزه از مرز گذشته‌ها درمی‌گذرد. اما توده‌ای که در این میان باری یک‌بار گزینشی خطا کرده است، هم‌چنان به خطای خود ادامه می‌دهد. اینان هوادار گوئیز هستند، هوادار ماجراجویی مردم‌فریب و دست‌به‌مزد بیگانه. جانب‌گیری ضد طبیعی‌شان در آن‌ها خشم و وحشت برپا می‌کند. و این واکنش، مقاومت وجدان‌شان است، اما خود نمی‌دانند. محض خاطر وجدان آشوب‌زده‌اش، پاریس تسلیم قحطی خیالی خود می‌شود.

گوئیز با پنج- شش سوار ملازم به یک خیابان پرآمدو شد درمی‌آید: هنوز ناشناخته و چهره در زیر کلاه و یقه‌ی دوش‌انداز فروبرده. شهر، به‌ویژه صومعه‌های بسیار آن، پر از گردان‌های اویند و این مرد، در هر آن‌جا که هست، می‌تواند آن‌ها را صدا بزند، اما به انگیزه‌ی تأثیر غافل‌گیرانه نقش پنهانکار بی‌باک را بازی می‌کند. مردی چهل‌ساله است و پدر بسیاری پسران، با این‌همه هنوز آن باد و

بروت هنرپیشه‌وار، آن ابزاری را حفظ کرده است که به یاری‌شان انسانی ناشایست خود را مرد میدان می‌سازد. یک نوچه‌ی او که از پیش برای این کار مشق دیده، کلاه و دوش‌انداز را از چهره‌ی این سوار مرموز به کنار می‌زند و به عربده‌ای رسا خواهش می‌کند: <ای آقای شریف، خودتان را شناسایی بدهید!>

در همین زمان مادام کاترین، ملکه‌ی پیر— بس پیر— به شاه در کاخ لوور می‌گوید: <گوئیز عصای پیری من است.> پسر او نگاه سنگین خود را به این آفریننده‌ی شب بارتلمی می‌دوزد، شبی که پیامدهای آن اینک بر دوش او سنگینی می‌کند. خودش، بی‌گزارشی ویژه، از اقدام گوئیز خبر دارد. با این همه خبر این اقدام، طولی نمی‌کشد که می‌رسد، و هم‌زمان با آمدن شخص شهزاده گوئیز دربار از توفیق او نیز اطلاع می‌یابد: پیش از هرکس یک بانوی بر و رو آراسته ندا داده بوده که <ما نجات یافتیم!> و در این حال حجاب را از چهره‌ی خود کنار زده بوده است: <ای آقای شریف، ما نجات یافتیم!> و از پی آن سراسر خیابان مدی شور و شادی شده بوده، دیگر اثری از قحطی در میان نبوده، بلکه پیشوا شبخ آن را تارانده بوده است. توده اشک شادی ریخته بوده، چکمه‌های از اسب فروآویخته را آسان می‌شده بوسید، و تسبیح‌هایی را هم به تبرک‌جویی بر رخت و جامه‌ی گوئیز کشیده بودند. و طبیعی است که بسیاری نیز زیر دست‌وپا له شده بودند.

تا هنگامی که سرهنگ کرسیایی، اورنانو، گزارش می‌داد، شاه به او نگاه نمی‌کرد؛ نگاهش را به مادر دوخته بود، و مادر بار این نگاه را حس می‌کرد، چرا که سنگین بود. اما هم‌چنان زیر لب به نجوا می‌گفت: <گوئیز عصای پیری من است!> چنین می‌گفت تا بر همه‌ی حماقت‌های خود پا بفشارد و آن‌ها را حتی در پیش خودش توجیه کند. آخر توان آن را داشت که برای یک لحظه از ابهام خود بیرون بیاید. اما روحش یکسره رنگ خاک به خود گرفته بود— خاک گورستان— و با این حالتی که بلند شد و رفت: سست گام و با ضربه‌ی پیوسته‌ی عصا، به‌نظر می‌آمد می‌خواهد به گورستان هم برود: کفش از پی خود کشان، کورمال و کژومژ، هم‌چنان که پیوسته بیش از پیش کمرش خم برمی‌داشت، و در پایان سرش تا حفره‌ی میان زانوان فرو افتاده بود.

سرهنگ کرسیایی نظر خود را رک گفت، چرا که اطمینانش داده بودند شخص شاه نیز جز این نمی‌اندیشد: شهزاده باید دشنه‌کش می‌شد. روحانی‌ایی نیز حضور داشت و این نظر را با گزاره‌هایی فراخور از کتاب مقدس توجیه کرد. چندین آقای مصمم عقیده‌ی خود را گفتند، و

شاه اعتراض نکرد. سکوت او در چشم اینان به معنای تأیید آمد. بین خود به گفت‌وگو پرداختند که از نیروی مسلح شاهی هنوز چه مقدار در اختیار بود، و آیا پس از انجام کار، هراس حریف چندان دوام می‌آورد تا بتوان نیروی پشتیبان دریافت کرد؟ در این‌جا یک‌بار دیگر ملکه‌ی مادر به درون آمد و همراه او به‌راستی گوئیز. اما دیگر نه آن گوئیز زیبا و قهرمان مغرور. در راه به‌طرف اتاق شاه آن سلام‌های عنایت‌مندانه‌اش بی‌پاسخ مانده بودند. گریون، فرماندهی نگهبانان، کلاه را بر سر خود هرچه محکم‌تر نگاه داشته بود. شهزاده از این رفتار دریافت چه حادثه‌ای انتظارش را می‌کشد. پریده‌رنگ و بهت‌زده به درون آمد. اما پیرزن به همراه او بود.

شاه، هم به‌خاطر حضور این موجود سال‌خورده علامت به دشنه را فرو گذاشت. در کاخ لوور از تمامی خاندان خود که مرده یا که بر او خیزش کرده بودند، تنها این مادری را داشت که تا به این مقام رسانیده بودش. از این‌رو به‌مانند سرنوشت از او می‌ترسید و هیچ فکر آن ممکن نبود که در حضور او، و بر خلاف خواسته‌اش، به دشنه‌های رهایی‌بخش اشاره‌ای برساند. پس خشک و کوتاه نهیبی به شهزاده زد و رو از او برگرداند.

گوئیز سر یک صندوق وارفت. به‌خاطر نزدیکی شیار زخم، یک چشمش آب می‌داد و شهزاده می‌نمود که گریه می‌کند. قصد شاه را خوانده بود، و ترسش را هم. اندیشید: "همان‌قدر می‌ترسد که من." اما چهره‌ی برافروخته شاه را نیز درست فهمیده بود: تصمیم قتل او تنها این یک‌بار را عملی نمی‌شد. در آن دورترین گوشه‌ی اتاق، ملکه‌ی پیر می‌کوشید پسر خود را آرام کند، پس گوئیز دو پا داشت، دو پای دیگر هم قرض کرد و گریخت: من سالمم، هنوز زنده‌ام و این مردم هم ملت من هستند، تا به حیات لوور راه‌شان را باز کرده‌اند که بیرونم بیاورند. من دوباره همان قهرمانم که بودم، سالمم. و حال دیگر کار ترتیب خواهد یافت.

چنین می‌اندیشید، چرا که غافل‌گیر شده بود. اما هیچ لترینگینی به جد نمی‌خواست سنگر بسازد و با شاه در پایتخت او از در کارزار دربیاید. گوئیز صرفاً طوری عمل کرده بود که کار به‌ناچار باید به این‌جا ختم می‌شد. باین‌همه، حال از هدف خود می‌ترسید، عقب نشست و خوش‌تر داشت خود را به خواب بزند، که مندوزا، فرستاده‌ی دن‌فیلیپ، به دیدنش آمد و فرماندهانه به آگاهی‌اش رساند که سرور راستین او ابزار کافی در اختیار دارد، تا شهزاده گوئیز را مجبور کند. فرانسه باید در عرض سه روز به یک جنگ آشکار خانگی کشیده

می‌شد. این خواست فرمانروای جهان بود. گوئیز قابل آن قلمداد نشد که علت را نیز بداند. اما خودش خبرهایی گرفته بود: آرمادا سرانجام آماده بود تا علیه انگلستان به جنگ دریایی برود. این ناوگان از سال‌ها پیش سازوبرگ می‌یافت و با آن‌که سفر دست‌بالا چهارده روز بیش‌تر طول نمی‌کشید، برای سال‌ها با همه‌گونه لوازم تجهیز شده بود. این دژهای شناور بر سر راه خود، باید که در امنیت تمام در بندرهای فرانسه پهلوی می‌گرفتند. فرمانروای جهان دوست نداشت به هیچ‌یک از دشمنان فرانسوی خود برخورد کند؛ در ذات خود انسانی دقیق و محتاط بود. از این‌رو باید که در عرض سه روز در پاریس بشکه و ماسه روی هم چیده می‌شد. شاه از دیرباز و از ایوان کاخ خود این بشکه‌ها را بر سر رودخانه شناور می‌دید، و از آن‌جا که خود را در این تنگا گرفتار می‌یافت، سوئیزی‌ها و آلمانی‌هایش را به شهر خواند و با این کار او شورش آن آخرین بهانه‌ی خود را یافته بود.

بیگانگان به دست ملت بس‌پرشماتر از پا درآمدند یا به امان‌خواهی به زانو نشستند و تسبیح‌های خود را بالا بردند. شاه باید که برای جان‌مانده‌ی سربازان خود دعا می‌کرد. اما به جان شهزاده گوئیز نیز دعا کرد، و همین، شهادت قتل شاه را از شهزاده گرفت. حالی که مندوزا از او درست انجام همین قتل را خواسته بود.

حال که هیچ‌یک جرئت نمی‌کرد دیگری را بکشد: نه والوآ گوئیز و نه گوئیز والوآ را، کج‌دار و مریزی پیش آمد. خیابان‌ها روزهای دراز به راهبانی واگذار شد که زیر همه‌ی ناقوس‌های خطر، موعظه به کشتار می‌کردند. نیز خواهر گوئیز، عفریته‌ی لیگای مقدس، به سهم خود بازارگرمی می‌کرد. شاهدخت مونپانسیه از بالای ایوان کاخش توده‌ی توفنده‌ی جوانان عالی‌مقام را به قتل می‌شورانید. می‌گفت: <جوانان! جوانان من! شما همیشه مرا می‌والا داشته‌اید.> و قاضیان، واعظان یا هنرمندان آینده بی‌کم‌وکاستی حرفش را باور می‌کردند. مردم خون‌رقیق را با اشتیاق بسیار به‌جای مرام می‌گیرند، و در زمان‌های شتابزدگی همگانی خون جوان از احترامی خاص برخوردار است. اما شاهدخت مونپانسیه در لجام‌گسیختگی توفنده‌ی خود نیز هم‌چنان در شناخت چهره‌ها خبرگی داشت. آن پایین، در میان فوج هواخواهان، چهره‌ای را دید، و این نه برای اولین بار. آدمی با این‌چنین سروقیافه، به درد می‌خورد. گفت راهبچه‌ی جوان را به بالا بیاورند.

کار دیگری هم صورت داد، و آن این‌که خود را آماده کرد. رختی بلند از تور به اندام خود پوشاند، و خوابگاهش را هم عطر زد. بانویی

بلندقامت، با موهایی به سیاهی شبق و سینه‌هایی برجسته، سرتاپا عرق در سوسوی ستاره‌هایی سیمین، چنین، محض آزمون خود را برانداز کرد و در دل به داوری گفت: کافی است. و با وجود همه‌ی هیجان‌زدگی در چهره‌اش، اندیشید: "در سی‌وشش‌سالگی برای نرم‌کردن هر مرد دیگری شاید پاک دیر شده باشد. در مورد یک راهبچه‌ی بیست‌ساله که برای اولین بار در زندگی‌اش بستر یک شاهدخت را می‌بیند، دیر نیست." و هم‌چنان از خود پرسید: چه کار کنم، و تا کجا پیش بروم؟ و شانه‌های نیرومندش یک‌بار بالا رفتند و فروافتادند و بدین شکل پاسخ را دادند.

من می‌خواهم فقط یک کار بکنم، ولی همان یک کار را به آخر برسانم. فیصله‌دادن به کار؛ چنین خصلتی در مرد جماعت نیست، حتی در گوئیز محبوب من هم که به‌زودی باید بر تخت شاهی فرانسه جلوس کند. فقط یک ضربه لازم است و گوئیز از زدن همان یک ضربه می‌ترسد. ولی خواهرش هرگز! و حتی اگر قرار باشد در نهایت خودش آن را بزند، می‌زند. من دست قوی دارم و چهارشانه‌ام. خودم می‌توانستم رهبر خاندانم باشم، هیچ ضعیف‌تر از برادرم نیستم، منهای آن تفاوت کوچکی که مرا زن می‌کند. و من با همان تفاوت هم کار را پیش خواهم برد. اشاره کرد، خدمتکارانش دویدند و راهبچه را به درون هل دادند، و در بی‌درنگ از نو بسته شد. الهه در خوابگاه خود با این موجود سیاه‌سوخته‌ی قعر اجتماع تنها ماند و گندی تند از رخت و لباس این موجود به هوا می‌رفت. در برابر این بوی ناشستگی از عطرها هیچ کاری بر نمی‌آمد، و تندی آن بی‌درنگ همه‌جا را گرفت. ولی بانو آن را برتافت. با راهبچه از در گفت‌وگو درآمد، و این جوانک روستایی از چشمانی ریز، مودیان و بدخواه به او زل زده بود و لبان ستبرش شلپ‌شلپ می‌کرد. نیز در سر آستین‌های در هم فرو برده‌اش دست‌ها را به هم می‌سایید، حالی که خوش‌تر داشت آن‌ها را بیرون می‌آورد و گوشت می‌پساوید. هیچ نشانی از شرم و ترس در سیما نداشت. امروزه همه‌چیز به هم ریخته است و همگان در لیگای مقدس ارج و اعتباری یکسان دارند. فقط یک نگاه به خیابان‌ها و پشت بشکه‌های پر از ماسه ببندازید: آن‌جا نعش بلندپایگان و بزرگان روی هم تلنبار شده است. دست ما در سربه‌نیست کردن آن‌ها باز است. و زن‌هاشان هم به ما حلال‌اند. خود این زن ما را <آی، جوانان نجیب!> صدا می‌زند.

شاهدخت به لحنی که جوان ترسید، گفت: <اسمت چیست؟> و جوان به نفیری نامفهوم پاسخ داد: <خودتان که می‌دانید. از بالا به اسم صدایم کردید، گفتید: ژاکوب کجا هستی؟ هان، این‌جا هستم، چه فرمایشی بود؟>

شاهدخت محکم فرمان داد: <زانو بزن و به این تسبیح سجده کن!> از حرف‌های جنون‌آمیز مردک دریافته بود که حاکمیت و قدرتش بر او بی‌مرز است. این زن در رؤیاهای این روستایی از همان بارهای پیش، از همان هنگام که از بالای ایوان خود بنای سخنرانی گذاشته بود، می‌چرخید. راهبچه هم‌چنان به زانو باید که گناهان خود را اعتراف می‌کرد، ماجراهای رذیلانه‌اش و آن زنایی را که محض جبران و غفران آن از صومعه به پاریس گسیلش کرده بودند. سرپرست او در گوشش خوانده بود که گناه زنا را تنها می‌شود با یک کار شست. شاهدخت پرسید: با چه کاری؟ اما مردک خود اطلاعی نداشت. مربیان و سرپرستانش موضوع را هم‌چنان در ابهام نگه داشته بودند. شاهدخت اندیشید: <صومعه‌ها پیوسته شاه‌کش تربیت می‌کنند، اما هیچ‌یک را به‌کار نمی‌گیرند. این بابا مال من است.> سپس فرماندهانه گفت: <تو مال من هستی. من با تو هر کاری که بخواهم می‌کنم، می‌توانم تو را غیب کنم. بلندشو، برگرد به‌طرف دیوار!> و خود به انتهای اتاق رفت و به جست‌وجو درآمد. راهبچه چند بار شنید: <ژاکوب، کجا هستی؟> اما اعلام وجود نکرد. با خود اندیشید: <آی، آی، حالا من راست راستی غیب هستم.> جزاین هیچ نمی‌اندیشید و ازاین‌رو قلبش تپشی تندتر نیافت. <ژاکوب، بیا به کناره‌ی لباس من دست بکش. با این کار دوباره پیدا می‌شوی.>

راهبچه از پوزه بیرون داد: <من هیچ نمی‌خواهم پیدا بشوم، مگر وقتی‌که به بیش‌تر از کناره‌ی لباس دست بکشم.> بااین‌حال شلنگ‌اندازان بر صندل‌های خود پیش آمد، اما پیش از آن‌که دستش به جامه‌ی نازک و شفاف شاهدخت برسد، شاهدخت به لحنی آهسته و بس هراس‌انگیز گفت: <ژاکوب، تو باید شاه را بکشی.>

با همه‌ی کندذهنی، این موجود سرش گیج خورد، و چهره‌اش درهم رفت. دیری صدایی از او برنیامد، و آنچه سرانجام آمد، نفیر وحشت بود. در طول سکوت او هراس نفرین، پیدا مثل لهیب آتش، از دهان این بانوی دوزخی بیرون می‌زد، و راهبچه در زیر آن جامه‌ی تور نگاهش گره و مشکل وصل را دید و چه واضح هم دید!

شاهدخت مونپانسیه گفت: <از من اطاعت کن ژاکوب؛ درآن‌صورت بخت به تو رو می‌آورد. اگر شاه را بکشی، آزادی سه آرزو بکنی: می‌توانی خواستار کلاه کاردینالی بشوی، ثروت خواهی داشت، و سومین آرزویت را هم من خودم برمی‌آورم.> و در این حال جاذبه‌های خود را بر سر دست به او عرضه کرد. لحنی گوشنواز به صدا بخشید، و با همین او را یکسره واله ساخت. دید که مثل بید می‌لرزد و بذاقش می‌ریزد.

مردک در چنین حالی از شاهدخت آموخت که شاهان هم مثل آدم‌های معمولی‌اند و یک‌بار هم که مردند، برای همیشه می‌میرند: >اما بگذار آدم‌های این شاه تا می‌خواهند به‌دنبال تو بگردند، تو غیب هستی. ژاکوب کجایی؟<

و ژاکوب جواب داد: >آی، پیش تو.< و از خشنودی قیه کشید. چه، اینک درک کرده بود، و دیگر نگرانی نداشت. اما شاهدخت هشدار داد: >تنها بعد از آن‌که شاه را کشتی و کاردینال شدی. فقط کاردینال می‌تواند به سراغ من بیاید.< شاهدخت در لحن خود سردی و تحقیر داشت و در همان حال به آزمون نگاهی به سرتاپای او انداخت: خیلی چاق‌تر از آن است این الدنگ که والوآ را تر و فرزند بکشد. باید روزه بگیرد و برای روشن‌تر شدن فکرش دارو در غذایش دریافت کند، هرچند همین‌طوری هم هرچه را که از او می‌خواهیم، می‌بیند و می‌شنود. اگر این خر زیر بار نرود، در صومعه آتش جهنم را برایش تیز خواهند کرد. اما می‌رود، او مال من است.

طناب زنگ را کشید: >ببریدش این بوگندو را، و هوای اتاق را عوض کنید!< از آن‌جا که به لب پنجره آمد، نیم‌برهنه، چنان‌که بود، بسیاری جوان والامرام یورش‌آسا گرد آمدند. پنجره تا به کف زمین می‌رسید و شاهدخت با آرامش تمام خود را در برابر ستایش همگانی گرفت و از گذر جنبش غرور خود بزرگ‌تر از بزرگ، چشم‌درچشم آسمان دواند و خورشید خیره‌اش نمی‌کرد: >من... جرئت می‌کنم.<

شب با قاتل

هنگامی‌که آخرین والوآ از کاخ خود، لوور، می‌گریخت، به خویشاوندش ناوار می‌اندیشید، و آرزو می‌کرد کاش او را در کنار خود داشت: "اگر او را در این‌جا داشتم، باید که پاریس به‌واقع کمی کوچک‌تر می‌شد. سرهای زیادی را می‌زدیم، این شهر زیاده بزرگ شده است، باید خونس را گرفت. من شاه یگانه، همیشه در این شهر زندگی کرده‌ام و با دربارم برایش ثروت آورده‌ام. اعدام آشکار گوئیز باید که یک جشن ملی بشود." شاه بینوا با همه‌ی آن تلخکامی از عهده برمی‌آمد آسوده‌خاطر به اندیشه‌هایی دور و دراز فروبرود. گوئیز در پنهان راه

برون رفتی را برای او باز گذاشته بود. شاه با تأیید دشمن خود گریخت و دشمن اینک از شر او خلاص شده بود و اداره‌ی پایتخت را در دست داشت. در پیشاپیش کالسکه‌ی شاه‌ی نگهبانانش می‌راندند. والوآ با یورتمه به‌سوی اقامتگاه نزدیک خود می‌شتافت، اما اندیشه‌اش هرگز به‌درستی از ناوار دور نمی‌شد: کاش ژوایوز و زیباترین سپاهم را نه برای این به سراغ او فرستاده بودم که ناوار شکست‌شان بدهد، بلکه تا با هم به پاریس می‌آمدند و مرا نجات می‌دادند!

با تعمقی بیش‌تر امکان‌ناپذیری این کار را دریافت. به‌رغم همه‌ی تردیدها اندیشید: "سپاه کاتولیک ژوایوز بی‌شک تمرد می‌کرد. از طرف دیگر اگر پای خالوزاده‌ی پروتستان به پاریس می‌رسید، تخت من بر باد می‌رفت." بدبخت‌تر از آن بود که بدبینی را فروبگذارد، آن‌هم درست در چنین زمانی، و به‌مانند یگانه تکیه‌گاه خود بر آن اصرار می‌وزید. از سر لجاجت حتی اندیشید: "تازه جانم را هم از دست می‌دادم."

اما هانری به سهم خود بیش‌ترین ترس را از زهر داشت. آن‌هم از دو ماه پیش و از روزی که عموزاده‌اش کند مرد. شهزاده کند مسموم شده بود، آن‌هم چنان‌که هانری می‌پنداشت به دست همسر خودش. بی‌درنگ نیز مارگوی بینوای خود را، چنین که مارگو به‌هم‌ریخته و طعمه‌ی نفرت پوچ خود بود، به این کار قادر دانست. هانری خوش‌غذایی که در هر گوشه‌ی این ایالت بی‌دغدغه‌ای خودش را دعوت می‌کرد، ناگهان تنها و تنها در خانه‌اش پخت می‌شد، در آشپزخانه‌ی دروپنجره‌بسته‌ی کاخش، و در پیش چشم بازبین. عموزاده کند یک شب تمام قی می‌کند. اما در دومین صبح بعد از آن ایستاده صبحانه می‌خورد و می‌خواهد شطرنج بازی کند که باز حالش برمی‌گردد و می‌میرد: پوستش در آبی سیاه می‌شود. "من افسوس او را محض خاطر یآوری می‌خورم که جا داشت برایم باشد. افسوس خود او را، با آن خو و کرداری که داشت نمی‌خورم."

آن زمان بیست و چهار قاتل علیه شاه ناوار گسیل شده بودند. آنچه والوآی بینوا در نهان دل آرزویش را می‌کرد: که خالوزاده‌اش به یاری او بشتابد؛ دیگران بیم آن را داشتند و می‌خواستند راه بر آن ببندند. ناوار را مرده اعلام می‌کردند و معمولاً کسانی چنین می‌کنند که در مرگ آدمی سودی دارند. از برخی‌ها حتی برمی‌آمد اخباری دقیق‌تر دراین‌باره داشته باشند. شهزاده گوئیز مصرانه از شاه فرانسه پی‌جوی حقیقت خبرها می‌شد. اما شاه صرفاً می‌توانست دل‌خوش باشد که خالوزاده ناوار هنوز زنده است. پس از مرگ شهزاده کند

بار دیگر فرستاده‌ای — مخصوصاً آقای مونت مورانسی را — به پیشش گسیل داشته بود و این به‌راستی واپسینِ همه‌ی آن‌ها تلاش‌های او برای دستیابی به گروش، تنها بازمانده‌ی رهبران پروتستان، به کیش کاتولیک بود. در آن صورت هانری یگانه وارث بی‌چون و چرای تاج می‌شد. از هنگام مرگ رقیب رهبری‌شان دیگر کسی گمان نمی‌کرد پروتستان‌های هانری ممکن باشد به او پشت کنند. اما چرا: هانری آن‌ها را می‌شناسد. نیز می‌داند تا روزی که ترک دین نشانی از ضعف در خود دارد، باید که بر سر آن بماند. استواری درونش لغزش را نمی‌تواند به‌کار بگیرد و هرآن شور و عمل پیش‌هنگام را رد می‌کند. سپس آن‌که کشور در سایه‌ی مبارزه به دست آمده، و پس از همه‌ی آن دیگر رنج‌های زندگی، رنج‌هایی که در پیش رویند یکپارچه شده است، در مو سفیدشدگی، زینت یافته با قدرت و نیروی آزموده: آن روز دیگر به‌هیچ‌رو ملاحظه‌ی هم‌کیشان ضروری نخواهد بود، و هانری تنها آن موقع، و به رأی خود، به مناجات عام خواهد رفت، اما پیش از آن و صرفاً به این قصد که تحملش کنند، هرگز!

هانری شجاع با این‌همه از زهر و دشنه می‌ترسد، چرا که این دو رخصت نمی‌دهند از خود به‌مانند سربازی صاحب وجدان دفاع کنی: دشنه از زهر هم وحشتناک‌تر است. همه جا در جمع آدم‌ها ممکن است لرزی سرد بر پشت من بدود، چرا که نمی‌بینم بابای پشت سرم چیست که از آستین بیرون می‌کشد. یک چاقوی کوچک راحت پنهان می‌شود، از همه راحت‌تر در سر آستین گشاد راهب‌ها. یک نجیب‌زاده‌ی آراسته به سراغ من آمد که زبان محل را نمی‌دانست، حتی لاتین هم. و مطلبش را در یک طومار نوشته بود که حلقه‌ی آن را از آستر لباده‌اش بیرون آورد. دشنه در این حال خودبه‌خود توی مشتش غلتید. من باید به شتاب حیرت‌آوری مچش را می‌پیچاندم! سروان ساکرمور را، برعکس، آدم‌هایم گرفتند. دلایلی وجود دارد و راست است که او را در رد من انداخته‌اند، وگرنه از چنین افسر شجاعی باورم نمی‌شد. قاتل‌ها ترسو هستند — با این حال من باید همیشه از آن‌ها در ترس باشم. می‌خواهم بالأخره با یکی از آن‌ها شراب بخورم و خودم را به راه و رفتار و هیئت آن‌ها عادت بدهم.

و این در کاخ نراک بود. سرشب هانری همه را از پی کار خود فرستاد و گفت زندانی را بالا بیاورند، بند از دست و پایش بردارند و با قاتل خود تنها ماند: در میان آن دو صرفاً حایل یک میز.

>سروان ساکرمور، می‌خواهم به من بگویید که چطور آدم می‌کشند. کشته‌شدن، شاید که مقدر باشد آن را هم تجربه کنم، اما مرگ من

به دست شما اتفاق نخواهد افتاد. به‌عنوان سرباز سرب‌راه، با من از قتل مودیان‌ه صحبت کنید، باشد؟>

مرد چشمانی بدخواه داشت، ولی جز این آن زیبایی خاص تکروان بی‌سروسامان را هم. راحت لم داده بود، نجیب‌زاده‌ای از یک خاندان ایتالیایی: همان طنز ژرف خطوط سیما به‌تنهایی معرفی‌اش می‌کرد. پاسخی نداد. هانری جامی شراب به پیش او سرانید، و مرد با سپاس آن را سر کشید.

>سروان ساکرمور، ممکن بود زهر تویش باشد.<

از این سخن، قاتل تعجبی ادب‌آمیز نشان داد: >عالی‌جناب دست شما در شیوه‌ی کشتن من باز است.<

>گمان می‌کنی کدام شیوه را انتخاب خواهم کرد؟<

قاتل گفت: >عالی‌جناب، شرافتمندانه‌ترین آن‌ها، جنگ دوتنه را.< و نیرنگ خود را گفته‌ای سبکسرانه وانمود.

>جناب شارل دبیراگ، من شوخی نمی‌کنم. شما در التزام آن صدراعظم پیشین به این کشور آمده‌اید که زمین‌داران ما را در زندان خفه می‌کرد تا املاک‌شان را بالا بکشد. به شما، در صورت قتل من تپانچه‌های طلایی ساخت اسپانیا را وعده داده‌اند. شما در میدان جنگ سرباز خوش‌اقبالی بوده‌اید و ساکرمور لقب یافته‌اید، اما همان بیراگ می‌مانید.<

>عالی‌جناب، شما دارید به من ناسزا می‌گویید. من برعکس به شما پیشنهاد می‌کنم که شرافتمندانه با هم بجنگیم. من به‌عنوان قاتل شما با شما تساوی پیدا کرده‌ام. برای همین هم با من بیدار نشسته‌اید. در این‌جا شب است و سکوت گورستان!<

هانری گفت: >می‌دانم، در این ساعت شما با من برابر هستید. خوب، حالا اگر در کار خودتان موفق می‌شدید، چه کار می‌کردید؟<

>هم‌چنان در خدمت شاه فرانسه می‌ماندم. و هم او مرا فرستاده است.<

>دروغ می‌گویید، و می‌گفتید هم، حتی اگر طلای توی جیب‌تان نقش اسپانیایی نمی‌داشت؟<

بیراگ اعتراف کرد: >بسیار خوب، اما واقعاً در این مملکت می‌ماندم. چون ضعیف‌ترین کشور است و بهترین کشور برای امثال من. مردم آن باید با همه‌ی جهان و خودشان در افتاده باشند، پس توده‌وار رفیق من‌اند و مایه‌ی کسب و کارم. عالی‌جناب، من می‌دانم که شما ا

گر زنده بمانید این اوضاع را عوض خواهید کرد. به همین خاطر هم قصد جان شما را کرده‌ام. من حتی بی‌مزد هم این کار را می‌کردم. > در این‌جا هانری راستی و استواری در رذالت را تشخیص داد، و شاید هرگز آن را باور نمی‌کرد. پس گفت: > ساکرمور، شما بیش‌وکم شایسته‌ی آن نام جنگی‌تان هستید. > در این‌جا دشنه‌ی خود را در وسط میز گذاشت: > هرکس زودتر برداشت، ساکرمور. <

هنوز درست نگفته، دست قاتل به‌طرف آن شتافت، اما به سد دست او خورد. هر دو دست دشمن عقب کشیدند و در پس میز قرار گرفتند. تنها چشم‌ها به یکدیگر دوخته ماندند. هم در آن حال که این دو مرد آماده‌ی جهش، و در هراس و لذتی بسیار همدیگر را می‌پاییدند، نکته‌ای غافل‌گیرکننده از ذهن هانری گذشت: > ساکرمور، دیگر منتظر حواله‌ی پول از اسپانیا نباشید. من گفته‌ام خبر برسانند که شما جبهه عوض کرده‌اید و در آینده برای من کار خواهید کرد. <

شنیدن این همان و قاتل دندان نشان داد. در نفرت خود دیگر زیبا نبود. چهره‌ی برافروخته و ازریخت‌افتاده‌اش وحشت به‌پا می‌کرد. شاید هم درست به همین خاطر ساکرمور لقب گرفته بود. باری، در پرتو آن فرصت یافت تا دشنه را به‌طرف خود بیاورد. هانری تنها می‌توانست میز را معلق کند و چنین هم کرد. میز سنگین بود. تا در زیر فشار آن از پا درنیاید، قاتل هر دو دست را به‌کار گرفت و در این حال دشنه از کفش افتاد. همین‌که سر پا بلند شد، از در بیرون جست و در راهرو بی‌سقف به سبکی دختر بچه‌ای پا به فرار گذاشت. > ساکرمور! بمانید! شما می‌توانید پیش من پول در بیاورید. < پنگ، پنگ، سپس سقوطی از بالای پلکان. نگهبان درون حیاط شلیک کرده است. دیگر ساکرموری در میان نیست.

> حیف. آدم شجاعی بود و من شرافتمندش می‌کردم. که تو بعد از یک همچو شبی از روی تصادف بمیری! < هانری پاک از یادش رفته بود که خود نیز امشب سرافراز از آزمون به‌در آمده بود. جا دارد در برابر قاتل نیز نلرزم.

در این میان والوآ هم به مانند هانری با قاتلان خود و کشور شاهی اش در کشاکش بود: با آنان بر سر سفره می نشست و روزهایش در وحشت می گذشت. آن زمان انجمن رستگان را به پلوآ فراخواند. شاه به آن جا گریخته بود، اما چندان نکشید که گوئیز به دنبالش آمد، نیز سران لیگا هم کفش و کلاه کردند، سران شانزده گانه ای که هریک بر محله ای از پاریس فرمان می راند. آری، حتی توده ی عامی از پایتخت به آن جا کشانیده شد، تا تهدیدی برای نمایندگان خردمند ایالت ها باشد که والوآ به هر حال می توانست به آنان دل خوش باشد. اما خرد بدنام است و دست و پای آدم را می بندد. مشتی اوباش بر سر شاه می ریزند و شاه ناچار است پذیرای شان شود، چرا که خودش هم، از سر میل درآمدن به لباس مبدل، در معرکه گردانی های آن ها شرکت جسته است. یک برادر ژوایوز، محبوب کشته ی او، به نقش مسیح مصلوب درمی آید، تعزیه ای پرغلیان در پناهگاه شاه بینوا به راه می افتد، از تن عیسی به راستی خون جاری می شود و سربازان رومی که در اسلحه های زنگار گرفته ی خود واقع مندانه جرنج اچرنگ می کنند، نامنتظر به میان توده ی هیجان زده می ریزند. زنان مقدسه در اساس راهبه هایی کبوشی اند، از این رو بلندند هرچه بلندتر شیون کنند، پیچ و تاب بخورند و ناله سر بدهند. در این جا، در زیر بارش تازیانه، پسر خدا نیز درهم می شکند. او را بر سر پا بلند کن والوآ! اگر خودداری کنی، به دین خیانت کرده ای و اگر نکنی، تو را در میانه ی ازدحام به چنگ آورده ایم و یک نیش چاقو بیش تر لازم نیست. با این حال اینان در این کار از خود و آن نشئه ی کفرآلودشان پروا داشتند.

حال یک قاضی دانا و عضو مجلس شاهی چه قضاوتی از این بازی ابلهانه می تواند داشته باشد، جایی که خود حضرتش را هم به آن وامی دارند؟ دانش مشکل از صفحه ی ذهن پاک می شود، و به حکم فرمان هم به هم نمی ریزد. ولی همراه شدن با جنبش توده ای کار برگشت را به قهقرا آسان می کند. قاضی تا سر در آن غرق می شود، و اگر که پیشتر بسا که زیاده می اندیشید، حال از تکان توده گیر احساسات و هم بستگی با خلق می آموزد که گوساله وار عربده بکشد. دنویی، رئیس مجلس، در این رفتار تا آن جا پیش رفت که حتی والوآی خودکام را هم به گریه انداخت، حال آن که درست بر ضد او بود که باید با اشک های خود این ملت آزرده را برمی شوراند. برعکس او، واعظی از قماش

بوشر با کف بر لب آوردن هایش به این هدف می‌رسید، و یکی دیگر به شیوه‌ای دیگر: شهزاده گوئیز هم به سهم خود با فشردن آن همه دست کتیفی که مایه‌ی اکراهش می‌شد.

رفته‌رفته دیگر همه‌چیز مایه‌ی اکراه شهزاده گوئیز می‌شد؛ نقش او به‌عنوان قهرمان ملی، جاه‌طلبی‌اش در دوستی با اسپانیا، و آن هم‌نشینانش. در حلقه‌ی آدمکشان اسپانیایی که می‌پاییدندش، ناچار بود شاه خود را بی‌شرمانه تسلیم فرستاده‌ی خودپسند دُن فیلیپ کند. باید که می‌گفت: <شاهنشاه، سرور شما، به کمک ما خواهد آمد اگر که شاه ما هوگنوها را به خدمت بگیرد.> به‌جای تکرار نوبه‌نو چنین جمله‌ای گوئیز ترجیح می‌داد خود هوگنو می‌شد.

غرور او و تن‌دردادنش به ستایشی که بدون شایستگی عرضه‌اش می‌شد، و در اساس بسیاری ضعف‌ها، او را به جاده‌ای غلط انداخته بود. با این همه، از تباری خوب‌تر از آن بود که این چیزها را نداند. تنها انسان‌هایی کاملاً پایین‌پایه خود را مردانی بزرگ خواهند پنداشت، اگر که یک جنبش دروغین توده‌ای، جنبشی جنون‌آمیز، آن‌ها را به اوجی بکشاند که حق آن‌ها نیست. یکی از پایه‌ی شهزاده گوئیز می‌شنود: جاوید، پیشوای من! و خوش‌تر دارد به گوشه‌ای بخزد، یا تمامی این جماعت را بتاراند و بساطشان را برهم بزند. آشتی با شاه: این صمیمانه‌ترین آرزوی اوست. شاه باید که او را به نیابت سلطنت خود در تمامی کشور منصوب کند، آن‌هم پیش از آن‌که آرامادا پیروزمندانه از انگلستان برگردد، و اسپانیایی‌ها بی‌شرمی را به اوج برسانند. گوئیز می‌خواهد پیش از این پیروزی در مقابل آنان بایستد، و برای مقاومت او یک کارِ ضروری است و نمایندگان رسته‌ها نیز به همین منظور در بلوا گرد آمده‌اند.

شاه ناچار شده به این انجمن قول بدهد که کافران را نابود خواهد کرد. و حال باید که حقوق شاه ناوار را به‌عنوان وارث تاج منتفی بخواند. شاه ناوار خود برای این انجمن یادداشتی می‌فرستد، اما اعضاء آن به‌هرروی نامزدی او را رسماً باطل اعلام می‌کنند. نیز حقوق او به‌عنوان بزرگ شاهزادگان از او سلب می‌شود.

هنوز درست از این ماجرا باخبر نشده، هانری قاتلان خود، هنربانو، و به همراه احساساتی‌گری، ترسش را نیز فراموش کرد و به جنگ شتافت. چه، شاه و لیگا همه در سرکوبی او یک نفر لجام می‌گسلند و با تعزیه‌گردانی و ناله و شیون جان‌ها را به افراطی می‌کشاند که

سرشت او از آن نفرتی بیش‌تر از هرآن ساکرموری دارد؟ زندگی می‌طلبد که ما کار ناحق بکنیم و بکشیم. اما نمی‌طلبد که به این خاطر ریا بورزیم و منطق را زیر پا بگذاریم. پس با ساز جنگ به برتاژن کوچید، به شمال کشوری که نمایندگان آن در این میان او را رسماً عزل می‌کردند و می‌رانند. در یک زمان با نیروهای شاهی و سپاه لیگا درآویخت، و این هردو این‌بار برایش یکی بودند، زیرا سخت تلخکام بود. می‌خواست راست و مستقیم به‌طرف تاج برود، و باید که یک‌بار دیگر، هم‌چنان‌که در آغاز کار خود، مثل ناشناسی روی پنهان می‌کرد. پس از پیروزی بزرگ کوترا اینک و بار دیگر مرداب است و شهرهای کوچک و کمینگاه‌ها. یک نجیب‌زاده‌ی فقیر از پا درمی‌آید، یکصد تن از دشمنان تسلیم می‌شوند، تگرگ و طوفان، ما یک دژ دریایی را می‌گیریم. کاش توپ‌ها مان زودتر می‌رسیدند! کار بی‌هوده‌ای است درافتادن با دریا و باد.

با این‌همه درگیرودار نبرد دزدگی و خشم خود را فراموش کرد. خوشحال بود که هست و نفس می‌کشد، اگرچه از زندگی برخوردارش نمی‌خواستند. و پایه و پایگاه به دست می‌آورد، ولو بس ناچیز.

نیمروز زیر یک تک‌درخت، تنها و نفس‌بریده از تک‌ودو، تازه از چنگال مرگ گریخته، به نان می‌نشیند. اندکی بی‌کس‌وار به اطراف خود می‌نگرد. دشتی پهناور است این دشت که پیرامونش را گرفته. تا به خط افق دامن گسترده است و خاموش تن به خروش دریا داده است. این سرزمین او را نمی‌خواهد، حتی نمی‌شناسدش. و اگر آن شجاعت ذاتی، عمیق و نیک او نمی‌بود، ای بس می‌پنداشت نکند برای او همه‌چیز هم‌چنان‌که در این‌جا، پیوسته و هرباره از نو از سر گرفته می‌شود. تصویرهایی یکسان بی‌گسست و پایانی تکرار می‌یافتند: مرداب‌ها و کمینگاه‌ها، یکصد اسیر، یک نجیب‌زاده‌ی بینوا که با سینه بر خاک می‌افتد. طوفان و بارش تگرگ، و منی که باید این دژ دریایی را در دست داشته باشم. کاش توپ‌ها مان این‌جا بودند! در کف دستان از باروت سیاهش چاشتش را داشت: کف دستی نان و یک سیب.

هانری گرسنه است و هیچ میدان نمی‌دهد که اشتهايش را کور کنند. در سفر زندگی تا به این‌جا رسیده است — یک روز بلندی‌های کوهستان آفتابی بود و او می‌خندید و سعادتمندانه از جوی‌ها می‌جهید، هنوز جوان بود که به مکتب نامرادی درآمد، آموخت که بیندیشد، و تا پیش از چرخش و برگشت ذهن روی آورد تا باری دست‌کم گهگاه لب برچیند. با بازگشت به زادبوم، مثل هرکسی که شکمی گرسنه، و پوستی به‌سادگی

سوراخ‌شدنی دارد، با همه‌ی سختی‌های در آغاز کوچک زندگی درآویخت: همت بر همان‌ها بگمار، سختی‌ها در نوع خود بزرگ‌تر می‌شوند. اینک نام و آوازه‌ای یافته است، نفرتش را در دل دارند، نیز مهر، و هم بیمش را. به تن خود درمی‌یابد که سختی‌های زندگی می‌توانند به آن پله‌ی اول واپس برگردند. در زیر تک‌درخت ایستاده است و چاشت می‌کند.

در همان ساعت شاه فرانسه مندوزا، فرستاده‌ی دن فیلیپ را به حضور می‌پذیرد. مندوزا خبر از پیروزی آرمادا داشته است، خبر را بی‌درنگ به چاپ رسانیده و پخش کرده است. سپس از پاریس به شاتر رفته و نخستین کارش آن بوده است که در کلیسایی بزرگ و در خور بر مادر مقدس سپاس پیروزی بگذارد. بعد پیش شاه آمده است که موقتاً در یک کاخ اسقفی سکونت دارد.

فرستاده بر سر راه خود هرباره که کسی را می‌بیند، می‌گوید: «پیروزی!» به برابر شاه درمی‌آید و نامه‌ی خود را به او نشان می‌دهد. در این‌جا شاه یک نامه‌ی نو پیش چشم او می‌گیرد: انگلیسی‌ها آرمادا را زیر پرتابه‌های خود گرفته، پانزده جهاز آن را غرق کرده، و پنج هزار ناوی را کشته بودند. خیال پا گذاشتن به انگلستان دیگر کم‌ترین پایه‌ای نداشت. مندوزا می‌کوشد همه‌چیز را انکار کند، و آن حقیقت محتمل نباید از چالش‌بازش بدارد. پانزده کشتی غرق شده، اما این ناوگان یکصد و پنجاه کشتی دارد؛ همه غول‌آسا، همه دژهایی از چوب. پنج‌هزار کشته. از این زخم، به سپاه دریا-زمینی هیچ ضعف محسوسی رخنه نمی‌کند. گذشته از همه‌ی آن نیروهای پشتیبانی که نزدیک می‌شدند.

ولی در واقعیت این نیروها نزدیک نمی‌شدند، بلکه همه در هلند به محاصره درآمده بودند. شاه فرانسه مؤدبانه این دژهای شناوری را که اعلی‌حضرت با احتیاط و دوراندیشی کامل ساخته بود، ستود. اما متأسفانه بلندی آن‌ها این عیب را هم داشت که توپ‌های بالای عرشه‌شان صرفاً قادر بودند دوردست را هدف بگیرند. و تأسف‌بارتر آن‌که دریا سالار دریک نقطه‌ی زخم‌پذیر این ناوگان پر جلال را خیلی زود دریافته و بی‌چندوچون کردنی از بندر پلی موت تا به زیر بدنه‌ی این غول‌ها رانده و آن‌ها را سوراخ سوراخ کرده بود. و ناحق‌تر از همه این‌که آسمان هم جانب حزب دروغین را گرفته بود. طوفان در همین دمی که ما گفت‌وگو می‌کنیم، کشتی‌های اسپانیایی را از هم می‌پراکند، و برخی را تا به دریای یخ رانده و در آن‌جا درهم شکسته است.

اسپانیایی مردی نیست که بخندد، وگرنه فرستاده باید که به حمله‌ی بچگانه‌ی طوفان یا انگلیسی‌ها به قدرت جهانی، می‌خندید. پس

خاموش ماند و تحقیر کرد. شاه در این کار او مزاحمش نشد. این دو، هریک کلاه به سر، در تالار سنگ پوش مقابل هم ایستاده بودند. اول چند تن از آقایان درباری بودند که گستاخ شدند. کریون به رسایی گفت: «ملکه‌ی انگلستان ظفرمندی می‌کند!» و یک نفر افزود: «الیزابت بر پشت یک اسب سفید به برابر ملتش درآمده است!»

و سرهنگ اورنانو محکم گفت: «به برابر یک ملت بزرگ!»

>... و یک ملت خوشبخت، ملتی که رهایی یافته است، آزاد است و ملکه‌ی خودش را دوست دارد. حتی گذشت چهل و پنج سال هم در زیبایی این ملکه نمی‌تواند خللی بیندازد.<

بیرن، دشمن دیرین هانری ناوار، در این جا ادا کرد:

>یک ملت یگانه. ما باید متحد شویم.< و درجا نیز شورشی در میان اعضای انجمن افتاد، و یک نام، نخست پنهانی، دهان به دهان به گشت درآمد. شاه از تالار بیرون آمد، و در پس او فرستاده. شاه باشکوهی به آن اندازه که از اوی والوآ برمی‌آمد، از راهرو پرطاقی گذشت. کنار یک پنجره ایستاد و به پایین حیاط اشاره کرد. فرستاده نزدیک به سیصد اسیر ترک را دید، همه بردگان پاروونی که کشتی‌های اسپانیایی بر عرشه داشتند. پرسید: «این‌ها از کجا می‌آیند؟» شاه در تقابل گفت: «از یک کشتی شکسته‌ی آرمادا.» فرستاده خواستار تحویل آنان شد. اما شاه به جای پاسخ پیش آمد و با تمام پیکر در چهارچوب پنجره قرار گرفت. بردگان به خاک افتادند و صدا برداشتند: «آقا، رحمی!» شاه نگاهی به آن‌ها کرد و برگشت: «دراین باره باید که مشورت شود.» آقایان دربارش به خود اجازه دادند بوده‌ها را آشکار کنند: «دراین باره مشورت شده است. در فرانسه بردگی وجود ندارد. هر انسانی که پا به این خاک بگذارد، آزاد است. شاه ما این آدم‌ها را به متحد خود سلطان پس می‌فرستد.<

شاه انگاری این همه را نمی‌شنود، با احترامی ویژه فرستاده را به طرف پلکان همراهی کرد و در سر راه خود مندوزا، باید که با همه‌ی غرور بسیاری تحقیرهای دیگر را هم برمی‌تافت. در پیش و پیش اسیران بسیاری ملت‌ها را نام می‌بردند که اسپانیایی‌ها به پاروونی در

کشتی‌های خود واداشته بودند، حتی فرانسوی‌ها هم به این یوغ همگانی کشیده شده بودند: <سربازها و هم‌وطنان ما، اسپانیا می‌خواهد ما را به چه تبدیل کند؟ به همان چیزی که همه‌ی ملت‌های روی زمین را تبدیل کرده است: برده>. نخستین بار که چنین سخنانی در دربار فرانسه رسا می‌شد، روزی بود که خبر نابودی آرمادا اعلام شد.

فرستاده اینک رفته بود. اما شاه برنگشت. می‌نمود انتظار می‌کشد، و هیچ‌کس نمی‌دانست انتظار چه چیزی را. بسیاری او را در آن تهی‌دلی پیشین خود فرورفته پنداشتند و از این‌رو میدانی بازتر به خود دادند و با شدتی بیش‌تر تکرار کردند که همه باید در این کشور یکدلانه و بر اساس سرمشق انگلستان از آزادی خود دفاع کنند. انگلستان از وحشتناک‌ترین سرنوشت‌های یافتی بود: تمامی ابزارهای شکنجه‌ی تفتیش عقیده بار این کشتی‌ها شده بود. دربار کاتولیک فرانسه پروتستان‌هایی داشت: در آشکار و پنهان. و معلوم نشد کدام آن‌ها از خاطرش گذراند که بگوید: <آزادی اندیشه: همه‌چیز ما در گرو آن است. آزادی اندیشه یعنی تضمین حقوق و اتحاد این ملت>. به جای دعوت او به خاموشی، یک نام دهان‌به‌دهان به گشت درآمد، همان نام پیشین، ولی این بار شجاعانه‌تر. و بیژن یک‌بار دیگر بیژن، شاه را مخاطب ساخت:

<عالی‌جناب! شاه ناوار، ایشان بهتر از آن هستند که من فکر می‌کردم. آدم‌ها خیلی به‌ندرت خطای خود را می‌پذیرند. من به سهم خودم آن را به گردن می‌گیرم.>

در این لحظه گوئیز به درون آمد. مندوزا او را فرستاده بود تا شاه را به فرمان‌پذیری وادارد، و گوئیز هم بر آن آماده بود. بی‌درنگ با آن سی‌هزار اسپانیایی تهدید کرد که در فنلندر مستقر بودند. اما یک صدا گفت: <و شاه ناوار کجا مستقر است؟> گوئیز بی‌هوده منتظر دخالت والوآ ماند. دست‌کم خودش باید که دخالت می‌کرد. اما در پی دلزدگی انباشته‌شده، جرئت از میان می‌رود و آدمی تسلیم می‌شود. یک صدا گفت: <عالی‌جناب شاه ناوار را صدا بزنید!>

اعتراضی از پی نیامد، و کیفری هم. گوئیز و لیگای او در اولین فرصت بارویی را در مرز فنلندر تسلیم اسپانیایی‌ها خواهند کرد، هم‌چنان در خدمت به دشمن خواهند کوشید، و شاه خود را در فشار خواهند گرفت. امروز برای شهزاده گوئیز روزی است که شکست آرمادا او را از چندوچون کار خودش هم آگاه می‌کند. یک صدا می‌گوید: <شاه ناوار!>

هانری، به دور از سپاهیان خود زیر تک‌درخت ایستاده است. دشت پهناور است، تا به خط افق دامن گسترده، و خاموش تن به خروش دریا داده است. باین‌همه، هانری می‌شنود که او را صدا می‌زنند.

رقص کشتگان

هانری ذهنش جایی دیگر است و باین‌همه گوشش تیز. کار روزانه‌اش پیش می‌رود، اما مقدر است به‌زودی مأموریتی بزرگ‌تر برایش اعلام شود و او، در همان حال که با تکیه بر خاک گران و دیرآشنا کارهای خود را سامان می‌دهد، با اعتلایی درونی چشم به راه آن مأموریت دارد. در این دورانِ دوپهلوی گذار، هم در مکانی است که می‌جنگد، و هم در جایی دیگر: "آری، در نزدیکی خدا. مثل داود می‌گوید: خداوند که تابه‌حال مرا بر دشمنانم پیروز کرده، هم‌چنان پشتیبانم خواهد بود." چنین می‌گوید، یا حتی: "من بهتر از آنم که شما گمان می‌کنید." و این حرف‌ها از دهان او نواست.

در لاروشل یک انجمن کلیسایی در کار بررسی گناهان او بود. هانری بردباری ورزید، افتاده‌وار و پشیمان به حرف‌های کشیشان گوش داد و به‌هیچ‌رو چنان جواب نداد که می‌توانست: "شما، ای آدم‌های خوب، ای جان‌های خرد، چه کسی در مکتب نامرادی مقاومت کرد، و در آسیاهای زندگی هم؟ و بر همه‌ی آن وسوسه‌های روحی، بر تمامی‌شان دوام آورد؟ تنها آن افشاگری‌های شما در حق مادر عزیز من کافی بود تا پسر او را از دل و دماغ بیندازد. اما من در قلبم آن نیروی ذاتی تصمیم را حفظ کردم!" این حرف‌ها را نه در لاروشل به کشیشان گفت، و نه آن‌که در نامه‌های خود به رفیق‌هایش گرفین گرامو از سر فخر به قلم آورد. آنچه گزارش می‌کرد، تنها و تنها کارهای صورت‌گرفته بود: پیروزی‌هایش بر ارتش شاه فرانسه و نیز این‌که شاه، شهزاده گوئیز را کشته است. بله، بالأخره کشته است.

هانری از خیلی وقت پیش احتمال این قتل را می‌داد. اخبار او از دربار فرانسه دقیق بود، و دقیق‌تر از آن شناختش از آدم‌ها. والوآ را در انجمن رستگان خود پیش چشم می‌آورد: در پی وحشت‌آفرینی‌های روزهای انتخابات، نزدیک به همه‌ی اعضای نو آن دنباله‌رو لیگا، همگان در چنبره‌ی نفرتی دریده و کور، دیگر هیچ چاره و تدبیری نمی‌دانند. هرآن قانون مالیاتی به‌دست شاه در این چهارده سال حکومت او وضع شده را برمی‌چینند و با این کار آن مانده‌ی قدرت او، کشور و حتی خودشان را می‌گیرند. این نتیجه‌ی چهارده سال برانگیختن و

شورانیدن است، و دستاورد یک جنبش دروغین ملی. در نهایت همه‌ی هدف‌ها دستیاب خواهد شد. شرطش فقط این است که با ضربه‌هایی درخور، اندیشه را در کله‌ها فرو کنی. واقعیت سرانجام گردن می‌گذارد و به جنون مجسم تبدیل می‌شود. و آن دروغ دیری با آب‌وتاب وعظ‌شده، خون حقیقی جاری می‌کند، و این خرده‌شهروندان، آکنده از نادانی در داوری دین، دولت و هرآنچه انسانی است، دست به کار می‌شوند. برای آن‌ها این والوآی نیک‌خواه خودکام است، و دربار فرهیخته‌اش گویا فاسد و ننگ‌آلود. اتحادشان به هوای غارت و تاراج کشور، قسم می‌خورند که این اتحاد به معنای <آزادی> است و آزادی به ارمغان می‌آورد. تنها برچیدن مالیات‌ها را کم دارند تا برنامه‌شان، که چهارده سال تمام در سراسر کشور به عربده تبلیغش می‌کردند، عملی شود.

زنان این بقال‌ها و حلبی‌سازهای برگزیده و بیدار شده، برهنه در خیابان‌های پاریس می‌رقصند. این فکر نو از ذهن شاهدخت مونپانسیه، خواهر گوئیز، تراویده است — همان عفریته‌ی لیگا که تعزیه‌گردانی‌اش باید از گذر این جنون عریان جاذبه‌ای بیش‌تر بیابد. اما کار دیوانه‌بازی از اندازه می‌گذرد. خرده‌شهری‌ها زیادند و همه‌شان هم نمی‌خواهند با سرهای شعله‌ور به قعر تباهی بدوند، یا بپذیرند که زن‌های‌شان وحشی‌وار پيله از تن بیندازند. در اساس خواسته‌ای بیش از این ندارند که خراج نپردازند. وگرنه دل‌شان پر از تضادهای روزانه است. و از همین رو است آن خیزش آنی بر این یک مشت ماجراجوی حریصی که پاریس جنون‌زدگی خود را از آنان دارد. و در این لحظه آن به‌خودآمدن ناگزیر گوئیز که می‌بیند: باید چنان عمل کند که دیگر هیچ‌کس راه برگشت نداشته باشد. کار باید یک‌رویه شود، شاه باید بمیرد.

شاه آن‌روزها در فقری به سر می‌برد که حتی هانری ناوار هرگز به خود ندیده بود. دربارش ازهم پاشیده بود. آخرین چهل و پنج نجیب‌زاده‌اش از پی آقایانی پرهیمان چشم می‌دواندند. به هانری خبر می‌رسید که والوآ بر سر سفره‌ی خود حتی نان ندارد و آتش آشپزخانه‌اش سرد شده است. "آیا خود من هم، روزی که بهترین ارتش او را در کوترا ازهم پاشیدم، شعله‌ی این آتش را خاموش نکردم؟ من باید دست کمک به او برسانم، وگرنه پیش گوئیز رومی‌اندازد. گوئیز از لیگا برای او پول‌گذاری خواهد کرد. کار این خرده‌شهری‌ها چاره ندارد. این‌ها در این کشور ابله‌ترین آدم‌ها هستند، و تکیه‌گاهی پیشوای بی‌وجدانی، فقط به‌شرط آن‌که این پیشوا شورش را درنیاورد.

گوئیز خیال می‌کند شاه دیگر مرد نیست. ولی او خودش شاه نیست و ما را نمی‌شناسد. وقتی که سفر ا گزارش بدهند که کار ما دیگر به آخر رسیده، تازه و از ریشه‌ی قرون برای ما نیروی تازه جاری می‌شود. من می‌خواهم به والوآ کمک کنم."

به هانری خبر می‌رسد که گوئیز دیگر گستاخی را به کمال رسانده است و رفته‌رفته احتیاط را کنار می‌گذارد — شخصاً در کاخ شاه در بلوآ زندگی می‌کند، تا شاه را هرچه مطمئن‌تر در مشقت داشته باشد. و چرا که والوآ او را نه؟ گوئیز همه‌ی کلیدها را در اختیار می‌آورد، باین‌حال هیچ راز تازه‌ای به چنگش نمی‌افتد، زیرا در پایان همه‌ی آن خطاکاری‌ها شاه سرانجام به مادر خود بدبین شده است، معتمدین او را برکنار کرده است و دیگر از کاترینا آنچه که مفهوم زندگی او بود، یعنی جاسوسی و خیانت، برنمی‌آید. در تدابیر خانگی‌ات موفق باشی والوآی من! منتهی برای چنین تصمیم‌های ویژه‌ای خیلی تنها هستی. گوئیز با وجود همه‌ی هشدارها — پنج هشدار قتلش در یک روز — هیچ توصیه‌ای را نمی‌پذیرد و پیشگیری نمی‌کند. هانری حس می‌کند او دلیل بسیاری برای این سهل‌انگاری دارد: اول آن‌که مغرور است. با ملازمانی پرکبکه و دبدبه دور و اطراف خود را پر کرده است، و در چنین حال‌وهوایی ذهنش از خطر سر باز می‌زند. نتیجه آن‌که لحظه‌هایی پیش می‌آیند که پوشش ندارد، و یک لحظه‌ی تنها کافی است. غرورش او را کله‌پا خواهد کرد — چرا که نامحتاطش می‌سازد. گوئیز خود را خیلی بهتر از آن نقشی می‌داند که به‌عهده گرفته. هانری هم‌بازی کودکی خود را خوب می‌شناسد: گوئیز عزیز از فرط خودپسندی همیشه انباشته از اکراه بود. دیگر تاب تحمل بوی آدم‌های خودش را هم ندارد. اما من اگر به‌جای اوی رذل بودم، بوی دهن این آدم‌ها، بوی گند سیر، شراب و پاهایشان را بهتر از بوی اسپانیا تحمل می‌کردم، بنابراین کارم پیش نمی‌رفت. گوئیز وانگهی مسخره است.

در نگرش‌های شبانگاهی خود در پای آتش بیابان، یا تنها در زیر یک درخت، هانری به جاهای بامزه‌ی داستان می‌رسید: گوئیز پول خرج می‌کند. نمی‌خواهد روزش به ملال بگذرد. دوباره تمامی درباری‌ها را صدا زده است و خرج خوردوخوراک این جماعت زیبا را می‌دهد. و به‌جای کشتن والوآ، حتی خرج او را هم. بیش از آن زن دارد که به حالش خوب باشد. ما عیش و خوشی را می‌شناسیم و به تجربه می‌دانیم که افراط در این کار زمینه‌چین تردید می‌شود و دزدگی را چندین برابر می‌کند. هر آدمی رمقش را در این راه از دست می‌دهد، خاصه کسی مثل جلیات — وانگهی از کجا معلوم. شاید هم گوئیز درست همین رمق‌باختگی را می‌خواهد. غرور، دزدگی و عیش‌ونوش، همه‌ی این‌ها

در پایان بهانه‌ای می‌شود که تو چشمت را ببندی و به انتظار ضربه بایستی. خود ما همین تازگی از چنگال وسوسه نجات پیدا کردیم. نصف ریش آدم از رنج آن سفید می‌شود.

وقتی که پیک خبر آورد شهزاده گوئیز در اتاق شاه به قتل رسیده است، و شاه خودش از پس پرده‌ی خوابگاهش نگاه می‌کرده، هانری هیچ شگفتی نکرد و خشنود بود. و این نیز جزئیات رویداد: هر ضربه‌ی دشنه را یک قاتل زده بود، همگی خشمگین و چنان سرآسیمه که انگاری خود، کار خودشان را باور ندارند: هانری آرام به این‌همه گوش داد. این شهریار در میدان‌های جنگ می‌گریست، ولی در این‌جا نه. قاتلان به پاهای محتضر آویخته بودند، باین‌همه گوئیز خود و آن‌ها را در پهنای اتاق تا به پیش بستر والوآ کشانیده بود و این ولوآ می‌لرزید، آسیمه می‌توفید و شادی هراس‌انگیزی می‌کرد — و به‌راستی لگدی به چهره‌ی این کشته کوبیده بود، هم‌چنان که گوئیز، پس از قتل دریا سالار کلنی به چهره‌ی او. هانری می‌دید: خدا هیچ‌یک از کارهای این‌ها را فراموش نمی‌کند. اگر تمامی قوانین بشکنند، این یک قانون برپا می‌ماند.

شب آخر را گوئیز در آغوش دسو گذرانده بود، و چنین نیز هانری پیش از فرارش. دسو اوپی را که دوست نداشت، آن زمان صرفاً در تنهایی ژرف خود تسلی داده بود. اما مقدرش بود به‌عنوان آخرین زن، یگانه سرور و محبوب خود را چندان از رمق بیندازد که صبح فردا گوئیز درون ابریشم خاکستری‌رنگ خود می‌چایید، تا آن‌که دیگران تنش را کاملاً سرد کردند. به‌درود گوئیز، به دسو سلام برسان! شاه ظفرمندی می‌کند. کاردینال لترینگن را داده است در زندان حلق‌آویز کنند؛ و هم‌چنان از پی برادر سوم، یعنی ماین می‌گردد. انشالله او را هم پیدا کند. رقص کشتگان در تمامی طول سال ۸۸ برپاست، و نوبت ممتازترین کسان یک روز پیش از جشن میلاد می‌رسد. در پاریس به دارشان بکش والوآی من! از بیست و چهار ساعت پیش دنویی، رئیس انجمن شاهی، هم اوپی که مثل گوساله عربده می‌کشید، بالای دار تاب می‌خورد، و با او سرکرده‌ی صنف بازرگانان هم. این نجیب‌زاده از حمایت گوئیز برخوردار بود و تجارت گوشت آدم می‌کرد. به داران بکش والوآ! رقص کشتگان با عموزاده‌ی زهرخورده‌ی من، کند، شروع شد. قاتلان دنبال خود ما هم هستند، دنبال من و تو. ولی ما گوشت آدم معامله نکرده‌ایم، به دارشان بکش، والوآ!

این‌همه را کسی می‌گوید که بسیاری از قاتلان خود را آزاد کرده است، و حتی خواسته است به خو و منش آن‌ها عادت کند و شب را با

آنان بیدار نشسته است. اما یکجا و یکبار تحمل پلیدی به آخر می‌رسد، بردباری حسن خود را دارد، و می‌داند که با کارکرد خودش زشتکاری جان‌ها را پوزش‌ناپذیر می‌سازد. از آغاز نسل آدمی انسان‌های نیک‌آیین در راه منطق و صلح جنگی بی‌ارج کرده‌اند. از یا انسانیت، تدبیری بسیار خنده‌دار بود. کلامی مثل مبارزان راه خِرَد اسباب مسخره است اگر که توده در خامی و نادانی خود پا بفشارد. ولی اینک شاهی هست به نام هانری، که بلد است بدار بکشد و چرخ‌کوب کند، آن‌هم آن‌قدر که شماها می‌خواهید. و خودتان هم این ویر را در او بیدار کرده‌اید. شما با همه‌ی آن خودپسندی زشت‌تان که پاسخی به منطق سالم او بود. نابکاری‌های جنون در اساس همه‌ی آن واکنشی بود که از شما در قبال اراده‌ی نیک‌خواهانه او برایش حاصل شد، آن‌هم در طول زندگی‌اش. رقص کشتگان ادامه بیاب! سال هنوز یک ماه دیگر دارد، و ماه یک هفته‌ی آخر هم. و من منتظر آن ساعتی هستم که بشنوم شهبانوی مرحوم ناوار را هم خفه کرده‌اند، این، به‌اضافه‌ی مرگ مادرش. آن‌وقت سرود سپاس سامسون را می‌خوانم که: <پروردگارا، اینک خادم خود را در صلح روانه می‌سازی.>

هانری چنین می‌گفت و می‌نوشت. پس از کشتار بلوآ چنین اندیشه‌هایی به ذهن راه می‌داد. امیدوار بود که والوآ خواهر خوب خود، مارگو، و چه بهتر اگر مادام کاترین، ملکه‌ی مادر را می‌کشت. اما کاترین به‌راستی در این میان خودش مرد. بی‌دخالت بیگانه، و تنها از تکان احساساتِ نازکش از اعدام گوئیز، و نیز از آن‌جا که هیچ‌کس باور نمی‌کرد دست او، آن‌جایی که می‌کشند، در کار نباشد. متهم‌شدن به کاری که دیگر از دست او برنمی‌آمد، برای این قاتله‌ی پیر بی‌اندازه سخت بود، و تنها همین برایش می‌ماند که صفحه‌ی خاک را ترک کند. جداً این پیرزن مرده است؟ با این خبر هانری یک‌باره از اندیشه‌های خود به‌در آمد. بس خوب پیش‌بینی کرده بود، و با این‌حال دوست نداشت که بکشند. بیم مارگوی روزگارانِ پیشینش به دلش خلید. رقص کشتگان، باز ایست!

به جست‌وجوی هم

اما رقص کشتگان دیری است که دیگر بازایستادنی نیست. هانری در خردینه جنگ خود، روز یخبندانی سخت بر پشت اسب می‌نشیند، درون

پوسته‌ی زره خشکش می‌زند. ناچار می‌شود برای گرم‌شدن پایین بیاید و به‌شدت دست‌وپا تکان بدهد. کمی بعد، پس از غذا، سردی‌ای خاص و بیش از اندازه در جانش می‌دود. به‌روشنی درمی‌یابد که نوبت اوست تا در چرخه‌ی این رقص درآید. به‌راستی یک التهاب در ریه تشخیص داده شد. این‌همه در دهکده‌ای کوچک رخ داد، و بیماری چنان شدید بود که به‌ناچار همان‌جا در یک خانه‌ی دهقانی به جایش گذاشتند. بوران پنجره‌ها را می‌چرنگانید، تبش بالا گرفت، طوری که دیگر امیدی به زنده‌ماندنش نماند. تنها خود او امید از دست نداد. به خود می‌گفت: "من می‌خواهم کار را به آخر برسانم. این‌همه تلاش نباید که بیهوده بوده باشد." می‌پنداشت بلند حرف می‌زند، اما نجوایی بیش از دهانش بیرون نمی‌آمد: <اراده‌ی تو روا باد!> و اراده‌ی خداوند یقین می‌داد که هانری پیکار خواهد کرد، و کار خود را به فرجام خواهد برد — حتی اگر همین امروز مثل ایلعازر(۵۴) دست و پایش را در کفن می‌پیچیدند، آن تحولی که نجات او را در پی داشت، به یقین چند ساعتی بیش‌تر چشم‌به‌راهش نمی‌گذاشت.

در این روزها، که چندین‌بار دروازه‌ی آسمان را به روی خود گشوده دید، در کشورش به‌راستی حوادثی رخ می‌داد که می‌پنداشتی پیش از فرارسیدن سده‌های پاک‌تر، بار دیگر، به شکلی فشرده، یک پیش از تاریخ دهشت‌بار تکرار می‌شود: رقص مردگان، رعشه‌ی انسان‌ها، عزیمت کودکان نارس به جنگ عقیدتی، طاعون، امپراتوری هزارساله با چشمانی به سقف حدقه دویده که گهگاه نیز از روی خیال صرف کور می‌شود. روزگار به این منوال می‌گذشت. جوانانی والامرام از قماش ژاکوب کجا هستند، قیهه می‌کشیدند که بالأخره می‌شود سر آدم‌ها بازی درآورد: این‌جا جای خنده نیست. کسی که در مراسم سه‌شنبه شبِ توبه(۵۵) شنگول بوده، حال باید که خنده را فراموش کند. بیرهیز از غیبت در کلیسا، بیرهیز! با این‌حال هم اگر که راهب از بالای سکوی خطابه اسم تو را برد، یعنی که دیگر زنده به خانه نمی‌رسی، لو بده، نشانی رد کن، در چاله بینداز و به پای دار بکش! آهای، پاداش تهمت، تصاحبِ مقام قربانی تهمت است. اینک را رسم روز این است، و محض همین، این‌بار را اشراف هم رذل‌اند. در وقت و شرایطی دیگر بسیار متین و باوقار خواهند شد. کوتاهی‌ای از آن‌ها سر نزده، بلکه شده‌اند آنچه که امروز باید بود: رذل‌های بی‌قیدوبند، اما این رذالت به‌راستی از عمق وجود خودشان سر نزده است. اندیشه‌ی اهل نظم، بیش از اندازه منفور توده‌ای است که چشمانش به سقف حدقه دویده: یک دانشجوی مردود که در عوض پیرو عقاید خواسته

و پسندیده است، به تالار درس استاد درمی‌آید، استاد را با هر دو پا زیر لگد می‌گیرد، کارش را به گوشه‌ی زندان می‌کشاند، و خود به جای او منصوب می‌شود. پزشک جوان همکار پیش‌کسوتش را سربه‌نیست می‌کند: درست سلام نداده است استاد به زن رختشوی. یک کارمند پیش‌پاافتاده نیز همین روش را در پیش می‌گیرد: هر اندازه که پیش‌تر افتاده حال، اکنون در پیش روی قضاتِ عالی مجلس شاهی گستاخ می‌شود. اینان باید با او بیایند و به نام ملتی یکپارچه ادای حق کنند، چرا که ملت تنها پس از لغو اندیشه است که به‌راستی می‌تواند یکپارچه شود.

رئیس دادگاه عالی تولوز به دست مردم کشته می‌شود. جماعت اول سنگری برپا می‌کند، و سپس برای قاضی کشته داری. و در روبه‌رو عروسک شاه آویخته بوده. قاضی زیر بار امضاء حکم عزل شاه نمی‌رفته، و دست توده هم به بی‌بی نمی‌رسیده است. آخرین والوآ انسانی بینوا و سست عنصر بود، و کارش به جنایت نیز کشیده بود. با این حال در واپسین روزهای عمرش افتخار عالی آن نصیبش شد که منفور باشد: نه به‌خاطر بدی، بلکه از سر دشمنی توده‌ی لجام‌گسیخته‌ای که بر منطق و مرتبه‌ی انسانی می‌توفید، منفور در مقام نماد منطق، با همه‌ی کاستی‌هایی که داشت.

والوآ خواب‌زده‌وار و در ردای بنفش خود، رنگ سوگ، پرسه می‌گشت و بنفش، در عزای برادر و مادرش پوشیده بود. اما می‌نمود در واقعیت برای گوئیز پوشیده باشد که خود کشته بودش. مرد قتل نبود و تنها کنش او، تنها و یگانه کاری که خود انجام داد، یکسر خلع سلاحش کرد، جایی که در پیشبرد کار هرکس دیگری مؤثر می‌افتاد. "اکنون آن غایی‌ترین کار! وحشت بپراکن، تا وحشت وجود خودت را نگیرد. شجاعت چیست؟ و تأمل کدام؟ من جای انتخاب ندارم. باید سرباز به میدان آورد. پیش از آن که آن منگی اولیه‌ی دشمن زایل بشود، باید که سرکوبش کرد، هانری ناوار را باید به میدان آورد!"

والوآ در ردای بنفش خود خاموش و پریده‌رنگ هیچ نامی را بیش از این از ذهن نمی‌گذرانید. خواب‌زده وار در کاخ خود در بلوآ پرسه می‌گشت، تنها و بی‌کس و معزول دست کلیسا، و دیگر هیچ میثاقی ملتش را با او پیوند نمی‌داد. نمایندگان انجمن رسته‌ها هریک آواره‌ی شهری بود، و پایتختش بی‌شک او را به خود نمی‌پذیرفت. شاید حتی در آن جا اسیرش می‌کردند و می‌کشتندش، آن‌هم، چنان‌که هانری والوآ

خوب می‌دانست، در آن جو همگانی که در اساس ضعف بود، ضعفی به خشم و خروش درآمده که درست بر مثال خود به‌خوبی از نیروی عمل سالم تمیزش می‌داد. این نیرو در یک اردوی دیگر بود. والوآ در پس چهره‌ی گرفته‌ی خود، می‌اندیشید: "ناوارا!" بلند نمی‌گفت و جرئت دعوت نمی‌یافت. چه؟ هوگنوهایش را علیه پایتخت کاتولیک خود به‌کار بگیرد؟ او، مرد شب بارتلمی! ناوار به یقین او را به لوور برمی‌گرداند، اما به‌ازای آن سرو کارش با قدرت جهانی می‌افتاد که مثل همیشه وحشتناک بود. هنگامی که آرما‌دا نابود شد، جز رگه‌ی یک آذرخش در آسمان تاریک آخرین والوآ ندوید. او دیگر فرصت نخواهد یافت که دریابد قدرت جهانی ضربه‌ای مرگبار خورده است. شناخت این واقعیت به وارث او واگذار شده است. جانشین او در ابتدای شاهی خود کشور، پول و حتی ارتشی نخواهد داشت. اما کافی است در یک نبرد ناچیز بر مزدوران و غلامان اسپانیایی پیروز شود: آن‌گاه چه رخ می‌دهد: نفسی بلند و از سر سبکباری از سینه‌ی همه‌ی ملت‌ها برمی‌خیزد.

برای والوآ جهان تاریک می‌ماند و هر صدایی در آن می‌میرد. پیرامون او دیگر از هرآن‌کس که ناوار را صدا کند، خالی است، و خالی از هرآن‌کسی که در بیرون، از آمدن ناوار بترسد. وگرنه چگونه ممکن بود گستاخی را تا به آن‌جا بکشانند که تمامی درآمد شاه بینوا را ببرند، آن‌هم پس از یگانه کار، و کار بزرگ او. هوای اتاق سرد بود. شاه به بستر خزید. درد داشت، دردی خنده‌آور، از بواسیر. و آن چند نجیب‌زاده‌ی به‌جامانده‌ی او به ریشش می‌خندیدند، چرا که اشکش جاری بود:

"ناوارا! بیا. نه، نیا! من از درد پس خودم نیست که گریه می‌کنم، بلکه چون یگانه عملم بیهوده بود. حال نوبت توست که نشان بدهی چندمرده حلاجی. اما کار از این حرف‌ها هم گذشته است. نه، من می‌دانم تو مرد هستی و من به این گردن می‌گذارم. من تو را به جانشینی خودم به رسمیت می‌شناسم، حتی اگر ده‌بار هم از دین برگردم. کشور تنها تو را دارد: من تاوان تشخیص همین واقعیت را می‌دهم. ناوار، من را در این نکبت ببین. از موقع تلاش بیهوده‌ام برای خلاصی خود به این بخت‌برگستگی نبوده‌ام. بعد از آن یگانه اقدام فریاد زدم شاه پاریس مرده است، سرانجام من شاه فرانسه هستم. اما تو مرا به این اسم صدا زن. من شاه نیستم، وقتی که به شهر درآمدم، مرا ایلعازر بخوان، ناوار. نه نیا! چرا، بیا!"

هر دو اینان در دو نقطه‌ی دور کشور از هم دور، روزهای بدی را می‌گذرانند. حال هانری در این میان رو به بهبود گذاشت و چندان

نکشید که تندرستی یافت. وانگهی، دیگر در آن اندیشه‌های مرگ‌آور هم که پیش‌نشانی از بیماری سنگین او بودند، غرق نشد. با خویشتن‌داری از فرجام کار جناب گوئیز سخن می‌گفت: >من از پیش می‌دیدم که چنین سنگ بزرگی را آقای گوئیز نمی‌توانند به غلتش دریاورند، یا بی‌خطرکرد جان‌شان با آن بازی کنند.< این را به حکم یادکرد از آن کشته می‌گفت و رفتارش نیز با آن هماهنگی داشت. محتاط‌تر شده بود، چندان که به چشم برخی می‌آمد فروتنی بیش از اندازه می‌کند. آیا دیگر نمی‌خواهد آن گام بزرگ را بردارد، و والوآ را از چنگ دشمنانش بیرون بکشد؛ دشمنانی که البته میان آن دو، تمامی این فاصله‌ی دراز را پر کرده‌اند؟ دوستانش او را بی‌پروا می‌شناختند، حتی در پیشبرد کارهایی کوچک. این‌چنین کند رفتار عالی‌جناب، آن‌هم جایی که کاری به این بزرگی در پیش است؟

هانری نکوهش یاران دیرین خود را به حدس درمی‌یافت. آن سالمندترین هوگنوها که از دیرزمان عادت کرده بودند پدر در پسر در راه دین شهید شوند، هم آن‌ها که در کوتر زانوی دعا به زمین زده بودند، و درست از برکت دعای آن‌ها بود که ژوایوز از پا درآمد، اینک غرولند می‌کردند و خود درست نمی‌دانستند که چرا. البته می‌خواستند به یاری شاه کاتولیک بروند، هرچند که در دل دشوار آن را باور، یا اعتراف می‌کردند. هانری بر این نظر اصرار داشت که انسان‌ها باید کاملاً پختگی بیابند و این پختگی آنان است که موقعیت را فراهم می‌سازد. منتها والوآ آن‌گونه که برایش خبر می‌آوردند، هنوز به این پختگی نرسیده بود. این مرد غمزده پناهگاه پیشین خود را ترک گفته و قبول شهر تورن را یافته بود که در حلقه‌ای از کشت‌زارهای غله در دو سوی رودخانه‌ی لوآر قرار دارد: میانه‌ی به‌ویژه نرم‌رفتارِ کشور طوفان‌زده‌ی او. والوآ امید داشت در این شهر چندان دوام بیاورد تا شماری کافی از نجیب‌زادگانش دوباره به‌یاد او بیفتند. سوگل به‌جامانده‌ی او، اپرنون، در این میان برایش نیروی پیاده گرد می‌آورد. ولی کار می‌توانست از این قرار هم بیفتد که دشمنانش بر او پیش‌دستی، و غافل‌گیر و اسیرش کنند. اطمینان، تنها در کنار ناوار دست می‌داد. کجا مانده است او؟ والوآ که با سختی و زحمت برایش سرباز گرد می‌آوردند، می‌اندیشید: "من، شاه کاتولیک، آخرین سپاهیانم هم پراکنده خواهند شد اگر هوگنوها را صدا بزنم."

و هانری ناوار می‌اندیشید: "او مرا صدا خواهد زد. وقتی که آدم‌هایش به این نظر رسیدند، یقین که صدایم خواهد زد. اما رفتن پیش از دعوت، زودهنگام خواهد بود. من از صمیم دل به‌سوی تو کشیده می‌شوم، والوآ!" ناوار این احساس را مخفی نگه می‌داشت. اما درست به

همین خاطر در این اولین روز ماه مارس مورنه را پیش خود خواند، و این در شهر کوچکی بود که ناچار به فتح آن نشده بود، بلکه شهر خود در به روی او گشوده بود. این دو در یک راهرو بی‌سقف بالا و پایین می‌رفتند و آفتاب تاکنون آن‌ها را چنین سرحال و امیدوار در تابش نگرفته بود.

هانری گفت: <یک‌چیز تغییر کرده است، حال از همه طرف مرا صدا می‌زنند. شهرها با هم درمی‌افتند که کدام‌یک اجازه دارد زودتر تسلیم من بشود. این آدم‌های شریف خل شده‌اند و یا کار، کار بهار است؟>

<عالی‌جناب این امکان هم هست که می‌خواهند شما وقت از دست بدهید.>

هانری پرسید: <و من حق است در کدام کار عجله کنم؟> و قلبش تپشی تندتر گرفت. چون خود خوب می‌دانست حال وقت کدام کار است، و بااین‌حال در آخرین لحظه ترس برش داشته بود. دیری تلاش کرده بود، در سایه‌ی همت خود گام به گام به هدف نزدیک‌تر شده بود، و حال آن را حتی در پیش چشم داشت و به جهشی بیش نیازیش نبود آن‌وقت درست در این لحظه دچار دودلی می‌شد. آن آخرین گام را برنمی‌داشت و به ناگهان دیگر آن دل‌استواری تمامی اقدامات پیشین را در خود نمی‌یافت. بخت خوش از آن‌جا که در دوردست بوده است و تو در پویش به‌طرف آن سختی و رنج بسیار کشیده‌ای، کمتر از آن بدیهی می‌نماید که می‌پنداشته‌ای. بزرگ‌شاهزادگان هستی، اما پایت در گل مانده است. حال باید یک نفر دیگر به سخن دربیاید. جناب دوپلسی مورنه! بگذار او تصمیم بگیرد، پس برای چه پارسا و زیرک است.

<عالی‌جناب، شما بر سر این جزئیات زیبا، بیش‌تر از دو ماه وقت ندارید که بگذارید. حال دیگر فرانسه را نجات می‌دهید، یا آن‌که این کشور ازهم می‌پاشد. شما باید با هر نیرویی که می‌توانید به‌کار بگیرید، به‌طرف لوار کوچ کنید.>

هانری گفت: <آن‌جا شاه ایستاده است.> و قلبش هرچه تندتر تپید.

— <درست به همین خاطر.>

— <باید به او حمله کنم، مورنه؟>

— <عالی‌جناب، شما دوست او هستید، او هم، بعد از آن‌که ده لشکرش نتوانستند شما را نابود کنند، دوست شما خواهد بود.>

— >ده لشکر بودند، مورنه؟! این همه زحمت و کار؟ راستی که. و حال والوآ دیگر ارتشی ندارد. لیگا او را زنده زنده می بلعد. جناب دوپلسی مورنه، شما می گوئید که من به کمک او بشتابم. بدم نمی آید، باید درباره اش فکر کنم.<

نتیجه ی گفت و گوی شان آن که هانری می خواست بر سر راه شان شهری را بخرد تا با جنگی کمتر از میانه ی کشور بگذرد، آری هم اوایی که یکصد بار جان خود را بر سر کارهایی به خطر انداخته بود که بیش از سودی بس ناچیز نمی آوردند، حالی که اکنون تمامی کشور باید به دست می آمد. در این میان سوختن حصارها، خاکستر کردن خانه ها و رها کردن نعلش ها در خیابان، شاهی که او می خواهد باشد از این چیزها بسیار دیده است و ترجیح می دهد از این همه چشم بپوشد. به جای آن، شهرهایی را که خود تسلیم او نمی شوند، می خرد. و بعدها حتی ایالت هایی را. و با این همه در پایان باید پیکارهایی بس بیش از این بکند، و در خود و زره پیر شود، چه بخواند چه نخواهد. و گرنه کشورش حتی به ازای پول هم از قبول این که منطقی، آباد و قدرتمند شود، سر باز می زند.

چنین حقایق غم انگیزی هانری سرخوش را سخت به اندیشه فرومی برد اگر که از تمامی آن ها آگاهی، یا آن که گمانی می داشت. هنوز برای این مسائل خیلی جوان بود، هر چند که با این همه بسیار آماده ی درکشان. و چه خوش بختی ای که در کنار خود، مورنه، این مرد مقدس را داشت. مورنه مردی است کاملاً جدی که به رغم هوش خودش و پلیدی بسیاری کسان که بر سر راهش قرار می گیرند، ایمانش را از دست نمی دهد. او به نیروی کلام، که سرچشمه ای الهی دارد، معتقد است. ما باید زبان را صرفاً به شیوه ای به کار بگیریم که اولین بار خداوند به کار گرفت: صریح، و در راه حقیقت. و در آن صورت یقین که مؤثر خواهد افتاد. از این رو مورنه به نام شاه خود فراخوانی به سراسر کشور نوشت. فرانسویان باید که یکدل و یگانه می شدند.

می پرسید: راستی با آن بی شمار جنگ های خانمان سوز، خشونت، میلیون ها کشته، و آن همه طلای نابود شده ای که تمامی یک معدن هم به دستش نمی دهد، چه به دست آمده است؟ پاسخ، خود در پرسش نهفته بود. با این همه مورنه آن را به خواننده وامی گذاشت: فقر و فاقه ی ملت، دولتی زمین گیر تب یک بیماری سنگین، مصیبت بی پایان. و می پرسید: اگر این وضع ادامه بیابد چه سامانی خواهیم داشت؟ ابتدا از اشراف و بزرگان می پرسید. و خود نیز هم زمان پاسخی را می داد که سود همگان اینان تقریرش می کرد. سپس لحنش اوج می گرفت و ملت را

مخاطب می‌ساخت، و این ملت را انبار غله‌ی کشور می‌خواند، و کشتزار حاصل‌خیز دولت. کار اوست که روزی شاهان را می‌رساند. عرق جبین اوست که تشنگی را می‌نشانند. به که پناه خواهی برد، ای ملت، اگر اشراف تو را به لگد برانند؟

مورنه چنین می‌گفت و به زبان مورنه هانری نیز: به لگد برانند. و این یعنی که به اشراف و بزرگان اعتمادی نیست. ملت تنها شاه را دارد، آرامش و اطمینان را تنها در سایه‌ی شاه باید جست. و از لحن و کلام او می‌شد دریافت کدام شاه: شاه آزدگان و بینوایان. شاهی که لشکر شهسواران سیمین‌زره و مالیات‌خواره را درهم می‌شکند. اما از آن‌جا که فراخوان به نام هانری صادر می‌شد، مورنه از ادای سوگند وفاداری او به شاه فرانسه نیز غافل نماند. اگر که هانری ناوار تا پیش از این در سایه‌ی فرّ ایزدی به رسالت خود فرجام داده بود، پس اینک می‌خواست به شاه اعلام اطاعت کند، و همان وجدان آرام او برایش پاداشی کافی بود. و هانری برای خود به آزادی نیک‌اندیشان قناعت می‌کرد.

چنین، آن فراخوانی که طبقه‌ی یگانه‌ی مردم این کشور را مخاطب می‌ساخت، در تلاش آن‌که وجدان‌شان را بیدار کند، درعین‌حال بی‌امید چندان به آشتی‌دادن‌شان. با راهبان کار چندان نمی‌شد سرگرفت. آن نیروی کور نفرت، که در این‌جا لیگا نام داشت، به یکبارگی توقف نمی‌پذیرفت، حتی در پیش حقیقت هم. با این‌همه تا دوردست‌ها حرف حق را در سخن هانری به‌جا آوردند. باور مورنه‌ی او توجیهی تمام یافت و حقیقت تابشی نامنتظر گرفت، طوری‌که دشوار باورش می‌کردند: پس ما مجاز هستیم یکدل و یگانه باشیم. یگانگی تا به اکنون مجاز شمرده نشده بود. چه اتفاقی افتاده است؟ دو شاه نیز، با همه‌ی پویشی که به‌طرف هم داشتند، به حیرت افتادند. راهب‌ها به کنار نرفته بود، ناوار هرگز به تعویض کیش، صرفاً برای آن‌که ولیعهد شود، نمی‌اندیشید. و والوآ هم مثل همیشه سرگرم مذاکره با لیگا بود: با این‌همه مورنه را از تفاهم خود با خبر کرد، و خواهر ناتنی خود مادام دیانا را پیش ناوار فرستاد.

قرار آتش‌بسی یکساله بین دو شاه بسته شد. اما هر دو نیت کردند که این قرارداد باید برای همه‌ی دوران‌ها دوام بیاورد. در این میان هانری با سپاه خود عزیمت کرد، و از آن‌جایی‌که شهرهای سر راه با میل تمام دروازه بر او می‌گشودند، به‌زودی به نزدیکی توروس رسید، و شاه مجلس خود را در این شهر گرد آورده بود. این قاضیان منطقی بودند و هراندازه هانری نزدیک‌تر می‌شد، شجاع‌تر هم

می‌شدند، و در پایان قرار آتش‌بس را پیوست قوانین کشور کردند. و این در بیست و نهم آوریل بود، و در سی‌امین روز ماه، هانری با سپاه خود رویت شد. و این یکشنبه روزی بود آفتابی و تابناک. والوآی بینوا حالی داشت، انگاری از زیر بار مردگان به‌درمی‌آید. برای نخستین‌بار وحشت آن‌که مبادا لیگا او را به چنگ خود درآورد و اسیرش کند، وجود او را ترک می‌گفت. از روبه‌رو برادر او ناوار نزدیک می‌شد. شاه به مناجات عام رفته بود آن ساعت که هر دو سپاه در ساحل رودی در سه مایلی شهر به همدیگر رسیدند؛ نجیب‌زادگان شاه فرانسه با گردان‌های خود، و در آن روبه‌رو هوگنوه‌ای پیر. هیچ‌کدام نایستادند، ایستادن صلاح نبود. بلکه بی‌درنگ صف‌هاشان را درهم آمیختند و هنبازانه لجام از اسب‌های‌شان گرفتند و آن‌ها را در یک آب‌شخور آب دادند. این مشغولیت بازشان می‌داشت که حرف بیهوده بگویند و عاطل‌وار در چهره‌ی هم بنگرند. که اگر می‌نگریستند، چهره‌هایی فرسوده و سال‌زده می‌یافتند، پیکره‌ایی زخم‌آکند، و در سر و سیمای دیگری چنان‌که خویشتن بسیاری فلاکت را. و آن خانه‌های سوخته‌شان به یادشان می‌آمد، و کسان کشته‌شان. بیست سال جنگ خانگی به یادشان می‌آمد. ممکن نبود در اولین دیدار صلح‌آمیزشان شب بارتلمی را فراموش کنند، نه کارگزاران این شب، و نه قربانیان آن. پس صلاح آن بود که خورجین جو را پیش بیاورند و اسب را به‌طرف جوی آب برانند. شاه ناوار در آن پساپشت به انتظار ایستاد، کارها را به افرادش رها کرد و سرفرمانده‌ی پیادگان خود را به پیش فرستاد.

در کنار آب می‌گفتند: <آقای دشاتی یون> و نمی‌خواستند باور کنند. با این‌همه یکشنبه روزی بود آفتابی و تابناک. پسر دریاسالار کلنی تنها به مقابل سپهد دآمون درآمد و او را در آغوش گرفت. پیرامون این دو سردار میدانی باز شد، و همه کلاه‌ها را از سر برداشتند. یک‌بار که باری این حادثه رخ داد و قلب‌ها آن را در خود جای دادند، هر دو سپاه رسم برادری به‌جا آوردند.

پس هر دو شاه از مثال اینان پیروی کردند. خوب نبود که تنها به لشکریان آشتی یاد بدهند. بلکه دو سپاه باید که پیش‌تر می‌رفتند و شگفتی می‌کردند که چه آزادی‌ها می‌توانند به خود بدهند. در کاخ دوپلسی، در آن‌طرف رودخانه شاه فرانسه چشم‌به‌راه هانری ناوار بود، و پیام‌رسانید تا هانری از رودخانه بگذرد. از این گستاخی می‌شد دید والوآ هنوز از شوربختی درسی بسنده نگرفته است. آخر می‌شد

نیت بد در او گمان کرد. در پیشگاه کاخ دویلسی رودخانه‌های لوآر و شر به هم پیوندند. کسی که در این نقطه از آب بگذرد، بی‌پوشش است و از همه سو ممکن است آن تیر خائنانه شلیک شود، یا آن‌که در باریکه‌ی خشکی بی‌هیچ پناهی به چنگ والوآ خواهد افتاد. بسیاری از کسانش با اصرار بازش می‌داشتند، اما هانری بیمی به خود راه نداد، با چند تنی نجیب‌زاده و نگهبان به قایق نشست و حتی آن دسته‌ی پر سفید را بر کلاه‌خود خود نگه داشت، و بر تن، آن نیم‌تنه‌ی سرخ‌رنگ را هم. هرکسی از دور می‌دید این کیست.

سعادت‌مندانه از آب گذشت. از آن‌که خداوند چنین می‌خواست، و نیز از آن‌که والوآ شوق او را در دل داشت. و هانری آن را از شوقی بازمی‌شناخت که خود در دل حس می‌کرد، و هم به واسطه‌ی آن به شوق دیگری اطمینان داشت. در روبه‌رو ندیمان شاه او را به سمت کاخ بردند. اما در این میان شاه برعکس درون باغ چشم‌به‌راه بود. والوآ یک ساعت زودتر رسیده بود و درونی بی‌قرار داشت، اما ظاهرش همچنان مثل خواب‌زده‌ها بود و جرئت نمی‌کرد بپرسد: پس کجا مانده است او؟ بلایی سرش نیامده باشد؟ در حلقه‌ی درباریان بازگشته‌ی خود، از هیچ‌یک از آنان آنچه را که بی‌قرارش می‌کرد، نمی‌پرسید. اما یک‌باره شنید که می‌گویند ناوار در کاخ است. در این‌جا خود را فراموش کرد و به دو درآمد. پیش از آن‌که شکوه شاهی‌اش را بیاد آورد، چند گامی دوید، سپس آیین‌مندانه این شکوه را به نمایش گذاشت. باغ پر از آدم بود، از درباری تا مردم عامی به درون ریخته بودند. پاره‌ای راه را شاه فرانسه پیمود، و پاره‌ی دیگر را شاه ناوار.

این‌یک از پلکان فراز کاخ پایین آمد. او را به لباس سربازان می‌یافتند، در نیم‌تنه‌ای فرسوده و زره‌ای که دوسر شانه و پهلোগاهش را می‌پوشاند. شلوار تنش از ابریشم بود، اما به زردی برگِ پوسیده، ردایش قرمز، و بر کلاه‌خود خاکستری‌رنگش آن دسته‌ی پر سفید، و نشانی بس زیبا بر سینه‌اش. درباریان و مردم در سیمای او باریک شدند. وانگهی بسیاری، هرچند بی‌کنج‌کاویی چندان، دریافتند که نیمی از ریش او سفید شده است. به این‌که آیا گریه می‌کرد یا نه، توجه‌ی نکردند. اشک او، چنان‌که آشنایان قدیم می‌دانستند، در آستینش بود. ولی حتی این آشنایان هم این چهره‌ی تکیده و گونه‌های گودافتاده را دشوار به‌جا می‌آوردند، کاهیده‌تر از هرآن چهره‌ی معمولی بود و از همین‌رو آن بینی عمیق فروافتاده، با آن دو شیار گود که از حاشیه‌ی دو پره‌ی آن فرومی‌دوید، بسیار بزرگ‌تر می‌نمود. ابروها برعکس سختگیرانه کمان افراخته بودند. این چهره، چهره‌ای ساده نبود، و تنها این عزم راسخ بود که به آن سیمای سربازان را

می‌داد. یادکردن از آن بیمار رنجور کاخ لوور دیگر هیچ جایی نداشت. این ناوار بر باسن‌های قرص خود به مقابل شاه درمی‌آید. فشار گله‌ی آدم‌ها یک دم این دو را از هم جدا می‌کند. اینان می‌ایستند و درون این ازدحام از پی همدیگر چشم می‌دوانند، بانگ سلام برمی‌دارند و برای هم آغوش باز می‌کنند. پریده‌رنگ‌اند، و بس جدی. این یک لحظه را هم به‌طرف یکدیگر در پویش‌اند: در لحظه‌ی بعد همه‌چیز باید که نو باشد. صلح، صلح! و سرانجام آن لحظه‌ی آیین‌مندانه‌ی هرآنچه حق است و نیک.

نگهبانان بانگ زدند: <میدان بدهید، شاه!> گله‌ی آدم‌ها شکافت و اینک شاه ناوار به برابر اعلی‌حضرت درآمد و سر فرود آورد، و این‌یک او را در آغوش گرفت.

کتاب دوم سموئیل، باب نخست، آیه‌های ۱۹ و ۲۵ (۵۶)

یک روز خوب خدا ماین، برادر بازمانده‌ی گوئیز، با سواران خود آمد و می‌خواست شاه فرانسه را اسیر کند. طبیعی است، خائنانی که پیوسته پیرامون شاه را گرفته بودند، والوآ را درست به نقطه‌ای بردند که نزدیک بود از دست برود. اما یک آسیابان این ردای بنفش را به‌جا آورد و گفت: <عالی‌جناب به کجا؟ آن روبه‌رو جبهه‌ای‌ها هستند!> در همین دم ماین یورش آورد. کریون شجاع نتوانست حومه را نگه دارد، و با افرادی چنان اندک به شهر عقب کشید که باید به دست خود دروازه را می‌بست. شاه ناوار کوچیده بود، اما هنوز چندان دور نشده بود. از پی او فرستادند. پانزده‌هزار شمخالدار هوگنو شاه را نجات دادند. فرماندهان لیگا اندیشیدند شاید با نیرنگ حمله‌ی آن‌ها را متوقف کنند. فریاد زدند: <هوگنوه‌ای شجاع، ما با شما کاری نداریم. فقط شاه را می‌خواهیم. او به شما خیانت می‌کند.> جواب تتراق یک تیر بود.

این مبارزان کم‌شمار باید که سرانجام عقب می‌نشستند: پس آهسته چنین کردند، و با شلیک‌هایی گهگاه. یک سوم از آن‌ها از پا درآمد. کریون سرباز شاهی از آن پس آشکارا به <شیفتگی خود از هوگنوها> اعتراف می‌کرد. از حضور دوستان نوی شاه، شجاعتی تازه و نستوه در همه‌ی دل‌ها دویده بود، طوری که والوآ خود به کام آتش می‌رفت. اما لیگا بی‌هیچ دلیل دیگری جز ترس از میدان گریخت. هانری خوشبخت بود که دیگر ناچار نیست علیه شاه بجنگد، بلکه صرفاً با دشمنان او می‌جنگید. این کار روحش را خشنود می‌کرد، و برایش ارزشی ب

یش‌تر از برخی باروهای گشوده داشت. گردان‌های خود را از برابر شاه عبور داد. با دوازده‌هزار سرباز و چهارهزار شمشخالداز از روی پل گذشت و هنگامی‌که با آن‌ها به برابر شاه رسید، شاه پرسید: <چه تازه‌رو و سرخال‌اند، این‌ها. مگر جنگ نیست؟> و هانری در تقابل گفت: <عالی‌جناب، اگر چه ما شب و روز پشت اسب نشسته‌ایم، این جنگ، جنگی ملایم است.> والوآ منظور او را درک کرد و برای نخستین‌بار مثل او از ته دل خندید.

شاه با شهامت نو خود تا به تابستان پانزده‌هزار جنگجوی سوئیزی فراهم آورد و این همه بی‌پیشیزی پول. با سپاهیان خود و ناوار چهل و پنج هزار سرباز داشت: ارتشی نیرومند که می‌بایست پایتخت کشور شاهی را برای او پس می‌گرفت و توان آن را هم داشت. ولی ماین برعکس آب می‌شد و سرانجام پنج هزار مرد بیش‌تر برایش نماند. در این میان نه هیچ اسپانیایی‌ای خود را نشان می‌داد و نه آلمانی‌ای: چرا که یک جنبش ننگ‌آمیز و دروغین توده‌ای، از هر نسیم تازه‌ی شجاعتی نو ازهم می‌پاشید و دیگر توده‌ای در پشت خود ندارد. حتی در پاریس به محاصره افتاده هم مردم آشکارا حرف دل خود را می‌زدند: این لباده‌پوش‌ها تنها مسلحانه می‌توانستند خود را به مردم نشان بدهند. حالا کجاست لیگا؟ حزب حاکم، آن مطلقیت و یکپارچگی غول‌آسا دست‌بالا از ده میرغصب و یک مش‌ترسو تشکیل یافته است. و میان این دو نوع انسان برهوت است و دیگر هیچ.

سرکردگان قدیم سپاه شاهی نمی‌دانستند که آیا به‌راستی باید روی به محاصره‌ی پاریس آورد. کار محاصره ممکن بود به درازا بکشد و ارتش لیگا، اگر که محاصره پیاپندی نمی‌داشت، بی‌شک از نو افزایش می‌یافت. اما شاه ناوار با عرضه‌داشت تمامی اعتبار خود بر آن اصرار ورزید: <مسئله‌ی کشور شاهی در میان است. ما باید بدانیم که آمده‌ایم این شهر زیبا را ببوسیم، اما در حقش خشونت نکنیم.> هانری بیش از این‌ها گفت، و حرف‌هایش این اقدام را نام‌بردارتر از هر اقدام دیگر جلوه می‌داد. به انسان شجاع باور پیشکش می‌شود، و باور برای او نیرو گرد می‌آورد. چنین بود که ارتش شاهی در سی‌ام ژوئیه سن کلود، شهر ویل را به تصرف درآورد. شاه در این نقطه از حومه ماند و در همان حال ناوار گوشه‌ای دیگر را تسخیر کرد.

هانری صبح دومین روز با سپاهیان کارایش می‌رفت بر پشت اسب بنشیند که یک‌باره نجیب‌زاده‌ای به تاخت آمد و اندک نجوایی در گوش او

کرد. ناوار بی‌درنگ برگشت و ۲۵ نجیب‌زاده را با خود برداشت تا به سن کلود برگردد: <عالی‌جناب، چرا به پیش شاه؟>

<دوستان، برای این‌که با کارد به شکمش زده‌اند.> در پی این آگهی همگان بهت‌شان زد و از این‌پس جز به پیچ‌په چیزی نگفتند. معتقد بودند دست لیگا در این کار پیدااست. این حزب و نهضت باری برای نبرد نه، که برای قتل ساخته شده بود. راهبان در پاریس وعده به یک معجزه می‌دادند و خوب می‌دانستند کدام معجزه منظورشان است. معجزه باری در سیمای مرگ رخ داده بود. سه جوان دیگر هم هم‌قسم شده بودند و به سراغ سرور ما آمده بودند تا کار را به شیوه‌ی جودیت از پیش ببرند. و این‌بار باید سرِ هولوفرنس تازه از دست‌های آن‌ها می‌آویخت. اما سرور ما خوب بلد است چطور شر قاتل جماعت را از سر باز کند. والوآ بلد نبود. راستی چه کسی به او زخم زده است؟> نگاه کن، یک راهبچه‌ی بیست‌ساله‌ی لب‌کلفت، تا پیش از این بدون شک سرمشقی راستین برای جوان‌های عالی‌مقام. و اینک که نجیب‌زادگان شاه ناوار رسیدند، تکه‌های مثله‌ی جسد او را مثل بندیلی قرمز در صحن حیاط یافتند. شگفت‌آور آن‌که پس از انجام کار نگریخته بود، بلکه رو به دیوار ایستاده بود و زیر لب گفته بود: <ژاکوب کجا هستی؟> و خود نیز چنین نام داشت. ژاک کلمنت.

ولیعهد به اتاق محتضر درآمد و شاه در ابتدا نمی‌نمود ضربه‌ای مرگبار دریافت‌ه باشد، بااین‌همه والوآ از این زخم مرد، آن‌هم در ساعتی که جانشین او در جایی دیگر بود و چون بی‌خبر از مرگ او برگشت، نخستین حادثه آن‌که نگهبانان اسکاتلندی شاه تازه خود را به پای او انداختند و بانگ برداشتند: <آه! عالی‌جناب، حال شما پادشاه و سرور ما هستید.>

هانری، اویی که به رسالت خود ایمانی تمام داشت، ابتدا چیزی نفهمید. عمیق ترسید. احساس کرد: تابه‌اکنون در پیشبرد جنگ‌های خودم شمشیر می‌زدم. اما حال به‌جای شکست‌خورده‌ای می‌نشینم که در آن روبه‌رو کشته افتاده است، و خودم چگونه خواهم مرد؟ پیشانی فروگرفته از پله بالا آمد، پا به اتاق کشته گذاشت و در سیمای او نگاه کرد. طبیعی است: در روزهای زندگی‌مان هریک از ما در مردگانی بسیار می‌نگریم، و با چشم دل در مردگانی بی‌قیاس فزون‌تر از زندگان. و اویی که بر این نکته آگاه است، می‌پندارد با مردگان هم‌نشین و هم‌سخن باشد. هانری ناوار خطاب به هانری والوآی ابدیت‌یافته گفت: <آن شریف‌ترین کسانِ اسرائیل در بلندی‌های تو از پا درآمدند. قهرمانان چگونه کشته شدند. قهرمانان چگونه در جنگ کشته شدند. یوناتان بر بلندی‌های تو کشته شد.>

در این میان دو راهب بر بالین جنازه دعا می‌خواندند، و یک جناب داترانگ نامی چانه‌ی او را نگه داشته بود. شاه نو مقدرش بود که بارهائی بسیار سروکارش با این آقا بیفتد. درضمن با همه‌ی دیگر آقایانی که ناگهان براساس پیش‌قراری به درون اتاق ریختند. اینان به‌جای برداشتن کلاه در حضور شاه ناوار آن را هرچه محکم‌تر بر سر فشردند، یا که به زمین زدند و بلند قسم خوردند خوش‌تر دارند هزار بار بمیرند، یا تسلیم هر دشمنی بشوند، اما شاهی هوگو را تحمل نکنند. حرف‌هاشان باید که طنین ایمان و مرام در خود می‌داشت، اما آهنگ آن دروغین بود، خاصه آن‌که چند تنی از همین آقایان، بی‌درنگ پس از قتل، به جانشین نو سوگند وفاداری خورده بودند. آن زمان نگران بودند که آیا چه بر سر خودشان خواهد آمد. هنوز تبانی نکرده بودند که کشور را بفروشد، و دست در دست لیگا بگذارند. پس از رایزنی با یکدیگر این کار به چشم‌شان مطمئن‌ترین تدبیر آمده بود. فیلیپ اسپانیایی هنوز بیش‌ترین طلای کروی زمین را داشت.

تا دست‌شان خوانده نشود، باید که چیزی دیگر را بهانه می‌کردند. هانری آن‌ها را یک لحظه هم مجاهد راه دین نمی‌شمرد. گفته بود از ردای بنفش‌فام کشته برایش جامه‌ی عزا بدوزند. نه فرصتی داشت، و نه برای پارچه پولی. ردای بنفش کوتاه‌تر شده بود، باین‌حال می‌شد تشخیص داد، و این جمع به تحقیر فقر شاهی که چیزی از او نمی‌ماسید، به پهلوی همدیگر زدند. بی‌فوت وقت در خوابگاه شاه یک سخنگو برگزیدند و هانری باید که ایمان می‌آورد، آن‌هم درجا، زیرا نشان شاهان فرانسه تدهین با کوزه‌ی مقدس و تاجگذاری به دست کلیسا بود. هانری از خشم رنگ باخت و اینان می‌توانستند به خود خیال ببندند که این واکنش نشان ترس است. چه، در این لحظه ظاهراً در چنگ آن‌ها بود و آقایان البته خبر نداشتند که او در رویارویی با قاتلان به خود ورزیدگی داده است.

اما شاه تازه با شکوه و بزرگی‌ای که هیچ‌کدام‌شان انتظار نداشت، جواب آن‌ها را داد. هانری باید که در آستانه‌ی پادشاهی نهفت جان و دل خود را در پیش چشم همگان می‌گرفت. پس یکایک این انجمن کردگان را از زیر نگاه گذراند، و آقایان بزرگی در آن میان بودند. اما کدام یک را پیش فرستادند و سخنگو قرار دادند؟ دوو و چیزی نه بیش از دوو را که هیکلش هم به گردی حلقه‌ی دو واو بود. شکمی فربه که از گذر بذل و بخشش‌های شاه پیشین تن‌پرور شده بود، یکی از آن‌ها که کشور و درآمدهای آن را بین خود تقسیم کرده بودند. پس دیگر چه نیازی به شاه. این ناشریف جرئت می‌کند به مردی که پیکار کرده است، مرام درست را توصیه کند و با او سخن از مردم‌گرایی‌ای از آن

قماش بزند که خوی و خصلت مردم ناشریف است. هانری با سنگینی‌ای که این جوان تاب نیاورد، او را در چنبره نگاه خود گرفت و خاصه روشن و رسا گفت: <در بین کاتولیک‌ها، من همه‌ی دوستداران راستین مردم، و هر مرد شرافتمند را در کنار خودم دارم.> با این توهین آشکار همگی خاموش شدند، نخست آن‌که چهره‌ای راسخ با آن‌ها حرف می‌زد، و دیگر به‌خاطر حقیقت این حرف.

اما مردانی از این قماش بهتر توجیه خواهند شد اگر در پس در اسلحه‌ها جرنج‌اچرنگ کنند. در باز می‌شود، یک سرباز، سرکار ژبیوری با قدم‌هایی محکم به درون می‌آید و بلند می‌گوید: <عالی‌جناب، اگر آدم جگر داشته باشد، شما شاه هستید. فقط ترسوهایش جا می‌زنند.> و در پی آن همه‌ی آن‌هایی که منظور سخن این سرباز بودند، جا زدند. اما سپس بیژن آمد تا به هانری یقین بدهد که دست‌کم سوئسی‌هایش به او وفادار خواهند ماند. اینان به‌تنهایی البته کم بودند و کفایت نمی‌کردند. <اما بیژن آمده است، یک آدم سرسخت و استخوانی که با همه‌ی کلان‌سالی‌اش می‌تواند بر سر انگشت شست روی میز بچرخد، یک روز دشمن من بود و بزرگی آن را دارد که به خطای خودش اعتراف کند؛ و زمانی به جبهه‌ی من درمی‌آید که وضع من از همیشه خراب‌تر است.> <بیرن! بیایید در آغوشم! با کسانی مثل شما من باید که پیروز بشوم.>

در زمین و آسمان

در پنج روز سپسین شاه تازه ارتش خود را به همان شکل در حال آب‌شدن می‌دید، که پیش‌تر لیگا سپاهیانش را. سپهد اپرنون — تا اندک زمانی پیش یکی از ستون‌های کشور شاهی — به‌عمد با بیژن نزاع گرفت تا بتواند بگوید که مردی مثل او تحت فرماندهی چنین شاهی به شیوه‌ی دزدان سرگردنه نخواهد جنگید. بعد روانه‌ی کشور خود پروانس شد. آری، هرکس کشور کوچک خود را داشت که از ایالت‌های بزرگ‌تر کشور شاهی کنده بودش: اپرنون به کشور خود رفت و نجیب‌زادگان و تمامی گردان‌هایش را به همراه برد. شاه تازه، تا آن‌ها را نگاه ندارد، نه پولی داشت و نه ابزاری.

به کیش کاتولیک بگروود؟ آن‌وقت همین آدم‌ها هرچه مطمئن‌تر ترکش می‌گفتند و تنها تحقیر رزم‌یاران، دوستان دیرین و جنگجویان بیگانه‌اش را به جان می‌خرید. وانگهی، دیگر پول یا سربازی هم از انگلستان یا آلمان نمی‌رسید.

در این روزهای یأس‌آور با مورنه‌ی خود بیانیه‌ای تدوین کرد و در آن به هریک از دو کیش جایگاه‌هایی را که هرکدام تا به‌اکنون داشتند، تضمین داد. اما برای خود حق آن را نگه داشت تا به کیشی درآید که باری باور اکثریت هموطنانش بود. به‌روشنی نگفت کی چنین خواهد کرد. اما خود می‌دانست: آن هنگام که کشور شاهی به پیوست پایتخت نابفرمان آن محکم در دست او بود. تنها در آن روز و از سر اراده‌ی آزاد، به‌عنوان سرور بی‌چون‌وچرای کشور می‌خواست که به هم‌کیشان پیشین خود آزادی بی‌کم‌وکاست وجدان را ارزانی بدارد. و چنین نیت می‌کرد — خواهی به‌خاطر آن‌ها، یا به حکم عزت‌نفس، تا به همه‌ی آنچه که خویشتن روزگاری و دیری بوده بود، پشت‌پا نزده باشد. او شاهی است که منشور نانت را صادر خواهد کرد و با همه‌ی قدرت خود یاور آزادی خواهد بود. و چنین، تصمیم او و عهدش با خویشتن در این پنج روزی که بیش‌تر کسان از او می‌گریختند و هرکس دیگری بود، بی‌شک از پی‌شان می‌دوید.

پایتخت که در این میان هم‌چنان در حلقه‌ی محاصره‌ی او بود، به آن غایی‌ترین افراط‌های منطق آشوب‌زده‌ی خود دست زد، و چنان شور کار را درآورد که آن چند تن آدم خون‌سرد آرزوی آن پیشوای کشته را می‌کردند. وارث این پیشوا همه‌ی آن فتنه‌هایی را که او در روزهای زندگی به‌پا کرده بود، در سایه می‌برد. در قیاس با خواهر خود، مونپانسیه، گوئیز مردی فرزانه بود. این شاهدخت قیهه‌کشان و سر از پا نشناخته به هر طرف می‌دوید، به گردن پیکی جهید که خبر مرگ <خود کام> را آورد. تنها دردش آن‌که والوآی محتضر شاید نفهمیده بود این قهوه‌ای‌پوش به دست که گسیل شده بود: گوئیز دست از گور به‌در آورده، و تو را نشانه رفته است، والوآ!

شاهدخت مادر خود، مادر دو گوئیز کشته را به بلندای محراب فرستاد تا برای ملت سخنرانی کند. و این پیرزن با جیغ‌وویغ خود ملت را به‌راستی از خود بی‌خود کرد. زیرا از حلقوم او تمامی خاندان لترینگن، رسوایی و مرزناشناسی آنان و آن جنون پنهانی فریاد سر می‌داد که به همه‌ی آن زشتکاری‌ها می‌کشانیدشان. شاهدخت می‌خواست بی‌هیچ درنگی دست‌به‌کار اعلام پادشاهی برادر خود شود. اما در این‌جا فرستاده‌ی اسپانیا از در درآمد که دن فیلیپ، سرور او، فرانسه را سرانجام به چشم ایالتی از اسپانیا می‌بیند، و سپاهیان‌ش در این ساعت گرم کار اشغال پاریس‌اند. اینک لیگا به دلگرمی سرور و پشتیبان خود اجازه داشت تسلیم گزاف‌کاری‌های خود شود. مادر <ژاکوب کجا هستی> را از دهکده‌اش آوردند و در مقام بانوی باکره تقدیس کردند. شمایی از این جوان قهوه‌ای‌پوش همراه با تندیس دو گوئ

یز در یک محراب به لهیب شور همگانی عرضه شد. در تاریخ خود به‌ندرت اگر که توده و اشراف، خاصه جوانان عالی مرام، از لذت چنین روزهایی برخوردار شده بودند. چرا که سرهای‌شان می‌توانست بی‌هیچ مهاری تن به نشئه‌ی شور جنون بدهد. و چه خوب که با همه‌ی بهره‌وری از دین، ایمانی صادقانه نداشتند، وگرنه، نه جنون پذیرفتنی بود و نه نشئه، و اگر که بیندیشی هیچ‌یک قبول شرع را ندارند.

و این همان روزهایی بود که در برابر دروازه‌های بسته، هانری، شاهی که همگان به او پشت می‌کردند، بااین‌حال در تصمیم خود در نجات منطق و دفاع از آزادی استوار ماند. پیش از هرچیز باید که کشور از چنگ فرمانروای جهانی‌رهایی بیابد: هانری نه به گاسگونی واپس می‌نشیند، و نه از مرز به آلمان می‌گریزد. می‌شناسد آن صداهایی را که به این یا آن کار می‌خوانندش. و در تنگنایی که بی‌مفرّ می‌نماید، این صداها طنینِ عقل سلیم را دارند. اما هانری تنها یک چاره می‌شناسد: و آن پایداری و استواری است. شجاعت، اعتماد فرامی‌کشد، اعتماد نیرو می‌بخشد، و نیرو مادرِ همه‌ی پیروزی‌هاست، و ما به پشتوانه‌ی آن سرزمین خود و جان‌مان را تضمین می‌کنیم.

در هشتم اوت اردوی خود را کوچ داد. جنازه‌ی شاه فقید را پاره‌ای بیش همراهی نکرد: موقعیت هنوز امکان نمی‌داد او را آیین‌مندانه به خاک بسپارند. بعد سپاه خود را به دو بخش کرد. از چهل‌وپنج هزار سرباز تنها ده یا شاید یازده‌هزار نفر به‌جا مانده بود. سه تا چهارهزار نفر را با سپهبد آمون و پروتستان خود لانو به نقطه‌های گوناگون مرز شرقی فرستاد، تا در برابر تازش‌های نو سپاهیان اسپانیایی به کشور پوشش بدهند. و خود با سه هزار و پانصد کماندار و هفتصد سوار تصمیم گرفت تمامی نیروهای دشمن را، به هر شماری که اکنون در داخل کشور بودند، به سمت خود، و به آن‌جایی بکشاند که خود تعیین می‌کرد.

پس در راستای ترعه، راه شمال را در پیش گرفت، با امید به ملکه، نخستین کسی که بر قدرت جهانی ضربه زده بود. اگر یاری الیزابت هرباره ممکن نمی‌بود، هانری نمی‌توانست امیدی به تسلیم‌شدن شهر دیپ داشته باشد. در بیست و ششم ماه برابر این شهر بود، و شهر بی‌درنگ دروازه به رویش باز کرد، و شتابی که در این کار می‌آورد، زاده‌ی نگرانی بود: از دوردست‌هایی مشکوک سردسته‌ی مشتی راهزن راهش به این‌جا افتاده است. آری هانری بیش از این چیست؟ خود را شاه می‌خواند و کشوری ندارد، سردار لشکر است، اما کو سربازش؟ حتی زنش او را رها کرده و رفته است. این حرف‌ها درست. اما در این میان هیچ‌کس نمی‌داند سپاهیان منظم ماین پرشکوه و شوکت کی سر

می‌رسند، و چه اتفاقی خواهد افتاد. شاید که از سر دریا کشتی‌های انگلیسی این شهر بینوا را زیر بارش گلوله بگیرند، از خشکی که هوکنوها دارند فشار می‌آوردند: پس تسلیم بلایی می‌شود که انشاءالله بلای کوچک‌تر است، و دروازه را باز می‌کنند. زانوزدن اولیاء شهر، با کلیدهای بزرگ در دست‌هاشان، نان و نمک و جامی که ای‌بسا زهرآلود باشد. هیچ کم‌وکسری در کار پذیرایی نیست. اما شاه راهزن‌ها مردی فربه را از سر سنگ‌فرش چنان بلند می‌کند که انگاری وزن شاخه‌ای پر را می‌سنجد، و رو به همه می‌گوید: <دوستان عزیز، ادا اصول درنیاوریم! برای من همین که با هم مهربان باشیم بس است، نان خوب و شراب خوب و چهره‌های دوستانه!>

جام را ننوشید، ولی این کارش در حیرت ساکنان که چنین آسوده و سبک‌بالش می‌یافتند، از چشم‌ها دور ماند. این مردم نرم‌اند بودند و خونی سنگین‌تر از آن‌ها داشتند. شهرشان موقعیتی خطرناک داشت و ساکنانش با شجاعتی استوار با بسیاری بلاها دست‌وپنجه نرم کرده بودند. ولی این‌که سر حال هم باشی؟ از دست یک دختر جوان گلی بگیری و بذله بگویی و به هرکس وعده‌ای بدهی. آخر راستی او چه چیزی دارد که هدیه کند؟ نفرت اندک او را می‌شمردند، آن چند تن سوار و این پیادگان بینوا را، و به فکر فرومی‌رفتند و از هم می‌پرسیدند: ممکن نیست! با <این‌ها> می‌خواهد ایالت نرم‌اندی را تسخیر کند؟ اما کار از این قرار بود که او می‌خواست با <همین‌ها> تمامی کشور شاهی را تسخیر کند، ولی این مردم، خود اگر هانری به بانگ بلند هم قصدش را اعلام می‌کرد، گوش‌شان نمی‌شنید. تضاد برای سرهای بی‌الهام نمودی بیش‌ازحد بارز داشت.

اکثریت شکننده‌ی مردم کشور هم برخوردی از همین نوع می‌کرد که ساکنان دیپ. چرا که هیچ‌چیز را پیش‌بینی نمی‌کرد، حتی واقعیت یک ساعت بعد را. و بی‌اعتنا به آن، همه می‌خواستند انسان واقعیت‌ها شمرده بشوند، اما تا به آخر هم درنیافتند که تاروپود ساخته‌های ذهن‌شان، به‌جای حقیقت، خوابی پریشان است. لیگا، با همه‌ی آن‌که ابرقدرت‌وار پیرامون آن‌ها را گرفته بود، شبی شبانه بیش نبود، پیوسته در کمین آفتاب، تا زوال بگیرد. شگفتا که این‌همه از چشم آن‌ها دور ماند. برعکس، با حقیقت نو که سر می‌زد و شاه آن‌ها بود، با چین و آژنگ بیم روبه‌رو شدند. تردیدی نیست که بیش‌تر از نفرت، بدگمانی می‌کردند. نه‌تنها ساکنان دیپ، بلکه کل کشور. نیز ترسی در وجودشان سر برمی‌داشت، پیش‌احساسی که مخفیانه درون‌شان را می‌کاوید و می‌توانست ندای وجدان‌شان باشد. چه؟ با <همینه

ا< می‌خواهد ایالت نرماندی را تسخیر کند؟ ممکن نیست. اما سپس آن‌که هانری پیروز شده است — تنها یک تک‌نبرد پیروزمندان — و به‌ناگاه همه یقین دارند: او کشور را از آن خود خواهد کرد. و تا به کرانه‌ی دیگر این سرزمین می‌دانند: روزی سر برداشته است که همگان دیری به انتظارش بودند. آگرپا دبینی فریاد زد: <دیپ چیست!> نیروی الهام او آبستن یک سرود بود: <ما به‌هیچ‌رو صرفاً مقابل شهر دیپ و در این دشت مه‌گرفته و تپه‌ماهورهای درخت‌پوش و کناره‌ی رودخانه‌ی بتوون استقرار نگرفته‌ایم. در این‌جایی که خاکریز می‌سازیم و من از گرمای کار کفش‌هایم را درآورده‌ام، تنها و تنها حضور جسمانی ما هست. ما کرم‌های خاکی برهنه میان گل‌ولای وول می‌خوریم. دو خاکریز درست می‌کنیم، اما یکی در پشت دیگری، تا اگر دشمن بدخواه از سر دشت باز حمله کرد، مقاومت کنیم. همه‌ی هنرهای انسانی را به‌کار می‌بریم تا به خودمان پوشش بدهیم. و تلاش‌مان همه‌اش آن خواهد بود که به این تکه خاک بچسبیم. در پشت سرمان دهکده‌ی آرک را داریم، و باروی بالای این دهکده را. و اگر که ناچار شدیم عقب بنشینیم، باید که در آن پساپشت شهر دیپ به ما پناه بدهد، حتی به کشتی‌های انگلیسی امید بسته‌ایم.>

رسنی گفت: <فکرت کجاها می‌رود، آگرپا. من که عقب نمی‌نشینم.> و دوبارتا بی‌هوا ادا کرد: <شاید دیگر نتوانیم هم عقب بنشینیم، چون که پاهایمان بدون جنبش در میدان افتاده است.> رک‌لر به هشدار سرشان نهیب زد: <آهای آقایان!> ولی آگرپا همچنان بر سر اندیشه‌ی خود، یا شعرش ماند: <ما در دشت آرک تنها یک حضور جسمانی داریم. دست چپ‌مان رودخانه را داریم، و دست راست تپه‌ماهورهای درخت‌پوش را که از زیر توده‌های مه سوسویی خاکستری می‌زند. و توی دل این مه آبادی مارتانگلیز خوابیده است.>

رک‌لر گفت: <با یک میخانه و شراب عالی. من که تشنه‌ام.> دوبارتا تنها، و برای خود تکرار کرد: <چون که بی‌جنبش در این میدان به خاک افتاده‌ایم.> سپس هجاها را شمرد. آگرپا پرسید: <ولی در عالم خیال کجاییم؟ نه در میخانه و نه کشته در میان دیگر کشته‌ها، بلکه در روزهای بعد از جنگیم؛ در روزهای پیروزی. کیست که نداند ما پیروز می‌شویم. حتی خود دشمن هم این را می‌داند، ماین و لشکر بزرگ‌ترش نزدیک می‌شوند. با شتاب دار

ند نزدیک می‌شوند، و جز این نمی‌خواهند که ما شکست‌شان بدهیم.>

رُسنی خونسرد و سنجیده گفت: <کاش این‌طور بود! ولی ماین با چنین نیتی نیست که به سراغ ما می‌آید، بلکه می‌آید تا شاه را اسیر کند. یک چنین وعده‌ای به همه داده. خیال می‌کند قدرتی دارد، و یک چنته‌ی پر از نیرنگ.>

آگریپا گفت: <با این همه او هم در یک گوشه‌ی قلبش همان آرزویی را دارد که تمامی دنیا دارد، و نه تنها شهر دیپ و این کشور آشوب‌زده، که ما آن‌ها را از دست اسپانیایی‌ها و خودشان نجات بدهیم. ما صرفاً دارویی بر ضد فرمانروای جهانی هستیم، جنگ ما نه با او است و نه با لشکرش.> دوبار تا تکمیل کرد: <بلکه با کوردلی و بدی آن‌هاست.>

آگریپا به لحنی والا درآمد که: <دوستان، بشریت در انتظار پیروزی ماست. تا به آن دورترین کشورها، تمامی کسانی که از آزار و پیگرد رنج می‌برند، چشم امیدشان به ما دوخته است. دعای خیر همه‌ی زجردیدگان و حرمت‌شکسته‌گان ما را همراهی می‌کند و وجدان صاحبان اندیشه هم بر کار ما صحنه می‌گذارد.>

رُسنی به تأیید افزود: <ما با انسان‌دوستان سراسر کره‌ی خاک همداستان هستیم. و این هیچ بود اگر که انسان‌دوست‌ها فقط فکرکردن را یاد گرفته بودند، اما پا در رکاب آوردن و ضربه‌زدن را نه.>

رک‌لر و دوبار تا یقین دادند: <البته که صاحبان اندیشه این هنرها را هم دارند.>

رُسنی خبرهای بیش‌تری داشت: <مورنه در همه‌ی کشورهای شاهی و جمهوری‌ها اعلام کرده که این ما هستیم که قدرت جهانی را درهم خواهیم شکست. مورنه بانوی آوازه را از پیش روانه کرده است تا در کرنا بدمد که ما برای حق، و آزادی می‌جنگیم. و حق و آزادی مقدسان ما هستند. ما به پشتیبانی از پارسایی، منطق و اعتدال است که نبرد می‌کنیم و این فضایل، فرشتگان ما هستند.>

رک‌لر مبارزه‌جویانه پرسید: <مگر خودتان باور ندارید، جناب د رُسنی؟> و د رُسنی در جوابش درآمد: <به این و بیش‌تر از این باور دارم، درضمن نیازی هم به چند هزار پوند ناقابل در باروبنه‌ی ماین خیکی.>

دوبارتا با نیروی شناختی برخوردار از یقین، لب باز کرد و به لحنی مرموز، لحن میهمانی که از جایی دیگر خبری می‌آورد و بس زود باید که دوباره به همان‌جا برگردد، گفت: >نه، در این جنگ هم‌پاهای من بدون جنبش در خاک نخواهند افتاد. این مسئله تضمین شده است. به همه‌ی ماها این فیض می‌رسد که از دل این دشت مه‌گرفته یک گوشه از آسمان را ببینیم. این لشکرِ ده‌بار بزرگ‌تر، از ما شکست خواهد خورد. و من می‌شنوم که ملت‌ها نفسی به سبکباری سر می‌دهند و نمایندگان جمهوری‌ها به راه می‌افتند تا از شاه ما تمجید کنند و با او پیمان ببندند.<

رُسنی می‌خواست ایراد بیاورد که دیگر زیادی دور نرو، یک پیروزی کوچک و چهار هزار سربازی که در پرت‌افتاده‌ترین گوشه‌ی کشور هنوز مقاومت می‌کنند: “براساس سنجش انسانی یک‌رویه‌کردن هیچ کاری از این افراد برنخواهد آمد. در آن‌صورت شاه من بزرگ‌تر از یک شاه بی‌کشور خواهد بود؟ فرستاده‌ها به پیشش خواهند آمد؟” و خود در تقابل با خود اندیشید: “پس چه! بانوی آوازه! و آن شوق و انتظار دنیا! و این شاه!” نگاهش به نگاه جناب رک‌ر خورد که بی‌گوش کلامی، و با یقین به پیروزی، برایش سر تکان داد. برای این کرم‌های خاکی — آن‌گونه که اینان خود را می‌نامیدند — این سنگ‌سازانی که پای‌شان در خاک خاکریز چسبیده بود، حقیقت نمودار یافته بود، آن‌هم به‌رغم مه، این توده‌های دودآسایی که از هر طرف پیرامون‌شان را گرفته بودند. اینان در مقام نخستین کسان، و چون استثنایی بزرگ، واقعیت ساعت بعد را می‌دانستند. آگریا کافی بود ابیاتی را که در این میان نرم دستش شده بودند، بخواند. همگی آماده بودند:

میان ما و بارگاه ایزدی هلا ببین!
حجاب تیره شد به یک کنار
دمید آفتاب پر جلال سرمدی
زره ز نور دارد او به سینه استوار
در آسمان نو، کرانه تا کران
فتاد غلغل و خروش صد سرود

فروغ فرّ لشکر فرشتگان
سیاهی از جبین آسمان زدود

سرودخوان، با رسیدن به این‌جا، مکث کرد. زیرا به‌راستی مه در بالای سرشان شکاف برداشت، و گوشه‌ای از آسمان به شکل بیضه‌ای لبریز از نور بیرون زد و این جنگاوران با چشم خود دیدند آنچه را که بعدها هیچ‌یک‌شان به زبان نیاورد: در آن بلندا همه‌ی قدیسان بودند، و فرشتگانی که این سربازان همین دمی پیش به نام از آن‌ها یاد کرده بودند. همگانِ آن‌ها در بیضه‌ی نور ایستاده، در سیما و جامه و جنگ‌افزار به‌مانند زیباترین و شجاع‌ترین خدایان عتیق. ولی در میان حلقه‌ی آن‌ها، بی‌آلایش کالبد، عیسای جلیل در مقام تمثال آدم پیش می‌آمد.

مزماری و هشتم

برابر آرک و درون سنگر، هانری سپهبد خود، بیژن، را سرزنش می‌کرد که حال یک هفته است به انتظار حمله‌ی دشمن دست روی دست گذاشته‌اند. ماین در آن طرف جنگل مستقر شده است و هیچ خرده شبیخونی او را از سوراخش بیرون نمی‌کشد. این فربه نمی‌خواهد در مه بجنگد. اما مه به سود سپاه کم‌شمارتر است. هانری می‌خواست نبرد را تحمیل کند، ولی پیرمرد به چنین کاری توصیه نمی‌کرد: «عالی‌جناب! شما به حرف من گوش دادید و خودتان را در میدان دیپ محصور نکردید. در آن‌جا میدان جنگ تنگ است و نامناسب.» هانری افزود: «و پر از خائن.» سپهبد گفت: «شما، به تجربه‌ای که من از خودم دارم، آدم‌ها را می‌شناسید. در عوض من جنگ‌دیده‌تر هستم. به‌خاطر هیچ مہی این چهارگوش پهناور و از هر طرف محفوظ را ترک نکنید. این‌جا بسیار مطمئن‌تر می‌توانید مقاومت کنید. همه‌ی موانع طبیعی به نفع شما هستند. بارو را در پشت سرتان دارید، در دست چپ رودخانه را با آن کناره‌ی باتلاقی‌اش که برای سوار نظام دشمن دسترس‌ناپذیر است، و از آن دسترس‌ناپذیرتر برای توپ‌های او که از فاصله‌ی دور هم نمی‌توانند توی این مه نشانه بگیرند.»

هانری به نجوا گفت، «اما توپ‌های ما چرا، آن‌ها کجا هستند؟ این آن سر پنهان است و برگ غافل‌گیرکننده خواهد بود.»

بیژن به اطراف چشم دواند. یک دم سکوت کردند. سپس سپهبد شانه بالا انداخت: «از دست راست هم ماین نمی‌تواند حمله کند. تپه‌ماهورهای آن‌جا درخت‌زار فشرده و درهم‌تنیده‌ای دارد. تنها راهی که برایش می‌ماند این‌که از جنگل به سر دشت باز بیاید. عالی‌جناب! شما در فاصله‌ی دو خاکریز عالی خودتان چشم به‌راه او خواهید بود! در خاکریز مقدم پانصد هنگی کارکشته‌ی شما مستقرند که من خودم ضرب دست آن‌ها را چشیده‌ام. اما درعین حال آن‌قدر میدان گذاشته شده که شما می‌توانید پنجاه سوار را در یک ستون به پیش بفرستید.»

«شما همه‌ی جوانب کار را سنجیده‌اید، بیژن. افراد سپاه هم این را می‌دانند. نیروهای ما آن‌قدر کم‌اند که هر تک‌سرباز می‌تواند خودش ببیند و داوری کند. میل‌شان هم به حمله کاملاً مفهوم است. امتیاز ما در این است که خیلی نیستیم.»

«عالی‌جناب، یک رگه مه غلیظ که از جلوی روی شما می‌گذرد، از چشم من می‌پوشاند که آیا می‌خندید؟»

هانری در گوش او گفت: <مه از چشم دشمن هم می‌پوشاند که ما چقدر کمیم و چه خوب جا گرفته‌ایم.> دست پیش برد و از یک نقطه نقطه‌ای دیگر را نشان داد؛ شش نقطه که هریک‌شان را می‌شناخت و حتی درون مه هم راه‌شان را بلد بود.

نه هانری یادآور آن نکته‌ی بدیهی شد و نه بیرن: که مه می‌پوشاند، اما به خطر هم می‌اندازد، خودی را، چنان‌که دشمن را. تمامی روز جاسوسان ناپیدا به این طرف و آن طرف می‌خزیدند. در لشکر بزرگ لیگا گهگاه وحشتی بی‌پایه درمی‌گرفت. در اردوی شاهی سر به زمین می‌خوابانند و گوش می‌گرفتند. صبح فردا ماین دست از انتظار آن‌که هوا باز شود کشید و حمله آورد. خبره بود و کاری غافل‌گیرکننده کرد، یا دست‌کم حق داشت بپندارد که شیوه‌اش نامنتظر خواهد بود. از پهنه‌ی دشت هموار نیامد، بلکه پیادگانی چند، نه بیش از سیصد غلام جنگی آلمانی را، از پهلوی و از لابه‌لای درختان تپه‌ماهور به پیش فرستاد. اگر درست خبر داشت، شاه شخصاً در کناره‌ی راست خاکریز دوم بود. دورزدن موضع شاه در پوشش مه تا به آن طرف درخت‌زار، بعد هم اسیرکردن خود او، ماین در فکر بود با این شیوه درجا پیروزی را از آن خود کند. پس از اسارت شاه، غلامان به خاکریز دوم یورش می‌آوردند و از پشت به خاکریز مقدم، و در این‌جا سواران لیگا را می‌یافتند که از روبه‌رو به یاری‌شان شتافته بودند. بدین شکل تمامی استحکامات گرفته می‌شد و آنچه از نیروی شاهی به‌جا می‌ماند، بیش از چند دسته‌ی دودل و نامصمم بر سر دشت باز نمی‌بود. چنین آن نبردی که دشمن در سر داشت. اما نبردی یکسر از گونه‌ی دیگر نصیب گرفت. کنار خاکریز مقدم بیرن ایستاده بود، و پشت خاکریز دوم هانری. پیرمرد در یک کلیسای کوچک سنگر گرفته بود و با همه‌ی کله‌شقی خود می‌خواست آن را نگاه بدارد، شصت سوار بیش‌تر نداشت، اما چشمانی که درون مه هم تشخیص می‌دادند که یک غلام جنگی دارد از زیر بوته‌ها به پیش می‌خزد. بی‌درنگ سواری را به نزد شاه فرستاد، و موقعی‌که آن سیصد غلام آلمانی نفس‌زنان و پس از سینه‌خیزی پنهانی سر رسیدند، پیشباز یافتند و کار خوبی کردند اگر که با سیمایی معصومانه درجا دست‌ها را بالا بردند. اینان مدعی شدند در اساس به شاه گرایش دارند. پس، از گودال‌ها بالای‌شان کشیدند و اسلحه‌های‌شان را هم به خودشان واگذاشتند، و شاه با آن‌ها دست داد. اما برعکس منظور آن‌ها دقیقاً شاه‌دوستی نبود، و این نکته زمانی روشن شد که پیادگان لیگا با نیروی برتر خود به مدافعان خط مقدم حمله آوردند. ولی محافظان این خط آن پانصد شمشخالداری دین بودند که به‌راحتی به دشمن امکان نفوذ نمی‌دادند. بااین‌همه،

سوران سبک دشمن به هر حال تا به فاصله‌ی بین دو خاکریز پیش آمدند. اما در این جا بیست و شش ندیم شاه سواره و از درون مه بر سر آن‌ها تاختند. در پرده‌ی مه تعدادشان معلوم نبود، و سواران دشمن را تا به کلیسا دنبال کردند، و اینان در این جا گرفتار بیرن و شصت سوار او شدند. غلامان جنگی درون خاکریز دوم هر دم از شاه دوستی‌شان کم می‌شد. خوب دریافته بودند که سپاهیان لیگا تا دهانه‌ی دو خاکریز پیش آمده‌اند. اما آنچه بعد از آن رخ داده بود، از چشم‌شان دور مانده بود، یا آن که دیر حالی‌شان شد. به هر حال دوباره و ناگهان بدل به دشمن شدند و با این کارشان البته آشفته‌گی بزرگی به پا کردند. بیرن که شتابان سر رسید، از سر اسب سرنگون شد. همان غلام آلمانی که پشت سپهد را به خاک رسانده بود، شمشیر بر سینه‌ی شاه نشاند و از او خواست که تسلیم شود. و تسلیم شدن شاه برای این مرد شریف یعنی که تضمین عمری خوشی. ولی متأسفانه دیر جنیده بود. جناح او در دهانه‌ی خاکریزها شکست خورده بود و این غلام در جاه طلبی خود متوجه آن نشده بود. ناگهان خود را در حلقه‌ی تنگ سربازانی دید که جوش می‌زدند تا سرش را بیندازند. چهره‌اش به آن بلاهت پیشین برگشت. شاه قهقهه‌ای سر داد و گفت رهایش کنند بگریزد. در این جا بیرن به خشم آمد، با اندامی از سقوط خشک‌زده بر پشت اسب خود خزید. هنوز هیچ چشمی ندیده بود که او سرنگون شود. حال شخص شاه بر آن گواه شده بود، اما هیچ اهمیتی به مسئله نمی‌داد و برعکس می‌خندید. به خودش مربوط اگر می‌خواهد نیش دشنه‌ی آلمانی را روی سینه‌اش حس کند:

<عالی‌جناب، من نه به ملایمتی می‌نازم، و نه به نیروی روحی. این مردک را بدهید به من!>

مثل یابوی خود استخوانی بود، و آن نگاه آهنینی را بازپس یافته بود که هانری از دوران دشمنی‌شان می‌شناخت. دشمن دیرین دراز و باریک در آن بلندای بر خان زین تاب و تلو می‌خورد، و تمامی آشوب و غوغای جنگ او را از اندیشه‌اش بر حق و انتقام به‌در نمی‌آورد. شاه گفت: <خوب، شما یکی هستید بیرن، این بابای غلام هم یکی. ولی من ناچارم با آدم‌های زیادی زندگی کنم.> لحنی بس آرام داشت و به نیمی روی برگردانده بود تا برود. پیاده بود و درون گودال خاکریز. و آن سوار از بلندای اسبش او را کوچک می‌دید، زرهی او

سراسر گل آلود بود، و بر خود آن هم گل آلودش دسته‌ای پر بزرگ و سفید. پس به ناگاه هرچه شدیدتر آن فاصله را احساس کرده آری، چیزی بیش‌تر از صرفاً فاصله‌ی مقام را. جوهر و نیروی اعماق به شکلی رمزآمیز از آن پایین او، اویی را که مرگ سواره‌اش می‌نامیدند، دستخوش خود کرد. پایین گودال یک آدم مسخره‌پرداز است این بابا؟ حریف هر قمار، یا بچه‌ای اشک در آستین؟ بزرگش بدار بیرن، این شاه است و ما تابه‌حال این اندازه بر آن آگاه نبوده‌ایم. من، سپهد بیرن، پیش او با یک غلام آلمانی فرقی ندارم. می‌گویند: <او خوب است.>

اما پیداست که شوخ هم هست، و شاید که شوخی‌اش به‌جا باشد. پس پرندگانی روشن‌رنگ بالای گودال تاریک پرواز می‌گیرند. همه‌چیز درست و به‌جاست، نرم‌خویی، نیروی روحی، و خاصه این پند که می‌خواهیم آویزه‌ی گوش خود کنیم: تحقیر به‌سزای آدم‌ها. بیرن با این اندیشه برگشت و به‌طرف کلیسای خود تاخت، زیرا حال جنگ بر سر آن تمرکز یافته بود، و پیرمرد می‌خواست آن را نگاه بدارد، آن هم سرسخت‌تر از همیشه و برای چنین شاهی.

لشکر انبوه لیگا نتوانسته بود علیه سپاه‌یانی که در خاکریزها سنگر گرفته بودند، کاری از پیش ببرد، و اینک از راه تپه‌ماهورهای دست راست تا به پشت آبادی پس زده می‌شد. بیژن کلیسا را هم‌چنان در دست داشت. تا آن‌موقع کشاکش به ناچار بر سر آن بود، و در دست چپ دشمن خودبه‌خود به‌طرف منطقه‌ی باتلاقی کشیده می‌شد. در این‌جا شاه‌یانی بیش‌تر از آن بر سر افرادش تاختند که می‌پنداشت شناسایی کرده باشد. از خاطر هیچ‌یک‌شان هم نگذشت که این نفرات ممکن است هرباره همان افراد پیشین باشند. یک گروهان شاهی به رهبری خود شاه به تاخت و در پهنای میدان پیایی پیش می‌آمد و هنگ‌ها را با فرماندهان‌شان نابود می‌کرد — و درجا نیز درون مه گم می‌شد. نیروهای پشتیبان دشمن در پیشروی خود جهت را گم کردند. به کجا؟ علیه که؟ به جست‌وجوی شاه برمی‌آمدند که دیری بود برای یاری به جایی دیگر پرواز کرده بود. دسته‌ای نو بر سر دشمن می‌تاخت، حالی که در واقعیت همان دسته‌ی پیشین بود. گردان‌های بزرگ‌تر دشمن پیش از آن‌که از خاطرشان خطور کند لشکر پرشمارتر را دارند، تک‌به‌تک از رمق افتادند، سپس بخشی بزرگ از همین لشکر در منطقه‌ی باتلاقی‌ای گرفتار شد که زیر بار افرادش وامی‌رفت. سردرگمی و عقب‌نشینی‌ایی که طی آن بسیاری در گل فرورفتند. ولی پیشاهنگ‌های این‌ها به محاصره‌ی سوئیسی‌ها درآمدند. در آب‌کند پشت درخت‌زار سوئیسی‌های شاه در راستای رودخانه منتظر بودند و راه دهکده‌ی آرک

را در دست داشتند، و تا به آخرین نفر باید که می‌مردند، و از آن پیش‌تر حتی یک نفر از دشمنان شاه نمی‌توانست از این‌جاده بگذرد. اینان، تنها و محصور در نقطه‌ای از یک کشور بیگانه، مردانی از سولوتورن و گلاروس بودند، با فرمانده و سرهنگی خودی به نام گالاتی. شمشیرهای خود را آهیخته بودند، این‌جا پناهگاه آن‌ها بود، و پاهای پهن خود را بر آن محکم کرده بودند و در برابر هیچ قدرت برتری عقب نمی‌نشستند. یک‌بار درون مه دسته‌ای پر سفید را دیدند که تنها شاه بر کلاهخودش داشت، و شاه به آن‌ها گفت: <سوئیزی‌های من! این‌بار شما پشت من‌اید، دفعه‌ی دیگر من شما را از مخمصه بیرون می‌کشم.> اینان منظور او را درک می‌کردند، اگرچه به زبانی دیگر سخن می‌گفت و به فرانسوی‌ای که به گوش‌شان آشنا نبود. شاه دوست آن‌ها بود و به سرهنگ‌شان گالاتی قول داده بود در مقام شهریار کشور خود به سوئیس آزاد در رویارویی این کشور با متجاوزانش یاری و پشتیبانی وامدار است، و این میثاقی بود میان او و سوئیزی‌ها. هانری از این‌پس می‌خواست متحد همیشگی ملت‌های آزاد باشد. اینان از هم‌سوگندان آن مبارزانی بودند که روز قتل دریا سالار کلنی تا به آخرین نفر راه‌پله‌ها را نگاه داشته بودند.

سوئیزی‌ها آب‌کند را نگاه داشته بودند. سواران شاه، پنجاه تن در یک ستون، نوبه‌نو از پس خاکریز بیرون می‌زدند، و نیروهای پیاده‌ی او در شش نقطه جان برکف می‌جنگیدند، و بیرن هم‌چنان به کلیسای خود چسبیده بود، هر باره همان کسان، حالی که دشمن جاگیری می‌توانست و پیوسته تازه‌نفس پیش می‌فرستاد. گیرودار و ده‌وکش، شلیک گلوله بر پهنای چهره نه پیش‌تر از آن‌که نوار روی آستین را تشخیص داده‌ای. راندن نیزه به زیر ران سوار و انداختنش از سر اسب. یک سرکرده‌ی بزرگ لیگا، هم بر خاک، سرنگون‌کننده‌ی خود را دشنام می‌داد: <توسری خواهی خورد، جوان!> حالی که برعکس، گردن خودش داشت می‌شکست. اما در سنگر کلیسا یک لاروش فوکو از پا افتاد، و نام انجیلی او یوشع بود. اسبان رُسنی و بیرن پی شدند، اما دریغ که جز این اسب فراوان وجود داشت؛ زیرا سواران آن‌ها در زیر سم ستور با ناله‌ای فرو افتاده بودند که تنها خاک آن را شنیده بود. ولی بالای سر کشتگان زندگی در قیل و قال بود و قیل و قال آن طنین نبرد داشت.

شاه و دسته‌ی پر سفید او در کلیسا دیده می‌شد، نیز در آب‌کند راستای رودخانه، در پس خاکریزها و بر پشته‌ی دشت باز، به چشم هر تک سرباز و به چشم همه‌ی آن‌ها هم‌زمان. آن‌ها را صدا می‌زد: در مه و در تنگنا صدای‌شان می‌زد تا پایداری کنند، و گرمی دل بگیرند.

نام‌های بزرگی را می‌خواند که صاحبان‌شان سرنوشت خود را با او گره زده بودند، و اگر نامی تا به اکنون بزرگ نبود، حالا، و از دهان او بزرگ می‌شد. بر پشت اسب از کنار سرفرمانده‌ی جوان سواران سبک خود، پسر شارل نهم و مادری از میان مردم گذشت: <والوآ، من تو را می‌شناسم و فراموش نمی‌کنم، تو و خاندانت را. شما تا جاویدان در خاطر من زنده‌اید.> و در همان لحظه رفته بود: <مونتگمری، ریشلیو! من یک برگ غافل‌گیرکننده دارم. رُسنی، لافورس! آن‌جا که نیاز به غایت می‌رسد، خدا از همیشه نزدیک‌تر است. بیرن، نمی‌بینی که مه بلند می‌شود، باید بلند شود، به حقیقت همان که خدا پناه ماست و ما پیروز می‌شویم! آن برگ غافل‌گیرکننده‌ام را به‌خاطر تو نگه داشته‌ام لاروش فوکو. به‌زودی تتراق رعدآسایش را می‌شنوی!> از پشت اسب دست بر این شانه گذاشت. ولی در همین لحظه جوان افتاد، و نه آن‌گونه که زندگان می‌افتند. کشته‌ای را با ساز و برگش به دیوار کلیسا پرازیده بودند.

هانری تنها و برای خویشتن پرسید: <یوشع، تویی؟> و نمی‌خواست پرسش خود را باور کند. کوبه‌ی رعدآسا رخ خواهد داد، اما لاروش فوکو دیگر صدایی نخواهد شنید. توپ‌های باروی آرک همین که مه بلند شد و توانستند هدف بگیرند، به یقین ما را نجات می‌دهند. در پشت خاکریز یک دزد دریایی اهل نرماندی دارم که به حساب دقیقه به من می‌گوید مه کی به هوا می‌رود. به‌عنوان آخرین صدا این را هم بشنو یوشع من! لاروش فوکو بی‌جان بر سر راه افتاده است، به همان شکل که پیش‌ترها انسانی دیگر با همین نام در کاخ لوور، و در پایان شبِ کشتار. چنین، کشتگانِ سر راه افتاده‌اند، اما شاه گذشته و پیش‌تر رفته است.

حال در کنار سوئیزی‌هاست. این یک آخرین‌بار را هم استوار بمانید! اما ممکن نیست. اینان را از جای‌شان می‌کنند. آبکند راستای رودخانه اینک، و با همه‌ی جان‌فشانی واگذار شده است، و چنین نیز سرانجام کلیسا. مانده‌های سپاه شاهی، در اندیشه‌ی عقب‌نشینی به آرک و دیپ حال تنها سر پل را در اختیار دارند. شاه سرهنگ سوئیزی‌ها را <عمو اوغلی> صدا می‌زند: <عمو اوغلی، من در کنار شما هستم، و می‌خواهم با شما بمیرم، یا که همراه شما افتخار کسب کنم.> می‌گوید و هم‌زمان می‌بیند که همه نگران، آماده‌ی آن می‌شوند که ستون‌های دراز دشمن، سنگین و با قدرت از پی یکدیگر پیش بیایند تا مثل سنگ گوری به روی او و کشورش بیفتند. هراسی در وج

ودش می‌دود: کار از کار گذشت. نه، ادامه بدهیم. دست آخر دست آخر نیست هوگنوه‌های من! پس آن‌هایی را که استوار برجای مانده‌اند، مدافعان خاکریز مقدم، رزمجویان قدیم ژارناک و مون کونتور را به کنار خود می‌خواند؛ یاران جناب دریاسالار، مجاهدان دو دهه جنگ بر سر آزادی وجدان، مردم دین را. اینان صدای او را می‌شنوند و دسته‌ی پر سفید او را می‌بینند و از خاکریز خود که هم از صبح تاکنون در دستش دارند، بیرون می‌آیند. پانصد تن بوده‌اند، و چنان می‌آیند که انگاری هنوز به همان شمارند. کشتگان همراهی‌شان می‌کنند. در پیشاپیش آن‌ها کشیش دامور از راه می‌رسد. شاه می‌گوید: <جناب کشیش، مزمار را دم بگیرید.> و اینان رو به خواندن می‌آورند. حمله، حمله به دشمن، آن‌جا که بیش از همیشه می‌درخشد و فخر می‌فروشد. در نبردهای گذشته چنین بود، و هم‌چنین، در نبرد کوترا. و به هیچ دشمنی نساخته است. حتی این دشمن ابرقدرت با شنیدن آن وحشت می‌کند، از پیشروی باز می‌ماند و صفوفش به هم می‌ریزد.

هان خدایا خویشتن بنمای

تا ز بدخو دشمن بد رأی

محو گردد هر نشان کاو راست

آن زمان که لشکرش رو در گریز آورد

طرد می‌آید به پیش ساحت تو طرد

هرکه نابودی ما می‌خواست

هان نهیب آور خدایا، تا که بگریزند

هم تو می‌خواهی اگر در باد می‌خیزند

دودآسا توده‌های خفته بر میدان

موم تاب تفت آتش کی تواند داشت

حق چو دست از آستین افراشت

بشکند نیروی بدکیشان

در این جا مه برمی خیزد: بی درنگ از بالای باروی آرک ضربه‌ی توپ‌ها غرش‌کنان فرود می‌آید. گلوله‌ها دشمن را، هرچه جرئت کرده و نزدیک‌تر آمده است، بیش‌تر ازهم می‌پاشند. این آتش‌باری پیروزی است و دوام کشور را تضمین می‌کند. خدا یا نمی‌دهد، یا با دستانی پر از همه‌ی نعمت‌های خویش به سرشاری ارزانی می‌دارد: زمین و خاک، قدرت و بزرگی را. کلنی، پسر دریاسالار از دیپ که دیگر خطری تهدیدش نمی‌کند، به شاه می‌رسد و هفتصد سوار با خود دارد، به پیوست شمخالداران قدیم دین یک هفتصد تن دیگر.

<خدا تو را فرستاده است، کلنی!>

هانری تا آن موقع که کار نابسامان، و در اساس نومیدکننده بود، نه شکوه کرده است و نه دعا. و اینک در شادمانی است که خدا را می‌خواند، تا به شکر این شادمانی سر سپاس فرود آورد. دیری و در ساعت‌های پرخطر با سم اسب خود این رزمگاه را شخم زده است، همه‌جا و در هر کار حضور داشته است، هریک از دسته‌های کوچکش می‌پنداشت او را کنار خود دارد. ولی در این‌جا بازمی‌ایستد: درون مه و تردید نام‌هایی را صدا زده، و این نام‌ها را بزرگ کرده است. به سپاهیان اندک خود، هرآن‌جا که دسته‌ی سفید پر او پدید می‌شد، شهادت بخشیده است. به سوئیسی‌ها، وفای عهد آنان را وفا عرضه کرده است. با کشتگان سر راه به گفت‌وگو پرداخته است. به سپهد بیژن آموخته است که کیست. بخت بلند داشته است، روزش بس دراز بوده است؛ اما سپس خیزش مه روز او نیز — تابناک — سر برمی‌دارد. کوتاه زمانی دیگر او سی‌وشش‌ساله خواهد بود، و تا به اکنون دوره‌ی جوانی او بوده است. از پهنای صورتش که بیش از شادی، از گذر پیکار و رنج شکوهی روحانی یافته است، اشک و خو فرومی‌ریزد.

از هر طرف رزم‌آوران قدیمی‌اش، جنگجویان راه آزادی، مجاهدان رهایی‌وجدان، دشمن را در چنبره می‌گیرند. همه‌ی نیروی دشمن درهم شکسته است، ولی اینان می‌خوانند. صیحه‌ی بلند شادی، بانگ ناقوس آسمان که فوج دین پاکان و پارسایان به نشان یورش از طناب ناپیدای آن می‌کشد.

وندین هنگامه اما فوج دین پاگان
از گریز دشمنان خویش دست افشان
می‌سراید پاکی پروردگاری را
یک صدا برمی‌کند از سینه‌ها آواز
غرش آسا می‌دهد در هر سویی پرواز
چامه‌ی تکریم باری را
هان نیایش آورید او را و بستایید!
هان به تمجیدش بیفزایید!
کایستاده به سریر ابرها برپا
بی نیاز از خویش و هر پیوند
هست او را نام ورجاوند
و فروغ هستیش پایا

Moralité

Le triomphe final ne sera pas seulement acheté par ses propres sacrifices: Henri assiste à l'immolation d'être qu'il aurait voulu conserver. Déjà il avait dû faire ses adieux à sa compagne des années difficiles. Il faut encore que le Valois, son prédécesseur, sen aille, et pourtant Henri, layant sauvé de la main de ses ennemis, l'affectionnait d'une manière très

personnelle. Son esprit y tait plus content, préférant se mettre d'accord avec le passé, que de le renier. Avec les sens de la vie, on se plie à bien des nécessités. La moins acceptable, pour un esprit bien fait, est celle de voir s'accumuler les désastres. Trop de personnages ayant été mêlés à son existence viennent d'être emportés par les catastrophes, et la mort a voulu trop bien lui déblayer le chemin. Sur le champ de bataille d'Arques le roi Henri, en nage d'avoir tant combattu, pleure pendant que résonne le chant de la victoire. Ses larmes, c'est la joie qui en cause quelques-unes. D'autres, il les verse sur ses morts, et sur tout ce qui finit avec eux. C'est sa jeunesse qui, ce jour là, prit fin

پیوست: چکیده‌های سخن

چکیده‌ی یکم

بدین‌سان هانری جوان زودهنگام با بدی انسان‌ها آشنا شد. پیش‌تر نیز گمانی به آن برده بود، سپس آن‌همه برداشت‌های آشوب‌زده‌ی کم‌سالی‌اش که زنجیره‌ای بی‌گسست از رویدادهایی دلگیر و پیش‌بینی‌ناشده بودند. اما وقتی که بانگ به دشنام شادمانه‌ی خود (۵۷) *Ventre- Saint - Gris*، آن‌هم در ساعتی برداشت که تمامی خطر هراس‌انگیز زندگی بی‌پرده بر او رخ می‌نمود، پس به سرنوشت فهمانید که مبارزه را می‌پذیرد، و برای همه‌ی عمر شجاعت نخستین، و شادمانی ذاتی خود را حفظ خواهد کرد. در این روز از کودکی فرابالید.

چکیده‌ی دوم

بنگرید چگونه این شهزاده‌ی جوان پنجه در پنجه‌ی خطرهای زندگی می‌اندازد که در این نهفته‌اند که به قتل برسی یا خیانت ببینی، اما در پس آرزوهای ما، و حتی رؤیاهای بزرگ‌دلانه‌مان نیز پنهان‌اند. راستی که او درست فراخور امتیاز جوانی‌اش بازی‌کنان از حلقه‌ی همه‌ی خطرهای می‌گذرد. آن همیشه عاشقی که اوست، هنوز نمی‌داند که تنها عشق بازنده‌ی آزادی می‌سازدش که نفرت بیهوده می‌کوشید از آن محرومش کند. چه، برای حفظ او از گزند نیرنگ آدم‌ها و دام‌هایی که سرشت خویشان بر سر راهش می‌گذاشت، تا این زمان هنوز کسی زنده بود که او را دوست داشت و جان بر سر آن گذاشت، هم آن‌که او که صدایش می‌زد: <شهبانو، مادرم.>

چکیده‌ی سوم

نیز همیشه معقول نخواهد ماند. بسیار روشن است که این دربار با پری بداندیشی که بر آن حکومت می‌کند، به همین بس نخواهد کرد که >شهبانو مادر<تان را برای‌تان کشته باشد، بلکه شما بابت خیره‌سری خود، که وسوسه‌تان می‌کرد، در این دربار درازتر از آنچه باید درنگ کنید، نیز برای شوق‌تان به خطر، مجبورید بهای سنگین‌تری بپردازید. از سوی دیگر این درنگ سبب می‌شود تا با دوگانگی عمیق زندگی آشنا شوید که روزهایش پیوسته بر لبه‌ی ورطه‌ای فراخ می‌گذرد. این‌همه بر افسون زندگی می‌افزاید، و عشق شما به مارگو، عشقی که یاد ژان از آن بازتان می‌دارد، از این رهگذر فریبایی هراس‌انگیزی می‌یابد.

چکیده‌ی چهارم

کار از کار گذشت، شما گویی که سحر شده‌اید. آن هشدارها که از همه طرف می‌آید، دیگر تأثیری به‌جا نمی‌گذارد. رازهایی که شاه، برادر همسرتان، با شما در میان می‌گذارد، راه به جایی نمی‌برد. و دل‌نگرانی‌های معشوقه‌تان شما را بر سر هوش نمی‌آورد. پس تن به عشق خود می‌سپرید، هم در آن حال که قاتلان — در لرز از سر ترس و نفرت — تنها چشم به راه آن شب خونین دارند. و سرانجام با آن روبه‌رو می‌شوید، با این شب، گفتی این زیبایی ناشناخته‌ای باشد. و با این‌همه و بیش‌وکم پیش چشم خودتان جناب دریا سالار به زخم تیر آن از پای درآمده بود. چنین نیست آیا که شما همه‌چیز را می‌دانستید، آن‌هم از دیرباز، اما هرگز نمی‌خواستید به ندای وجدان خود گوش دهید؟ کورچشمی شما همانندیی با آن جنون‌زدگی نو و شک‌انگیز شارل نهم داشت. شارل جنون را راه گریز خود قرار داد، و شما هم به سهم خود چشم بر آشکارترین نشانه‌ها بسته بودید، تا از پیش دستاویزی بدارید، اما چه سود؟ جایی که مقدرتان بود چنان‌که از سر ابرها، فروبiftید و ناچار هرچه سخت‌تر کیفر آن را پس دهید که می‌خواستید خوشبخت باشید، بی‌آن‌که به پشت خود نگاه کنید.

چکیده‌ی پنجم

نامرادی می‌تواند امکان نامنتظر آن را به‌دست دهد که زندگی را بشناسیم. شهزاده‌ای چنین نژاده، آشکارا سرنوشتش آن نبود که در تنگنای نامرادی بیفتد: او بی‌پروا و در همان حال که آن‌همه هشدارها را به هیچ می‌گیرد، چنان‌که در تله‌ای، یا به فلاکت می‌گذارد

و رهایی از آن ممکن نیست. پس باری به بهره‌جویی از موقعیتِ نو خود برمی‌آید. از این دم زندگی بر او چشم‌اندازهای دیگری نیز، به‌جز آن‌هایی می‌گشاید که به روی خوشبختان این جهان بازند. درس‌هایی که می‌دهدش سخت‌اند، اما هم‌زمان بسیار گیراتر از همه‌ی آن چیزهایی که در چشم و گوش بستگیِ جوانی مشغولش می‌داشت. می‌آموزد که بترسد و تظاهر کند، و این هیچ‌گاه خالی از فایده نیست. از سوی دیگر چیزی از دست نمی‌دهد اگر که خواری بکشد، نفرت ببیند، و شاهد عشقی باشد که تا به پله‌ی مرگ لگدمال می‌شود؛ بلکه با استعداد خود به این‌همه تعمیق می‌بخشد، تا آن‌جا که شناخت‌هایی اخلاقی از آن‌ها حاصل می‌آورد. پاره‌ای فراتر، پس در راه شک می‌افتد، و چون مناسبات زندگی ستم‌دیدگان را به تن خود چشید، یک روز در مقام شاهی جوان می‌یابد که مردی دانا و شکاک شده است؛ مردی که از سر نیک‌خواهی و هم‌چندان که تحقیر، گذشت می‌کند، و در همان حال که دست به عمل می‌زند، در داوری بر کار خود خبره است.

سپس آن‌که دیری غافل و بی‌پروا عمل کرده است، از این‌پس تنها با سنجش و پژوهش پیش خواهد رفت و به همه‌ی انگیزه‌های ناگهانی بی‌اعتماد خواهد بود. اگر از پس این‌همه در داوری‌اش می‌توان گفت که به یاری منطق خود بر احساس‌هایش غلبه یافته، رفتاری چنین را مدیون روزهای اسارت خود، آن روزهایی است که در این احساسات بازنگری می‌کرد. به‌راستی که: به تعادلی شگرف نیاز است تا در آزمونی چنین دراز از پا نیفتی. تنها یک سرشت متعادل و خوددار می‌تواند بی‌مکافات به مناسبات سست‌اخلاقانه‌ی این دربار تن در بدهد، و نیز تنها از همین سرشت برمی‌آید خطر کند و در عمق اندیشه‌ای بس بی‌تاب و سرکش غرق شود، و با این‌همه بتواند راه خود را به آن سبک‌رویی‌ای باز پس بیابد، که در پرتو آن کارهای بزرگ‌منشانه انجام می‌دهند، و خود آن ساده‌ترین خواسته‌ی عقل سلیم را هم.

چکیده‌ی ششم

خطر بزرگ برای اندیشمند آن‌که زیاده بداند، و برای زندانی آن‌که بیش‌ازحد درنگ کند. اینک این اوست، زندانی تجمل که ساعات آسایش دارد و زنانی. و در بطالتِ کام‌جویی تن و سرگرمی‌های بی‌حاصل ذهن خود روزگار می‌سپرد، هم در آن میان که می‌بیند چگونه متعصبانی حریص کشوری را که بعدها او باید از نو بر سر پا بیاوردش، تا مغز استخوان می‌جویند. خوشبختانه دوستانی برایش می‌مانند که به هوشش می‌آورند، و یک خواهر که به‌موقع سیلی‌اش می‌زند. آری، حتی یک روح سر برمی‌دارد که او را به خود می‌خواند، تا وظیفه‌اش را به او

گوشزد کند. در اساس چندان نیازی به این همه نیست، و چون روز او فرارسید، خویشتن سر بلند خواهد کرد. سلامت اخلاقی‌ای که دارد به او بر همه‌ی تندروان زمانه‌اش برتری می‌بخشد. تندروی، حتی در کار خیر هم، اگر که مایه‌ی اکراهش نباشد، هم‌چنان که نجیب‌زاده‌ای از دوستانش، او را نیز به بهت می‌اندازد. و وی درمی‌ماند آن را چه بنامد. در برابر، می‌داند آن کلام سحرآمیزی را که با ادای آن استعداد و حق خویش را اعلام می‌دارد. هنگامی که بر تبار شاهی خود تکیه می‌کند، در حقیقت بر امتیازات اخلاقی خویش پای می‌فشارد.

چکیده‌ی هفتم

او جنگ را برگزیده است. آیا به‌درستی برای خود روشن کرده که جنگیدن به چه معناست؟ پیش از هرچیز به معنای تحمل سختی‌های گوناگون، بی‌آن که کوچک‌شان بشماریم، این سختی‌هایی را که اغلب گُم‌اند یا که کوتاه‌ترین برد را دارند. در آغاز زندگی، آدمی بی‌واسطه پیکارهای بزرگ و سرنوشت‌ساز نمی‌راند. خوشبخت است که هم در پرتو عرق جبین می‌تواند دعوی میدان در کشاکش دیرپا و پرابهامی کند که همه‌روزه باید از نو از سرش گرفت. هم در آن حال که سنگری از پی سنگر شهرهای کوچک گردنکش و ایالتی ستیزه‌گر را می‌گیرد، این شاه آینده کاملاً نمود مردی کارگر را دارد، اگرچه کارش از گونه‌ای خاص است. نخست باید که زندگی کند و در مقام انسانی فقیر بها با کار می‌پردازد، یعنی که با واقعیت‌ها از جایگاه انسانی میانگین آشنا می‌شود و این پدیده‌ای است نو و درخور توجه. شهریار یک کشور بزرگ، کشوری که بی‌او به‌طرف تلاشی خود می‌رفت، زمانی به نخستین اقدام‌های خود رومی‌آورد که فقر همگانی را از سر می‌گذارند. دشمنان و معشوقگانی دارد که هرباره هم درخور او نیستند. نه این‌ها و نه آن‌ها. و بی‌شک نه این‌ها را می‌داشت و نه آن‌ها را، اگر که نخوت می‌فروخت.

چنین زندگی‌ای به‌راستی می‌توانست او را زمخت و سنگدل کند، همانند با شیوه‌ی کسانی که از پایین جامعه می‌آیند. اما درست او از اعماق برنخاسته است، بلکه تنها رنج زندگی پایین‌پایگان را می‌چشد. و این به او اجازه می‌دهد که گشاده‌دست باشد، و بر همه‌ی آن خصایلی استناد کند که در انسان‌ها انسانی است. وانگهی، پرورشی که در سال‌های اسارت یافته، آمادگی‌اش بخشیده است که انسان‌دوست شود. شناختِ نهفتِ انسان به‌راستی آن نفیس‌ترین شناخت زمانه‌ای است که وی شهریار آن خواهد بود. به هوش باشیم! این لحظه، لحظه‌ای شگفت و یگانه در تاریخ این بخش از جهان است که می‌خواهد، آن هم برای سده‌هایی بسیار، راه اخلاقی خود را تعیین کند. این شهزاده‌ی

اهل پیرنه که در تلاش است تا کشور فرانسه را بگشاید، ممکن بود به توصیه‌ی مردی از قماش ماکیاول گوش کرده باشد. اما هرگز چنین نیست، وگرنه توفیقی نمی‌یافت. بلکه مورنه‌ی پارسا او را رهنمون می‌شود، و حتی به آزمون‌هایی می‌کشدش که دیگری تاب آن‌ها را نمی‌آورد. اگر که می‌بینید چگونه هانری از شرم‌آورترین رازهای کسی آگاه می‌شود که فراتر از هرچیز می‌ستودش، و چگونه در سکوت رنج آن را برمی‌تابد، تازه می‌توانید بسنجید که از او، در حق آدم‌ها، چه کارها برمی‌آید.

چکیده‌ی هشتم

او به‌گونه‌ای نامحسوس پیشروی می‌کند. همه‌چیز در این راه سودمندش است، تلاش‌های خودش، و به هم‌چنین تلاش دیگرانی که می‌خواهند او را به کنار بزنند، یا بکشند. یک روز همگان درمی‌یابند که او آوازه‌ای دارد، و بخت نشانه‌اش کرده است. البته بختِ راستین او آن استواری طبیعی‌اش است: وی می‌داند چه می‌خواهد، و از این رهگذر خود را از دودلان متمایز می‌سازد. پیش از هر چیز می‌داند چه کاری درست و نیک است، و از این حیث قبول وجدان همگنایی را پشتوانه‌ی خود دارد. و این، راست و روشن از او انسانی خاص می‌سازد. هیچ‌یک از آنانی که در این فضای تیره راه خود را می‌جویند، به‌مانند او بر قوانین اخلاقی اطمینان ندارد. بیش از این از پی سرچشمه‌ی آوازه‌ی او که دیگر تاریکی نمی‌گیرد، نجویم. هم‌روزگارانِ آن زمان او مثل مردم هر دورانی عادت دارند بر هر نوع توفیق سر فرود بیاورند، خود بر آن رسواترینش هم که تا باری از این تنگنایی گذشت که از روزن آن بادِ جنون می‌وزد، خود را از هر مسئولیتی بری می‌خواند. برعکس، توفیق‌های هانری تحقیر انسان‌ها، یعنی آن کار و سرانجامی را از پی نداشت که بیش‌تر رهبران سعادت‌مند، دشوار اگر بتوانند مانعش شوند، بلکه توفیق‌های او شرط بود بر ارج انسان‌ها در چشم‌شان بیفزاید. بسیار پیش نمی‌آید ولیعهدی را ببینیم که حزب حاکم با خشونت می‌راندش، ولی او در پرتو صداقتی والا شاه را با آرمان خود همراه می‌سازد، حالی که در اساس باید سرکوبش می‌کرد. چه خوش داشت یاور این شاه باشد، به‌جای این‌که او را کوچک کند: او را به پیوست کشورش. وی ساعت‌های ضعف خود را داشته است، و وسوسه‌ی دست‌شستن از همه‌چیز برایش ناشناخته نمانده است. این به خودش مربوط است. او، با شیوه‌ای که به تخت شاهی نزدیک شده، بر جهان مفهوم ساخته است که می‌توان قوی بود و هم‌زمان انسان ماند، و از عقل سلیم دفاع کرد و به لطف آن از کشورها نیز.

چکیده نهم

پیروزی نهایی تنها در پرتو جانفشانی او به چنگ نمی‌آید. هانری شاهد قربانی شدن کسانی است که خوش‌تر می‌داشت حفظ‌شان می‌کرد. پیش‌تر باید که با مونس سال‌های سخت خود وداع می‌گفت، سپس مقدر بود سلف او والوآ بمیرد، و با این‌همه هانری به شیوه‌ای بس شخصی او را دوست داشت و از چنگال دشمنان خود نجاتش داده بود. <روح او از این کار خشنودتر بود> و برتر می‌داشت به‌جای انکار گذشته با آن کنار بیاید. آدمی به یاری شوق زندگی بر بسیاری ضرورت‌ها گردن می‌گذارد. ناپذیرفتنی‌ترین ضرورت برای روحی سالم آن‌که شاهد تکرار هرچه بیش‌تر فاجعه باشد. بسیاری کسان که در زندگی او نقشی داشتند، به دست فاجعه نابود شدند. مرگ می‌خواست راه او را خوب باز کند. در رزمگاه آرک این شاه شسته در خوی جنگ‌هایی بسیار، گریه می‌کند. حالی که برعکس، در پیرامون او سرود پیروزی طنین برمی‌دارد. اشک او یک‌پاره از شادی است، و یکره بر کشتگان خود آن را می‌بارد، و بر همه‌ی آن آرزوها که با اینان بر باد رفته است. در این روز جوانی‌اش به آخر رسید.

نمایه

آ

آدور ۱

آرامبور ۱

آرشامبو ۱

آرمانیاک ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲

آلبا ۱, ۲, ۳, ۴, ۵

آژن ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷

آکوئیتانیا ۱

ا

ارک ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹, ۲۰, ۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۴

اسپالانگ ۱, ۲

ال اسپین ۱

اورانژ ۱

اورلئان ۱

اورنانو ۱, ۲

اوشود ۱

اُرتبیز ۱

اُز ۱, ۲, ۳, ۴

ایزار ۱

ب

بائیس ۱, ۲, ۳

باستیل ۱, ۲, ۳, ۴, ۵

بایون ۱, ۲, ۳

بتون ۱

بتوون ۱

برانتوم ۱, ۲, ۳

برتا ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰

بلوآ ۱, ۲, ۳, ۴, ۵

بوئیلون ۱

بوسی ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹, ۲۰, ۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۴

بوشر ۱, ۲, ۳, ۴

بووآ ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷

بوکینگهام ۱

بُردو ۱, ۲

بیراگو ۱

بیل ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶

بیگور ۱, ۲

ت

تور ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹, ۲۰, ۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۴, ۲۵, ۲۶, ۲۷, ۲۸, ۲۹, ۳۰, ۳۱, ۳۲, ۳۳, ۳۴, ۳۵, ۳۶, ۳۷, ۳۸, ۳۹, ۴۰, ۴۱,

۴۲

توروس ۱

تورین ۱

تولوز ۱

د

د آمون ۱

د پارایلان ۱

داترانگ ۱

دامور ۱

دامویل ۱, ۲

دسن سوور ۱

دسن مارتین دانگلور ۱

دلانو ۱

دلبو ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹

دمیوسان ۱, ۲, ۳, ۴, ۵

دو فرواک ۱

دوبارتا ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹, ۲۰, ۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۴, ۲۵

دومی ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶

دوگاست ۱, ۲, ۳, ۴

دویلار ۱, ۲, ۳

دُمین ۱

دوو ۱, ۲

دیانا ۱

دیوژن ۱

دیپ ۱, ۲, ۳, ۴, ۵

ر

رافائل ۱

ربور ۱

رُکلر ۱

ر ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹, ۲۰, ۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۴, ۲۵, ۲۶, ۲۷, ۲۸, ۲۹, ۳۰, ۳۱, ۳۲,

۳۳, ۳۴, ۳۵, ۳۶, ۳۷, ۳۸, ۳۹, ۴۰, ۴۱, ۴۲, ۴۳, ۴۴, ۴۵, ۴۶, ۴۷, ۴۸, ۴۹, ۵۰, ۵۱, ۵۲, ۵۳, ۵۴, ۵۵, ۵۶, ۵۷, ۵۸, ۵۹, ۶۰, ۶۱, ۶۲, ۶۳, ۶۴, ۶۵, ۶۶, ۶۷, ۶۸, ۶۹, ۷۰, ۷۱, ۷۲, ۷۳, ۷۴

س

سالن ۱

سانیتون ۱

ساوین ۱

ساکرمور ۱, ۲

سدان ۱

۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹, ۲۰, ۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۴, ۲۵, ۲۶, ۲۷, ۲۸, ۲۹, ۳۰, ۳۱, ۳۲, ۳۳, ۳۴, ۳۵, ۳۶, ۳۷, ۳۸, ۳۹, ۴۰, ۴۱, ۴۲, ۴۳

سن کوانتن ۱

ستتوژ ۱

سولوتورن ۱

سومور ۱

سوواسو ۱

ش

شاتوبریان ۱

شاتونف ۱

شارل دبیراگ ۱

شارلوت ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸

شانتل ۱

شاولن ۱

شهر کوچک ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷

شونه ۱, ۲

ف

فرانسواز ۱

فروتتناک ۱, ۲, ۳

فلاندر ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳

فلیکس ۱

فوسوز ۱, ۲

ل

لائیس ۱

لارئول ۱

لارشان ۱

لاروش فوکو ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸

لاروشل ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴

لافورس ۲, ۱

لالان ۲, ۱

لامول ۴, ۳, ۲, ۱

لاندوک ۱

لانو ۲, ۱

لانژودوک ۱

لانگمو ۱

لاواردین ۲, ۱

لوآر ۳, ۲, ۱

لودویک فون ناسائو ۲, ۱

لورو ۱

لوسیان ۳, ۲, ۱

لُت ۱

لکتور ۱

لین یورل ۲, ۱

م

ماتیلده ۱

ماتینیو ۲, ۱

مارتانگلیز ۱

مارتیال ۱

مارتین لوتر ۱

مارتین کخ ۱

مارماند ۱

مارگو ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹, ۲۰, ۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۴, ۲۵, ۲۶, ۲۷, ۲۸, ۲۹, ۳۰, ۳۱, ۳۲, ۳۳, ۳۴, ۳۵, ۳۶, ۳۷, ۳۸, ۳۹, ۴۰, ۴۱, ۴۲, ۴۳, ۴۴, ۴۵, ۴۶, ۴۷, ۴۸, ۴۹, ۵۰, ۵۱, ۵۲, ۵۳, ۵۴, ۵۵, ۵۶, ۵۷, ۵۸, ۵۹, ۶۰

مازارن ۱

ماژیون ۱

ماکسیمیلیان ۱

ماین ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹, ۲۰, ۲۱, ۲۲

مرلین ۱, ۲, ۳

مندوزا ۱, ۲

متثن ۱

مو ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹, ۲۰, ۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۴, ۲۵, ۲۶, ۲۷, ۲۸, ۲۹, ۳۰, ۳۱, ۳۲, ۳۳, ۳۴, ۳۵, ۳۶, ۳۷, ۳۸, ۳۹, ۴۰, ۴۱, ۴۲, ۴۳, ۴۴, ۴۵, ۴۶, ۴۷, ۴۸, ۴۹, ۵۰, ۵۱, ۵۲, ۵۳, ۵۴, ۵۵, ۵۶, ۵۷, ۵۸, ۵۹, ۶۰, ۶۱, ۶۲, ۶۳, ۶۴, ۶۵, ۶۶, ۶۷, ۶۸, ۶۹, ۷۰, ۷۱, ۷۲, ۷۳, ۷۴, ۷۵, ۷۶, ۷۷, ۷۸, ۷۹, ۸۰, ۸۱, ۸۲, ۸۳, ۸۴, ۸۵, ۸۶, ۸۷, ۸۸, ۸۹, ۹۰, ۹۱, ۹۲, ۹۳, ۹۴, ۹۵, ۹۶, ۹۷, ۹۸, ۹۹, ۱۰۰, ۱۰۱, ۱۰۲, ۱۰۳

مون کونتور ۱, ۲

مونتابان ۱, ۲, ۳

مونپلیه ۱

مُروِر ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶

مِر ۱

ن

ناسائو ۱, ۲, ۳, ۴, ۵

ناوار ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹, ۲۰, ۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۴, ۲۵, ۲۶, ۲۷, ۲۸, ۲۹, ۳۰, ۳۱, ۳۲, ۳۳, ۳۴, ۳۵, ۳۶, ۳۷, ۳۸, ۳۹, ۴۰, ۴۱,

۴۲, ۴۳, ۴۴, ۴۵, ۴۶, ۴۷, ۴۸, ۴۹, ۵۰, ۵۱, ۵۲, ۵۳, ۵۴, ۵۵, ۵۶, ۵۷, ۵۸, ۵۹, ۶۰, ۶۱, ۶۲, ۶۳, ۶۴, ۶۵, ۶۶, ۶۷, ۶۸, ۶۹, ۷۰, ۷۱, ۷۲, ۷۳, ۷۴, ۷۵, ۷۶, ۷۷, ۷۸,

۷۹, ۸۰, ۸۱, ۸۲, ۸۳

نراک ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳

نور ۱

نیکولاس موس ۱

ه

هادریان ۱

هاینریش هاینه ۱

هولوفرنس ۱

هوگنو ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹, ۲۰, ۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۴, ۲۵, ۲۶, ۲۷, ۲۸, ۲۹, ۳۰, ۳۱,

۳۲, ۳۳, ۳۴, ۳۵, ۳۶, ۳۷, ۳۸, ۳۹, ۴۰, ۴۱, ۴۲, ۴۳, ۴۴, ۴۵, ۴۶, ۴۷, ۴۸, ۴۹, ۵۰, ۵۱, ۵۲, ۵۳, ۵۴, ۵۵, ۵۶, ۵۷, ۵۸, ۵۹, ۶۰, ۶۱

هوگو ۱

۹

والسینگتن ۱, ۲, ۳

۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹, ۲۰, ۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۴, ۲۵, ۲۶, ۲۷, ۲۸, ۲۹, ۳۰, ۳۱, ۳۲, ۳۳, ۳۴, ۳۵, ۳۶, ۳۷, ۳۸, ۳۹, ۴۰, ۴۱

وندوم ۱, ۲

وورم ۱

وینسنس ۱, ۲

پ

پاوانا ۱

پاویا ۱

پروانس ۱

پریم ۱

پریگور ۱, ۲

۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹, ۲۰, ۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۴, ۲۵, ۲۶, ۲۷, ۲۸, ۲۹, ۳۰, ۳۱, ۳۲, ۳۳, ۳۴, ۳۵, ۳۶, ۳۷, ۳۸, ۳۹, ۴۰, ۴۱

۴۲, ۴۳, ۴۴, ۴۵, ۴۶, ۴۷, ۴۸, ۴۹, ۵۰, ۵۱, ۵۲, ۵۳, ۵۴, ۵۵, ۵۶, ۵۷, ۵۸, ۵۹, ۶۰, ۶۱, ۶۲, ۶۳, ۶۴, ۶۵, ۶۶, ۶۷, ۶۸, ۶۹, ۷۰, ۷۱, ۷۲, ۷۳, ۷۴, ۷۵, ۷۶, ۷۷, ۷۸

۷۹, ۸۰, ۸۱, ۸۲, ۸۳, ۸۴, ۸۵, ۸۶, ۸۷, ۸۸, ۸۹

پوآتيه ۱

پوآنتون ۱

پوئيتو ۱, ۲, ۳

پونتوآز ۱

ژ

ژارناک ۱, ۲, ۳, ۴

ژان دو مونتلامبر ۱

ژان کالوين ۱

ژاک کلمنت ۱, ۲

ژوايوز ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹

ژيرونڊ ۱

ژيل ۱, ۲, ۳

ژيون ۱, ۲

ک

کائور ۱

کاترين ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹, ۲۰, ۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۴, ۲۵, ۲۶, ۲۷, ۲۸, ۲۹, ۳۰, ۳۱, ۳۲, ۳۳, ۳۴, ۳۵, ۳۶, ۳۷, ۳۸, ۳۹, ۴۰,
۴۱, ۴۲, ۴۳, ۴۴, ۴۵, ۴۶, ۴۷, ۴۸, ۴۹, ۵۰, ۵۱, ۵۲, ۵۳, ۵۴, ۵۵, ۵۶, ۵۷, ۵۸, ۵۹, ۶۰, ۶۱, ۶۲, ۶۳, ۶۴, ۶۵, ۶۶, ۶۷, ۶۸, ۶۹, ۷۰, ۷۱, ۷۲, ۷۳, ۷۴

کاسترا ۱, ۲

کاله ۱, ۲

کانوسا ۱

کرسیا ۱

کریزان ۱, ۲, ۳

کریون ۱, ۲

کنراد ۱

کواراز ۱

کو ترا ۱, ۲, ۳, ۴, ۵

کوسه ۱

کومون ۱

کومپین ۱

گ

گارن ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹

گاواره ۱, ۲

گراف دسوئیسون ۱

گرامون ۱

گرفین گرامو ۱, ۲, ۳, ۴

گلاروس ۱

گوئیز ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹, ۲۰, ۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۴, ۲۵, ۲۶, ۲۷, ۲۸, ۲۹, ۳۰, ۳۱, ۳۲, ۳۳, ۳۴, ۳۵, ۳۶, ۳۷, ۳۸, ۳۹, ۴۰, ۴۱, ۴۲, ۴۳, ۴۴, ۴۵, ۴۶, ۴۷, ۴۸, ۴۹, ۵۰, ۵۱, ۵۲, ۵۳, ۵۴, ۵۵, ۵۶, ۵۷, ۵۸

گونتو ۱

گویان ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳

ی

یوشع ۱

یوله ۱

۱. Richelieu, philipp Du plessis-Mornag: دولتمرد اصلاح طلب فرانسه که بعدها در مقام نخست وزیر، دیری بر این کشور مدیریت می کرد

۲. Habsburg: شاهان کاتولیک و واپس گرایی که اسپانیا را به قدرتی جهانی و گسترش جو تبدیل ساختند

۳. از یادداشت های شاهدان عینی

۴. Bartholomäus: از حواریون مسیح که نصرانیت را در مشرق زمین رواج داد. به روایتی دیگر وی در هجدهم اوت به شهادت رسیده است

۵. این دولتمرد پرآوازه ی فرانسوی بعدها در راه حذف امتیازات نجبا، آشتی کیش ها و بیرون راندن فرانسه از سیطره و نفوذ اسپانیا و خاندان هابسبورگ اقدام های سودمندی کرد

۶. دریاب مرا در این ساعت. همین جا یادآور می شویم توضیحات پانوشته کتاب همه از مترجم است

۷. یا مرگ یا پیروزی!

۸. Messe: مناجات عام، عمده ترین عبادت کیش کاتولیک. از این پس در متن، واژه ی فارسی آن را به کار می بریم

۹. Bask: منسوب به ناحیه ی باسک

۱۰. Plutarch: تاریخ‌نگار و فیلسوف کهن یونانی

۱۱. Geusen: مبارزان هلندی که در راه آزادی مهین خود از یوغ اسپانیا و فرمانروای آن، فیلیپ دوم، می‌جنگیدند

۱۲. Fleurette: به معنای گل

۱۳. بیرون از اورشلیم، تپه‌ای که بالای آن عیسی را به صلیب کشیدند. انجیل مرقس باب ۱۶

۱۴. نام دهکده‌ای در نزدیکی جلیل. در انجیل یوحنا، باب دوم، می‌آید که در این دهکده عروسی بود و عیسی با کوبه‌ی عصای خود آب شش قَدَح سنگی را برای میهمانانِ مجلس به شراب تبدیل کرد

۱۵. منظور هندوستان است

۱۶. Pluto: در افسانه‌های یونان خدای دولتمندی و دارایی

۱۷. Kronos: تندیس زمان

۱۸. Fortona: از الهه‌گان خوشبختی

۱۹. همان شاهان هابسبورگند که از دیرباز بر اسپانیا فرمان می‌راندند

۲۰. Medusa: در اساطیر یونانی زن هیولایی با منطری هولناک

۲۱. اشاره است به صحرای سینا، جایی که براساس روایت تورات الواح دهگانه بر موسی وحی شد. فرمان یکی از این لوح‌ها پرهیز از قتل است

۲۲. همه اقوام و قبایل اروپایی هستند

۲۳. خدای جنگ و پاسدار کشتزاران

۲۴. سِرِس، دختر الهه‌ی گیاهان و رویدنی‌ها

۲۵. در قصص تورات مردی از سران بنی‌اسرائیل، با زور بازویی شگفت که راز آن در موهای بلندش بود. دلیله، معشوقه‌ی او، بایی‌بردن به این راز موهای او را چید و پیش دشمن زبانش کرد

۲۶. belles amour به فرانسه: عشق زیبا

۲۷. Merkur: خدای داد و ستد و پیشه‌وری

۲۸. Cupido: خدای عشق و پیام‌آور آسمانی

۲۹. Plutus: فرمانروای جهان زیرین

۳۰. Diana: الهه‌ی جنگ‌ها و شکار

۳۱. Sirenen: در افسانه‌ی اُدیسه، دو موجود خدایی، با بدن دختران و سر پرندگان. آواز خوش اینان هوش از دریانوردان می‌ربوده است

۳۲. نویسنده از این گزاره‌ی لاتین به‌شخصه ترجمه‌ای تحت‌لفظی در متن آورده است. اما از آن تعبیری ضرب‌المثل گونه نیز می‌توان کرد، برابر با: سرکه‌ی نقد به از حلوای نسبه

۳۳. به لاتین: کنش جنون‌آمیز فرزاندگی

۳۴. شاعر و اندیشمند روم باستان

۳۵. به ایتالیایی یعنی: همه‌اش دروغ است

۳۶. جلیات: در تورات، کتابِ اول سموئیل، لشکری است ستبر و غول‌پیکر، ولی در عوض بسیار هالو و به دست حضرت داوود به قتل می‌رسد

۳۷. در لغت به معنای اتحادیه

۳۸. منظور همان هابسبورگ است

۳۹. de lusignan: نام یک پری است در افسانه‌های عامیانه فرانسوی

۴۰. Cleonth: سیاستمدار آتنی که پس از مرگ پریکل در سال ۴۲۹ پیش از میلاد از هواخواهان سرسخت جنگ علیه اسپارت بود و در نبرد آمفی پریس در سال ۴۲۲ پیش از میلاد کشته شد

۴۱. Achill: شجاع‌ترین قهرمان یونانی در نبرد بر سر شهر تروآ

۴۲. منظور مزامیر داود نبی است. در مزمар هشتاد و هشتم از این مجموعه، فرزند قورح که خود را مطرودِ خدا می‌داند، از بی‌کسی و درماندگی خود در پیشگاه او می‌نالد

۴۳. مقر و پناهگاه کالوین، بزرگ روحانی پروتستان فرانسه

۴۴. Melusine: شخصیتی معروف در افسانه‌های فرانسوی، داستان‌های مربوط به او را شخصی به نام لوسیان جمع‌آوری کرده است

۴۵. Don Juan de Austria (۱۵۴۷-۱۵۷۸): فرزند نامشروع کارل پنجم، شاه بزرگ خاندان هابسبورگ، و برادر ناتنی فیلیپ دوم

۴۶. Spa: حمام آب‌گرمی در بلژیک

۴۷. ناوگانی که فیلیپ دوم به قصد فتح انگلستان در سال ۱۵۸۸ به سواحل این کشور گسیل کرد اما در پی شکستی مرگبار از هم پاشید

۴۸. خدای شراب در اساطیر یونان

۴۹. Medea: الهه‌ای که از سر حسادت بچه‌های خود را کشت

۵۰. منظور مجموعه‌ی جستارهای این فیلسوف است که محور هر سه جلد آن خودپژوهشگری انسان‌هاست

۵۱. Kapetinger: خاندان شاهانی که براساس نام جد خود ۹۸۷-۹۹۶ Kapet چنین خوانده می‌شدند و در شاخه‌های مستقیم تا سال ۱۷۹۲، و شاخه‌های فرعی تا سال ۱۸۱۴ در فرانسه حکومت می‌کرده‌اند

۵۲. Lakdemon: نام دیگر اسپارت

۵۳. گزاره‌هایی که جابه‌جا در این پرده می‌آید، همه از زبور داود است، در تورات

۵۴. در کیش مسیحیت نماد رستاخیز، یک دوست مسیح که به دعای او و پس از سه روز خفتن در گور از نو جان یافت. انجیل لوقا، ۱۶،۲۰

۵۵. مراسمی با مایه‌های مذهبی، آمیخته با جشن شادی بر بهار

۵۶. اشاره است به مرثیه‌ای که داوود پیامبر در شهادت شاول نبی و پسران او سروده است. این دو آیه، گزاره‌هایی مستقیم از همین مرثیه‌اند

۵۷. سوگندی ساخته‌ی هانری چهارم که تنها خود نیز آن را به کار می‌برد و با او به تاریخ درآمده است. ترجمه تحت لفظی <شکم خاکستری مقدس> گویای نکته‌ی خاصی نیست. می‌توان <یا حضرت فیل> را نوعی برابر فارسی دانست

